UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228932

UNIVERSAL
LIBRARY

دیوان افضل الفضلاء و احکم الحکماء عارف کامل زاهد عالم ربانی بابا افضل کوهی
وصال شیرازی علیه الرحمه

دیوان اصح الحقایق المؤمن حب علی بن ابیطالب
که تحقیق و موعظه و نصیحت حضرت خاتم الانبیا محمد مصطفی فرماید

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

چو نیرنگ جهان از ره بسر نگذی جهان آرا — مخور نیرنگ تا آخر گرت نگسست رشته
جهان آرای بی صوت بشکل خویش کردم — تو زمنان سفه صوت رسل می جان
ترا هم صوت خود پای بند راه معنی کن — بصوتها مشو دل بند محکم تر کمن بر پا
باین جائی که هر جا نور رو آب نان دارد — نخواند مرد مست مردم نخواند بخردانا
بگویائی و پیدائی زجانوریه بود مردم — نه گویائی طوطی نه باپیدائی جرما
بلی گویا بود مردم ولی با جان گوینده — بی پیدا بود انسان ولیکن با دل منا
جهان بین را اگر جان بین کنی بیش و خوانیم — وگر نه روعصائی جوکه داری چشم نابینا
چه سازی حرص حیوان یار بهر دو جهانان — چه میری پیکر کس و ام بهر منزل عنقا
مکن با کامرانی خوکه ناکامی دهد حاصل — مخور هر چیز بود امروز گشت محنت فردا
بکیتی هر چه مالی کامد الی مش حرص خود — که چندان کا نوشی پاشی و وین مالی آید
دو بالا گر کس نفس خود از ننگ فقا بگزد — که گر کس ننگ زین بالا توان رفت زین بالا

ز قبض و بسط پیرون آی تا بازار ما بینی
بس است آن خنده را ساغر لب است کین را بینا

بسیج بی بسیجی جست باید راه بی راهی
کرت نی منزل مردان پی پروا بود پروا

ره فقر و فنا را ساز هم فقر و فنا باید
نه هندی خیل با حربه نه ختلی خنگ با هیرا

چنان بینی که بر جانان چه گر بر خصم آشفتم
چنان باشی که در کامش چه گر در کامم افتادها

همه ابرار بلا بارد چنان بر بینوایی سر
همه دشت ار سنان آید مدر رفتن ز پیکرها

شوی پولاد اگر کوه آید و صرصر خام اگر پشه
سمندر گردی ار آتش سد مرغابی ز دریا

مگر در سایه احمد کنی این راه طی ورنه
از او هارب شود ابهت و ز و ترسان بود ترسا

ابو القاسم محمد کهف ملة هادی است
ظهورش آیة رحمت وجودش مظهر اسما

[illegible] همش صبی بجا و شی زنعت اسم احمد [illegible]
[illegible] همش آدم بشا کردی ز ورس علم الاسما [illegible]

بنی چه رقمهای شگرفست و دلارا
بر صفحه هستی ز خداوند تعالی

دارای دو گیتی ملک العرش فخدائی
کاورا نه نیاز است نه انباز و نه همتا

هر نوع کند نقش و خود از نقش منزه
هر جنس کند جفت و خود از جفت مبرا

باغ از اثر تربتش روضه مینو
راغ از مطر کرمتش قبه مینا

هم کارگهی هست چو زین ساخته معمور
هم بارگهی هست چو فلک داشته برپا

این مهبط پایه و دروی همه اشکال
وان خانه نقش کوشه و دروی همه لالا

هم مشعلها کرده ز اجرام فروزان
هم قافلها کرده ز ارحام هویدا

هر قافله سرمایه این دکه وران
هر مشعله سرمایه این گنبد پویا

خلقش چو بینی زسه فرعست و چهار اصل
امرش چه پیرسی ز دو حرفست یکی انما

تا وهم بپوید کهر و یار طبایع
تا فهم بسنجد صور و بار رهیولا

یک مرکز و تا چشم رود دایره گردان
یک پایه و تا وهم پرد سلسله پیدا

دو دایره اش اشرف از زیره و جوشید
یک سلسله اش انس از آدم و حوا

مرد و کند حشر بفضل بکبیه — نمرود کند رفتن پی بال به بالا

گر غسل کند سگ نشود یار فرشته — گر بال زند پشه بگیرد ره عنقا

آن غسل که گفتم بود از خون دل مرد — وان بال که گفتم بود از همت والا

غسلی که بپالایدت از مستی هستی — بالی که بپراندت از مجلس دنیا

بر لب بر آن ذات صفاتی که ز خود دید — گوینده چه دارد خبر از خالق اشیا

تشبیه شود هر چه بگوئی که چنان است — تقدیس کدام است زبان بستن گویا

بی عقل شناسا شود و بی حرف ستایش — وین حرف کجا عقل پسندد ز تو جانها

عشق است که این حرف پذیرد ز تو ورنه — گردیده خداش و کجا پیش حر با

این عشق کدام است همان شرع محمد — شاهنشه کونین پیام آور والا

آن گرمد و بحر و دش چشمه کوثر — وان گرد اثر خلق خوشش نفحه صنعا

زایات مبین بینی و اعجاز متینش — بی حرف ستایش کروبی عقل شناسا

لیک این همه شرع که امد بیانت — ها سخره این مشت مرور نشوی ها

خوار است کنون شرع که شارع شده طامع — کور است کنون راه که قاید شده اعمی

قومی نه باز رم و هوا شده تابع — جمعی نه بانصاف و هوس راشده مولا

دریافته نقش همه با لهام — بر بافته خویش فروشند بد بها

بر بوی بحر نسته که این بوی ریاحین — بر فوه خر گفته که این نفح مسیحا

خوفی نه که باشند بد و نیخ همه بیزار — بیمی نه که گردند بحشر همه رسوا

کو دستگه احمد و کو حکم بنا حق — کو جاده حیدر و کو قول بعیبا

کو فضل دم غازی ما معجزه خیبر — کو فیض دم عیسی ما کعشه دانا

مومن اگر ایشان بکجا کوشش حیدر — منافی اگر ایشان بکجا نشانه صهبا

کو عالم این امت و کو معجز اسلاف — کو سید این فرقه و کو شیمت آبا

کو آن دل چون شمع فروزنده چو شمعون — وان سینه از علم درخشنده چو سینا

گوشم بدهماز انکه ثنای من و دانش — باشد زخلاف مرسله برگردن حورا

چون ماه نه تاکس بزمین گفت بفروز — چون خاک نه تاکس بقمر گفت بفرسا

وله ایضا علیه الرحمه

رخشنده تر از ماه بچرخش رخ احباب — وز مهر ستایش بیکی از بن مویش

وله ایضا علیه الرحمه

فرسوده تر از خاک بخاکش تن اعدا

مرغی و آبی است کو بنداند بدین دار فنا — این یکی مرغ همای و آن دگر آب بقا

هر دو در عالم بسی مشهور و از عالم نهان — آن یکی گوئی که سیمرغ است این یک کیمیا

دوش با دانشوری راندم در این معنی سخن — گفتم از عکس رایت مهر کردون ضیا

باورم ناید که دارد این دو در خارج وجود — خبر که در وهمی و بر وهمی نباشد اعتنا

گفت هیهات این سخن از مهر به دور است — کان یکی باشد بظلمت وان دگر اندر هوا

هر کرا این سایه اندازد بسر یابد شهی — هر کرا آن جرعه افشاند بلب یابد بقا

گفتش کاین قول نبود معتبر در پیش عقل — گفت بسم الله گرت معنی بود بنما ادا

گفتم آن ظلمت بود کانجا نتابد آفتاب — هر کجا خورمی نتابد تاب حیوان از کجا

بر هوا گی مرغکی بتوان نهاد این پیضه — وان شود مرغی و هم آنجا کند نشو و نما

گفت اخبار روایات ارندیدستی چنین — قصه خضر و سکندر شد بر این معنی گوا

گفتش اخبار دراحتمال صدق و کذب — چون خبر داری به پیش عقل صحت میسزا

دیدش چون عاجز و حیران بماند اندر جواب — بنشست محجت که تا ثابت نماید ماجرا

گفتش دارم چو خورشید فروزان محجتی — گفت اگر داری ز محجت لب فرو بستن چرا

گفتش رو کلک آصف را نظر کن انکه هست — هم در او آب بقا و هم در او تر همما

هر کرا کلکش توقیعی سر فراز می دهد — هم دهد ملک جهان و هم دهد آب بقا

گفت اورا آشنا سم در کجا دادد رفیع — کی شناسی گفتش تا رفته بر اوج سما

گفت باشد هیچو خضر انورش رائی منیر — گفتش خورشید را با ذره بستودن خطا

گفت دستی باشد پیش عون او هنگام کرم — گفتش ابر از کجا و در فشانی از کجا

ذات او را ماشا بچون منی متوان ستود — پس همان بتا کنم ختم ثنا بش بر دعا

تا که هستی باشد اندر جرعه آب حیات — تا که دولت باشد اندر سایه بال هما

دولتی باد ش مصون از سیمت نقص و زوال — هستی باد ش بری از ننگ سیر قضا

قصیده شاپور ذوالاکتاف خسرو کبیر سنا و شاه کبوکبان تاجبخش ناصرالدین شاه قاجار اعظم الله شانه

ای مذیده ستاره رات همتا — پیش قدر تو قد چرخ دوتا

ملک ملک ران مطاع ملوک — مملکت گیر و مملکت بخشا

نی ز عدل تو بر بنان ستم — خوی ز فضل تو بر جبین ثنا

روضه روح از رخ تو ربیع — خطه خط ز خانه تو ختا

حاتمانت لقب کریم نهند — رستمان کنیه ات ابو الهیجا

تا که خورشید خاطر تو فروخت — عشوه منهر کی خرد هرجا

رویت آنجا که کرد دعوی تاب — بست بر روی آفتاب لوا

رایت آنجا که دم زنیش زد — داد در دست پیر عقل عصا

حکمی از نور کوهبر رایت — بر سر آفتاب تاج ضیا

حشوی از عطف جامه قدرت — در بر آسمان قبای بقا

پیلک زال وجوشن تو برزم — سوزن زال و صخره صما

با طعان تو رمح داود ی — چوب موسی و موجه دریا

پویه باد د عجله عزمت — مستی پیر و چستی برنا

عزمت امسال دیده از پیرار — عزمت امروز کرده از فردا

تیغ جوزاگرت به پیکر خصم — چون هلالی است رفته در جوزا

رمح تو بسپوار ضحاک است — کش همه مغز آدمیت دوا

حاسدت در دلی دوا دارد — ورنه بر رنج رفق نشمت دوا

بنفاق تو در سرشته شقاق — بهوای تو در نوشته نوا

رمح کحّال چشم درع شود ... پیروزان کندش خون پالا

تیر قضا و عزرق مرد شود ... همه شریان کشادش زا عضا

خام کوئی که شاخهای رکست ... مردرا در کرفته سر تا پا

خاک نیمی چو زورق از جنبش ... نیم دیکر چو بادبان بهوا

بحر خون موج زن دران زورق ... ای عجب زورق و در آن دریا

یازی ار هندی هلال آئین ... تازی از تازی فلک مانا

هندئی ناک رزم ازاو چو بدخش ... تازئی جرم سنک ازاو چو بها

آن سپهریست آفتاب بدوش ... وین هلالیست کهکشان سیما

هم بر این کوهسر روان جوهر ... هم بران اخشر فلک هنرا

آن بزیرت عقاب ملک شکار ... وین بدست کلید قلعه کشا

آن نه فهمیده پهنه از قلزم ... وان ندانسته خاره از خارا

بس ثناکین کشا نداندر خاک ... بس سراکان سپارد اندر پا

فتح آرد بشارتت کانغم ... چرخ کوید ستایشت کاهلا

تو نه آنی که مخزن اندوزی ... همچو دیکر شهان ز وجه غزا

از عدو کیری و بری بولی ... از غزا آری و دهی به ثنا

مخزن شه رعیت است و سپاه ... کاین دو بر چیروی بود دو کوا

کس بزر مهتری کند همهات ... کس بافسر شهی کند حاشا

خلق به جمع و کنج برکنده ... دوست به شاد و خصم به در وا

بخداوند ملک بی پایانش ... که بزرکش نخشت ملک خدا

بخت و دولت خدایت ایشاه ... رو خدا را ز خویش ساز رضا

نام نیک تو مخزن تو بس است ... مخزنی کو نکرد دا ز تو جدا

خسرو از آن سه پسر کزو دولتشاه ... کرد بدرود ملک و کار و کیتا

رخش عزم تو در فراشش ملک باد توران نورد و چین پیما

در وصف تهماسب و مدح پدر و برادر و اکابر قزلباش فرماید

خاک نمرکاب برده خلد برین را بر طبق افکنده گنجهای دفین را
خانه مانیست در بنای طبیعت نقش و نگار نگارخانه چین را
مرغ نوا گر نشسته بر زبر شاخ سر بفلک داده همچو شاخ انین را
شاخ بهاراست بر سهیل بمانی تا کند از لاله سرخ نطع زمین را
کرده کمین در دهان غنچه بتم خواهد وقت سحر کشاد کمین را
شاخ جنیش ز سرخ گل مشیمه است خواهد روزی کرفکند جنین را
بلبل مست از نشاط غنه بر آورد یافت چو با خود قرب وصل قرین را
دسته چین بافت باغ و جامه سقلاب خلعت اردی بهشت فروردین را
پای چکاوک بچنگ کوبه پیداست سر دهد از آن بشاخسار حنین را
نقره کوه آب گشت و لعل برآمد دیده کسی طرفه کیمیای چنین را
بلبل بر گل تذرو خواند بر سرو چون من مدح خدایگان مهین را
میر فلک بارکه که خانه و تبغش پایه بگردون نهاده دولت و دین را
سرور دین آنکه از یمین و یسارش رتبت و عزت فزود تبغ و نگین را
آنکه به از تبغ او مشاطه تقدیر وسمه برابر و نبست شاهد دین را
وانکه به از شخص او مصور امکان زینت ارکان نکرد خانه زین را
پرتو و همش دلیل جاده کشف است حشو کمانش طراز جامه یقین را
چون ان کز نقش اعتبار سخن شد هم بود از نامش افتخار نگین را
جودش گفتند و ساختند امل را داغش دیدند و خواستند سرین را
این نه ستاره است کز مقابل ایش پاک نمود از خوی آفتاب چنین را
وین نه فجره است کز سیاست قهرش رشته بگردن فتاد چرخ برین را

کهتش این دعویست کفت نه کزکوه — رای رزین شد جواب رای زرین را
داد کرا سروری سزاوار من کرد — زانوری آن شعر رشک درثمین را
کهتم ور کرد جاهلی بمن از ظن — فرق بمان از زمین نکرد سمین را
خواستش کفت چون چنان چنین کرد — یکدو سه شعری متین چنان وچنین را
لیک نه رسم منست پهده کوئی — خاصه رفیقی وحیدرا و کزین را
من که نخواهم زخویش رنجه دلیرا — ازچه برنجانم آن خجسته قرین را
کفت اکر آسزائی ونه سزا بود — من نکشایم بردی او در کین را
لیک بمدح تو این قصیده سرودم — درج درا و کرده سحرهای مبین را
تا بشناسد مرا اکر نشناسد — پاس کند خاطر محب کمین را
این بهمان وزن و قافیه است که فرمود — انوری آن قدوه شاعران مهین را
کر بود انصاف آنکی که سراید — شعر چنین خاصه مدح میر چنین را
ور سخن چون منی اکر سخنی کفت — مینت بنازش کواه راد یمین را
تا زنامین ربته الوف فزاید — ربته وجودت الوف او و امین را
تا که سنین بایدار شهور رساند — ماه زعمرت شهور را و سنین را

در کهینیت و عنین بکی کنز دنی اعصی خوشین فرمایه

زهی بساط مهیا خهی نشاط مهنا — نشاط طلعت یوسف بساط قصر زلیخا
بساط کام وزان ابساط عارف و عامی — نشاط عام وزان آن اشعاش مؤمن و ترسا
کذر بهر که نمائی بعیش و ناز و تنعم — نظر بهر که کشائی بخرد و بده و خارا
بچنک چنک بهر سو بتی برآش یامین — بلب سرود دهد جامهی بلحن نکیسا
نه محفل است زغازه کران بهوش که خلخ — نه مجلس است زیغمایان عقل که یغما
کنون کسی نخورد بار جز بدامن پرزر — کنون کسی نچرد خون مکر زدیده مینا
بهر کهی دنی ایست بساغر نیست زرقص — وکر تهی است ازان هر دو طرفه ایست سطرا

بدخت شاه سر افراز کشت شد بوفاش — چو مهر در برجیس و زهره در برجوزا
کنون که وقت ثنا و زمان تهنیت آمد — تو پنجه شمری خویش را ز عیش بعیدا
جوان و پیر و وضیع و شریف عارف و عامی — بعقد و عیش رومند و خورند شربت و حلوا
ترا با آن همه الطاف خاص و شفقت سابق — خبر نکنند این مینیت باور م ز تو حاشا
کرفتم آنکه نخواندت بعیش و کرد فراموش — چرا نخوانده ز فضل خود از طریق تولا
بکفتم او چو تو ای عقل داوری بحقیقت — ولی مداوریم مینیت با تو رای مدارا
نخوانده کر همه قبله است کس مدان و نخندد — نکفته کر همه کعبه است کس مرو او نکند جا
خصوص منکه ز شغل زبون خویش ننکم — بدان شابه که طاوس ننک آیدش از پا
مرا بشر نشناسند عالمی ولی آنان — که شان بشر ستایش کنم نمیدشنا سیا
ولی حزد چو میا نجست قطع شکوه نمایم — که مصرعی پی تاریخ تهنیت کنم انشا
تو نیز از پی تاریخ بسر کرا که پسندد — بکو که داد جم انکشتری با صف والا
سپهر قدر وزیر استاره رای جنابا — زهی بطوع تزا روزکار بنده و مولا
تو انکسی که ز تایید پاک داور چون — نفتد آنچه در امر وزت آرزوست بفردا
ز خرمن تو جوی منت و استان چو نبی — چو خرمن تو شود آبیار مزرع انشا
نظام ملک کزاو بود نظم دولت سلجوق — از آفتاب ضمیر تو والا است چو هربا
خدا کواست که پیچانکر د خسرو عادل — که داد در کف امرت زمام ملک بیکجا
که شاه اکرچه بفرجام است و فکر سکندر — نظام ملک بود با وزیر مملکت آرا
پس از خدای سپاس خدایکان تو واجب — نه بلکه بر همه ابنای فارس نی تو تنها
که حکم از کف بکانکان کرفته و داده — بچون تو پاک ولی کاردان و عارف دانا
بخلق خود پدر مهربان بر آفت و رحمت — بزینت عدل مزین بزیور عقل توانا
از این کذشته بفرزود بر مقام وزارت — بلند رتبه و اما دیت بر ر و لا را
بکو کیش بزرکی عیان ز چهره روشن — بنور پیش ستر کی نهان بکو هر والا

بگرفت سر انگشت جم انگشتری از دیو — وقت است که تا تازه کند سیرت سامانرا

بشنو ز من ای دون چه پرسی سبب چیست — آرامش و رامش چه کهانرا چه مهانرا

علت چه شرف مهدی و جال شکن را — باعث چه شعف رستم مازندستانرا

یا خوشدلی کرد همادرد کسل را — یا خرمی باغ برافتاده خزانرا

چون دی شد و گل آمد و شکفت شکوفه — مرغان چمن برنشناسند زاغانرا

شیخ عرب آن کز عربش هم عرب آمد — زانسان که ز بوجهل رسول دو جهانرا

چون بحر خدا رسته شد از بند خوارج — تن در بدهند از چه دگر هون و هوانرا

چون کردن خلقی سبک از بار گران شد — کردن ننهند از چه سبکبار گرانرا

آن که بهر مانده که در لجه عمان — یک چند بخود در چو صدف دید غمانرا

آن خضر که کشتی بگرفتند بغصبر — چون نوح ز طوفان زخدا یافت امانرا

دشمن شد ز کین کشتی او باز بپرداخت — عذری بشنو تا نهی جرم فلانرا

بشنید که آن بحر کرم رفته بکشتی — پرداخت از او کشتی پروای زیانرا

غافل که از او هم زیان منبت نکشتی — چون نوح بکشتی چه زیان سکنه آنرا

زینها نکند زبود مگر حکم قرانی — حق دفع اثر کرد مران حکم قرانرا

انصاف بده حکم خدا را رسد و بس — ور بعد خدا خرد و انصاف ستانرا

چون خواست خدا در دل خسرو اثری کرد — آری اثر از قوت بازوست کمانرا

وان پردگی خاص که صد رستم زالست — کوئی تو مگر تقویت شاه جهانرا

همره بد و از خصم و دغل بازیش آگاه — آگاهی شه داد چنین بد و چنانرا

اندوه من عجز آتش خشم ملک افروخت — ا یزن که ببردان نکند شوکت و شانرا

شه خواست عنان باز پیچد ز پی خصم — شد خصم ز بهانه بپیچیده عنانرا

هم بحر خدا رند همیش تحفه فرستاد — بر خویش فرو بست ره سیل دمانرا

بر شیخ عرب خصم نشد چیره بنیرو — کز حیله فرو بست ره شیر ژیانرا

ایزد ز تو خوشنود و بهر جای تو یزدان — هم ملک جهان میخورد و هم ملک جهانبان

در تعریف عمارت و جای بلند که از برای او ساخته شده و ستایش او و ممدوح

خوش و خجسته و شادآمدی و نیک بجا — تو ای سرای بهشتی و این سپنج سرا

ندامت بجز از قصرهای باغ بهشت — نخوانمت بجز از رهنمای بارخدا

گشاده چون دل دانا بلند چون همت — فرح فزا چو جوانی و دلکش چو عطا

بدیع‌تر ز روانی منیع‌تر ز خرد — وسیع‌تر ز جنابی رفیع‌تر ز سما

بهشت را همه مانی مگر باین معنی — که برتری تو ز چرخ او و چرخ دارد جا

سرای امن و امانی و جای عیش و نشاط — بساط کام و مرادی و کوی مهر و وفا

به شکنای جهان در شدی بدین سعت — بدان مثال که اندیشه در دل دانا

کدام بنا از نه سپهر سلم ساخت — که بست طاق تو بر تر ز چرخ حاذ ترا

شکفت معماری کاین شگرف طاق تو بست — مصاحش دم طاوس بود و پر هما

بهر جهت ز تو معمار میکشود دری — بهشت گفت دری نیز سوی ما بگشا

بلا جورد و طلا اندمت که اندوند — سپهر و خورشید آسیمه گشت و ناپروا

دو رویی داری همچون روان مدلان — یکی بسوی بهشت و یکی بدین دنیا

از اینطرف همه کردن کشان بسته کمر — وز انطرف همه حور او شان گشاده لقا

صدا مطابق صوت است لیکن اندر تو — چو صوت آز بر آید عطارد آید صدا

مهین سپهری از آن ساده ز نقش صور — بهین بهشتی از آن پر ز نعمتی و نوا

از این طول بنا شی که بست تمثالت — که بود و جانور آمد بحکم بارخدا

بر این گواه من آنماه وش و شاقانند — که پیش خواجه بخدمت ستاده اند بپا

معین دولت و ملت محیط جود و شرف — سپهر مجد و مکارم جهان عز و علا

بلند رتبه امیری که آسمان نکند — بآسمانه قدرش چو از زمین بسها

سپهر قدر وزیری که باستانه او — طرب فراخ نصیبست اعصه شک فضا

جهد بجستی چو نانکه آتش از آهن — در آمد آسان چو نانکه چشمه از خارا
بهار را چو نهنگ و جبال را چو پلنگ — نشیب را چو نسیم و فراز را چو دعا
چو هم قبیله لیلی است زان قبیل پیوست — حرام و را مجنون شده است باد صبا
بدست و پائی مذبح همی عنان و رکاب — بجز تو این نه سزاست اخراست و قضا
خدایگانا طبعم ز شعر نشکیبد — چنانکه تشنه ز جیحون و کودک از حلوا
ولی بغیر ثنای تو کرنگارم شعر — نه کلک و دفتر را ضمنی ز من نه مدح و ثنا
چو شعر گویم و آیم بدرگه عالیت — نه فرصت توبه بینم نه رخصت شعرا
دری که بر همه باز است باز باد همی — خدایگانا چون بسته شد بر اهل دعا
کسی که سیم و زر آرد نثار در بزمت — درش کشاید دربان همی روی رضا
هر انکه خون خورد و در ز بحر طبع آرد — درش به بند و کین طامع است و هرزه درا
اگر بدانی دربان درگه عالیت — چه مایه درد و کهر از تو پاره کرد و هبا
بشتری دهی این منصب از جمل کیری — که او با هل هنر عار فست و بس دانا
همیشه تا که بنا ماز وال پذیرد — زدور چرخ دغا ساز آدمی فرسا
در این بنای فلک سان بعیش فرزانان — هر انقدر که خورانند سپهر دارد جا

در مدح یکی از اعاظم وقت فرماید

رفتی و رفت لخت دل از چشم تر مرا — رخت سفر تو بستی رنج سفر مرا
شبهای تیره را قمری از تو داشتم — شبهای تیره تا چه کند بی قمر مرا
آسیب غصه را سپری از تو ساختم — آسیب غصه تا چه کند بی سپر مرا
آن پر و بال سوخته پروانه ام که نیست — دوری شمع عارض تو بال و پر مرا
همچون تو کوه بری ز کنارم شدای دریغ — تا خون دل کنار کند پر کهر مرا
از چشم چون تو مردم چشمی چو شد نهان — مردم رواست کر نشمرد فی البصر مرا
حنظل بکام دارم از اندوهت ای فلوس — آن روز کز تو کام تو دادی شکر مرا

می کشی از ستانه افتاده ام جدا — کز وی سپهر ماندی اندر نظر مرا
می کشی از حریم محرومم مانده ام — کز وی حرام بد بتکلف گذر مرا
هم خلق را ز حادثه دهر بد پناه — هم از نهیب چرخ بد اختر مفر مرا
در ها نثار کردمی از بحر طبع خویش — کردی هم او نثار در بر در مرا
بر پای او ز شعر ثریا فشاندمی — او آفتاب و ماه فشاندی بسر مرا
هر گون خبر که دادی از آن آستانه ام — کردی بروشنی چو عیان آن خبر مرا
شادم که هم بکام دل آنجا شدت مقر — کو باش از غم تو در آذر مقر مرا
اکنون تو دوری که بندز ان تر اگر بزر — وایدون من و غمی که بدازوی حذر مرا
خواهم قصیده که نخستین بر او بری — باشد همین قصیده که خواندی بسر مرا

مطلع ثانی بر آنهمین وضع گفته است

کای پایه از ستایش تو برتر مرا — وی گفته از نیایش تو چون شکر مرا
نتوان رسید در تو و کرخود سخن رسید — چون بیت همت تو بحر و بسر مرا
بس کافتاب مدح تو طالع شود ز من — کردون همی خطاب کند با حشر مرا
معنی و قسیق کردم و مدح تو یافتم — سوی بهشت غبره شد از خیتور مرا
از شک خاطرم ز مدیح تو در شگفت — کامد هزار بحر پدید از نشر مرا
تا در خور تو کوهری آورده ام بکف — بس کو هر سخن که بشد پی سپر مرا
شاعر مخوان سکندر گیتی سپار خوان — زینسان که پی سپر شده هر سو گهر مرا
اما نه آن سکندر محروم از آب خضر — اینک بسین بگفته حیات بشر مرا
بر اینکه بر قضا و قدر هر دو حاکمی — اینک دعا دلند قضا و قدر مرا
وز اینکه از خیال و فکر مدح تو برتست — اینک دو شاهد مدح خیال و فکر مرا
زاز اد کان طبع که کیهر مدح تست — شادم که وام منست حقوق پسر مرا
هم باز از اینکه حاصل عمرم فنای تست — شادم که یار منست عقوق پدر مرا

قصیدهٔ در تعریف صبح و ستایش شاه هفتم فتحعلیشاه قاجار فرماید

صبح که رهبان این کبود کلیسا — بر سر کیتی کشید چادر ترسا
چرخ یهودی منش ز صبح دلق کرد — عیسی خورشید را صلیب مهیا
بحری از قیر بود دو ماهیش از سیم — ژرف محیطی همه جهانش مهیا
طرفه نهنگی دمان رسید بیکدم — زان همه ماهی یکی نهشت بدریا
تیره غرابی بزیر پرده بسازش — پرده چو بشکست بچه بد همه عقا
چرخ کشاورز دانها که بیفشاند — بازی آمد سپید و چید بیکجا
زنگی کوهر فروش دکه فروبست — دید چو ترکی عنان کشاده بینما
دیو پری پیکران کشیده بدم در — باز نهان شد ز مردمان پری آسا
شاه حبش چتر چون بملک حبش راند — از پس لشکر براند یکه و تنها
صبح برآمد ز ظلمت شب و گفتی — رایت شه شد ز گرد تیره هویدا

از عقب صبح آفتاب برآمد — از پس رایت چنانکه والی والا
تکیه بر اورنگ سبز زنگ فلک کرد — خسرو گردون بر سریر خسرو دنیا
آنکه فلک تا کنون ز بهول ابداع — میکند اسباب خسرویش مهیا
آب سنانش عدوی آتش تیغش — آتش تیغش بلای خرمن اعدا
عقل بخوردیش مرد خوانده و کامل — دهر بطفلیش پیر دیده و دانا
خسرو حکمت پرست هست چو سکندر — لیک کهین بنده آستان برتبت دارا
چست سمندش کرشمه کوه بوادی — شد پر مژگش شمرده خاره بخارا
پایکشش قوام پیکر بانهی — گوشه تاجش طراز کردن جوزا
هیبتش از پارسن دمم کرده پر آتش — همتش از خاک چرخ کرده پر آوا
ای قمر از رای تابناک تو حیران — وی خرد از فکر دور بین تو شیدا
هم حشمت را نظام تا بی انجم — هم حرمت را احترام تا بی بطحا

تیرتر از شرف بدیده نشاند درع عدوی تراست دیده بینا

شکوه تیغ تو خصم برد بمرتع کالتش او سوخت جمله خشک و ترا

گفت کز این دست و قصه هست بسوده با تو مکرکار او برفش و مدار را

تا جورا گفته ام به نیروی مدحت نفرو شکفت این چنین قصیده غرا

ورنه تو دانی کز این لطیف معانی پیر شود شاعر ار چه باشد برنا

کوش کسی مدحی این چنین نشنیده است تا که بیاد سخن زکند مینا

طبع چو پند کهر شناس و کهر سنج شعر برآرد بزنگ لؤلؤ لالا

تا نبود چنگل تذرو چو شاهین تا نبود نغمه عقاب چو بغا

قدر بلند تو تاج تارک گردون گرد سمند تو کحل دیده حورا

جاه ترا رتبه بر سپهر مقدم تا که بقطع مقدم آمد مبدا

وله ایضا قلیلا آخر حیاته و المغفرة

هان ای طبیب زار مکن جانرا مگذار بر دلم غم هجرانرا

زین برکش ار نمند و بجز زین نه زیر دوران میاور یکرانرا

تو عندلیب روضه فضلستی افسردگی مخواه گلستانرا

تو در دو چشم من چو دو انسانی کیستی سیه مساز دو انسانرا

پژمان دلی مراست مرنجانش مفزای اندوه این دل پژمانرا

من خسته و وصال توام درمان از من مکن مضایقه درمانرا

دور از تو سالها بغم و تیمار آموختستم این دل و این جانرا

اکنون که جان و دل ز تو بستان شد بر من مکن چو دوزخ بستانرا

وقت سفر گذشت و زمستان رسید آماده باش جشن زمستانرا

یکران همی چه چونی یکران جو زان برهای فسرده بریانرا

دریای خم نشین و بعقد آور آن بکر دست پرورد مهتانرا

که سایبان کنیم و کهی بالین شاخ گل و شقایق نعمانرا
ور نیست شاهدی بمیان آریم شنگولگان صحلهٔ دیوانرا
آن حوریان که طوبی طبع من پرورده زیر سایه مرانیشانرا
از لام زلفشان ز الف قامت نافی ز لام الف غم دورانرا
از نون نشانه خط مشکین را از سین کنایتی در دندانرا
زلف و رخ کنی چو هوس پرتو اشعار کوی خوانم و چوگانرا
پیش آرمت ز وصف گل و سوسن شوخ گشوده زلف پریشانرا
بنمایمت ز وصف سحرگاهان مهر نموده رخ ز گریبانرا
جوئی اگر نصایح جان پرور گویم بآب شعر مجو نانرا
زانان که شین شیونشان شیون از شین شعر تره مجو خوانرا
زانان که پستشان سپر طوفان کشتی مخواه غرقه طوفانرا
زانان که قحط مصر ببرزانان درمان مجو شدید کنعانرا
زانان که پیل کعبه انصافند مرهم مخواه زخم مغیلانرا
تا چین جبهه شاهن ستر دینی دندان کنند کشته سوهانرا
آنجا که سخت روئی ایشان است من بنده نرم طبعی سندانرا
ایران کنون بجان تو ویرانست مردی مخواه سکنه ویرانرا
این آس آسمان نه بدانسان سود مردان مردمی کن ایرانرا
کز خاکشان همای تو اوج برد از بهر قوت یکشبه سنجدانرا
با این همه نصایح اگر دارے هم باز شوق خدمت سلطانرا
زان پس من و تو با هم بسپاریم عشاق وار راه صفاهانرا

قال ابو نصر علیه الرحمة

بپذیر از دل خوف و رجای مستمری زخوان خویش قسمت کن عطای مستمری

شه بجا ملک بجا افسر و سیم بجا — چند من بنده عطا خواهم و کونی کجا
اینک آن شهر و در آن سطوت خسرو بخته — اینک این ملک و در آن عدل ملک آرا
شرق تا غرب همه ملک ملکزاده فارس — قاف تا قاف همه دولت فرمانفرما
خصم بند و یکی لحظه که بگشاید دست — در گشاید یکی لحظه که بفشارد پا
عذرت این است که شه شرط کند لشکر و م — که سر خنک برادر بود و اوراحاشا
از یکی پور برادر شه اگر گیرد ملک — بد کرد پور برادر دهد این نیست خطا
نایب سلطنه را اول نکراید بستیز — با برادر نکند رای خردمند و غوغا
داند از مصلحتی بود نه از مفسدتی — که ملک زاده آزاده بدین داد رضا
آنکه زایران بسوی هند کشاند لشکر — تا کشد کینه ز کفار دمار آهنج دغا
ملک پند کم و فرزند و برادر افروز — بهر شان ملک فزاید ملک ملک قزا
شاه شیراز نش اگر کشور کرمان گیرد — رنجه زین کی شود آنشاه ممالک بخشا
زین گذشتیم چو شد حرمت شاهنشه پیر — کو برادر نک و ستیزند دو پور برنا
دور و نزدیک چه گویند چو خواهند شنید — شاه برخاست و دو شهزاده برهم تاج ربا
همه دانیم که کشتیم فرستاده روس — عذر گفتیم و پذیرفت شه روس نما
شاه اسلام نه از پا د شه روس کم است — که برادر بگذارد پی ملک دنیا
بگذرد از دو ستی و یاری و خویش اوندی — این ز بیگانه نه بیگانه ندارد روا
این دو شهزاده آزاده خود آخر دانند — که شد فرصت از این کینه بدست اعدا
ملک را مدعیانند چو فرصت شمرند — هر یکی با هوسی سر بدر آرند ز جا
فتنها هست بهر گوشه که خفته است کنون — شد چو بیدار در این ملک شود رخنه گشا
ملک ده روزه دنیا ز کجا مقدارش — که پسندی پی آن بر خود و بر خلق عنا
چند گستاخی از این پس بمعاپردازم — داعی دولتم و شیوه داعیست دعا
تا قضا لازم هر تن بود از پیر و جوان — لازم ذات شه و دولت شه باد بقا

علی گوهری

علی کوهری کز خصال حسینی — همه کسب کرده است خلق حسن را

جهان کهن را ز من و جودش — همان فیض باشد که از روح تن را

اسیر بدنزاکه روحست نامش — از او راحتی هست کز جان بدن را

نسب جوئی الاد و سبط پیمبر — بنوده چو جد رصف شکن را

حسب خواهی الاد و بگزیده جعفر — بنوده چو جود را و فطن را

چه اورا ستائی بفضل و بدانش — چه بستائی از پر دلی تهمتن را

دلیراست اما نه چون دلیران — که روز و غا کم کند خویشتن را

جوادست اما نه مانند ابری — که فرق از چمن می نداند دمن را

بهنگام کوشد بهنگام بخشد — نباشد رهین نفس سا لوس فن را

بنام ایزد آن بحر طبعی که از وی — بحر شرمساری ز بحر عدن را

تعالی الله آن کان بسیاری که از وی — بحر تنگدستی نه کان یمن را

سخن سنج مردی هنرمند رادی — کزا و چون هنر نام برشد سخن را

جز از صاف عرفان نیالوده کامش — که بشناسد از درد دین دُرد دن را

بلی کی بقوم و بصل بُرد دندان — چشید آنکه از طعم سلوی و من را

باین رفعت و شان نخوانم شهریش — همان از درم فرد انم سمن را

فلک بنده اوست و اندر سجودش — هنوز از صنم نیشناسم شمن را

بلند آخر اراست کویم بمدحت — سخن امتحان کرده این ممتحن را

چنان تنگ بگرفته بر من قوافی — که باید کنم از تو تعبیر سن را

حسود تو جاوید منفی ز کیتی — همی تا بود نفی تا بید لن را

وجودت صلت باد و آن عاید من — همی تا صلت لازم اعشا د لن را

وکر از تو غیر از تو منظور دارم — دو تا کفشه ام داود ذوالمنن را

زخویش باشدت این نور یا ز خورشید — مرا ز راز خود ایماه تتمه بنما

بگفت من یکی از بندگان خورشیدم — نه از خود است فروغم گر آفتاب آسا

ز رای شاه جهان کدیه میکنم بر تو — برم تحفه بخورشید آسمان آرا

بماه گفتم کاین خود نه شرط انصاف است — که کهکشی ببری تحفه بجای عطا

بگفت گر دل من نیز این خیال پسند — ولیک چیست بگو آنچه هست در اینجا

اگر شتابرم آرند نافه از تبت — وگر هزبرم آرند لؤلؤ از دریا

بگفتم آنچه در آن بزم در خور آمد و هست — ز لال طبع روان من است آب بقا

اگرچه آب بقا نیست شعر رومی هست — بسان آب بقا روح بخش و رنج زدا

کتاب مثنوی مولوی بخط و صال — چو کعبه از هجر الاسود است زیب ترا

فزوده زینت اشعار او ز خامه من — چنانکه چهره لیلا بطره لیلا

مگر شب است تو گوئی حجاب عارض صبح — مگر خطاست تو گوئی بروی ترک خطا

در او چو نیک بپینی ز دود دهٔ کلکم — نموده آب بقا در درون ظلمت جا

ببر بهمره او این قصیده ارژنگم — طلوع مهر ثریا بحضرتش بنما

اگرچه مطلع مهر است بارکه زرخش — بطلعتی ز منش سار مطلع شعرا

مطلع دوم

زهی بپیش جمال تو آفتاب سما — چنان بچشم بصیرت که آفتاب بصا

بهار گلشن ایران پناه کشور پارس — بچاره حادثه بند و بحمله قلعه کشا

بر تبه سایه چتر تو آفتاب اندای — بقدر قبه جاه تو آسمان قرسا

بزرم خصم شکار و بخشم دشمن سوز — بتیغ تیک شکاف و بگرز سندان خا

همارهٔ صخره پرند تراست بسپوزند — همیشه خار ارم تراست چون خارا

تو ئی زمانه نگین گر زمانه راست نگین — تو ئی ستاره بخشم ار ستاره راست وفا

عطا عیانست بعهد تو وکه پنهان — که پرده ساز گناهی و پرده سوز عطا

هزار دستان سخن بار بد خواند — چنانکه لحن سد طوطی خوش الحانرا
چو غنچه پسته دستان ز زر کلی شکفد — شکفته تر شود از بشنود دستانرا
صبا بیرگ درختان او چو در پیچد — ز برگ زمزمه انگیزد آن درختانرا
غزل بوصف غزالان کند درختانش — ازان پس که سرایند مدح سلطانرا
بروزگاران کلها به پستی افتاده — ز روزگار چه پرواست این گلستانرا
زباغبان برود دسته دسته سوی شهر — چو نوگلی که به بندند باغ و بستانرا
ز هر کلی که بهر کشوری کند جلوه — ز شرم پستی عطار بسته دکانرا
چو گل ز باغ خیالست و باغ باغ وصال — بران چمن نرسد دست برد دورانرا
رهی ز باغ خیالست سوی باغ خرد — که سیر گاه خردمند شد نه نادانرا
ز ران دو باغ گر اچشم و گوش باشد باز — درین رهست خردمند اهل ایقانرا
ز فضله که ازین بوستان به پیرایند — دران دو باغ بکارست برگ و ساز انرا
تو انه که گشد عندلیب این بستان — همه بیان حدیثست و شرح قرآنرا
بنادر اگر ازین باغ میوه برسد — کراست دانی سقراط را و لقمانرا
ازین چمن چو نسیمی وزد رسد بهره — هجاز را پس ازان پارس را و یونانرا
باین سه باغ بنوبا و کان من نرسد — که میوه خواه شوند از ریاض رضوانرا
چه جای منت دهقان و باغ بی ثمرش — که شکر باید شان زان سه باغ یزدانرا
مگر بفکر ز خود کهتران فتاد سستند — که سوی ایشان دادند چشم احسانرا
خدا عنایت ازین یوسفان ندارد باز — که غم خورند مر این یوسفان زندانرا
جز این سه باغ پدر را نهفته گلزاریست — که ره در او نبود غیر اهل ایمانرا
درش به بسته کلید بش بدست لطف خداست — کسی ندیده در او دور باش دربانرا
بامر و فرمان که کرد درش گشاده شود — چرا که بنده بود بنده امر و فرمانرا
چسان بپایان کنم این باغ را که گوید خلق — وصال باز نموده است باب عرفانرا

گرد و بکرد خویش و نداند که بر چه گشت — یا حاصلش چه بود ازین گیر و دارها

زنبور خانه ایست پر از نیش و انگبین — این کنج بد مسد و بروی ستارها

بی نیش انگبین نخورد کس دگر خورد — نادر بود چو عیش خوش کامکارها

نیلی وراست تمام سواران آب بین — چندانکه عاجز آئی ازا و در شمارها

تا که کلیم خود بید و بیضا برآورد — یکسر به نیل غوطه خورند این سوارها

مینای مهر و جام مهش بین که روز و شب — او ساقیست و خلق جهان میگسارها

زین جام به که پرده کاهی تهی کند — هش میرباید از سر ما هوشیارها

تا چار میخش بخار عدم کشد — تا از کجا و در کشکنی این خمارها

شهانه این فلک که در این دست پیکران — زین بخشیان مست پوستی قطارها

باشد ز نام او بکف قدرت کمی — هر چند میرود چو گسسته مهارها

روزی که صبح اوّل و شام ابد بود — با صد هزار سال چنین ره سپارها

گر پسر ندره بدیارش نمیرسد — این روزگارها و چنین روزگارها

تا چیست این جهان که به پیدای حیرتش — زین روزگار رمیده هزارها

هم مبدأ وجود و هم و مُبدع وجود — همچون فلک نوشته حکمش خصمارها

نه قلعه با دوازده برج احتشار کرد — هر برج و قلعه بد گر گون مدارها

وله ایضاً نور الله مرقده

یکی دریا نه اوراین پدید و نه کران پیدا — در او اندیشه حیران و هم سر گردان سرگردان

صدف ها اندرو مکنون بگوهرها همه مشحون — یکی زانها بود گردون جواهر اختر رخشا

بوضع دیگر و شکل دگر دارد صدف هر سو — بطبع دیگر و لون دگر آرد گهر هر جا

بهر یک بنگری پستی دگر گون خلقتی دارد — یکی ثابت یکی پویا یکی صامت یکی گویا

نهایت نیست کردون را و این گردون که می بینی — بقدر بینش مینا ست لایدانش دانا

ترا گردون همانستی که آید در جهان مثلت — مخوان یک کلبه را کیتی مدان یک قطره را دریا

گر داد خواه دشمن و بیداد گر پسر — وا داد از پسر که فتد بدشمن رسا تیا

روز و غا بدشمن و کاه سخا بدوست — از تیغ سرفشان و ز کف زرفشا تیا

چندانکه بخشی از زر و گوهر نکاهدت — ای شه نکرد شت عطا بحر و کا تیا

تا از کرسنه کف جودت کشاده است — کوئی که آز را تو بسیری ضما تیا

چرخ آستانه ایست ز کاخ جلال تو — من چون ستا میت که بکاه آسما تیا

جنت نمونه ایست ز کلزار خلق تو — من چون سرا میت که بفردوس ما تیا

قانون خسروان بود آئین سترورت — مدح تو نیست کویم اگرچه فلا تیا

شاهی که بفر و برز کی و بخردیست — بی تاج و تخت و سکه تو صاحبقرا تیا

بهر رواج دین عرب با زبان تیغ — بر پایهای فتح و ظفر ترجما تیا

کویند هر که خورد و خوراند او سخیست — تو کیستی که خود نخوری و خورا تیا

کر وصف کفه شکرین تو سر کند — شاعر کند بمدح تو شیرین زبا تیا

خصم شریرت ار چه شرر جا کند بسنک — با آهن حسامش پیرون کشا تیا

دست ار دهد حمایت عون تو پنبه را — از چنک شعله اش بسلامت رها تیا

با دو دهای کلک سخای تو ظلمتی است — کو چشمه حیات دهد جاو دا تیا

چون عکس آسمان که در افتد بمردمک — تو یکجهان جلال بکنن عیا تیا

طوبی صفت اکر چه جهان زیر سایه است — وز میوه مراد بهر کس چشا تیا

با این همه خود این ثمر و میوه تو نیست — باش ای نهال جود که اکنون چرا تیا

ملکی که دیکریش ز خود داده بود رم — تو رام خویش کرده از مهر با تیا

می منهیت ز خسن سلوکت که بی سپاه — ایران کرفته عازم هند و ستا تیا

شاه از برادران بتو داده است ملک جم — هست این نشانه که تو از جم نشا تیا

با بت کرفت هر چه ز دشمن بدست داد — اکنون تو ارث او نه برادر ستا تیا

بر جای بدره بدره ز رو صره صره سیم — کشور خدا میت دهد و حکم را تیا

جاوید مان کرامه فرش جها تیا

وقل رب زدنی علما

بود ز با طراوت آن ماه بسکه سیما

کفتش بود دو صد نی بر لالی یکنا

پشتش بود فلکی پر کواکب از ثریا

فرمانش بود مطاع بر کل ما سوا تیا

حکم از زبان او شد بر جمله آشکارا

کردون خاضع آمد بر حکم او سرا تیا

آفتابی کاکه دیدندر تو آب از زور چشم
طرفه آبی کاتش و رخ نشاندز لهاب

خوی خوبان کرنداری ازچه هرکس در تو دید
آتشش در دل زنی و افشانمش از دیده آب

زهرغم در کام ریزی ور تو این بودی عجب
زانکه خوی اندر احشی با افعی مشکین لعاب

کسوت اولاد عباست هیر باشد مگر
اگهستی از مصیبتهای آل بوتراب

شمه وا کو ازان افسانه باد درد و غم
قصه سرکن ازان هسکابه مارنج و تاب

کانچه خواهی کفت خواهی راست کفتن مستخر
زانکه داد آگاهیت من عنده علم الکتاب

رکن ایمان کهف ملت قطب دین حاجی حسن
رهنمای مرد و زن فرمانروای شیخ و شاب

آن بدرالملک شرع احمدی مولی الملوک
آن بشهرستان حکم ایزدی مالک رقاب

مستحقان نصاب فضل او کامل نصیب
مستمندان بنصیب جود او صاحب نصاب

بوستان از طبع شادانش شناذر نک و بو
آفتاب از رای پرنورش پذیرد آب و تاب

آستانش متابع دار در خدمت سپهر
اجتهادش را مقلد وار در طاعت صواب

نعمت نعمان زجود اوست و ان اصل العلوم
بقه لقمان زخوان اوست و ان فصل الخطاب

شخص او چرخیست ما فعل او با اعتدال
رای او ماهیست ما نور او بی اکتساب

وعظ او کلکشتکان جهل را خضر طریق
کلک او اهریمنان شرع را تیر شهاب

منکرش دیدند و بنهاد و مذر در عصیان کمه
پیروش دیدند و بنشستند بر طاعت ثواب

از صفات دوزخ خشمش یکی نبس الصیر
وز نعوت جنت لطفش یکی نعم المآب

کان مقر آمد کبا لفظش ترایم جز ظرف
بحر مذعن شد کبا طبعش نباشم جز مزاب

با هوای او طریق نار را طعم رحیق
با خلاف او نعیم خلد را فعل عذاب

آن زبانور مرغ سیر پرد پستی از کفش
با صفیر باز و نطق طوطی و لون غراب

کوهر از کفتار بسیارد بنورد وحی صرف
شکر از منقار میریزد بر نک مشکناب

هست در دستش چو کبک و هست در پایش چو باز
زان چو زاغ و کرک در برفش و باشد آبا

ای ز تو مسجد بر نق وی ز تو مجلس خجل
ای ز تو مسند پزیورد وی ز تو محراب

چه طایر است که از شاخ سدره جسته بآب — چو مرغ سدره سرودش همه ز وحی کتاب

مسیر کوتهش از خد زنگ تا بچمن — مطار کمترش از ملک روم تا سقلاب

هم او بسیر حمام و هم او بقرعه‌ای — هم او بلون تذرو و هم او بچهر غراب

سنون دولت و بازوی فتح و پیکر امن — معین ملت و پشت هدی و روی کتاب

کهی عذار جوانان ازاو بوسه و سیم — کهی محاسن پیران ازاو بمشک خضاب

پیش بر ندو مسافر شود ز شهر و وطن — سرش نهند و مصاحب شود بشیخ و بشاب

دلی چو صبح منیر و رخی چو شام بقیر — میان روز و شب او واسطه است در هر باب

سواد روم کند بار نامه مانی — چنانکه صفحه چین جامه خانه سقلاب

سکندریست که در دست خضر داده زمام — ازان زچشمه حیوان مدام نوشد آب

شهاب شکل و ازاو روی ماه پر کلف — که دیده ماه که او را کلف رسد ز شهاب

همی بلون سداب است و زعفران را نست — که امن خورده ازاو زعفران و پشنه سداب

ازاو برادهٔ عود است بر صحیفهٔ سیم — چنانکه قافله زنگ در شب مهتاب

چو واعظان شده بر منبر و همی نفس — چه هندوان سیه دل کشیده در محراب

بشکل مار و بسموم فاقه تریاق است — که دیده مار که تریاق آورد ز لعاب

چو شاخ سدره کهی شسته ظاهر از گردون — چو شیر شرزه کهی بوده غایب اندر غاب

چو یوسف است بزندان و زسر ایزد غیب — ازاو هر انچه پرسند بشنوند جواب

همه ز نوع ثوابست فعل او گرچه — زجنس او کهی آید خطا و گاه ثواب

ازاو چگونه خطا سر زند که مجبور است — بدست صاحب دیوان عمده الکتاب

جهان جود مکارم عماد فضل و کرم — سپهر مجد و معالی امین کلک و کتاب

پناه ملک و امین ملک که خانه او — بچرخ داده مسیر و زیر جسته حساب

چو حکم راند افلاک باشد ش ز تبع — چو بار بخشد اجرام کنجدش بنجاب

ز جود طبع بحکم مذمتش وضیع و شریف — ز حسن خلق بقید مذمتش قلوب و رقاب

چورای جود کنی سنگ را نماند لعل — چو کرم لهو شوی لعل را نماند آب
ضمیر روشنت این خوابگان که بر بستند — بماهتاب بنور و بآفتاب بتاب
چراغ ظلمت ظلمت و رای من آنست — که رای تست چراغ ره هدی و صواب
بمال و دولت اگر دیگران ستوده شوند — منت بقدر ستانم باین کف و ناب
بزرگوار از باغ طبع من نشگفت — کلی که غیر مدیحت ازو شکفند گلاب
مدایح تو و طبع روان روشن من — چنان بود که ز رامند طبعت سیماب
دمی که مدح تو گویم بمن چنان گذرد — که عهد عشق و زمان صبی و فصل شباب
زمین لطف تو عیش رهی بقصان نیست — وگر بود که نه شرم است و جرم حجاب
حجاب و شرم بیکسو حکایتی است مرا — فرح فزاور و ان بخش چون شباب و شراب
کهین برادرم آن آبروی قوت و پشت — کشیده قوت پیشش ز روی شرم نقاب
زمین ازاو چو عرب خوانهای زنبور است — عروسش بمن و بر زمینت هر دو غذاب
ز خواب می نخند بیچ میل پیدا — مگر که دیو پریچهره بیند اندر خواب
زمین ازاو تنز لزل بود که اورشبق — کند کواعب ترا برازکعب تراب
اگر نه طاق فلکرا ستون شدی شقش — بنای عالم ایجاد گشته بود خراب
ببوی زلف بتان بوی میکند سنبل — پیا دلعل لبان بوسه میزند عناب
ز سیم کیسه تهی و ز پند کوشش پر — ز بسکه گفته ام او را نصیحت از هر باب
همیشه گویم پند از برا در خود گیر — اگر مقدمه پیشی حکایت عم و باب
که دارد ابروی زنگار گون هزار گره — که هست تا لب عنا بگون هزار عناب
مکن توقع جام بلور و شنه مان — کف تو جام ابر است در کفایت آب
چو هست دامن زر میتوان زدا کمی سیم — ز کان سیم ز زر آری چو بوته صراب
عجب ترانکه قدم جز بشرع می ننهد — ز بیم بوته دوزخ نمیزند قلاب
چو هست تابع نفس از کرم تو اینده — چو هست پیرو شرع از سخا تو اش دریاب

ای خامه نه آخر چو منی تو چو آبان — وی خامه نه آخر قصب من تو چو مهتاب
آخر نه تو خالیکر و من بره پروار — آخر نه تو سودا کرو من روبه سنجاب
گویند که ماند ز تو شعر و خط دلکش — سودی چه بود خوشتر از این خنخر و دریاب
جان خسته چه خطم ز درودی که بر اسلاف — تن سوده چه سودم ز دعائی که بر اعقاب
از خامه یکی پشه بکرد من و من خود — چون کرسنه شیری شده بی طعمه دران غاب
موران خطم خصم شدند و عجب نیست — بر شیر ژیان مور زیانست بهر باب
در ناخنم از خامه قضا کرده مکرنی — در کسب هنر تا شب و روزم نبرد خواب
زاهد همه در دانه و پس یاوه کند شان — رنج پسر این یاوه در و خصم خلف این باب
آن کیست که داد من ازین خامه ستاند — این رهزن جادو منش این شبرو نقاب
از یاری اندیشه و همدستی فکرت — در زد و همه از مخزن طبعم در شب ناب
قیمت نشناسند و هیچش بفروشد — حرما خرد آخر ز کهر کودک لعاب
این است که این گنج ز سرقت نشود کم — ورنه چه دژی هست ازین کوهر نایاب
اینجا همه شکر گذارم همه جرم — آنجا همه مدح سرایم همه باب
کاخر اکرم شوم شدی یار شدی نیز — در مدح رئیس الوزرا قبله کتاب
آن قاعده همت و قانون عدالت — کز هیبت او نامه را ریخته اینا ب
ملکی که در او رای وی از عدل شکافان — شعری که در او مدح وی از وحی اشباب
زر غرجهان غرشهانست ز دهیم — زر فخر ملک فخر فشور است ز البا ب
بد خواهی او بوسه زدن بر دم کژدم — هم چشمی او خیمه زدن در ره سیلاب
بدکوی وی آنسوخته از قصه آتش — بدخواه وی آن غرقه ز اندیشه غرقاب
هر جا سخطش تاکنی اندازه خصم — هر جا کرمش تا بری اندیشه در ناب
چون هدیه و هذا زوال را کم جانست — چون سفره کشد جدی و عمل را غم قصاب
پس نی چو به بند و سخطش کار بدخواه — پس نی چو کشاید کرمش باب اجابت

کز آرزو هوس چو لی خواص عشق و شتاب — وز آرزو شعارش پرهی شعار آتش و آب

باب و آتش سوزان ستودش او باشد — ز عود و مشک بخور و بخار آتش و آب

کوارشیت مرکب ز باب و از آتش — زهی کوارش شیرین کوار آتش و آب

همی بیوی بهار است و طبع از او چو بهار — بهار سرزده از شاخسار آتش و آب

بشعر مدح شهنشه خورکه با هم اولیتر — بهار طبع وصال و بهار آتش و آب

جز اینکان سلاطین که با سیاست او — نمانده ست مدل در نقاب آتش و آب

مقطعی نقیض همان قصیده

دو مایه اند تو کوئی بکار آتش و آب — حسام رمح شه آن مایه دار آتش و آب

یکی بحرم فروزنده شهاب درخش — یکی بطبع خداوند کار آتش و آب

یکی بلالی از آسمان فتح و ظفر — یکی نهالی از جویبار آتش و آب

یکی بخصم گران کرده بار دولت و ملک — یکی بچرخ سبک داده بار آتش و آب

یکی مسافر بوم و دیار آهن و سنگ — یکی معاشر بوس و کنار آتش و آب

دو قاهرند که خوانند شان باستقلال — بحیل آتش و آب از کبار آتش و آب

دو غالبند که دانند شان باستحقاق — بملک آتش و آب اختیار آتش و آب

بجرم هر یک چون بنگری تو کوئی شد — ز عدل شاه یکجا قرار آتش و آب

ابو المظفر شاهنشه زمان و زمین — که شد ز تیغ و سنان شهریار آتش و آب

شهی که بر اثر رمح و تیغ او تازند — چو پیش بر اثر شهسوار آتش و آب

همی بجنبش مبنی قرار فتح و ظفر — همی ز غرش مایی وقار آتش و آب

چو آفتاب ز انجم بروی رای منیر — ببرد روشنی از روزگار آتش و آب

بخاک ساکن اگر باد عزم او گذرد — خرد شمارد و شش اندر شمار آتش و آب

نیاد عاجل اگر نام حلم او خوانند — ز سر چو خاک نهد آن دو وار آتش و آب

بچشم لطفش بنگر که طبع معمارش — دو خانه ساخته اندر جوار آتش و آب

بخصم خیره شوی چیره و ز جوهر تیغ — رود ز نقطه ولی در حصار آتش و آب

عدو ز هیبت آن آبدار سوزانست — کنار مادر خواند کنار آتش و آب

همیشه تا بجهان باد و خاک را هرگز — بطبع کس نهند در شمار آتش و آب

ز دوست بار نشناسند و شمنت هر چند — بفعل خود بنوند هشیار آتش و آب

همی چو لولو یاقوت امین و محفوظ — موافقانت با اضطرار آتش و آب

همی چو شکر و کوکرد جنت سوزد و گداز — مخالفانت ما کرده وار آتش و آب

در ستایش ملک خسرو شاه عجم شاهنشاه کرد و محمد شاه غازی فرماید

مگو بعشق جهان پیری تو روز و شب — که فرق می نکنم روز و شب ز رنج و تعب

همی بروز گدازم چو موم از تف روز — همی بسوزم در شب چو شمع در دل شب

بقرب و بعد تو ایمن نیم ز سوز و گداز — چو قرب شمع پروانه بعد به بقصب

تو اب نوشی و خلقی شراب پندارند — که کرده عکس دو غبابت آب آب عنب

غراب زلف تو آمد به پیش دیده بخت — که مبتلای فراقت شدم بفال غراب

قدت بخجل ستودم بطعنه لب بگشود — که هیچ نخل سراپا ندیده است رطب

تو لب گشاده بدشنام و من بشکوه تو — چه خوش بود که گذاریم هر دو بر هم لب

مگر مخاطب بتت یدا چو بولهبم — که از دو دانع دو دستم لهب فراند دو لب

اگرچه بولهبم کو نصیب از آن دو لبم — که وصف آتش این هر دو گشت آیات لهب

لبت بشهد ستودیم و شهد شد شیرین — چنانکه باده بگفتیم و باده داد طرب

عجب ز قامت چون سرو تو که نشنوده — چنین که هست سراپای تو تمام عجب

سبب چه شد که خدائی بدلنوازی من — بکارهای خدائی اگرچه هست سبب

ز روی ضربه عرق کرد و زراه قرب جوا — همی گراید زلفت بخال گوشه لب

ولی به پیچد از آنجا دو سر کند بالا — مگر شنیده ز مژگان ندای الا قرب

کهی بموی میان خویش را ستاید نیز — کز این دو دور ترک شد همی ز روی نسب

به پیش کرز گرانش چه خاره چه خارا
نبرد تیغ جهادش چه شیره چه انبر

شراری از دم تیغش بفوج خصم بجست
به بیشه بتوان کند بیشه ز خطب

همیشه منصب رفعت که میدهد شهان
یکی برابر چندین مشقت است و تعب

ولی نوازش خسرو بمحض همت اوست
نه رفع او ز لغوبت و نصب او ز نصب

بجا بود چو ببخشد بجا بود چو کند
نوازش و سخطش نی ز شهوت و غضب

حقوق رب پدر مادر است بر کس پیش
چنین حقوق ملک زانکه اوست سیار ز

سپهر دشمن بختیان شاه آمد
نشد قبول که هم پیر بود و هم اجزب

بروز جنگ که از گرز و تیغ و تیر و سپر
شب است و بدر و شهاب و هلال در دل شب

چو شاه جودی جود است و نام زر دهبست
همین که نام ذهب رفت گفت لاذهب

اگرچه خسرو ما چون ذهب عدو ی نداشت
بهر که خواست ببخشید بر دنام ذهب

بروز جنگ که از بس هجوم گردیلان
یکی شود ز کدورت چه مغفر و چه بلب

هوای معرکه و دود توپ و بیخبر
بهم چو مؤمن و کافر دعوی مذهب

مکرر نشسته و عفریت در فتاده بهم
فرشتگان بشها بند و دیوگان بلهب

چو ابر ماند آن توپ و فعل او ست بعکس
که از زمین بفلک بارد آمیت شیی عجب

سخت برق ز مذران پس کشد شدر
وزان پس ابر برآید هوا کند چون شب

حسام مینی از کف جدا کف از معصم
چو معصم از عضد و چون عضد که از منکب

نشسته ناخ بر فرق و تبر بر پهلو
فتاده مرکب بر مرد و مرد از مرکب

گریزه گردان در بنگه فنا ماوی
گرفته مردان در پنجه اجل مهرب

چو کودکی که بما در گریزد از مادر
یلان ز ما خن شیران جهند در مخلب

یکی سپه بستوه از شمار شان عارض
چنانکه شد بستوه از هجوشان سبب

بقلبشان تو مکان جسته همچو عزم و ثبات
فرو گرفته ترا همچو چرخ را کوکب

به پیش تیغ تو روین شان آهن بوش
همان ثبات بود شان که پیش سعد خشب

آنکه را نیست ادب عاشق نیست | آنکه عاشق بود چیست دو اسب
ایکه میل تو بخواب و رخ خوب | رو که بینی رخ خوب اندر خواب

در ستایش این قبله‌ی اهل السلطنة عباس شاه خلد الله ملکه

هر کس شهار بحر و بر و چرخ و اختر است | انصاف میدهند که خسرو ستمگر است
محضر نوشته اند بر این خاک و آب باد | وز مهر و مه دو مهر بران پاک محضر است
زانها یکیست بحر که نالد ز دست شاه | کابم ازا و برفت و کنون خاک بر سر است
اندخته ام تمام بپرداخت و خود نگفت | کاین سنگ یزه است که در جان گوهر است
با این شکوه هر که مرا دید و دست شاه | گفت این نه ژرف بحریکی شک و غرا است
دریا نشست و کوه برآورد سر بجای | کز شاه جود پیشه مرا دل پر آذر است
بر من هر آنچه رفت بدریا نشد نهفت | مرجان کجا بپایه یاقوت احمر است
لعلی که جز بر افسر شاهان حرام باد | بی آب تر ز افسر شاهانش بر در است
زر مر اندیدی و آن عزتی که داشت | با خاک ره ز جود وی اکنون برابر است
کو اعتبار کلبه درویش و کان من | کز جود این نسیم تهی و آن پر از زر است
کوه است و سنگ خویش و کنون از نهانخانی شاه | وان نیز بیش حلم شه از کاه کمتر است
این کفت کوه و کشت خمش باغ زد خروش | کز خلق شاه ناله مرا پیش در خور است
از عطر خلق شاه بپرداخت کس بگل | کان شاه پرور آمد و این خار پرور است
با طلعتش کرا هوس لاله و گل است | با قامتش کرا سر سرو صنوبر است
کس رو نمیکند بدرم ریزی بهار | از بس درم فشانی سالار کشور است
با آنکه هفت روز بسالیب وصل گل | با بوی خلق شه چو غذاب کمر است
با بزم شاه رونق گلشن چنان شکست | کاردی و فرودیش چو با آن و اذر است
افراخت چرخ سر که مرا شکوه بیشتر | بر فرق فرو شتر است که با مش فرو تر است
من بودم و جلالت و دریوزه کس نداشت | وامروز قصر شه بسرم سایه گستر است

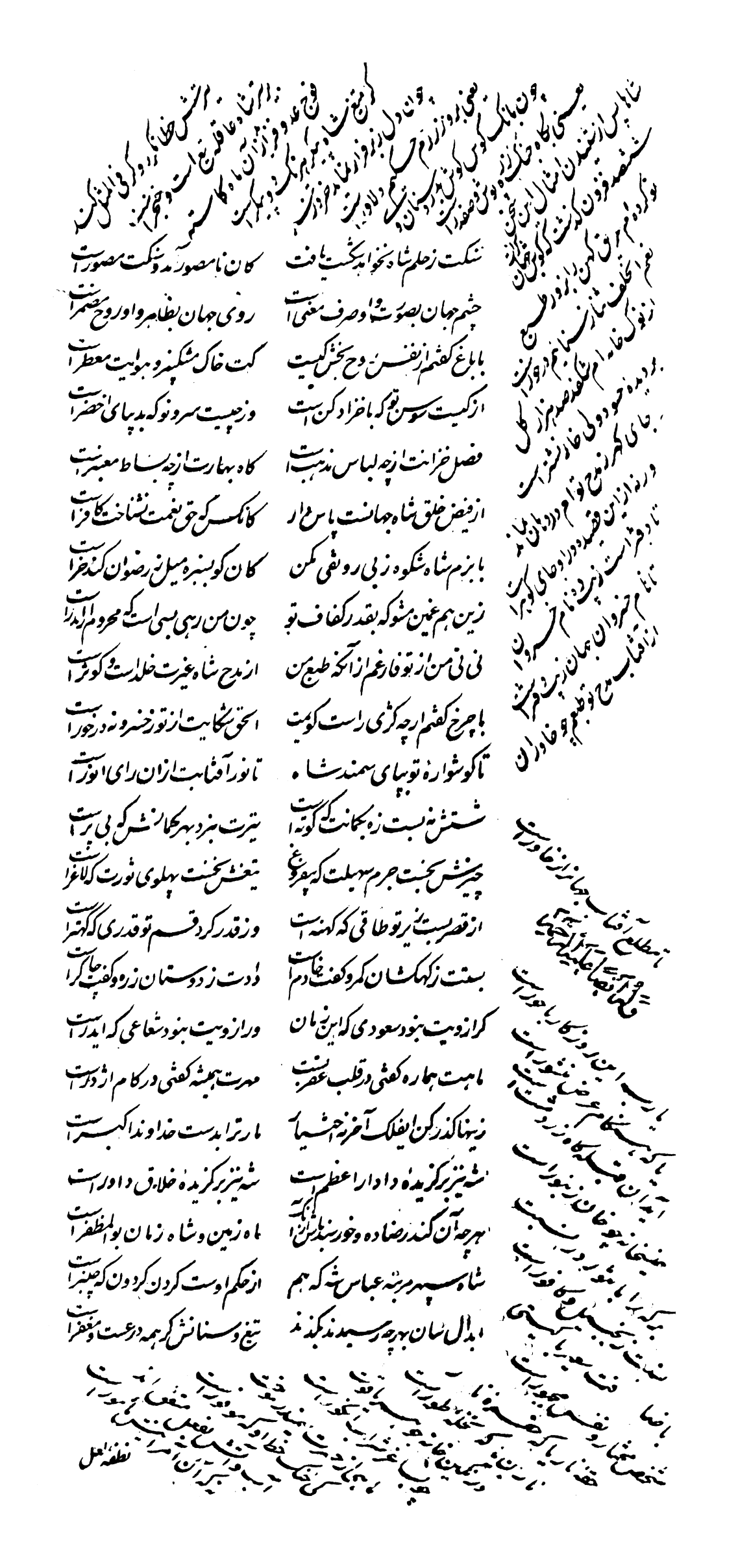

نطفهٔ لعل در مشیمهٔ کوه — خون شود کش مزاج محرور است

یخچه کوئی زد و ده اخگر — شمر از خاندان شور است

منبع سیل را مخوان منبع — کوه فیروزه نشابور است

نار موعود را مکو معدوم — که بسر حد فارس مزدور است

تا به شد حوض و باز بن شد شاخ — کافت نابیت و عصفور است

جرم بلور گشته آب خوش آنچه — ابر اکفی که بلور است

ترک خوبیز و هندوی خونخوار — ایقدر فرق سایه با نور است

جام چینی روان چو آب بجای — مکر او را هوای فغفور است

سیم چون سیل شد روان از کوه — مکرش شوق دست دستور است

آنکه از بس رفیع گرد سپهر — نسبت جاه او دهی دور است

وانکه از بس وسیع گرد بهشت — مدحت خلق او کهن زور است

آنکه هم گرهشاد و قبض کفش — حل و عقد زمانه مقصور است

وانکه هم بر نبان و خانهٔ او — راحت کائنات مسطور است

در منظومه که لعلش زاد — در جهان چون بنات منثور است

وصف آن شکری که کلکش داد — در زمین چون بنات مشهور است

لفظ او هست و معنی بکرش — آنکه هم جنت است و هم حور است

کلک او هست و زاده فکرش — آنکه هم ظلمت است و هم نور است

وهمش آن شاهدی کشد بکنار — که جمالش ز عقل مستور است

ظنش آن بادهٔ کند بکلو — که یقین در هوایش مخمور است

هر کجا امن او کشد پاره — هشته از آن دیار مهجور است

عجبا کلک و خانه اشم عجبا — که بفعل آیت دوم ضور است

وحی چون دعوی او چو برهان است — عیب چون کج او چو کجور است

سپهر شان منم در این ره و رفتن — گرچه راهی مخوف و مخذور است
زین غرا کوس فتح کوفت وصال — زانکه از نصرت تو مسطور است
لیکن از بهر مدحت تو بود — که سخن را طریق میسور است
تا سر آغاز مردمی خرد است — تا سر انجام آدمی کور است
سهر خوشش از سما غزال کرد — طبعت آنکو نجود مسرور است
غره غره اجل نوشد — خصمت آنکو نخویش مغرور است

در ستایش این شاهزاده خورشید و مهر و دولت و بهروزی شاه محمدعلی میرزا گوید

ای بکیوان برشده ایوان بارت — نی نی از ایوان بکیوان افتخارت
خسرو آفاق دولتشه که باشد — بخت و دولت از همین انویسارت
چرخ داند سرور نیکو نهادت — دهر خواند خسرو والاتبارت
شیری کند آوران تا پیش تیغت — ربقه کردن کشان تا پای دارت
منبری بالاتر از افلاک باید — تا بشاهی خطبه خواند روزگارت
کشوری دلکشتر از فردوس باید — تا که از دلها برد دیا و دیارت
شاهدی زیباتر از دولت بباید — ماورآء در روزگار اندر کنارت
مرکبی لایق تر از اقبال باید — تا کند دست قضا بر وی سوارت
بندگانت راست از دولت چه ناز — سایلانت راست با کوهر چه کارت
از چه آید مهر را نور از ضمیرت — وز چه باشد کوه را حلم از وقارت
آب و آتش ضد هم باشند از چه — آتش افشانست تیغ آبدارت
چون بود از مسند جمشید فخرت — چون بود از بالش خورشید عارت
تو بهشتی و سخایت همچو طوبی — کس بهشتی نیست الا دوستدارت
مر بهشتی راست طوبی از چه خلقی — میخورند از دوست بر دشمن شمارت
نی خطا گفتم ترا دشمن نباشد — زین جهت کسترده هر سو شاخسارت

لیک هم شکرانه را ناچار بودم — زین مدیح ای آسمان مدحت گذارت

بود و احسان عقل و دین دولت یار باد — باد همره دایما این هر چهارت

تا زمان از داوری هست و زیاری — داورت یاور بود بخشنده یارت

زانچه صحبت بگذرد و شامت نکوتر — وانچه فردا آید امروز آشکارت

دولت امسال تو از پار افزون — همچنان امسال جود افزون زپارت

تا قیامت آسمان پیوسته گوید — کی بگیوان برشده ایوان و بارت

در موعظت و تحقیق ترغیب بتوبه و انابت و تحذیر از غفلت و اغترار بدنیا

کسی زاهل طلب مستعد فقر و فناست — که آنچه هست بخت و بآنچه هست رضاست

کسی بمسند تجرید سر فراز نشست — که از سر طمع و آرزوی خود برخواست

کشیده رود و زصافی گذر نشد گرچه — چشید تلخ و زپاکی ترش نشد که چراست

زکاک صنع در این تخته نقشبند ازل — ز زشت و زیبا هرگون شمایلی آراست

هر انکه یافت گزین کرده چیست مقصودش — نگفت کین زچه رو زشت و آن چرا زیباست

کسی دم زناز خوب فرو نشست بنیاز — برانکه خالق آن خوب و زشت بس بیناست

چو هست حکمت از آنش جدل بود بحکیم — چو هست دانش از آنش ستیزه با دانا ست

تو را که آگهی از خوب و زشت خویشتن است — هوای رد و قبول خلایق زچه خواست

مپسند بد خلق و خویشتن را باش — مپسند که آمدنت از کجا و تا بکجاست

چه شد که روح مصفا بآن تجرد و لطف — بچار میخ عناصر اسیر رنج و عناست

عتاب اهبطی ار کوشت داشت تا شنود — ز اهبطی زچه رو کوش جانش ناشنواست

کسی که حاکم این بقعت و چار بوده چه شد — که هفت چار هم اکنونش حاکمی بسراست

وگر بحر می از آنجا هبوط کرد چرا — باتهات همه لعلش نه با آباست

گر عشم این همه بر مقتضای حکمت بود — چه حکمتست که مغبون این سپنج سراست

دو روزه لعلش ار بزر فرود این همه میل — صبور از الفت چندین هزار ساله چراست

وکر بحسن مقالت بهم افتخار کنم — بدین صفت سخنان بدیع و طرفه کو است

مرا بجلقه پیشینیان منه بشمار — که این طریقه نه بر وفق شیوه آرا است

سزد که چشم سخن را بنام خویش کنم — چنانکه چشم وزارت بخاتم الوزرا است

ستوده آصف اقطاع جم که خانه او است — یکی ستون که بر او چار طاق عدل بپا است

چو فتح باب کفش پای در میان آرد — ازان زبان نرسد آنرا که استقصا است

ز فیض رشحه ابر کف سخای ویست — که شاخ دانش و بیخ هنر بشو و نما است

اگر بروز و شبان بخشش زر است و گهر — عجب مکن که کفش معدن و دلش دریا است

وکر بسال بهار دانش و هنر است — شکفت نیست که ایهار کوهر والا است

ز خاکبوس درش کر سپهر محروم است — بعید نیست که این پست رتبه و آن بالا است

بعهد مکرمتش هر صدا که میشنوند — صلای همت و آوای جود و بیعت سخا است

بروشنی همر است ار چه آفتاب سپهر — به پیش رای منیرش چه آفتاب و سها است

بحر می شلست ار چه بوستان بهشت — ببزو برکهش تو ده فسرده کیا است

بقدر وسعت امکان ظهور کردش قدر — که او عظیم و بغایت زمانه تنک فضا است

جواهر بخش زینت بساط سپهر — لآلی قلمش زیب کردن حور است

زهی ز رتبه بجائی که کر حضیض ورت — زند براوج سپهر ابلند طعنه روا است

فراخ دستی تو آرزشک چشم چو دید — نیاز او همه ناز است و خویش استغنا است

حسود کو چو تو بر لطف وجود نفزاید — از انکه معجزه و صدق ضد سحر و ریا است

جهان ز پرتو رای تو روشن است کیهر — ز شرم رای تو قاف سپهر را عقا است

وکر به تیرکی شب کس اعتراض کند — سیاهی دل خصم تو بر همه پیدا است

نداشت طاقت حمل عطای امروز — ز بسکه جود تو بی غایت است و بی اتصا است

ولی ز حرص تو بر جود باز می بینم — که آرزو هم از حمل رایت فردا است

سپهر قدر را عاجز نیم ز هر فن شعر — بحر مدیح تو وین عجز نی مرا بها است

بنده‌ات باید با استحقاق بر جانب شاهی — از سر افرازان عالم بل ملوک پاستانت
پس ترا رانم که بهر پیشکاری خسروان را — پیشت آرد ولاجرم تا ملک شاه و طغانت
من مدیحت گفتم و گر چرخ گردان گفت شاید — بر فلک هرگز نسلم آید این از مدح خوانت
گر همیشه ملک بخشی کم نگردد هیچ ملکت — ای ترا کیستی مسلم خاصه ملک جاودانت
خود کدامین دولت از مدحت نیابم ور بخواهم — سودکان و مایه یم با عطای بیکرانت
تا نیاید کوه بر مودشمنت را اندر سر — هر زمان صد کوه از غم بعنی از کز گرانت

در ستایش خاقان کیوان مدار فتحعلیشاه قاجار گوید

خسرو! تیغ تو جا در دل کفار گرفت — بسکه خون خورد دم تیغ تو زنگار گرفت
پایه بخت تو پا بر سر افلاک نهاد — شعله رمح تو جا در دل اشرار گرفت
دست تو حاصل کان بخشش یکرو شمرد — طبع تو زاده یم همت یکبار گرفت
کوه را خصم تو با خشم تو فرد و بس شمرد — صور را یار تو با عون تو مر مار گرفت
عرصه ملک تو از ساحت گردون بیش است — هر دو را پای همند تو بسر کار گرفت
تیری تیغ تو از بسکه آتش افروخت — هر دو تا رگ خصم تو بمعیار گرفت
پایه خصم بدندیش تو پیش است از تو — که تو بر بختی و او جا بسر دار گرفت
مکرمت عالمی و شخص تو چیزیست دران — که ز حلم و کرمت ثابت و سیار گرفت
شعر را ناطقه از مدح تو پیرایه فزود — چرخ را او همه از قدر تو مقدار گرفت
رای گردون سپر و عدل ممالک رای است — در تو دید آنکه بشایست سزاوار گرفت
گرز دشمن شکر و بازوی تو تسلیم کشای — در تو جست آنکه ترا بر همه سالار گرفت
شهریارا خبرت هست که روس منحوس — کار بر ملک و ملک در همه دشوار گرفت
خود همین شوشی و طفلیش نبود اورا — ز ایروان نیز کنون تا ذ سر دار گرفت
آذر آباد که بد سرحد اسلام ای شاه — بنگه کفر شد و شکر کفار گرفت
ثغر اسلام شکست نه کم از ثغر عرب است — این چنین حادثه را نتوان خار گرفت

صبح دانی چه قدر بخت بخواب اندر شد — کت کرامی پدر این دولت پیدا کرفت
این همان کشور ایرانست که هر یک ز شهانش — باج از کشور شاهان جهاندار کرفت
این همان کشور ایرانست که هر یک ز ملوکش — هم نبرد از همه بهرام به پیغام کرفت
در هنر کوشان چرخ ز مردان نشمرد — در و غاندکشان خصم بسیار کرفت
پرچم رایتشان چهره از زلف آرست — طایر ترکشان نسر ز مشکار کرفت
لیک چون سر بنود مرد بمردار شمار — سک بزد حمله بشیری که بمردار کرفت
دل لشکر سر لشکر بود ای شاه بدان — دل چو بیمار شد اعضا همه آزار کرفت
این زمان ملک بدست تو و لشکریان است — که ترا شاه جهاندار جهاندار کرفت
خاصه اکنون که برادرت همین دور فارس — آمد و آمدنی نیک بهنجار کرفت
سرور عالم و مخدوم تو فرمان فرما — که بدل مهر تو چون سکه بدینار کرفت
آن خداوند هنرمند عدو بند که چرخ — اخشر طالع او نیک بهکار کرفت
هر که او باوی تا پند خدائی با اوست — کردر آذر نشد و جاد رهش بار کرفت
خلق کو تیغ کش آز اکه چنو یار یافت — چرخ کو خصم شد از اکه چنو یار کرفت
توان کرد با نخیل بدل مصحف را — توان داد ز کف سبحه و زنار کرفت
پدر یزاکه دو کیتش همکموی فسد — توان یکسر مویش به تیمار کرفت
ملک چل ساله که خون خورد و خصمانش ساخت — توان دید کزاو دشمن خونخوار کرفت
دوستانرا توان در همه دشمن دید — خاصه کانرا توان خاصه اغیار کرفت
دشمن ار صلح طلب کرد ترا نیست صلاح — زینهار از بفسوسی ره زنهار کرفت
خویش را خفته کرفته است ولی بیدار است — ای بسا خفته که کار از پی بیدار کرفت
کنج داری و سپه داری و لشکر داری — خویش را با همه قدرت توان خوار کرفت
چند حلم حسنی و حسینی با تو است — توان فخر ز کف داد و ره عار کرفت
تو ز تو هم ایزد و هم سایه ایزد خوانند — یارت آنکس که ترا با همه کان یار کرفت

[illegible]

آنکه با فضلش فحول اهل رای بابی فضول — وانکه با سهمش سنین رزم را یابی ثبات

فتنه میمیرد ز رایش آنچنان کز روز شب — امن میزاید ز کلکش آنچنان کز نی نبات

شرع فخر الملة کهفش آسمان صدر را بصدور — شه مشیر الملک خواندا و را خدا کفی الکفات

حق گذار و حق نیوش و حق پرست و حق شنو — نیک رای و نیک فعل و نیک خوی و نیک ذات

سرورا حال و صال این و برش اینچنین — از نهیش چند بین نوازش و ز نوازش این التفات

من بخود می‌بندم از بر خویشتن داری پسند — هرچه خواهد گو بگوید از وشات و از عدات

یکدعا میگویم و بس اینکه در مجد مخلد — حق برای بخشدت امانه همچون این برات

در تهنیت جلوس سلطان ابن السلطان احمد شاه جم جاه ... ملک الحجه ... گوید

افسر شاهی ز فر شاه نو زیور گرفت — ملک و دین از عدل و آئینش فروغ دیگر گرفت

ملک نو شد بخت نو شد شاه نو شد تخت نو — کشور از وی رامش و آرامش دیگر گرفت

شهریار باج ده شد پادشاه باج خواه — از پس دارا جهان دارائی از داور گرفت

پادشاهی عدل پرور شد چو مه در باختر — آفتابی نور پرور جلوه از خاور گرفت

تاج شاهی گر مبارک تارکی از دست داد — الحق الحق تارکی زان مبارکتر گرفت

ملک را گر جان شد از تن باز دیگر جان رسید — داد اگر افسر سری هم سروری از سر گرفت

گر ز داد کیقبادی مملکت محروم ماند — شکر کز ناموس کاوسی ز نو زیور گرفت

باخت طهمورث اگر فرماندهی جمشید برد — داد اگر دارا نگین از دست اسکندر گرفت

تاج گو بد یادگار از فرق کیخسرو ببرد — جام گو میراث ماند از دست جم نوذر گرفت

از پس تیمور شاه اقلیم را شهرخ گشود — وز پی سلطان ملکشه ملک را سنجر گرفت

آن کهن دولت که بد چون دست پیران مرتعش — چونکه با شاه جوان شد قوتی دیگر گرفت

هر کس آغوش گشاده است از پی عذرای ملک — وین عروس از بهر هر کس کی ز رخ معجر گرفت

شاهد دولت که هر کس را هوای وصل اوست — تا نه پنداری ز هر بدگوهری شوهر گرفت

سالها تا مرد را از مرد کرد امتحان — خویشتن را کی بهر نالایقی همسر گرفت

[illegible]

پارسی خسرو پرستانند ازایشان جونپاه — قاف تا قاف جهان بابت ازین لشکر گرفت

هر که با بخت خداداد تو خواهد در فکند — چون چنار آتش در او از خویش خواهد در گرفت

وانکه چون مینا بپشت داشت خواهد بر سرش — خواهرش دوران بزوی چون سبان عمر گرفت

آفتاب آسا زاوج نیک حمل شو جلوه گر — تا طلوع از باختر خواهد شه خاور گرفت

زیور خرگاه بادت زین زیرای زن — هم بدینسان گر تو خرگاه کیان زیور گرفت

گر سکندر این چنین روشن رو و بوذر وزیر — میتوانستی ظلمات آب حیوان بر گرفت

خانه دارد که چون در دست جنباند همی — میتوان صد قلعه را بی کوشش لشکر گرفت

ملتزم باد بدرگاه تو چون بخت جوان — کز جوانی تا به پیری خدمت این در گرفت

وله ایضا علیه الرحمة والمغفرة

یوسف مصر شهی زندان اسکندر گرفت — تا کنون زینگونه زندان یوسفی کمتر گرفت

راست زندان سکندر مصر جامع شد کنون — تا عزیزی چون جهانبان جای دران کشور گرفت

صد عزیزی دارد ازبی جائی از زندانست — باش تا مهنی جهان مملوک خود یکسر گرفت

عاقبت آنها که دیدی بخت نابیناب خواب — خواهدش تعبیر خوش آفاق سر تاسر گرفت

هفت کاوفربه مذر خواب بخت شاه دید — باز دید آن هفت را هفت دگر لاغر گرفت

هفت کاوفربه مذر هفت کشور کاحرش — خواهد زلاغرستان وصارم خنجر گرفت

ملک هست آنزن که پنهانی بپوشد عشق بخت — عاقبت اقرار خواهد کرد واین شوهر گرفت

ملک او را خواست او کی سر بملک آرد فرو — گرچه یوسف رهنمائی خوی با داور گرفت

همچو خوان هر که پیرش حسد در کار ملک — عفو خواهد کرد کاین شه خوی آنسر ور گرفت

هر یکی ملکش سپارد کاین بضاعت در پذیر — خواهد از رد بضاعت همتش زیور گرفت

چون امینش دید خواهد داد لطف کردگار — هر کلید مخزنی را کاین زمین در بر گرفت

همچو یوسف کو پدر با دخت زر زشاند — بهر عم و باب خواهد آن دو بخت زر گرفت

آن یکی تختی است کز صین خواهد زخاقان رسید — وین دگر تختی که از کین خواهد از قیصر گرفت

همه را سعی بصدر نشستن فرمانست — مر مرا فرمان سرمایه صدر حرمانست

بصد ابرام و صد الحاح نکردی محضی — این نه فرمان بود این دردی بیدرمانست

حسد انگیز و ملال آور و شادی کافی است — اضطراب دل و بار تن و رنج جانست

رنج اصدار یکی رخصت امضاش هزار — این چه سودست که او تا دوان در تاوانست

بد و صد واسطه سلطان چو دهد امضائی — چاره دفتر سلطانش کرا امکانست

اهل دیوان شده همدست به یغاره من — که فلانست و بافزونتر از این شایانست

آن یکی طعنه زنان کین صله در دست وصال — قیمت شعر ترش پیش ز صد تومانست

وان دگر خنده کنان کین ز امین الدوله است — بالله ار شاه جهان آگه از این فرمانست

سالها در حق این طایفه از خرد و دشت — شاعر ار است مدیح و صله بر دیوانست

دیگری گفت مگو شاعر شیراز کجا — این قبولش ببرد و ز اصفاهانست

کار آنان بر اینان نگرفته است فروغ — گرچه این طایفه را دست کهر افشانست

همه صدر بطهران شد و چون باز آمد — خر همانست تو گفتی و همان پالانست

دیگری گفت نه کاین قوم همت سمرند — دشمن و دوست بر اهل همه یکسانست

خرج علیان وصالست که داده است امیر — ورنه او را کدران پیش ز صد چندانست

دیگری گفت کز این طایفه دستی تیز — کمترین پایه انگس ز بر کیوانست

آنکه این طایفه را دست ارادت داده است — تو مپندار چنین پیر و مسیحا نست

گفت و دون همت و سست طبع شمردندش را — چون سگ ار جیفه فرو شد بدو شایانست

ورنه بر مرده و غایب که حوالت کرده است — رایت آنکه بود زنده و در رزقش نانست

غافل از اینکه بر او خیفه حلالست امروز — هر که در پارس وطن دارد و مدحت خوانست

الغرض مردم دیوان چو بفرمان دیدند — گفتی خواندن بسم الله بر دیوانست

چند روزیش بیازیچه زمن بربودند — زانکه نابردن فرمان سبب خذلانست

تا غلط بگشم چه بود که بازیچه نبود — شد چو محکوک سند خر حکی از دیوانست

این چه کتب است که چل سال چو در یکسلکش — خون دل خورد و کبابی حاصل این مقصد است

همه شب در بدر و خسته لفظ و معنی — باز روز از پی نان حاضر و سرگردانست

آن کدامست که مشکل مد و آسانش ساخت — بکس ار مشکلی از راه هنر آسانست

حاش لله ندهی تا بکد انسبت من — تو مپندار که شغل من و او یکسانست

شب کد اخفته و من در پی تحصیل هنر — روز هم پیشه کرا پیش ز هم تا دانست

پیش از این با زن و فرزند مرا عذر این بود — که کسا داشت هنر پایه عمرت آنست

مر مرا دیگر معذور ندارند کنون — که هنرمند شهی پادشه ایرانست

وکه ایضاً طاب ثراه

چه دراست آن گزاو زیب جهانست — چه گوهر آنکه زینت بخش جانست

جهان بی او چو چشم بی فروغ است — روان بی او چو جسم بی روانست

گرامی گوهری او را صدف نه — همایون طایری بی آشیانست

هم او در بر ز تشریف شاهست — هم او بر سر ز تاج کیانست

ز تاب آفتاب دور گردون — فروغ گوهر و دریای کانست

نه او ممنون تاب آفتابست — نه او مرهون دور آسمانست

در ار نجسته آید وین بس عجب من — در آن در بحرهای بیکرانست

چو ذات ایزد او از نه شریه است — چو اصل و بسر او از نه نشانست

هم او در ملک هستی کارفرماست — هم او در کشور جان مرزبانست

چو من از وصل جانان بی نصیبست — از آن کشور که عشقش حکمرانست

بلی جائی که سلطان حکم فرماست — کد اینجا چه امکان مکانست

شبی گفتم با و یعنی که با عقل — کرت آگاهی از راز جهانست

بگو با من کدام است آفتابی — که او را آسمان بر آستانست

مر او را بحر و کان در آستین است — ولی زان بحر و کان اندر فغانست

بسر خود سواران چون جباست | سر درع دلیران پرنیانست

در ستایش و نیایش فرمانفرما جستعلی میرزا قاجار

چیست آن طرفه نهالی که بعالم علم است | چون قد سرو قدان مایه شادی و غم است
پیکرش همچو جوانان سهی قامت راست | گرچه زالیست که از عهد فریدون و جم است
فسحه برخاست بهر جا که بپا شد کوئی | قامت یار من آنست و ریاض ارم است
مینت خود پیشه و چون پیشه یکی شیر ورا و | بی کرندی که بسی بر زغزال حرم است
تا نشسته است غبار سفرش بر عارض | چهره شاهد دولت همی از گرد و غم است
میفشاند بفلک دامن و جاذر ز آنگ | مهر و ماهش بکوف و بفلک متهم است
می کشند ش ره بی قدمی دوش بدوش | با چنین حال بهر معرکه صاحب قدم است
همچو سرو است که پیوسته بزاید چو شند | کوشا قامت شهزاده کیوان حشم است
آری آن هر دو نهالیست بستان جهان | لیک آنرا ظفر آمد بر و این را کرم است
آنفلک صدر که کی خصلت و کسری سیرت | وانملک قدر که جم حشمت و دارا شم است
آنکه موسوم بفرزند امیر عرب است | آنکه مشهور بنوباوه شاه عجم است
مفخر اهل جهان خسرو دین شاه حسین | که حسن خلق و نبی خصلت و حیدر شیم است
عدل او تا شده معمار بمعموره دهر | همه شادند مگر جغد که بر وی ستم است
ای امیری که بحر کینه و مهر تو دگر | غم اشادی و جهان سر بسر افسون و دم است
آنملک دست تو باشد بکه جود و سخا | که یکی غیرت کانست و یکی شک یم است
کلک و تیغ تو بود آن دو که در عرصه ملک | حامی دین و دول ماحی ظلم و ستم است
پایه قصر جلال تو نهاد است بران | یا فلک پای تعظیم درت پشت خم است
در خلافت چو غم از خصم کشد نفخه صور | کش جواب از قبلت نیم صریر قلم است
هم قضا راز ارادت بسیار تو بین | هم قدر راز عبدیت بهمت قسم است
مهر گر با کف دست تو ندلاف فروغ | ایدرین دعوی بی فایده رایت علم است

بحر نی و بس چو بحر او را نهراران ماهی است — چرخ نی و بس چو چرخ او را نهراران اختر است

همچو کردان مصاف اندر سر و پا دایما — باز دمش جوشن و از استخوانش مغفر است

بس مصفا چون ضمیر نیلسوفان کویا — جام جمشید است یا آئینهٔ اسکندر است

پیکر او جوهر صرف است چون روح نخست — فی المثل او را اگر باشد عرض هم جوهر است

هم بمعنی شهر بند معدلت را حاکم است — هم بصورت شاهباز مملکت را شهپر است

خوانم از برگشته مژگان تیانش فی المثل — راست گویم زانکه خونریز کاهی نخوار است

آب و آتش هر دو اندر وی بیکجا گشته جمع — مهربان آتش بآب و ایمن از آب آذر است

آب و آتش را چنین با هم ندارد کس بپاد — اینهم از آثار عدل خسرو دین پرور است

خسروانش کمان و رستم همچو سمان — آنکه جم فرمان و کسری خصلت و کی گیفر است

ظل حق فخر جهان سیالدین بازوی ملک — آنکه از وی ملک را رونق چو دین از جعفر است

آنکه نور رویش تا به هشتم آسمان — وانکه صیت عدل و داد ش تا بهفتم کشور است

همچو حیدر کو بود بعد از نبی بی واسطه — تیغ او دین را بجای ذوالفقار حیدر است

مهر با دست تو لاف همسری چرخ کفت — امنیت نادانی که این سودای خام بیسر است

همت صد ساله تو کوهر اندوزد بکان — بخشش یکروزهٔ او هرچه در کان کوهر است

همسری نیز انشاید کفت کاندر خاصیت — جود او کان پرور آمد لطف او جان پرور است

ناشکیبا فتح از خشم تو چون ماهی ز آب — ناکریز اسلام از تیغت چو طفل از مادر است

روز هیجا کز خروش نای و جوش پرنیان — شور هنگام نشور و بیم روز محشر است

صد مه کش اسب از سواران همچو خار از آب است — لطمه خور خاک از ستوران همچو آب از صرصر است

هم ز جنبنده همیون پشت پیل از هلال — هم ز رخشنده سنان او هوا پر اختر است

خیز از سم ستوران تیره ابری تیربار — جلوه تیغش چو برق آوای کوشش تندر است

چرخ کردد لطمه خوار از موج خون کشتکان — همچو آن کشتی که اندر لجه پهناور است

روز کز نیزه کران شود چون بیشه — پای هر نی خفته شیری جان شکار و صفدر است

اگرچه شد بسزا بر همه جهان سرور — همان کجا بسزا از زمانه کام گرفت

همش قدر لقب جاه لایزال نهاد — همش قضا صفت بخت لایزال نام گرفت

هزار در ثمین بپاک کلام نهاد — هزار حصن حصین بپاک پیام گرفت

چو خواست عرض خدم انجمن ز انجم ساخت — چو کرد رای طرب زا فتاب جام گرفت

قضا اگرچه قدیمست ملک کیتی را — به پیش مدت او ملک پیدوام گرفت

خرد اگرچه وسیع است مقعد کروزا — بجنب حضرت او کمترین مقام گرفت

زجاه اوست کزان سپهر رو به نشیب — چراکه اندکی از رفعتش بوام گرفت

چنان بگشت امل قطره بار شد ز کرم — که برق را ز کفش خنده بر غمام گرفت

ز بیم خشمش ضیغم کجا کوزن افکند — ز ترس باشش شاهین کجا حمام گرفت

زهی بمرتبه جانی ز خلق و خلق حسن — گت آسمان بسزا سرور انام گرفت

زپایه تو فروتر سپهر هفتم جای — هزار رساله ره از روی احترام گرفت

ز تیغ فتنه بسی خفته بود پیکر ملک — کنون ز مرهم عدل تو التیام گرفت

قباب خیمه قدرت چنان بلند آمد — که جا بسایه هش این نیلگون خیام گرفت

هرانکه مهر تو چون خون بنا فشش بعروق — زمانه جای عرق خوشش از مسام گرفت

بسینه کینه سکان ربع مسکونرا — ز بسکه توسن کردون شیر کام گرفت

بگفتش اعمار خواست طی کردن — ولیک رایض حکم تو شش لگام گرفت

ز نور رای تو خود لاف میزند کوئی — که پرتوش کره خاکرا تمام گرفت

صبا بخلق تو در هم سرست پندارد — که از دمش کل امید ابتسام گرفت

بهر طریق که پیموده پیر عقل نخست — بجویش بهتری رای ترا امام گرفت

عدو بحیله تو ان رخنه کرد در کارت — اگرکه ماهی کردون توان بدام گرفت

رسیده بود که از فتنه مهندم گردد — که ملک در امن عدلت باعتصام گرفت

سپهر قدر ا گچند چرخ خون آشام — بغیر خون دل من بخود حرام گرفت

خاقانی شروان

جانب مریخ دیدم کفتم این خونخوار کیست — همچو ترکان زخم خوبا تیر و با خنجر گرفت

عقل گفت این پاسبان آستان صاحبیست — زان سلح پوشیده برگف تیغ عریان برگرفت

بررخ برجیس دیدم کفتم این جود و عطاست — زان چو ارباب عمایم جا بصدر اندر گرفت

گفت خاموش این خطیب بارگاه میرماست — زان سبب باشد که جای از جملگی برتر گرفت

دیدم اندر طارم مقنم زحل کفتم بعقل — کز چه این هندوی پیران فرخ آشنور گرفت

لب گزید و گفت این درگاه شاه عادلست — وین کهن هندو بجای کهتری جاگر گرفت

آنکه ضرب مخ او بر شتمین کردون رسید — وانکه صیت عدل او تا هفتمین کشور گرفت

قدر شش آمرغ همایونست این چرخ بلند — بر مثال پنجه وین بازیر پر گرفت

نی بکام اژدها شد بهمن آن کندآورش — در خم پیچان کمند اژدها پیکر گرفت

چون بسر خود آن هژبر انداز پیل افکن نهاد — جا چو در ایوان بزم آن شاه دانشور گرفت

بهمن با سل زمستان از این عالم کشید — کسری عادل ز شرمش جا بخاک اندر گرفت

تیغ چون در دست از بهرم لشکر گرگ کشید — رخش چون در زیر آن ضرغام کندآور گرفت

هم از آن شیر فلک ارعشه در اعضا فتاد — هم از این کاوزمین لرزه بر پیکر گرفت

بخشش آن نزد باشد کو بهر دی که زد — مهره بخت عدو را جمله در شش در گرفت

شاید ار خوانم هلال تیغ او را آفتاب — کآفتاب آسا جهان از جمله تا سر گرفت

چون صریر کلک او بشنید خصم شوخ چشم — صور محشر را نوای چنگ را مشکر گرفت

لاغر و خم گشته دانی از چه شد تیغ کجش — زانکه زال ملک را پوسته اندر بر گرفت

یک صریر خامه اش صد ملک بیکوشش کشود — یک صهیل گیرش صد قلعه بی لشکر گرفت

ای خداوندی که از نیروی عدلت باشقام — از هژبر نر نهاد مون آهوی لاغر گرفت

سقمت گر از این همه شقه کوهر در مدیح — تا نه پنداری هوای کوهرم در سر گرفت

زانکه طبعم از معانی خانه کوهر بار کرد — زانکه کلکم از مدایح صفحه در کوهر گرفت

بهر این درگاه عالی تحفه میخواستم — عقل این اشعار از هر تحفه نیکوتر گرفت

چه همایست همایون که بزیر دولت کام
اثر از سایه باش همه بوم و بر است

چه سحابست درفشان که زبیم بارش جود
دایم از رشحه او مزرع آمال تر است

رفعتش بر همه اهل زمین چون فلک است
رافتش بر همه اهل جهان چون پدر است

لیک این جمله که گفتی و از اینجمله فزون
خان عالی نسب و سرور والا گهر است

ناصر الملة والملک ظهیر الدوله
کش دو صد بنده چو گردون غلامان در است

صاحب العزة والمجد معین الملة
آنکه عفو و سخطش واسطه خیر و شر است

آنکه بر دفتر ایام و بر اوراق سپهر
گر مدیحش بنگارند همان محضر است

آنکه گر دستش از اینگونه گهر میبارد
بعد ازین سیم و زر از خاک بسی خوارتر است

هم حریمش ز پی راحت دل چون حرم است
هم کلامش ز پی تلخی جان چون شکر است

هر چه او خواست چنان شد ز چه از نخب بلند
نظم ملکش نه بهمدستی فکر و نظر است

هر چه او دید چنان بد ز چه از طالع شاه
فتح کشورش نه از نیروی خیل و حشر است

هر کجا شیر ز باسش بکوزمان یارد
هر کجا گرگ ز عدلش ز غنم بر حذر است

ای فلک بنده خداوند که از حسرت تو
خصم را روز و شبان خون جگر ما حضر است

چیست گر عالم جاه تو برونست که من
گویمت چرخ یکی حلقه ز بیرون در است

قامت قدر ترا اطلس گردون جامه
نه که بر جامه او طلس چرخ آستر است

نزند جز که بدستوری رایت قدمی
گر چه در امر جهان باعث کلی قدر است

آفتابی تو و هر گز نکند با تو نشیب
هست چون شمع سحرگاه که عمرش بسر است

کوس رزم از نه خرد شد عجبی نیست که تو
هر صریر قلمت نغره کوس ظفر است

ابر کان قطره همی بارد و پندارد جود
گویا کوشش وی از کوس سخای تو کر است

وصف انصاف تو با خلق جهان می کردم
بحر و کان شکوه نمودند که پیداد گر است

آن یکی گفت که سودم همه از وی بزیان
آن دگر گفت که نفعم همه زوی ضرر است

این چه عدلست و چه انصاف که با خون جگر
هر چه پرورده ما بود ز او در خطر است

کرکف از بهر دعا بارگشایم شاید — چون تو نی زاید عای جز منی بس ناراست

یارب این نخل سر فراز که در باغ وجود — هر مهی تازه ز احسان و عطا بارور است

یارب این کلبن افضال که در گلشن حمد — نغمه پرداز ثنای تو چو مرغ سحر است

یارب این ابر کرم کز کف کوهبار ش — خاکیان را همه از آب بقا کام بر است

دار پیوسته اش اندر کنف رحمت خویش — ایمن از حادثه کوز قضا و قدر است

مشتر کن بسخا میل دل روشن او — زانکه الطاف تو بر اهل سخا مشتر است

وله ایضا علیه الرحمة

رسید جشن ملک نایب الایاله کجاست — که عید کردن نی نایب الایاله خطاست

براستی که ز خود عید فرودین مخجل است — که قدر و فرش نی نایب الایاله بکاست

از آن بیزم حمل مهر شب کند تحویل — که روز روشن نی نایب الایاله نحوانست

مراد در لین شب تحویل این بندر شد — که عید الحق با نایب الایاله سزاست

بلی صفا همه آنجا بود که او باشد — بگو کجاست که بی نایب الایاله صفاست

اگرچه شاه بشهر است و عید باید کرد — تو خود بگوی که نی نایب الایاله رواست

بزیب بزم شه ارکل ز باغ خلد آرند — معین است که نی نایب الایاله کیاست

چو عیش شاه جهان پیوجود او خویش است — جدا ز شه بدل نایب الایاله چهاست

چو او برفت نه شها برفت راحت من — کجاست راحت و نی نایب الایاله کراست

بیاد او همه بر آفتاب میسنگرم — اگرچه عینت چو او نایب الایاله نماست

مدیح وافر و ممدوح بیشمار و لی — لب وصال همین نایب الایاله سزاست

دل مرا چه کنه کو دلی درین همه ملک — که نی درون وی از نایب الایاله هواست

دگر لآلی مکنون ز بحر هوان یافت — که روز جود کف نایب الایاله کداست

دلیک با همه نومیدی از او نشاید بود — که بحر و کان ز نایب الایاله تواست

بگو اهالی بندر با یمنی خسبند — که در ذرا سخط نایب الایاله و باست

اطلس گردون کجا و جامه قدرش | هیچ کن فارکند برای سجاف است
زاده کعبه است کعبه ناف زمین است | تا تو نه منکر شوی که نافه زنافست
شعر فصیحان ز وحی زیر گلیمش | سر بسر افسانهای زیر لحافست
تا بعزیزی رسد بخواب زنانه | هفت فلک در شمار سبع عجافست
شد ببراز و شبی چو یوسف و این آل | در هوس در کف از مجره کلافست
بیهده از بهر مثل او که محال است | هفت پدر را چهار مام زفافست

در تهنیت عیش شاهزاده آزاده فرمانفرما ابن فتحعلیشاه قاجار گوید

سور جهان پور جهاندار اعظم است | سوری خجسته باد که پوری مکرم است
سوری که روی گیتی از آن رشک نوبهار | پوری که خلق عالم از آن پور خرم است
سور مهی که تکیه زن مسند کیست | پور شهی که زیب ده افسر جم است
پوری که او نبیره دارای گیتی است | شاهی که او عطیه خلاق عالم است
شاه جهان خدیو زمین و زمان که چرخ | بهر سجود درگه او قامتش خم است
اجرام لشکری که سپهر آمدش لوا | وان طره سیاه شبش جای پرچم است
پوری که دخت شه چو بفرزندیش گزید | با فر عیسویست که فرزند مریم است
همدم بود چو بخت و ظفر پادشاه را | زانرو ز پادشه لقبش نیز همدم است
کو رموز شاهی و اسرار ایزدیست | کو بر ملک عیان و بر اغیار مبهم است
چون جان ز جسم هست ز خوش بس نزدیک | کاین جان پادشه شد و آن عضو آدم است
در عالم است و از همه عالم بود نهان | روح مکرم است و یا لفظ مدغم است
وصفش چسان کنم بزبان چون ز مردمی | بسیار مرد دیدم و مانند او کم است
شه را پسر بسی است از آن یک دو در گذر | کاشاهشان چو شهنشاه عالم است
این یک مهین سلاله خاقان اکبر است | وان یک بهین نتیجه دارای اعظم است
فرمان آن یکی بقضا جمله همسر است | واحکام این یکی بقدر جمله توام است

ملک بخش آمد شه اما ملکرا هیچ انبخشد — کرد صاحب حیثیارت یافت چون با اقتدارت

هم خداوندی که شایسته است مر پیغمبرا — همچنین شه کاردانت دیده و فرموده کارت

هر چه خدمت پیش کردی شاه منصب داد ت — قابلیت کرده مقبول دل خدمتگذارت

شاه میداند بر هنه نیستی کت جامه پوشد — خواهد از این افتخارت جویدز این اعتبارت

از پی ظاهر پرستانست این آذین و زیور — ورنه هست از لطف شاه وحدتت افتخارت

من چه روز بر استایم یا چه کار ترا نمایم — ای ز هر روز روزت بهتر از هر کارکارت

کار تو اندیشه کام ضعیفانست دایم — جاودان یارب قوی بادل اندیشه کارت

هر شکاریرا که خواهی چون شکار اندر کمندت — هر مرادیرا که جوئی از مراد اندر کنارت

مشعل گردون فروغ اختر گیتی فروزت — مردم کشور شکار خاطر مردم شکارت

خود بر نج افکنده تا خلقی بیاسایند ز راحت — ای دعای خلق یار و رحمت پروردگارت

بودی ار بگذشتگان را اذن برگشتن بدنیا — بهتر از فردوس بودآسوده گیشان در دیارت

کاشکی باز آمدندی تا بدیدندی دوستی — چون بماندند روزگارت چونشماند روزگارت

شهر آئین کردنت آئین نبود و هم نمودی — زانکه هست آئین کشور عدل و داد شهریارت

دست ظلم از شهر کوته کرد عدل کارساز ت — جان خلق از غصه فارغ ساخت فضل سازگارت

کز رضای خلق و خالق را بیکجا جمع توان — اینک این خوشنودی خلق و رضای کردگارت

در جهان کس جاودان نبود ولی چندین بمانی — کز جهان پنهان شود آثار خیر آشکارت

وله ایضا علیه الرحمه

کس این جمال که من دیده ام ندیده است — بدین مثال ندیده است و نشنیده است

چنین نگار که من کشته ام که کشته است — چنین نگار که من دیده ام که دیده است

بهار چهری لیکن ز من فسرده است — غزال چشمی لیکن ز من رمیده است

زلال چشمه او را کسی نخورده است — ثمار دوحه او را کسی نچیده است

مه است و آهم از او از فلک گذشته است — گلست و خارم از او در حکر خلیده است

برخیز و ازاین عمکده بگریز که شب است — در عمکدهٔ شک کجا جای درنگ است

از خلق بپرهیز و بخلاق درآویز — کاین سو همه صلحست کرانسو همه جنگ است

زین عمکده دهر که بحریست پرآشوب — ایدل مطلب کام که در کام نهنگ است

زین تودهٔ گل رو بسوی دل کن ازیراک — کز هیچ کشادیست دراین گوشه شک است

زانبای جهان یکدل و یکرنگ بجوئی — کان کس که بود زادهٔ دوران دورنگ است

با ورزمنست بینت و راین و هر مشعبد — هر رنگ برانا که به بینی همه رنگ است

آنکو بتواضع ببرت خم چوکمان است — کز راست روی با تو کند هیچ درنگ است

یکدم ز خوش ار چرخ بعمرت نماید — زنهار مشو غره که با شهد شرنگ است

مغرور ز اقبال مشو ز پس ادبار — از نوش حذر کن که ترا زخم پلنگ است

یکبار کشادی کرت از چرخ رسد پیش — زنهار بپندیش که هر بار درنگ است

از رستمی ار دهر بکروز نشیند — هشدار که روز دگر این رخش شکست است

از فتنهٔ شیراز که شد قبلهٔ اسلام — آرامگه از میطلبی روم و فرنگ است

آهنگ دیاری کن ازان پیش که روزت — چون چهره زنگی شود از خود همه رنگ است

بشتاب اگر اندوه فرزند و برادر — ور حسرت سرکار بود جای درنگ است

زین مرحله هان گام بجز دیگر که چاهست — زین حادثه ها جام بخمدار که سنگ است

آن یار کهن کز در او پای کشیدن — انصاف دهم صرفه بپاینت که ننگ است

آن چرخ مطاری که چه شاهین خرد را — پرواز دهد فوج عدو جوق کلنگ است

کوه ار همه سنگ و همه هنگست چو سنجی — با هنگ گران سنگ وی از خویش بسنگ است

شرمنده از روی مدیح وی ازیراک — هم قافیه شک آمد و هم طاقه لنگ است

قصیده که نکوهش دنیای فانی و تخلص بمدح نواب کامیاب ناصرالدین شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطانه

مردم اگر شریف و اگر دونست — محکوم دهر و سخرهٔ گردونست

زان روی چرخ نقش مراد آمد — زین روست حال ما که دگرگونست

جان داروی طبیعت هر دونست
صابون نخست بایدش از خرقه
از علاج شرشت از زنگ
کانون دوای هر دی کانون
از طبع نابعقل بنا
دانا نخواندش ابله فلاطون
بحر کمین شود ان از
طبع کاسته خرد از دون
بیتمل ممکن است بی کان سان
گردیو و از دشنه بیرون
کایا خرد بطبع شود چیره
ان عقل کم بیل در دو و
ای کرد ماه

می خور که روزگار فریدونست — کشور بنظم و ملک بقانون است
چون دل خوش است باده نشاط آرد — می ده که روزگار می اکنون است
هر چیز موسمی بجهان دارد — حقا که موسم طرب اکنون است
زلف است کار آنکه پریشان است — مست است حال آنکه ذگرگون است
وام هنر زمانه گذارد باز — امروز و سالهاست که مدیون است
دستار فضل بر سر او پستم — ایدون و قرنهاست که مرهون است
خونی که بود در جگر دانش — اصلاح جست و چهرش گلگون است
تا شوخی از نهاد جهان شوید — خورکار زاست و مایش صهبا نوشت
وارون شده است دور چرخ اکنون — آن شد که چرخ کهتی وارون است
ظاهر سعود مشتری از مریخ — پیدا نشاط باده زافیون است
نخل وفا کشیده بگردون شاخ — ماه نوش تو کوی عرجون است
شاخ هدی رسانده بماهی پنج — نون از هدی چرا هی ذوالنون است
شادی بروزگار عجب داری — آخر نه روزگار فریدون است
شاهی که جان رسایه عون او — گر جا کند بخلد که مغبون است
کردی که با طعان و ضراب او — گر هیچ صرفه ایست بطاعون است
در رزم با طلیعه مسعود است — در بزم با نقیه میمون است
نامش بگه کا ربد لخواهست — رویش بهین که فال همایون است
نصرت بپرچم علمش کوئی — این زلف لیلی آن دل مجنون است
در هر سفینه که مدیح اوست — بحرش محیط لولو مکنون است
شعری که در مدایح جود اوست — مفتاح گنج نامهٔ قارون است
ملکی که در حمایت عدل اوست — اقطاع آن ز حادثه مامون است
عهدش کمو بهار شباب دهر — گویا شباب رای فلاطون است

وزنش بصفش قرون رخشنده چون است
ان خصم خاک کیست که موزون است
فضل اگر بخشش او دون است
علم از بخشش او افزون است
روز و شب با رو و زلف تو گون است
ان روی ما روز و زلف تو گون است

در ستایش و مدح فرمانفرمای مملکت فارس حسینقلی میرزا برادر فتحعلیشاه کوتل

چمان چون در چمن آئی ز شوقت سرو گردد — چو عارض برفروزی باغ در گلها قلم گیرد
خضر با چشمه نوشت کم آب بقا گوید — خرد با جذبه عشقت ره ملک عدم گیرد
مسلمان از صفاروی ترا قبله دعا خواند — برهمن از شرف کوی ترا بیت الصنم گیرد
دلم گر شادمان خواهی خدارا بر جفا فرما — چرا کاین ملک ویران رونق از ظلم و ستم گیرد
دلم تا هست خیمت برده کم بوی نهانخشی — که دامان ترا این دعوی از سر تا قدم گیرد
نخواهم شد ز کویت ور چه در فردوس جایندم — کسی از بزم جانان کی ره باغ ارم گیرد
ورم از کوی خود رانی ز باغ خلد ناچارم — غریبی لی وطن ویرانه را مشکل کم گیرد
اگر این است عشقت هر غمی تا دیده هم نبود — وگر این است حسنت هر دلی نگرفته هم گیرد
ازان گر شته مژگان آنچنان دلها بچنگ آرد — که ملک از ضرب خنجر داور داخدم گیرد
شه اقلیم بخش آنخسروی کز نیم تیغ او — کمان آسا عدو را قامت چون تیر خم گیرد
خدیو ملک جم سلطان حسین آنسروری کورا — عرب میر عرب خواند عجم شاه عجم گیرد
بهین پور مهین خسرو که زیب و زینت از شخصش — چو مه دیهیم کی جوید چو خرخ اورنگ جم گیرد
قضا را در برحکمش لب از چون و چرا بندد — قدر را در برامرش دم از لا و نعم گیرد
ز فیض داوری جودش مریض فاقه به گردد — ز رشح ابر دستش کشته امید نم گیرد
چرا کانش همی خوانم چو اورسم سخا ورزد — چرا بحرش همی خوانم چو او راه کرم گیرد
که آن در یوزه بر درگاه این کان سخا آرد — که آن سرمایه از احسان این بحر هم گیرد
چرا خوانم چو کردونش کز اکردون بلا بارد — چرا کویم چو خورشیدش کز شب راه عدم گیرد
همش کردون سرایم رزم را چون تیغ کین یارد — همش خورشید خوانم بزم را چون بخام جم گیرد
چرا خوانم چو خسیدش کز عقلم داد خواند — چرا کویم چو پرویزش که دهرم بد شیم گیرد
بمهر انورش خوانم که آنم معتمد خواند — بفرزندیش کیرم که اینم محترم گیرد
فروغ عارض او را فلک شمس ضحی داند — حریم درکه او را خرد کهف الامم گیرد

بر سر نهاده رسم عبودیت را ... یعنی که پایگاه تو این باشد

تا دور چرخ پست و بلند آرد ... تا کار دهر غش و ثمین باشد

خصم و ولیت در غم و در شادی ... تا خلق شادمان و غمین باشد

زانسان که گفت بوالفرج رونی ... با مال خویش خواجه بکین باشد

تخلیص این غزل از ابیاتی که از نبودگاه نیامد و خویش کرده

ای غم عشقت بلای عقل خردمند ... خاطر آزادگان بدام تو در بند

کین تو ام دوستی و نیش تو ام نوش ... خار تو ام پرنیان و زهر تو ام قند

حلقه مویت بپای اهل خرد قید ... صفحه رویت بپال مرغ نظر بند

گرچه بلای دلی و آفت جانی ... دل بتو خوشنود باز و جان بتو خورسند

زلف تو کشت آمثل بنا فه کشائی ... تاب ده صد هزار طره دلبند

لعل تو کشت از سمر بقند فروشی ... تلخی کام شکر لبان سمرقند

آتش عشق ترا فرو نکشد آب ... بندی زلف ترا رها نکند پند

عشق تو در طبع دشت سیرت ضحاک ... سینه ام از غصه بود کوه دماوند

خوش بفسونش درون سینه نهفتم ... چند بریزد بخیره خون کسان چند

چهر تو بغداد صورتست بخوبی ... چیست که بر روی من روان شده ارونند

عشق تو گفتم نهان کنم بصبوری ... وه که ز خاشاک سیل را نشود بند

خنجر مژگان مده بغمزه مسرت ... خون جهانی بخیره ریخته مپسند

کس چو تو کشتی بخون کشته نراند ... شکوه جودت برم مبزد خداوند

آنکه بفکرت سخن پذیرد و سخنگوی ... وانکه بفطرت هنر پژوهد و هنرمند

آنکه بهشت نهم بخلق و بسیرت ... وانکه سپهر دهم بفر و بارو مند

عالمی از خلق او بهوش شاور ... کشوری از جیم او برای بتو مند

تیشه مدبیر او بکاوش فکرت ... ریشه جور از زمین ملکت برکند

برخط حکم تو همچنان بود دلش سر — گرچه بری به تیغ بندوی از بند
هوش فلاطون دهد مغز نجورش — سوزی اگر آنچه زو فشد بکه رند
وادکر ابروصال از هر جدایت — بود بسی تلخ تر زعیش هنرمند
سوخت همه ساله از نهیب غم و سوز — بود همه روزه در شکنج غم و بند
داشت جدا از تو ای جدا ز تو اندوه — سینه بانده وقف و دل بالم بند
آمدی و کشت ایکه آمدنت خوش — زآمدنت این روان غمزده خورسند
تا که نه نادان بود بفعل چو دانا — تا که نه خنظل بود بذائقه چون قند
محفل تو پر ز ساقیان پریچهر — مجلس تو پر ز شاعران هنرمند

در مدح ملکه ترکستان خدیجه سلطان خانم گوید

تا که جهان است پادشاه جوان باد — شاه جهان باد و پادشاه جهان باد
شاه جهان بوالمظفر آنکه ز تیغش — نظم زمین بوده و قرار زمان باد
از خطرش هر چه کار عیب نهان شد — در نظرش آنچه راز عیب عیان باد
آنچه ز بخت جوان بحیت چنان شد — وانچه بخواهد ز چرخ پیر چنان باد
حادثه کش بوحش کام نباشد — در پس پرده سپهر نهان باد
خار سنانش که منبت کل فتح است — نقطه پرکار امن باد و امان باد
تیغ جهادش که هشت ماسطه ملک — غازه رخسار کون باد و مکان باد
رنگ دهد تا ادیم پیکر دشمن — کوهر تیغش همه سهیل یمان باد
نوک سنانش ز وصف موی شکافی — تاب ده دلبران موی میان باد
آن دو سه نامی که هست روز تخصم — در دهن شیر و بر زبان سنان باد
وین دو سه روزی که هست مدت عمرش — مهر فلکرا مکان بسیج کمان باد
بحر غا چون بچار موجه در افتد — بر علم او نسیم فتح وزان باد
خصم اگر کوه را چو کاه رباید — آن نه ز قوت کز آفت یرقان باد

فتح عدو کوهم از سنا ره فشان باد
رزقه از نیا د حمله تو نیسچا
با نه صد برک بر زنا د و خزان باد
قطره از تیغ تیز تو در رزم
در صدف چشم خصم گوهر جان باد
روز وغا تا فتح کبا ر شان
تاج سر هم وران تاج ستان باد
وا ز ملک الموت کا رزا ر ستا نت
چون جلش صد هزا ر یک روان باد
همه وی خواص تو تخته نیسچا
دشمن دشمن باد و دشمن خان باد

تا ز تو خصم تو را فتح عدو با هزا ر نا ب و توان باد
خصم تو با صد هزا ر شوکت و شان باد

تیر تو ان بار چشم بسته ترکش — بی اثر بازوی تو در طهران باد
قوس قوان جله دار کوشه قربان — بی مدد شصت تو کشاده دهان باد
خصم مکین تو آتشی که فروزد — در مدد تیره روزیش چو دخان باد
تیغ عدویت اگرچه خنجر پولاست — روز وغا هم نیاز مند فسون باد
قطره از عزم تو بکام سپهر است — جرعه از دور تو بجام زمان باد
تا که فلک راست از مجره کمربند — بسته کمر بهر خدمت بمیان باد
کشور انصاف را بنام تو خطبه است — توسن اقبال را بداغ تو ران باد
ماه درفشت که عاری ز کلف آمد — جامه اقبال دشمنانش کتان باد

در ستایش شجاع السلطنه حسینقلی میرزا کوکب

جشن جهان جسته ز سیمای شاه باد — خورشید صبح اوج رخشای شاه باد
سلطان ابوالشجاع بهادر که تیغ او — گوید قرابم از دل اعدای شاه باد
هر گوهری که نامیه آرد ز کان طبع — شرمنده از نثار کف پای شاه باد
هر کام روزگار گزا و خوشگوار تر — دردی ز جام عیش مهنای شاه باد
رائی که تا بحشر جهانزاد هد نظام — در یک بدیهه دل دانای شاه باد
هر کام کو محال نماید امید را — موقوف نیل آن بتولای شاه باد
ملک آسمان ورای شه است آفتاب او — پیوسته رای مملکت آرای شاه باد
تا روی بامداد نپیند شب عدوش — صبحش بکای باده بمینای شاه باد
حکمی که چرخ کردن طاعت بران نهد — توقیع آن حواله بطغرای شاه باد
فتحی که کس نیافت ز شاهان بهیچ نوع — صد جنس ازان یقین بیک ایمای شاه باد
انصاف نیست ملک فریدون بتیغ تیز — انصاف شاه مملکت افزای شاه باد
هر چه از نهان طبع هویدای عقل شد — هر سه از نهان عقل هویدای شاه باد
در وکهر دهد ز دو دریای دست و تیغ — یارو عدو غریق دو دریای شاه باد

سخن درست سرودم و گر یقین نکنی — یکی بیان کمنت گر نکامنت برهاند

ز آفتاب و سپهرم غرض خداوند است — که آفتاب صفت عالمی درخشاند

جهان جود و کرم پشت ملک دولتشاه — که دهر خطبهٔ دولت بنام او خواند

زمین کدام وسیعاکیست آنکه او خود را — ز روی قدر و شرف همچو او ثنا نشناند

مدار امید که صدف همچو در همی تابد — نه پیند آنکه دخان هم بار میماند

وگر ملک همینا ز دین تهی دستی است — که ملک آن ز پسند که ملک میراند

بلا فدار ز درم ریزی این ثنا جوئی است — که برگ باد خزان هم ز شاخ ریزاند

برابری نرسد هم ز تیغ پرکهرش — که تیغ آن ز اشاید که فشنه بنشاند

درست بیست کرش همسری کند بسنان — سنان بدست کسی که خصم همچاند

اگر زمانه زمام جهان بدو نسپرد — اهل بوقت توسل ببین کرا خواند

وگر قضا بجهان اختیار او را داد — خرد بگاه تمسک ببین کرا داند

از این تمام گذشتم گر اچنین سخنی است — که گر بمرده دمی در دمش بخیزاند

چو ماشطه است سر انگشت او که از قدرت — به نیم لحظه که آن کلک را بجنباند

هزار شاهد معنی کشد بزیور نظم — که از مشاهده شان عقل کل فرو ماند

سکندری که ز حیوان تو خوانش محروم — ز نوک خامه بپین کاب خضر افشاند

سفینه اش که محیطی است پر ز لؤلؤ تر — هزار غرقه ز گرداب جهل برهاند

نوشته بود تو گوئی قضا بروز نخست — که خسروان همه رانده اش بگرداند

ازان مرا که کنون شاه عرصهٔ سخنم — بعزم بندگی او پیاده میرانند

بالتماس بر شاه آسمان برخواست — که پیش بازوی کشورستان برنجاند

چرا حرش بسر تازیانه نخشاید — چرا بقبضهٔ تیغش نخست بستاند

قضا چو فکر فلک یافت بر زد آتش — که یافت زین همه مقصود شه نمیداند

بخفت گرچه شه از بهر جود گیرد ملک — ولی ز آتش تکلیر دگه تازه گرداند

حور و رضوان دعوی میکرد در خوبی و لے — شعر من بشنید در وصفش باستغفار شد

با در میش معاذ الله بخاک کوی او — یکمگس کمتر شت و با سرمایه عطار شد

آفتابش بارها میخواست دیدن بی نقاب — لن ترانی یافت و اذر توبه موسی وار شد

با چنین خوبی شهش پیوند با سردار کرد — قرمتش بسیار شد چون خدمتش بسیار شد

چون بود پاداش آنکو خدمتش کرد چون — تاج باید هر که پیش شاه در زر نهار شد

خدمت شاه جهان اکسیر باشد بی سخن — هیچ زر دیدا که این اکسیر با مقدار شد

خاصه این سردار کو شد نامزد بر خدمتی — کز چنان خدمت همه فخر کسانش عار شد

برو در فرمانروای پارس شاه جم نگین — سالها شد بنده تا او خواجه احرار شد

خسرو آفاق شاه کی نشان سلطان حسین — کز کفش روی کرم چون کونه کلنار شد

هر که او بد خواه خلق از خدمتش آمد عزیز — غیر زرکان بد عزیز خلق و اکنون خار شد

حق چندین ساله خدمت خواستن دادن مرو را — تا بدانند خلق کز خدمت توان سالار شد

همدم سلطان کرامی خواهر خود را بوی — داد و در معنی کنون سردار ما سردار شد

جست تاریخ چنین پیوند خرم تر او صال — زانکه اندر کردن وی حق او بسیار شد

دولت آمد تا کهان سر در میان آورد و گفت — همدم سلطان عالم همدم سردار شد

این نکو پیوند یارب در جهان جاوید باد — چار عنصر را بهم پیوند تا ناچار شد

در تعریف صبح و شباب و یکی از آن عاطل از ما چون قرط بک

چون سحر که در دل شب آفتاب آمد پدید — شاهدی کافتی بکف جام شراب آمد پدید

آسمان کاندر فراق خورشید پوشیده بود — از شفق دیگر بدست او خضاب آمد پدید

پیکر پروین بر بخت شهی شد جلوه گر — روی جان افروز شیرین بی نقاب آمد پدید

دیو را از انگشت شد انگشتری جم برون — عرش بلقیس از صبا با صد شتاب آمد پدید

تیغ رستم از نیام آمد برون آتش فشان — رخنه اندر کشور افراسیاب آمد پدید

یوسف صدیق کز پندار خوان شد بیجاه — بر سریر سروری مالک رقاب آمد پدید

ازدل شب بر آید مهر خاور هیچنانک بیضهٔ طاوسی از پر غراب آمد پدید
باز از کلک و کتابت نظام عالمی کانتظام عالم از کلک و کتاب آمد پدید

در ستایش این یکی از امرای عهد خویش غزوه وده

گردون زرخ چو زلف چلیپا برافکند بر چهر خویش چادر ترسا برافکند
باد سحر که نایب انفاس عیسویست بر سطح خاک رسم مسیحا برافکند
گردون بکف چو خورشید برکشد وین خلعت مرصع دیبا برافکند
فرعون چرخ اگر آین محاسنش موسی مهر از ید و بیضا برافکند
از ملک خود چو میر حبش را برون کند گردون بساط عیش مهنا برافکند
طرحی که بر فکند وی از کنجهای زر از یک سپیکه سیم زر اندا برافکند
در بزم خویش ساغر زرین در آورد در جام خویش باده حمرا برافکند
مانا که چرخ جوهری پاک دانش است در دربهای کوهر یکتا برافکند
با آنکه شب ویست که آهخته تیغ دید از بیم جان گریزد و کالا برافکند
با بیع یوسف است زلیخای روزگار کنجشنهای خویش یکجا برافکند
با بهر گوشمال ملامت کنان خویش بر قع ز چهره یار بعمدا برافکند
نی نی که از برای نثار ره امیر کنجور چرخ لولو لالا برافکند
آن سرور سپهر سریری که کاه فکر در گوش نظم عقد ثریا برافکند

مطلع ثانی از همین قصیده

کیستی چو سر خود ز سویدا برافکند بر خاره فرش سندس و دیبا برافکند
خاک آن بساط باده بآن خشک زاهدی تر دامنی نگر که چه رسوا برافکند
مینا بدست غنچه رنگین فرو نهد صهبا بجام لاله حمرا برافکند
سرو آنچنان بجلوه درآید که چون خیار آتش ز رشک در دل طوبی برافکند
رخسار خویش را بفروزد کل آنچنان کانش بجان بلبل شیدا برافکند

آن داوری که خواهد اگر برخ و از کون
اورا نظر بپایه والا بر افکند

باید هزار سال بالا همی شود
وانگاه نیز دیده ببالا بر افکند

کز نام آفتاب عطایش سد بکوه
پیرایه قبول بخارا بر افکند

در بر جمال شاهد فکرش نظر کند
وامق زدل تمنی عذرا بر افکند

دست جواد دوست سخائی که سیل او
بنیاد آز سر بسر از جا بر افکند

مشکل که امهات دگر بار در شود
گر یک نگاه خشم بآبا بر افکند

ای کاستان جاه تو از غایت علو
سایه براوج چرخ معلا بر افکند

ان پاک گوهری تو که ذات شریف تو
نقش دوئی بجوهر او لا بر افکند

صوت صریر کلک تو در بزمگاه چرخ
از چنگ چنگ نه هرو زهره بر افکند

رایت اگر مدد نکند آفتاب را
بر روز کوت شب یلدا بر افکند

تو کلک خود بکف چو بری جانور شود
وز کف عصای خویش چو موسی بر افکند

ایسروری که طنطنه فضل و دانشت
در طاس چرخ وارون آوا بر افکند

نشگفت اگر بمدح تو غواص فکر تم
از بهر طبع گوهر رخشا بر افکند

آری گهر فروش چو بیند گهر شناس
جای گهر ز چرخ ثریا بر افکند

فکرم چنین اساس بگردون برافکند
زینسان اساس فکرت دانا بر افکند

شاید اگر که شاعر شروان چو شنود
از شرم من سفینه بدریا بر افکند

خوانی بچرخ کهنه کراین تازه شعر را
زاوراق خود ز شرم دو شعر بر افکند

حق داند و تو نیز که گر خوانمش بخلد
رضوان ز شوق یاره حور بر افکند

آن به که در دعای تو کوشم پس از ثنا
خوش آنکه این طریقه غرا بر افکند

همواره تا سفیر فلک رخت نوش را
که بر سماک و که بر زبانا بر افکند

بر درگه تو طرفه وش اکلیل برهند
بر حضرت تو جبهه چو عوا بر افکند

وله ایضا علیه الرحمة

همه گویند که مسکین سر برش دیو و دد است
وین چنین حالت در طبع بشر می آید

باید شگرد برنجید یک امشب تا صبح
ورنه از وی بزنان و مرد ضرر می آید

الحذر ای شه عادل که برنجد رم
خلق را از من دیوانه حذر می آید

خود بگو از پی تمثال که برپیچند
این جفا بر سر ارباب هنر می آید

این همه بر سر از اندیشه شالم آمد
می ندانم که ز شالم چه بسر می آید

همه سهل است بقای تو ز ایزد خواهم
که بهر جا نهی روی ظفر می آید

ترجیع بند

چه شد که بی تگ ابر و پی چنیت باد
گذار خسرو گل بر سر ریاض افتاد

چه شد که پیر دروج بخش باد ربیع
بجلوه آمد گلبن برقص شد شمشاد

چه شد که تازه نهالان بوستان چو سرو
شدند جمله ز رنج و غم خزان آزاد

چراست لاله قدح نوش همچو ابر بهار
چراست سبزه قبا پوش بی کفایت باد

نه طبع ماشطه گشت و نه باد شد شانه
ز زلف سنبل و جعد سمن گره که گشاد

چمن چو قبه مینا و عرصه میونست
همان نه موسم اردی بهشت و نه خرداد

خزان که دیده بکیفیت بهار مکر
گذار فخر جهان اندرین دیار افتاد

کجا شد آنهمه زرپاشی خزان بچمن
مگر بشرم شد از خواجه کریم نهاد

بلی ز فیض قدوم این دولت بود
که برد فضل خزان حسرت بهار از یاد

از این خزان عجبی نی که در سرود عرب
بطبع بلبل شیدا شود طبیعت حاد

از این خزان عجبی نبود ز غراب البین
چو عندلیب فرخ بخش کرد داد فریاد

از این خزان عجبی نیست کاعتدال هوا
هزار گل شکفاند ز کوره حداد

همین نه فارس که آن نونهال باغ کرم
بهر کجا که رسید از خزان بهاری زاد

همین نه فارس که آن گلبن ریاض امید
بهر خراب گذشت از کرم نمود آباد

همین نه فارس که آماه آسمان جلال
بهر دیار که شد داد نیکنامی داد

حاسدش را کو که چند از کفشکوی سپهر ... دولت آن باشد که از اول مقدر کرده اند

ساقیان بزم هوش و بدور اولین ... چشمه ستان عقل را در یک دو ساغر کرده اند

پایگاه جاه او را تا توان برشت داشت ... چرخ فرازان رو قوی پشت شاور کرده اند

بی سخن در یکصریر خانه او تعبیه است ... هر سخن کز صوت اول صور محشر کرده اند

زان دو سر شد کز پی تثریج دین مصطفی ... کلک او را نایب شمشیر حیدر کرده اند

ای سراوازی که بهر شبه تو عمری عیش ... هفت آبار اقرین چار مادر کرده اند

هم ز جودت کوه را با کاه یکسان دیده اند ... هم ز بذلت لعل را با سنگ همسر کرده اند

با فضای درگهت کی رشک رضوان آورند ... با صریر خانه ات کی ساز لشکر کرده اند

حلم سنگی سنگ و عزم آسمان آهنگ تست ... آنکه نامش کوه قاف و باد صرصر کرده اند

تا با کنون ملک را در آرزوی دولت ... هر دمش از دیگری سیر نگ دیگر کرده اند

ای بسا طفلی که او را از رزوی سلطنت ... از دو کرنی اسب از خر مهره افسر کرده اند

معنی لفظ و دوات و خامه دست ترا ... چشمه سار و ظلمت و خضر سکندر کرده اند

ماهی پیدست و یار از اهتمام حفظ تو ... برفراز تا به هم دست سمندر کرده اند

بهر کشف از گردون بر فلک شد رای تو ... روشنان اجرام خود را زان منور کرده اند

زار زوی مجلس عالیت سکان سپهر ... زاختران پیرایها بر چرخ اخضر کرده اند

بهر طی عرصه جاه تو از بهر راه ... نو نعلها بر پای این نیلی تکاور کرده اند

ای بسا در خیر و آرامش که افشردند پا ... خامه و دستت که دفع و شنه و شر کرده اند

باد تا ارواح را سابق بر ابدان خوانده اند ... باد تا اعراض را قایم بجوهر کرده اند

شخص تو چون روح و ایم ملک را اندر بدن ... زانکه بر عدلت قیام ملک و کشور کرده اند

در ستایش این پادشاه و آرزوی دولت و مملکت او

دلم از وفا صیقل دلدار خواهد ... چنین فخری از این چنین عار خواهد

از این نارد و مایه سودا نیست آن ... که سود جهانی یک بار نواهد

دبیری که دانشورانش جهانرا ... قضا بر خطش سر قلم وار خواهد

سر کلک او دوده اندود باید ... وگر هر کجا تیغ زنگار خواهد

درجود او باز باید امل را ... وگر هر دری هست مسمار خواهد

رقم کش نه مهر وزارت بپیش ... بصرف عقاقیر عطار خواهد

چو خسرو بهمت جهانگیر گردد ... وزیری ز فکرت جهاندار خواهد

سخن کان نه بر نام نامیش مقطع ... کنایت کردی مستعار خواهد

چو گوهر زند دیگری لاف مردی ... بکوبش که کهسار گردار خواهد

کس ار برآزار خواند دخانرا ... خرد را برآزار آثار خواهد

چو خرمهره را نام گوهر نمانی ... ازاو جوهری آب و مقدار خواهد

وگر بر خزف خورده دینار کوبی ... چه کولی چو قلاب معیار خواهد

بلا زاخر آخر دبیری لگدزن ... که بی شبهه پابند و افسار خواهد

زند لاف مردی و زاسازن اسا ... همی غازه از بهر رخسار خواهد

ازاین خربطی یاوه گر بهر جمعش ... نگارنده از دهر طومار خواهد

منش دیر خوار انگبش دیده بودم ... چو منیم کنون سنگ عصار خواهد

چو کاواست و شاخش درون دها ... گزاو عالمی را در آزار خواهد

پرستاریش را چنان پار کردی ... که هر کس چو خویش بیمار خواهد

بعزت رسانیدی از خواری اورا ... که خود را بزور و تزاخوار خواهد

خپیشی که خبث خداوند کوید ... بهر تا سزا خود سزاوار خواهد

همی بر تو نسبت دهد هر دبیری ... وزان دوستانت در آزار خواهد

زجمله بتر نسبت خویش بر تو ... که فخر ترا سر بسر عار خواهد

در تهنیت ورود موکب شهریار گیتی‌ستان فتحعلیشاه قاجار بپایتخت

ای ملک جم بیار که شاه عجم رسید ... وارای افسر کی و اورنگ جم رسید

ای ملک جم بیار که شاه عجم رسید ... وارای افسر کی و اورنگ جم رسید

ای ملک جم بیار که شاه عجم رسید ... وارای افسر کی و اورنگ جم رسید

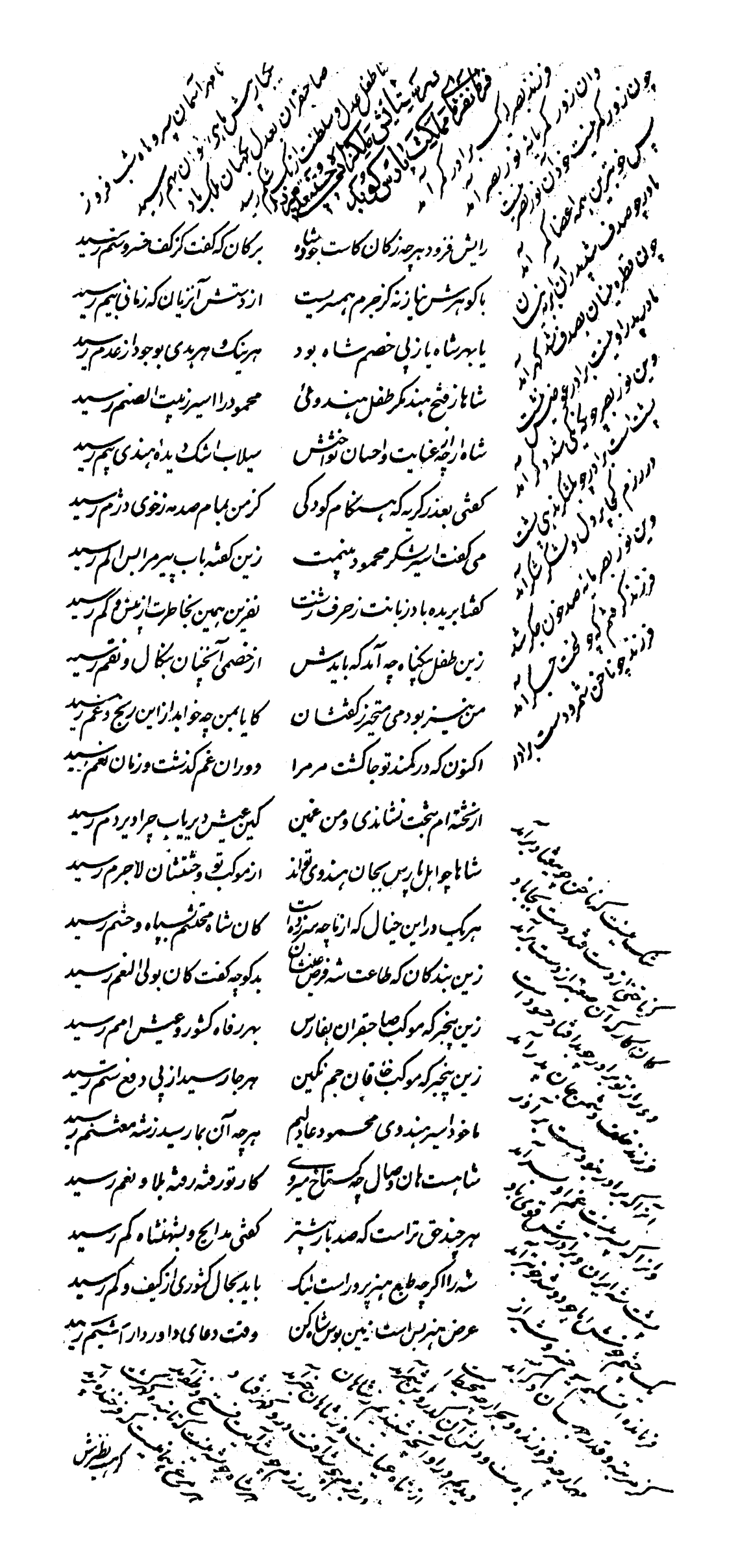

کرچت نظیریش برادر شش نظیر است | کو نیز فلک رتبه و خورشید فر آمد
این است که این هر دو کهر کرچه فروزان | زان هر دو یکی از دکری خوبتر آمد
این است که این هر دو برادر زیکی رحم | آن کرد طلوع این دکرش بر اثر آمد
آن کرچه بدل غیرت دریای محیط است | این نیز بدست آفت کنج و کهر آمد
آن کرچه سکندر دل و خورشید سیر است | این نیز تهمتن تن و جوزا کمر آمد
آن کرچه پرندش سر همسر فکن افتاد | این نیز سمندش تن دشمن سپر آمد
آن یک سخطش در دلی از آتشی افروخت | این نیز شعاعش کرپیش با اثر آمد
آن کر بکهر مشتری شعر وصال است | این نیز خریدار متاع هنر آمد
شاها ببرادر دل و جان تو بود شاد | کز مهر تو با هیچ دل و جان ببر آمد
از شادی تو مردم کشور همه شادند | جز یکدو سه مسکین که بلاشان بسر آمد
تهمت زده کشتند بناحق مستی تو | وین بر سر ایشان ز قضا و قدر آمد
غافل که چه خواهی جهد از نسیه مظلوم | تیریست کش از جوشن کردون کذر آمد
کس با تو چو شاهی بخدا بد نسکالد | برهان دو سه میتوسیم بدین مختصر آمد
انکس که بدا ندیش تو کشت ایشه کیتی | کی در شکم مام زیشت پدر آمد
ور زانکه بیفتاد بفرض از شکم مام | هم در شکم خاک در آن لحظه در آمد
ور خود بمجالی فلکش داد مجالی | کی در خور لطف تو شه داد کر آمد
انصاف که شایسته صد بند بلا شد | آنرا که تو منظوری و در بند در آمد
لیک آنکه بسی ها ز زمین بوس ترا کرد | مردنش زنا دیدن رویت بتر آمد
عفو از همه اولی است که این کار خدا است | تو سایه اولی ز تو این کار بر آمد
تا کل ز همه بوی و شکر هذ همه طعم | تا در نظر این صبح و شفق کاشکر آمد
خرم ببرادر تو چنان کز تو برادر | چندانکه پدید از پی هر شب سحر آمد

در ستایش و ثنای خاقان مغفور مبرور فتحعلیشاه قاجار طاب ثراه

ناظم الدوله فتحعلیشاه قاجار طاب ثراه

وزیر آمد که ملک از لطف و تدبیرش بیاساید
بلی سلطان عدالت را وزیری این چنین باید

خرابی آید از هر کس بنای سخت بنیازد
ولی معموری از هر مفسد و پانی چنان آید

کسی را مور سازد ملک گیرد هر صلاح شه
اگرچه خصم جان پیش آید شرع نتواند

نه آن ناپاک رای مدبر شهوت پرستی کاو
پی آسایش خوان کف بخون مردم آلاید

وزیر کاردان آبی بود بر ناز خشم شه
نه آن کز باد نخوت آتش خشم شه افزاید

تو ذات پاک خسرو بین و از ایزد بقایش جو
که بنشاند ز آب لطف ناری کز خسان زاید

بخلق پارس بل ایران دعای شاه واجب شد
که حق خدمت هر کس ز خاطر محو نتواند

یک طاعت ز صد بار استی خاطر نیاساند
یک خدمت ز صد نا خدمتی اغماض فرماید

ز سی و پنج سال اوون درین ملکت شه دور
کجا یکتن که لب جز بر دعای شاه نگشاید

بشر هر ز حمتی داد یم از وی رحمتی دیدیم
کز ارحق دیده بر بندیم بر اصد بلا شاید

هر آنچه آن خواست بر ما جمله عدل و داد تو
یکی خود خواستیم و این بلاها ز آن یکی زاید

بلی شه مظهر لطف خدا بوده است و خواهد بود
که هر چه آن میکند در باره ما آنچنان باید

وزیری دادمان پرهیزگار و راد و روشن دل
که خلقی را دل از روشن روان او بپاساید

ز ما کفران نعمت شد و بالش هم بما آمد
که از کفران نعمت آید میرا هر بلا آید

هم اکنون شکر گر تیغی که از وی دست بدیدیم
ز ما برگرفت از هم که جان ما بفرساید

خدا داند که او بر شه فزون از ما زیان آمد
ولیکن از پلیدیهای سگ دریا نیالاید

ز هر کس خدمتی باید کنون در حق این نعمت
وصال از تا قیامت لب گشاید بر دعا شاید

بساط عدل شه گسترده باد اندر جهان چندان
که چرخ از کوهر انجم بساط خود بپیراید

باسب مهوری دایم وزیر او فروزان رخ
جهان با پیل گردون شاه انجم تا به پیماید

چو سایه ایلخان اندر قفای شاه با صدقی
که هیچون سایه جز آنسو که شه رو کرد نگراید

قطعه أیضاً بمثله رحمه الله

هر زمان هم کوشمالی چرخ بد اختر دهد
هر زمان ز خشر بلائی بر سر من سر دهد

جذب جنیست دیدشان نیز تاثیری نکرد | تا یکی آبی بدست آن پری پیکر دهد
وان کنیزک چین افکنده چین چون بحر قیر | همچو آموجی که بحر قیر را صرصر دهد
از نشستان شهی مسکین جدا افتاده است | عارش آید تا بوضع چون منی تن در دهد
من تواضع میکنم آن سرکشی وین دوریست | از درشه میرسد کی باج بر قیصر دهد
خسرو عادل جهانبان آنکه از اکرام و طوع | باج او خاقان فرستد ساو او قیصر دهد
منکر نیک طالعم باشد این گر از خشم | کی شنیدی کاو عنبر را که پشک خرد دهد
هر کسی گفت این بطین از حامل خود حامل است | کی چنین حامل بحمولی چنین تن در دهد
این هم از اوصاف حسن اوست و نه کی کسی | تن بکار زشت بارستی چنین ابتر دهد

در نهضت سوی فرمانفرما حسینعلی میرزا کوکب

اختران چرخ گردشها مکرر میکنند | تا که سعدی را بدیگر سعد همسر میکنند
گلشن آرایان بستی حمت بخود بر میدهند | تا کلیدار چمن یار صنوبر میکنند
تا بنا شد یوسفی منظور در بازار حسن | کی زلیخا طلعتی را ماه منظر میکنند
تا که بهرامی نباشد در نظر در ملک شاه | کی کلندامی کلندام دیگر میکنند
از برای کام پرویز است کاندر کاخ طبع | مهوشی را با لب شیرین چو شکر میکنند
بهر آغوش سلیمانست اگر در بزم عیب | پیکر بلقیس را رعنا و دلبر میکنند
هر سری در خورد سامانیست کی توبه شارا | قسمت هم خوابکی خرسا سکندر میکنند
هر زنی بانوی کشوریست چون پاره | کش بعزت نامزد با ماه کشور میکنند
هر کجا شه زاده شه زاده را لایق است | همسر شاسب آری وخت قیصر میکنند
با دو درج حسن نپسندد درج حسین | کاردانان قضا رنگونه همسر میکنند
پور شه شهزاده . آنکه با سیمای او | نسبت سهوده بابش را حاجر میکنند
با جمالی میخرامد ذات پاکش بر زمین | کز فلک کروبیان الله واکبر میکنند
در نشستش در آمد با نوئی کز پاکیش | عالمی نادیده وصف او چو کوثر میکنند

مژگان سرفرازش و زلفان سرنشیب — بنیاد صبر ازایشان زیروزبر شود

ابروش چون کمانی و آن غمزه چون خدنگ — تیر از کمان بجسته بدل کارگر شود

ای خواجه گر ترا دل و دین است زینهار — راه نظر مپوی که چاه خطر شود

منکر مپیچ گر می تقوی بروی خوب — تقوی کجا بناوک مژگان سپر شود

ای سرو ناز در بر آزادگان خرام — آزاد سرو اگر چه ندیدم بسر شود

خواهم که تار تار کنی موی خویش را — گر موی مشکبوی تو مشکو نتر شود

هرگز مباد گر تو جدائی کنم بطبع — الا که چار طبع من از یکدگر شود

مارا بجرم قدمت خدمت مدار خوار — کان بنده کو قدیم شود معتبر شود

یار ار چه یار یار بنا چار میبرد — اما دریغ یار که بیداد گر شود

بیداد گر بیاد دهد بخت سروری — حیف است دور دولت خوبی بسر شود

یاری تو یا بلای دل و دین عالمی — کان کت بپندازد دل و دین بیخبر شود

بیداد خوبرو چو نمک باشد و طعام — چون بیشتر شود بجگر نیشتر شود

ترکی و شکچشم و دهان شکرخنده — هر خیر و صدقه که کنند محتضر شود

جادار دز نگارش و صف دهان تو — کار زرم ملک هندی سوشتر شود

جامی که قطره قطره رود بپستو در گلو — آوخ که دجله دجله ز چشم بدر شود

تو آن دو هفته ماه و من آن هفت ساله طفل — با غوش وا کند که قرین قمر شود

خلق و شمایل تو که خلقیش مایلند — راحت فزای روح و ضیا بصر شود

شیرین لبان موی سپیدت چه احتراز — نشنیده که شیر و شکر خوشتر شود

ور شیر و شکرت نبود ساز کار طبع — لخت جگر فشانم تا کاشکر شود

با خط رخت بهت که خورشید با خطر — آهنگ با خشر چو کند با خطر شود

چابک بکنم کار غم اکنون که — چابک شود چو مهر سوی باختر شود

چون شه که هر دعا که بعهد تو می کند — الا دعای شاه جهان بی اثر شود

دینار بره ریخت ز بس لعل و گهر یافت | با باغ فدا کرد چو آن صف شکن آمد
دی دید که آمد سپه بهمنی از پی | زر در ره او ریخت که بزدی کهن آمد
زر ریخت بر اهش که بگوهر نبرد راه | مینی دی دیوانه چه چابک بفن آمد
پیراهن و دستار ز گل بود و رنسرین | آنجه بقبا و درم نسترن آمد
سوری ز همه پیش برهنه شد و نسرین | زان پس سپهش برسمن و یاسمن آمد
نیلوفر بگریخت بشمشاد و ندانست | لبلاب چنین کرد و پی پیرهن آمد
زین پس پی عشرت بچمن جانوران ساخت | کز خویش برهنه تن و عریان بدن آمد
شهرست کنون ساکن عشرت که نظامش | از معدلت خسرو لشکر شکن آمد
بستان ز نشستان کن و حور ابنی خوان | کاکنون که آمیخته مرد و زن آمد
آن شاهد مستوره ستان برستان | چندیست که در شهر گرفتار دن آمد
آن بگر که در خانه نشاندیم به بتها | مانا که پری دیده و بی خویشتن آمد
خیزید و بجایش بنشانید که او را | صرعست و پری دیده و کف بر دهن آمد
ناپاک دلیهای اویس است و به بنیت | همشیره او نیز عقیق یمن آمد
رخشنده عقیقی نه که تابنده مهیل است | کو آفت اندوه شد و خصم محن آمد
با کوه نه سرجست و فرو رنده چو خنجر | بهرام سپهر است و یا بهر من آمد
بادی که بر آن آب حیوانش گذر آورد | کوئی مگر آن باد ز خاک حسن آمد
جاده چو عقیقی نگین خانه جامش | زان خاتم جم ساز که غم اهرمن آمد
ایساقی اگر میدهی آن جام بمن ده | کاین بهر من جام می از بهر من آمد

چه شد پارس کاهل وفائی ندارد | ز شیراز ما شخم انسان نروید
بهر جا رسیدم بهر کس گذشتم | [illegible]

میانت بیچو مژگان چشم از کوه کمر مانا — مگر کاین چشم بی مژگان میانت بی کمر نامد

نهال قامت پیوسته آب از چشم من خورده — مگر دوری مباد آن نفیر دوین چشمه تر ماند

فغانهای منت چون شد دعای بی اثر زاو — دعاهای توام بیچون فغان بی اثر ماند

محبت چون نه وصل آرد نه مهر آخر سرانجامش — ببرمند آن درختی کش نه سایه نه ثمر ماند

جفا کردی که یاران کم شدند و خود شدی تنها — بت بیداد کو همچون شه بیداد گر ماند

که خط از مشک بر کرده به برسر و نشانده — که خطت مشک و قدت سرو و حدیث چون قمر ماند

چو کندم در زمین ماند یکی زان بیست صد گردد — غمت هم بیشتر گردد چو در دل بیشتر ماند

شجر چون شد قوی صرصر نیندازد ز پا او را — تو از صد صرصری شدی به رخت از پای بی شاید

تو از صد صرصری شدی به رخت از پای بی شاید — بماند کشتم از صرصر نکشتم با تبر ماند

مرا با خود کمانی بود دور روزی با کمان اما — چو قامت شد کمان قوت بکو چون بیشتر ماند

چنان راه وفا پوید چو کس پای از عصا تو — کجا میل هنر ماند چو میل اندر بصر ماند

بچشم آب از بس گشت پیش و در گذشت اکنون — چو اخگر زیر خاکستر بماند از وی شرر ماند

نگارم دید و نگذشتان گزید و گفت با یاران — کرا باور که کس با یار محنت بیشمر ماند

فلک همدست شد با من قدر هم پیشه با هر دو — دو چار کس یکی کز زین سه شد مشکل گر ماند

همه او را ثقیل و سخت جان دیدم شتا دیدم — بزیر بار چندین کوه پا بر جا مگر ماند

جفاهائی که از من دید و می بیند از او بگذر — بچندین درد سیدرمان کز ان پا تا بسر ماند

سری دارد پر از سودا و چشمی پر دو و نابینا — مجد تا از سر و سیما ز جای خویشتر ماند

ز بس کاماس و ندانش ز کاوی فرق تا نوش — که نیمی شیر پستانش بدوشی وان دگر ماند

دو بازو بند داغش بین چو راست شاه آئین — که لعل از زیر و مروارید غلطان از زبر ماند

کمان آسا خمید پشت و در از عصا تیری — ولیکن تیر بی پیکان چو آه بی اثر ماند

ولی زان پیکر ما هم کنا تیر ست با آهم — که این تیر ار چه پیکان فلک را بی سپر ماند

کنم کف خضیب آسا اگر خالیست پرسی — ز بس کو هر در از شاکی که بهنگام سحر ماند

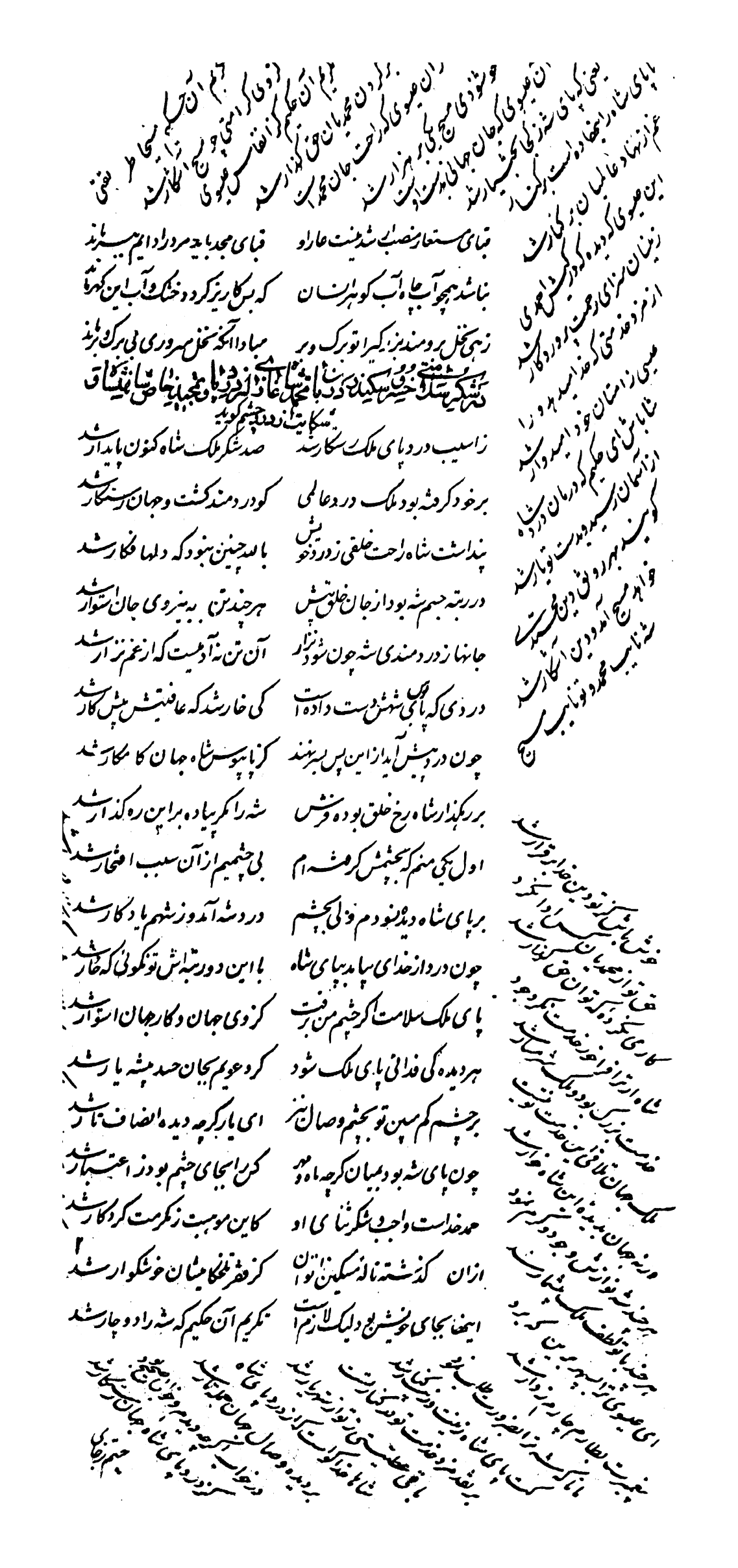

جستم زجای و وردِ زبان کشت مصرعم — بر مصرع دگر دلم امید وار شد

تا آنکه منهی آمد و بهبود شاه گفت — این مژده زندگانی اهل دیار شد

رفتم سجده کفت ملک گفته بگوش — صد شکر ملک شاد کنون پایدار شد

شکر انه مسیحی از اندازه شد و لیک — معذور بد وصال که بی احتیار شد

شکر مسیحی است و چه نیکو نظر کند — شکر خدا و مدح همه بحتیار شد

تا سایه از زمین بود و نور از آفتاب — وان نور و سایه مایه لیل و نهار شد

جاوید مان بتر پست ساکنان خاک — زیرا که ذات پاک تو خورشید وار شد

جاوید در زمانه زی ما بنام نیک — جاوید اگر چه ذات خداوند کار شد

قَدْ اَنْبَصَا عَلَيْهِمَا آتَحِيَّه

خاتم دولت بدست شاه برآمد — ارث پدر بود قسمت پسر آمد

چرخ نه کاری شگفت کرد و نه طرفه — هر پسری کامیاب از پدر آمد

بود پس از باب باشد این همه دانند — ماه چو نشست آفتاب برآمد

چرخ جز این هر چه کرده بود خطا بود — قابل ما هیم شه کدام سر آمد

هیچ شگفتی اگر که هست در این است — کر چه شه این محضرش در نظر آمد

نی نی از این هم عجب مدار که عمری — تاج هم از فرق شاه بهره ور آمد

دوشش زپیر خرد سؤال نمودم — کاین صدف از صدف فروترش کهر آمد

فاش ترک یعنی از منیره و از پور — شاه عجم را قرون ز صد پسر آمد

زین همه دیهیم چو که خوی پدرشان — سر بسر اندر نهاد و مستتر آمد

هست تن آخر قرون نه ملک خدا بود — هر نفری با سپاه و با حشر آمد

ده تن از آن هست تن که دولتشان بیش — همچو پدر با کلاه و با کمر آمد

آن یکی از خویش چرخ پرز کواکب — وین دگر از کنج بحد پر کهر آمد

چیست کز این سر کشان و شاه نژادان — قرعه دولت بنام شاه برآمد

خیز که هنگام کوشش آمد و مردی — ملک کرار دست رفت کی و کرآمد
پشت برادر قوی بود ببرادر — خاصه که از یک نژاد و یک گهر آمد
از چو تو ای شاه چون قوی بود دشمن — هر که ستیزد با و بروی درآمد
گرچه بکار است لشکر و حشر اما — یار موافق بسی بکار تر آمد
یار موافق بس از خدای ندارد — خیز تو که تیغ تو جای صد حشر آمد
خیز ز سر تا کدشته سیل حوادث — چاره اکنون که آب تا کمر آمد
خیز و از آن تیغ آبدار فروکش — آتش طغیان که این زمان شرر آمد
خیز و علم بر نشان ببام کلیسا — پیش کز یاجوج رو سر رخنه کر آمد
دولت و عزت هیچکس نبود کم — بهر چه باید ز خصم بر جسد آمد
خنجر آتش فشان بدار به پیش — خصم کر قشم ز حمله شیر نر آمد
دولت چل ساله چون ز دست تو اندا — بهر چه روزیت کنج پر کهر آمد
حمله دشمن ز خود بدوست به بندند — دوست شود خصم هر کجا که فرآمد
زر بمثل تخم کندم است بفشان — ربع بخرمن ببر چو کشت برآمد
جیش بسازو بتاز بر سر دشمن — پیش که اوناکهان ترا بسر آمد
لیک دو لشکر بود مساز فراموش — جیش دعا را که این بکار تر آمد
تا نتماید ستاره در بر خورشید — تا نه برو بجز در شمر شمر آمد
با د سپاه عدو چو فوج کواکب — تیغ ترا کافتاب در اثر آمد

در موعظه و نصیحت فرزند ناخوشکوار

ایصاف دلانی که مرا راحت جانید — این پند ز جان خاسته در دل بنشانید
هر چند همه کودک و بازیچه پسندید — پندم بپسندید و ببازیچه مخوانید
تا چند زنی رنش و زنار بچ نرازو — هان تو سن همت بتراز و بجهانید
پندم بپسندید و بجان کار ببندید — کابنای و صالید نه ابنای زمانید

این کشور ریست بخت کسی شاد و کو کشاد — این کشته است وقت کسی خوش که او رود

نقود کس بکام دل خویش در جهان — جز آنکه در کنار پری پیکری غنود

کوی مراد کس نه بچوگان کام زد — الا کسی که کوی ز سحذان او ربود

نتود رخ هلال تمنا بهیچ کس — جز آنکه چشم خود بهلال ابروان کشود

نکشوده است یک گره از کار هیچکس — جز آنکه چرخ در کمر دارا و نمرود

درگاه پادشاه جهان سایه خداست — شاهی که اخترش بهزار بس آزمود

آنخسروی که طاق فلک قیر گون شکست — از بس بوی ز مطبخ جودش رسیده بود

صیقل گر ریست خنجر کشور کشای او — کو زنگ فتنه ز آینه مملکت زدود

از خصم ملک گیرد و بخشد همه بدوست — ازان هر انچه کاست حسامش بین فزود

گر عدل او نبود ستونی بزیر چرخ — دیری بدی که طاق سپهر آمدی فرود

از رای او فروخته قندیل اختران — از تمتش فراشته این گنبد کبود

در تحقیق وفای دنیا و بنای فانی و ذم رغبت نمودن باو و اهمال معاد فرمودن

زهود و صالح بشمار تا بعاد و ثمود — ز نیک و بد همه را مدتی بود معهود

کسی مجال درنگ اندرین رباط نداشت — ترا گمان که برای تو ممکن است خلود

بمرد چاره مردن نزاد نست ولی — باحتیار نیاید کس از عدم بوجود

دو قافله است و ان دایم از وجود و عدم — که اهل قافله معدوم خوانی و موجود

بشاهراه عدم رفتن است هر نفسی را — همین برای تو این ره نمیشود مسدود

ز عود مینت گزیرت که عاقبت گردد — فراهم آمده اجزا باصل خود مردود

چو عود تو بضرورت بود چنان باری — که عود بهر تو سوزندنی ترا چون عود

برفشت همه ارواح غیب منتظرند — که تا بمورد ایشان کتی چگونه ورود

چو باز گشت کنی جهد کن که پاک روی — که ننگ باشد معیوب نزد مولود

تو پاک آمدی تا کی این بهانه کنی — که نیک بخت کسی کز ازل بود مسعود

یکانه معتمدالدوله آنکه بار خدای — بلند پایه ایوانش بر زکیوان کرد

سخت کس بفرستاد و خواند ناکس را — چو دید کار درکشت و چاره شوان کرد

بعجز آمد و زنهار جست و عذر آورد — قبول خدمت نمود و ترک عصیان کرد

چو جان ز حیله بکید برد شد بکار نخست — از این معامله کر سود برد ناوان کرد

لوای سرکشی افراخت با زوعاصی شد — نه مرد بود که عصیان بجای احسان کرد

کهن دژیست متین نام او کلاب کزین — که با سپهر برون سر ز یک کران کرد

زن و زر خود و شنواه نقد و خواسته را — همه بخوی کل اندر کلاب پنهان کرد

خیالش این بد و الحق نکوشناخته بود — که چاره اش توان کرچه پور دستان کرد

کمانش این بد و الحق ربسته بافته بود — که در درنش توان رخنه چرخ کردان کرد

ولیک غافل از این کین عدو شکار لیست — که از ستیزه او چرخ دل پشیمان کرد

نیافت کانکه رها کرد این چنین خصمی — توان دوباره مرا و را به بند و زندان کرد

از این گذشته که با وی ستیزه کرد که موی — نه بر تنش اثر زخم تیغ و پیکان کرد

برفت و قلعه او را کرفت و کرد خراب — هر انچه کرد با و صد هزار چندان کرد

ز ام صبیان عاجز تر است آنکه بفارس — بطفل بیت او کار ام صبیان کرد

همه شیخه کافر دلی و بیرحمی است — که سالها بحق کافر و مسلمان کرد

در ستایش مقاخر و مساعی و مکارم صدر اول وزرا جناب میرزا آقاسی دامت افاضاته و مزید اعظمه

خاکسارانی که ره در عالم جان یافتند — راست پرسی سلطنت آنست کایشان یافتند

فقر بگزیدند تا از فقرشان دولت رسید — درد بپذرفتند تا از درد درمان یافتند

چند با ناخواستن خویش ساختند از اختیار — تا مراد را که مشکل بود آسان یافتند

در پناه بینوائی کنج عزت دیده اند — در میان خاکساری آب حیوان یافتند

تخم نومیدی برافشاندند در صحرای دل — تا که باغ خویشتن را سبز و خندان یافتند

ساخته با سوز دل تن داده بر ترک مراد — تا میان نار و زان باغ رضوان یافتند

کوس قدرش بر فلک نقش و فخری کوفتند | دور باش دولتش اگر با ایران یافتند
او بود خضر ارده و روزش با سکندر نگری | پیشکاران سکندر آب حیوان یافتند
مشکل است ار قدر او دانند کز ظلمات طبع | یافتند این آب حیوان را و ارزان یافتند
دامن فقرش نیالاید بلوث سروری | لیکنش آلوده کان آلوده دامان یافتند
سروری لوث است آنکس را که شد محکوم نفس | یا برا و بیداد خوبی را بفرمان یافتند
لیک نفس کامل و فرمان پذیر و عادل است | سروری را خلعتش سروی ز یزدان یافتند
شاه ما بد حق شناس و صد عالم حق پرست | سروری دوش گر او یک ملک جان یافتند
شاه چون باشد چنان و صد چون باشد چنین | جان چه باشد اهل ایران تازه ایمان یافتند
بالله ار انصاف خواهی شرک نابداشت خلق | شرک پنهان داده و توحید پنهان یافتند
حرف حق جز با زبان تیغ نتوان گفت فاش | لطف حق بود آنکه خلق این کنج آسان یافتند
همچنین اسلام اول آشکار از مصطفی | تیغ حیدر را بر آن اسلام برهان یافتند
شه سلیمان صفت آصف تخت بلقیس تخت | کش به پیش شاه بی‌تابند دیوان یافتند
راست خواهی ملک فقر آلوده و فقر ملک زا | بود مشکل این وزیر و شاه آسان یافتند
همت این صرف آن شد دولت و آن خرج این | کار فقر و سلطنت را زین و چندان یافتند
هر چه آن زاید بکار از دولت این ساختند | هر چه این زاید بکمال از همت آن یافتند
دین از این تابید جبت و دولت از آن تقویت | هم خدا هم خلق را راضی از ایشان یافتند
صورت و معنی بهم شد رام و خلقی کام یافت | تا بهم یکجانه بود این خلق خسران یافتند
هیچکس زین پیش مال خویشتن مالک نبود | بسکه از حکام ظلم و جور عدوان یافتند
مال شان آن خود است اکنون و مال شاه نیز | نیمی از انصاف و نیمی از احسان یافتند
تا جهان ماند بماند در پناه کردگار | زانکه او را صورت الطاف یزدان یافتند

وله ایضاً طاب الله ثراه

ای اهل هنر مژده که عید هنر آمد | وان روزه هر روزه دانش بسر آمد

زخوان موهبتش آن زر ابهمانی — بغیم پیرو و جهان کمترین توالگنند

بعهد دولت او غیر نای و بربط نیست — اگر ضعیف و نحیفی فغان و نالگنند

همه شاپچ بحر و حضایص کان است — چو خازنانش عطائی علی العجالگنند

بخرج روی کسا میرود کنوز ملوک — کجا عروس مدیحی و را قبالگنند

زمانه دفتر حسن مکارمش نشود — مگر که محضری درج در رسالگنند

بکهربان چو ضمیرش چراغ افروزد — هم از خطوط شعاعی برا و زبالگنند

یک سخا که بخواهند کان کند دستش — از او ذخیره چندین هزار سالگنند

زنکته سنجی او کس رهین واسطه نیست — خوش است عیش کسی کو بی منت دلالگنند

زهی زحسن سلوکت گذشته کار از آن — که خلق را بزر و سیم استمالگنند

هر آنچه دور تو خواهند پیش جود تو نیست — که حکم کثرت باران زماه و مالگنند

چه از سپهر خدنگ ترا کنند سپر — چه از جناب سپهر پیش تیر ژالگنند

زبیم سخته عدلت بمرغزار سپهر — کنام شیر فلک ماسن غزالگنند

کسی که کرز تواش نرم کوفت روز مصاف — نه ممکن است که اجرای او نخالگنند

عروس مدح تو از خاص و عام دل ببرد — مگر زدودهٔ کلک منش کلالگنند

مرا نه تنها اندیشه صرف مدح تو شد — از این مقوله بسی خرج این مقالگنند

در آن مصاف که روئین شاپ جی صبا خان — رخان معصفر آذر ابرنگ لالگنند

زبرز و بال یلان هر چه را که گرز نبود — بسم توسن خارا شکن جوالگنند

شها ز مردم گردم طبیعتم بگفت — که عمر خویش چرا صرف بربطالگنند

دروغ بستن بر مردمان نه مردی نیست — که اقتدا بزنی شوم بدفعالگنند

بعینه این سخنان اعتبار آن دارد — که دختران زپس چرخه بهر خالگنند

جز اینکه روز خود از کلک من سیه بینند — وگرچه صرفه ندانم زاین جعالگنند

وصال مدح ملک بود زجنت نیست — خیش را بید خویشتن حوالگنند

حدیث شاعری من شنو به پنجه سال — که مدح گفتم و ابنا شتم سفینه چند

همی سرودم مدح و همی ستودم خلق — چنانکه رسم گدا پیشه است وقت حاجتمند

همیشه گرچه خدا داد لیک آوردم — بسعی بازوی خود صید رزق را کمند

از آنکه پیش کسی چون کمان دوتا نشوم — دوتا شدم چو کمان بخلق کردم پند

همیشه قامت من قوس و دو کلکم تیر — که بود در رزق مرا این کمان و تیر بسند

کفاف من همه از نهند و سند داد خدای — باین بهانه که خلقم بدیع بود و پسند

مهین گراسه تازی بخط شیرازی — همی نوشتم و آمیختم کلاب بقند

زهند دخل نمودم بفارس کردم خرج — چنوکه رزق بمصرش حواله خود بخجند

بروز و شب هنر آموختم بخورد و دوشت — ولی قناعت آموز بازن و فرزند

قلم چو طوبی و اوراق خطم اوراقش — بخانه نه که از برگ سایه نفکند

کس ار بگوید بر من شافت خورپندیر — چو گفت خط و صالم نه این از او نه پسند

نه پارس بلکه از آنجا که آفتاب دمید — فزون ز خط شعاعی نبشت و پهر اکند

بزاده تهمینت از من بمرده تغریه نیز — که اهل یک بلدیم و رفیق خویش اوند

تو این قضیه ز خاک پرس و از حجار — که بر حجر چه قدر شعرهای بنده بکند

چه تنگها که نکردم از این بلد کوتاه — چه ناهها که نکردم در این دیار بلند

برایگان همه را نام رفت در آفاق — که صیتشان چه بسوزاست و شعر بنده بسمند

کتابها بنوشتم قصیدها گفتم — همه دروغ و همه ناسزا و در خور بند

ز خون خویشتن و خوان خویشتن خوردم — که حاصلم ز ثنا شان کزاف بود و گزند

بگفته گر بپذیرد خدای استغفار — بخورده گر بپذیری تو میخورم سوگند

بوقت نعمت آسیب جو ترا زاد ا — بگاه زحمت آرزم رو ترا فرزند

گرا بنا زبری سخت رو ترا خار — ورش بناز بود نرم روی تر زبرند

درست کشور شیراز بسیجو بغداد است — بغزل و نصب بزرگانش دجله را ماند

بیا لابلندی دلم کشته مفتون — که عقل اندر او حیران و خاطر افتد

توای مانع من ز رخسار زیبا — شنیدی که منظور بی ناظر افتد

توئی هر مثالی که در دیده اید — توئی هر خیالی که در خاطر افتد

تو در هر نهان خانهٔ دل که باشی — نهانها ازو جمله بر ظاهر افتد

نه در خوبرو چون تو منظور کردد — نه مهراست کز هره بس زاهر افتد

بچنگ آرمت گر چه بس دیر پائی — اگر لطف شاه جهان ناصر افتد

جهان داور پارسا انکه خورشش — نه خورشید روشن نه مه ماهر افتد

ذکر ستایش امیر ماضی یمین الدولة و امین الملة ابو القاسم محمود خلیفة الله و ولی امیر المؤمنین

نگار نازنین و شوخ دلبر — سمن روی و سمن بوی و سمن بر

ز سنبل داده هر کلبه کرا زیب — ز سوری بسته بر شمشاد زیور

ز دندان در عقیق آکنده لؤلؤ — ز مژگان بر هلال آخته خنجر

ازان لؤلؤ بلؤلؤ داده شویر — ازان خنجر بخنجر کرده بتخیر

ز زلفش چهر چون مهری بروزن — بچهرش زلف چون عودی بمجمر

ستم زان چهر چون مهری بزرناب — دلم زان عود چون عودی بر آزر

در آمد بارخی چون رای دانا — در آمد بالبی چون شکّ شکر

رخ گلگون و لعل شکرینش — مرا چون گل شکر افشانده در خور

هران چیزی که بازلفش برابر — شده از روی خوبش آتشین تر

چو زلف خود بر آشفت و بمن گفت — که ای چون من بجان خود ستمگر

وفا کفتند گر خوبان بیاید — غلط گفتند گر مرد سخنور

کنون ده روز شد تا همچو چشمم — بود در بحر میم عدل گستر

ستش از تیغ چون روی من بنفسه — تو گوئی آتش افتادش بعنبر

چه بودت عذر گر بهر عیادت — نرفتی در بر مهتر چو کهتر

حد و بندی که تا آهخت صمصام — حد و را بنده میکوبند و چاکر

بود با جوهران پرندش — عرض را اعتبار افزون و جوهر

بود با سرعت پران خدنگش — نظر چون طایر برکند شهپر

دهد سیم و نه دست اوست معدن — دهد مهر و نه رای اوست خاور

سران کرچه سر ملک اوست سرا زا — چو سر بر جملهٔ اعضاست سرور

ز کلک و تیغ او چیپال و خاقان — ز بند و چین ملک را جزیه آور

چو گیرد کلک مصر را در امین — چو بند د تیغ هند را در اسر

ز هند و مصر شش آرند راست چپ راست — بباج و ساو کنج و کوه هر زور

زهی خنک فلک منکش کهٔ کوئی — نهان در دست و پایش باد صرصر

چو او جنبش کند هامون بجنبد — چو او جستن کند دریا چو فرغر

عنان را او به بند در راه کردون — صهیل او بپوشد صوت شدر

قوایم دار دار سختی چو فولاد — چو فولادش در آن بنهفته آذر

نشیند چون بر و سالار کیتی — ور اپنی خوی فشانان زنیکر

بلی اختر فروزد زر ز کردون — چو خورشید فروزان بر زند سر

خهی تیغ جهانگیرش که پیشی — هلال چون سپهری پر ز اختر

ازاو دین مستقیم او خویشتن کاج — ازاو کشور سمین او خویش لاغر

بفرماید همی بر عدت خصم — که یک پیکر همیازد دو پیکر

در او موران شیر او بار پیشی — ز موران عدت شیران فزونتر

اکر چه لعل آتش دار دا ما — مدام از خون اعدا روی او تر

امیر اسرور اصدر راستکا — زهی خلقت چو خلقت روح پرور

شنایت طبع را امریست معروف — خلافت نفس را نهی است منکر

تو یار و یاوری اهل هنر را — کت ایزد یار باد و بخت یاور

عطار کوید ایزم کمنه فلکن و نوکار
عزت همه زهر آرد و اهو همه ناقه
وز چشم تو و زلف تو ارغل و دکار
چشمان تو چون چشم کنی زلف تو چون زنجیر
زلفان تو چون شانه زنی مشک بهار
زلف تو بود ناقه و آن ناقه ز ارخین
روی تو بود ماه و بر او عنبر سارا
چین معدن ناقه تو بودای بشوخ تو نیکو
بی عنبر عزت کنداای بعنبر بخ
تا داده صدف داده بهی پرورش در
تو دوری ایماه بهر ران در بهوار

دلهای چنان شد شده در خاه بکوبار
فاقل کدران در کاه خر بنکار
خلقی بشکفت مند که با بیت کاه دار
بکذاره بود صحبت از نیم کشمیر
ان لفظ بیان تو دان داد و خطت
بر دون تو دیکل ز ان چلچه زکار

هیچ آفریدت ایه که بما مشفق آئی
تا کشور هفت اقلیم کریم به یکبار

تو از لب جانبخش و من از منطق شیرین
تو از نکه مست و من از خاطر هشیار

ملکی که به تیغ کج ابرو نگشاید
من بر تو کنم راست بدلجوئی اشعار

بومی که مشخر نفشد از شعر دلاویز
بر خنجر مژگان تو و غمزه خونخوار

در قلعه کشائی چو بزنگ و چو به نیزک
من کلک بکار آرم و تو طره طرار

بر کلک و بنان من نقب فکن و عارض
برابر و خط تو کمان کیر و زره دار

چون کار به پیرهمی و خونخواری افتد
آنجا تو سپهدار و تو سالار و تو مختار

ور کار بصدق نفس و عهد درست است
این از تو نیاید بمن دلشده بگذار

ور معدلتی باید تا ملک بماند
این کار نیاید مگر از شاه جهاندار

هر چند جهان شعر من و حسن تو بگرفت
فرمانده آفاق بود ملک نگهدار

فرمانفرما پادشه مملکت جم
کز معدلتش دیو ستم کشت پریوار

شاها تو نه آنی که خلاف تو کند کس
وانگاه بخود در دو نیه پسند چو شب تار

با لله که همه پارسیان جاه تو خواهند
اندر حقشان قول کسی شنو ز نهار

کز در همه آفاق به پسند نه پسندند
شاهی چو تو خوشخوی و نکوکوی و نکوکار

دانند که در پارس تو ئی رحمت یزدان
دانند که بر خلق توئی سایه دادار

همچون تو ولی نعمتی اندر همه گیتی
من کافرم ار هست برفتار و بکردار

شه را نفس پاک تو آورد بشیراز
در خدمت شه صف زده شهزاده بسیار

تا خلق بدانند که غیر از تو شهی نیست
بر تاج کی و افسر جمشید سزاوار

قدرت همه دانند چرا پارس ندانند
ای پارسیانت بفدا روزی صد بار

مشهور تمامی بپرستیدن خسرو
حاشا که بگردند از این شیوه و هنجار

کز در دلشان هیچ غباری بود از نیم
ای ابر کهربار تو نیشان و تو بردار

تا در ره خدمت همکی یکدل و یکرنگ
بندند بملک تو ره رخنه اغیار

کسی بروز نخسبد بوثره روز چنین — دگر مخسب که بخرد شمارد ت مغرور

هزار لشکر گر آسیب پای عزم ملک — ز خواب جستی و کشتی ز لوث تهمت دور

به نیم لحظه که خفتی چه فتنها برخواست — اگر چه عذر تو روشن ندارمت معذور

سپاس جهد ملکزاده جهانبان کن — که گر نبود کنون دیو رابدی مزدور

ز فراوست که شد رایتی چنان منکوب — ز جهد اوست که شد لشکری چنان مقهور

جزاو که کرد بهفتاد جنگ با سه هزار — بدان مثابه که شاهین بحرکه عصفور

جزاو حصار ز دشمن که باز پس نگرفت — ازان بپس که خود اندر حصار شد محصور

بیار دفتر شاهان و سر بسر برخوان — ز اردشیر و ز بهرام و بهمن و شاپور

نکرده با همه شهرت یک از هزار یکی — از آنچه آمد ازاین شاه کامران بظهور

ازان بپس که حسن شاه یل بنیرد شتافت — بکوشمال عدو با سپاه نامحصور

خجسته بود جهانبان بماند در کرمان — ببرد همره خویش از سوار تا بستور

که تا خت پنجه ز نسبت با فق طایفه — همه بکینه چو مار از ستیزه چون زنبور

پذیره رفت و بهفتاد تاخت بر سه هزار — که بیست شیر ژیان را زیان ز کلهٔ کور

ز اهل شهر بگریافت کید پنهانی — که بار کشتن خود را بشهر دید ضرور

سپاه خصم بدنبال شاه تاخت بشهر — ببوی آنکه کند جای بر سریر سرور

سه روز ماند و برآمد ز دست برد عدو — بجای سور سرور از حصار شور نشور

بچار م از در بم لشکری رسید بشاه — بزور شیر و بخشم پلنگ و عدت مور

عدو شنید و برو نشد بدفع لشکر شاه — شتافت شه ز پیش همچو شیر از پی کور

نشد نیاز به پیش که بد با لشکر خصم — صهیل اد هم او را خواص نفخه صور

بزور بازوی شاه آفرین که خویش ببرد — عدو شکست و بکرمان ز زور بازوی پور

بنه دعرضه کن از من بنزد شاه شجاع — که ای بفضو و کرم ذات اقدست مقطور

چه خواهی ای شه رستم دل از ولایت یزد — نه یزد ملک یمن باشد و نه کشور فور

طبیب گوید پرهیز کن بوقت علاج | که جان دهد بمکافات جهل خود رنجور
کراین قصیده فرستد زمن بشاه زمن | بزرگوار جهانبان که سعی او مشکور
بسا نگار زدیجور بیش شود دلشاد | بسا خراب ز معمار بیش شود معمور
همیشه تا که بمقیاس عقل و امائد | زپیک وهم و نظر مرسع صبا و دبور
بشرق و غرب محامد نظم و نثر بیش | همه چو گوهر منظوم و لؤلؤ منثور
حسود او بإضافت بشاخ های جهان | ثقیل و خارج و هیچ چیز او فی الطنبور

در ستایش خسرو ذوالاعظم حسینعلی میرزا فرمانفرما نصرت تاج مملکت یار دین و ملاذ العلما

کرت هوای شکار است در هوای بهار | بهار چهر منا این سنت بجای شکار
چه عاشقی بهار ای بهار بند تو | یکی در آینه بنگر ببین ز خویش بهار
چه مایلی بشکار ایجهان شکار غمت | تو آنچه را بکمند آوری نگه میدار
کسان بخون رزان نو بهار تازه کنند | تو در بهار بخون کسان مرو زنهار
سخت اگر بگلستان روی بخواهند | که بی پیند بود کل بچشم مردم خار
کنار سبزه نوخیز کش بساط نشاط | کزان بساط یکی زابساط کشت هزار
بباغ و راغ و بهار و شکار کم نشود | سه چار روز دگر صبر بایدت ناچار
مهم ترت ز بهار و شکار کاری هست | اگر تو بیخبری من بنامیت اخبار
یک دو روز دگر جشن عید فرودین | چو بندگان بدر شهریار باید بار
برای خدمتی و از پی تماشائی | من و تو بایدمان رفت اندران دربار
تو از جمال گلستان کنی بساط نشاط | من از خیال جواهر برم برای نثار
ز یکطرف نگری پیلهای کهپیکر | همی زسمت دگر سروهای گلرخسار
ز بالبان و زشیپور و طبل سربازان | فتاده غلغله پیشی به برزن و بازار
همی خرام کنان یا ورازپی سرهنگ | چنانکه ازپی طاوس کبک خوش رفتار
بچشم تا نگری روی نوخط و ساده | بگوش تا نشنوی بانگ بربط و مزمار

اگر ورزیش کشم و زیر آن شاهیست — که بند کانش بر آن سروران بود دستار
اگر ورزیش کشم و زیر آن ملکی است — که افتخار ملوکست و اعتبار بتار
سپهر مرتبه فرمانروای کشور جم — که آفت یم و کانست از یمین و یسار
در آن دیار که غنش بهار او چو خزان — در آن بلاد که لطفش خزان او چو بهار
ز قدر افسر او رفت قدر مهر فلک — ز خاک درگه او رفت آب مشک تتار
فزون از آنچه بگردون ستاره را اثراست — از او بخاک ز جود است و معدلت آثار
ز جود او بنمود دست و دامنی خالی — اگرچه دامن کهسار و دستهای چنار
عصای موسی اگرچو باژدهی خورد بود — به تیغ او بنگر کاهنیست دشمن خوار
گل ظفر شکفد اندر زخوارستانش — که نشکفد بگلستان ز صد هزاران خار
سحاب جود وی آنجاکه گوهر افشاند — گرانتر است خزف از لآلی شهوار
جهان و عدلش طفلی است نا صبور از شیر — زمین و حکمش یاریست ناگریز از یار
بویژه فارس که همگم او مباد دمی — که سی فزون بود از سال گشت او بقرار
همیشه گرچه درین ملک عدل او شحنه — همواره گرچه در این شهر حکم او سالار
ولی نظام دگر دارد از نظام کنون — که این نظام بنود دشش پاره نیمار
هنر که خار جهان بد کنون عزیز جهان — که آمد است چنین مشتریش در بازار
همواره باد آن شاه و آن نظام بهم — که با نظام بود شه ز ملک برخوردار
جهان بسایه این شهریار آسوده — چو شهریار بظل شهنشه قاجار

تغزل متخلص بمکتوم شاعر زاده والاتبار حسینعلی میرزا نیشابوری قاجار

ای خم زلفت بماه برزده چنبر — ماه معنبر نقاب و سرو سمن بر
مشک سیه دسته دسته بسته بسوری — صبر تر توده توده ریخته بر خور
زلف است آن یا سیاه مشک فروشد — زانچه فروشد نهی زند بسر و بر
پاره از شب بر آفتاب که دیده است — هر که ندیده است کو دو زلف تو بنگر

پرده صبر جهانی بر دریدآن پرده بات — پرده را بردار چندین پرده ما بر مدار

خوبروئی در تو بنواین بنکفت بار باشد — دوستی با دشمنان و دشمنی با دوستدار

دوستت حربا و سوزد مهتو در نیران غم — دشمنت خفاش و دارد از تو عینی خونشکوار

خوبرو در پرده پسند و جمال خویشتن — وانکهی مشتاق خود پسند کرو بی سو کوار

از تو بودی جهان بر دوش مسکینان عور — خویش را اکنون همی در جبه پوشی نیت عار

غالبا سیمای دینار امجدر ساختی — کز خجالت پرده جاوید ستی بر رخ ذار

که کهی رخ پوش تا خواهش بفزائی بخلق — نی چنین کز خود کنی مایوس خلق و زنگار

چهر خود خوبان بزلف عقربی پنهان کنند — تا تو در عقرب شدی ز خرانسازی اشکار

زنهار آن عقرب جراره یار رخ مکن — تا زدم سردی نکردی بر جهان جرزه بار

دامنت پنهان چرا کشتی شیند ستی که شاه — میرسد از کرده با طلعتی خورشید وار

در بهانه شرم باشد شرم بر یکسوی نه — آینه خود را چه پیش روی شه مدار

تا مکر چون مه که آب روشنی سازد ز تو — تو کنی کسب ضیا از خاکپای شهریار

داور در پاش دریا دل جهان کرمت — کز درش کردون کرد انراست قدری مستعار

خسروی کش تیغ چون آتش اگر دشمن بزید — سروری کش خشم چون کشتی اگر گیتی بخار

گر به پیش حمله دشمن بتابش بنگرد — از برابر آتش دگر فرار نماید قرار

کشور را کو خلیفه صد توانگر یک فقیر — لشکر را کو سپه بد یک پیاده صد سوار

هر کجا تابند لطف او بهار اندر بهار — هر کجا تابند بأس او خزان اندر خزان

چون برادر بخت جمشیدی بود در بارگاه — چون پسر بخت خورشیدی بود بر کوهسار

گر بهر انگشت کس بحری نمائی تعبیه — چون یک انگشتش نخواهد داد در شاهوار

ناوکش را نیست رخصت گر قمر باشد سپر — لشکرش را نیست مهلت گر فلک باشد حصار

نام ننگ از وی بجا ماند در این گیتی و بس — ماند از شاهان اگر گنجند زیادکار

عمر پیش بنده بالی از عمان تا ارض روم — دیر زود ش ملک مینی از ختا تا زنگبار

فخر جهان حسینعلی میرزا رسید — از آستان خسرو جمجاه داد کر

من این شنیده خیزم و بوسم دهان او — از شوق عاشقی نه که از ذوق این خبر

شوریده وار روبره آرم پذیره را — بی اختیار کشته و گم کرده پا ز سر

او گیردم که این چه شتابست مهلتی — کارم زبین برای تو شبرنگ را هو ر

گویم که وقت میگذرد باره کو بساش — آن به که شوق باره بود بخت را سبر

گویدنه کان خدیو که بحر از کفش برنج — رنج کسی بخوید جز رنجبر پر کهر

گرچه تو بحر پروری از طبع خویش لیک — خاص از برای مخزن شاهیست این درر

این گوید و بزین کند آن رخش شرکام — کز خاورش بود قدمی تا بباختر

من برنشسته بروی و رانم بصد شتاب — برقم نه برشانه و وهم نه براثر

فرسنگکی چو پشترک رانم آیدم — کردی بچشم نور دل و پیش بصر

کردی چو صبح در دل او مهر تابناک — آن کرد غیرت سحر آن مهر رشک خور

کرد و عیان ز کرد سلیمان روزگار — با دش مسخر آمده زان خنک ره سپر

بلقیس عهد مهد روان کرده از پیش — بر بیساتی که از پی مهر فلک قمر

همراهش آصفی که ز تاثیر خامنش — فرمان پذیرشه شده آفاق بسر

سردار کامکار که بر سروران دهر — آنسروری کند که بر اعضای سبعه سر

ماخیر خویش جسته و او آمده به پیش — با لطف محض جسته و او آمده ببر

وزجانبش صاحب دیوان که کلک او — بر دفع دیو فتنه شهابیست شعله ور

آن صاحب اختیار که در نظم مملکت — هر دم هزار طرفه پدیدار د از فکر

یکجانب ایلخان که اگر رای شه بود — هر گونه آفرینشی آرد بر بش حشر

زاسبان شد پویه و ترکان شد خوی — هر دم هزار دیوی و پری آرد ش بدر

دستان او چو شاه ز کرما شود ملول — سیمرغ را ز قاف کشد کسته پر

چون پرسم از کلاشتر کویند شد بپیش — کار ایشی بشهر دهد بهر تاجور

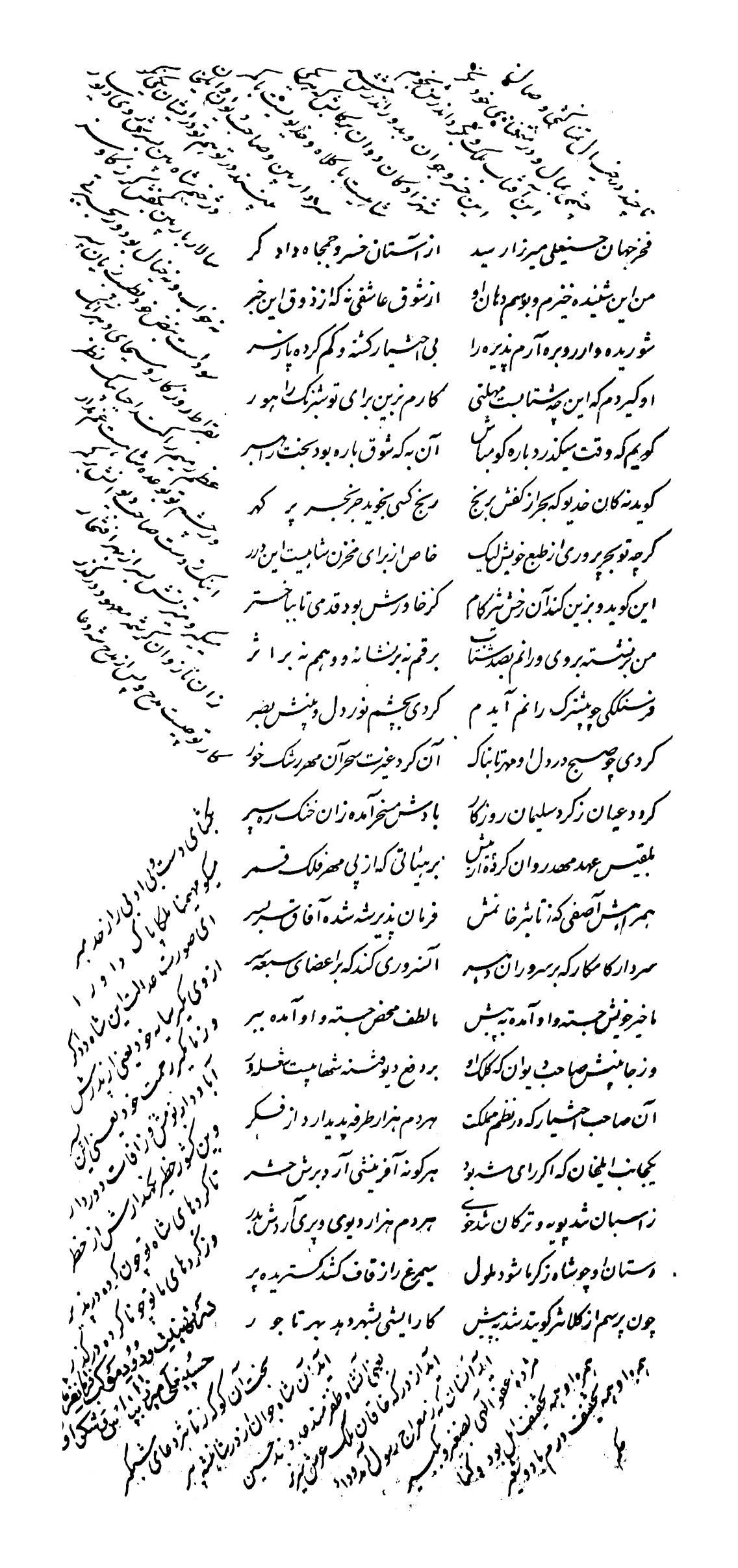

حکم آن است که کند این ترخاکی ویران امر این است که کند کشور ویران تعمیر
آن ز اصرار نکرده بپرزدان بعصیان وین ز ابرام نخورده بر خسرو تقصیر
پرسش کرم شهش بقته منثور احسان بفطیر اهل طایفه خانه خمیر
ایلخان از طرفی و ز طرفی سردارش آن یکیش بخت جوان وین دگرش دولت پیر
خلق شیراز برون رفته باستقبالش همه سرمست تماشا چه صغیر و چه کبیر
من هم از یکطرف افتاده همه تن چشم هیچ جا بی تماشا که خورشید منیر
نظر افتد بمنش گریه و شادی دو دهم چشمی از گریه چو رود و دو رخی از غم چو زریر
باز نشناسدم از ضعف و ز هر کس پرسد همه گویند وصالست ز هجران شده پیر
دست بر تاج فرا برده نهد بر سر من آنچه من خواسته و یافته شاهم ز ضمیر
چشم بد دور چو بردارمش از سر بینم از شهم آمده فرمانی و دروی تحریر
که بهر سال سپارند پی خرج و صال صد از آن زر رخ سنگدل طبع پذیر
نه بداراب حوالت شده نه بر سلار نه بجهرم زده تو زیعش و نی بر سیر قیر
شاه بنوشته که هر سال هم از ده یک شاه ایلخان میده و سرکار فلانی می گیر
من چو این را نگرم بوسم و بسپارم باز که چنین شاه بزرگی و چنین لطف حقیر
نازهای خنک از من که نخواهم بستان لطف افزون ز حد از شاه که سهل ست بگیر
تا مجدی که خورد شه بشهنشه سوگند کانچه بنوشته دو چندان دهمت در پیوقر
من ز شه گیرم فرمان و زنم بر سر خویش بدعا گوئی شه دل کرو و طبع اسیر
گویم ای انجمن آرای سپهر از انجم عمر شه بفزا چندانکه فزاید تقصیر
یارب آن روز چه روز ست تو روزش برسان تا که روشن کنم از خاک درش چشم پیر
آنچه گفتم ز شهنشاه و ز شاه آمد لیک لطف سردار در این باید و احسان دبیر

در مدح یکی از وزرا و عذر خواستن از عرضه نکردن قصیده

آمد و افروخته با رخ همچون قمر طره او تا بدوش گیسوی او تا کمر

دین مبین را نظام شرع متین را قوام — زینت علم از کلام زیور فضل از نظر

حارس شرع رسول زبده اهل اصول — در بر فضلش فضول قول کسان سر بسر

آنکه بسیط درش مرجع فضل و کمال — آنکه محیط دلش مرکز علم و هنر

پاکتر از هر یقین از دل او یک کمال — راست تر از هر عیان از بر او یک خبر

ینک بود فال فضل کز دل او جست فال — راست رود تیر شرع کز قرا و یافت پر

چرخ درش خواست کشت پایه بنوا آنچنان — مهر دلش خواست شد مایه بنوا نقد در

پیکر او را چو دید و هم بجراب کفت — طاق نهم چرخ بین کشته قمر را مقر

اینک با خویشتن سبحه دو خورشید یافت — از دل او تا بچرخ رفت دعای سحر

از همه پیغمبران هست در او خصلتی — زانکه مهین فاضلیست زامت خیر البشر

نوح چو بر قوم خویش لب بدعا بر کشود — داد بطوفان آب خلق جهان سر بسر

او ز شور درون چشمه خونین کشود — خواند بر اخلاق زشت زمزمه لاتذر

کرز خلیل خدا خانه حق شد بنا — ساخت در انجا مقام بر در انجا مقر

او دل خود را نمود کعبه از علم و فضل — قبله آفاق گشت بهر حدیث و خبر

گشت ز یعقوب کم پور گرامی نژاد — ورز پس چندی رسید مالک ملک و حشر

کم شد از او پور زاد در دره یزدان فتاد — سلطنت فقر یافت صدره از او خوبتر

اصل مکارم حسین از همه را نور عین — غمزده را غمگسار گمشده را راهبر

موسی اگر شد بطور یافت انا الله ز نور — او بدل پر حضور یافت همان جلوه در

خضر ز آب حیات زنده جاوید شد — چشمه او را بشست وز دل او کرد سیر

آنکه اگر دیده یافت از اثر عیسوی — آنکه جهل است از او از نظر دیده ور

ای ز تو محراب نیز چون ز تو مسند بنور — ای ز تو مسجد بجاه وی ز تو منبر بفر

کلک تو ان تیشه است کاخچه بنا کرده جهل — تا کشش از یک صریر ساخته زیر و زبر

وعظ تو بیدار ساخت عالمی از خواب جهل — ورنه بفرقد و خواب قول کسان چون سمر

رهزن دین شد که کاهی رفت چون زین قبیله — وز دهش آمد که کاهی رفت چون زان بدره

آب و آتش هر دو اندر طبع وی کشته اند — کان یکی را مغز از او پر باد و این یک خاکسار

کز نشانش آگهی جوئی ز من باشد مدام — جای او در محفل خان جهان فخر کبار

قال ایضا علیه الرحمة فی هجاء شیخ فاضل و مدح بیک ابن دندان پاشا

این شکل عجب بین چو یکی جادوی بیکار — خود ساکن و هر دم فلکی سازد و سیار

چون مجمره گردانی و مجمرش بسر بر — دودش ز دل مجمره گردانست پدیدار

بر سر شش همه آتش و در دلش همه دود — در وصل بنالد چو من از هجر رخ یار

تا بر لب او لب ننهی حرف نگوید — وان راز که بشنفت کند در دهش اظهار

عوج است که بر شکر موسی شده دشمن — واندر عقش حلقه زده سنگ گرانبار

منکر نشوی گر بشمارم چو نگیرش — کش نیم تن از آب بود نیم تن از نار

نافی چو چنبرش و زان ناف سخنگوی — چون نافه ی مشک و نیز ز کفار

تلخیست که شیرین بمذاقست و لیکن — شیرینی او تلخی کام آورد بسیار

ماریش چو ضحاک دمیدست بپیکر — وز مغز سر خویش دهد طعمه آن مار

مرغیست که قوتش همه از بچه زاغ است — پرواز دهد آنچه فرو برده بمنقار

گویاست ولی در شکم اوست زبانش — فهم سخنش کس نکند با همه تکرار

چون زورقی از نیشه و بحریست دو او را — زورق نشیندم که در او بحر کند کار

در بحر یکی ماهی سیمین است که نیمش — در آب و دگر نیمه برون است و نخستار

وین طرفه که چون دم دمد آن حوت دران بحر — از دمه ابری کند از بحر پدیدار

که زرد و که اسپید و که ارزق بنماید — چون کاخ نگارنده و نه کردار نگار

عفریت وشی نو نو در شیشه درآرد — زان دم که دمد در وی و افکند بر کار

در چشم یکی خانه ازو حفره دو رخ — در پیش یکی کلبه ازو دکه عطار

از فرق فرستد همه او دسته ریحان — وز ناف کشاید بسر انافه ناتار

ای نقطه پرکار کرم دست جوادت — سرمایه نه دایره اشکده یک آثار

بسیار برفطنت تو خدمت اندک — اندک ببرهمت تو نعمت بسیار

رایت مهر ایزد مانند زمانند — کلکت بجهان حشر کردار بکردار

نشکست هنر گرچه بسی گشت بگیتی — الا بسر مائدهٔ جود تو ناهار

بازار هنر گرچه کساد است ولیکن — جز جود تو کس را نشمارد بخریدار

تو زر پی این بخشی و گنجینه نهد خصم — تو مالک دیناری و او مالک دینار

کس نستاند بدر و لشی جز تو — از بس که کنی دره دین مال خود ایثار

گوهر برجود تو یکی باشد و خاره — دینار بچشم تو یکی باشد و قطار

جز پیش تو کاین کار بعکس است بهرجا — زر نیک عزیز آمد و خواهند زر خار

صد راز مدیح تو خجل ماندم و جادات — کین لاشه ضعیف آمد و آن مرحله دشوار

نستودنت اولیست که این کهنه ناقص — انبار تهی به که بود خاک در انبار

دانی تو که از مدح تو زینکو نه ستوهم — وز سخن از خاطر من یافته مقدار

یونان گشد از گفته من چرخ زمانند — چو یک بردارد ز سینه من لوح ز اسرار

گر وصف رای تو شعری بسرایم — چون شمع از آن کلبه فروزد شب تار

در پشت هنر زورم و در چشم خرد نور — در روی عدو آبم و در جان عدو نار

خار سر کلکم شکفاند گل صد رنگ — افسوس که در پارس ندانند گل از خار

جمعی نه باین کرده هی نه با آزرم — قومی نه با نصاف و فریقی نه بهنجار

هم شکر که همچون تونی ای قبلهٔ اشراف — هم شکر که همچون تونی ای قبلهٔ احرار

بر اهل هنر کرده قدر سند و سرو — بر خلق جهان کرده قضا سرو و سالار

بر دست بزرگی تو و من بوده سیه روز — بر مسند عزت تو و من مانده چنین خوار

کهنی که بآب تو و نان تو فزایم — مقدار تو افزود و مغز و د بمقدار

پیرار تو ای آصف جاه ژرف دیوان — کهنی که دو چندان کمنت رابته ازیار

بر و سر سنگ فشاندم چو بر گل ابر بهار
بر او خروش شنیدم چو بر چمن شدر

که ای چو چشمهٔ حیوان دهان نوشینت
چه شد که چشمه بپاشتی به نیلوفر

چه شد که سایه فرو هشته پرده بر خورشید
چه شد که غالیه بنشانده شعله بر مجمر

ز چیست تیغ دو ابرو چنانکه چون تیغ
ز چیست خنجر مژگان چو خانه خنجر

سپر شده است چرا پیش صد هزار سنان
رخی که پیش وی افکندی آفتاب سپر

بجای دولت از دست و قبهٔ هیبت
که دل کشائی پا بسته بوک و مکر

بخنده گفت کنون چاکرم بدرباری
کز آنچه دیدی پیش است بر درم چاکر

کمر بدر که شاهی بسته ام اکنون
که آسمان بدرش بسته از مجره کمر

محیط جود سپهر کرم ابو الهیجا
که از جلال و معانی است آسمان دگر

زدم چو نام ملک بر دو بوسه بر لب او
چنان شدم که زنی بوسه بر لب ساغر

بگفتم ای ز تو بگرفته زینتی چو جمال
یگانه بار خدا او بداده زان بهتر

در آستانه آن آسمان مجد و جلال
بود ستاره محل مهتری منش کهتر

بگو بدر که برچیس چیست حالت تیر
بگو بحضرت خورشید چیست کار قمر

بگفت چونی زان اصل فضل و بیخ کرم
بگفتم آری زان بحر جود و کان هنر

بگفت آنکه ندی ابر و طبع او دریا
بگفتم آنکه هدی راه و شخص آن رهبر

بگفت آنکه بجان مهر اوست آلت سود
بگفتم آنکه بدل کین اوست علت ضر

بگفت آنکه چو دست وی و چه ابر مطیر
بگفتم آنکه چو طبع وی و چه کان گهر

بگفت آنکه ستاره مطیع و او حاکم
بگفتم آنکه زمانه رهی و او سرور

بگفت آنکه ز دای و یست کام ملوک
بگفتم آنکه بنام و یست فال ظفر

بگفت آمدنم پیشتر برای تو بود
یکی بمال دو چشم و بسوی من بنگر

یکیت نامه فرستاده چون طویله در
بلفظ اندک و در وی معانی بسیر

نه نامه دسته عودی بچقه کافور
نه نامه بسته مشکی بطیله عنبر

زملک و حکمت آگاهیت چو رطالیس — زفضل و حشمت و رایت چو اسکندر

معالیت بجهان برز آسمان بشکوه — مکارمت بزمین پیش از اختران باثر

چو جود جلوه دهی آسمان و کاشانه خشک — چو زهر عرصه کنی آسکون و دامن تر

بر تو چرخ برفعت چو پیش چرخ زمن — بر تو بحر بهمت چو پیش بحر شمر

بزرگوار اگر غایبت تن زدرست — بحضرت تو که جان هست در حضور اندر

بخاک کوی تو گر شوق خاک کوی تو هست — نه رام را مش جان و نه بار بالین سر

نه پتو پهنه چو ن دوای سوز درون — نه پتو ساحت دامان حریف بخت جگر

بکینه تیغ فلک تیز و پای خسته گریز — بصد نه دست قضا باز و بسته راه مفر

رها مدار قدرم روی کوسنان تطریق — گذار دار فلکم باش کوهنک مگذر

هم نه روح که بهم رنج جسم شد سربار — نسم نه پای که هم درد دست شد بر سر

مرا فلک زرک خویش در کمند افکند — که بس کشایم و نکشاید از من از نشتر

طناب من زرباطات من مهیا ساخت — فلک که کردن او بر نیاید از خنجر

شم لبالب خون چون صراحی پرمی — که هر چه کم کنیش باز یابی افزوشر

حرارت تن و تاثیر قرص کافورم — چنانکه چشمه کافور و حسرت کافر

همیشه نشتر قضا و زخمه من بربط — همار ه شیشه حجام طفل و من مادر

رکم چو رشته عهد تبانست یکدم و کاست — ز بس گسسته و باز آمده ز نیکی بر

بمردمی که بمن بنده جای مرحمتست — بمن ز مرحمت از چشم مردمی بنگر

مرا مکوی فراموش کار و بی پروا — که این گمان نرود خاصه در چو من کهتر

ز دل رهیت بدل بی سبب نگشتم این — ز جهیت بنده فراموش کرد تو یاد آور

کمینه دردسری دارم ار شابی رود — ز رهی همار ه کرم گستر و رهی پرور

بحالتی که شنیدی قصیده گفتم — بمدح خسرو آن مرز و شاه آن کشور

دعای من همه آنست کز مشاطگیت — بدین جمیله فرزون باد میل آنشهر

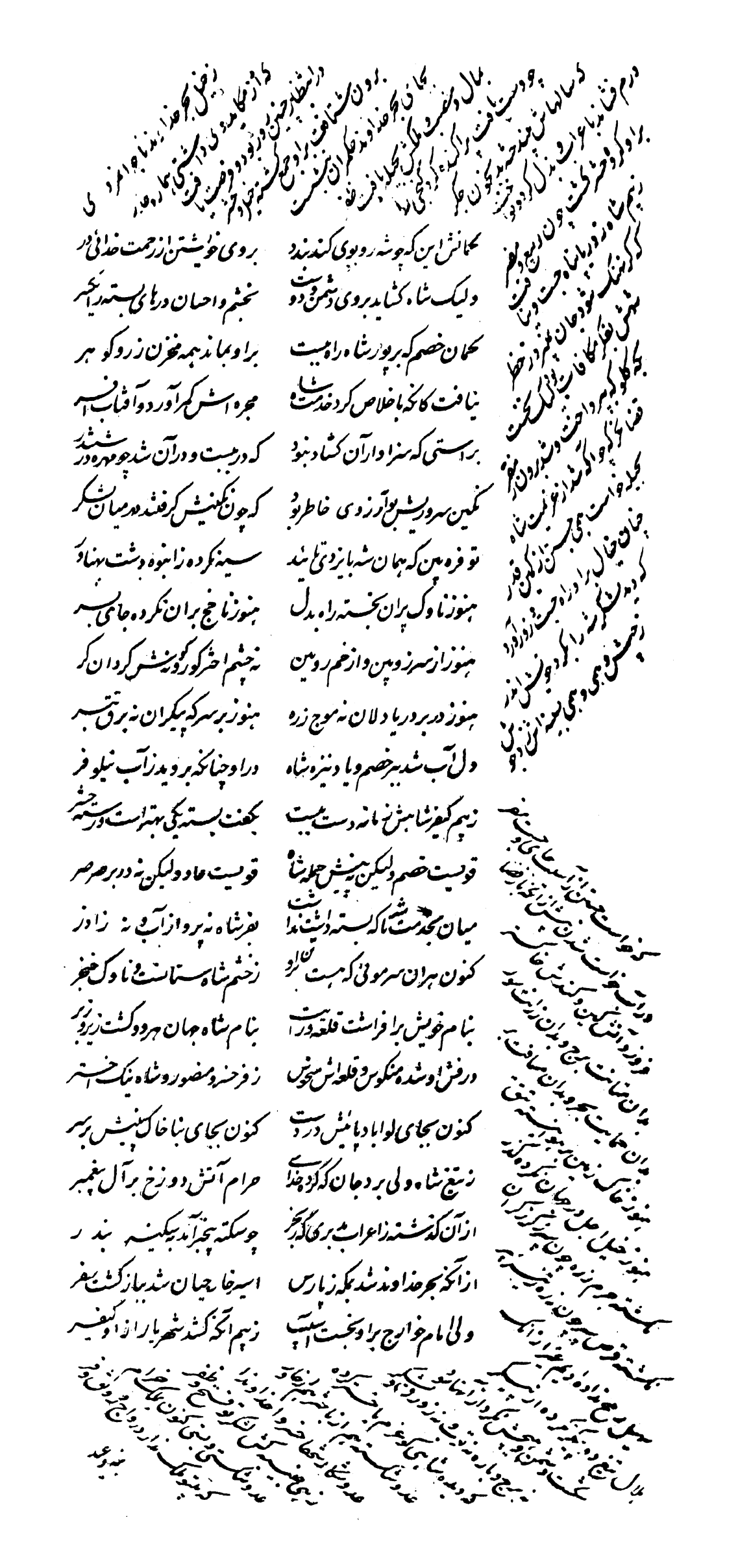

بنه وعید عدو چون رسید موعد عید — مکر مشاجره کاکنون مشجر است بشجره

یکی شده است شب و روز روز روشن بکدار — چنانچه روز و شب خصم نیز از او بکذر

بیا که آمده فصل بهار و فروردین — بنو بهار بفرای نو بهار دکر

شکوفه نسیم فشان کشت و لاله لولوبار — بهار دست تو ای خسرو کرم کستر

درخت عریان کردیده باز سندس پوش — هوای قاتل کردیده باز جان پرور

ترانه سنجی بلبل بنوش و بلبله نوش — چمانه بازی کردون مکو چمانه بخور

بمستقر خلافت بعیش و ناز کرای — بنه معامله دیکران بسال دکر

مدام کوشش و زحمت صفا زدل ببرد — چنانچه بکیره راحت کدورت آرد بر

بسه کشیدی و دیدی که بخت همبر بود — از این طریقه تو ایام خسروان بکذر

اکرچه شاهی و دولت خدایت آکاه — ولی بکوشش جهد اندر است فتح و ظفر

بجهد و کوشش اکر کاری آمده است — بجهد خسرو بود است و کوشش لشکر

کنون مجسته شها قدر لشکری بشناس — که شاه بیست کسی را که نیست خیل و حشر

ولیک جانب مداح را فرو مکذار — که صیت عدلت از او شد بکشور اکثر

همیشه منبر و سکه است تازه آهن و چوب — مباد نام تو خالی ز سکه و منبر

جهان به تیغ نستان و زمان بعیش بسپار — ز چرخ کام بیاب و ز عمر بهره ببر

که ما نیم ملک کنا ده از اکه فرمانفرما حسینقلی میرزا

ای ز خطت مشکبوی خامه و دفتر — آهوی کلک تو داده نافه از فر

خامه بدست تو همچو شاخه ریحان — صفحه ز سعی تو همچو مخزن کوهر

نظم سخنور عروس حجله فکرت — کلک تو شاطه عروس سخنور

دیده بمعنی نیفکند کسی از لفظ — بسکه بر الفاظ بسته کلک تو زیور

سحر بنان تو خامه از کف مانی — بکشد و نی کند بناخن آزر

کوش چه خونها خورد ز حیرت دیدن — کرچه بنا رست دیدن آنخط دلبر

جام جهان‌بین نهاده چرخ به پیشش — پنجه دانش نهند تهمت ساغر

آمده اختر به همنوائی مردم — رای وی آمد به همنوائی اختر

ای ز همه محتران تو مهتر کامل — وی ز همه کاملان تو کامل‌تر

نام تو گر بر سفینه بنویسند — با صفت حلم تو نخواهد لنگر

بندی جلبت بخست چاره بمردن — کشته بیفت بخشت زنده بجشه

شرع گر مر ارواح را ز کف راندت — شرع نبی را ز زور بازوی حیدر

بحر بهند گر ز حد خویش برون پای — ابخرکت بر خلاف خویش تو شمر

آمد هر با بداد از مدد مد — پیش تو همچون مقیر پیش تو انگر

مایه ز دست تو یافت ورنه برفتی — آب وی از ابر زان سخاوت پیمر

شکر که جود از کف تو دید و بیاموخت — ورنه بطوفان شدی زمانه سراسر

ای تو ز افلاک در گذشته برفعت — عذر گناه نکرده بشنو و بگذر

خواندی کردم خلاف دین نه خلافست — کس بخطر خویشتن نیفکند اندر

دست تو ابر و مرا نه طاقت طوفان — طبع تو دریا و من نه مرد شناور

ابری گو چون گشد طناب مکارم — سیل نوالش رسد بجمله کشور

بحری گو چون بچار موجه درافشد — غرقه احسان کند جهان همه یکسر

من بدیار خود از کف تو مخوفم — کم نه بناکاه سیل بگذرد از سر

لیکن اگر هم جان بود در تو کس را — کشته آنست به که کشته خنجر

تا نشود جلوه خار را بر یاحین — تا نرسد حمله کور را بفضنفر

چرخ تو را همچنانکه خلق متابع — دهر ترا همچنانکه خصم مسخر

مر ز ارادت هر آنکه با تو ستیزد — باد در بن بیش چون بوهره مشدر

نعره یسیر شمع قدر شاه زمانه سلطان ابوالمظفر ابوالنصر والدنیا

بنگر ان سلطان بفرق افسرش تاج زرنگار — پای او در قید و بر او رنگ دارد قرآ

آفتاب ملک و قطب مملکت شاه جهان — شمع جمع و ملجا آجال و ظل کردگار

سام صمصام و فریدون کرز و طهمورث علم — زال کوپال و سکندر عزم و کسری اشتهار

آنکه یک چیش ز سواران و ز جودش یک صهیل — وانکه یک دشت از دلیران و ز حسامش یک حصار

آنکه بر کردن عدوی شرع را امرش طناب — وانکه بر ساعد عروس ملک را عدلش سوار

ای ز رایت پرتوی هر اختری کاپندر سپهر — وی ز جودت دانهٔ هر کوهری کاندر بحار

ای که شد بر بندگان احسان خاصت خالی ز ریب — وی که شد بر چاکران انعام عامت بیشمار

خلق و خلق روح بخشت مرده و نادیده را — ملک و دست درفشانت گلشن و ابر بهار

بر درت شه غالبا جمعی ز ارباب غرض — از فقیران کرده کیسه‌های تهمتانی آشکار

رای شه زان پذیرفته‌ست وین بنموده عجب — عکس خورشید آینه ننماید ز شکل نور سار

دیدهٔ طبع شاه را مایل چو با دین پرور ی — دشمن دین خوانده مر دیرا کز او دین استوار

بر خلاف طبع اهل طبع کهتن کافرست — وین نه من گویم که داند پادشاه دین شعار

قل هو الله گویرا چون بر خلاف طبع گفت — کهته حاسد کین ز اهل بدعت و سحر کار

آنکه معبودش هوای نفس باشد لاجرم — حق پرو ها را شمارد هرزه گوی و ژاژ خوار

شرع را دارند تا رانند کام نفس خویش — دیو شان کرده تو دانا اهل دیوانشان چکار

گر حدیث از مصلحت داند من آنکه نیم — گر دکار آگاه تر زین راز و ظل کردگار

شاه داند گر گدا این باده شان مستی بود — من نگویم مست آنانند با مستان بار

باز چون دانسته طبع شاه کیتی را عبور — کهته بر شاهی طمع دارد فقیری خاکسار

می ندانستند این که خود از دولت انصاف او — دولت شه را چو رای شه ثباتست و قرار

آنکه باشد در غرای نفس کافر هیبتش — از پی قطع اهل بیت مناب ذوالفقار

آنکه شاهین دعا تا از نشیبی بر زد بسیخ — میکند در لحظه عصفور اجابت را شکار

آنکه او را در نظر کز صد هزاران جنت است — پیش آن منظور کو را در نظر مشتی است خار

آنکه میداند ز نام ملک کیستی را سپرد — حق با استحقاق در دست خدیو جم وقار

تا کی لعن از کسی کو نرسد غیر رجم — چند بر منبر کسی را کو نشاید غیر دار

اهل حق کی باعث قحط و وبا و زلزلست — یا چکونه مشرکست آنکو بر خلق است خیار

در بر جهال هر کو خوار شد کو فاسق است — هر نبی و هر ولی بود مذخوار هر دیار

تا تجدی کا نیابر دمذ طن بد بخویش — لیکه بر خواری فرو دمذ این کروه کین شعار

فسق بنود کر کسی بر خلق باشد مهربان — عیب بنود کر کسی از خصم باشد برد بار

قول پیغمبر شنیدستی تو اندر حق یارس — کی خدا هر کون بلا نیز ایمان بر کمار

کفت شخصی یا رسول الله این خصمی رحمت — کفت پیغمبر بلا خوارند اهل آن دیار

لیکه از خود و فانی و باقی بذات مطلقند — هر بلا کاید بر ایشان راضیند و پایدار

کشوری کو ری شها کش در جهان مانند نیست — اهل آن کشور تمامی راست کوی و راست کار

بهتر از این نبود دم بر خوبی ایشان دلیل — کاین چنین شاهی بر ایشان داد لطف کردکار

پادشاهی چون تو در انصاف و دانش بی نظیر — همچو سر داری بنظم ملک بیشت استوار

آنکه کردد بدست همت از دریای رزف — آنکه روزآرد ز رای روشن افروز شهای تار

فاضلان در مملکت داری کی ارزانش بود — هر یکی بونصر و هر بو علی روزکار

ایقدر شاه ملک از فاضلان خالی نماند — کین بتصر فها رسد با بوالفضولی هر زه کار

چند باید بود شان بدنام ازین مشت دغل — چند باشد حق تا طل مشتبه بر شهریار

حکم کن ای حکم تو نایب مناب حکم حق — باز پرس ای تیغ تو قایم مقام ذوالفقار

پادشاهی باز پرس از کافر و از متهم — از برای چیست شاها چوب تیر و چوب دار

تا همیشه دشمن خورشید باشد موش کور — تیغ تو خورشید سیما و عدو خفاش وار

باش بر بخت شهی چون مهر بر اوج فلک — بخت و دولت از زمین فتح و نصرت در سیار

دشمن شاهان عادل خصم مکنیان حق — کو بم و خواهند پشک بود در دار البوار

در دو دوبیتی که امیر نظام قاینی بشاعر نسبت میدهد و کوید

بشر و نی یا اخلائی فقد جاء البشیر — کاین علامت نیست جز در آیات پیمبر

زین چه کاعدای ترا کردون دو روزی کشتهام — کاو چون آمد لگدزن کو بود بسیار شیر

رایت از معنی که عقل از درک آن حیران بماند — از نهاد لفظ بیرون کرده چون موی از خمیر

فتنه را زینهم فهرت هم لب و هم کام خشک — آذر را از خوان جودت هم دل و هم دیده سیر

هیچو سرو آزاد کردون از غم و رنجم بهرم — کز رضیع از آب احسان تو لبث پدر شیر

همسری میکرد کردون با تواری کز نبود — پایه جاهش قصیر و کرده خوانش قطمیر

حاسدت از غم رکی در استخوانی نیست — زان سبب پامال جور چرخ شد همچون حصیر

هست از حکم تو کرباشد قضا حد متکذار — هست از امر تو کرباشد قدر فرمان پذیر

من کی و قلب زر اندودی که شعرش کرده نام — اندرین محفل که منسبه است اشقادی بصیر

خواستم بهر نثار مقدمت از بحر طبع — کوهری خوش خالفروز و لولوئی بس دلپذیر

قصیده است — این غزل آورد کاندر مجلت هر صبح و شام — **قیمه از هر کهین** — مطربان خوانند اندر پرده عشاق و زیر

ای سراپا دلربا وی پای تا سر دلپذیر — تو ز افغان من و من از خیالت ناگزیر

از غمم گوئی صبا در بوستان گفت اندکی — زانکه لب ببسته گل از خنده بلبل از صفیر

ترسد از شرم رخت گل هی بروید در چمن — گر به بندد باغبان در بر رخت بروی مگیر

زلف طرار تو در تاراج دلها بس شجاع — چشم بیمار تو در یغمای جانها خوش دلیر

زعفر انزا هر که پندد خنده آرد وین عجب — بر رخ من هر که دید از گریه باشد بهشد ناگزیر

غم زیامی افکند بنیاد هستی و صال — ساقیا جامی بیاد آصف کردون سریر

تا بدور و گشت غم و سیر و چرخ و گردش — زهره و خورشید و بهرام زحل را چین و تیر

قطعه است — **که صفت آن گفته شد اندر بزم ایوان جاه و محفل صدر دیوان ترا** — **مطرب و ساقی و دربان بند و عید و دیر**

خدایرا به گذار آری ای نسیم سحر — بسوی کشور شیراز جای فضل و هنر

یکی تفاسپری چون بهشت روح فزا — یکی مکان نگری همچو خلد جان پرور

مطلع قصیده انوری

زهی زمین جلالت ز آسمان برتر — کدشته صیت سخای تو از همه کشور

اگر سپهر پر از در محیط سخاست — تو آن محیط سخائی و آن سپهر هنر

بکینه طارم نیلوفری ستمگر شد — بدوستی تو چون آفتاب و نیلوفر

بگفتمش سخا داد و کاسکاری زن — کنونکه مهره دشمن فتاده در شش در

دو چیز تو نبود خالی از دو چیز نبی — کف تو از کهر و در کهت ز دانش و زر

مجره بر سر چرخ سپهر پل کشته است — باین امید که رای تو اش کند معبر

بوستان بهواداریت عجب نبود — که غنچه سر زند از شاخ ها بجای خجر

دو دایه باشد عدل و سخای تو که چو طفل — جهان و خلق جهان را کرفته اند بر

خدایکانا دانشور اسخندانا — زهی بجود و سخا در زمانه کشته سمر

اکرچه دور شدم از درت تو معذورم — زمانه بود ستمکار و چرخ حیلت کر

من اندران که همی سر نهم بخاک درت — سپهر در پی آن تا جدا شوم زان در

ز من اکر کله داری بدوستی سپجاست — کسی برآید چون با سپهر بد اختر

بود دباغ نظر منزل رهی انا — تو چون نه نظر چون کنم بباغ نظر

کنون هم آنهه نکذشته است نشنیدی — که کوهست چو عمر عدوت عمر سفر

اکر خدا کند آیم بر تو با صد شوق — نه سر شناخته از بانه پای دیده ز سر

بسند تو نشنیم مدیح تو بر کف — چو آن سها که شود آفتاب را همسر

مدام تا که روان حاکم است بر قالب — همیشه تا که عرض قایم است بر جوهر

ز آه سینه لب حاسد تو باد خشک — ز آب دیده رخ دشمن تو باد تر

بیاش تا بان بر صدر سروری چندان — که آفتاب برآرد همی سر از خاور

کف تو صیقل شمشیر و نصرت آن شمشیر — کرم کستر تو پرکوهر و سعادت یار

حسن صفت ترا ز هر طبع بمدح تو صفحه دفتر — قدر تو هر زمان ز هر دل بنعت تو مفخر

کی بهترین میخه الطاف کردگار — وی از تو کرده کار صفت خلق امیدوار

ای بوده زانتظار وجود تو تا کنون — کردون پیر همچو یکی طفل روزه دار

جودت در انتظار سنوالست روز و شب — چون عاشق غمین بره انتظار یار

از ملک افتخار شهانست و این عجب — توشه نه از تو کسد ملک افتخار

از تاب مهر سنگ کفت اعتبار و مهر — سنگی است کو زرای تو بگرفته اعتبار

وصف شجاعت تخم زانگه کلک تو — نگذاشت کار مملکت افتد بکارزار

از بحر جود تست آمده دری بدست چرخ — هر روز می نهد بسر از بهر افتخار

تا کی فلک زمهر کند فخر بر زمین — همان ای کلیم طور مروت کفی برار

بهر نثار عبد همین تهنیت بس است — آن به که تا کنم بدعای تو اختصار

پیوسته تا حواس بناشد فزون زپنج — همواره تا عناصر نبود برون زچار

از حادثات شخص تو اندر پناه حق — وز تابعات ذات تو در حفظ کردگار

با داچه دست کرش از استین بهی — دستی که نیست بهر دعای تو چون خبار

ای پیک صبوی نفس ای باد مشکبار — ای جان و دل زفیض تو در راحت و قرار

ای دیده از تو دیده محنت رسیده نور — وی مانده منتو خاطر هجران کشیده زار

ای نفحه تو گلبن گلزار آرزو — ای مقدم تو دوحه بستان انتظار

هم جسته سال و مه بسر شنج و شتاب جای — هم دیده روز و شب بره خاص و عام بار

از روی چون بهار برومت کهی وطن — وز زلف مشکبار بچینت کهی گذار

فیضت ازان مقام همه پرنیان کشد — سودت از آن دیار همه نافه تتار

از روی بندگی و تمنای خاکبوس — روزی اگر بکشوری افسکنی گذار

شهری فضاش داده زباغ ارم نشان — ملکی هوا ش مانده زفردوس یادگار

خاکش برنگ عنبر سارا ست دلنشین — آبش بسان چشمه فردوس خوشگوار

میتوخشم زره خرم خارت زآه دل — کرخود نبودمی بسر راه انتظار
مئی شستمی زدیده غبارت زآب چشم — کرخود امیدوار نبودم بره گذار
پتی مناسب آورم زانوری که باد — خاکش همیشه محبط انوار کرد کار
یکچند پی شبانی خرم تو بوده اند — کرگ ستم سمین بره عافیت مزار
بازآی تا شکستگی ملک راکند — معمار عدل و داد تو یک لحظه استوار
پیوسته تاکه دل بود از وصل بهره مند — همواره تاکه جان بود از هجر سوگوار
درکام دوستان تو شهد وصال و مست — درجام دشمنان تو زهر فراق یار

کهنکوئیس ندیاپاوس زهرشا پیندچاپ پلیناپنجوئن ثابک

همت معتمد الدوله واحسان وزیر — کرباشک کرفته است خدایا تو کمیر
پنجه و پنج شد از سال کروزی داد نی — لطف تو وایه مابوده وماکودک شیر
روز برنائیم از خوان عطا پرورد ی — شاید امروز بخشی که شدم عاجز پیر
من ندانسته اکر بر در اغیار شدم — توکه دانی منکر جرم و عدم بپذیر
رزق هر روزه زدیوان تو دارم واه — زپت دیوان من از مدح امیراست و وزیر
قدر یک عمر عطای تو پوشناخته ام — به که یک عمر ثنا نیز شمارند حقیر
یارب آنان که زمشان بفلک نام برا — نام مشان چو وفا محو شد از لوح ضمیر
همه را بهره زمن مدح و مرا از همه هیچ — این من و این همه حاضر چه صغیر و چه کبیر
مردمی چون شد و مردی بکجا رفت و دریغ — تا رخ این دو دلفروز که اندود بقیر
دوستی هیچ بداح که خصمی کرده است — هوش دارید بکوئید چه سلطان چه امیر
نان شاعر که برد و انکهی از جرم و ثنا — عقلتان هست بپرسید چه برنا و چه پیر
خود کرفتم نه من آن کز سخنم اد نشند — یا نه انم که بد هر از هنرم هست نظیر
یکی از جمله اوباش شمارم نه شریف — نی از زمره اجلاف شناسم نه بهیر
آنکه سالم زکلامش همه از طبع سلیم — آنکه ایمن زبانش همه از نفس قفیر

در توصیف معشوق و تعریف بهار و نشستن شاهزاده گرد [illegible]

خور چون سحر برآمد برین کبود منظر — چون برفراز اورنگ دارای هفت کشور

یارم بزد در آمد از آنجا که کهتی — بر در که خدا و مدر حصاره سوده بر در

زلفش فتاده بر روی خطش دمیده بر لب — نسرین نهفته در مشک کل در بنفشه تر

لعل لبانش کرده سرور و انش داده — خون در دل عقیق و خم بر قد صنوبر

از تاب می پر از خوی رویش چنانکه گفتی — بر جام می جبابست بر آفتاب اختر

بر می کشانش بادام کاهی شراب و گه جام — بر خسکانش یاقوت که لعل و گاه شکر

لختی نشست و می خواست مینا برش نهادم — صافی و محفل آزاغم کاه و روح پرور

چون زاب آتشین رنگ سرگرم گشت گفتا — تا کی بر خانه و کوی تا چند کاخ و منظر

از کوشه نشستان برخیز و سیر و گلشن — بگشا نظر بکهستی بنگر بصنع داور

خورشید را که داست بر قطره ربیعی — شد چرخ و خاک هم سنگ شد روز و شب برابر

برخیز و شوشستان کز فیض ابر نیسان — از لاله باغ مینوست وز ژاله برکه کوثر

از عشق عارض گل ملیل شده غزلخوان — وز مهر قامت سرو قمری شده نوآگر

از بار برگ گل بین خم گشته پیکر شاخ — گوئی کشیده مجنون لیلی خویش در بر

گشته چکاوه مطرب کرده بهر و رقاص — آورده غنچه مینا پیموده لاله ساغر

کوئی زبان سوسن در مدح شاه شد باز — کز ژاله در دهانش افکنده ابر کوهر

برخیز تا خرامیم با هم بطرف بستان — دریاب نقد ایام بر عمر رفته مشمر

کفتم تو نی بهارم با سرو گل چکارم — کز باغ بی نیازست آنرا که یار در بر

لیکن چه رای یارست باید بطوع رفتن — کلکشت نی که دوزخ کلزار نی که آزر

برپای خواست آمد با من ز مهر همره — چون زر بناک مقرون چون نگل بنجار همبر

تا که گذارم افتاد بر آستان خسرو — کورا هلال کردون چون حلقه است بر در

از هر طرف کشیده دیدم بزین و رخسر — اسبان بادرفتار پیلان کوه پیکر

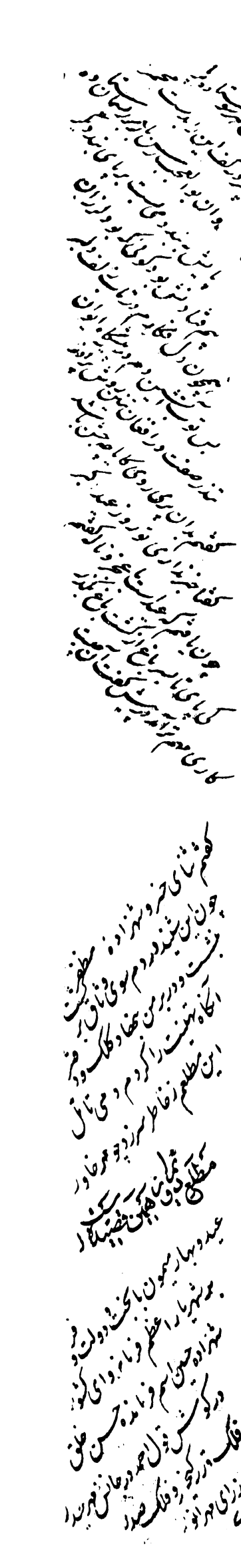

ماه از کفش پرتو روح از دمش فزاید — خلق از رخش براحت مهر از دلش منور

رویش چو ماه زیبا خواتش چو روح پیش — شخصش بخلق سالار رایش چو مهر انور

کرد و چو بر لبش جام ساز و چو بر کفش تیغ — دارد چو بر سرش تاج آید چو در برش زر

لعلی قرین یاقوت ماهی قران بجوزا — مهری قرار بر سر خاکی بچرخ همبر

زان لعل آب جانبخش این مه ملاک خواه — زان مهر رویش ملک زین خاک عیش کشور

یک کلک در بنانش ظاهر کند سه فرزند — کو چار رام بنود در عقد هفت شوهر

گر چرخ و اختر انش ریزد بهم بنود — در او نظیر هریک روشنتر و نکوتر

توشش بجای قوس و رمحش بجای رامح — تیرش بجای تیر و رخشش چو چرخ دیگر

ور چار طبع بنود کو خود مباش عمر است — آرد بدیل هر چار زان طبع روح پرور

خشمش چو نار سوزان لطفش چو باد جانبخش — حلمش چو خاک ساکن لفظش چو آب کوثر

روز وغا که گوئی دشت ستیز باشد — از زار و گیر گردان چون گیر و دار محشر

آرام عافیت را گر کس نشانه جوید — اندر دم نهنگت یا پنجهٔ غضنفر

ناوک مکان بگیرد چون عشق جرکه در دل — شمشیر جانستاند چون تاج جرکه بر سر

ابطال را توئی بس افکنده تیغ و خفتان — آجال را توئی بس کم کرده راه و معبر

بر دو بهر چه آید شمشیر و می نداند — کین هست فرق دارا یا پهلوی سکندر

تازد چو رخش رخشان چون پیلتن بمیدان — لرزد نهنگ عمان نالد پلنگ بربر

ترسان زسهم رمحش اندر سپهر رامح — لرزان زبیم تیغش در آسمان دو پیکر

روبه صفت شتابان از پیشش او گریزند — چون اختران بحرگاه از پیش مهر خاور

عار آیدم که گویم شیرانش در کمیند — پیچان کمند خسرو چرخ آورد بچنبر

ای آنکه قهر و لطفت اعدا و دوستان را — افکنده در شکر آب در آب کرده شکر

بر کام دوستان ریخت لطف تو جوی حیوان — بر کشت دشمنان کشت قهر تو بادصرصر

اشعار من بنامت تا زیب یافت زینت — چون صیت عدل و دادت از باختر بخاور

چمن کنون شده تشریح خانه یونان — زبسکه پیکر بیجان بود در او ز اشجار

زبس سیخته اعضا و یخته اندام — شود پدید که نقاش رد شیل پرکار

توان شناخت که برچند فرع بوده و اصل — توان شمرد که برچند پود بوده و تار

باشیانه طاوس ماند این گلشن — که داده بیجگان پرواز و آشیان پیکار

بدیر و زود دگر باره پرنگار شود — اگر زمانه دهد مهلت و اجل زنهار

بحکم بار خدای از نهان سرای عدم — چنانکه رفتند آیند باز دیگر بار

بلاله معنی عبرت فکنده در منقل — بسان سبزه مرمر نهاده در منقار

ز کام گیرد مغز آن هوای خرم باغ — برقص خیزد هوش از نسیم باد بهار

همه حریر ملون بکارگاه چمن — همه خلاع مرصع بقامت گلزار

زمین تو پنداری تشنع گلبه مانی — هوا تو پنداری تشویر دکه عطار

چو راه کاشان میشود بساط چمن — ز بس درخت ز هر سو کند شکوفه نثار

ز زند گلنار آتش که فته در گلشن — چو زند خوان شده مرغان بشاخه گلنار

ز برگ گل که بمنقار برکند بلبل — بود بدیده نپسندد مرغ آتشخوار

گلست آتش کاو وس کز پی سوکند — شنیده شعله و بلبل در او سیاوشوار

هزار دستان از بوی گل شود سرمست — همی درود فرستد باحمد مختار

پناه امت و ماه قریش شاه عرب — سوار برق روش خسرو براق سوار

هم اوست داعی و هم او محب خویشتن است — میان او و خداوند نیست کس را بار

ز چار مایه خلقش شانه بهشت بهشت — ز پنج پنجه جودش روانه هفت بحار

ز نور طلعت او روشن است روی قویش — ز فیض نسبت او فربه است بطن نزار

پیمبران همگی پا نهاده بر اثرش — که در جهان بود از معجزاتشان آثار

شبیه خال رخش بود دانه کندم — که کرد کار پذیرفت از آدم استغفار

بصورت امی و در پیش در دستانش — بدرس حکمت و استاد بر اولو الابصار

چه شد که شاهد محبوب و دلبران ناظر — چه شد که ساقی محروم و دیگران خمار

خلیفه اسم همی خواند و او مستی دید — خلیفه ناظر صورت بد و معنی یار

شفا طلب ز عقار خانه سر شعشش — شفای بلغمی تخمست لب منه زنهار

بران شده است که گویم جهان نپذیرد — روندگانش و آیندگانش دانه شمار

وگرنه بحر بدستی زمین و مشتی عور — وجود اورا عاریست تا بود سالار

بدان رسیده که گویم بخویش معراجش — که بد زنهنه گردون براق او را عار

کسی که ملک وجود و عدم بگام و بست — کجا رود چه کند برچه بنگرد آثار

چنان بسوی نشیب و فراز روی کند — کسی که گشته بلندی و پستیش هموار

بحلم داروی جهل و شرع چاره کفر — رضاش فاتح خلد و ولاش دافع نار

ز آب دستانش گر ریشه و صدر بخور — ز خاک درگاهش یک ذره و صد بیمار

نداشت دولت و محتاج او غنی و فقیر — نداشت سایه و در ظل او صغار و کبار

اگر نه مائده چتی ز مطبخش بودی — مسیح و جمله حوارییش تا ابد ناهار

با حتیار ره بندگی بپیش گرفت — چنین بود که بود بنده فاعل مختار

نهاد تن بهزاران مشقت و خواری — که تا نجات دهد خلق را ز نار و بوار

چو قوم او بدعا بر فزود و او بدعا — نبود عار گر ایشان پناه برد بغار

گر بخشش بفرمان بد از هراس نبود — وگرنه هم نمودی پیمبری اظهار

سخت ز امر خداخواندشان با مر خدا — چو دیدشان که شریرند و در شدند ز راه

گر آگینه خود را نگاه داشت از سنگ — بر او چه جرم گر انگشت در گشید ز

چو کامل آنچه نماید بحکم فرمان است — اگر جهاد کند همچنان بود که فرا

گهی فرار نمود و گهی مجاهده کرد — بدان طریق برآورد ازان فریو

ز معجزاتش یکی ذکر که معجزان خواهد — که تیر غمزه آن حسن را نخست نشا

رو آیه خوان ز کتاب وی و ز کشاورش — که بر اضاءت خورشید کافی است نها

ایدریغ این همه گوهر همگی یکباره بود دل چو بر عاریه بندد در ریغ آرد بر

حقه‌ام زان کهر عاریه کرخالی ماند مدحت پادشهش ساخته لبریز کهر

در آمدن بهرام بدیدن برهمنان و پرسیدن او از ایشان

دلا چو باد ازاین تیره خاکدان بگذر که آتش است گرازنده آب و باشر

سخت کار مسافر نسیج راه بود تو شاه خفته کرمستی ز اهل نظر

اگر مسافری این راه پرمشقت را یکی بسیج کن از آب چشم و سخت جگر

کنون دری بفلک باز کن ز ناوک آه که چون عروج دهندت نمانی از ان در

ترا کریز ز یاران این جهانی نیست کرا لقی فتد اکنون بیاشان بهتر

وگر نه پرده چو اشک چشم وارون بین چو راست دیدز دهشت قوی شود مضطر

هزار پرده ز هر صورتست با صورت در این میانه صور هر یکی بشکل دگر

هزار صورت زیبا و زشت در هم شد که تا رسید بایجاد پیش تو بسر

کرت ز حق نرسد چشم راست بین چکنی تو را که دیده معکوس بین بود در سر

ز هر یکی تو بهمان جلوه بشر خواهی که آگهیت نباشد ز اختلاف صور

تو از خدا طلب ای دوست چشم معنی بین کز اختلاف صور وارهی چو اهل نظر

بیا و چشم حقیقت نگر طلب ز خدای که از خدای بدان التماس یغمبر

نه ممکن است هزاران صور یکی دیدن کسی که گفت ز معنی و را نبود خبر

کر این محال تمنی کنی که گردد حال به بند دیده ز صورت معینش بنگر

مثال این بشجر در نگر که یک آبست چو ژرف در نگری لیک صد هزار شجر

مرا ز بار خدا این طمع بود باری که این دوره نزند مر مرا ز یکدیگر

چو مرد دوربی رد قبول شد چنگ ز نفی این و ز اثبات آن شود کافر

دو بین بصورت و یک بین بدیده معنی بدان صفت که بپرسی رسول ماحیدر

در نشستن آن پنج تن با یکدیگر و آغاز سخن کردن

بسم گوه با صلابت کز اوج
از روم و دروس بس نباری
کاگه کز افق از اوج روز کار
یزدان اگر بر یکی ز دلبران
صد بار بشش نشد ز دلبران
هم روبش صلح کل بنهاد
از آهن گلبه حصاری کاو کشود
بتوان بدو رهنمای کشتن
اکنون در او دو بنای ازروی
اجمی است بنای او دو حصی است

دانا بدو رهنمای کشتن
اوج دو شکوه روی تازل
ازیاد دلی او بر کشتی
درزد گروم او بهم فلس
صد را

صدر اچنان زمانه زکارم بنرده است | کار دو صد هزار چو من یکدرم بکار
دور از وجود صاحب عادل بحیم من | دردیست بی نهایت و رنجست بیشمار
ور نه مراندید کسی در ازاین جناب | آری زجان شی نشکیبد باحشیار
گر خدمتی قضا شده بر گردن من است | با الثقات صاحب با لطف کرد کار
همواره باد جای تو بر صدر سروری | مدح منت پسند و ثنای منت نثار

در ستایش شاهنشاه محمد شاه غازی و مدح قدیر اعظم حاجی میرزا آقاسی

خیز و سامانی ازاین بیسر و سامانی کیر | زلف جمعیتی از دست پریشانی کیر
بند کی غم بفزاید در آزادی زن | سروری در دسر آرد کم سلطانی کیر
جامه ناچار شود کهنه و دولت ناچیز | دولت از بی زری و جامه ز عریانی کیر
عاقبت کلبه آباد تو ویران کردد | حالیا خوی زآباد بویرانی کیر
ملک سامان نشیند کی چه بسامان شد | ترک سامان و کم دولت سامانی کیر
هر سکندر کو از آب بقا محروم است | هان نه هر تاجوری را تو بدانی کیر
من سکندر منشی با تو نمایم بشناس | وان سکندر بدرش از در دربانی کیر
خضر راهست شوم و کو نمیت این نقش شریف | چون بدانی کم اسکندر یونانی کیر
آن سکندر تو محمد شه فاجار شناس | خضر آن صدر مهین عارف بانی کیر
این زمان چند شناسی چو شهنشاه بدان | ظلمتش نیز همین جیم هیولانی کیر
ظلمتش در دو شب و روز بآن نقش نفیس | نور ظلمت کده اش نقطه رحمانی کیر
هیچ اگر نسبت ظلمت دهمش با تریاک | ظل حق است شه از سایه یزدانی کیر
سایه تاریک بود کر همه از خورشید است | ظل حق را تو بخورشید برخشانی کیر

در نکوهش قدیر اعظم آنرا امهلان فرماید

چرائی ای دل افکار غرق بحر فکر | از اینکه قدر تو نشناخت اهلی ابنه
ترا خدای خرد یار بهتر است و خرد | ترا آله هنر عون خوشتر است و هنر

بلی چو شغل بدونان جهان قرین شرف
بلی چه کار بنادان زمان رهین بوار

هزار شکر کنون واجبست بر کس را
که چرخ را بصلاح از فساد کشت مدار

بلی غنی بی فقر است و راحت از پی رنج
چو صحت از پس بیماری و گل از پس خار

دمم ز شکایتمان بست و لب شکر گشاد
زمانه زین حرکت آسمان ازاین بر مثار

که داد رشته تدبیر ملک را بکسی
که کرده قدرت او توسن زمانه مهار

سپهر عدل و قوام هدی و رونق فضل
که ملک و فضل و هدی زو همی کنند فخار

سحاب همت صدری که بی حمایت او
مبیناد دامن کوهر بنفشه بکنار

ز رای روشن بهرمایه بخش فضل و ادب
ز خلق نیکو پیرایه بند باغ و بهار

چو وصف جاهش خواهند سلم الافلاک
چو نعت رایش دانند مطلع الانوار

حرم بارگه حرمش همواره خورد بهین
امل ز بیم بلیغش همیشه برده بسیار

درش چو کعبه اسلام از در احرام
دلش چو عینه ابرار مخزن اسرار

خرد متابع رایش چو نغمه با مضراب
قدر ملازم امرش چو پرده با مزمار

بجای کرد اگر داد کو شمال ز مال
درست داد اگر داد کو فراز ز نشار

اگر گشاد و اگر بست راست کرد و درست
اگر گرفت و اگر داد نیک بود و بکار

ز کردهاش نه ابر و ترش کند عاقل
بگفتهاش نه انگشت بر نهد بشیار

ز راست بینی او عقل پیر نا گزر است
که پیر را بعصا احتیاج شد ناچار

محیط جود و لی سر دبا دخواهنده
بنسبت چین بجبین سخای او چو بجار

کف گشاده سایل رخ گشاده او
چنو دو یار که باشند عاشق دیدار

بنظم ملک چه ماند سپهر از حرکت
نعوذ بالله و ماند چه کلکش از رفتار

از آنزمان که بکار است کلک شبرو او
همه بلا رک کند آوران بود بکار

زهی ترا شه کلک تو چون ستاره چرخ
ز هر یکی شده پیدا هزار کون آثار

یکی پیست و بقدر جهان شکر بارد
چو آن انامل پاکش دمی دهند فشار

مقدار هنر را بفزودی تو بمقدور — او پیش ز مقدور ترا کاست ز مقدار

از قدچه کشیدی که بدادیش چنین خم — وز دیده چه دیدی که بکردیش چنین تار

آن راز تو فرصت نه که استد با قامت — وین راز تو رخصت نه که پیچند برخ یار

شبها شده در تاب سهلوی چراغی — چون شعر نباکوش تبان از پی اشعار

امروز چو بازار هنر سرد به بینی — فردا بچه رو کرم بتازی تو بیازار

نه هم ادب از پی و نه خوب محصل — نه حکم خدائی و نه فرمود سالار

مزدیت معین نبود از کم و از بیش — اجریت محقق نشد از اندک و بسیار

جرمت چه که خلقی بود آزاد و تو در بند — دردت چه که شهری همه در خواب تو بیدار

مجموع نه از چهره سراپای تو در بند — پیمانه نه از چهره وجود تو به تیمار

قوتت اگر کویم کو مزد قبادت — مداحت اگر خوانم کو صاحب بشعار

کس بر شتر بسته کجا بار گذارد — زانوی تو بسته است و کشتی بار شتروار

کیرم که ز خط اقدرت نان بکف آید — کز جوع نماند ز تو نه مار نه مار

این شعر که من دانم و خلقی و تو خوانند — کز وی نه صلت خیزد و نه رایت و ادرار

دیوان تو انباشته از مدح بزرگان — در کیسه نه درهم نهادی و نه دینار

مدحی که همه حاصل او محنت و دلت — شعری که ز او عاید تو رحمت و آزار

کر آب رخ و دنان بکف آید بود عیب — جز اینکه تو ئی سفله و دون طبع و شکم خوار

چون آب رخت رفته و نانت بر سیده — رو رو که تو دیوانه و کوئی ز تو نهار

کس چون تو بر عنائی خود میکند اثبات — کس چون تو بر سوائی خود میکند اشعار

زین پیش کرو هی پی این کار برفتند — سود همه زین پیشه و نفع همه زین کار

مال همه شان وافر و عین همه وافی — وقت همه شان خرم و بخت همه شان یار

اسب همه تازی و کنیز همه سغدی — رخت همه مصری و غلام همه تاتار

شایسته تری کس چو ایشان خرد و — بایسته تری کس چو این قوم بدیار

لیکن همه یکپایه و یک رتبه ندارند — در قوت و در قدرت و در شوکت و کردار
زینگونه سخن گاه بلند است و گهی پست — زینگونه کرم گاه نهان گاه پدیدار
ایزد بود آنکه چنین شاه بنوده است — زاید در شهر تا بمیرمش ز اعصار
دانا و هنرمند و هنرمند نواز است — در این بنود شبهه بهین سر بسر اخیار
چون صاحب آزاده مانیز بنوده است — با دست و دل و طبع بکفار و برفتار
لیک آنکه چو من اختر طالع بودش پست — لیک آنکه چو من کوکب دانش بودش نار
درباره او هرچه کند بی اثر افتد — چه شاه و چه مختار و چه دستور و چه سردار
آن نیست که شاه از دگران کم بود از قدر — از دولت و از دانش و از کوهر و کردار
شیر از کس را پذیرد بسزرگی — کورا بسخا و بسخن نیست سروکار
آزاد کی زین دو بود هیچ نباشد — نه طالع او یار و نه اختر شش مددکار
تا روسخن گردد زمانه کندش پشت — تا با رسخا کشت ستاره کندش خوار
گر حاتم طائی ز در شهر در آید — با آن کرم و جود و جوانمردی و ایثار
یکجرعه بنوشد اگر از چشمه رکنی — از مستی نخلش نتوان دیدن هشیار
تا خود چه شود چونکه از این آب بنوشد — آن گر از نش بوده بسر شاه پندار
من غافل از این معنی و هر کو ز در آید — مدحیش سرودم بهمان غادت و هنجار
زان آب ننوشیده مرا دست چو جان بود — چون آب بنوشید بشد دشمن خونخوار
دی خوانش بگشاده بدو نانش نهاده — آن خوان شد و آن نان شد و من ماندم نادار
بر سفره نه تنها که بار و شش گرد مانده — ای چشمه که خوشی و بخوشی تو دگر بار
چون بار دگر راه بدربار بجستم — دربان بنهاد است که کس را ندهد بار
من ماندم و دیوان پر و سفره خالی — طعمم ندهد رخصت دیدان بدگر بار
چون بار دگر دید بدربار نرفتم — بر جانش گران آید و بر دل شود ش بار
من کهنه مدیح او شده دشمن صله رفته — جرات نه که این راز نهایم بکس اظهار

تا بوده پدر جای بفرزند گذارد — ای شاه چه شاه و چه وزیر و چه سپهدار

گر تنگ به بینی بخدا غبن بود غبن — پاکار اگر جای دهد نظر که بپاکار

زا قصای فرنگ آید خلقی بتماشا — گر نخت جم و ملک کیان بنگرد آثار

شهزاده بملک تو زاختر فلک ایش — با دانش و با ارز و بفر هنگ و بمقدار

چشم همه بر خدمت و کوش همه بر حکم — نه یاغی و نه ظالم و نه مفسد و جبار

ده سال فزونست که خاقان در ملک — زایشان نشنیدیم شی خاین و غدار

دانسته که این فره و تایند حدایست — موروث بنا شد که عطا ایست زداور

گر ارث بدی پیش بهر یک ترسیدی — از آنکه دهد شاه جهان رایت داور

می نی که همه خلق در این ارث ستیزند — از منصب و از دولت و از زر و هم و دینار

بالله که بود بهره شاه از همه کمتر — هر گونه بخندد باور کونه بکرو بشمار

با این همه آن کیست که خاین بود ایشاه — با ملک خداداده و با دولت نهمار

زینان پدر هیچ شی خدر نکردند — شهشان زپدر پیش خرد اندزه و تیمار

جان در قدم باب نهادند که دیدند — باب قدم لشت چنین کوهر شهوار

خدمت ده و احسان کن و منصب ده و بنواز — هر یک کهری دارد بی فایده مگذار

دانند همه خلق که ابنای ملوکند — دانندهٔ اسرار و نوازندهٔ اخیار

اندک سخط هر یکشان پیش بتایثر — کز پنجهٔ دی کشتن و آویختن دار

یک جمه کز ایشان برسد کرچه بوعده — به تا چه خودی نقد دهد خرمن و خروار

زا مساک ندانند کز آئین بزرکی — کر روز در ایوان بخورد یک تنه نار

باری نهند بر دلشان عذر بزرکی — کر حاجشان بار نبخشد نصف بار

حاصل که فرومایه اکر جان بفشاند — نتوان متحمل شد از او زحمت دیدار

وازاده اکر زند هد لیک نه با من — با شد کنهی لیک بشوید به استغفار

کستاخی از حد شد و دانم که نبخشد — ظل ملک العرش که ایزد بودش یار

چو دید شه بکافات آید از شیراز — بقلعه شد متحصن ز بیم آن نفسیر

برون کشیدش از آن حصن حسن تدبیرت — بدان صفت که برآرند موی را ز خمیر

بتحفه بردی جمعی پیاده شه که بکش — حواله کردی قومی بایلخان که بگیر

چنین کنند بلی خسروان نیک نهاد — چنین کنند بلی صاحبان صاف ضمیر

بلی سیاست شه پای نهد بر میان — پس از سیاست شه رای استوار و زیر

گمان مکن که بامن و امان تواند خفت — بمهد طفل صغیر و بمطبخ شیخ کبیر

خدا چو کیفر این ظالمان بدست تو داد — بحق نیاز بر و از نیاز مند پذیر

بتست چشم همه خلق و چشم تو بخدا — برآر حاجت یکتن هستمند و فقیر

ز خلق آنچه ببرند باز گیر و بده — که چشمها بتو باز است از صغیر و کبیر

ولیک بت همه ممنون رای شه میباش — چرا که نه شود از آفتاب عکس پذیر

بلی کرامت آصف هم از سلیمان است — کشاندش ز سبا کرد نیم لحظه سریر

بشه بگوی که کشور همه مسخر تست — رسید نوبت دل گر کنون کنی تسخیر

همیشه تا که بامید و بیم پاک و پلید — کهی بشیر فرستند خدا و کاه نذیر

روان بسوی بدندیش و نیکخواهانت — ز خشم و عفو تو هر سال و مه نذیر و بشیر

در توصیف بهار و تهنیت و دعوت خسرو بعیش و طرب

باغ را فرش ز پرند و پرنیان کردند باز — پیر بود از مقدم شاهش جوان کردند باز

کوه چون کافوریان بر قع ز عارض بر کشید — همچو خضرش ز بر خضر اطیلسان کردند باز

پرده بر داند ز رقم مهرکان شاخ درخت — وز چنیش پر بر جای آن کردند باز

عندلیبان از نوا امشکران بگشتند — گوش چرخ از نغمه را مشکران کردند باز

باغ از اردی بهشت آمد چو کعبه زرد و مشت — زند خوانی را بنام زند خوان کردند باز

هر خطا خوان که بدم مرقوم گلک نو بهار — بلبلان کاه سرودش ترجمان کردند باز

کنج قارون چمن را کش بپا غالید خاک — بروی افسونی دمیدند و عیان کردند باز

خسروا جاودار کیرد جهان ازش خبر — کز تو بس رهای نمش بر جهان کروند باز

چیست دانی رفتن و برگشتن موج حیات — یکجهان فرسوده را آسوده جان کروند باز

حال این کشور پرسش زمن پرس از دیگران — تا دمی از گریه چشم خونفشان کروند باز

خاصه زان وحشت فزا سیکی آورد این خبر — کز شه اندر خاک قم کنجی نهان کروند باز

بهر رود نامرادت کشتی از غم زنده رود — هر دم از چشم و زیر دامنخان کروند باز

عدل تو چون تیر بهر کج راست کرد اما چو خود — پشت خلق از سوک پور چون کمان کروند باز

شکر یزدان را که هم خود بار بر کشتی نهاد — وز وجودت راحت کون و مکان کروند باز

کر جهان نوشیروانت برد خود جاوید نام — زانکه بر هر کس دری از امتحان کروند باز

عدل کن کز عدل نام خسروان جاوید ماند — هر که عادل نام او نوشیروان کروند باز

مدح تو پایان ندارد در دعا کوشم کنون — کایندم از شادی در هفت آسمان کروند باز

تا بهر سال از دم جان پرور باد بهار — کوئی اندر باغ عطاران دکان کروند باز

نفحه خلقت بود پیرایه بخش بوستان — کز قدومت باغ زار رشک خنان کروند باز

ناموس سر است جهان سر بسر افسوس — چندش خوری افسوس و روزی کم ناموس

تا قبله سازی زدیاری همه ادبار — تا فتنه نکردی بعروسی همه افسوس

تو در طلب شهدی و او مار قم قتال — تو در طمع سعدی و او اخشر منحوس

دیوست فریبنده و بر هیئات آدم — ماریست کزاینده و با جلوه طاوس

رحلت چو رسد می چکند نقش بقالب — صرصر چو وزد می چکند شمع بفانوس

یا زد چو فنا تیغ چه با صولت بهرام — کو بد چو اجل کوس چه با سبلت الکوس

بل کشته بهرام کشان خنجر چوپین — بل پیکر کاموس کشان بسته کابوس

بر مرگ نه درمان اگرت فهم فلاطون — در کور نه همدم اگرت عقل قلیدوس

زو است که تن طعمه کرمان کنی ارچه — دیری مثل از باقه شان یافته بلبوس

ای غرقه اگر موج ربودت مرساد — ای کمره اگر ببر ربودت مخوراد فوس

آئین نبی جوئی و پوئی ره زاهب — احرام حرم بندی و جوئی در ناووس

مخراش اگرت جای حجر سجده آموز — مخروش اگرت گاه اذان نغمه ناقوس

مؤمن طلبی کعبه و ترسا طلبی دیر — این کار تو و ارونه و رفتار تو معکوس

برهان بکناری نه و ایمان بمیان آر — فرغره برافزاید برمایه قاموس

هان، روز وصالست مکش ناز دلاله — هین وقت مصافست مهل حیلت جاسوس

در ستایش سرکار پاسبان سلطان اجم شاه ملک الموفق جلت شانه

چون سپاس تو کنم ای ملک قدرشناس — که سپاس تو چو جود تو نیاید بقیاس

ای ز جود تو چنان طبع که کاهش ز بهار — وی بوصف تو چنان فکر که ماند در طاس

ای ابر مرحله احسانت قرون از خورشید — وی بصد مرتبه گردون بت شک از کرباس

بهر شخص تو مشئوم چو بشیرین خسرو — وز تو نازنده هنر چون که ز محمود ایاس

ای ز همت بجهان جود تو گسترده بساط — وی ز رفعت بفلک قدر تو نهاده اساس

طبعت آن بحر که فضل و هنر اوست گهر — ذاتت آن شخص که جود و کرم اوست لباس

عمر جاوید ز سرچشمه حیوان زان جست — که ز چشمه فیض تو بنوشید الیاس

منعوه با عدل تو کی میکند از باز ستم — بره با پاس تو کی میکند از گرگ هراس

پیش الماس تو پولاد و قصب هر دو یکیست — باز در پیش سخای تو خزف با الماس

آس گردنده گردون که جهان دانه اوست — چیست در عالم جاه تو یکی دانه آس

شحنه آسوده بخواب آمده چون بخت عدوت — کشته تا دیده انصاف تو بیدار پاس

کشته بخت عدوی تو نکرده است خطا — الحذر زابر تمنا که دهد رحمت آس

خواست بحر ولی بحر کی از جود کند — که جهانی نکند آسوده ز رنج افلاس

کوست مهر ولی مهر کی از تاب زهد — که کند کوهر و زر هر چه بود سنگ و نحاس

حاسدت در همه آفاق ز مردم کمیست — زانکه حساد تو از زمره دیوند نه ناس

علیه الرحمه والغفران

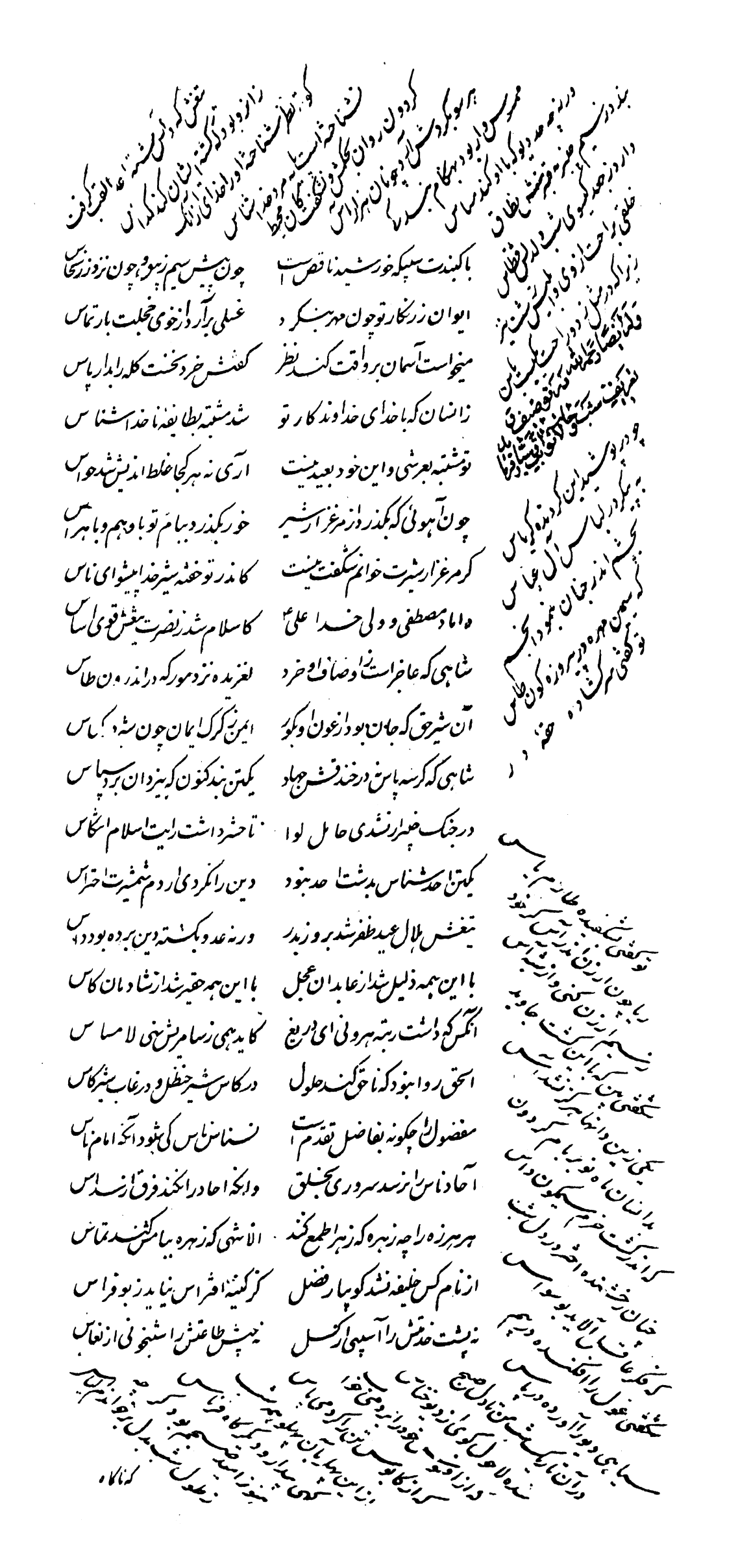

که ناگاه اندران بحر و ز آگاه — یکی از نور زورق راند الیاس
بوید صبحدم اندر گوشش دادند — چو بگذشت از شب داج آخرین پاس
ز میدان موزن و مولوزن از بر — خروس از بام و چوبک زن ز کرباس

قلم آنصاف طابت ثمرة

مگو که رایت اسلام از چه شد منکوس — بگو که از چه فرو کوفت روس و من کوس
چراست ایران ویران از آنکه رفت امان — چراست ملت مدروس از آنکه آمد روس
چراست جاده شرع احمدی پهان — چراست اختر آئین جعفری منحوس
نه این نه شرع رسولست باش کو مهجور — نه این نه راه وصولست باش کو مطموس
شگفت باشد زقوم و دو وحظ طوبی — غریب باشد عصفور و بیضهٔ طاوس
چه سبحه از در تزویر مرجمان نار — چو مسجد از پی افسوس چند ناقوس
چه دین چه مذهب و چه ملت ایکه شرمم — تمام شید و همه زرق و سر بسر سالوس
ز سبحه که پی اشتهاره به زنار — ازان اذان که فریب عوام نه ناقوس
ز موش کمتر شیری که سازی از کاغذ — ز کفر بدتر دینی که گیری از افسوس

نه نکوهش و نه ستایش بلکه نمایش حالات و اخلاق و عادات مردم این عصر است

فلک سپنی ز اختر شوم رنگش — که با جهل صلح است و با عقل جنگش
همی با گزان راستکاری نماید — بهر جا که مایست باشد خدنگش
گزیهای او جمله بار استکاران — بهر جا که تاریست باشد چو چنگش
دو رو نی کند نک و بوینت بخشد — ببین سیب این باغ با شعشه رنگش
ز دانا گریزد بنادان گراید — تو پنداری این نام دانست ننگش
بخواران همه آب عزت فزاید — ببین شاخ زاوان کل سرخ رنگش
براذان همه رنج و اندوه فرستد — بر از نک بین چهره با درنگش
بعماری عقل و بهنه فراخش — بمعموری جهل و اقطاع تنگش

اگرچه زعیش جهان کشته فارغ — بمثقال و دنگش زخروار شنگش

جهان فراخش چنان تنگ آمد — که بر زین بنا چار بربست شنگش

از ایدر کنون میرود تا زمانه — بساحل برد یا بکام نهنگش

چو ایزد بود یار فرقی ندارد — اگر بحر و گردابش از کوه و سنگش

ولی فرقت دوستان تلخ باشد — وگرنه چه ایران چه هند و فرنگش

بویژه مطاعی که خواند زمانه — چو بحری زجودش چو کوهی زسنگش

سپهری که ارزای احترمش — سخائی که از جود دریا ننگش

چنان راست شد کار کشور زرایش — که حاجت بنا شد بر مح و خدنگش

چو در شعر او فتادیم و افاعیل و تفاعیل — که نه خود فاعلاتش ما دیار نه عمایش

چه پیچا شمع جانسوزم که بزم دانش افروزم — در آندم کاسمان با من بخیل آید زفندیلش

هزاران قالب بیجان لفظ آرم فراهینم — در و جان از معانی بر دمم چون عیسی آنفاسش

چرا چون شمع جانسوزم که خواهم لطف بخشیدن — چرا چون ماه تن کاهم که آرم حسن تکمیلش

مرا کاسد زاد و بازارم من در فکر تیز و بخش — مرا حاصل از او نقصان و من در فکر تکمیلش

بهر کوئی که بوی دانشی یابم کدانیرا — شوم باشیئی لعدتا دراندازم بزنبیلش

فشارم پای برام الفدر تا بر من فشاند — کهرهائی که عرشش مخزن و کنجور زیورهایش

یقین دارای کنج آدمیت بود می اکنون — بجان آدمیت کر چنین بودم تحصیلش

نخستین شعر با فهم کاین بحکمانی بدو بودم — زحکمت پرس و تحقیقش زهیئت جوی تعدیلش

کرا زافلاک پرسی پاره دانم زاد و ارش — ورا زشنزیل جوئی اندکی کویم زنا و نیلش

معانیرا بیان آرم زاخبار و زسنایش — شرایع را خبر دارم زاجمال و زتفصیلش

ازان بگذشته کرخط ماشطه حسنای فرقام — نمایم کشف آیاتش سراسر سهر تاسیلش

بگویم کر هوای داستان باستان دارد — چه از موسی و تورتیش چه از عیسی و انجیلش

بدست میرپارسش نگوارا لقمه داده — که با این معده‌های خام شوان برد تحلیلش

چه جای ژاژخای مفت‌خاری چند در انجا — که چرخ ار بارخواهد بایدار سر داد کلیلش

در این در که چه جای این گدایان طمعاکه گردونرا — در آنجا بارشد باری که پینی بر چنین پیلش

فضیلت نیز عهدی داشت چون دوران درگردید — برو کو پشت سر میخارد ار یارم تعطیلش

طمع خامیست شاعر از چه باید کرد توقیرش — تهی دستی است فاضل بر که باید داد تفضیلش

پر از زر کیسه در انظار بار بر در که — بطوماری مزخرف نیست عاقل کز دهد میلش

پر از در دامن موقوف اذنی تا برافشاند — بدرماندش و خوانند شاعر اما طویلش

چنین پیلان که هدم کعبه ملک ملک زینان — چو پیل کعبه هر یک دفع می باید بسیخ تلش

چنین خوبان که هر یک از سرای مهر ان خلقی — کس ار چیزی دهدشان کرد باید غره قبلش

وفا مثل صرخسی خاک بر سر با تلامیذش — چو شاعر باد سنجی باد خوشتر چون اباطیلش

شهانرا دشمنا نستند و زر دکار ایشان به — بحفظ شرع زربابی ملبس و تضلیلش

سپاهش غازیان دین کرسنه دل برهنه تن — بشاعر زر فشاند تا فرایند ننگ و تخجیلش

ویژه این یهودان قفاخور کاندرین کشور — یهودی کهتر و ترسم که ننگ آید سرائیلش

س از سی سال کامد شاه ایران در ولایتشان — بپرس آخر چه حد تشان که نفرایند تجمیلش

و دشمن بیشمار و خرج شه بسیار و دخل اندک — زمن پرسی مدان هیچشان بهتر تفضیلش

شاعر کرد بدزد رد فع ردسی باچه خواهد شد — چو آدم راضی از وی چاره چود اعزازیلش

ی اشخص مشرک ننگ آیین است تو چندش — همی تا مرد مسلم شرط اسلام است تبلیلش

د خرج ملک اندک بود دخل ملک چندان — که برسنجی چو با میزان جبال آید مثاقیلش

غزل در حالت هجران و مخاطب معشوق و متخلص بنام ملک گوید

ائی شد چو ابری پرده خورشید خاورش — خروشم رعد و هم برق و اشک دیده بارانش

نوبی همچو خورشید است من ماه نوش خ انم — که تا دیدم برو کرد آسمان از دیده پنهانش

انی بوالعجب داده است هجران در کف حسنش — که تا شد دور تر شد بیشتر تاثیر پیکانش

کهودای طلبی بیش از نوعهای همه سلطان
کیه ملک دانست دل فرش نشست
کیه ورای تو دانا دانا دانا فضل جانانش
کیه دهش کوی پسندیده چوکان
خطا کفم کجا هم دیده ام دوزم دیدان
بعد از بر بهر ملک آخر ان پیش
بی ملک و بی کاشت بی جلی بی ناپید

تو خواهی ملک سامانش سر همت به پیچاند — که گر کیستی و هندش سر فرو ناید بسامانش

بس آسانش بود دشوارهای حکمت یونان — ازان بگذشته گر فرهنگ بستانم بسامانش

گرش با کوه سنجی حلم و حلمش در هوا باشد — هوا از خاک برافشاند ازان در کفه میزانش

چو فصلی از بهار خلق او در فصل دی خوانی — بباغ خشک پستی تازه آن خشکند اغصانش

عجب نبود زیان از مور بر شیر ژیان تازد — که او مانند شد با جوهر شمشیر برانش

زکوهی کاهن تیغش نه پیند کس ز تف او — نه سبزه در بهاران ونه برف اندر زمستانش

شها کلزار طبعم نشکفید از یاد مدح کس — که خوی فکنده یابد تو چون جنت بر او بانش

دریغ اما که بفسرده است پیروی تو چندانی — که خیزد ابر لطفت کس نخواهد کرد خندانش

بپایان آرم این مدح از دعا و نهم مصراعی — بمان با نام نیکو تا جهان باشد جهانبانش

[illegible]

مرا پیری جوان بخت است و من طفل زبان دانش — شکسته زان سخن گویم که نغز آید ز طفلانش

درست این نقل من نقلی است کس شکسته به باشد — بلی این آب و نداند است و باشد باب و نداندش

مرا مادر پدر بودند طبع و نفس و من بودم — ازان مادر پدر در رنج چون یوسف ز اخوانش

فطامم را نخست از تلخی عیش و سیه روزی — بما در گفت کاندیشید صبر و دوده پستانش

همیدون چون پدر را یافت دون طبع و فرومایه — مر او در تربیت خونبازگرد از آب و از نانش

بگفت این بی بها گوهر نه دریانه صدف خواهد — یکی در یتیم است این و باید تاج سلطانش

خرد را پس من بگماشت گفت این را ادب فرما — مرا گفتا مکش سر چون قلم از خط فرمانش

خرد کاف کفایت یافت بر سر چون ازان آرم — مرا چون دال جافر مود در صدر دبستانش

شکسته از زبانم نسخ کرد و بست بر گلکم — بآیینی که چون یاقوت لا لاکشت ریحانش

هم اسرار حیات گفت با الهام او دادش — هم تعلیم منطق کرد با اشکال برهانش

همه از بوستان جان من بشکفت آن گلها — که تخم افشاند چندی پیش ازین در خاک دونانش

شدم چون جنک مستسقی و ش زیمانه ناشاد — نبودش در سبو آبی که جان میبود عطشانش

[illegible]

ایزش

اسیر شست بندی که خوانی لطف ارزانش
شکارش خسته تیری که کوئی چشم قربانش

سر موئی نه و موئی نیرزد تاج جمشیدش
کف خاکی نه و بادی بود ملک سلیمانش

جهانیرا همی خواند تقلاشی و بدنامی
خلاف شرع و احکامش نقیض عقل و برهانش

حریف لاابالی می پذیر دیار بی پروا
ز کفر کافرش شنگست و اسلام مسلمانش

بشصان از نکمالی کش بوکس را نیاید
نه شیطان از انکارش نه آدم از عصیانش

کروهی پیروانش آرزو دشمن که هر یکشان
بسر خصمی کمر بندند هیچ باشد رای سامانش

مرا فکر هزاران سال زین بیش نجه میدارد
وزینسان هر که را یابی نیابی فکر یک آنش

ز تحذیر خرد اندیشه غمگم فرود آری
هر آنچه ازوی شود ممنوع جوید پیش انسانش

چو شوقم شد گریبان گیر پا در راه بنهادم
که یا بم اهل ذوقی تا زنم دستی بدامانش

بگوشم خورده بود این نکته از آزاده وقتی
که معنی نه خبر عشق صورت نیست بارانش

نگشته خسته صورت نیابد مرهم معنی
چو یوسف سلطنت خواهد بیابد رنج زندانش

بدین امید بستم دل بهر روی که روئی
که کوئی مهر کوئی بود پیش زلف چوگانش

رخش باغ و گدامی جلوه گلزار فردوسش
لبش لعل و بهای بوسه کان بدخشانش

بهای وصل او گاهی گران بود کم جهتی
بجان خویش درویشش ملک خویش سلطانش

مرا حلوای شکر بود تلخ اندوده گفتارش
مرا تریاق اکبر بود زهر آلوده پیکانش

بهر خواری نمیدیدی ز عشق خود پشیمانم
بهر زاری نمیدیدم ز جور خود پشیمانش

بسا رنجا کزو جان برد و هم نکست پیوندش
بسا جورا کزو دل دید و هم نگشت پیمانش

با آخر هم بحکم سر نوشت از وی جدا ماندم
که صورت گرچه پاید در بیابی زود پایانش

چو از صورت شدم لابد بهصورتهای پیوستم
بنود از رنج تن یاری موافق تر ز تنهائش

بهر سو رهزنی گر دست دستانش خدر گیرد
مسافر گر شدی سیمرغ یارانی و امکانش

همه بر صورت یاران دلی بر سیرت مارانم
کجا مار است از شیرین بیانی زهر دندانش

چو انسانی چنان دیدم که بحق جای آن دارد — چنان باید ان غنی را که خوانی صین انسانش

مقیم کوی او گشتم چو در باغ جنان آدم — در ین آن باغ گاه خروج کرد افسون شیطانش

بهشتی بود و در من لوث هستی دید و دوزخ شد — بمن یار و کردم شد بدل حوری و غلمانش

که آدم را بجز شیطان نیندازد ز فردوسش — که عاصی را بجز دوزخ نیالاید ز عصیانش

سه سال از کوی او ماندم جدا وین من کنان من — که هستی بر دم اندر پیشگاه هستی لانش

چه جان فرسودم از هجران و کز ره خواندم از احسان — نه از شایستگی کان نیز نوعی بد ز احسانش

بکامم جرعه پیمود و گشتم مست و مدهوشش — بجانم جلوه نمود و ماندم محو و حیرانش

نمود آنرخ کز او بر چشم من عالم دگرگون شد — مگر صبح قیامت سر زد از چاک گریبانش

چو کم گشتم ز را و دیدم همان پیر نخستینش — که اندر جایگاهش میدیدم امروز هم آنش

همان عنوان منشور قدم یعنی ابوالقاسم — که بر منشور هستی شد حقیقت نقش عنوانش

خداوندم من آن فرمانروای کشور امکان — بلی فرمانروا باشد چو بر نفس است فرمانش

یکی صرحی ست پر اختر یکی کانست پر گوهر — حقایق اختر صرحش معارف گوهر کانش

در ین باغ اکنون که چون خورشید مدفون خاک پنهانش — که گفتی مهر را با خاک یکسان کرد سامانش

ولی آنم دم چشم ز نعشت از مردم چشم — بجانش کز در ون دل بود پیوند جانانش

که خواند مرده مومن را کز ش چشمی ست بینش ور — که بر دان بل هم احیا فرستاده ست او در شانش

چو حسن تن بجان بیمار عاجز بود دم از ضعفش — کنون چون جان محض آمد چه صیف و ارد سخنداش

همی در باغ رضوان خواستم کفتم مکان او را — چو او در قبه یزدان چه حاجت باغ رضوانش

وصال آنجا که او باشد درود ما ندارد ره — سحاب پاک با دا هم درود از پاک یزدانش

[illegible] باغ نظر کاهی [illegible]

از آنرا که گشت باغ نظر شد میسر عشش — هر گز نیابد ره بنظر خلد و کوثرش

باغی تبارک الله از آب و هوای خوش — شاید اگر بخوانم فردوس دیگرش

با جنتش مقابله کردند و یافتند — در هفتمش بر جنت و رضوان برابرش

در وی یکی عمارت عالیست کز علو — سقف محدب فلک آمد مقعرش

بر قصر خلد منظره طاق مقرنش — بر زلف حور غالیه خاک معبرش

کز اطلس سپهر نبودی کبود رنگ — شاید شدی بجای یکی پرده بر درش

چرخ از برای شمسه اش آورد مهر و ماه — معمار او قبول نکرد آن محقرش

نظارگان چو صورت دیوار محو او — او را چه غم که نیست جدار مصورش

سقف مقرنس وی از اشکال هندسی — فلکی قدر شکسته و بازار احترش

در پرتو آفتاب نمین است و زار نقاع — کز دیده آفتاب فلک سایه پرورش

دیگر ز شب نشان نبود در جهان اگر — کرد مدار مهر ز طاق مدورش

نظارگان چرخ به بیرون کشیده سر — از منظر فلک تماشای منظرش

حور اگر شاده گیسو در راه آن نسیم — کو را بود گذار بخاک معطرش

قصری شیده است و پی شادی اندر او — بر بسته راه خواب چه جای برادرش

کردون دهد ستاره خود را که ساعتی — کرد مقام او و نکرد دمیر شش

گویند چون بخلد برین بندگان نار — جانشان کند تمنی غلمان و کوثرش

زاهل بهشت نیز بر این جسته کاخ — آید لعل ولیت بکوش مجاورش

کس خبر ز بر سایه او در امان نشد — از حادثات چرخ و قرانات احترش

آری قران و حادثه احتر و سپهر — زین رو اثر کنند بنو دوست از آن سرش

از دیده چرخ نیست چو گفت سر ز پیم تک — سنگی از او فرو فتد و بشکند سرش

ره در درونش جوید نغش فلک مگر — باشد ز حادثات پناه سه و حترش

آری ز حادثات پناهست خلق را — تا جایگاه ساخته میر مظفرش

خرم نهال گلشن اقبال آنکه هست — دولت تمام یمن و سعادت بهد برش

شاه سپهر رتبه محمد علی که هست — خورشید با فروغ زرای منورش

آن بحر جود و کان کرم از سخا نداد — دریا و کان کفاف کف جود پرورش

همواره تا سپهر مدفع خمار صبح — سازد ز آفتاب عیان ساغر زرش
از ساغر مراد می بی خمار کس — ایمن ز کینه فلک و کید احترش

در ستایش انابانی نقاش و تحقیق عوالم آبشرتاب فرماید

من این بنا که چنین برفراشت معمارش — شکوه مند و بدیع و منیع و ستوارش
ستون ندارد ار هر بناست محکم تر — قلم ندیده و از هر نگار در کارش
نه زرد و سرخ رسیده و بقش الوانش — نه لاجورد و طلا نه سریخ و زنگارش
هزار پیکر و رنجی ندیده نقاشش — هزار حجره و فکری نکرده معمارش
بگو میت بچه ماند زروی اندیشه — بشرط آنکه نگیری بطبع دشوارش
چه گنبدیست که بر گور خانه ایست کهن — که دخمها همه انباشته ز مردارش
ویا چو قبه بیمار خانه ایست قدیم — که از هزار یکی جان نبرده بیمارش
نه بر گزاف بمرداد خانه اش خوانم — چو زنده نگری هم تو مرده پندارش
کسی که صدر مرضش مست و هر یکی مهلک — بجهد اگر نفسی زد تو زنده مشمارش
گر از هزار یکی در مقام چاره شود — طبیب پند و راضی شود به تیمارش
ولی طبیب چو رنجور تر ز بیمار است — از او چگونه توان رفع کرد آزارش
وگر طبیبی پندکه چاره گر باشد — چنان بچشم نماید که خصم خونخوارش
بکام نوش کند آن بدل دهد نیشش — ز پای خار کشد این بدل زند خارش
چو آن خری که بزیر دمش بود خاری — کشنده ضرب لگد لازم است ناچارش
جراحتش بپشت و چو مرهمی نهدش — بزخم دندان مجروح کشت بیطارش
شکر بکام مریضی که کل خواست مریز — که ناگوار نماید بطبع کل خوارش
جهان چه باشد رنجور خانه و دراو — برنج جهل جهانی بود گرفتارش
پزشکشان کبود و پیمبری دانا — که بر گماشت بهر دور فضل و اوارش
چو قدر شان نشناسند در ستیزه روند — زهی ستیزه بیمار با پرستارش

کاهی ز بزرگی ارکان جوید — امکان نه بتنگنای امکانش
کاهی ز حقارت ارکند جولان — زرّه است یکی فراخ میدانش
مهرش کاهی چو مام با فرزند — در حق یکی که دشمن جانش
کینش وقتی چو دشمن خونخوار — درباره دوستان و اخوانش
که پستی مرهم و کهی زخمش — که پستی درد و کاه درمانش
کاهی تحسین بجای نفرینش — کاهی نفرین سزای احسانش
کارش همه بر خلاف یکدیگر — زیرا که مخالفند ارکانش
با آنکه مخالفش بود ارکان — این طرفه موافق است کفرانش
گر تیغ بگردنش نهی صد بار — شمشیر نمیکند مسلمانش
گر لازم را بدو نارا گفت — کو در خور آب و خاک ایمانش
آدم بر مردمان باانصاف — آنست که دیو شد مسلمانش
آدم که بدیو و دد برد فرمان — آدم شمرد بیو و دد خوانش
بر سیرت آدم آدمی باید — صورت نشود دلیل و برهانش
در صورت آدم است و سیرت نیست — آدم نه تو ننگ آدمی دانش
بس آدمیا که خفته جهل است — بیدارش کن ز جهل و برهانش
وز جنبش تو اگر نشد بیدار — مرده است نه خفته کم بجنبانش
آن خفته بود که زاندک آسیبی — بجهاند و برکشد ز نسیانش
آن انسانست بل گر انسان بیش — بحریست کبیر و نام انسانش
چرخیست باحتشام گردنده — هر گوشه هزار رنجم تا بانش
بحریست بجای خویش جنبنده — هر موج هزار بحر غمانش
کوهی بوجود خویشتن ثابت — نه تیغ پدید شد نه دامانش
سیر همه در وجود او پستی — واو خود بوجود نیست پایانش

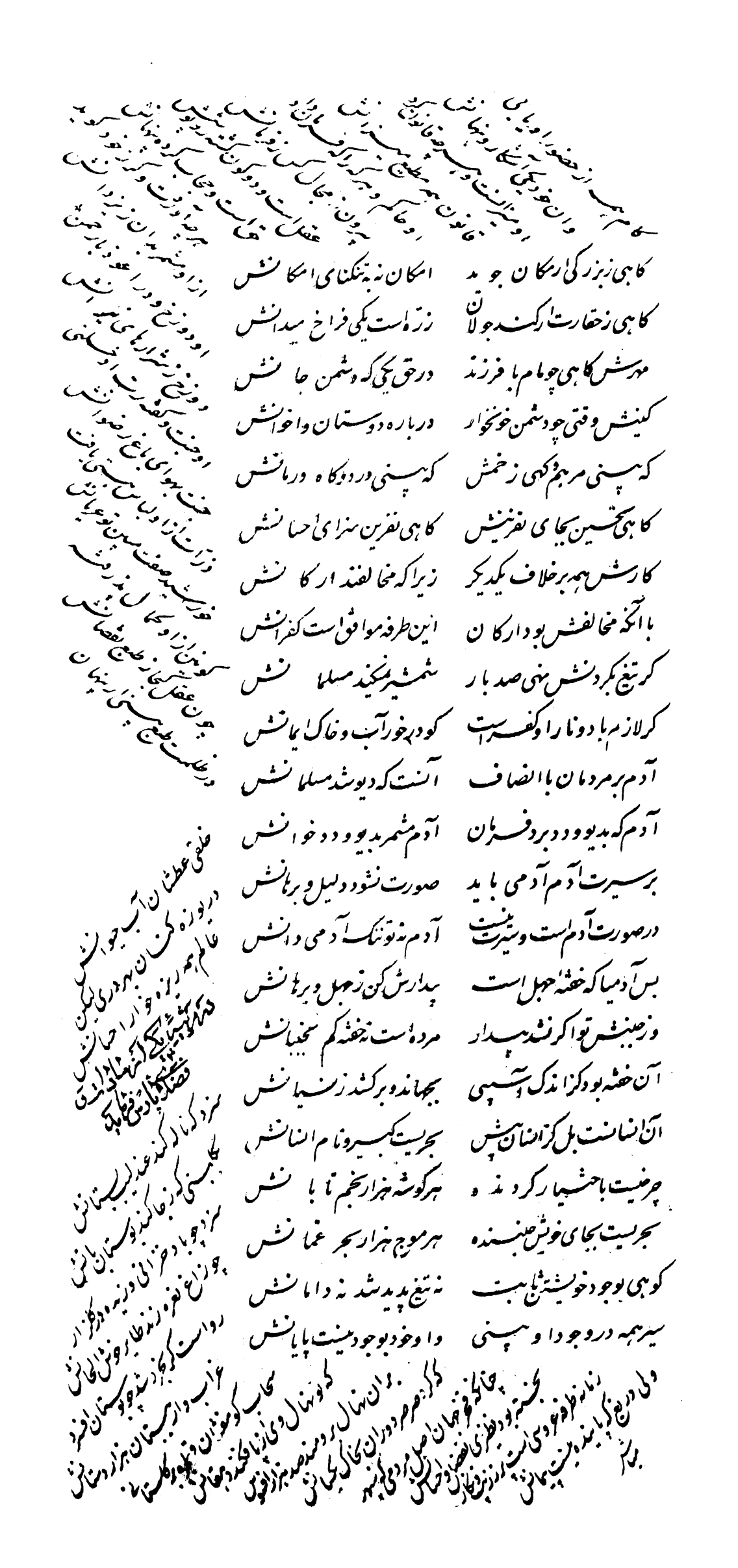

مباش غافل اگر عاقلی ز عشوهٔ او — که او نکرد وفا با نبی و یار انش
بهر کجا که فرو زنده کوهری در یافت — ربود و کرد چو کهنی بخاک نهانش
چراغ دودهٔ سادات فخر آل رسول — که کس بخلق و سخاوت نیافت همسانش
چو او بزاد سخا زاد چون بمرد بمرد — بلی چو ابر نماند مخواه یارانش
در یغ آن در یکتا و اختر روشن — که کرمت فلکش بود و وجود احسانش
چکویم از اثر موميائی لطفش — بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
دل جهانی ازاین غصه شد سراسر خون — یکی وصال که پیوسته بد ثنا خوانش
سئوال سال وفاتش ز عقل کردم گفت — مقیم جنت اعلا نمود یزدانش

در تهنیت دولت و اقبال خانخانان بفتح قندهار و کوبه

شه آمد روان ایلخان در رکابش — همانا که پیدا و شد بخت خوابش
بر افکنده از چهره بخت سرکش — نسیم عنایات حسنو نقابش
بران بد فرمنده کردون که چندی — ز دریا فرمید بموج سرابش
کشید ایزد از زحمت و شه ز رفت — بعذب حقی از حریق عذابش
همیرفت و میکفت با بخت وارون — کجا برد خواهی مرا از جنابش
کجا میری از درسته کسی را — که از شفقت دیکران به عتابش
چرا خواهی افکند آواره را — به بس المصیرش ز نعم المابش
چرا افسکنی ناز پرورده را — ز حلوای شکر بزهر مذابش
چه همکاسه سازی بدونان کسی را — که پیمودی از ساغر جم شرابش
خطابش ازاین دست با چرخ بودی — هم از بخت زینسان جواب خطابش
که بر من منه جرم بر خویشتن نه — سخن کرچه لغزاست بشنو جوابش
ز من بود کت بار نخشم بران در — که روبند شایان بمژکان حجابش
بمن بود کت سر برآرم بجائی — که نه چرخ را بار و نه آفتابش

نکشه باشم اگر دور از او طلاق خوشی — زمن دو شاهد امید و ایمنی سه طلاق

جزا و بعقد کس ار داده ام شایج طبع — بچون هنر پدری عاق بوده باشم عاق

وگر نه جفت لبم بوده ذکر مجلس او — زچون سخن خلفی طاق مانده باشم طاق

گر از خداش بصد آرزو نخواسته ام — بکیش اهل وفا کافرم علی الاطلاق

که بی مطاع بهر حال خلق در تعبند — ز رند و بی سر و پا تا شهنشه آفاق

چو شه وزیر ندارد پیاده بهتر از اوست — بپای پیل رخم باد اگر کنم اعراق

که فکر ملک مشقت فزاد جان فرساست — وجود نازک شه را چه احتمال مساق

یکی بباید تا بار خلق بر گیرد — جزاو زبعد خداوند ما لهم من واق

سزد ز فر همایون که شاه ناز کند — که باز گشت وزیر خجسته اش ز عراق

صبا چو مژده اش آورد از عراق عجم — دو کاهبه مژده نوروز داد بر عشاق

بدرد مند عنا گشت مقدمش درمان — بزهر خورده غم داد فرش تریاق

نماند جای شکایت ز آسمان که باو — همیشه بر سر یک عهد بود و یک میثاق

زهی بعهد تو احرز دست داده ستیز — خهی بدور تو گردون ز سر نهاده نفاق

عمود ملک و هواخواه خلق و قوه دین — عماد ملک و عمید کتاب و شمس سباق

فلک خلاف مراد تو یک نفس نزند — بوفق صوت صدا باز آید از رطاق

وگر سعید نزاید بروز کار از انک — همه بکام تو شد سعد این بلند رواق

شب ثنای تو شاعر ز شمع مستغنی است — که با خیال تو خورشید باشد ش بعناق

فلک بخدمت تو کمر نهاد و سر نگشت — بسی بطاعت تو پست گشت از این اعناق

ز کردش قلمت بر فزود و روزی خلق — که گفت سعی نخواهد فزود بر ارزاق

عجب که عهد ترا روزگار طی سازد — که سالها بچنین روز گار رشد مشتاق

وگر بروشب و روز یت با هزار خوشی — از آن بود که کند بهتری بر آن الحاق

بوصف رای تو نبود شگفت طبع اگر — رموز وحی نماید بگاه استطاق

بکرم شهره و ببردی فرد — بهنر کامل و بکوهر پاک
دانش و ذات تو چو آب و گهر — کرم و طبع تو چو سرخی و لاک
بخل را دیدهٔ از تو آب آور — جود را چهره از تو آتشناک
خاک را هبت بدیدهٔ اجرام — طوق جاهت بگردن افلاک
از سها قدرتست تا بسهیل — از سمک جودتست تا بسماک
هم وفاق تو عمر بی پایان — هم خلاف تو زهر بی تریاک
در کند بخشش تو قطرهٔ ابر — پر کند همت تو دامن خاک
نعمتت راست پایمرد حیات — سخطت راست دستیار هلاک
عار رای تو نسبت اجرام — ننگ جود تو بخشش املاک
بنود با فراخ دستی تو — ننگ چشمی بدیدهٔ انژاک
نسزد با درم فشانی تو — وصف حاتم خزاز در اسماک
چرخ آنروز گشت پرویزن — که کشادی تو ناوک شماک
ذات پاک تو آن نهال اصیل — که نه ممنون فضل کس بستاک
عقل از ان پادشاه ملک تنست — که ز دهمت بر نهاده بساک
مکرمت راست طبع تو مایه — روشنی را خور و طربرا تاک
هیبت مسته ساخت افشنه — شیر از کور و شعله از خاشاک
بند بخل و سخای تو هیهات — چین کبر و جبین تو حاشاک
تو جهان رائی و بدنرا جان — تو فلک رائی و بصر را کاک
همتت از سپهر ممتازست — چون محیط از نشط و سمین از کاک
در اثر چشم احتران پرست — زان بجل است تا گریزد کاک
گر نه شخص جلال تو بودی — پهنهٔ آسمان بدی کاواک
صیدی از کامه و مراد نماند — که نه بخت تو بست بر فتراک

ابلق چرخ اگر توسنی از سر نهد — نی سواریست، کشاید بکمیت و بکرنگ

راست نپندارم از آیات افسانه خوان — به پدر ماند و فسانه وصلبت شنگ

باز چون من که زپیدا و زدلبر زرم — لب خوری و ندهی دامن مادر زخنگ

عقربیاست که معیار هنر خواهی شد — زین ترازو که بیازیچه کنی از نارنگ

هم بشرطی که نسنجی بترازوی خرد — جز ثنای ملک تا جور چرخ اورنگ

راد شهزاده آزاده که از طفلی بود — علم و فرهنگ بمهدش چو جلاجل افرنگ

از جهانبان که چه در تقویت دین کوشد — نهیش از می پرد نشاه و از رخنگ آهنگ

وگر آهنگ طرب کرد مهیا سازند — آفتابش می ماهش دف و ناهید رخنگ

ننگ کز چاکری اوست به آن ننگ زنام — نام کز سرکشی اوست به آن نام ز ننگ

هر کجا همتا و آزگشد صد بفرسنگ — هر کجا هیبت او خصم رمد صد فرسنگ

سطوت او چو بود موت بزاید ز حیات — رافت او چو بود شهد بزاید ز شرنگ

باد از غرمش زینگونه سبکدار دلی — کوه از حلمش زینگونه گران دار دسنگ

خشم بر بارهٔ حلمش نرساند آسیب — گبر بر جبههٔ نازشش ننشاند آژنگ

رمح او دیو ستم را به پرد از شهاب — تیغ او بحر و غرا عدو او بارنهنگ

برد ماند چو گمارد نظر تربیتی — سبزه از آهن و گل از خطب و لاله زسنگ

حسن اخلاق وی ار کوشش دخصم شود — در رکابش بدود دیگ شش پا لاهنگ

ننگ وی کند ایشش جهته دیر فراخ — چون بشبرنگ پی جنگ عدو بندد شنگ

رنگ پرواز دهد بیم وی از چهرهٔ او — به پلنگ ار کند آهنگ بگیرد تو زی رنگ

زخم او به نشود ورنه تن خصم بدی — از جراحات فراهم شده چون چرم پلنگ

بخت زنگی رسپاسش چو رخ سکنه روس — روز رومی رسنانش چو رخ مردم زنگ

خسرو اگر بدرت ملک برادر راداد — تا نگردی تو ازاین کار ملول و دلتنگ

ملک بختی پدرت راست شعاری زقدیم — هر چه او نام دهد باز مپندار به ننگ

هم جا زنقطهٔ ج و طراز اورنگ
ملک ده روزه تو دانی که دومی آهنگ
مالک ملک همه باش و مخاور نارنگ
تا چو پوری بنود لاله و قزوه رنگ
تا کرام و زیان چون بیکانا رنگ
جام اجابت تو پرباد زنان رنگ
لیک اعدای تو پرباد زنان رنگ
ارزق شادی طبعت زنخهای دول
مطرب بارگهت رود بناهید آهنگ

قد کرنا بقضا ظاهر شد

حاجت دام و کمند نیست که دادی — برد و رخ خویش آمد و زلف پر آژنگ

تیر و کمان هم بکار نیست که کافی است — غمزه و ابرو صه در شکار و چه در جنگ

بطبل عید سر و دین ترانه خوش طبال — که هر که جز در عشرت زند بود بطال

اشارتیست بصهبا شکفته رنگ شفق — بشارتیست زساغر خمیده شکل هلال

سحور را بصبوح ار بدل کنند چه باک — که هم بدل زه روزه شده شوال

هلال کشته چو جام تهی و میکوید — بخواه از آن می لعلی بجام مالامال

گذشت آنکه فلک بود مشغل اوضاع — گذشت آنکه جهان بود مختلف احوال

گذشت روزه و جانان رسید روزه گشا — که کفت اینکه در اسلام نیست صوم و صال

بجای وسوسه زهد و لغزه و اعظ — همه ترانه چنگ است و نغمه قوال

نشاط عام نه از عید و رمضان روز است — بلی بود طرب عید در خور اطفال

هزار شوال آمد هزار روزه گذشت — که نه خوشی بدل آمد نه غمی بخیال

بقدر روزه طاعات خود شدی هیهات — که این نه از غلط اندر خور است نه از جهال

در ایام صیام آنه عبادت عام — زمان نیکی افعال و پاکی اعمال

رواست از پی ماهی چنان هزار افسوس — ولیک شادی و عشرت نیند هیچ مجال

که خیمه بر در این ملک زد با حشمت — بزرگوار ملکزاده بلند اقبال

امیر و فرمانفرمای پارس مایه عدل — برادر شه جم رتبه همایون فال

مدی پایه جمشید و نام افریدون — سیاوشی بجمال و سکندری بجلال

زمانه نوبت ضحاک مشنه بر دیدم — که روزگار فریدون برآمد از دنبال

اگرچه کوکب فیروز را نمود آهنش — فلک زما هیچه چیز کاویان تمثال

ولیک فر فریدون و قهر دهر بود — چراغ و ظلمت و خمر و خماره بنت سفال

از این سپس دل او را لمش بجای رنج و ستم — از این سپس تن او را جب بجای درد و نکال

کرا امید که پیشت شبابی از پس شیب
کرا طمع که رسد رحمتی ز بعد نکال

ولی عطیه حق است تا بداند خلق
که قادر است بهر کار ایزد متعال

زهی بخت جوان و خوی برای کهن
نه در سخات نظیر و نه در وغات همال

برای ملک فروزی بروی مهر فروغ
بلطف دوست نوازی بجمله دشمن مال

بهیچکس نبود خصمیت مکرر بدو وقت
بفضل دشمن جهلی ببذل دشمن مال

ز وصف تیغ تو عاجز شدم که از شدت
نبود جرات آنم که آرمش بخیال

ز وصف رخش تو عاجز ترم که از پویه
امان نداد که بریندش ز عقل عقال

چهار چیز تو روی چهار چیز ندید
ز بس حریف قتالی ز بس حریص جدال

نه خنجر تو نیارمد بتیر تو ترکش
نه زین رخش تو حرزین بآشهب تو شکال

جهان فرشته بپرداختی زمین زعدو
بنای ظلم برافکنده و رسم ضلال

کنون زمانه آسایش است و نوبت داد
اگرچه داد کرا آسایشش نمود محال

ولی ز فر تو کشور چنان نظام گرفت
که بست پنجه بداور اقتضا بدوال

نخوانمیت که چه کن کانکه داد دولت و ملک
فزون ز دولت و ملکت بداد فضل و کمال

بمین که اهل دعا و ثنای اینت بس
ازاین گذشته ترا چاره خامشی و وصال

خدایگانا عمری وصال خامش بود
عجب نه گر بجز آن عندلیب ماند لال

هنر اگرچه نهالی بخجسته است بفارس
کهی ببار نبوده است این چنین نهال

اگر بگویم در هر هنر مرا نه عدیل
وگر سرایم در هر سخن مرا نه همال

نه از من است فضیلت که ملک خالی ماند
چو زرشناس نباشد چه زر چه سنگ و سفال

چو خلقی اخشم پشک از چه رو نکرد دشمک
چو شهری اعمی نبود چرا خزف چو لآل

ولی چو ترجمت خلق او شود شامل
وصال و سال دگر تیر طعنه اطفال

وزانکه با همه خورشید وار یکسانی
وصال نیز بیارد چو خود کوته بنال

اگر هزار سخن نذاری من از دعا طلبم
بگرد کار نخواهم کشود دست سوال

من از دل شک بریادت اگر فتم — بیاد افزه چه گیری شک بر دل
چه روزی بود شوم آن روز کآمد — فراقت بر هزاران مرگ حامل
وداع از بوسهای زهر گین ریخت — همی در کام جانم زهر قاتل
چو افغان غزادران بگردون — ز هر سو بر شد آوای جلاجل
چو بار عشق بر جان من بست — شتربان بر شتر بر بست محمل
چکویم زان بریده پی که با دا — برین تیغ بر آتش مفاصل
بیرون هیچ کوهش باد کوهان — بخوردن هیچ کاهش باد کاهل
چو فکر فیلسوف اور افراسخ — چو عمر روزکار او را منازل
کلویش میهمان کام اژدر — سپهرش میزبان ناب باسل
خسک در زیر پای او ریاحین — سنان در پیش چشم او سنابل
بیار رهبر بپوشش پشت ضامن — بنحر هر بخیش نای کافل
چه نافرخ رخی در خیم خونی — دلیل کاروان غول قوافل
که از کیستی چو رسم شرع مردی — ربوم شارع او باد زاهل
بتعطیل سفر پیوسته باد ا — ز چشم عاشقانش ابرها طل
زبانش کاش بریدی چو گفتی — الا یا خیمکی خیمه فروهل
توان بشنیده کرم از جای جستی — چو اندر تابه تابنده پلپل
من آن دستان که بر سر دارم اکنون — ترا بنموده در گردن حمایل
ترا بگرفته در لاغر تن خویش — چو عفاکش بگیری در جایل
فراقت ناکهان چون کوه آتش — در آمد در میان هر دو حایل
پی طفا آن آتش که نشست — نشاندم بسکه بارانهای وابل
فغانها کردم و چون جان شد از تن — فغان کا فغان ندارد هیچ حاصل
که ای پر رحم سنگین دل مسافر — کمن دل از دیار و یار بگسل

ز عدل او ستم بر کس نرفته است — بجز بر نام نوشروان عادل

کجا ابر و کجا دست جوادش — ز عاشق فرقها دان تا بعادل

کرشمش منصب بدعذرش نشاعر — ورشمش مخزن دهرشرش زسایل

فری مداحش آن کائینه طبع — همارهبت باوحیش مقابل

همه اقطاع معنی راست مالک — همه انواع دانش راست شامل

سخن را اقدر بفزود و پایه — که سحبانان ازاو کشتند باقسل

هنر را آنچنان برکرد رتبت — که بشکافند استادان انامل

سخن گویند کاول آید ازعرش — وزان پس برزبان کلک قائل

براق کلکش آمعراج دادش — که دارد سیر و نشناسد منازل

ازاو شویند دانایان دفاتر — وزاو سوزند استادان رسایل

الایا نیری ای آنکه رایت — براه مهر بفروزد مشاعل

زهی دوشیزگان جمله طبع — که برمن نامزد کردی وبسمل

تمتعها که بسمل بردازآنها — خلیل نوجوان بزدازخلایل

بروالحق چوبرخواندم چنان شد — که بسم الله برخوانی به بسمل

مراکاشان برادرزاد کانند — همی شدآیت تحریم نازل

برنوبادگان خودنشاندم — که باشندامین ازحساد و عاذل

پرستارند برجوزا نژادان — که زادازفکرت دستور فاضل

ولیک ایدربرپشان جای تنگست — که ویران کشته این بوم اززلازل

زبس کزبوم این بوم لرزید — کس است اوراز نکبد یکر مفاصل

زشخهای زمین خیزد بخاری — عفن چون بوی سحر ازچاه بابل

رسوم این دیار ازبس تزلزل — چنان شدمحوه ن رسم فضایل

یکی بایی دراو ویران وآباد — یکی پستی دراو عالی وسافل

ازاین چاکان خطا آمرزیدن قصد ما اولی

بنجم را چکنم کانچه خواست حق آن شد — نه از صعود عطارد نه از هبوط زحل
بهر زه لب بتوانچ نیشتر نخشایم — که آن چه قدر و شرف داشت و این چه جاه و محل
چه زین که دولت سلجوق را نگه یافت قوام — چه زین که ملک ملکشاه را چه یافت خلل
سپاسها که برفشند و نامشان همه هست — نه بکار ملک معطل نه سلطنت متحمل
ز صرف و نحو نه از عمرو و زید یابم کام — عیان بود که چه عابد شود ذلیت و لعل
نه رفع و خفض نه رفع و نه نصب خواهم یافت — نه نیز صحت و رنج از صحیح و از معتل
نه از فسون سخن از کیمیا همی رانم — که کویم از چه بشمسی بدل کنند زحل
بشعر هم نخشایم زبان و نستایم — نه شاه را بمدیح و نه یار را بغزل
از این تمام که گفتم توان کناره گرفت — بجز مدیح خداوند کامکار اجل
محیط مرکز همت مدار نقطه عدل — امین مشرق و مغرب نظام ملک و ملل
ابو المفاخر صدر سپهر شان که بطوع — نهاده خنک فلک داع طاعتش بکفل
باو سپرد و بجا بود شه مصالح ملک — باو نوشت و نکو کرد چرخ عبد اثل
ضمیر روشن او تا بدهر داده فروغ — نهان شده است سیاهی سرمه در مکحل
ز فیض لطفش بنود شکفت اگر یابند — خواص نیشکر اندر طبیعت حنظل
ز بیم قهرش بنود عجب اگر بینند — بسم اعمی گردیده شهد ناب بدل
مگر برد سبرا پرده جلالش راه — ز مهر هر سحرا فروزد آسمان مشعل
ستاره را بر رایش چه پرتوه فروغ — سپهر را بر قدرش چه رفعت و چه محل
کشد چه خواهد خط بر کسی ز سعز و لی — اگر چه رامح گردون نمایدش اغزل
دهد چو خواهد زره بر کسی بشغولی — اگر چه قالب پیکان دراروش بعمل
شبه او نخند کس عیان بجز مرآت — نظیر او ندهد کس نشان بجز احول
زهی بر بت و همت تو حضر ثانی — خهی بپاکی گوهر تو جوهر اول
نه از نکوهش کس کم شود ترا مقدار — که قدر سلوی و من نکند ز قوم بصل

اخترازسده توجوید سعد — فلک ازدرکه توگیرد فال
چون بخاک ازعلوچرخ زنند — درسپهرازبلندی توشال
وسعت بازبان حال دهد — شرح مهجوری صبا زشمال
کشته هریک بکیل پای خرد — درزواق توهندسی اشکال
درزوایای روزن توبجهد — نرسد دست ویوپای خیال
عملی دوحشی بچرخ ازمهر — تانخوانند باتوآشش بهال
پیکرت برمثال ساده سپهر — خالی ازنقش وعاری ازتمثال
چرخ برقبه توچپیده است — چون بپستان مادران اطفال
سقفت ازلاجورد پوشیده — آسمانرا به نیلگون سربال
ازفرود توگلشنی که زدی — نپذیرد تغییر احوال
طرزه سنبلش بکرد فریب — دیده نرگسش بغنج ودلال
هست همچون سپهر پر اختر — شاخهای شکوفه اش تمثال
باتوگوئی که شاخهای کوزن — شدمرصع بگوهر وبلال
بسته گوئی بجینه دهقانش — پرطاوس برشاخ نهال
دیده نرگسش نه بینی کور — ناطقه سوسنش نیابی لال
جویش آن مایه بخش چشمه خضر — کهکشانی بود زماهی وال
چرخ راپستون نشاید گفت — تاچنارش چنین فراخه بال
مهررا باقروغ شوانی خواند — تاکل اوست آفتاب مثال
بلبلش راتوان سمندر گفت — کانش گل نسوزدش پروبال
میکند معجز درحشانش — ازیکی بدرصد هزار هلال
چون نهالی شود زلطف هوایش — گرنشانند درزمینش نال
اینچنین است وصد چنین که بیافت — ترمیت زآفتاب اوج کمال

بگذر از مدح کو چنان خواراست | که ازاو طبعها بود بلال
از غزل نیز هر کرا دیدم | میرمد چون ز شیر شرزه غزال
کار و بارش چو خط و خال بود | هر که خطی کشد ز خط و ز خال
ذلت شعر خود بهم از شعر است | که در آید بخاطر ارزال
نی خطا گفتم این معاذ الله | شعر نازل نگشته ز اوج کمال
و انچه گویند و شعر نام نهند | شعر را تهمتی است زین جهال
چه کند بر کلیم اگر قومی | چون هدی برگزیده اند ضلال
چه زیان بر مسیح اگر جمعی | نام عیسی نهند بر دجال
ژاژ خایند و شعر نام نهند | پارگین را شمرده آب زلال
زاد کان حرام خاطر را | هر یکی نام کرده سحر حلال
سفلگان را بشعرهای چنین | بستایند چون خرف بسفال
مدحشان چیست شرزه شیر ژیان | کیست ممدوح روبه محتال
باز گفتم که باز دانی تو | ور نه ستاریست کار وصال
بد عاخشم این مقال کنم | کز دعا خوشتر است ختم مقال
تا بمی بوسه جای بگزینند | لب نشتر ز چهره قیفال
کردن دشمنانت خاص کمند | همچو پای ستور وقف عقال
بر جهانی تقدمت چندان | که به روزه راست بر شوال
شب و روز تو تا بود شب و روز | به وصال تو تا بود به وصال

قصیدهٔ اکلیل جبهت شاهنشاهی خاقان مغفور فتحعلی شاه قاجار

نه خسته راست بمرهم نه شسته را زلال | چو شیشتاق جانی نمیر خاصه وصال
سپهر قدر امیری که با سیاست او | ستاره کام شمارد زمانه تنگ محال
وفاق اوست بجان شهد و وصف او مینا | نفاق اوست بدندان هر و لغت او قتال

زد آتش بد مدتیغ جای سبزه تر | ز چشمه اش بر ژهد خون بجای آب ز لال
هران زمین که ز ان چوب تیزه نو بوید | کیاه او همه مذر صفت بود قتال
خیال تیغ تو زد در دل حسود اش | چنانچه آتش سوزنده بر بهی بر کال
سلیح خصم بکین توزی تو دانی چیست | پر عقاب که هم بر عقاب کشت وبال
ز چشم و ناوزه بس رفته خونش از همت | چو شاهبای بقم کشتش اکحل و قیفال
بزرکوار ا با اهل پارس آن کردی | که با حمیت مردان کنند آن بعیال
بهر ره که هوا از رو با چو کانون بود | بسوخت نقش پرنده را همی پر و بال
کشاده خاک ز هر سو دهن ز دخمه و کور | چو اژدهای دژ اهنک آدمی آغال
بطبل خوار ز زمین بر کشاده شد روزی | چنکه تا ز اجل بر فراخ کشت مجال
بفکر خود شده عاشق بکار خود معشوق | نه آن بعجز و نیاز و نه این بعجز و دلال
همی ز خویش نتوپش باب بر فرزند | همی ز خویش نژادی مام بر اطفال
ز بیم جان همه از شهر رخت برده برون | چه در نواحی دشت و چه در شعاب جبال
پناه و مامن خلقی شد از نهیب اجل ش | هژبر را بن دندان پلنک را چنکال
تو از بلای چنین هیچ بر شا فته روی | به بندکان خدایا در چنین احوال
درون شهر چو دزدان و رهزنان بودند | همه ز سنکدلی خصم جان و آفت مال
خدای داند خلقی که کر نبودی تو | نبود هیچکس ایمن ز ناکس و ارزال
بلی دلیری باشد به پیش هم ناورد | بر دو منع و ستادن بعرصکاه قتال
ولی دلیر تر است آنکه پیش خصم نهان | بود فرو خته روی و ستد فراخته بال
ترا چه یاری خلق خدای در نظر است | خدای نیز ترا یاور است در همه حال
بزرکوارا زینکونه شعر نسروده است | تو نیز دانی طبع کسی بدین منوال
بهمت تو بدونان کسی نسروده نیاز | تو نیز آکهی از بی نیاز طبع و صال
ولی هیچو تو ممدوح ناکوارم نیست | که شرح حال و هم وز تغیر احوال

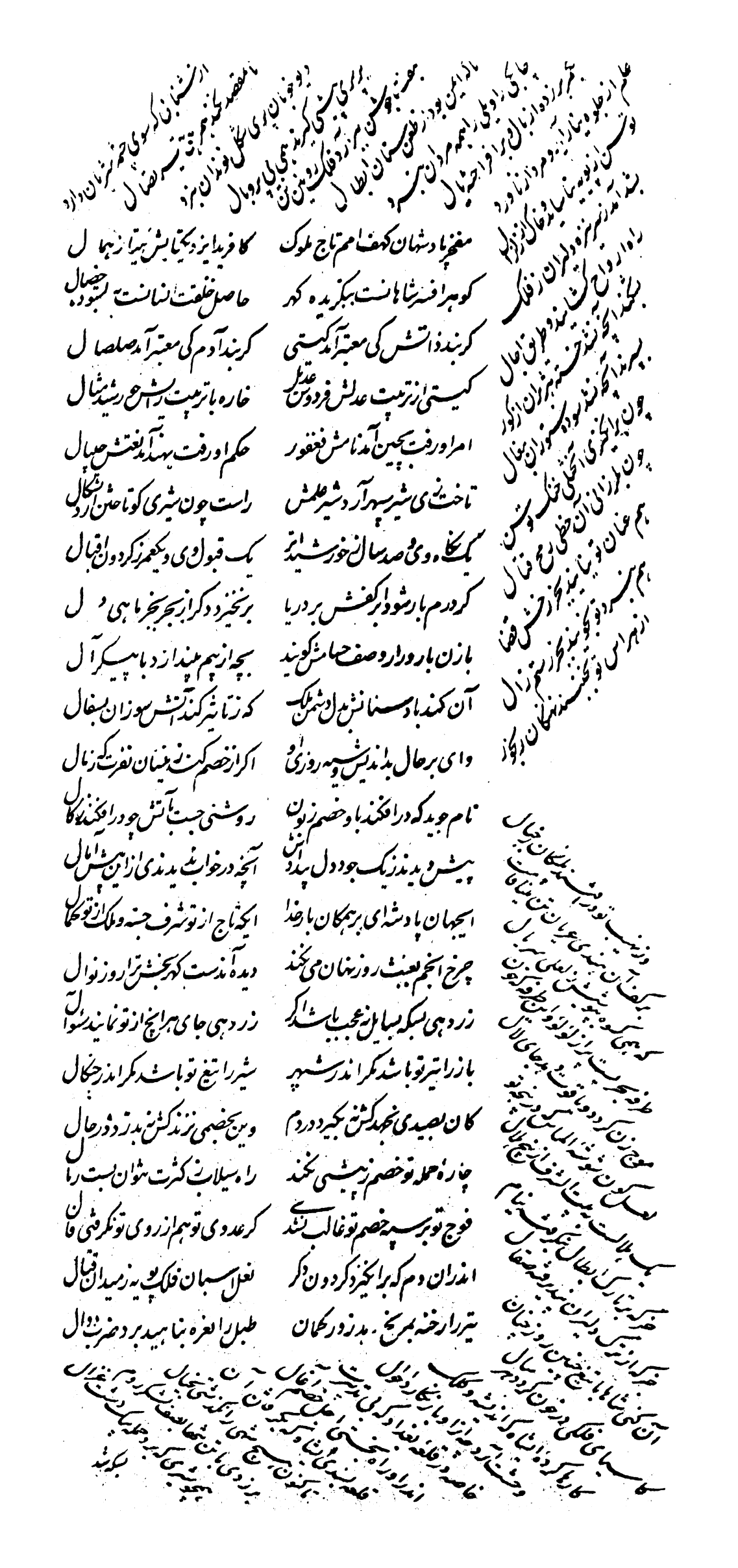

بسکه شد سلم نژادان ز تو در روم تباه — کین ایرج همه در طبل سراید طبال

کی بود پادشها کین سیاوخش بچین — مطربان تو نوازند بفیروزی فال

زانچه کردی تو شها صد یک آن نزدوم — صد یک از قلعه بغداد مرا هست زبال

شاه را دهیکی افتاد ولی از شاهان — صد یکی خاصه مداح بود خاصه وصال

تا زیاده است در اندیشه پنجه با نصد — تا فزونست بسر پنجه زر و به رسپال

همه شکر آیشاه و همه قلعه کشا — همه دشمن شکن ایشاه و همه خصم همال

ساز کار تو بهر حال سپهر ناساز — کار ساز تو بهر سال خدای متعال

در تعریف سبب و حالات کواکب و سیاحت و مجاهدات ایشان و اجاق شدن ایشان

چون ز زمین بر فلک سید سر طل — کشت سیاهی فزون سپیدی زایل

رو بفزونی نهاد دولت چیپال — سر بنکونی نهاد رایت هر قل

چرخ تو گفتی مشعبدست که هر دم — طرفه کند نقشها و سازد زایل

من متعجب ز نقشهای بدیعش — وز سر دندان همی گزیده انامل

زنگی کفشی بروم تا حبش آورد — بست اسیران پیکران بسلاسل

بست بمهد طفل نور پیکر در مهد — چرخ که از آفتاب بودی حامل

تیره غرامیست کفیتی که بپاکند — حوصله خود ز بچگان حواصل

یا که تتار است و بهر مشک فروشی — ترکان هر سو در انتظار قوافل

یا شب عرفه است و محرمان بوقوفش — از ره تعجیل میپرند منازل

یا شبه کون ورق ز نقره محلول — بسته بسی نقشها مصور کامل

رده یکی شیخ کمان چو آرش پهلو — بسته یکی تیر و زن چو قارن چرول

یا دخدیوی بسر کداشته دیهیم — نغز و شاقی ببر فکنده حمایل

بنوکاوی سر و کشیده و فربه — یکو شیری دمان کشاده و باسل

ره عقابی دو بال و دو پنجه بسر — طرفه عروسی دو پای در بسلاسل

[illegible]

ای زهر آنچه از خوشی بدانش خوشنود — وی زهر آنچه از جهان به نیکی مایل

آخر تحصیل فاضلان محقق — فضل ترا فصلی از علوم اوایل

مهر که لرزان دمید و زرد فروشد — پیش ضمیر تو داشت دعوی باطل

تیر نشد دور از آفتاب که دانست — رتبت کلک ترا ز قدر ناقل

این که محقق بود که چرخ برازخاک — وین که مسلم بود که نور به از ظل

زانست که چرخ از در تو برده براهین — زانست که مهر از دل تو جسته دلایل

هر که ز هر جنس فضل بر درت آرد — برده بکرمان و هند زیره و پلپل

خاصه من و اینچنین مدیح که باوی — شرم کند عاقل از ستودن غافل

گرچه به پیش تو روشن است که بر من — آسان باشد هر آنچه بر همه مشکل

لیک بمدح تو تا رسیده بپایان — گرچه خود این بحر را پدید نه ساحل

هر نفسی با هزار عجز و تضرع — گفتم یسر علی رتب و سهل

تا نبود نقمرا عقاب چو طوطی — تا نبود صید را مذر و چو طغرل

رخ تو فیروز باد و عیش تو خرم — عمر تو جاوید باد و بخت تو مقبل

این غزل از من بوقت عیش بپرداز — بر در تو مطربان بلحن عنادل

شد چو شد آن خد نازک تو بسهل — کام تو از ما و کام ما ز تو حاصل

صبر دلی باید شرح کوه احد بیش — وه که شد این کار قسمت من بیدل

عشق شنیدم که کارها کند آسان — دیدم و کاری نبد چو عشق تو مشکل

سخت برآشفته ایم طره برافشان — صعب پریشان دلیم پرده فروهل

عشق تواند ز سرو خیال تو در چشم — باده چه حاجت بجام شمع بمجفل

ای بت موزون نازنین قد و قامت — وی به مطبوع طرفه شکل و شمایل

هر دو بلای من است وصل و فراقت — هیچ مرا جان نماند و با تو مرا دل

شمع فروزنده روی دوست نبیند — وان بود اندر میان ما و تو حایل

مگر که خلق بسالی مهی بپاسایند | ازان مهی که بسالست خونخوار و قتال
مهی بخلق خداوند نیز رحمت باش | چه لازم است سراسر عذاب جمله کمال
بماه روزه نه در بند میرود شیطان | که خلق را بپسندد خدای در ضلال
تو هم ز زلفی کوتاه شیطانست | مباش رهبر ان اشرار و مشنو ابدال
مپوش چهره ایمان بزلف پیچاپیچ | مشو ش خون مسلمان بخام مالامال
مرا چه تا چو توئی را بحیله راه زنم | که راه صد چو من از عشوه زنی فی الحال
نه طره توام ای شوخ آفت اسلام | نه غمزه توام ای ماه مایه اضلال
گر شم اینکه به بیرنگ آنچنان کردم | که خلق را رمضان کردم و تو را شوال
گر شم اینکه بحیلت شدی حرام آشام | گر شم اینکه بخلوت شدی شراب انکال
چه سود کاخر کار ای ستم شعار ترا | بجای خمر حرام است خون بندهٔ حلال
ترا بتاب شود رخ بکاهه دشمن | مرا سیاه شود دل ز شومی افعال
مکن شراب مخور پاس ماه روزه بدار | که روز حشر بپیش است و دار و گیر سوال
بهشت و دوزخی آخر کجا نه باخدای | نموده است مهیا بکیفر اعمال
پیاده دست مبر گر چه صعب و بی تدبیر است | که خون دلشدگان ریزی و کنی پامال
ز غمزه تیغ بس است آن دو چشم مست ترا | مده شراب که بیرحم تر شود قتال
لبی که تشنه بخونست بهتر آن باشد | که تشنه دارش ای سکندر از جام زلال
اگر چه دامنت آید بحکم عادت طبع | ز حکم شرع رمی چون پلنگ دیده غزال
ولی بکلک مشغولی تو بنگارم | یکی غزل بکشی بسان عقد لال
چنانکه پیش و چشم آید بساط نشاط | بچارکاه چو در گوش خواندت قوال
ز بسکه یاد وصال تو آورم بخیال | شب فراق توام بگذرد چو روز وصال
بچشم بسته چو میهم جهان بکام منست | چو برگشایم و نیم بود خیال محال
بچشم بستن و بخشودنی که بوده چو من | قرین عشرت و شادی حریف خون و ملال

همه استاد و فن موسیقی — آن یکی در اصول و این بعمل
همه گویند عید فرودین — باد فرخنده بر امیر اجل
سرفراز جهان یگانه ملک — کاسمانش نوشته عبد اقل
دیده افروز دودهٔ آدم — از بزرگی و قدر و جاه و محل
همچو جعفر ز خیل برمکیان — باشد از فضل بر همه افضل
ایزدش فضل داده بر اقران — همچو دین محمدی بملل
کامگاری ز روی دانش و قدر — بختیاری ز راه دین و دول
در سخا همچو حاتم ثانی — در صفا همچو صاد راء نول
ایکه حل کرده از یکی فکرت — رای تو مشکلات لاینحل
گر کسی برتر از تو در جاه است — آنچنانست کافتاب و زحل
نه جهان را بکینه مانند است — نه ترا در وفا و مهر بدل
از جهان زادی و نه از جهان — چون ز زنبور زهرناک عسل
فاقه را دست کوهر افشانت — بمثل چون صداع را صندل
تو بانبای دهر کی مانی — نسبت شهد چیست با حنظل
آدمیت کراین بود که ترا ست — جز تو الغیاث همت باقی ول

که همیشه پیش خویش و فکر و بیش با نایش و عمل خویش آزاد و بی نیاز زمان و زمانیان

کیستم در ملک نظم و کشور دانش بهرم — شهریار شهرم و کشور خدای کشورم
اختر آمد نظم و من هستم بر اختر آسمان — کوهر آمد شعر و من خورشید کوهر پرورم
گر سخن باشد صدف من آنصدف را لولوام — گر هنر باشد فلک من آن فلک را محورم
از معانی روح بخشم و ز معارف جانفزا — راستی هم آب خضرم هم زلال کوثرم
هفت آباکو نباشد سر بسر پنج انگشت خویش — چار مادر را بتولید سه دختر شوهرم
گرچه کل با خار و کوهر با خزف اکنون یکیست — کوهری کیستی فروزم کلبنی بارآورم

مهر کشا مهره راد ده ام در سینه جا — زان سبب عمریست تا سیار کار زار عرم

زهره کشا من کیم کشتم کو بر شب تاب حرخ — روز کاری شد که اندر بزم و جنبا کرم

تیر کشا بر خلاف او رقم نموده ام — کرنداری با ورا نیک خامه ایک ثمرم

گفت مه که جام بزمش هستم که تیغ رزم — خلق مپندم که کاهی فربه و که لاغرم

گفتم ای روشن ضمیران گرچه هر یک از شما — پایه تان والاست لیک از جملگی من برترم

جمله گفتند که شغل خود در آن حضرت بگو — گفتم اندر حضرتش مدحت گری دانشورم

در بر آن کشور آرای عرب فخر عجم — همچو حسان بانی چون انوری باسنجرم

یافتم چون بیزم او بهین دانشوری — خواستند اندر یکیش گفته جان پرورم

از برای رامش آن انجمن در مدح او — مطلعی سر زد ز خاطر همچو مهر انورم

مطلع دوم که بهتر از همین قصیده آمست

کرد تا بخت کرین مدحت سرای این درم — بی نیاز از افسر خاقان و قصر قیصرم

ای بسا دل کار زوی این کند کاو همچو من — گوید انیم فخر بس گر بندگان آن درم

زانچه از عمرم بغفلت در مدیح او گذشت — وای من گر حرخ آید در مقام کیفرم

کامکارا بس شکایت تا شدم ز الطاف تو — خواستم تا در حضورت شمه شرح آورم

حیف دیدم داخل ز یکونه مدح آرم گله — گفتم آن بهتر که اکنون نین شکایت بگذرم

این مکن باور که بندم جز بمدح تو کمر — گو ز تیغ کین شود همچون دو پیکر پیکرم

تا جهان باشد تو مستظهر بالطاف خدا — آنچنان کز بخشش عام تو من مستظهرم

در بسیط جاهت این دم زبان اندیشه را — وای من این دشت بی پایان چون پسرم

در ستایش دیگر از همین قصیده و اغاظة حاسدان بدین قطعه

زهی وجود تو سرخیل دودمان کرم — دل تو بحر سخا و کف تو کان کرم

محیط جود و سپهر سخا که از کرمت — چو از سحاب چمن تازه کشت جان کرم

دو خاندان بتوانازد چو از رسول قریش — کدام سلسله بر دو خاندان کرم

غرض همین صله بود ز شعر ور نه بود — نخفته شعر بسی تازه خوان کرم
مدیح را بسزاوار مدح باید خواند — وگرنه باش فلان گوی در فلان کرم
همیشه تا بود اثقام همه عفو — مدام تا بود عمر همعنان کرم
بدشمنان سخطت باد آشنا با عفو — بدوستان دو گفت با دو توامان کرم

در تعریف اسب قاآنی خان فرمانفرما حاکم مملکت فارس فرمانروا

ای در حرکت فزون ز انجم — بر چرخ ز پویه ات تقدم
با آذرشتاب در شکایت — خاکت ز درنگ در تظلم
ارکان تو سخت تر ز آهن — اندام تو نرم تر ز قاقم
در رقص بی سماع و بی چنگ — در شوری بی شراب و بی خم
مه نی که سم تو نعل خود را — افکنده در این بلند طارم
پیش نظرت بگاه جستن — شد جوی مجره جوی کندم
چوگان آسا سمت زمین را — افکنده چو گوی در طلاطم
رفته نه ز لاغری ز چستی — از سم خیاط چون بریشم
نعلی نفتاده از تو آنجا — کانداخته اشهب خزدسم
پیموده تست سنگ در سنگ — آن عرصه که کم شود تو هم تم
بی رنج رکاب در تکاپوی — با قید لجام در تبسم
برباد کرده زده ز افسون — آنگت بر بسته عقده دم
افشانده غبار بر رخ ماه — ز افشاندن و سوی و کاکل و دم
همواره ز جا بکیت بوده — با باد خطاب لاتشم قسم
جز بر حکم خدیو گیتی — بر هر چه بود ترا تقدم
غیرت بر قدر اوست گردون — حسرت خور طبع اوست قلزم
نام سخطش محیط نشنید — بر خورد نبکته تتم

یا که می آیم زمیت الله: زان آستان — از برای دوستان تعویذ جان آورده ام

گفتش ای چرخ تا چند آخر این تشنید چند — تا بکی گوئی فلانزا از فلان آورده ام

این کدامین پیکران بحر است یا رب این همه — می کنی افغان که بحری پیکران آورده ام

وان چه گوهر از شمار خاطر کونی از بحر و بود — گوهری خوش در خور تاج شهان آورده ام

وان بهار پنجران چه بود که گوئی بحر جان — خوش بهاری پنجران اندر جهان آورده ام

چرخ گفت اکنون که پرسیدی بیا تا بنمایم ربود — کان چه در است و چه گوهر زین کان آورده ام

آصف آصف نشان زاباد و صد اغراز و ناز — از زمین بوس امیر جم نشان آورده ام

هر که پرسی گنج پرون آرد از زیر زمین — من یکی گنج از فراز آسمان آورده ام

گفتش ای چرخ آن مخدوم و ممدوح منست — اینک از بهر نثارش نقد جان آورده ام

این همان کان در افشانست کز انعام او — گنجهای شایگان خوش ایگان آورده ام

این همان میر جوانبخت است کاندر عقد او — صد عروس بکر از طبع جوان آورده ام

این همان ماه فلک کاست کز بهر ثنا — هر چه گردون راست اخبر بر زبان آورده ام

این همان صدر ملک قدر است کز بهر نثار — هر چه دریا راست گوهر در نهان آورده ام

این همان دریای گوهر زاست کز بحر بیان او — در جهان طوفان چشم سیل ران آورده ام

گفت چرخ این طرفه آن ممدوح و مخدوم تو بود — گفتم آری مدحش اینک در میان آورده ام

گفت نامت گفتش محنت کش دوران و چیست — کز صریر کلک او زکن نکان آورده ام

من فرید عرصه نظمم گواه من بس است — مدحتی کاندر خور صدر جهان آورده ام

عیب ما خاقانی و با انوری دعوی مرا — نی ز رشک مدح و نی از امتحان آورده ام

تازه طرحی در سخن افکنده کز شهر عرب — خاک از غربت بچشم باستان آورده ام

لیک با این پایه نظم و شعر خود خود و زیر — کافرم گر هیچ سودی هنر زیان آورده ام

نامه صد طالعی دارم که دریای محیط — از عطش کف خون محیط اندر دهان آورده ام

عهد م صد منت از دوران ستاند طبعان بجان — تا که جوع الکلب را خیاطی نان آورده ام

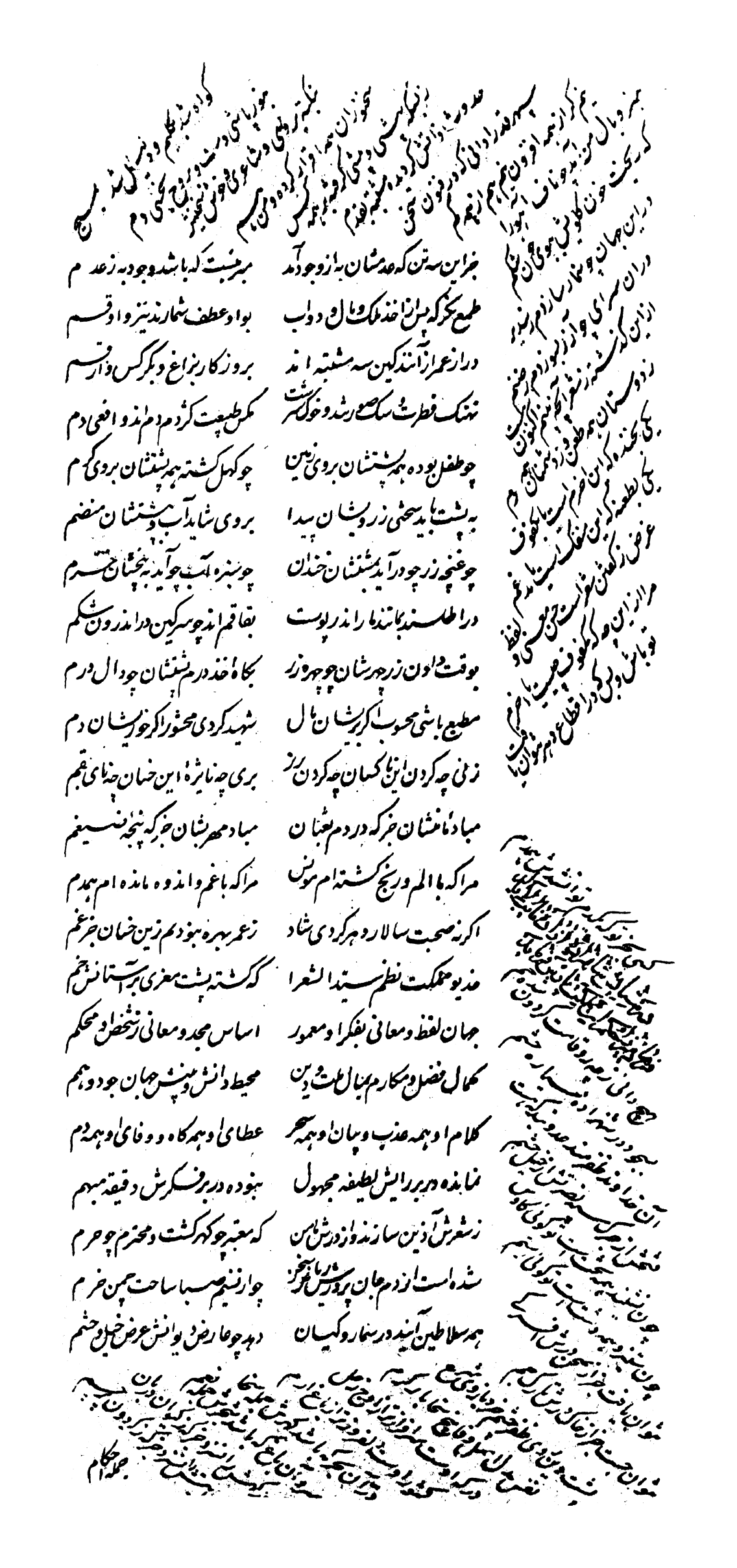

جمله احکام

جمله احکام قضا طاهرش از رای منیر — یکسر اسرار قدر جاریش از نوک قلم

ای زروی تو فلک گشته چو رایت روشن — وی ز عدل تو جهان گشته چو بخت خرم

آید از عهدهٔ بذل تو برون حاصل کان — گر کفاف کف جود تو دهد زادهٔ یم

مدد از رای منیر تو به پیمند خورشید — شرف از یمن یمین تو پذیرد خاتم

سبزه از ابر بدید آنچه ز دست تو اثل — ظلمت از نور بدید آنچه ز نام تو الم

خصم پست است ولی قدر تو زو کی بلند — صفر هیچ است ولی پیش از او یافت رقم

کبک را کوه ز پاس تو چو کلزار بهشت — کور را داشت ز حفظ تو چو دامان حرم

شیر بخورز بیمت شده از حفظ غزال — گرگ پنجوانه پاست شده از پاس غنم

با چنان دست ز فرشان بکه مانی قانان — با چنان تیغ سرافشان بکه مانی سرم

برکه فخر است غلامان ترا بر خیشد — برکه ناز است گدایان ترا بر حاتم

با هراس تو اگر چرخ حریف است چه باک — با ستیز تو اگر دهر خصیم است چه غم

لعلت آن عیسی جان بخش که جان در دم اوست — گر نه عیسی است چرا مرده کند زنده بدم

رخشت آن باد سبکخیز که گیتی سپرد — گر نه با اوست به پشت از چه کشد پیکر جم

سخت آن چرخ فرازنده که باشد شاکن — گر نه چرخ است بران از چه نهد مهر قدم

تیغت آن ماه فروزنده که بگرفته جهان — گر نه ماهست چرا پیکر او کشته بنجم

نه چنان دهر شخص تو که هستی بسنجا — نه چنان چرخ بخصم تو که هستی بدرم

نه چو رای تو قمر لام مکش کو بجمال — نه چو جاه تو فلک نیل منه کو بورم

صد نه سم سمندت همه بر پشت سپهر — حسرت امن حریمت همه بر جان حرم

روز هیجا که ز بس سم تن و جان کرده رک — کرک کردان بتن افسرده ترا زشاخ بقم

ناله نای کند سکنه گیتی را کر — نعره کوس دهد بخشی گردون را رم

همچو پشت سمک از رخنه شود روی فلک — همچو شیر علم از لرزه شود شیرا جم

زورمندی نه که در ناله ز اجان بتوان — سربلندی نه که در شکوه ز اربخت دژم

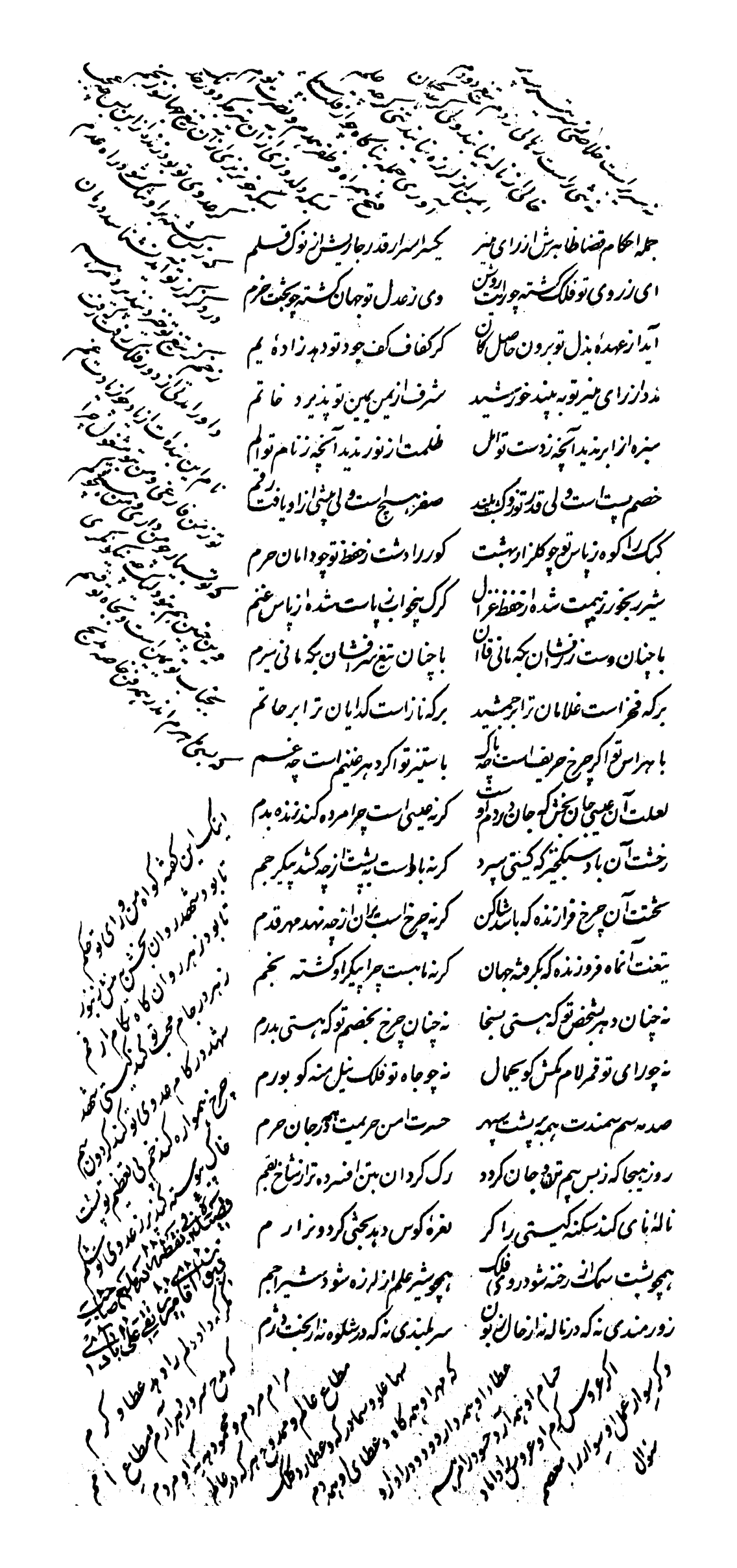

سئوال کس نه کرم ملک او دهد در حال — مراد کس نه کرم عمر او دهد در دم
که کحل مردمک حور کرده دود فلک — مگر که سرور و سردار دود آدم
هم او دهد هنر کس مراد اهل کمال — مراد اهل کمال او دهد که اهل کرم
کدام کس که ورا مدح او و او محروم — کدام دل که ورا او مهر او و او در هم
دل مراد ورا او مراد اهل دعا — در جهان ده او مرام اهل هم
مده که هر که سر دال مدح او م کهر — مده درم که سر جاه حمد او م درم
صلا که داد دل را سوا او همه کام — کرم که کرد امم را ورا او همه دم
اگر علوم ملک مرورا همه معلوم — وگر سعود سما مر ورا همه همدم
رسوم داد همه کرده عدل او معمور — اساس ملک همه کرده کلک او محکم
مگو مکارم کو در همه رسوم سمر — مگو معالم کو در همه علوم علم
ورا او که ورا کرد کار داده عمل — سوا او که مرا ورا آله کرده حکم
کرا مداد دل آیه کحل مردم حور — کرا صدا سر کلک جس سمع اصم
همار ده در دل او مرورا مراد اهل — مدام در دم او مرده را دوا الم

خیز ای ترک و طرب کن بنشاط ما صبام — باده پیش آر که شد مخمصه عام تمام
در ده آنجام هلالی و مجور از تشهر — کس ندیده است که از دور بتابد است این جام
یک دست است اینکه تو خود مینگری کاهش — کاه شعبان کنیش نام و کهی ماه صیام
نسبتش با من و تست ار صد کره پنجاه است — کس ندیده است که آغاز روی در انجام
با همه پهنه وپائی سر و پائی دارد — ممکنش نیست که ممکن بپذیرد فرجام
دور خواهد چو بسر آمدن آخر آن به — که تواند دور صراحی کنی این دور تمام
خود همین خامه مینا ست که از صافدلی — محرر تسلیم فرا یدر کوع و رقیام
یک مهش قسمت زاهد شد و زخامی خود — حیلها کرد که از راه برد یکدو سه گام

شهره بودند کسانی که بهار و نی تو
هر یکی سامری کشته باضلال عوام

موسیا کر تو نیائی و شود روزی چند
قوم هم است که گوساله پرستند تمام

بخس گردیده چو بهرام بخون آشامی
می نیارند نه خسرو بنظر نه بهرام

در پی مصلحتی موکب عالی نکند
رو بشیراز معاذالله در این ایام

این ستوران ارزی آخر خود شان بفرست
که نه جو ماند و نه کاه از پی دیگر انعام

گر خراسان و عزی چند بته شد وقتی
فارس را نیز غزی چند بته کرد و تمام

جان کس نی که نخستید چو نیش عقرب
خون کس نی که نخوردند چو شاخ حجام

نور خورشید و ثوت نرسد شان بصر
بوی گلزار مروت نرسد شان بشام

که همه کشته چو خفاش خریدار عمی
همگی کشته و ابدال نه از خوبی زانگ

که در ایشان نخلد مدح اثر نه دشنام
هر چه دادند حرام است بغیر از خونشان

زانکه جز خون کسان ساخته بر خویش حرام
زرع در ره نکذارند که مورند و ملخ

زنگ بر کس نپسندند که رنجند و سقام
خلق در خواب همین خنده ایشان پسند

زانکه خنده است نشان غم و اندوه بنام
راست گویند که از خود کذرانیم معاش

زانکه دانند ز خود مال کسان را بتمام
سود ایشان همه بردند و ترا جان و زتو

نام ایشان همه دادند و تو هستی بدنام
از وظایف نکنم قصه و خود نیز مپرس

یکسخن گویم و اولی بود ایجاز کلام
چل درم رشوه ستانند پی پست و رم

وان چهل بچه شد آن پست همان ماشد خام
چون زشه پیم ندارند چه پرواز کدا

چیست روباه چو کس طعمه نبود از نر غام
بخدا و بسر خسرو آفاق که باد

ظل او بر سر آفاق الهی بدوام
که باین سو حشان از سر احسان رحمی

کر ترا چشم بر حم است بهنگام قیام
رو بشیراز کن و خلق ز محنت برهان

رنج بسیند بجویش از پی آسایش عام
باز گشت تو بهر جان مسیحا و بحق

بروان تو ز حق رحمت و ز خلق سلام

رستم رفت از میان فتنه پند نوشنان — بر بوم بر بوشش زیان بر فشنه در ملکشر

سازد چو جابر پشت رخش آنجنبر و قاق بخش — از رشک سم زده در خش از نیم لرزد زاد

مهریست کوئی بر فلک یوپست بر پشش ملک — آن برق چهر این برق تک این رخش و آن

روزی که پیش آمد نبرد آید بچهر مرد کرد — از کرد نشناسند مرد از خاک نشناسند

پیچد خروش کاودم در طاق این نیلی خم — سازد سمندش زیر سم هر کوه پرندش دا

کرد د چو از قربان رها آن چرخ همچون اژدها — برد یو خصم بی بها کرد د شهاب افشان

از فرق بشکافند خون بر جاده و لشکرها کون — بر صفحه تقویم چون شنگرف بنویسد قلم

از مغفر و جوشن همی دشت و غار و دشن همی — روی زمین گلشن همی از جوی شیر ان دیده

از سم اسپان سمین در زلمه مردان کمین — تن خسته از کاوزمین بر سته از شیر علم

پران خدنگ جان ربا با پیل سان اندر هوا — اسپان زتک مانده و پیچا چو نکه پیل اندر چر

سرها ببالای سنان در کالبدها مانده جان — کز از دحام تشنگان بر سته شد راه عد

چون شه جدا کرد در صف تاز سمند از هر طرف — بر لب چو شیر آورده کف در زوی پلنگان کر ده رم

در کف پرندی نیلگون نیلی تقطی کشته خون — در زیر کوه پستون دیوی شده همچون جم

پویان پراقی برق تک از زیر به هم سر فلک — دیو یست بر شکل ملک جنی است در جو ف صنم

از خوی چو پوید در و غاز آتش بخوشد چشمها — وز گرد چون جنبد زجا بر قی بر انگیزد قلم

بر جو چو نگر ستن کند جز نیل بر ستن کند — در سایه اش خفتن کند شیران بصف شاخ بقم

آن صاف آئینه در و کز عکس نیلی دیدراو — فتح شه و مرگ عدو در دست شاه محتشم

بخشد بحال یکنه ور چه بود در زرگه — کز مرد بران تیغ شه ناید بزیر آدرم

بارد بلا از رحمتی زاید جحیم از جنتی — وین نیز باشد نعمتی چون تک مینی لاجرم

بی تیغ شاه و لشکرش کیتی مباد و کشورش — در کار باشد خنجرش تا بر کند پیچ ستم

شاها همایون عید تو با زد کند نا بید تو — با دولت جاوید تو عون الهی گشته ضم

افلاک کمتر پایه ات ایزد برآرد دایه ات — شهزاد گان در سایه ات استاده با بخت جرم

او اگر فخر نماید که ستاید بهرش — مهر تازد که بر مقبل ان رای منیرم

گر نباهید بود خوش که بود مطرب بزم — چنگ از زار ننالد بجز از ناله زیرم

هیچ اگر بحث رود بر سر جبر و دگو — شیخ خود خواندش و من طفل دبستان دبیرم

ور نه خود معترفست او که چه بهرام و چه کیوان — غازه و دسمه کشد بهر عروسان ضمیرم

من کیم تا بدق آنشه که ندارد بدرش ره — کو بناز د که بتن پیلم و از رتبه وزیرم

خویشتن را همه دانست و مرا هیچ نداند — گر چه هیچم همه اندوخته او هیچ نگیرم

مار کلکم نه همین مهره شهاد بدآوخ — که فسون خوانده بزهرش ادب صد کپرم

خان آگاه اسد الله که چل پنجه ز سن شد — که بشیرینی مهرش بگرفتند ز شیرم

آنکه عونش نه پی عون الهی است بعینم — وانکه نصرش نه پس نصر خدائیست نصیرم

رایش از عاقله عالم امکان که به بیشر — جرم خود معترف آمد که یکی بد ز منیرم

طبعش آن خانه براندازد ز ینا زاست که تا من — مدح او گویم دریا بر طبع است خذیرم

فکر من روشن عالی شود از فکر جلالش — تا بحدی که چو شعری شود افلاک مسیرم

چون ستایم سخنش را سخن از بسکه تراود — بس عجب نیست اگر خامه ستاید بصیرم

نعت خلقش چو کنم خلد زمین بوس من آرد — که به تشبیه چه باشد که بری نام عبیرم

دوز خم عجز نماید که مگوی از سخنانش — که ز تری بنشانی اثر نار سعیرم

بچکی میرود ایخواجه ز من طبع مرنجان — زانکه کرده است و فاهای تو گستاخ و دلیرم

بقوام الدین نسبت چو بری فخر مفرما — کین مقالیست که من بر تو و بر خود بپذیرم

آنکه او را پدری شاه نشانست بمردی — بقوام الدین کر فخر کند سهل بگیرم

حاجی ابراهیم صدری که فلک هم نظیرش — عذرش این است که روزی خلفی زادم و میرم

روز بگذشته و تیر زبحمان جسته که آرد — گر نظیر آورد ش دیده فرو دوز به تیرم

بلند از زینک ینا فخر بدان پاک پدر کن — گر چه دیدش بخردی ز خبرداش خبیرم

با اثرهای وی آثار قوام الدین چشمک — موج دریاست به پیش نظر و موج حصیرم

حضرت آن یک ز دانش پروری غوث الامم — در کف این یک ز همت کشتری کهف الانام

عامر او در حریم آن شده از فیض خاص — خاص را جا در جناب این شده از لطف عام

هر دو بی شبهند و بی مثل آنچه او این کند — هر دو چو مانند و همتا آن بزرگ و این بنام

هم بلندیهای جاه آن یکی پیدا ز اسم — هم نکوییهای خلق این یکی ظاهر ز نام

گرچه از همشان جدائی هست حتی در درج — هم جدا گویم که دانندان کدامست این کدام

این دو گوهر فرع آن اصلند کز عهد صبا — شه ز نشهد حکمتش نوشید هنگام فطام

ترهیت از باب اینان یافت شه کانون کند — تا جداری بی سپهر و ملک را ثانی بی چسپام

فیلسوف عهد ملا باشی اعظم کز یافت — ملک شد ازوی قرار و دین حق ازوی دوام

مهترین پورش بعهد صدر اعلا ملک کز کفش — بذل جهان بر بحار و جود همت بر غمام

فطنت و رای میرش سبزی و برگ درخت — رادی و طبع و جوادش سرخی و ساق جمام

خیمه قدرش چو دامن کشته و ضاق الفضا — نفخه خلقش چو جانها پرور و یحیی العظام

چون معانی بدیع آرد بیان در وی پسند — آنچه هرمس در سخن بنهاد و عیسی در کلام

کهتر بن شبلش نظام آن پیش بین پاک مغز — کز دلش دانش دمد چندانکه مویش از مسام

عقل اندر حل هر عقدی که آن مشکلتر است — مصلحت جویان بهر سو میدود کالنظام

آفتاب از مهر رایش نور میجوید بکسب — آسمان از شخص جاهش قدر میخواهد بوام

تا نظام الملک شاه از هفت کشور بردرش — لابها آید همی کایخواجه سوی ما خرام

ای جهان کشور خدیوی کز چنین دولت نصیب — وی سلیمان فرامیری کز چنین ما بی بدام

هر کرا این رای زن آئین کی پسند ملک — هر کرا این پیشکار اسرار جم پسند زجام

هر کرا خواهد خدا شاهی دهد آنش وزیر — هر کرا خواهد خدا کشور دهد آنش نظام

با صریر خامه دیده است کس دستان زال — با نور دنامه خوانده است کس آشوب سام

دستی اندر جنبش و شبرنگ کردان اصیل — کلکی اندر کردش و صمصام مردان در نیام

کو وصایای نظام الملک تا خواند خلق — وین جوان بچه را سنجند با آن پیر خام

حاجب ار نشناسدت احوال آن شب باز گوی
کاندر آنجا میهمان بودیم با صد احترام

از نوازشهای صدر و از خوش آمدهای من
باز گو وان قهوه و غلیان و گوناگون طعام

پیش از این کر حاجت تعریف افتد یاد او
وعده بی منت صد جهان فخر انام

قصه شهناه خوانی گوی و آواز درشت
با نهیبی کاو رد جای عرق خون از نسام

حاجبت کر جای نماید بصف نعلین بر از او
چشم سوی صدر می اندازد و خوش خوش میخرام

جای اگر شک است در دامان زدیکان نشین
چونکه شک آیند برخیزند خویش ما بی مقام

لیک بنگر تا نباشد زابل و فرهیچکس
ور بود زنهار لبخا که کرد دکار خام

زیبخوار از نکته‌های کرم و تر نفرستدت
هوش با خود کن که باشد خواجه بس شیرین کلام

واقف احوال باش و ناظر اوضاع شو
وقت را بنگر که چونست آنچنان بکشای کام

صدر اگر باشد معاذ الله زراهی منقبض
یا ز اهمال خواص و یا ز ابرام عوام

هان و هان خاموش بنشین و زسخن گویی بکو
کی نظام بن نظام بن نظام بن نظام

در مجلسهای شیرین آردت بنشین ترش
چونکه باعث جست برس تیغ تقریر زنام

کاخرای صدر زقدومت مژده‌ها دادم بخلق
کاید آن روزی که صبحی زاید از این تیره شام

بحری آوردم که هر کز چین نبندد بر جبین
مهری آوردم که هر کز رخ نپوشد در غمام

رفت آن کز آه مظلومان جهانی تیره بود
تیر کی بر چهره دولت نشیند اکنون خز که لام

کشته‌ام دست وزارت تا چپ از پای آنچه
هر کجا پایند سر می نهندش زاحترام

دور دور راحت و ایام ایام خوشی است
خاصه بر مسکین و صال مستمند مستهام

او زمن پذرفته و بر کودکان داده نوید
کشته جای رنجتان عیش است و عیشی بر دوام

مهرتان با مهر چون جوزا زسر تا بکی
مشعل افروزید و بر مشعل نهاده عود خام

قسمتان بوی طعام از روزن همسایه چند
سفره اندازید و بر ان سفره کو ناگون طعام

چند از بهر کدامانشان بلب سرتان بجیب
از کدا چون کیمیا زین پس نباشد غیر نام

صدر خوانی گسترانید از کرم کز ریزه اش
پر کند طیر آشیان و وحش انبار و دکنام

در سپهر بی نیازی آفتابی کم نیم — چون زمین حقیر و مسطر کاه مدروکه هلالم

در نهان صد یقم از پیش تو زندیقم بصورت — از درون خرم بهارم گرچه پیرون خشک سالم

جلوه در هر خانه دارم زشعر و وعظ و حکمت — عالمی از من بهشت آسا و من طوبی مثالم

کوش روزن کن کزین روزن درآید نور حکمت — تا سرای دل کنی روشن خورشید خیالم

تا نگوئی کین همه رنعت کجا وین مدشاعر — این چنین باشد چو حکمی شیرزد و اجلالم

در سرای این جنانم چند بینی چون نیسمان — زین پس مدحت سرای مصطفی مینی آلم

تیغ را بستایم و بازوی مردان مخجل — وسمه حاجت نیست بر ابروی باتجمل

آفرین کو را نگویند آفرینی مردمی بین — از دروغی نیست کمتر کو دروغ آمد مقالم

مدح اگر در خور و احسان نیست تحسینی کجا شد — کوش بربندند و جادارد برای کوشمالم

جاهلانرا اعتباری نیست زیشان لب ببندم — هیچ دانی تا چه فرق است فاصل تا جهولم

شعری از ریشه ار سوی اصفهان کردم روانه — آنچنان شعری که شعری تره کشت از نقعالم

کوشن بر ره چشم بر در دل بفکرت سر بسودا — تا چه بازآرد جواب آن قاصد فرخنده فالم

چون بیامد قاصد و گفتم چه کردی گفت و بگریست — شد زیان سودای یوسف با متاع بیزرالم

زمره اصحاب حجت فرقه ارباب حاجت — خود بکوی بود فرصت خواندن شعر و صالم

گفتم آخر مرد فاضل طالب فضل است لابد — دیده از مطلوب شد کو کرد تنگ آمد مجالم

سالها باید که تا دوران چو من یکتا عزآرد — بگذرد هم سالها و ناورد یکتن همالم

حاش لله کاین نه اعجابست بل کا ظهار نعمت — گر کنم کفران هم از یزدان سزاوارنکالم

او اگر خورشید شرع آمد نه من خورشید شعرم — خود چرا باید که تنگ آرد زجان پرور مقالم

مدح ناسنجیده نفرستادمش تا چشم پوشد — بامنای سنج بعد از هفصد و پنجاه سالم

گر مرا طامع شمارد من سخی پندارم اورا — دیده از مطلوب گر پوشد که نقص افتد بمالم

گر نبودم لایق انعام کمتر از پیامی — تا پیاسودی دل غمگین و جان پر ملالم

چند چند آزرم بردارم بشکنم نقش ادب را — من ندانستم که بازخمی چنین منکر نامم

ناکهان

ناگهان زد بوالحوشش بر جبین تیری شبه — بر زمین افتاد و گفتا ای گروه کار ریز والم

اینک این هنگام جان بخشیدنست و سر دادن — وعدهٔ خود را وفا کردم تو آگاهی ز حالم

چون رضای تست سر دادم بخواهی پیش خنجر — جز تو این ساعت دگر چیزی نخواهد در خیالم

آمد الهامش که بسپردی شفاعت را کرم — کس زیان ننموده از سودای عشق لایزالم

ای امام راستین چون با تو شد کار شفاعت — در برد او را بکوی کردوستان باشد وصالم

اندران محفل که جای تست و اولاد مکرم — کم نیاید گر بخشی جای در صف نعالم

با تو بودم شکوه‌ها از مقتدای دهر شاها — لیک با یاد تو هرگز نیست در شکوی مجالم

با لله از مهر تو ام با کس مدارا کی تواند — کز دروغ است این همین شک نیست کز اهل ضلالم

تا کسی داده است پیش سنت الحاد بر من — با لله از مهر تو کمر است من زاهل ضلالم

ور نه این بودی چرا آن بحر کوه پیکر دی — هم دریغ از آوزنی جای آنعقد لآلم

شکوه نا بوده کو تبسم بسم از دجاش — تا که اقوال منش باشد دلیلی بر فعالم

با دتا بان مشتری سان در سپهر فضل و احسان — هم بشرط آنکه زین بنکو ترک پسندجالم

در تهنیت عید و شکایت از تسعیر غله و کرونی بمدح حاجی ملا اکوخان ابن جستعلی

خواهی ار عیدانه ای عید جهان احسان کنیم — هر چه مشکل بود آریم و کار آسان کنیم

شعر خواهی از غزل اینک سراپای ترا — گر چه بستایند دلکش غیرت بستان کنیم

خط اگر جوئی چو خط مشکبوت بر عذار — صفحه از خورشید آریم و پر از ریحان کنیم

بیم و زر گر خواهی ار چه کیسه و دامان تهی است — هشت صد تومان سرا ز هر صد تومان کنیم

بر سر و بر کپر بندو پرنیان باید ترا — هست بزازی رفیق این در و از او دریان کنیم

ور هزارت اشرفی باید بسکه پادشاه — نقد اگر چندان نباشد وعده صد چندان کنیم

گر کنی میل ضیافت خانه را آتش زنیم — ور کهر در کار داری دیده را عمان کنیم

باده خواهی گر چه شیخ خم شکن خمهاشکست — یکدو مینا وام از آن نرگس فتان کنیم

بقل خواهی بقلی از لعل لبت گیریم قرض — وانگه از اشعار تو صیقل وای آن کنیم

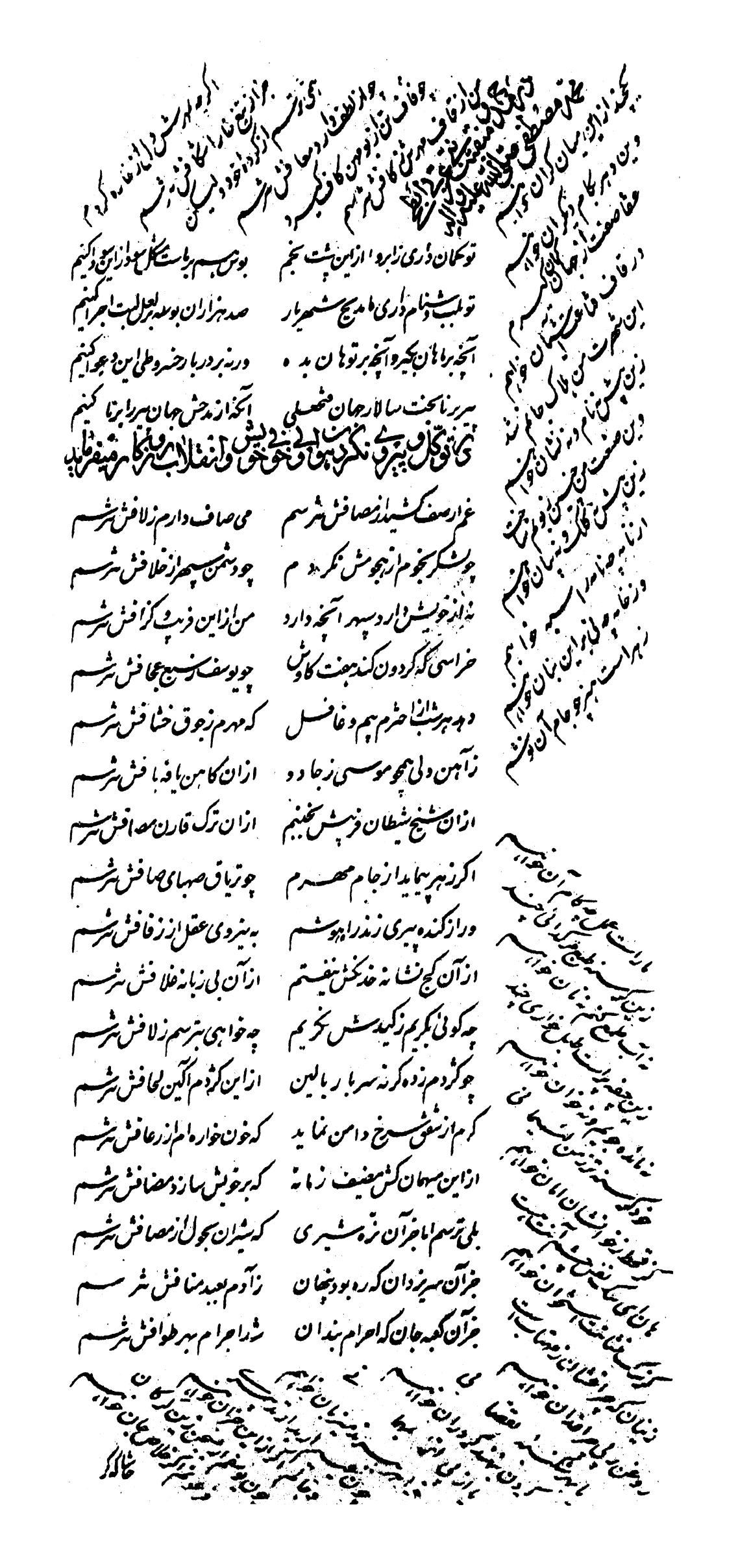

حاشا که کز این سپهر دون پرور — فرقم نکند بفرقدان خواهم

هیهات که گر جهان دون پرور — ملکم ندهد برایگان خواهم

اخر چه گنه بخت ازاخترا ن جویم — گردون چه کند که کام از آسمان خواهم

این هر دو چو من اسیر تقدیرند — نه زین خواهم وفا نه زان خواهم

این خواهش من بمن زبان آرد — من بهده بر بخود زبان خواهم

چون خواستن از میان جان خیزد — کو مردم ازین میان کران خواهم

زین شک مکان نیجهد بگریزم — وسعتکده ملک لامکان خواهم

ناپاینده است عشرت گیتی — عشرتکده خلد جاودان خواهم

آنرا که نه طبع جوید آن جویم — وانرا که نه نفس خواهد آن خواهم

این خشک آخور براق جان کابد — چوب آخور او ز کهکشان خواهم

وین زشت رفیق زاد من دزدد — هم زاد و رفیق آنجهان خواهم

چون طبع بمرغ جان قفس گیرد — این کالبد طبع را کران خواهم

چون نفس و دن بمیشود زین طبع — از نفس جدا شود روان خواهم

وین خواهم و خواهم زنا چاریست — خواهم چو ردیف شعر ازان خواهم

گر خاک سبک کند سبک خواهم — ور بار گران کند گران خواهم

گر یکره سود من زیان خواهد — من یکسره سود خود زیان خواهم

ور بر سر راه من سنان روید — من بر سر راه خود سنان خواهم

ور پاک خدایم امتحان خواهد — هم عون خدا در امتحان خواهم

عون از پس پاک داور یکتا — ارسید آخر الزمان خواهم

احمد که بمهر او و آل او — از دوزخ و آتشش امان خواهم

یوسف گهری که چاه دنیا را — از نار و لاش لیمان خواهم

آذر نبی که نار دوزخ را — بر خود ز و لاش گلستان خواهم

ملک آن زیبا بساحت آن که از بهر ملک — زاد یکسال آنچه ها در سالها میخواستیم

هر چه بگشاید شه از اقطاع کیستی تا هنوز — پیش از آن زان باز وی کشور گشا میخواستیم

شه دو باره کرد دلها را اسیر مهر خویش — گرچه از تیغش اسیر انزار ها میخواستیم

از غزای شه غزای دشمنان دولت است — زین سبب پیوسته شه را در غزا میخواستیم

از غریو کوس عدا آوای توپ قلعه کوب — چنو اخصمان شه را با نوا میخواستیم

توپ شه کز قلعه کوبد صدر اعدا شه معاد او — ما خرابی اول از بهر بنا میخواستیم

شه بخت سروری شاهان پناهی تخت شاه — از خدا پیوسته این حاجت روا میخواستیم

یارب آن بدگه آید موکب شاه از سفر — تا بگویم آنچه خسرو را ثنا میخواستیم

یارب آید گر غبار راه او بادا جلا — دیده را کز قدومش توتیا میخواستیم

طاعت خدمت که عمری رفت کن ناشد — هم زره الشمس عرض دشه قضا میخواستیم

شاید از شهزاد گان ما بگویند اعتراض — گر دعا ما دولت این شه چرا میخواستیم

مملکت را بعد خاقان از محمد شاه راد — بهتری چون دانما در دعا میخواستیم

ماه شهزاد گان را در رفاه سروری — بل همه آفاق در فرمان ما میخواستیم

نسبتی دین با محمد داشت دولت نیز یافت — این تمنا هم از حکم قضا میخواستیم

خواستیم آنشه که بیجا خاطر مور نرنجت — آنچه را میخواستیم الحق بجا میخواستیم

خواستیم از شاه بیدار ملک ایزد شاه — عالمی در سایه تو همای میخواستیم

بالها را میخواستیم الا شه ایزدان و مهال — جای کوهر سنگ و جای کل گیا میخواستیم

هم زر و لشکر شهزاد گان دیگر است — گر برایشان همچو شاهی چون ما میخواستیم

خرفهای شاهد دولت پسند آنکه گفت — روی این فرخنده دولت را فضا میخواستیم

گرچه زین دولت همه ناکامی آمد کام ما — در رفا افتیم اگر او را رفا میخواستیم

کشوری چون کامران شد کو یکی ناکام باش — بهر کین خلق را کی در عنا میخواستیم

نام مادر ویش باشد شاه مادر ویش دوست — مدعی خواهیم بود ار مدعا میخواستیم

رنگ صید زیبا کیا خورده و سرمست شاط — ایمن از صدمه صیاد چو آهوی حرم

کشوری را که دلش بر ز بهار کشمیر — خامه تقریب بهارش بتوان کرد رقم

هر که پرورنشد از این ملک در این فصل بهار — آنچنان رفت که از گلشن فردوس ارم

من بهستی نالم چون یاد کنم عهد قدیم — وان حریفان که بفردوس نهادند قدم

همه بی می نشاط و همه بی نی بسماع — همه بی کف ببرد و همه بی دف بنغم

کاه از این باغ بآن باغ پرند و حشه عیش — کاه از این دشت بآن دشت پرد حشه غم

رفته بر لاله سحر تا بنشان همچو شمال — خفته بر سبزه شبان تا بسحر چون شبنم

کاه چون سیل کهسار روان گشته بدشت — کاه چون ابر برآورده بکهسار علم

کاه از خود بزیر همگان سبز بساط — کاه از سد بفرق همگان سبز خیم

این مرا نزا بقدح باده فکندی که بنوش — آن مرا این را بدهن لقمه نهادی که بجم

من ولی وصل چو سیمان همه افغان و خروش — من و پیروی ندیمان همه تیمار و ندم

صبح روشن که پس از تیره شبم بود امید — این سپیدیست که با موی سیاهم شده ضم

آبرو یم همه از دولت چشم است امروز — تا چه بودی اگر این چشم نمیدادی نم

رفته رفته ببوی چشم کشد خیل عمی — اندک اندک بدر گوش زند کوس اصم

پیری آمد که شود راه عدم را رهبر — پیر باید بملی اندر همه جا خاصه عدم

من کیم خود کم از این مرحله دادند معاف — که قدم زد بعدم قافله سالار قدم

مصطفی نور هدی قافله سالار وجود — که ازو تا بقدم نیست مگر یک دو قدم

سید بشری و خسرو ملکی که بود — قاف تا قاف جهانش زعبید و زخدم

سرور هاشمی و شاه قریشی کامد — زیر حکمش همه آفاق عرب تا بعجم

پای کردون بسر پایه فرایندهٔ عرش — دست تاراج کرش تاج ربایندهٔ جم

رفته بر کردون بی سلم سبحان الله — کس بدین چستی بر بام نشد با سلم

کس بیک عمر نه پیماید در خواب و خیال — آنچه پیمود به بیداری او در یک دم

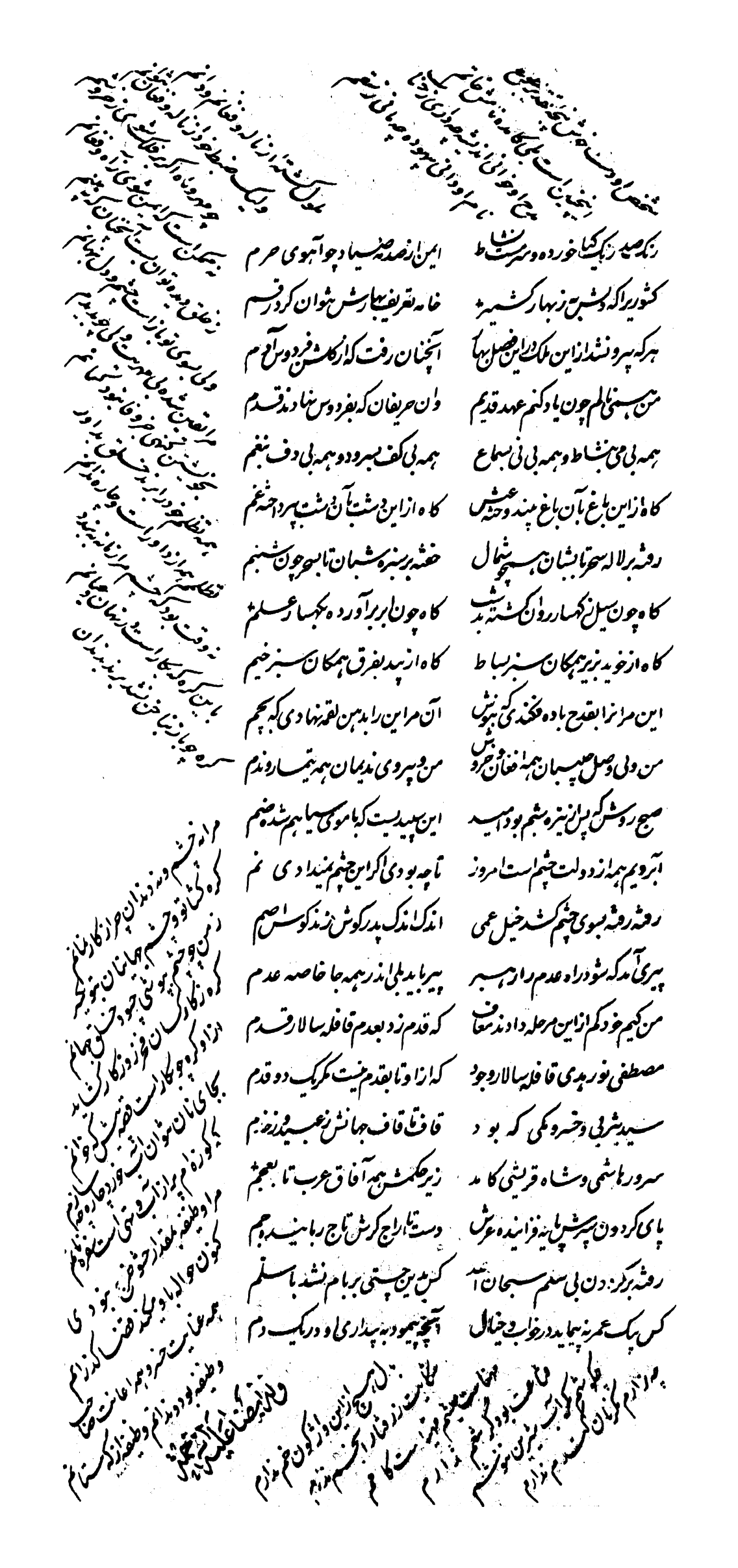

مرا گرچه کل همدم خار بینی
ولی بی‌سبب کل خبر بهتر مدارم

همه جستم آنها که بایست جستن
بجز خود کنون دیگرے کم مدارم

ولیکن محالست این یافه جستن
ازیرا که بر خود تقدم مدارم

درین خود محالیست گر حال گردد
بر آن حال بخشا تقدم مدارم

اگر آدمی خود نجوید بود خر
چکویم که خر گفت بل هم مدارم

وگر ریش گوید که ها آدمیت
من این ریش کمتر ازان دم مدارم

تراهست ناخن که دلها خراشد
چکوئی برای لگدسم مدارم

ولله ایضاً رحمة الله علیه

دو باغ دارم و آبش ز چشم تر دارم
نخود بکارم و چون آب خون بر دارم

ازین دو باغ بمن آب و خدمت آید و بس
بغیر بذر ازاو کافرم اگر دارم

عجب که ربع کفافم نمیدهد با بذر
هر آنچه کشتم از آنجا همان قدر دارم

ز ربع او بتوان بذر کرد و میباید
که بذر او را از خرمن دگر دارم

باین خوشم که هنوزش خراج دیوان نیست
که از زعیت و احوال او خبر دارم

ز ربع او بتوان بذر کرد و نان خورد
بمن بگو چه ازین کشته در نظر دارم

بمن مگو که کسی هفت چنین نکند
که من بپارسی شها همین هنر دارم

خدا گواست که مانند من هزار اند
خبر ز حال هزاران ز خود بتر دارم

دهد بدیده ضیا سیر آب و سبزه ولی
ز من مپرس که در دیده بیشتر دارم

بباغ مرغ سحرخوان اگر کشد آواز
بباغ خود همه شب ناله تا سحر دارم

بدوستان درین بوستان فرو بندم
چرا که آهی از تلخی ثمر دارم

کسی بخیر من از زین باغ میوه نچشید
بکس دانگم هر چه بیشتر دارم

بمژدمان درین باغ اگر به بندم به
که خویش با خبرم ز انچه ما حضر دارم

اگر بروی کس از دوستان گشایم در
ور از خوردن این میوه بر حذر دارم

همه التجا بدرداد کریرم چکنم مگر بخود روا دارد که کرد ارم

در ستایش خویش و در ذکر احوال فضل و کمال و مدح از ربّ حال فرماید

من کیستم آن دلشده بی کس و کارم کز خلق گریزانم و از خود بفرارم

چون موسم پیری بکمال از من و صیم چون روز جوانی بنشاط از من و عارم

خود سوزم و بزم همه از گفته فروزم شمعم که زیان خود و سود شب تارم

چون مرگ فقیران نه کسی رغم دردم چون ننگ بزرگان نه کسی واقف کارم

عشقم که کمال از من و خوانند بنقصم فقرم که فخار از من و دانند بعارم

چرخم اگر امروز زنخستین جهانی از جا نزدم گرچه دمی نیست قرارم

من جوهریم دگه من بسکه کوران دکان بچه بگشایم و کالا چه برارم

شهری همه مکر و دغل و حرص و دروغند من صدق و صفا مهر و وفا شغل و کارم

زایشان چه خرم کاچه فروشند نخواهم وز من چه خرد کاچه بخواهند ندارم

چون عقل بهر خانه که خواهم بودم راه وانجا که منم کس بزدره بدیارم

زان تحفه که اقبال شمارند جهانش سر باز زدم ور نه فلک کرد نثارم

اقبال نقیض است با وبار و منی را کا دبار کوا راست با قبال چه کارم

کر معنی اقبال ندانی تو و ادبار بنویش من آور که منش بر تو شمارم

اقبال که گویند نصیبی است ز آخر من بهره ندارم که ز آخر بفرارم

ادبار که فقر است و فرستاده ضعفی من بنده ادبار که نیکیست زیارم

اقبال کرائیدن دنیاست بمردم وان نیست بتاتش که براو دل بسپارم

ادبار چه فقدان مراد است بکیتی من نیست مرادم که زادبار بزارم

نبودن و بربودن چرخ ار بود اقبال چون طفل نیم دل بفریش چه کمارم

فقر ار بود اقبال که صیقل گر روح است آن پنجه مبادم که سر از فقر بخارم

انی عزت من ذلت دنیای و ولت من فقر زین رحمت حق با چه زبان شکر گذارم

کاسه نکونست شیرازاو بنریزد — امنیت کشتی که خیره کرده جهان بین

روکمیان پاسبان کشور زنخند — کرده تمام از حریر سبز نهالین

از سر شب دیدها چو باز کشایند — باز به بندند تا بصبح و به پیشین

خیمه از پرنیان سبز کشید • — دو حشه بروی لآلی از پی تزیین

روز شود کو بهرش بر بندبغارت — باز شب آید ز نو شود کهر آکین

باشد شکفته اش بهیبت مشعب — چون شکفد سفته کو بهریست خوش آیین

غنچه چو دندان پسل باز ان بالا — شاخه چو خرطوم پیل پیچان پائین

در عوالم تجرید و انتزاع و مقامات معرفت فرماید

ای دل علم تجرید زان سوی وعالم زن — وی جان قدم تفرید بر طارم اعظم زن

کیستی همه افسوس است چشم از همه کیتی پوش — عالم همه پیر نخست پا بر همه عالم زن

گر عاشق این دردی صد خنده بدرمان کن — ور طالب این رخمی صد طعنه بمرهم زن

از پاکی و ناپاکی یکتا شو و این هر دو — بر کردن ترسا نه بر دامن مریم زن

از دست خوش و ناخوش خوابی کی خوش آسانی — رو سر کشی ابلیس بر توبه آدم زن

در کوی کس و ناکس این دربدری تا چند — دل همدم دیرینست چندی ره همدم زن

در عالم چون آی زین چون و چرا بگذر — نی نی همه آن بست بر چون و چرا هم زن

عالم همه ملکست چه دینی چه عقبی — دو خمر بهشتی آر در بزم جهنم زن

از کعبه و میخانه کام دل و جان گیر — آمیزش صهبا در چشمه زمزم زن

شرط ره گرنکی من با تو بگویم چیست — اورا دیبا پی خواه اقداح و مادم زن

کرد غم و شادی را از خانه جان بیرون — این جا سبب خیر عید در ماه محرم زن

طفلان غم و شادیشان از شعبده و دینا است — کربالغ این راهی بر شادی و غم کم زن

شادی و غم از طبع است از طبع بران خود را — زان پس می شادی را از میکده بستم زن

چون ملک قناعت شد آنچه زخود کردی — آندم دف عشرت را در حلقه عالم زن

نی اجرم بفزود دین نخواهم بست | وحشر چه کند چو مرد شد عنین
من دست شکسته پای بر بسته | شوان برداشتن سر از بالین
صفرای مزاج ناتوانم را | حضرای و من کجا دهد تسکین
برتن چو کمندی از ریاطم | چون بگسلمش ز کزلک وسکین
در پنجه ناپیاتم افتاده | چون صعوه اسیر مخلب شاهین
پائی که چمن سپار بر بستم | دست دوران و پنجهٔ کلچین
ای آس سپهر گیرم آخر تو | سنگین بر من شدی و ما زیرین
هر چند که دست دست تست امروز | دستی بفراز دست خود می بین
عذرت بنهم که نیک مجبوری | دانا ز تو شکوه کی کند چندین
تو نیز چو من زبان تقدیری | من چون تو فقیر و تو چو من مسکین
ور نیستی این چنین حذر کردی | از من که ز شاه معدلت آئین
زیرا که ستم روا نخواهد داشت | از هیچ توئی هنبندهٔ دیرین
آن قاعدهٔ وفا هلاکو خان | سالار بزرگوار با تمکین
شاهی که بکام تکته دانان شد | هر نکته دلکشش چو جان شیرین
کرجای مدیح بحر و کان بخشد | چندان نکند از درش یکی تحسین
کر طبع هنر پرست او پسند | دوران بهنر وران نیارد کین
با دست سخای خانه پردازش | بخل از در خانه برکشد زرقین
دامادسخای و سبک بخشی است | کر بگذرسخن بود گران کابین
خلقش متساکه جمله کان دانند | عنبر بویا بود شکر شیرین
قدرش منماکه هنکنان هنبندهٔ | مقدار سپهر و جاه علیین
تن در ندهد بوصف شبرنگش | بر بادپران چگونه بندم زین
الا دور کاب ماه و مهر آسا | وجهی که کویش سپهر است این

بزم را خوشتر نشیند از نفیر و از رغون
رزم را بهتر صریرت از صهیل و از رغن

لوح الله کلکت آن مشاطه سیمای رایش
سار مشکین بسازد وز دمی صفحه سیمای گلشن

در سر انگشت تو الهام غیبی بر زبانش
گرچه جبریلی مکرر بر شاخه طوبی نشیمن

با هزاران عشوه تا حوای معنی جلوه آرد
از شبه بندد همی بر غرفهای عاج روزن

بر جبین او سیاهی سرخ رویهای دولت
وز درون او سپیدی زرد رویهای دشمن

از خدنگی بیشتر نقشی که در انگشت آرش
ور سنانی عام تر حفظش کند در دست تهمتن

هر چه نقش مانوی از نیک کار او هویدا
هر چه شکل هندسی از نیک صیر او مبرهن

صفحه همچون باغ و او چون ابر بهمن قطره افشان
وانگهان آثار او فرزون زباغ و ابر بهمن

ای ز رایت کلک روشن همچو خورشید گیتی
وی ز دست آخرم همچو از آزر گلشن

گر مجسم کردی خشمت همه تیغ و تارک
ور مصور کردی عونت همه درع و جوشن

صفحه این باغ خود یکی خواهنده کش کلک تو نخشید
هر چه دریا را بجیب و هر چه معدن را بدامن

باشد از نی شیری و چون پرنیان آری فرستید
مفلسانرا کیسه و شهانرا زنبه کردن

هر چه روز از خانه باری شام زان آرد دگرون
هر چه شب از فکرت آری صبح زان کنیی مزین

مریم کلکت بعذرائی مسیحی داد هردم
دیرمان ایمان در کیستی نی مانندت ستردن

دانه را کان رکان کندن بجان کندن برابد
از بنان ریزی بخروار از زبان آری بخرمن

خسروانرا چشم بر دست تو شوق ملک و کشور
دلبرانرا دیده بر کلکت بزیب و فر و زیور

رای تو غماز و انگه چرخ را راز نهانی
کلک تو نقاب و انگه عقل را دری بخزن

گرچه خرما جان فشاند کی بخور سر بر بلندد
این بدان ماند که شخصت را ستاید خانه من

هم دعا اولیست چون مدح ترا پایان نباشد
باشد از کید بدانندیشان نهایت را تو ایمن

در ستایش و مدایح شاهزاده فرمانفرما ملک پارس حسینقلی میرزا

خدای عز و جل از خدایگان جهان
بخلق پارس عطا کرده در جهان دو جان

یکی از آن دو بود اصل و ان دگر فرعش
وز آن دو تازه جنان خرم است اجان جهان

درون شدیم باغی که رشک نکهت او
نهاده لاله صفت داغ بر دل رضوان

بهار خالیه سای و شمال مشک فروش
یکی گشیده بساط و یکی کشاده دکان

مگر شاه در آن گلشن آدم از فردوس
که برده باغ چنانش نسینه داغ خنان

ازان گمان که بستان کشیده دست سحاب
دمیده از بدن شاخ غنچه پیکان

درخت سایه فگن بسته راه پرتو مهر
چراغ لاله و گل کرده باغ را رخشان

دورسته سوسن آزاده از سپید و بنفش
چو رومی و حبشی بنده کان شاه جهان

خمیده شاخه نبز از کل بداغ بباغ
چو گوی عاج بخم زمردین چوگان

زشاخهای ملون طرب سرای چمن
خوریش است توگفتی شقایق نعمان

چو عاشقی گل زرد از وداع یار نگار
ولی ز نکهت یار اندرو هنوز نشان

گل دورنگ چو زرینه مجمری گفتی
درون پر اخگر و از عود خورده بیمان

بچتر نسترن افشاد چشم و گفتی بود
یکی بسیم و زر آموده سبز شادروان

زیاسمین کبود و سفید و زرد که بود
نهفته باغ شه اندر جواهر الوان

بهر طرف ز گل و سرو بد خیابانی
چو پیش شاه غلامان سانخورد جوان

تو گفتی آتش دانسته سرو گلبن را
ز بیم شعله او بسته بر کمر دامان

چرا گمان نکند آتش و نپرهیزد
که چون مغان ز برش مذ خوان بود بغمان

شدم چو پیش تر شهریار را دیدم
که میخرامد و گلها ز عار خشش حیران

رخی و غیرت گل قامتی و مجلت سرو
چنان نه گل بفروغ و چنان نه سرو بجان

مرا چو دید برافروخت رخ چو گل بهار
بگفت کای دلت از روشنی چو آب جران

تو زیرکی بر خلقی و پیش من کودن
تو بخردی بر جمعی و نزد من نادان

بگنج خانه روی خاصه در زمان بهار
فراخنای جهان را بخود کنی زندان

گرت بهانه خداجوئی است نشیند
که ره برند بیزدان ز سایه یزدان

طریق خدمت سلطان معنی ار پوئی
نگرده خدمت سلطان صورت شوان

نهاده لاله صفت داغ بر دل رضوان
یکی گشیده بساط و یکی کشاده دکان
که برده باغ چنانش نسینه داغ خنان
دمیده از بدن شاخ غنچه پیکان
چراغ لاله و گل کرده باغ را رخشان
چو رومی و حبشی بنده کان شاه جهان
چو گوی عاج بخم زمردین چوگان
خوریش است توگفتی شقایق نعمان
ولی ز نکهت یار اندرو هنوز نشان
درون پر اخگر و از عود خورده بیمان
یکی بسیم و زر آموده سبز شادروان
نهفته باغ شه اندر جواهر الوان
چو پیش شاه غلامان سانخورد جوان
ز بیم شعله او بسته بر کمر دامان
که چون مغان ز برش مذ خوان بود بغمان
که میخرامد و گلها ز عار خشش حیران
چنان نه گل بفروغ و چنان نه سرو بجان
بگفت کای دلت از روشنی چو آب جران
تو بخردی بر جمعی و نزد من نادان
فراخنای جهان را بخود کنی زندان
که ره برند بیزدان ز سایه یزدان
نگرده خدمت سلطان صورت شوان

نهفته از نه سنجوق پیکر عیوق — فکنده سایه ایوان بتارک کیوان
سمندتیز تکش کوهی آتشین پیکر — سنان شیر کشش ماری آهنین دندان
مدیح ناقص ما وجود کامل اوست — چنانکه کس نکند از کفر زینت ایمان
ز شعر مایل هر جنس اوست غیر مدیح — که خود پسندی نوعیست پیش از نقصان
بشاعرانش سبی منت است از آن خصلت — که است طفلک تشنه است اوراه بی پایان
وصال بس کن ازین مدح و بر دعا افزای — چنانچه شاه پسند دسخن بکوی چنان
بمقتضای طبیعت مدام تا که بود — پس از جوانی پیری پس از بهار خزان
بهار دولت او ایمن از خزان زوال — بعقل پیر بمانا در روزگار جوان
چنانکه فصل خزان از پی بهار آمد — مهمنا ز جوانی نه بس رسان پیران

در شکایت از زبردستی مشتی اهل پارس بر مدح خاقانی و نشانی فتحه

ای دفتر وظیفه نه ای نام بی نشان — نقش تو در میان نه و نام تو بر زبان
سودای خاطری و پریشانی حواس — اندوه سینه و کر فشاری روان
مردی نه و مردمی ز چیست کشته — چون مردی و چو مردمی از چشم ما نهان
من پار دیدمت همه زرقی و فرنپ — امسال هیچ صدق و صفا میکنی گران
هست این امیدمان که شود کار با فروغ — بودی تو چون دروغ و برافتادی از میان
زانروزگار حیف که از اعتبار تو — بودند معتبر همه از پیر تا جوان
می بست وعده تو طلبکار را نفس — چنانکه مژده ات زن و فرزند را زان
اکنون اگر برات تو افتد بدست کس — هر گز کشش ز دست نگیرد بر ایکان
آیا بگوش خسرو ایران رسیده است — فریاد این گروه که بگذشت از آسمان
ما را که پای رفتن و امکان زیست نیست — نپسند داین چنین نه خدا نه خدایگان
اهل وظیفه شه را چون لشکر دعاست — زینگونه لشکری شود انداشت ناتوان
با لشکر دعا چکند لشکر و غا — کان از غبار راحت و این از غبا بجان

یکی خاکست و یکی آب و یکی باد و یکی آتش
جهان خسرو بر این چهار سفید چار ارکان

یکی خاکست در جلم و یکی آبست در دریا
یکی باد است در حلیه یکی نار است در جولان

اگر شاهی یکی کعبه است این چار مذارکانش
وگر مردی یکی شخص است این چار اندرش آنجان

بمردم هشت باب جنت از این چار بگشاده
کدام آن هشت در دانی بکوبم تا بتوفیق تعالی

یکی لطف و یکی رحمت یکی امن و یکی راحت
یکی عفو و یکی رافت یکی عدل و یکی احسان

زهر دو هفت در بر خلق بست از دوزخ و کینی
غم و هون هوان و ذل و رنج و محنت و خذلان

بزرگی عالمی باشد کش از این چار آزاده
بهار است و خریفست و ربیعست و مصیفان

یکی اخلق فرودین یکی اخشم شهریور
درافشان دست این بهمن سران تیغ ران بابان

ثبات این یکی کوه و صفای آن یکی چشمه
شتاب این یکی باد و عتاب این یکی نیران

نه با آن هر دو کوه و چشمه ازبی وزن این تیزه
نه با این هر دو باد و نار ان فسرده این گسلان

سر و چشم و دل و جانند هر یک ملک و کشور را
اباقاجان سر او کتا چشم از خون دل اکو خان

یکی سر و آن همه دانش یکی چشم این همه بینش
یکی دل و ان همه دانش یکی جان و انهمه ایقان

یکی الماس و شمشیر ایکی دُر قوت تن را
یکی یاقوت قوت دل یکی مرجان نشاط جان

هم آن آویزه ملت هم این آرایش دولت
هم آن سرسبزی ملک و هم این سرخی ایمان

یکی با هوش هوشنگ و یکی با فر فریدون
یکی با رای اسکندر یکی با عدل نوشروان

دو تن را تخت و تاج از سند و زنگ و روم و چین و قیصر خاقان
دو تن را باج و سای از روم و چین و قیصر خاقان

عدو از تیغ هر یک سیر چون خرس از شعله کاونان
سپر از تیر هر یک چون خجل از ژاله نیسان

بد هر از عدل آن راحت بملک از نسل این عشرت
بخصم از تیغ آن آفت بزم از رخش آن طوفان

کدار آرد چو بگذارند و بنمایند روز کین
برابرش زین بتن جوشن بسر مغفر بر خفتان

یکی اصارم از ضحره یکی اسلک از آهن
یکی اناخ از خاره یکی اناوک از سندان

قضا در تیر این بضعم بلا در کرز آن مدغم
اجل از رمح آن پیدا قضا در تیغ این پنهان

طلوع چار خورشیدست در میدان بهندی
چو هر یکشان برون تازند یکجانب میدان

یکی خاکست و یکی آب و یکی باد و یکی آتش
جهان خسرو بر این چهار سفید چار ارکان

یکی خاکست در جلم و یکی آبست در دریا
یکی باد است در حلیه یکی نار است در جولان

اگر شاهی یکی کعبه است این چار مذارکانش
وگر مردی یکی شخص است این چار اندرش آنجان

بمردم هشت باب جنت از این چار بگشاده
کدام آن هشت در دانی بکوبم تا بتوفیق تعالی

یکی لطف و یکی رحمت یکی امن و یکی راحت
یکی عفو و یکی رافت یکی عدل و یکی احسان

زهر دو هفت در بر خلق بست از دوزخ و کینی
غم و هون هوان و ذل و رنج و محنت و خذلان

بزرگی عالمی باشد کش از این چار آزاده
بهار است و خریفست و ربیعست و مصیفان

یکی اخلق فرودین یکی اخشم شهریور
درافشان دست این بهمن سران تیغ ران بابان

ثبات این یکی کوه و صفای آن یکی چشمه
شتاب این یکی باد و عتاب این یکی نیران

نه با آن هر دو کوه و چشمه ازبی وزن این تیزه
نه با این هر دو باد و نار ان فسرده این گسلان

سر و چشم و دل و جانند هر یک ملک و کشور را
اباقاجان سر او کتا چشم از خون دل اکو خان

یکی سر و آن همه دانش یکی چشم این همه بینش
یکی دل و ان همه دانش یکی جان و انهمه ایقان

یکی الماس و شمشیر ایکی دُر قوت تن را
یکی یاقوت قوت دل یکی مرجان نشاط جان

هم آن آویزه ملت هم این آرایش دولت
هم آن سرسبزی ملک و هم این سرخی ایمان

یکی با هوش هوشنگ و یکی با فر فریدون
یکی با رای اسکندر یکی با عدل نوشروان

دو تن را تخت و تاج از سند و زنگ و روم و چین و قیصر خاقان
دو تن را باج و سای از روم و چین و قیصر خاقان

عدو از تیغ هر یک سیر چون خرس از شعله کاونان
سپر از تیر هر یک چون خجل از ژاله نیسان

بد هر از عدل آن راحت بملک از نسل این عشرت
بخصم از تیغ آن آفت بزم از رخش آن طوفان

کدار آرد چو بگذارند و بنمایند روز کین
برابرش زین بتن جوشن بسر مغفر بر خفتان

یکی اصارم از ضحره یکی اسلک از آهن
یکی اناخ از خاره یکی اناوک از سندان

قضا در تیر این بضعم بلا در کرز آن مدغم
اجل از رمح آن پیدا قضا در تیغ این پنهان

طلوع چار خورشیدست در میدان بهندی
چو هر یکشان برون تازند یکجانب میدان

ز بعد ظلمت اندوه روی روشن شاه — چنانچه آید و بمبر ز چشمه حیوان
وصال انکه دو آرزوی پنهانش — که هرچه خواست میسر شدش ز دور زمان
بلند بنای شه و بروی آفرین ملک — رسید نش بچنین آرزو نبود گمان
جخته کاخ همایون شاهرا پینی — که آسمانش بود زیر چتر شادروان
همان سراست که پروای آن نداشت که کرد — فشاند از غم خسرو ز گوشه دامان
کنون ز شاه و ز شهزادگان چنان باد — که آفتاب ستاره است اندران حیران
بباغ شاه بدیدی که تا شه از وی رفت — چنان فسرد که شد نوبهار او خزان
کنون بموسم دی شد چنان ز فر ملک — که آب برده ز اردی بهشت و از آبان
ز بیم شحنه عدلش ز قاطعان طریق — نماند نام و نشان ای بسا نامشان نشان
عراق و پارس چنان پاک شد ز دزد که پنست — نه کاروان بتظلم نه رهگذر بعفاان
از این دو ملک بهی جاکه بگذری بینی — بساط عیش و نشاط و سرای امن و امان

بلی ملک بد رهبانست مردم را — مباد زین پدر مهربان تهی کیهان
امیدم انکه چو آبی بروی کار آید — ز فر معدلتش تیز چهره گردد نان
جهان چو کیسره مهمان خوان نعمت اوست — زمینیان سخی کی زیان کشد مهمان
چو شه پدر بود و کاینات فرزندش — پدر چگونه نپسندد غنای فرزندان
چو پادشه چو شبانست و خلق چون گلهاش — بچنگ گرگ کجا گله را گذاشت شبان
بزرگوار خدیو ابلمند رتبه شها — زهی ز عدل تو اقطاع پارس آبادان
ندانمت خبر از اهل پارس هست که نیست — ز دوری تو خبرشان ز عیش و نوش جهان
از آنزمان که تو رفتی ز رفت خیز از پارس — ز رفتنش تو تمام از غم آمد بسجان
هزار خشه خوابیده پتو شد بیدار — هزار خانه آباد پتو شد ویران
ز شیروان بلاد و ز قاطعان طریق — نشان زمال رعیت نماند و بازرگان
چه نرخها که بفرد و دو سنگها کم شد — چه سنگها بشکم بسته شد ز نرخ گران

هزار طلعت زیبا هزار صورت زشت
بهم فتاده یکی شیر کمین یکی غضبان

شگفت این که بناکه پیک وزیدن باد
معکس کردوشان وضع بازگون سیهان

دراز کرد و کوتاه و خوب کرد و زشت
سنان شود چو نگون و نگون شود چو سنان

یکی کمان ملون بدید از او که گاه
ندیده روی ره اما خدنگ او باران

کمان رستمی او و تیر بهمنش
دماند از بدن خاک تا سه پیکان

از او همی طاوس برگاه عزوب
زمین چو بوقلمون در بهار و تابستان

کهی چو آهن زنگار خورده زو کهسار
کهی چو آهن شنگرف سای زان بستان

که گفت تا بقیامت بسی است کوبنگر
چو پنبه زده برخ کوهها ی کران

وگر عجایب آخر زمان بناشد چیست
که جا کند بدل پنبه آتش سوزان

همو چو دکه حلاج و هر طرف نگری
ز پنبه خرمن و در وی نهاده است کمان

ز پنبه دانه آنرا جدا کند و انگاه
بخشک آهر کا و زین بریزد از ان

بسان چرخ بریشمگر است قوس قزح
همی کلاوه نمایم بریشم الوان

بدیر و زود کند جامه باف با دبهار
از این بریشم و آن پنبه کوتاه عصان

دراعه بر تن سوسن کند ز دیبه مصر
عمامه بر سر نسرین نهد ز برد یمان

چنان بجامه سراپای باغ آراید
که روز عید غلامان بخلعت سلطان

و له ایضا علیه الرحمة

درغم از جور این کبود مهین
باده در غم بیار خم خم و دن دن

زان می روشن که کار عقل و روان کرد
کر بر و این دو مرد را زسر و تن

چونکه بجام است طشت و خون سیاوش
چونکه بمیناست چرخ و اختر روشن

چون بسر آید زمان غم بسر آید
خوش بسر اید که یا تو باشی یا من

راهی چون دیو از انگبینه برندان
باز چو لاحول دیو غصه برافکن

که بشیاطین جهل تیر شهاب است
کاهی شیطان و دد بمغز نشیمن

سی و دو لولو درون بحجه لعلش ... قیمت دریا شکست ورونق معدن

خاصه در آنوقت کز وصال سر آید ... این غزل تر یا نک نالهٔ ارغن

کی ز رخت عذر ما بعشق تو روشن ... باغ کل و کیران و داغ دل من

شد لبت از آه سرد من بتبسم ... کل شکفد آری از نسیم بگلشن

تو برخم همچنانکه کل شده خندان ... من بکلبت همچنانکه مرغ نوازن

سخت دلی داشتم ز صبر و تحمل ... قابل آزار یار و صدمهٔ دشمن

بستم بر زلف او فکند بدورش ... کولی سنگی نهاد مش بفلاخن

اکنون من کویم او بخند بر دل ... یعنی کین مرده نیست در خور شیون

در تعریف صبح و توصیف معشوق و ملت خواهش فرماید

دست کلیم چون بدر آمد ز آستین ... در نیل غرقه کشت بسی قبطی لعین

بشکفت آشین کلی از سبز کاشنی ... کافسرده کشت طارم کلهای یاسمین

از رشته رشته کوهر و از طبله طبله مشک ... یغمای شاه روس بجان رسید و چین

باز پسید دست سکندر کشود بال ... کشت از کهر بساحت ظلمات دامه چین

سیماب بر نهای پراکنده را قضا ... زاکسیر خود سپرد که زر ساخت این چنین

کیتی کشید ابلق خود چون بزیر ران ... منهم پی سفر بنهادم براسب زین

چرخی بوقت پویه پر از اختر روان ... دیوی بکاه جلوه بدیدار حور عین

آن آهنین قوایم پولاد استخوان ... کاهن همی بسنبد از سم آهنین

ماهم رسید و عقدهٔ پروین بر افتاب ... بگسسته دانهاش نفشه در آستین

کاه از عقیق نافه چین ریخته بماه ... کاهی رسته فندق تر کرده شکرین

که بر مه دو هفته ز نرگس فشانده آب ... که بر هلال تیره ز عنبر فکنده چین

من چون عقیق نم بر خسارهٔ اش شبنم ... اما ز خون دل که از عکس آن در این

بر منع من ز غنچه کویا شکر فشاند ... غافل نیست چاره سودا کل انکبین

نه آن پری که فرو شد لبش بدیو فسون — نه آن صنم که تراشد رخش ز رشک شمن

نه عاشقم که بدام بلا سپارم جان — نه فاسقم که بنار هوا کدازم تن

مرا ندیم هنر به انیس اهل هنر — مرا رفیق سخن به جلیس اهل سخن

از آن دو یار دو آزاده ام بود منظور — یکی حریف وفاق و یکی قرین فطن

یکی ریاض هنر را دمش نسیم بهشت — یکی ادیم سخن را دلش سهیل یمن

یکی فضایل چون نظم و شخص او چو سپهر — یکی معانی چون شمع و طبع او چو لگن

یکی دو پای خرد بی خدا فتش بتکیل — یکی دو چشم هنر بی ذکاوتش بوسن

نشید طبع یکی جان درآورد بطرب — صریر کلک یکی دل درآورد بشکن

یکی معانی لفظش بچهر فضل فروغ — یکی بدایع طبعش بزلف شعر شکن

یکی بمنبت سرمایه دلش دریا — یکی بحبرت پیرایه لبش معدن

یکی ز کفته او صفحه هیچکان بدخش — یکی ز خانه او نامه هیچ دشت ختن

یکی بهار م خرم ز ابر رافت او — یکی ریاضش سبز از نسیم الفت من

یکی بطفلی من زال بوده او سیمرغ — یکی بخردی من بوده رستم او پشن

یکی رضائی آن شهریار ملک رضا — بکیش تیری آن نیر سپهر سخن

یکی چو فره یزدان بروی و رای منیر — یکی چو یوسف کنعان بخلق و خلق حسن

یکی بهشتی فرخ بسیرت و فرهنگ — یکی بهاری خرم بشیمت و دیدن

یکی رفیق بقدر و یکی وسیع بخلق — یکی فرید بفضل و یکی وحید بفن

همی زمایه طبع است تا بجلوه بهار — همی ز گریه ابر است تا بخنده چمن

بجلوه از کهر طبع آن بهار هنر — بخنده از اثر کلک آن ریاض سخن

در ستایش و ثنای محمد علی میرزا گوید

ای سر شاه جوانبخت بی قرین — ای بازوی اسلام و پشت دین

ای بحر ز رشک تو خشک لب — وی مهر ز شرم تو تر جبین

هرچند که خود ز آبتین نژاد — کی فخر جهانست زا بتین
با آنکه کز اب و طین بود — آدم ننازد با آب و طین
سین کشته چو با دوستت الیف — شین بوده چو با دشمنت قرین
از شین نه عجب کان سه کوهرش — بستانی و بنهی بفرق سین
روزی که زبس بانگ کاوم — در طاس سپهر اوفتد طنین
کاوز می ارصد به یلان — تا کاوفلک سر دبد انین
فریاد امل هان بتاز هان — فرمان اجل هین بپا رهین
هم فشنه بچرب آخوری فتد — پهلوی نزارش شود سمین
هم دهر بپرورد کان خویش — خنانه صفت برکشد حنین
از پنجه رامح فتد سنانان — از صد به کردان دشت کین
هم معرکه چون نیستان شود — از نیزه و شیران دوده عرین
چون عزم جهادت شود سبک — آن برق تک آری بزیر زین
آن خنگ فلک هنگ کش رسد — از باد همه بانگ آفرین
هم پای تواش زینت رکاب — هم داغ تواش زیور سرین
کیری بکف آن تیغ آبدار — کاتش بود از لمعه اش مهین
هم دولت و اقبالت ازپی — هم نصرت و تائیدت ازیمین
بر پیکر هر کس زنی زخشم — سازی بدو پیکر ورا قرین
لی لی غلطم زانکه حزم تو — نگذاشت رسد روزی این چنین
از غایت عفو و زفرط لطف — کارت بگمان مینت یا کین
شاها منم آن کش رنج سر طبع — ریزد همه دم کوهر ثمین
مشهور جهانم زمدح تو — چونانکه ایازاز سبکتکین
نادیده بمدح تو کفته ام — شعری نه سزاوار آفرین

نمی کنجید چون در تنگنای شش جهت قدرش
نهاده برفراز هفت ایوان پایه ایوان

اگر بر تان بران جوئی مطرب حسرت زده
وگر حجت بران خواهی بدر بان عزت کیوان

قدر در نزد امر او چو موم اندر برابر آتش
قضا در پیش حکم او چو کوی اندر کف چوگان

امیران وی ازیزو همه هم پنجه با نیزم
وزیران وی از دستان همه هم دست با دستان

زرایش مهر را مایه زقدرش چرخ را پایه
جهانش جمله در سایه خود اندر سایه یزدان

زبیجائی بملکش بوم با عقا شده توام
زبیقدری بعهدش لعل با خارا شده همسان

هلاک خصم خشمش خان چو خون بنده رایش
حیات دوست دور الطفش خان چو تشنه زبارا ن

یکی باغ است ملک او همه فضلیش فردوس
نه اورا غارت بهمن نه اورا آفت ابان

چو گل بر شاخ بر او زنگ شاهی شاه در خلوت
بلی از گل بود آئین باغ و رونق بستان

بدور بخت او شهزادگان ستاده در خدمت
یکی نسرین یکی سنبل یکی سوسن یکی ریحان

امیران همچو سرو کاج و بید استاده بر پیما
همه از عشق شه واله همه بر روی شه حیران

چنار سالخوردان چمن صد کهن سالش
که کف بگرفته میکوید دعای داور کیهان

بسان بلبل و قمری در آنگلزار میکوشش
نشاط از جان فزا نغمه صبا از دلکشا الحان

امین الدوله چون شاخ شکوفه در دم برزی
بفرق انجمن بینی بپای خسرو ایران

نظام الدوله چون باد صبا در نظم آن گلشن
همه اشجار را از او خرم همه کلها از او خندان

دم روح القدس پیوسته با انفاس خان بخشش
که می بخشد بهر دم قالب افسرده را جان

یکی چون خار بن نظار کانرا سته اندیشه
که که در پا خلد یکگاه در دل کاه در دامان

نظام الدوله اش کوشید کرنج افکند لیکن
صبا کل بشکفاند خار بن کندن نجا شوان

سموم خشم شه ناکاه در روی شعله افکن شد
نمود آن آتش سوزنده اش با خاک یکسان

بلی چون در چمن شاخی نه کل نیرو بار آرد
دراین شک نیست کش روزی در اندر زود زیان

بد اندیش نظام الدوله بود از دل زاین غافل
که هر کس هر چه دارد در دل خود پیش آید آن

چه ترسد از بد اندیشان کسی باشد لطف شه یارش
چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتبان

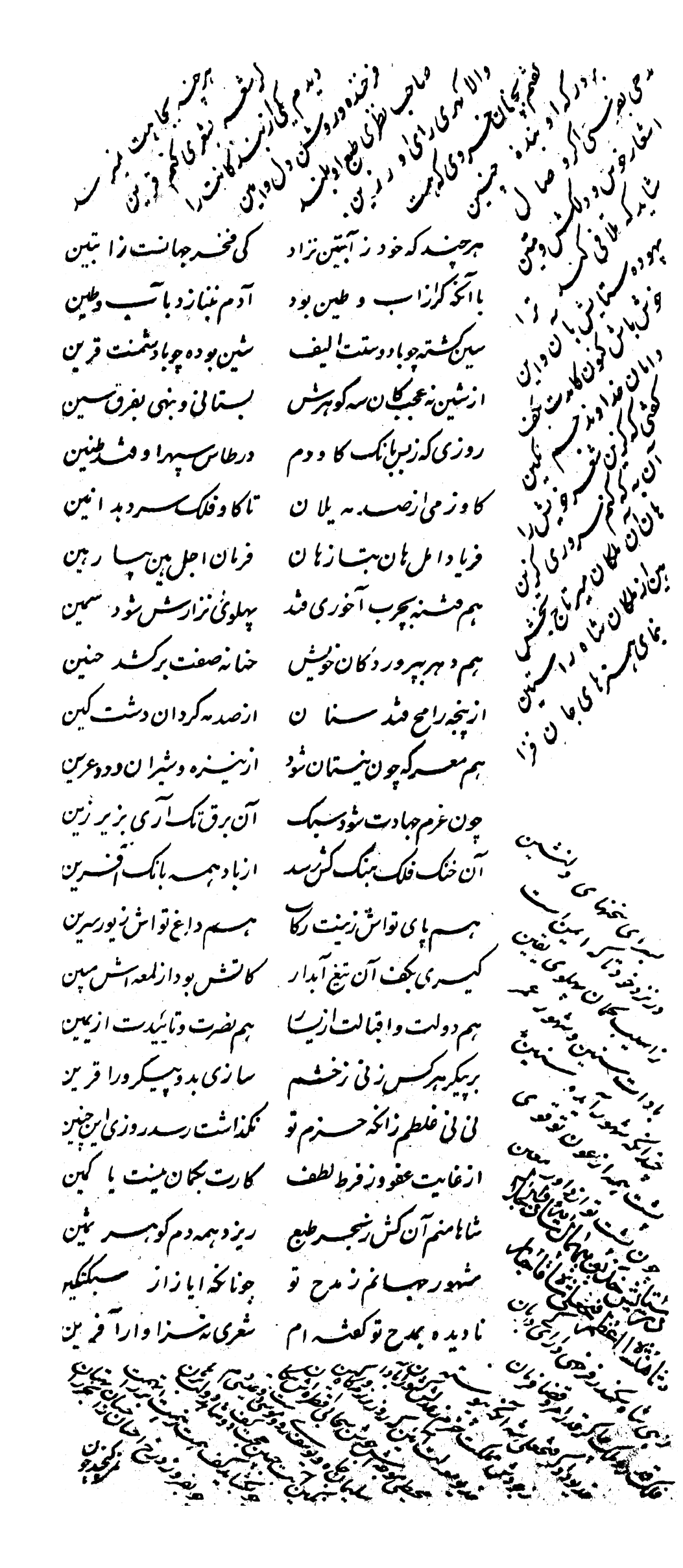

نمی گنجد چون در تنگنای شش جهت قدرش
نهاده بر فراز هفت ایوان پایه ایوان

اگر بر تن بران جوئی مبطرب حسرت آرندش
وگر حجت بران خواهی بدر بان غیرت گویان

قدر در نزد امر او چو موم اندر برابر آتش
قضا در پیش حکم او چو گوی اندر کف چوگان

امیران وی ازینرو همه هم پنجه با نیزم
وزیران وی از ستان همه هم دست با دستان

ز رایش مهر را مایه ز قدرش چرخ را پایه
جهانش جمله در سایه خود اندر سایه یزدان

ز پیجانی بملکش بوم با عنقا شده توام
ز پیقدری بعهدش لعل با خارا شده همتان

هلاک خصم را خشمش چنان چون پنبه را آتش
حیات دوستان را لطف او چون تشنه را باران

یکی باغ است ملک او همه فضلیت فرودین
نه او را غارت بهمن نه او را آفت ابان

چو گل بر شاخ بر اورنگ شاهی شاه در خلوت
بلی از گل بود آئین باغ و رونق بستان

بدور تخت او شهزادگان ایستاده در خدمت
یکی نسرین یکی سنبل یکی سوسن یکی ریحان

امیران همچو سرو کاج و بید ایستاده بر یکپا
همه از عشق شه والهمه بر روی شه حیران

چنار سالخوردان چمن بصد کهن سالش
که کف بگرفته میکوید دعای داور کیهان

بسان بلبل و قمری در آنگلزار مینوشش
نشاط از جان فزا نغمه صبا از دلکشا الحان

امین الدوله چون شاخ شکوفه در دم رزمی
بفرق انجمن بینی بپای خسرو ایران

نظام الدوله چون باد صبا در نظم آن گلشن
همه اشجار را او خرم همه کلها ازو خندان

دم روح القدس پیوسته با انفاس خان بخشش
که می بخشد بهر دم قالب افسرده را جان

یکی چون خار بن نظار کان نارسته اندیشه
که که در پای خلیدی کاه در دل کاه در دامان

نظام الدوله اش کوشید گر بیخ افکند لیکن
صبا کل بشکفاند خار بن کندن نجا شوان

سموم خشم شه ناکاه در وی شعله افکن شد
نمود آن آتش سوزنده اش تا خاک یکسان

بلی چون در چمن شاخی نه گل نه میوه بار آرد
در این شک نیست کرشوزی در اندر وزنا وبتقان

بد اندیش نظام الدوله بود از دل ازین غافل
که هر کس هر چه دارد در دل خود میشمد آن

چه ترسد از بد اندیشان کسی باشد لطف شاه او
چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتبان

شنیدستم که رستم بر سیاه تذرو آشفته بر صف صفیر

سنای لوتوش شره بهای کی هرش تر و سین

نگاری مرجاز یورعروسی آفرین کاهین

یکی چون بوسحن در سجد کاینک پهلوی آهن

بصورت جند اچون شهر طاوس پر رنگین

برشاهان فرستم چون تذروی در برشاهین

یکی دیبای چین بفرستدم از بروی پرچین

در بغ آنان که کردندی کهربا آفرین تضمین

چسان در قحط سال آفرین تسکین دهد مسکین

در بغ اول کنم کم قسم غنا بفرخ چون عنین

زنان وجامه باشد بی نیاز نشان چو کرزوین

بهین اینک من آنک آن که بوشد دیگران زرین

بسنج اینک فزود این پایه اش با اوج علیین

کرت حرفی من آنجا هان وست بخشی من اندرزین

درآبان کرم بین اندراو کلهای فرورد ین

مرا با این ترشروی بهین با منطق شیرین

بری از ذلت کانون عری از علت تشرین

بقصر مقصود او معانی بین چو حور العین

در بغ اما که در شیراز چون اسلام اندر چین

ز شعر از سود من جوئی همان آن کوهرم برشین

همه از سر دار شکر قسم من چو غازی از زرین

چنان بکری که برامید کابین بندیش آذرین

در همه سال شد مهی حکم بر و این عجب — کز دل و جان نه عالمی حکم پذیر جاودان

حلقه زهد را دهی دوش و این عجب که تو — دف بکنار داری و جام نهاده در میان

نی تو چو سنگ خم شکن آمده چرخ خرابدان — دن بشکسته در شفق می شده هر طرف روان

دیو به بند میکنی سنج کشانی ای عجب — عقل نداده این خبر نقل نکرده این بیان

روز برو ز بهر چه تو فربه و زفت میشوی — ماه من از تو میشود لاغر و زار و ناتوان

تا تو شدستی ای قمر لشت سپهر را سپر — ماه مرا کند کمر صدره روزه چون کمان

فند ز چرخ خرابدل تا تو زقاقم آوری — روزه تن چو قاقمش زرد کند سمور سان

در ستایش و مدح نظام الدوله فخر الوزراء خامه حسین خان صدر اعظم اصفهانی

اندیک یا ریح الصبا قد جئت واهبت الحزن — قل بالمقالات الصبی قل بالمقامات الحسن

ای عطسه خاک صفی انفاس پاک اصفی — آورده بوی یوسفی از مصر تا بیت الحزن

ای از تو مریم بارور همچون خضر بار خضر — زلف بت و روی شهر از تو پر از چین و شکن

مشاطه وش در کشمکش بستان ز نو خندان و کش — بر زلف سنبل شانه کش بر چهر سوری غازه زن

نارو بکلزار آوری کل را بگلزار آوری — رازش بیازار آوری چندانکه بگشاید دهن

بر نیبات خضرا گران دستان سرا در بوستان — زنگوله خوان بزمان روان مرغوله کش بزمان زن

که خوان احسان گستری از روی عمان تا بری — که ریح رحمان آوری تا بطن بطحا از یمن

نعم الصبا ای نیک پی از یار کو و جای وی — جایش صفاهان باد بی ایش سپاران یا من

هان ای برید مژده ور کو یار یا از وی خبر — کز یوسف نی بر اثر کمتر ز بوی پیرهن

کو یار و کو پیغام او ای من فدای نام او — تا کیست سبحانم او یا کیست چون من متهجن

هیچ آیدیا از کسی اندیشه کشی بی مونسی — دیده ملامتها بسی در عشق او از مرد و زن

هم ای صبا خود آگهی کز وی نکرد دم تهی — پستی که پیر و سهی چونست حال نسترن

شها نگویم بازبان اوصاف کرخهم جان — شها بپویم زین و آن اسرار او کر خویشتن

اکنون من و صد کون بیت جانی دراندیشه لب — خوش آنچه آوی من قصب خوش آنچه وبت من شنن

نی نی خلیل و کافری زین ره بروی تنگ‌دل — از کفر دل شد چون بری کو باش عالم پرورش

منصب کسی را ره نزد کو وصف مردان سر زد — بر عاد اگر صرصر وزد بر سود بفشاند سرش

تا کی وصال اهریمنی در رهنمائی رهزنی — اینجا مکو کار دمنی یارب نگهدار رمنش

ای شخصت از فضل و خطر وز قدر بیرون از قدر — محمود ارباب هنر محمود اصحاب فطن

دیدار تو دفع الم گفتار تو نفع سقم — آثار تو دفع ستم رخسار تو خصم حزن

خصم تو آن خصم خرد بگذار تا تنت پرورد — تیغ تو تندان بر درد تا چیست چرکم کرکن

میخواست خود آن ضیمیا تا بنگرد رای ترا — موسی صفت اینش رای تو پاسخ داد الن

لاف حسودان کردم فخر تو از فضل و کرم — غرّی دغربو الحکم قران و قدر بو الحسن

کلک تو زاغی سرسیه آمیخته در یاشبه — در ظلمتش چون خضر ره واجب حیاتش در دهن

بنمود شگفت از وی اگر بار دبنات آرد شکر — که بوده مصرش آنجور کاهش خورستان و طن

خصمان نمایدپست تو اجبار پابست تو — کوئی که اندر دست تو تیغ است او دست ذوالیزن

او هامرا و رازدان الهام را او ترجمان — جسم ممالک را ست جان جان معانی را بدن

بر طفل ام حیله زا پستان نماید دود سا — یعنی کز این پس لب کشا بر کلک او نی بر لبز

تا خصم سر آمد در م تا مرد بی خصم اکرم — خصمی است پامال از هم خصم تو پامال ارجمن

تا دانش اندکوهر فشان تابد کهر پیدا نشان — هم پنج دانش برنشان هم شاخ نادانی شکن

دل اباهل ارزه کین زمره از دمساز به — هرچه آن نه حکمت بازنه هرچه آن نه دانش برفکن

دانش بچندین مرحله بالاتر است از مشغله — پیرون در این مشعله وان شمع صدر انجمن

در توصیف شیخ و مدح اعلم العلماء خاتمة المحققین کوید

چو شاه شرق بپرداخت این بلند ایوان — که هر نگار شد این لاجورد شادروان

فرود در آب شد این زورق شکسته طناب — وز او بر آب هزار اجاب کشت عیان

مگر بجمله از مشک سوده بود شفت — که در شکست سیاهی فرو گرفت جهان

چو نیک در نگرستم در آن سیاهی بود — ز ریزه ریزه آن جمله شکسته نشان

سر قواعد و اصل و اصول و کن فروع — که محکم است ز رای وی این بنا بنیان
امام ملت و قطب هدی و صدر صدور — قوام دین و دول شرع و بازوی ایمان
کشاده بابش کرباب علم شد مسدود — ستاده شخصش کز شخص فضل شد پنهان
فروغ رایش مهریست فارغ از تغیر — کمال فاتش بدریست ایمن از نقصان
کرا ز جنابش جوئی رفیع تر ز سپهر — ورا ز جلالش پرسی وسیع تر ز جهان
ضمیر او نه بتقلید کاشف تحقیق — وجود او نه بتکلیف تابع امکان
غنیمش از فضلا فضل او براو دشمن — نقیضش از علما علم او پر او تاوان
از او شکیب نه دین را چو شخص را ز بصر — از او گزیر نه جان را چو جسم را ز روان
اگر تراشه تکلش ملک چنین افتد — هزار صومعه پر ذر از نگار ستان
ز جلوه نقل حدیثش چنان ز نده کفر — که غمزه بت کافر نده ایمان
هم آنچنانکه موسوس گمان کند بر یقین — ضمیر مشرک ز دایش یقین کند ز گمان
همه حمایت دین کرده اند و تقویتش — علی به تیغ بیان کرد او به تیغ زبان
همیشه بود عیان راست تر ز ظن و کنون — ز اجتهاد ش ظن است راست تر ز عیان
از احتسابش هر جا که شوخ سنگ دلست — ز بیم نسبت پیمانه بشکند پیمان
زهی ز فر تو دین همچو آفتاب بتاب — نه کافتاب ز دین تو بر فلک تابان
بجز تو گر چه خرد در ستی بر او بهتان — بجز تو گر چه فلک برتری بر او بهتان
بروس و زنگ شود وعظ تو بخلد دلیل — بچوب و سنگ بود نطق تو بفهم ضمان
ز طبع زادی و هرگز نطبع خو نکنی — چو یوسفی که ز کنعان بدو نه در کنعان
مگر که کلک نوایان و کفر چون دجله است — که آن چو راست شود این نشیند از طغیان
اگر چه هر چه ز عمان بر ند باز بجاست — چو دانش از دل تو برنخورد از عمان
بدان مثال که شعری بتابد از سرطان — چو شهد شیرین وعظ تو چو روح و سبک
اگر چه حق بچمان تلخ بوده است و گران

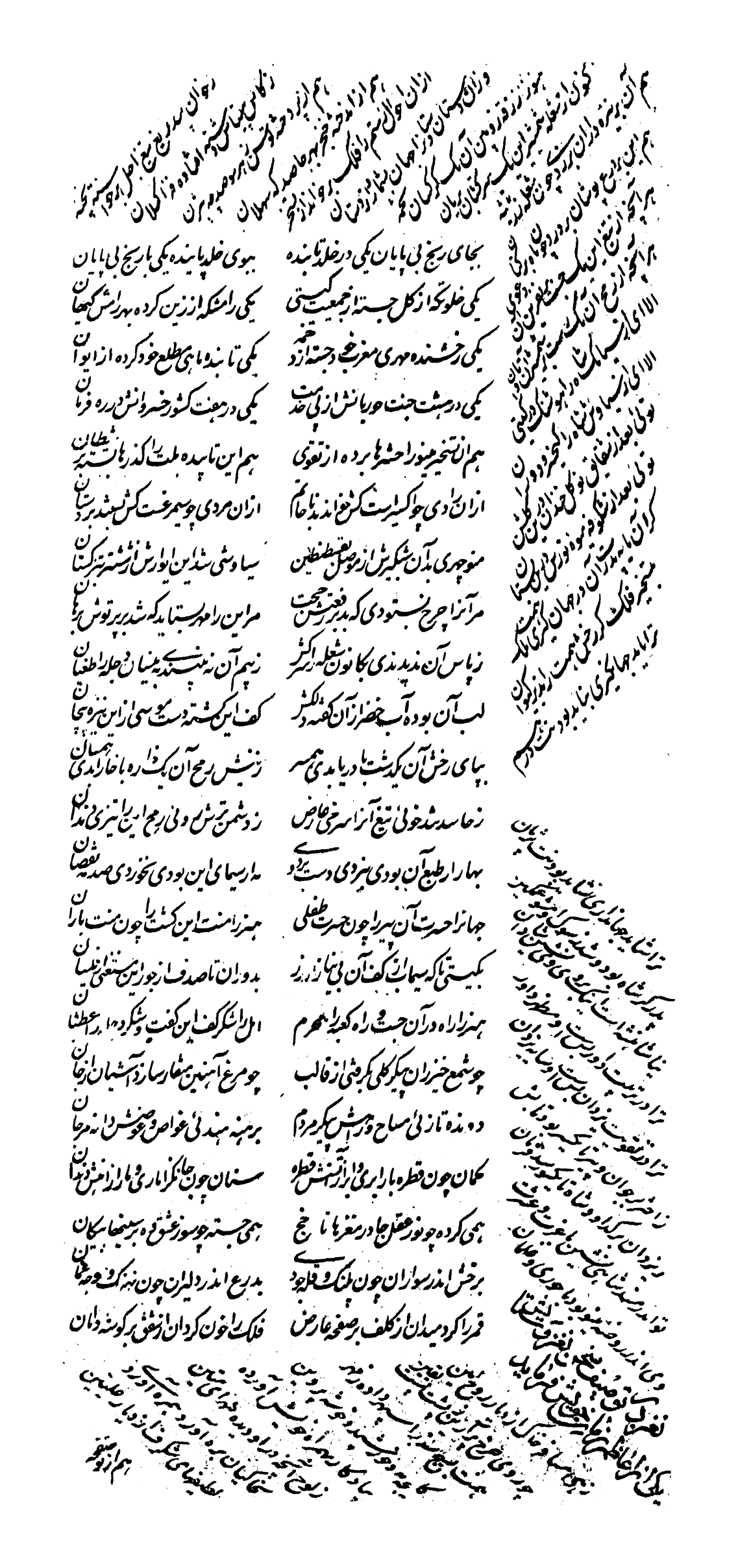

همم از تو صفحه بدخشان صحیفه چون عمان — همم از تو خانه نی سمرقندنامه عرصه چین
مگر که رضوان بودت بخلد و برتو بست — طرازی از خط غلمان و زلف حور العین
قبول من چکنی و آفرین کس که راست — قبول ایزدی و آفرین کردگار چین
صفای خاطر بختی چو روزگار وصال — که از صفا بوصال آمدی بدین تمکین
محیط فضل هنرپروری که بحر نهاد — هم از نشاط طبعش ذخیره در ثمین
ترشحی که کند نوک خامه اش باشد — کمین بیشجه او در زمانه فرورین
جواهری که فشاند ز بحر طبع کند — بکوش و گردن از نو عروس طبع آذین
ضمیر او ز طرب چون نشید آغازد — بطبع زهره نشاط آورد بچرخ برین
ز عنبر مدحش زیر زمین نیاسایند — روان سنجر و روح طغان و جان تکین
زهی بقوت طبعت سخن بحد کمال — چو بیدقی که فرازآید و شود فرزین
سخن شد از تو بگردون که هم تواند گشت — ز اوج گردون آورده بروی زمین
ز چرخش آرزوی و هم باز بر بچرخ شود — که پیقرین نتوان ماند و نداشت قرین
سخن بزاد ز فکر تو بکر و بکر بماند — که بود اگرچه بسی بکر روح بدکران کابین
بزر کوار اشعری برم فرستادی — همه بلند بمعنی همه بلفظ متین
ز راه مشاهد شد حسرتی که طبع تراست — ز نقد در ثمین در بهای در ثمین
ترا که مایه بود بحر طبع گوهر زای — چرا ز دست تهی بود بایدت عمکین
ز بعد مدح تقاضا اگر دهند زری — بود چو زر شان رخساره زرد و صحن چنین
و نیشتر زد یحیم صلت فرستادی — جواهری که سلیمان چو نداشت تمکین
ترا همین نه فضلت بلکه بود تنبهی — که کرد سخن بسرای سخن بر چنین
صلت نداده کسی جز تو نیشتر بمدیح — زهی حدیث تو اندوه فزای جان عنین

در ستایش طبع همیشه تا که سنین از شهور افزون است و خطاب او فرماید

شهور عمر تو افزون بود همی ز سنین

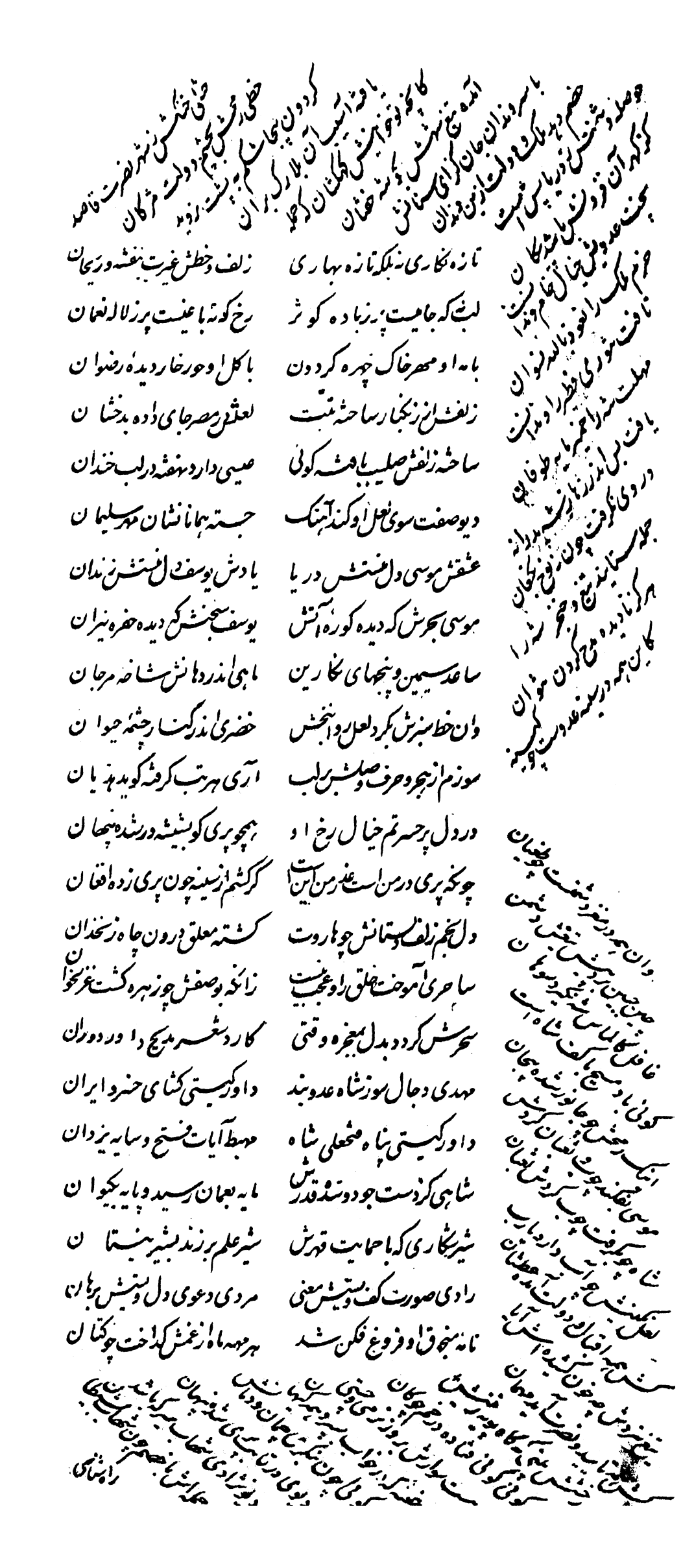

راه‌شناسی که کافرانه‌دشش زین — هیچ نپوید مگر بچاره ایمان

حلم شهی گر براو نکرد دریچه — کوه حری گر گشت نکرد وکلان

تیغش مینی هلال چرخ ظفر را — باج فزاینده قسلمرو خاقان

روز و شبش منت جز منصرت پیوند — سال و مهش منت جز بدولت و پیمان

نگذرد ایزد پرست از سر دینا — زینسان چابک گه او ز خاره و پنسان

ضامن غوغای رستخیز مگر بود — کاین همه آشوب ساخت در صف میدان

کوش کسی خود ز باستان نشنیده است — چون هنر او بکارزار خراسان

تا بکنون کوش چرخ پرز طنین است — بسکه ز افغان بچرخ برشده افغان

کوه نشابور ساخت دشت مغانرا — از سر روسی زهی هلال سرافشان

دور بنا شد که هیچ بد نکند کس — چون نشود دور از کف شه دوران

ای ملکی کز ملوک یاد ندارد — کس چو تو شاهی جهان کشای سپهران

رخش تو صحرا و کوه پیند هم سنگ — تیغ تو خارا و خاره برد همیان

جاه تو برنهاد پایه اوزنگ — قدر تو بر چرخ سوده کوشه دامان

جز تو بزرگی بهر که باشد تهمت — غیر تو شاهی بهر که باشد بهتان

هر چه بطومار دهر کام و مراد است — نامه بخت ترا نوشته بعنوان

مائده فضل و حکمت چو کشیدند — نغمه بنعمان رسید و لقمه بلقمان

کوهر تیغت شکفت مینت که تیره است — دیریش از سینه عدوی تو شد کان

آنچه تهی باشد از عطای تو کیل است — وانچه معطل بود ز جود تو میزان

روزی کز شب سبق برد ز سیاهی — از چه ز شبرنگ باد پویه بجولان

جوشن کردون چنانکه کوره بتابش — جوشن سوران چنانچه دجله بطغیان

پیش کلیته کار نامه نبشتم — بامی بازیچه بار نامه دستان

چرخ کشاورز تخمه فتنه و بیداد — رانده براو جویها ز چشمه پریان

ملک الشعرا

در عهد سخای و مفلس نبود جز خبر — در دور نیز آل او مسکین نبود جز گدا
هر شب که دیدار عقل رایش بزد و آرای — هر مشنه که زاد ظفر بر عاقله شد تا دان
این کرده که می بینی بر خوان فلک هر صبح — وصیت که هر شامش ریزوزه کند از خوان
چرخ است چو شادروان بر درگه ایوانش — بر شیر فلک خرشید نقشی است بشادروان
بارای منیر او پرتو نقبه تهمت — با قدر رفیع او رفعت بفلک بهتان
ایوان فلک شد زا او زیب بود آری — خورزینت ایوانست چون چرخ بود ایوان
خورنیست بچارم چرخ کز رفعت ایوانش — افتاد چو دروی بیدار سر کله کیوان
ای کز اثر فکرت تنها ده شهنشه پای — از بزم بر زم اندر و ز ایوان زی میدان
زالی که نه بر مهرت آن رای بود باطل — قولی که نه در مدحت آن قول بود هذیان
زینسان که کف رادت دینار و گهر بخشد — معدن که و آن مایه دریا که و آن سامان
بر طفل امل عمریست تا جود تو شد دایه — جز دهر چو نیندوده از دوده پرستان
چندان چو سخن سنجیست نشگفت اگر گردون — از شرم دو شعر ترا بیرون نکند از دیوان
کی خصم شود چون تو هر چند سر افرازد — کی دجله شود دریا هر چند کند طغیان
افزون ز سخا کاری از جعفر و از حاتم — زاید ز سخن سنجی از نابغه و حسان
بذل تو بران شاهد جود تو بران حجت — نثر تو بر این ناطق نظم تو بدان برهان
در پایه قدر تو فکرت نرسد ور نه — در مدح سخن کهشن بالاتر از این بتوان
چون نیست مدیحت را چون جاه تو پایانی — آن به که ثنا سیرا آرم بدعا پایان
تا مهر سحر از کردون خورشید نماید رخ — چون از خم صهبا جام و ز جام می رخشان
روی تو فروزان باد از جام می عشرت — چون شیشه دولت رویش چو جام لبت خندان

در ستایش و مدح وزیر مملکت پارس فرماید

ای صیر کلک تو را قضا را ترجمان — وی صلای جود تو صور دوم را کوس جان
نهرور دوران پناه ملک ملت فخر دین — ای ز جودت بحر اندر نا له کان اندر فغان

ای ز کلک تو نوشته ملک را طغرای تو — ای ز جود تو بحر را موج و کان را طبع تو
کلک تو نا شده وارون تا کی کند گردون — جود تو نا شده ویران تا کی کند دوران
ای

ای خداوندی که کشت از عدل و انصاف تو رک ‌ ساحت اول زمین از فشنهٔ آخر زمان

نسبتی داریم با هم و نه نیم وجب نشد ‌ جود تو مدحت خر و من بندهٔ مدح خوان

تیغ تو چون کلک مسکین من آمد بر کهر ‌ طبع من چون دست و پاش تو گوهر افشان

کر سبا حل آیم از نجر ثنا معذور دار ‌ بیم جان بود اندرین دریای ناپیدا کران

هیچ دیدستی که پیمایند عمان با شنا ‌ باشیند ستی که برگردون شوند از زر دبان

ذات تو هم بر علو ذات تو باشد دلیل ‌ قدر تو بر رفعت قدر تو هم باشد نشان

کی توان پیرایه بر ذات بستن از مدیح ‌ وه چه خوش گفتا این سخن پرویز از ملک شروان

چشمه خورشید و انجا رحمت مشاطگی ‌ مرکب جمشید و انجا حاجت برگستوان

هم سر عجزم به پیش انداخت باید کرچه هست ‌ گفته‌ام چون فرقدین و شعر همچون شعریان

درد دعا گوشم که باشد زد عا زیب ثنا ‌ ور نه مدحی این چنین درست و صدی انچنان

تا که از نهفت احزان خارج نباشد مشتری ‌ تا که از نه آسمان بیرون نباشد کهکشان

از بزرگی قدر تو باد ابرون و بیش بیش حت ‌ وز بلندی جاه تو باد افزون از آسمان

جای تو پیوسته باد بر سریر سروری ‌ سر زند چندانکه مهر خاوری از خاوران

نعت پیغمبر و مناجات و مدح فرمانفرمای مملکت یارسی

کدام است آن آفتاب درخشان ‌ که کم گشته در پس ابر پنهان

یکی طفل دو سالی دو نکذشته ازوی ‌ زنیرو بمردی ستیزد بمیدان

بطفلی ندانم چه آمد کناهش ‌ که زاهد همی زو کریزد شتابان

بصرح ممرد چو بلقیس اما ‌ نه شایسته بارکاه سلیمان

چو مهری بود در پس ابر مخفی ‌ چو بکری بود در پس پرده پنهان

با لوده دامانی آن بکر شهره ‌ ندیده کسی بکر آلوده دامان

نه روح است و چون روح باشد مقامش ‌ کهی پیکر مرغ و کهی شخص انسان

چو در پیکر مرغ ره جست پیشی ‌ خروشان و کریان چو ابر بهاران

ولی آن ز جود تو پر کرده خزان ‌ ولی آن ز لطف تو آکنده دامان

خدیوا مهاسروری هیچ دانی ‌ چو من بنده نادر افتد بدوران

لند چون نخارم همی شعر دلکش ‌ کشد چون سرایم همی نظم شایان

هر انگشت من تیر رانی بناخن ‌ هر آهنگ من زهره راخون ز شریان

همه هیچ دارم ز مدح تو بر لب ‌ همه هیچ دارم ز مدح تو بر جان

چرا بایدم بود لب پر ز شکوه ‌ چرا بایدم بود جان پر ز افغان

مدیح تو بر لب ثنای تو بر دل ‌ نه ام خان و مان و نه ام وضع و سامان

چه فرمانی ای ظل حق تا شتابم ‌ چو شکر بهندو چو کوهر بعمان

فلک تا نوازد قضا تا گذارد ‌ یکی را بوصل و یکی را بهجران

ولی تو از وصل جانان براحت ‌ عدوی تو از هجر دلبر گدازان

همی باد یاور ترا لطف داور ‌ همی باد ناصر ترا حفظ سبحان

در تهنیت عید فرخ و ترغیب و ستایش یکی از امرای پارس فرماید

عید فرودین مبارکباد بر فرخ جهان ‌ سرور دوران بزرگ و مهر میر جم نشان

خان والاجاه گردون کاه کیوان پایگاه ‌ میر فرخ فال نیکو حال گردون آشیان

آن فلک چاکر امیری کز غبار رهگذش ‌ کرده نیلی گسوت اندر پیکر خویش آسمان

چه جوان چه پیر از فیض همایون حدتش ‌ هر یکی با دولت پیر آید و بخت جوان

نشنوی تا نشنوی از شخص او آن عقل و فضل ‌ نشکری تا نشکری بر ذات او بر عقل و جان

ناوری تا ناوری رو بر درش رو بر مسید ‌ نگذری تا نگذری بر درگهش بر مشک و بان

نفکنی تا نفکنی از سر هوایش سر بخاک ‌ نفتوی تا نفتوی بر آستانش در مان

مهرش ار داری مداری تا مداری کین خصم ‌ لطفش ار یابی بیابی تا نیابی خان و مان

خصمش ار کردی نکردی تا نکردی خصم خویش ‌ کینش ار آری نیاری تا نیاری تن بجان

جاهش ار پستی نپستی تا نه پستی بر سپهر ‌ بزمش ار پرسی نپرسی تا نپرسی ز اخبان

هم خاک تو دلفه و زمانند آتش طور — هم باد تو روان بخش مانند آب حیوان
همچون جمال جانان خاک تو مهر و غم — همچون هوای فردوس باد تو پرور جان
دانی که از چه خوشند در چشم قطبیان نیل — از رشک نندهٔ رودت خون بود در دلان
بغداد را که خواند خیر البلاد اعظم — از رشک تو زد جلاست شکش بچهر غلطان
با صبح تو که باشد از صبح وصل خوشتر — کو شام کش مبیناد بدتر ز شام هجران
تعریف چار باغت چون هشت خلد بشنید — چون هفت چرخ بنمود بر کرد خاک جولان
هر یک عمارت تست در خرمی و خوبی — دلکش چو کاخ مانی خرم چو قصر نعمان
می مینمت فسرده چون جسم بیروانی — یارب مبادت آسیب ای تو بهر بلد جان
کو نی فراق صاحب اندر تو کار کرشد — خوش باش کامد اینک آن سرفراز دوران
تو کشور چهارم بل چار مین سپهری — بودی ولیک چندی بی آفتاب رخشان
کردون ترا جدا کرد زان آفتاب عزت — خرم نشین و فارغ چندی بکیفر آن
کامروز عید اضحی است او را مهار کرده — با بخشیان خانش آرند بهر قربان
میر سپهر آیت صدر فرشته خصلت — کشور ازاو براحت کیتی ازاو بسامان
کشور ز نور رایش چون کوکبی است روشن — کیتی ز بر دشش چون کلبنی است خندان
آنکو بساط بزمش خوشتر ز باغ جنت — آنکو حضیض جاهش برتر ز اوج کیوان
آنکو کف عطایش بخشیده کاه بخشش — پرورده آنچه را بجراند حمهٔ آنچه را کان
نی نی که آن ز جودش آکنده است کیسه — نی نی که این ز بذلش پر کرده است دامان
از کف جود و دوست ز تف خشم او خصم — دید آنچه کاشن از برد دید آنچه مه ز کتان
کز آفتاب رایش مه کسب نور کردی — کی یافتی بهر ماه بعد از کمال نقصان
وز فیض ابر جودش گر نشدی شکفته — کی رنج دی کشیدی بعد از بهار بستان
تا برخورد ز جودش کو جعفر و کجا معن — تا بنگرد برایش کو آصف سلیمان
ای سروری که زیبد کاید بخانهٔ کیوست — نه زین کبود گنبد خورزین بلند ایوان

هم زاده سرو و تو قمر هم داده لعل تو شکر — بی از قمر جان در خطر بی از شکر جان در شکن
با چست آن شکر شکر موی میان هیچ کمر — بر هیچ کر بندد کمر با هیچکس گوید سخن
چون دایه بستی مهد تو هم بسته بودم عهد تو — روزی چشدم شهد تو کاندر لبان تو لبن
سروت رسید بر قمر زان رو قمر آورد بر — دو کاسته ماه دگر بر آن قمر دارد وطن
کی سرو مه زاید همی ور مه نه آید هم سمی — زین سرو وه شاید همی نازی تو کز بر چون شتن
لب غنچه عارض چون گلی گل غنچه زاید کو ملی — ور غنچه داری بلبلی طوطی صفت شکر شکن
سروی برآورد کشی از سرو ماه آرد کشی — ور مه گیاه آرد کشی زان گیا مشک ختن
بدری هلال آورشده گل غنچه او را بر شده — این کار با کمتر شده اما تو نامی بفتن
آن کو دل از آهن کند در شیشه اش گلخن کند — او پیش از اینها فن کند شوان از او ایمن شدن
تو حقه زانش کرده ژاله دراو پرورده — ریحان ازاو آورده خلقی بسحرت مفتتن
نار خلیل است این دو رو چندین گل و ریحان دراو — سحرش مخوان معجز نکو کبک سجده آرم چون شمن
ذوالنون بماهی ریستی تو معصمت تا هستی — یوسف اگر چاهی تو چاه رادی بر ذقن
تو معجز موسی کنی دو رخ بیضا کنی — تو آب خون بر ما کنی بر دیگران شهد و لبن
آن آتشت باغ ارم یوسف مسیح عیسی بدم — کو معجز داود دهم تا نرم سازی دل بمن
ار موم آن آهن شود در رویت بسوی من بود — حال منت روشن شود دانی چه دیدین معجز
آید شبی کاید بر نوشی می و بخشی شکر — مسکین دلم بارد گر بندی بآن مشکین رسن
لوئی بمن بومیت هر چه آن بجوئی جومیت — کوئی بگو من کومیت مدح امیر مومنین
تا شرح درد دل بدی آن با تو چا حاصل بدی — زیرا که بس مشکل بدی آزاده را شرح شجن
چون مدح آرم ترا الفد بسیارم ترا — توصیف بد آرم ترا ور وشن تر از در عدن
دلبر چو با ما رام شد زین کفها ارام شد — از مدح صدرش کام شد شد بزم ما رشک چمن
هست از تو ام ساقی رجا کز مهر بر خیزی رجا — کویم برو کوئی کجا از بزم ما تا پای دن
خواهی دل من را کنی خواهی سر من فدا کنی — آن باده بزم آرا کنی هم سوی جان هم نفع تن

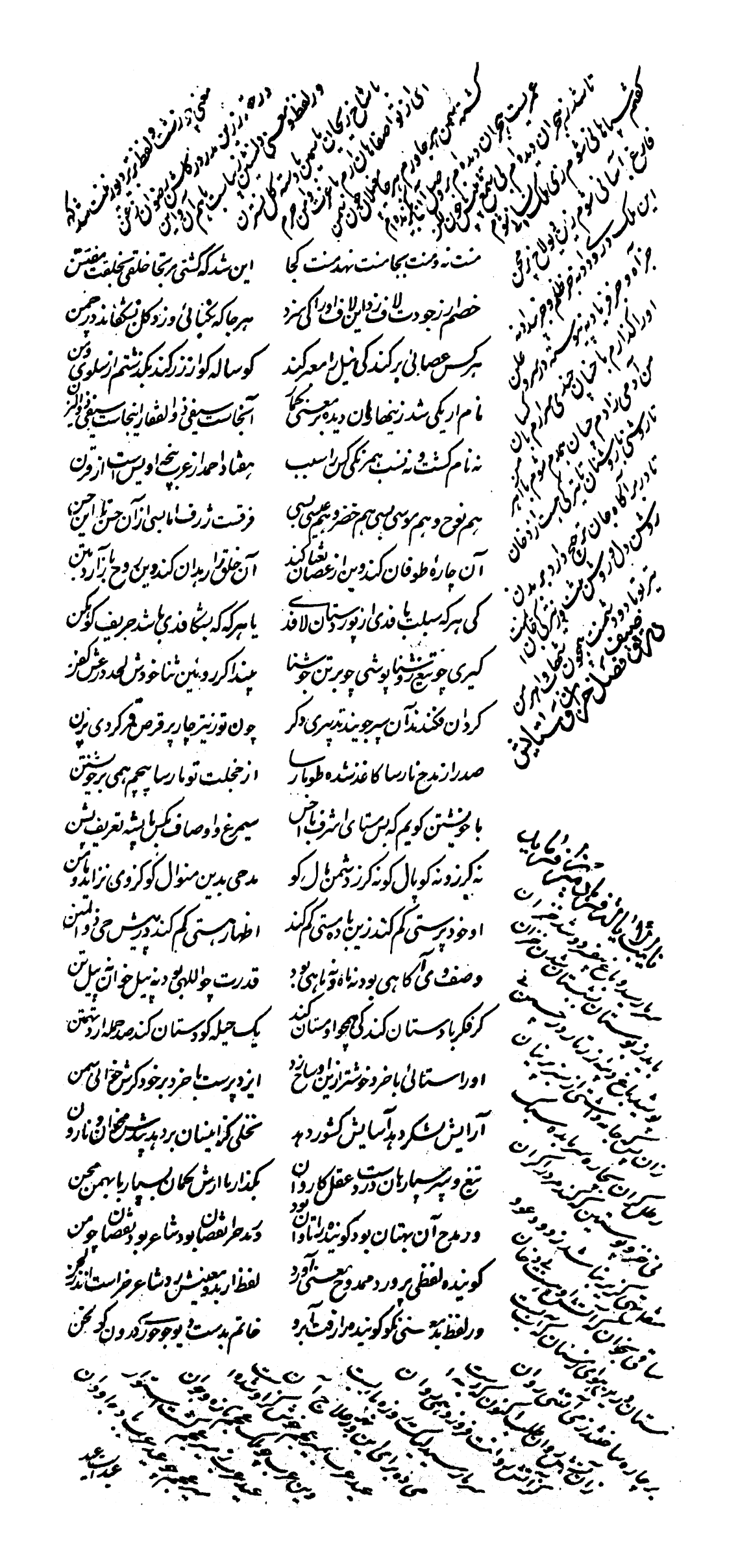

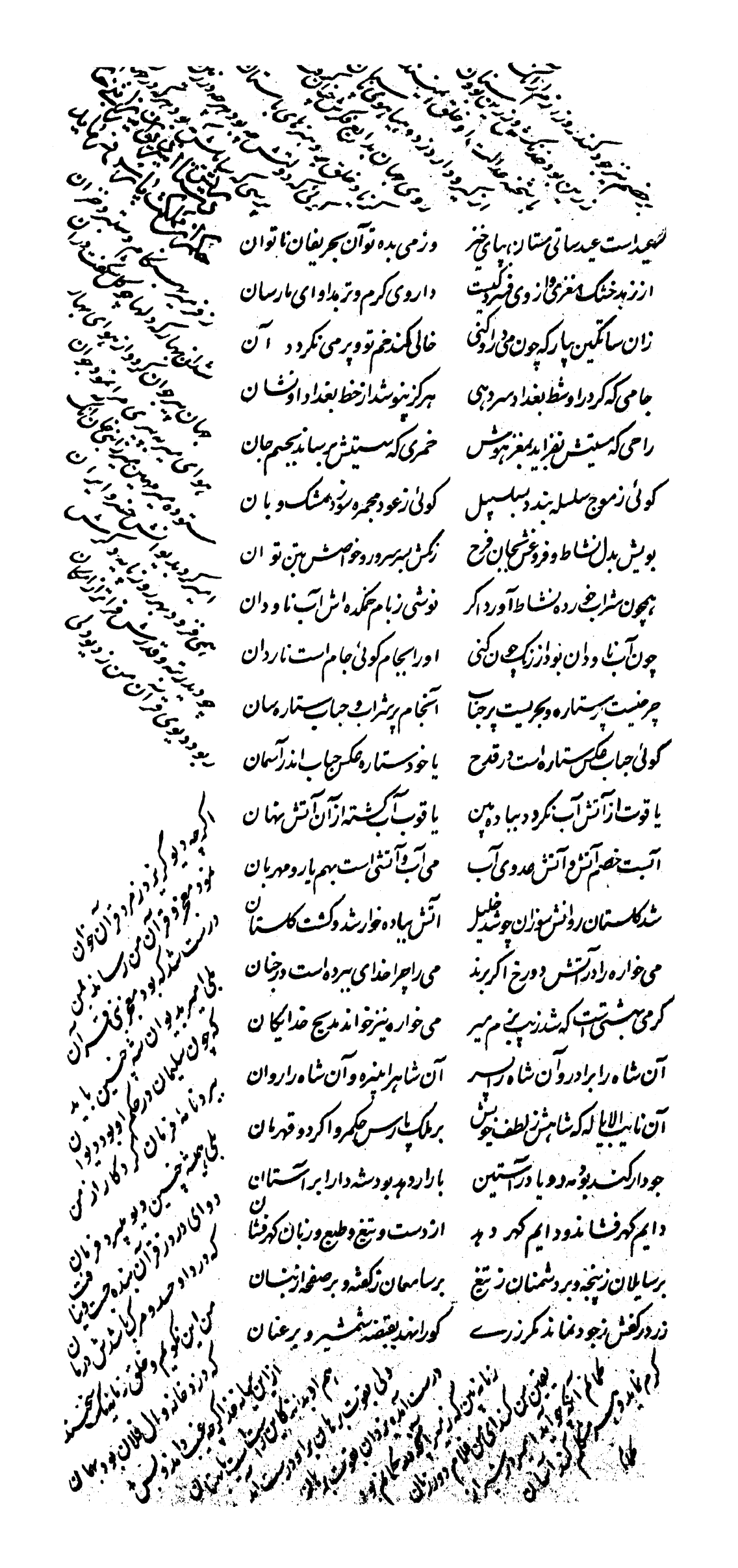

گمانم اینکه بمن میرسید بهر نعمت — گمانم آنکه بمن میرسد بکذا حسان

چه نعمتی به ازین بازجستن اموال — چه منتی به ازین بازدادن افرقان

اگر مرا سر و سامان بنود میجستم — هزار شکر مرا هم سر است و هم سامان

خیال من بد و آمال من که مال امیر — بمن فزاید چندانکه حمل او شوان

کنون بمال خود از لطف میر ممنونم — چرا نمیکنی ای بخت خانه آبادان

بمن هر آنچه رسید از عطای میر رسید — میان مال من و مال میر فرق مدان

همی چه کشتم ازین پیش کشتی با خویش — که هر که بر در شه رفت جاه جست و مکان

کنون زمان مدحت و پای بوس ملک — ولی چه سود که پیری ترا کرده عنان

من این سرودم و کشتی سرودشم اندر گوش — که دل مدار بر اکنده از جفای جهان

که آید آنکه تو جوئی بپای خویش بیارس — کسی نیافت خسرو بود بدست و زمان

هر آنچه خواهی از او خواه کز ندیدی شاه — هر آنچه جوئی از او جوئی نه پرسی از سلطان

چه رای او و چه رای ملک بامر و نهی — چه حکم او و چه حکم ملک بسود و زیان

چو دست شاهش دستی شکایت معدن — چو طبع شاهش طبعی مهابت عمان

کنونکه آمد و دیدم هر آنچه گفت سروش — دریغ بخت که در خواب رفت و خواب گران

اگر کنه نه رنجت است و خواب بی هنگام — بگاه کنج چرا رنج و وقت سود زیان

به نیم کشته خوشیم از چه باید ساخت — ندیده بذل امیر و بزده کنج روان

تو زر دبنگر و هنگام ناشناختش — چنانکه برمن و بر خویش هر دو شد تاوان

امان مداد که آید عطای میر بمن — که هر چه او ببرد هم بود بجای چنان

غلط سرودم من خود بخویش دادمش — زرا لقد که زیری بدردش دامان

کنون هم الفدا از بخت شکوه شوان کرد — که کار ها کند آسان خدای هر دو جهان

امیر از سر پائی ز خواب بیهاند — ز خواب چشم پیر هیزدش چو از بکان

چه خواب فتنه ای بخت فتنه کوئی — که شحنه بر تو برا یکخت عدل میزان

سیم خزینه بایدی نام ذخیره بهره چه — کان همه سود و مرشد و دین همه شخص رایگان
خاصه بجای شاعری در بدر دروغ زن — هرزه نگار کاذبی وه وله و فسانه خوان
شاعر کیست تا رود کنج ملک بکار او — گرچه بسلم نظر شعر بر دبیر یان
شاعر کیست تا کند کوش بحرف او کسی — باد فروش پر طمع خشک دماغ تر زبان
شاعر کیست تا کند گوش بحرف او کسی — شام سری بر آستین صبح رخی بر استان
رفتن و شعر بردن و خواندن و سیم رستدن — باز شدن بخانه با فحش و فضای پاسبان
قصه شاعر این بود باز ترا یقین بود — کز در فخر دین بود در رتبه فلان فلان
بسکه وصال عرض خود بر دی و روش سخن — آب هنر چه پیری آتش خود فرو نشان

ولها ایضاً رحمة الله علیه

مژده ای دل که آشتی کردند باهم گفر و دین — زهد و عزت همعنان شد فقر و دولت همنشین
وحدت و کثرت یکی شد فرقه فرقت زمیان — فقر زور آور شد و برخاست فرق از آن و این
چار ترک فقر شد در تاج شاهی آشکار — شرک شد اسلام یکسر کفر شد یکباره دین
کشت هم پیمان و هم پیمانه صوفی با فقیه — از میان برخواست حقد و برکنار افتاد کین
طرف شاهد بجای سبحه زاهد را بچنگ — داغ مهری کشت بر دل داغ قهر بر جبین
میکند از نعره واعظ کنون صوفی سماع — میکند از صیحه صوفی کنون واعظ حنین
ماه سیمایی شد و راه دلش را زد بغن — هر نبی را داشت پنهان زاهد اندر آستین
میکشان جامی بروی شیخ مینوشند جام — صوفیان اکنون بپای خم سر آرند از یعین
پیر و مفتی بعارف مخلص شد بی نفاق — مخلص عارف بمفتی پیروی شد بالیقین
آن می و حدت که زاهد سنگ زد بر شیشه اش — باد و صد پورش کنون از جام آن شد جرعه چین
عهده دار خم گر اول سه طلاقش گفت شیخ — خود محلل گشته و گوید که هین پیش آی هین
رند هم با آنکه نقد از نسیه خود نشناخت — توبه از شاهد کند از امید وصل حور عین
بیشتر کرک از عدل خرو خوش بشک آشخند — خواهی از ربان یکی بر صوفی و زاهد بین

تان حلالشان همه زاب زمین خلق ۰ ای خونشان حلال تر از آب دانشان

در حقشان چه دیر کشید انتقام حق ۰ مستدرجند و داده زمانه زمانشان

چون لطف کرد کار مبدل شود بقهر ۰ آنی شراب سرد جهیمی است آنشان

کبریت و دوده اند همه در قبول نار ۰ بس کور دیده اند که دادند جانشان

حسرت کش خزان شد از ایشان بهار خلق ۰ کایزد ز نو بهار بیرد خزانشان

از نصب جزم کرده که رفع است شان ۰ وز اخذ و جر بخفض نیفتد گمانشان

آه از نهاد خلق برآمد ولی ز بیم ۰ بر تیر آه خویش دل خود نشانشان

یک کار دل نشین کز ایشان کسی ندید ۰ تیر بیت دلنشین که بجیبت از گمانشان

این غم که همچو دایره و ما چو مرکزیم ۰ گیرد کران چو حق بیرد از میانشان

میران خر کهند نه موران خر منند ۰ ماران جان گزای بان در دهانشان

دوزخ بزهریر در آمیخته بهم ۰ آن خوی شد و سرد سخن بر زبانشان

مردم ز خویش مثشان بر زمین بود ۰ کند بغل فرو ده بکند دهانشان

کولی مدام مشنه آخر زمان شدند ۰ کز کرد کار باد بآخر زمانشان

پروای آفتاب قیامت نمیکنند ۰ یارب مده بروز چنین سایبانشان

در بازپرسشان بنود مهلت جواب ۰ کم باد در عقاب مجال فغانشان

آب کسان برند و ندارند آبروی ۰ کز راه پشت میکند زردنا دوانشان

این آب میخورند که شاداب و خرمند ۰ ای خشک باد چون کفشان بوستانشان

چون مرغ خانه فضله مردم همی خورند ۰ وان چیند وان بسینه بود کینه دانشان

با حالت مسیح کرا آلت خر است ۰ حالت زبان و آلت او بود دانشان

بی آلت خر او بود حالت مسیح ۰ سودی نمیکند دم انجیل خوانشان

ور هست آلت ار همه و حال عور است ۰ کور و سوارشان شود و چون خر زیانشان

جای کیان نشسته و چون نیک جلب جوی ۰ کایا چه روز بیصه نهند مایه انشان

از نام این کلاب دمان با کلاب تو — الله و بس بکوی و بذلت بمانشان
اینان که میزبان شمری میزبان شمار — برخوانشان بمیر دبشود ل خوانشان
این عیب دانیست بنه و غیب دان بجو — بگذار عیبشان همه با غیب دانشان
زین عیب دانیست بحمان داستان شدی — با کید بگذار کنون داستانشان

در ستایش نامه نامزد اعظم فریدون میرزا قرمانفرما ملکتمدار فرمانروا

ای ترک من ای مهر سپهرت شده بنده — شیرانت مسخر پیکی گردش آهو
آمیخته با گفته شیرین تو شکر — اندوخته در حقه یاقوت تو لولو
هم بهره سرو آمده پیغاره از آن قد — هم پیشه مهر آمده شکرانه از آن رو
می حسرت رخسار ترا میخورد از رنگ — گل سر زنش لعل ترا میکشد از بو
سنبل که رسیده است بخز زلف تو طرار — نرگس که بدیده است بخز زلف تو جادو
چون سرو قدت دیده بجا ماند از آن راه — چون لاله رخت دید فرو ریخت از آن رو
مانند کنند آنخط سبز تو بسبزه — آنقوم که بینا نشناسند زمینو
تمثیل زنند از سر کوی تو بفردوس — آنقوم که پاکاه ندانند زمینو
یک گفته بمه ماند و یک پایه بنا هید — باز هره بسنجند ترا گر بترازو
در زیر خم زلف تو حطت بچه ماند — طوطی که دهد پرورشش تر پرستو
زخمی که زنی در دهن شیرش زمان — دردی که دهی بر پسیمرغش دارو
از ریختن خون کسان چاره ندارد — ضحاکی و بر دوش دو مارت زده کیسو
باری بکن اندیشه زروزی که برآریم — بر شاه فریدون علم از جور تو یرغو
شهزاده آزاده ملکزاده و الا — ان شاه ظفرمند عدو بند هنرجو
ان شاه که در معرکه هنگام جلادت — شیر علمش جسته ز شیر فلک آهو
سودهنر از رایش چون سوده ازهر — عیش اهل از طبعش چون عیش زن از شو
پاینده تر از نام سوار است بکوهه — کوشنده تر از نیزم هنواست به نیرو

چندان که زبان کرد دو چندان تو دل شو
ای شاه تو فی چشم و اخاره کمی شو
کز چشم بگی باری تو تنگ تو
در زخم چو برانی و در زرخم چو فارن
حاجت به فلکست که تو حاجت ملکی تو
آن ما شطبه چو بدکه تذارد رح بنو
آن کن که خداوند بدوان چو کند خداوند
چون از بخت خدائی تو دانشاه خدا تو
دل تنگ دارد کما بنده گرانست و گی فی گی حشمت خدا تو
این بنده گرت یار نباشد که این بنده گرت یار نباشد
کاهوش و خشنود طلح و منو تو
ارگی مثل است بین و علمان بر دوند
این لفظ

این تحفه شاهانه چو از شه بمن آمد — بنشستم و بگذاشته سر بر سر زانو

این شعر فرستادم و امید قبول است — جز شعر چه آید ز کراز مرد سخنگو

تا کامروائی نه بعقل است و بتدبیر — تا قلعه کشائی نه بزور است و بیازو

هم کامروا باش بتدبیر و بفرهنگ — هم قلعه کشا باش بیازو و بنیرو

در ستایش شاهزاده هلاکو میرزا ابن جنعلی میرزا ابن فتحعلی شاه قاجار

ندیدی گرد آتش رقصه هندو — بپیچان آن خال مشکین را بر آن رو

لبت را فسونگری ماند بضحاک — بدوش او سیه ماران دو گیسو

دو زلفش بر سمن افشانده عنبر — دو لعلش در شکر پرورده لؤلؤ

مرا درع و سپر عقل است و تقوی — ورا تیر و کمان چشم است و ابرو

ندیدم چون صلاح خود بپیکار — سلیح خود نیفکندم بیک سو

رمید از من باین آهو که گفتم — که تشبیه چشمش را چو آهو

کنون چون نافه خوانم زلف او را — که گوید نافه بی آهوست آهو

بهر سو چشم کرداند بمحفل — نه پنداری که دارد با کسی خو

سیه مستی است چشمش او پرستار — همی گرداندش پهلو بپهلو

بقامت راست چون چوب کلیم است — دو مشکین لاله کانش بارجادو

و یا باشد یکی شمشاد سیمین — که بر وی آشیان بندد پرستو

کرشمه باز زهره در خوبی بسنجی — وبال زهره پستی در ترازو

بجرم اینکه میخوار است و خونریز — ز راه اینکه بیباک است و بدخو

ز زلف خود بزنجر است یارب — که از وی پیش شه بر داشت پرغو

مهین پور مهین شاه مظفر — امیر معدلت گستر هلاکو

جهانبانی که چون وهم است تیغش — عروس مملکت را زیب ابرو

نه در فکرت چو او دستان بدستان — نه در هیجا چو او نیرم بنیرو

چون مه روز هره که با مهر فلک ناچیزند | پیش حق ماه وش و زهره جبینند همه
از شعاعی سبزه چو خورشید فروغ | جاودان مهبط جبریل امینند همه
تا لب حوض نگردید جدا از قرآن | زانکه خود معنی قرآن مبینند همه
نامتان کرز زر و سیم بنالود چه باک | زیور خطبه و آذین نگینند همه
مهرتان باعث آزادی جانهاست ز نار | بهترین زاده باز پسینند همه
مردم از مهر شما سوی خدا ره آرند | مردم دیدهٔ حق دیده ازینند همه
سیزده تن ز شما چاشنی از نکهتِ یافت | زان نمکدان حقیقت نمکینند همه
از شما عرشه منبر شرف عرش گرفت | عرش بایند ولی عرشه نشینند همه
از شما کوهه زین پایکه گردون بافت | کاهنا پند چو بر کوهه زینند همه
گر مباهات کند خاک بر افلاک رواست | زانکه از طینت فرخنده ظنینند همه
گر رسد نسبت تخمیر بآب و گلتان | زاب احسان و گل لطف عجینند همه
گر بایجاد خود از ماه مهینید ولی | عالمی بعبیه در ماه مهینید همه
نخلد رشته امید گر انباری جرم | زمره را که شما حبل متینید همه
هر کسی کنج نهد روز بدیر او مرا | از پی روز چنین کنج دفینید همه
هر کسی حصن کشد بیم عدو را و مرا | از پی دیو لعین حصن حصینید همه

در ستایش فرمانفرما ملکپارس جنت علی میرزا و در ذکر اوج جنت علی میرزا

ای فلک بر جم و افریدون بسی کردید | هیچ نوروزی چنین با فر و زیور دیدهٔ
جشن فروردین بسی دیدستی و بزم کیان | از دو کی سخت گیا تر هیچ با فر دیدهٔ
از منوچهر و قباد و اچرخ تا این روزگار | هیچ خود را بر دو خسرو سایه گستر دیدهٔ
از فریدون تا ملکشه از ملکشه تا کنون | سروران دیدی بگو چون این دو سرور دیدهٔ
هفت کشور گر بیندی پر خروش و غلغله | کوس کاوس و خروش سنج سنجر دیدهٔ
دیده با سروری پستی شود خرم بزرگ | راست گو بسیار شاها تا بزرا در دیده

جز درین دوران چنین معمور دید خیلی شرا | ای جهان اوضاع شاهانرا مکرر دیده
در دل ایشان نه بغضی بر دره کینه | گر عدو تا دیده از خویش کیفر دیده
هر که شد بدخواه ایشان سایه او خصم او بست | کیفر از ایشان ببین گر جای دیگر دیده
وانکه خدمتشان کند هرگز نخواهد دید بد | کو گلستان گرد دست گر جا در آذر دیده
هان مکن دل بد بخدمت کوش و برخوری متبر | بنگر افسر گرد در آتش تابش زر دیده
یارب از ایشان تو هر دست بلا دور دار | چونکه از ایشان قوام ملک و کشور دیده
شکر ایشان ز تا بیند تو گنج از لطف تست | تا دوام ملک را در گنج و لشکر دیده
ملکشان معمور دار و عیدشان فیروز شان | زانکه ایشان زالعیش و ناز در خور دیده
ملک را در سایه ایشان مدام آباد دار | دوستشان دار از چه از چشم بد بهر دیده

در تعریف کاخ و انتظار قدوم فرمانفرما پارس فرماید

ای کاخ بلند ای بفلک بر شده خرگاه | خالیست بپشنام زنشه چو نفلک از ماه
گر خرگه جمشیدی کو فره جمشید | گر قصر ملکشاهی کو چهر ملکشاه
باری تو یکی پرده برانداز اگرچه | سالار بخرگاه نه و بار بدرگاه
این پرده فرو هشتن و این پرده نهادن | نیکو نه بفالست بر مردم آگاه
شاه است و سفر جوید و ایام رعیت | پیوسته ترا میتوان بود بدخواه
رسم است شهانرا گهی آرایش کشور | گاهی دگر آسایش و آرامش خرگاه
گه تیغ و گهی ساغر و گه رزم و گهی بزم | گه رنج و گهی راحت و گه راه و گهی گاه
بی زحمت ره صاحب کشور نشود شه | بی رنج سفر بدر فروزان نشود ماه
گر کاخ گزینند که کنند دفع بداندیش | ور نقش پسندند که دهد داد نکوخواه
خواهد ز سفر آمد و خوش در تو برآسود | نصرت بعنان بخت قرین فتح بهمراه
فراش تو کو دامن خرگاه برافکن | آراسته کن مسند و پیراسته کن راه
هر سو رده کن خیل و شاقان پریچهر | از عارض و غبغب همه هم یوسف و هم چاه

[illegible]

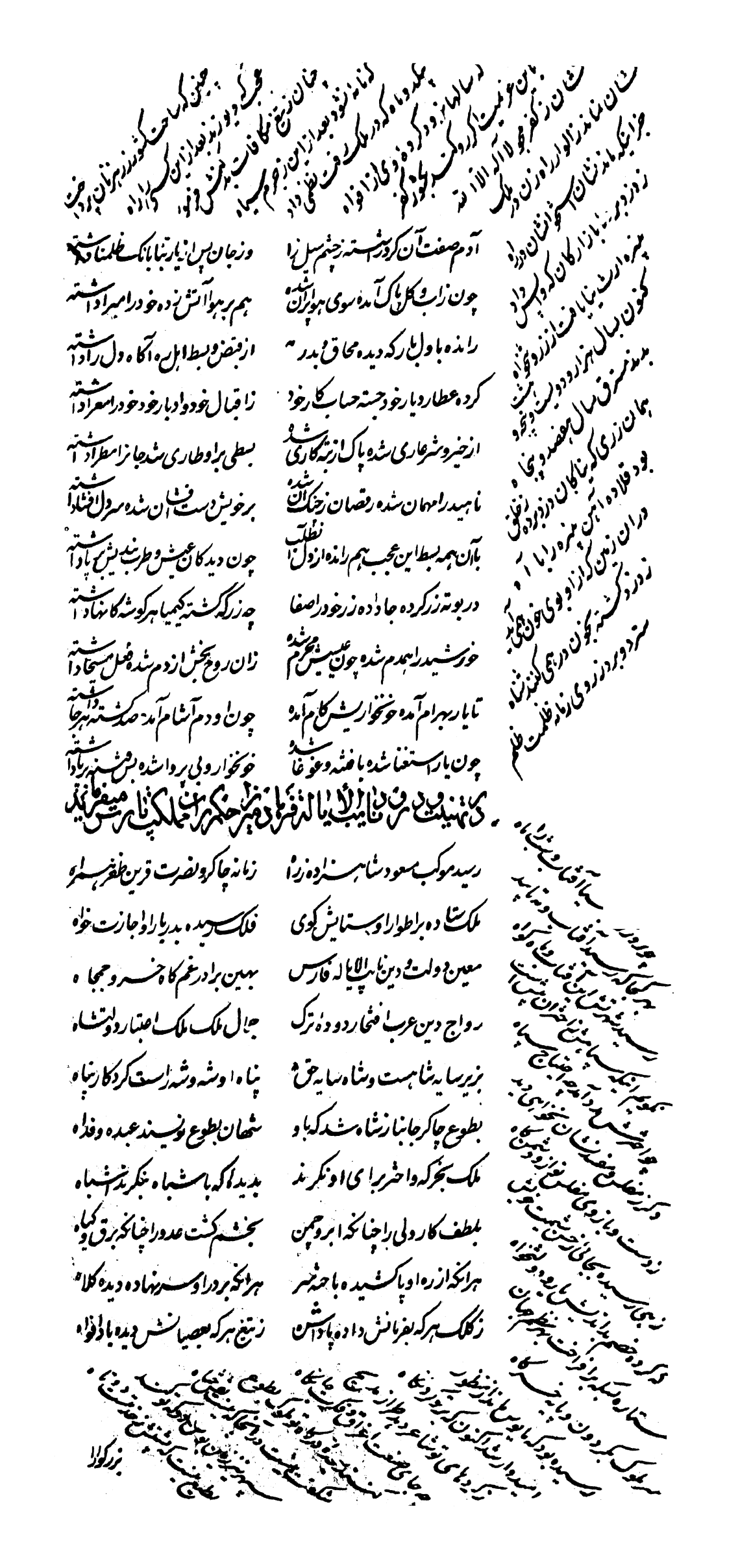

بزیر کوا را مدحی به برسنزا کهتم — نه زینکه داشته ام دستی از سخن کوتاه
بنردبان شوان برشدن بباهم سپهر — کراز مدیح تو عاجز شوم مراچه گناه
وگرنه هم توشناسی که همچو من شاعر — نیافته است سخن این تو وین ستاره گواه
شد از هوای تو پیرایه سر مدیح سکال — کسی که مدح جوانیش بود ی را کراه
بلی نهفتن آثار خسروان ستم است — بشرع مردمی از مردمان دولتخواه
یکی از هزار کرازکردهات بسرایم — کراز رسوم تو آیندکان شوند آگاه
زمانه معدلت و مکرمت فروگیرد — شوند سر بسر آسوده بندکان آله
همیشه تا که زتاثیر عدل وظلم روند — یکی زچاه بجاه و یکی به جاه زچاه
همیشه مملکت از عدل تا بود معمور — چنانچه سلطنت از ظلم فاسد است و تباه
زاوج جاه بداندیش تو فتاده بچاه — زقعر چاه نکوخواه تو رسیده بجاه
همواره از پسران تو تا بقیام شه — چنانکه بدپدران تو تا بآدم شاه

ولها ایضاً علیه الرحمة

این منظر کوژپشت فیروزه — خم کرد قدم زپارسی روزه
کوید بزبان حال ماه نو — کرزوزه چومن شوی پیک روزه
یک روزه راه روزه ببریدن — نایدبدریدن دوصد موزه
کرشام رسد بکنج قارونست — درویش که صبح شد بدریوزه
مشکل که بشام ازآن بنوشد خضر — چون صبح بساخت کوزه کرکوزه
ازسال دوازده مه اقرونست — یک روزه اوچه جای سی روزه

از قصیده اندانشه دزدیوان قاآنی نوشته اندهمکاتب است

دوش چون کشت جهان ازپسه نیک سیاه — ازدرم آن بت زنکی بدرآمد ناکاه
بارخی غیرت مه لیک همه نکام خسوف — خنده برلب چودرختی که جهد زابرسیاه
پیشش همچون الف ابا سرهای دهن — ابرویش همچو یکی مد کنهی برسر آه

هیچ در خانه نهادی که گرفتی خادم
هیچ بر سفره فرودی که فروی ماهی خواه

لطف حق بود که آن جاریه مرغوب نبود
ورنه چون روی و یم روز بهی کشت سیاه

آن یکش گفت که بی آرد بزن نان به تنور
وان یکش گفت که بی دلو بکش آب از چاه

آن یکش گفت بزن وصله بر این پار حصیر
وان یکش گفت بکن بخیه بر این کهنه گلاه

خواست دست آس یکی گفت که بر بام فلک
جست کندم دگری گفت که در خرمن ماه

چون بپرسش همه بسیاری چیت و نقشش
که چه آورده از خانه آصف همراه

آن کنیز این همه میدید و بمن می خندید
من مسکین بزمین دوخته از شرم نگاه

از من و خانه من شد همه نومید چو دید
که همه چیز ضعیف است مر احمق را لباه

عاقبت گفت چکولی چکنم با همه طعن
کفشش از کرم صدر جهان جوی پناه

خواجه عالم عادل که ز بار کف او
از گل شوره بروید گل و از خار گیاه

آنکه از جود و یت این غم جانکاه رسید
خواهدت باز رهاند ز طعن جانکاه

آنکه زان سیل که از بهر نوالش خیزد
نگذرد گر همه چرخ شنا ور شناه

آنکه وصف دل او شد بضیا نور قلوب
وانکه خاک در او شد بشرف نور چاه

فلکش بندگی جاه کند بار عنت
خردش پیروی رای کند بی اکراه

خنده بر باغ نبشتش سمد از نکهت خلق
طعنه بر اوج سپهرش سمد از رفعت جاه

بوئی از خلق وی افزود جنان را زانست
حنوی از جاه وی افزاخت فلک را خرگاه

ایکه بگذاشته دعوی بوجود تو سحاب
اینک این دست و درفشانت بر این کهنه گواه

اندران بزم که قدر تو بود صدر نشین
چه خطا جای نشستن بنود جز درگاه

انوری دید بخواب آنکه جلال تو ورا
چل درم داد سفیدش پی هندوی سیاه

خواب نادیده و ناکفته بمن لطف تو داد
آن کنیزی که شپیشش بنود در شاهنشاه

شکوه گر بزبان رفت در آغاز سخن
بر زبان این بیخشان نیز رود گاه بگاه

با من ار چرخ کین است تو نی بر سر مهر
که مبادا ز سر من لطف تو و سایه شاه

چه پرسی چیست آموشان باد حرص و حقد و کین
که کشتی را خلل باشد ازین دزدان پنهانی

خطا کشتم که پندیرد خلل این کشتی محکم
تو در کشتی بجوئی ره باین اخلاق شیطانی

خلل هم در تواند انداز تند این موشان چیست
که گرد اهرمن مثبته بر دامان یزدانی

ره احمد رهی آسانست لیکن گرد ره شورش
غوغولان مغروری دم دیوان نادانی

بیا در دامن اولاد دوست تمنا زن
اگر خواهی نجات از زهرزنان زشتی وحالی

گرت قسمت نباشد زان دو دو گوهر دری
که برهانی دل و جانرا ازین ظلمات حیرانی

شهاب اهرمن سوزنست با دنی دست بعث دو
که این انگشتری باشد ز انگشت سلیمانی

مگو شد بسته باب علم با آنکس که انگشش
کلیدی بهر قفل مشکلات آمد بآسانی

گرامی گوهر این صدف ز دست جود و
نجاک راه یکسان کشت گوهرهای عمانی

ابوالائمه سراج الملة کاشف الغمه
بتدبیر و بدانش عقل اول با فرثانی

نزاری نسبت و فرهنگ زایش پهلوی ایمان
عدن پرداز دست اورز بخشهای مذهانی

قریشی نسبتی گر اجتهادش صد شکست آمد
ز محکمهای فرقانی نه محکمهای یونانی

چرا دریای گوهرزاش خوانم زانکه از دریا
نزاید گوهری لازینسان نجات بینانی

مرا حیرت همی خیزد ز دست اوکلک و او
که این ازان فزون یا آن ازین در گوهر افشانی

و گر گویم که دستش چون کنم با گوهر کلکش
که ننگ آرد اگر با احترش خوانم مهمانی

اگر نه میزبان جود او باشد که پندرد
که آز از هیچ خوانی سیر برخیزد مهمانی

اگر نه معجز است این چیست کز هر فن فزون یابی
دو صد بابت فزو خواند چو زو یک فصل خواهانی

اگر از کوه برگیری و راز دریا تهی گردد
ولی بر دولت و علمش فزاید هر چه بستانی

کجا طائی که تا چون چم جود او شمی بیند
چو دانش پشت خم گردد کشد لاش به پیشانی

جوار شهای نغز طوسی و حلتی ملی را
بسی خوردیم و درمان بود با جلاب کیلانی

صفاها نز اغبار مقدم او بود چون همت
بود دور ملبش افزائی سمر کحل صفاهانی

عروس دولت ار داده است یکسر تن در اغبر
نه دامادیست کش نیزک بپندیرد بآسانی

[illegible]

ای زلف یار چرا آشفته و درهمی — همچو ایام قدری همسایه صنمی

من رند نامه سیاه تو از چه روسیهی — من زیر بار غم تو از چه پشت خمی

نی نی تو نیز عبث خم نمیتی و سیاه — دلهای خسته کشی در آفتاب چرمی

عودی بر آتش و دود از تو بدیده میرفت — چون دود در دیده شبحشم خون کریم از تو همی

ماه فلک سپرد عقرب مهی و ور — تو عقرب و سپری ماه فلک بدمی

گر کاه کاه دمد مهر فلک ز ذنب — تو ان ذنبکی ز مهر پیوسته می بدمی

پشت خمیده زیر بار تو عنبر و بان — لرزی بهر نفسی لغزی بهر قدمی

فرشت چو محتشمان دیباوار غم تو — ضیف الم بر اسی غیر محتشمی

نه پور از روکشت آزر تو را چمنی — نه مرغ آتش و هست آتش تر از ارمی

چنگی بنیات و هست بهر تار تر را — از ناله دل زار آهنگ زیر و بمی

خلقی ز مؤمن و مغ رود در تو اند که تو — بر قبله گاه مغان پیراهن حرمی

چندانکه از تو رمد دل همچو صعوه باز — تو از دهاصفش در میکشی بدمی

کاهی ز سنبل تر بر ارغوان زری — کاهی ز مشک سیاه بر سرخ گل رقمی

چون مشک بید کنون هستی بگل و بیوی — چون مشک بید کند زنگت زمانه همی

رنگ پیر غمی است غم بستر دز دلم — زین در همی تو مگر خود پی سپار غمی

بر آتشین رخ دوست ضراب پادشهی — گر حلقه حلقه خویش بر گون زنی درمی

که که بعارض خویش گر یار کم کند — غم نیست چون تو شبی در رنو بهار کمی

فردا که آذر دی فروخت چهره او — چون من بپیش ملک سر بر نهد و در قدمی

اعظم ملا کو خان شاهی که رایت او — شیری کند بهوا چرخی کند بزمی

شاهی که او ز ملوک در سروری علم است — چونانکه در سپهی در بر ترسی علمی

چون رای او بفروغ چون دی شب او بنجا — پر تو نداده مهی لؤلؤ نزاده یمی

ای گر بلندی قدر و خورد تاج گیتی — وی گر جلالت شان شاه زمین بخت جمی

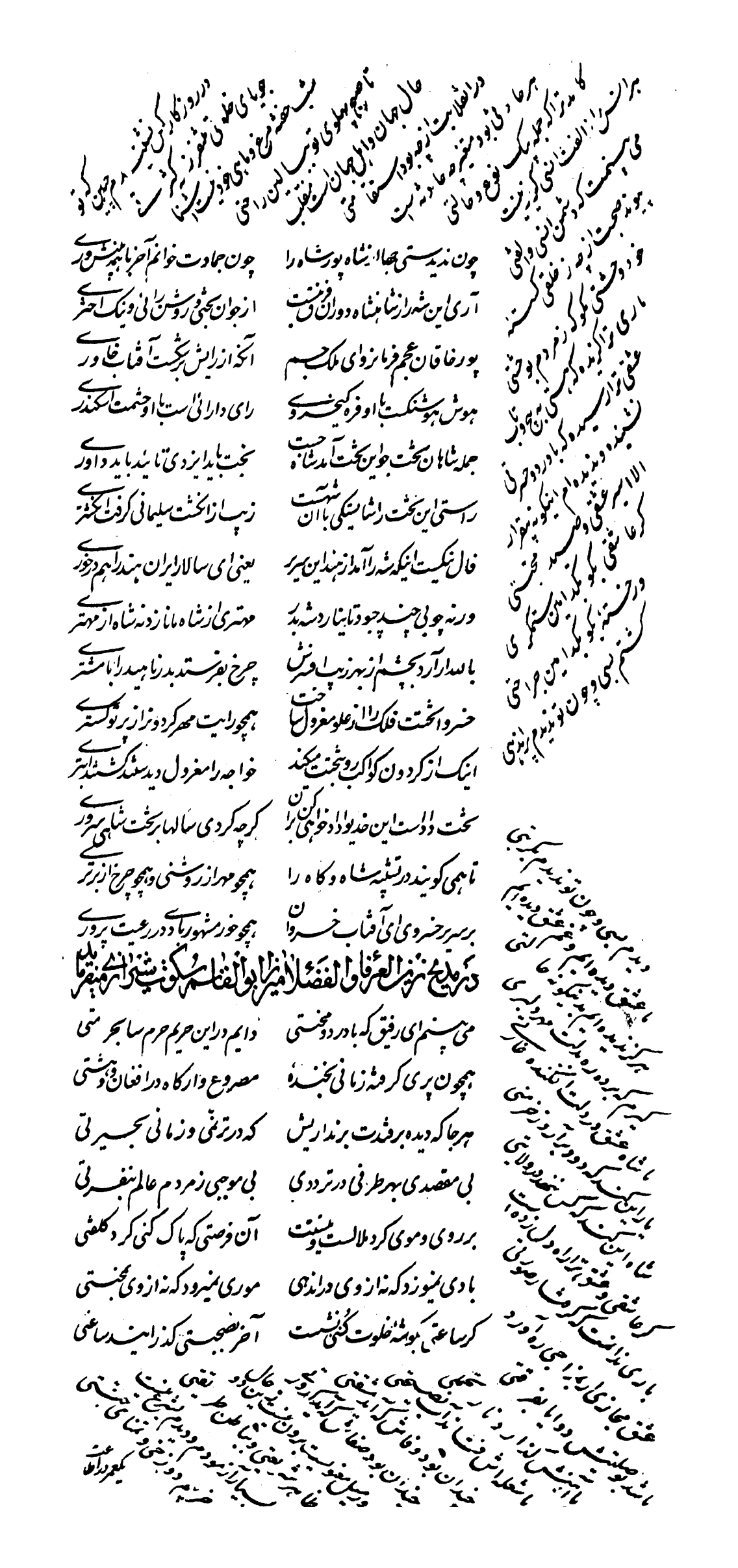

یکعمر در اطاعت جمعی بوعده — صد سال در عبادت و قومی بعادتی

صوم و صلوة و حج و زکوة ست کارشان — وانهم بشرط قوتی و استطاعتی

وین شیوه شان نه پیشه ازان شد که پی برند — از صورت مجاز نکنه حقیقتی

از خوف نار رفته بها قدام واجبی — وز طمع خلد بوده باجیای سنتی

و اهل طریق را همه نیز آزموده ام — مانده به بند صورتی و قید سیرتی

قومی بطمع کفته سخن در تصوفی — جمعی بمزد بسته میان بر ارادتی

آن دعوتی فکنده و این کرده دعوتی — آن چله کزیده و این جسته خلوتی

جسته یکی بشهر شرافت بخرقه — کرده یکی بخلق خلافت به نسبتی

آن یک بخلق بسته فرو در بخلوتی — وین یک فرانهاده قدم در سیاحتی

ازارث تاج و خرقه یکی راست افتخار — وز سیر هند و روم یکی راست مثنی

هم از ریاضتی شده راضی قبیله — هم از مجاعتی شده قانع جماعتی

وان یک نفس بخویش فرو برده همچو ما — تا چون کلاغ عمر فزاید بحیلتی

وان دیگر آفتی که به بیچاره رسد — نسبت دهد بخویش برای کرامتی

جمعی بکاهلی که بجویم توکلی — قومی بجاهلی که بجویم قناعتی

از ترک عادت آن زده دم بهر اشتها — چه ترک عادتی که طریق اباحتی

زینان بفکر خویش نفتاده هیچ یک — تا افکنند مرد کریر افکرتی

ازاین صفات در تو نه پنهم چرا که تو — پیداست نیک فطرتی و پاک طینتی

وان نیز نیستی که ازاینان که گفته شد — راه ترازنند بمکری و حیلتی

از سیل اشک ست عیان ماجرای تو — کافتاده بحر غمی و مصیبتی

وز آه آتشین تو حال تو روشن است — کت حرقتی بود ز درون و سوز فرقتی

رسوای خلق شهر و نه پنهی تکلفی — آماج تیر طعن و نه بی ملالتی

کردد اکر بفرق سرت سنک آسیا — در چرخ آسیا صفتی لی مشقتی

ای دل ز خلق هیچ مجو جز ملامتی — کاین است بهر تو ز خدا و ز خلق نعمتی

ای دل ز خلق هیچ مجو جز ملامتی — کاین است بهر تو ز خدا و ز خلق نعمتی

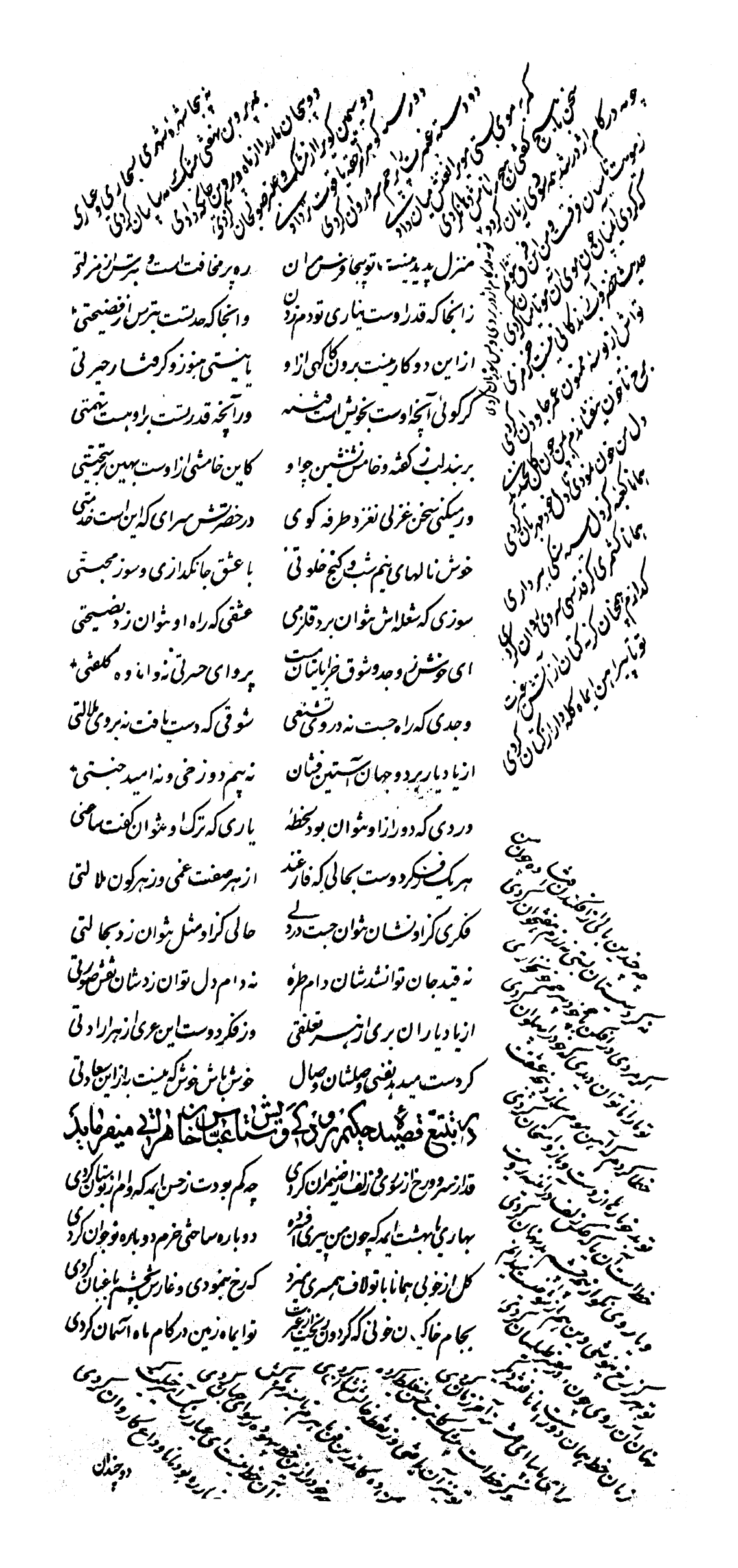

به پشت گرمی لطف تو بود ورنه کسی — کجا تمنی هنر داین چنین تقاضائی

همیشه تا نبود صعوه چو شاهین شکار — همارره تا نبود فرغری چو دریائی

بغیر پای تو بر دست سروری مرساد — که کار دستی بری ناید از توانائی

در ستایش خسرو عالم فرمانروا ملک عجم فتحعلی شاه قاجار میگوید

نفس آرزوی جنت اعلا کند همی — کوئی بساط شاه تمنا کند همی

شاهی که تا یکی ز کمر بستگانش یافت — گردون چه فخرها که زجوزا کند همی

شاهی که مهر ما بچه رایش چو دید — ای بس که مهر با دل جرباکند همی

دارای عهد فتحعلی شاه کامران — کردش بعهد او بجا کند همی

قهرش ز عفو زاده و خشمش ز احتمال — زان کاه خشم و قهر مدارا کند همی

یک حکم او نفاذ نیابد بدهر کش — کز نه قضا هزار تقاضا کند همی

یک امر او نظام نگیرد بحصر کش — کز نه قدر ز عجز تولا کند همی

از ضرب کز رحرم ثریا کند چو ماه — بارنش بنوک نیزه ثریا کند همی

خارا که چشمه بدآرد شگفت نیست — دستش بهن که ابری دریا کند همی

خورشید از ار تفاع نماید کم از سها — کر آسمان بدرکه شه جا کند همی

بوئی ز خلق او بجنان برگذشت و گشت — زینسان که هر دلیش تمنا کند همی

حکمش ز رای او بخرد تا فت زان سبب — اسرار کائنات هویدا کند همی

هر کام و هر مراد که گیتی نهفته داشت — در عهد شاه یکسره پیدا کند همی

نشگفت کودکی که بزاید ز مادری — کر شوق مدح شاهش گویا کند همی

زین راز خون دشمن دین لعل جامه ساخت — تیغش برهنه است که اکسا کند همی

از تیغ شاه خصم بمرگ شکوه برد — کین کج نهاد پن که چه با ما کند همی

کفتا کر این جلادت و این دست و قبضه است — انصاف شاه با تو مدارا کند همی

روزی که روز کوت شبکون بر کند — چرخ از غبار کونه چوغرا کند همی

جائی که کامیاب در او جا کند همی
چون آن شاه کشت و فرزندان شاه او
غلامش کنون هوای تماشا کند همی
با دو لی قدیم کروم و فرنگ را
اکنون قیاس خود بدو با کند همی
آینده عمارت نعمان کند کنون
بازار کان سایه شاهان پاسمان
بوی ای آتش نشست کو کند همی
انکس کنون بخواجه تنعم شخت
عارا بکش بجا جه دنیا کند همی

ای آنکه طوطی صفت از کلک شکرین — شاها تو را ثنا و دعا گو کند همی

ای آنکه طوطی صفت از کلک شکرین — شاها تو را ثنا و دعا گو کند همی

ان کوتهست دست دعوت ثنا تو را — کافاق نا فاق ثنا گو کند همی

آن شعر منیت عزم شهت تا صریر جم — بر صرصر و مساحت دنیا کند همی

با این همه تمام شکفتی و جیر تم — تا چون کذر نه بر در دارا کند همی

دیدم که پیش قدر ملک شعر ناز ساست — چون شعری ار باوج فلک جا کند همی

کفتم که شه مکر کند از اوج خود نزول — تا دل نثار ریش این دل کیا کند همی

تا شه باصفهان شد و کفتم بپارس نیز — آهنک رای مملکت آرا کند همی

غافل که مرغ سدره کش الشجور است خلد — زی لانه غراب چه پروا کند همی

کی زین خراب بوم که بوم است از آن به — چرخ این کند که منزل عقا کند همی

هم باز کفتمی بتوان بود نا امید — چرخ است و بس شکفتی از اینها کند همی

کر اصفهان جهان است شه آخر هم اوست — با کند می بهشتی سودا کند همی

عقلم بطنز کفت مکر تجربت بد بسر — یکبار پیش مردم دانا کند همی

از پا بوس شه خردم کرد نا امید — اکنون دعای شاهم القا کند همی

از باد و خاک و آتش و آبست تا اثر — وامیرش این چهار تقاضا کند همی

کیستی عقلم ز انچه نه بر خواهش شه است — هم تو ام آر انچه تمنا کند همی

در ستایش قاآنی فرمانفرما پارسی حسینعلی میرزا گوید

خوش خوش آن مار سیه بر ما رنک آرد همی — زنکیک پیش شکر رومی بچنک آرد همی

بر رخش آن زلف پیچان از در چرخست از آنک — آینه خورشید را در زیر زنک آرد همی

زنک من چون باد در زنک آژنک او بر چهر من — چیست زاغش را که بوی با در نک آرد همی

بر فلک خرچنک را دیدی که مه در پی سپرد — بر زمین خرچنک پین مه زیر چنک آرد همی

زلف چون چکش بچنک ساعد سیمین پین — خود بچنک ماهی و ماهی بچنک آرد همی

بر لبش آنخال پیش از تخم ریحانی نبود — سر زد و خط کشت و ریحان را به شک آرد همی

من چو دیدم خال او بر لعل کفتم کاین سیاه — رفته رفته خانه زا بر خواجه شک آرد همی

افعی زلفش همان مهره خود کرده کم — پی بلعاش برده و بر خنک هنک آرد همی

کرنه آنستی چرا برتیش از کوه وقار — طی اقطاع جهان بی آهو رنگ آردهمی

خصم با برزشد ار البرز را سازد سپر — نرم خواهد شد چو کرزا و جرنگ آردهمی

باز سهم تیرش ار بال عقاب آرد بسال — صید کرد چون کمان شه ترنگ آردهمی

فرق برخیزد ز پولاد و پرند آنکه گشاد — فرق دین و کفر را بر کف نرنگ آردهمی

دود ده جهل از دل دشمن زداید مرمر او — کز سنان بر سینه او دود هنگ آردهمی

بر کمانش بسبب فتح و ظفر مجنون نشد — غنچها چون ابروی لیلا شنگ آردهمی

معنی حب الوطن دانسته تیغ تیز او — زان تسخیر دیار هند هنگ آردهمی

این نه وصف آنکه باج از بلخ و سیاوارزی گرفت — سرکزنیش امپراطور از فرنگ آردهمی

رای هند آرد بپیش هندی دریا فشان — آن نیایشها که زی دریای گنگ آردهمی

سرور امعذور دارم کز مدحت تن زنم — لاشه طبع مرا این راه لنگ آردهمی

سیر من در فکر و قدرت پایه برجایی نهاد — کز فراخی عرصه براندیشه ننگ آردهمی

خواستم شعرت ستادن خرد گفتا که شعر — پیش آن فرهنگ اصل فرو هنگ آردهمی

پیش بحر خاطرش طبع تو چون جوی هست خرد — فرغری چون جلوه با دریای گنگ آردهمی

خاطر تو شوره زار و طبع خسرو باغ گنگ — شوره زاری تحفه زی بستان کی آردهمی

گفتم آخر ترک خدمت هم بود دینکی شگرف — کس ز ترک خدمتی خود را بشنگ آردهمی

شاعرانه چند شعری گفتم و دانم خطات — جلوه کرد بار دمردم استرنگ آردهمی

پوزش آوردم پس از جرات بپیش عفو تو — با نکوبان دل بیوی صلح جنگ آردهمی

میوه کام و کل امید چین از باغ عمر — تا نه بستان بهر خرگل با شفرنگ آردهمی

در مدایح و مناقب پادشاه عرب و عجم محمد صلی الله علیه وآله عرض کرده

شب دوشین که بودم تکیه بر بالین بیهالی — بمغزم انجمن بود از چه از افکار سودائی

بنات خاطرم همچون بنات النعش پرکنده — بهر ساعت بهر جائی چو شاهدهای هرجائی

کهی بودم پشیمان از چه از ایام نادانی — کهی بودم پریشان از چه از زور هوس دانی

زشوق سکه شاهست ورنه زیبق را | بعهد جود تو زر زرفرار بایستی
زنام شاه عزیزند سیم و زر ورنه | بدین سخا که توئی هر دو خوار بایستی
خدایگانا دور از حضور خدمت تو | مرا که از همه کاران بکار بایستی
دلی سراسر غم دیده لبالب خون | چو من کسی نه بدین حال زار بایستی
بجا کپای تو یعنی سر حسود که او | بلند مرتبه امازدار بایستی
بناوک مژه جان شکار کش پیوست | کمان ز طاق دو ابروی یار بایستی
بنخل مهر که در بوستان نیکوئی | فسرده پیکر و بی برگ و بار بایستی
به نیم جرعه شراب وصال کش زفراق | بروزگاری رنج خمار بایستی
با تشی که فلک در دل من افکنده است | کز او بخز من آن یک شرار بایستی
براست کاری صدق و بخوش نهادی جود | کز ان دو نامی در این دیار بایستی
که گرچه دورم از خدمت مدیح ترا | کز او صحیفه کردون نگار بایستی
همی نگارم و خوانم بهر صباح و مسا | جز این دگر چو منی را چکار بایستی
از این قصیده جهان کردمی پر از گوهر | و گر نه حسن سخن احتصار بایستی
همیشه تا شوان کفت دور کرد و نرا | که این بدین سنج و آن قرار بایستی
ز حضرت تو مدار آفتاب دولت را | که آفتاب سپهرش مدار بایستی
چنان بزی که ز بعد تو قرنها گویند | زمان آصف کردون وقار بایستی

در صفت بهار و ستایش ملک اختیار ناصر حسین خانظام الدوله منیر ما

رشحه ابر بهاری بوی کلبرگ تری | باغ را گوهر افشان کرد و چمن را عنبری
آن چو خونین دیده عشاق در ایام فراق | وین چو شکین طره دلبر بوقت دلبری
از طراوت صحن بستان و ز صفا آب ثمر | آن همی دعوی رضوانی کند وین کوثری
خاک کاشن بین که از نیلوفر و سوسن شده | از صفا و آب رشک کبد نیلوفری
یافت گوئی شوخ چشمیهای نرگس را که کرد | چتر نشرون عروسان چمن را معجری

در بساط محفل قدر تو تا دانی بود — زبره کز خواهد همی نشست در ضیا کری

کر نه از زر زست حکایت سر کنم معذور دار — کز میان برداشت تدبیرت ه کند آوری

لوح اسد کلک تو آن طوطی بی بال و پر — کر کند پرواز سال و مه به بی بال و پری

میدهد که بوستان مملکت را خرمی — میکند که آسمان معدلت را محوری

کاش جم بودی و دیدی تا چگونه کلک تو — عالمی زیر نگین آوردم بی لشکری

کاسکار اپیشتر زین نیز قومی بوده اند — پیشه ایشان ثنا کوئی و مدحت گستری

هیچ خواندستی یقین آندفتر مشینان — بر در محمود حال فرخی و عنصری

وان مغری و ادیب و انوری کاندر جهان — مدح ایشان ماند و بس از دستگاه سنجری

آخر ایشان نیز چون ما بوده اند از آب و گل — بالدار بودند از نوع ملک یا از پری

هر چه جز پیغمبری با قیمت است اصناف کمال — چون بر ایشان شاعری شد ختم چون پیغمبری

اف بر این تقلید کاری کز هزاران معجزه — باز در گیتی همان کوسالت و سامری

راست گویم شعر از این نا شاعران ضایع شده — ورنه کاری نیک بودستی بگیتی شاعری

چون تو دانی شعر نا شاعر نشاعر باز دان — گوهر آری از خزف هم باز داند گوهری

گر ملال آوردم از طول سخن معذور دار — بس ملال آورده بر من جور چرخ چنبری

با دو تا روی گل و گیسوی سنبل در چمن — همچو روی و موی جانان نیست اندر دلبری

روز اعدایت چو سنبل روی عدایت چو گل — از چه رو از تیره روئی و ز چه از ننگ اخگری

هر صباح از صدر تو شخص تو مهتدی جان — کز خراسان سر برآرد آفتاب خاوری

از تغزل متخلص بمدح یکی از وزرای مملکت پارس است

اگر نه تاب چشمان من ابر بهاری — چو چشمانم چرا هر روز و هر شب قطره باری

اگر نه همنشینی همنشینا نرا اثر بخشد — چرا همچون دل من زلف جانان بیقراری

چرا خندد گل و گرید سحاب اندر چمن گر نه — ز روی لیلی و از چشم مجنون یادگاری

چرا شد دیده نرگس همه شب تا سحر بیدار — اگر نه همچو چشمانم برای انتظاری

سخاکاری که آزاز جواد و خوشبد شد انسان — که کوئی عاشق زاری نکارش در کنارستی

مطلع ثیم

مرا عمریست جان در چار بند تن دچارستی — غلط کفتم که صد بندست کاش این بند چارستی

زباغ لامکان مرغیست در دام تن افتاده — چه بودی بخت بوی یار و از این بند وارستی

چه کارم با چنین کاشانه کین صد ره کلخن از وی — هزاران بوستان منظور و آن کلشن نکارستی

اکر صد سال دیکر پیش در این خاکدان مانم — همان اندر سرم سودای آن یار و دیارستی

هم او از من بهمه شادان و خرم خوشدل از خندان — مرا در سینه غم در دیده خون در پای خارستی

با میدو فا در دامش افتادم ندانستم — که با جور و جفا کردون کرد از مدارستی

هم اکنون شکر کاین مردم فریب کوژ پشت دون — اکرچه ناجوانمرد است هم ناپایدارستی

چه میکردم درین زندان جانفرسای تن باب — اکرچه پنج روز زندکی بی اعتبارستی

دمی نکزیدمی بر آشنایان وطن دوری — اکر نه جان محنت دیده ام را تن حصارستی

هم پاست اینجا خدمت مخدوم خود دارد — وکر نه چون منی را با چنین حالی چه کارستی

فلک جاهی که جز اجداد امجادش چو او کس را — نه پا بر فرق امکان نه بیزم قدس بارستی

مطلع ثیها

چسان اهل هنر را چشم قدر از روزکارستی — که دانش پایه قدر است و دانش نیکخوارستی

بشو افسرده کو از خشک سالی مزرع دانش — اکر این مرز را دهقان کردون آبیارستی

چو کوهر قیمتی شد در بر هر کس عزیز آمد — در یغا کوهری بی قیمت دانش چه خارستی

اکر نه شرم از پروردکان خویشتن دارد — چرا خورروز و شب کاهی نهان که آشکارستی

خوشم زین هنر یداری چو از بی دانشی ورم — که روزی عاقبت کلزار دانش را بهارستی

نخواهم این چنین افسرده در زندان غم بودن — خریدار هنر چون صاحب کیوان و قارستی

سهی تاسع بشت و چهار آن مخزن دانش — که ذات پاک او مقصود از این هفت و چارستی

فلک قدری که تا مه شد شپه نعل خنک او — عروس چرخ را از بهر زینت کوشوارستی

[illegible]

در نعت خطیب فلک ای نام تو بنود — همواره بود چهره اش از سنبله کاهی

مریخ بمهر تو عیار ار بود شش کم — میزان دهد این مسئله را بر تو گواهی

گر یوسف گردون نه ز رای تو برد نور — در دلو رود دیکره چون یوسف چاهی

ور زهره نه خنیاگری بزم تو جوید — در خانه کشد خوارش بهرام سپاهی

تیر از پی خلاف تو یکی حرف نگارد — یونس صفتش چرخ در دزدم ماهی

اندر شکند خنجر مه از کلوی جدی — گر کام کسی باز دهد کشتن تو خواهی

خصم ار بکمال تو درین عرصه زند لاف — پیدق شوانند که کند دعوی شاهی

عمریست وصال ای تو جهان از شده چون چشم
گر پیش تو دشمن ز زبانم سخنی گفت — آخر نه بد گویی او هم تو گواهی

تا گفته سخن غیر مدیح تو بگوشم — بشنود ز من از وی مشنو گفته واهی

معذورم اگر سهو و خطائی شده از تنگ — با عفو تو معذور بود مخطی و ساهی

تا جمله جهان باشد در معرض نقصان — باشی همه دم در کنف ظل الهی

عدل تو نجدی که بود در دور زمانها — ای منظر تو مظهر انوار الهی

در ارمغان آب شیرین شکایت از روزگار تنگ فرماید

رسید آب شیرین و خوشدل جهانی — کوارای آنان که دارند نانی

من این آب را چون کنم با چنین نان — همین من نه تنها که خلق جهانی

من آبی نخواهم که هر قطره از وی — بنوشی بباید بگیرد خوانی

گر آب سبک ساز کار است کس را — ولی می نسازد بنان گرانی

از این آب شیرین زیانی چه حاصل — که سر میپرد با جوینده جانی

نهاده است بیش تیر پیرامن من — کرم کرده دوران پیری کمانی

زبیش تیر من با همه راست کیشی — نه صید از مرادی نه سود از نشانی

بلی تیر تا گشته دور از کمانش — بصید مراد ش نباشد کمانی

نه سامان نوا و کان جستم از کس چو ابرام جوئی خفیفی گرانی
ندیده نیازم بجز بی نیازی ندانسته رازم بجز راز دانی
بسر پنجه نی برده بودم زناله چو دزدی ز اشکنجه قهرمانی
جدا کشته پشتم چو محراب و در وی ز سی پاره جزوی و من جزو خوانی
بدورم همه خانه و من کرسنه چو شیری کز فار در نیستانی
بدریوزه کارم نبودی که ایزد باندازه بخشیدیم لقمه نانی
بقدر توانشان هنرمند کردم چنان چون توانست با ناتوانی
بسامان ایشان نپرداخت سعیم بامید سامان روزی رسانی
چنین باشدم پیرو اطفال برنا وچند جهانی بدیع زمانی
نیاورد شیر شش پور برنا قناعت نمیکرد و هریک نبانی
چو شش شیر آمد که شیرار نبوشد نپنداریش سیر از کرورانی
من این نوجوانان چسان سیر سازم زنانی و هریک چو شیر ژیانی
کجا آتش آرایشان نشانم ز آبی کش از طبع آتش نشانی
دو آرزو چو افکنده شد پور آدم شد این آذرش گلستان بی زیانی
بعکس خلیل آتشی گشته بر من دیاری که از عدل شه گلستانی
از این آب بر آز مسکین و وا را نمانده است بی دود دل در زبانی
کسی کو پک مغز بادام سازد چو نوشید از این آب پرداخت خوانی
بیرانی او بجز تیغ خسرو ندارم مثالی نیارم بیانی
خرآنان ز بس شهوت آب و نانشان نه بادرسی الفت نه با دوستانی
چگویم ز پیری که شد شیر خواره که بر تن پسندد نبانی سنانی
همه شهوتش ساقط الا که خوردن نه کسب علومی نه شغل دکانی
ز پیری همه عضو او بازمانده ز هر کار جز معده و دندانی

بلی کشتی نوح را بادبانی
بلی دیده صبح و منزل بریده
بلی یار شبگیر با کاروانی
بلی رانده در وقت قوت و وقفا
بلی با مکنت در ظلمات دنیا
بلی رانده از آسمان بر زمینی
بلی باب رحمت بلی بحر زانی

ولی پیر زانی و با پیر زانی

اگر آن نکوکان خدا میهمان شد ولی این گلخنی از تو با تو فتاد
ز نعمت زبان در دهان تو ریزد وطعمی چو هیچ از دهان تو نفتاد
تنی با بطاعت فزونی ز مستان ولی با تو دارم ولی با تو دارم
چنان چون یکی را ضمایر تو نشناخت تنا

نه تا طبع بیچاره با کهربائی — نه تا نوک فیروزه با بهرمانی

بکار عدالت تو باشی و خسرو — چو بوذرجمهری و نوشیروانی

بجای تو غیری مبادا که هرگز — معراج شوان شد از زردبانی

در چند دقیقه و بیان معراج نامه نبی غیب محمد مصطفی صلی الله علیه و آله عرض کرده

هر چیز نکو دیدم کفتم که تو اوئی — چون نیک بدیدم تو همه چیز نکوئی

امنیت غلط انداز که معشوقه نهان است — اینک همه جا با همه کس در همه کوئی

بر قع بکشا کت بحقیقت بشناسم — کوئی چو حقیقت نکری هیچ نکوئی

او خود همه جانان و توئی با همه جانان — ای خود همه جانان همه جانان بچه جوئی

تا خود همه جانانی و جانانه نیابی — رو خود همه جانان شو و آنگه همه اوئی

گر خود همه جانان بشوی آدمئی تو — ور خود همه جانان طلبی گر نه سنوئی

نان در همه جانان بود این خود همه اینند — گر نان همه جانان بکنی واقف هوئی

گر ملک وجود تو شود ملک تو آنگاه — هستی که تو خود حاکم و تو عربده جوئی

تو آب و گلی بلکه تو خود گلمی و دانه — هم خویش بر و یابی و هم خویش بروئی

این وحدت صرفست نه شرکست و نه اتحاد — شرک از تو شود تا تو درین عادت و خوئی

توحید شدن خواهد و تحقق رسیدن — نه هر چه بیابی ز خود و هر چه بکوئی

تا وقت بود بگذر ازین قید و تعلق — ورنه بگدازندت اگر آهن و روئی

تا نگذری از رنگ ز وصلش خبری نو — اما تو همین در گرو رنگی و بوئی

کوئی که من از همقدمان کوی بپردم — حاشا که همی در پی چوگانی و کوئی

بی مغز کدوئی سرت از باد هوا پر — کی از تو پذیریم که پر باده کدوئی

کم کو منم فنای و دمدنای نمیم — نانی که سراپای دهانی و گلوئی

دستت بتنکسته است و بپستانت از هر کا — بر کردن خود بسته چرا همچو سبوئی

آن لحظه سبوئی که ز خمخانه بخیزد — خمری بتو باشد که دل از غصه بشوئی

باهزاران دیده کس نشناند این کو بر شناخت
این نه نان باشد که چون کرمه جوندش بیوه‌ای

دیدهٔ یاقوت نگذارد در آتش این شگفت
مشک بدم من که نگذارد ز آتش گوی بکوی

مشک آن تر لفت بر رخسار آتشناک یار
هیچ نگذارد ز تاب چهره آن شد خوی

هر که شادی جست اندوهش گرفت آخر بشت
وانکه راحت خواست حرمانش رسید از چار سوی

خواهی ارمیدان مردان از ضرر خود گوی ساز
ورنه تا چون گود کانی گرد کان بازی بکوی

زهد و روزی هر زمانی آرزوئی سر کند
عشق چو تا جمله خواهشها شود یک آرزو

هست امید رهائی گر بر پنجه است مرد
ور بپشد در کمند موی خوبان گو بپوی

در نکوهش نامردان شهر خویش و بی انصافی ایشان فرماید

تو مرا بین که درین شهر گرفتستم جای
که نه آرام مسلمان و نه آزرم خدای

فرقه دور ز هر شهر و ز انصاف بر کنار
همگی زشت بروی و همگی ست برای

کشوری مردم ایشان بشرارت مشهور
مردمی کشور ایشان بخباثت بر پای

نسب جمله شریف و حسب جمله عزیز
نه بآن مرتبه لایق نه باین پایه سزای

آن چو هیزم بفسردین را چو شود آب خنک
این چو کل بشکفد این را چو رود خار بپای

همگی تابع ابلیس ولی قاید نفس
خویشتن کمره و بر خلق خدا راهنمای

خوشه چین کی برد از حاصل ایشان کم و بند
پای موری که شد از خرمنشان دانه ربای

مؤمن انگس که رود پیش ز انصاف برون
بخرد انگس که نهد پیش ز میراث نجای

همه دانند ز کوته آنچه شود قوت عیال
همه خوانند سخا آنچه شود خرج سرای

افتخار ار بنمائی رود از اسلاف بکوی
اعتبار ار بفزائی رود از انصاف برای

همه با منظر بوم و همه با طلعت شوم
لاف از پرتذرو و سخن از فرته همای

احمقی بین که سرای همه ویران آذین
سعیشان اینکه شود سقف سرا سیم اندای

کس چنان خوش نشود کز رود و دشتهای بگنج
تا به پندد که برادرش کرسنه ست و گدای

گوئی افسانه غواست بگوشش ز خوشی
طفل همسایه گر از گرسنگی گوید وای

زردی حاجت برآری خوش کنی لجویش — تا که مسکین آنچنان داند که نوشید آنچنان

چون پیامد دیگری و همچنان اکرام یافت — از حسد گوید که ای نارست کی ارماستی

تا که سلطانی تو از قادری باقشبند — تو براه کج قدم بنهاده کی راستی

می ندانند کان جهان یکی زانست آنهم زفقر — چونکه ازاین فقر رستی یکسر استغنائی

این جهان یک خانقاهست این همه دم دم مگیر — ای که ای خانقه طلبی که پرعوغائی

در تعریف باده عرفان و ایمان و سوق ارباب حال بآن باده و مدح رسول هاشمی عرضه کرده

منم آن شراب نوشی که میم رسد نهانی — حرم اوست آسمانی می اوست لامکانی

چو بجم سهیل تابان بقدح عقیق رخشان — بنفس چو روح رحمان همه بستش بیانی

عنبش چه پرتن سپردن بفشار پای خلقان — طربش چه سهل بردن غم و درد این جهانی

رسم ار بسخت جانی چو خود این میش چشانم — که بپارسست پیمان نه روا ست دوستگانی

به نیاز موده جانا که من این شراب بدهم — که دریغم آید این می برود برایگانی

پس ازاین حریفکانرا بنهانی ار نمودم — که حرام باشد این می که بآن چنان چشانی

بدف ار کفی رسانی همه کف کنان و کف زن — نکنی ولی قفاشان بدریده زامتحانی

همه سر بجیب فکرت که برند جیب درد — همه اشک خون فشانان زپی درم فشانی

همه اشک سرخ برخ که بخون دل علاقت — همه آه سرد و لب که بسوز جان نشانی

همه چرخ زن چو دولاب و کلویشان چو چاهی — که پری ندیده هرگز نهزار مهربانی

اگر از برای نانی ارنی زند یکیشان — بخدا که بر نگردد بهزار لن ترانی

من ازین خسیس طبعان چو نوقعم که اورا — به اگر درم فشانی که می ازکرم چشانی

رز آتشین چو پیمند مغانش قدح سازد — زرزش نوخوشه ده که نه از می مغانی

بگذار مرد صعلوک و سخن رندگان کو — که تمام بسته برخویش که رسته ایم و فانی

فدحی هم امانت ببر و باو نشان ده — بگو ایکه خضر وقتی بجز آب زندگانی

بتو کعف خواهد آبی که روان بخشد — بجلالت مردی بعد و بتاز و برانی

همه آرزوی لوفا همه شهنای متی — شده ترجمان انجمن زراه بیزبانی

نکردیجا هم رهبان و نه پند آنچه گفتی — که نفهمد آنچه گوئی بهزار ترجمانی

نه برنگ او بردلی نه ز بو شناسد آن می — که رهین رنگ و بوئیست شراب لامکانی

نه بگیرد و نه نوشد سبلی زعذر پوشد — که زپیروان روحیم نه زهمرهان جانی

کهی ار شراب توشیم بود مهی که اورا — لمعات مهر باشد نفحات بوستانی

بشراب دیگران لب ننهاده ایم هرگز — نه بخمر زرد هشتی نه شراب مرزبانی

نه بهر کیش نمائی دل خود دنش ندارد — که همه به بندآرند و برشته اند مانی

قدح مرا بمن ده که منم حریف آن می — تو بخر بکو معانی تو بکو مخوان اغانی

می ما محمدی نم علوی فشار باشد — که ظروف او حروفست و مساعش اوانی

نکشیده بوی او هرکه مشام بی شامی — نچشیده طعم او هرکه زبان بی زبانی

بنوی و کهنگی کس نشواندش ستودن — که بریست ذات این می زتحول زمانی

نه مجوس می شناسد نه یهود و نه نصاری — ولی از پیمبرانشان نه عجب بود نشانی

که پیمبری نیاید زکسی نخورده این می — ولی امتان خود را نکنند میزبانی

که بنیز گاه وحدت زدو کس گریز نبود — که دو شاهدند مشهور و شنیده و ودانی

علی است آنکه مشهود و نبی است آنکه شاهد — دگر آن نصیب ایشان نه بغیر لن ترانی

دو شراب دار وحدت دو شراب انجوا زقربت — همه دور دور ایشان زنهانی و عیانی

چو یکی به بند کیها قدمی به پیش نهد — برسد زدوست رخصت که دهد پیش نهانی

به نبی چو رخصت آید رخ والضحی نماید — زدلش گره گشاید بکلام من رآنی

گر از انبیا ازاین می بیکی رسیده باشد — ز رسول است رخصت زخداست دو بکانی

می بند کیست این می همه کس از او بنوشند — مگر آنکسی که گوید در پیری از جوانی

تو بعالمی بپیما که بحاجت خسر احمد — نفزاید و نکاهد چه خوری و چه خورانی

بشراب اولینان نظرت دگر نبندد — بچکاند ار بحاست می آخرالزمانی

غلاف تیغ لاشک بر پوشد جوهر او را — تو اندر خلعت شه جوهر خود پیش نمانی

سپهری از زر کی و شرف در خلعت خسرو — بچشم اهل دانش چرخ چارم در نیارآنی

جلالت گر مصور گشتی و شه خلعتش دادی — بنودی آتشش اطلس این چرخ مینانی

اگر از خلعت و منصب بماند تو کبل باشد — پکتا داور پیچون که بی این هر دو یکتانی

نه تنها اندرین خلعت وصالت تهنیت گوید — که سعدی نیز این گوید گر از وی فال بگشانی

بزیور ها بیارایند مردم خوبرویان را — تو نیکو رو چنان خوبی که زیور ها بیارانی

امیر مملکت بختا خردمند جوان بختا — دلیر کار آگاهی خدا جوئی توانائی

اگر در خدمت خسرو سزد جمشید یادارا — توان بار تبه جمشیدی توان پرایه دارانی

کرا این رای فرخنده کرا این طبع بخشنده — تو با این رای خورشیدی تو با این طبع دریائی

بقدر قابلیت کرد بذ شه پایه و قدرت — بهر شغلی تو میشائی بهر کاری تو میمانی

ز مردی گر بخواهد جان نشانی شه توان مردی — بجائی گر بخواهد سر سپاری شه تو آنجائی

سر و جانت دریغ از شه نباشد زان سبب شاید — که در هر ملک مولائی و در هر شغل اولائی

چرا مادر مردم شیر از نشناسیم قدر ترا — پدر مادر بفرزند آنچنان بنود که با مائی

تو از شه پارس بگرفتی که بخشائی بمسکینان — وگر نه چیست آن دولت که آنرا خود نه دارائی

نه محتاج دولت گر تو دولتمند محتاجان — بدارا و بمفلس گنج نعمت خوان بغمائی

اگر شیر از بیانت جان بپشانند در حضرت — زیان نبود که جای جان تو روح فزای اعضائی

تو از نعمت دریغ مینت از خدمت که پیچد سر — وگر پیچد سیه بختی بپیچد از تبه رائی

تو اندر طینت مردی تو اندر نیت نیکی — اگر ما غافلیم از این خداوندا تو آگانی

بهر نیکی که با ما کرد صد چندان بخشایش — تو نی دارای دارنده که میمانی و میشوائی

از بعد متخلص بمدح خسرو عجم سلطان السلاطین محمد شاه غازی ادام الله ظلاله

از حسن رخت ماشطه کلک خدائی — ای شوخ چه کم کرده که خواهی بفزائی

بی سرمه سیه چشمی و بی غالیه خوشبوی — سرمه چکنی و زچه بمو غالیه سائی

شد آنکه عدل خورد زغمزان عیش انگیز — شد آنکه فتنه چشد کو کنار خواب افزای
گذشت دور سیه کاسکان یک سفید — رسید عهد کریمان سفره گشای
بس آنچه باد به پیمود فهم دانش سنج — بس آنچه خاک بسر کرد طبع نکته سرای
بس آنچه سود ز حسرت هنر شکم پرشت — بس آنچه دوخت ز جلت کرم نکه برپای
کنون زمانه فرا برده نای اندرچنگ — بجای آنکه فرو کرده چنگ اندر پای
غراب وار کسانی که سایه پرور بوم — غریب منست که فرشند زیر طل همای
گشاد از پی قبض است و عدل از پی ظلم — تو این بگفت مدان از یگانه بار خدای
که گفت سکنه ویران سرای ایرانرا — ز بعد نکبتشان دولتی رسد بسزای
کرا خیال که تریاق سود مند رسد — بجای زهر چنان اژدهای طبع گزای
کرا گمان که چنین دوست فعل خصم آهنگ — رسد بجای کی خصم خوی دوست نمای
گمان نداشت کسی کز پی هزاران دور — ز دوره او فتد این سیای مردم سای
مسافران عدم کرد و باره برکردند — عجب که باز شناسند شهر و باغ و سرای
چنین که از اثر عدل پادشاه جهان — زمانه گشت دگرگون و خلق جای بجای
به پشت گرمی آن رای مملکت گیرا — که پادشاه جهان گشت مملکت بخشای
زمانه تابع او همچنانکه اهل زمان — خدای راضی از او همچنانکه خلق خدای
ببرگ کاهی کس را کس بقعد نمیت — چنانکه جذب طبیعی بشد ز کاهربای
تو آنکسی که برای وجود شاه جهان — بفرق خویش نخواهی فشانده ظل همای

روا بود که بپاداش این ستوده منش
بفرق خویش ببینی همیشه ظل خدای

فی اتیر گبات و انزجاعات

ایزتی کیبنڈ ی رہمد یکی از امرای پارس فرماید

کار این ملک پایان بخواهی دید
بعد از این رونق بازار تو خواهی دید
جای خون می چکد از نوک قلم خواهی دید
آنچه در بادیه داری بعیان خواهی دید
گشت انصاف همه عرض و ستم خواهی دید
خانه ظلم همه عرض و ستم خواهی دید
جای تزویر و ریا خواهی دید
رخت اسباب تو از این ملک بدر خواهی برد

نظر ابهر دهنر باز مپوشان زهنر — که خریداری ارباب هنر خواهی دید

بند

کار ازاین بس نظام است چه غم خواهی داشت
دین و دولت بقوام است چه غم خواهی داشت

خلق را شاه بدین خوف و خطر پیوندد — تاکنون کز پی پیوند بدر پیوندد

کشور یرا کف رنج و عنا نگذارد — عالمی را بدم خوف و خطر پیوندد

گرگ را پیش درین گله شبان پندیرد — ظلم را پیش درین ملک اثر پیوندد

آنکه او سایه یزدان و وجودش همه چیز — جمعی آشفته بسر پنجه شر پیوندد

وانکه او مایه آرام و فعالش همه نفع — قومی انداخته در ورطه ضرر پیوندد

سال و مه کشور خود شه بزیان نگذارد — جاودان بنده خود حق بسفر پیوندد

روز بد قسمت این ملک بس بد عمری — خلق را شاه باین روز بتر پیوندد

راستی کاخ همایون چینی هیچ چند — تا نخواسته است بحقدانش مقرر پیوندد

بند

کشت عاقبت این ملک قوامی گیرد
کار او از هم شده پارس نظامی گیرد

اینک این موکب پستور زراه آمد باز — پشت چرخش پی تعظیم دوتاه آمد باز

اینک اینک پی دیجوی نکبت ضعیف — همت عدل قوام از در شاه آمد باز

خانه پرداز ستم از بر دارای عجم — از پی معدلت شاه کواه آمد باز

شادای کشور ویرانه که معمار رسید — روشن ای مملکت تیره که ماه آمد باز

ای همه در تک این چاه بلا چون پرکان — مژده کان رستم زر بر سر چاه آمد باز

مژده ای در بر شه خدمتان تیک نهاد — کانکه خدمت بشناسد ز کناه آمد باز

بی پناهان بشتابید که بر روی زمین — آنکه از ظلم فلک پشت و پناه آمد باز

غالبا چوه زنی مرد صفت آهنی و — که ز سر معجزان رفت و کلاه آمد باز

تا چه خدمت نشناسد ز کرانشهر شما — قهر ایزد بشد و لطف الله آمد باز

آن پشت که رویش بتوان دید بخوبی — کز روی شبیه کند می نکند پشت
کز نهی کند معنی دگوید که حرام است — عید است و بهار است و ز اعذار تمام است

بند دوم

اینک گل سوریست که در باغ نخیزد — وین بلبل و سار است که شب نکند خفت
کاج است و بکاج فلک افراخته اش طاق — سرو است و بود فاخته اش نوزده شان خفت
عطار هوا مشک شد این بین که چسان رفت — در دامن صبا صحن چمن بین که چسان رفت
هر جا نگری سوری یا سوری سر آن — هر سو گذری بلبل یا بلبل در گفت
بلبل عاشق جامه سوسن چه شد چاک — سوری بنگر طره سنبل چه شد آشفت
از پیش چرا پیرهن یوسف گل چاک — گر خود ز زلیخای چمن غنچه بشد رفت
هان موسم شادی و طرب میکند زهان — میرد رود موسم شادی و طرب مفت

بند سیم

گر هست ترا یاری بخرام بستان
در بیخت برو دل بده و یاری بستان

یاری به رخ مایه الحق و احیاست — برداشته از پای خرد بند قضاست
زلفش بتوان گفت بصد گونه ملامت — شاید بتوان جست بگیسو سیماست
بگسسته ز لفش بخم رشته تدبیر — بر ناقه بازوی غمش پنجه رحاست
گر یوسف آن عطف رخ فال بگیرد — بر خویش نبندد و گر آیات صباحت
هر وصف که شد پرده سیمای جمالش — شاعر نکشاید بسر نخت فصاحت
هر کام تمنا کنی از عمر ز دانش — کارت ز کفایت نکشاند بصراحت
روح کند کردن از ناوک مژگان — مرهم نهد از چشمه نوش بجراحت

بند چهارم

دانی چه بود اصل طرب ساده و باده
ور مطربکی نیز قوالی نه زیاده

گویند ارهست چو بربط نبود به — کاوای گلوهست به از نیم به از زه

چون تیغ سراپا کند از خصم زآهن — با تیغ جهانسوز کجش آتش و موم است
چون فرق بپاراید از مغفر رومی — کنجشنه قیصر بسر کربت روم است
آن بوم که خشم غضبش زیر پی آرد — زان بوم بکش پای که از مشکه بوم است
چون صبح بتیغ دیاری چو کشد تیغ — کروالی شام است که با احتر شوم است

بند — عمر است طرب خانه او خانه زین است / الحق غم دین است طرب خانه اش این است — هفتم

در رزم چه رومی و چه روسی و چه تالش — از کرزه که پیکر او یافته مالش
طبعش بکه بخشش و رایش بکه فکر — فحل است نه فحلی که شود دست زحالش
دشمن برخ آرام ندیدار همه در خواب — کز نیم ویش سر نرسیده است بمالش
آنجا که بود حکمش دوران که و اکراه — وانجا که بود قدرش گردون که و حالش
وصفش نشود رام بافسون تفکر — مدحش ندهد دست ببازوی سگالش
پرداخت زبس جودوی اندا خیه اشان — معدن همه افغان شد و دریا همه نالش
تخم هوس همسریش خصم بدل کاشت — هیهات ازین کشته که دوراست ز بالش

بند — کز بخ بیفتد ادر سد کرخ نگردد / ور خاک برافلاک رسد چرخ نگردد — هشتم

بسرشته بطبع بشر و خلق فرشته — هرگز نبرد از خلق فرشته سرشته
جز او نشنیدیم از انسانکه ازانسان — با نیروی شیران بود و خوی فرشته
کوئی نه که در دشت سخا در زبود — راهی نه که در کسب هنر در ننوشته
لطفش بفقیران اثر مهر بستان — جودش بضعیفان مدد ابر بکشته
آن جامه مردی که براو دوخته تقدیر — بهر دگران رشته او نیز نوشته
آن سرو رآزاده که سروی چو قداو — دهقان قضا در چمن دهر نکشته
عاجز ز هنرهای جوانیش بود فلک — تا بر سر او خانه قدرت چه نوشته

هر جا که بود طبع قوی عقل بود هست — طبع قوی و عقل قوی دیدم با هست

دید آنچه مرادی ز جهان روی تر ادید — جست آنچه پناهی ز عمان کوی تر ا جست

شیر فلک از بار تو اش پل بس نماید — آن کور رکه از زست ور او اغی بر است

ست آید ش ایذام چو زال او بهم رستم — چون جامه بی رزم بر اندام کنی چست

هم پشه بود تیغ تو با دشمن خونخوار — کاین روی بخون شوید و آنروی بخون شست

در جنگ ز کوشش نشوی ست و ز سختی — در چنگ تو بس آهن و فولاد که سُست

روشن همه آنملک ز او ماه چنین تافت — ضرم همه آن باغ ز او سرو چنین رست

بند

چون ساز نبردی بکنی ساز نبردی — از آتش سوزنده زره باز نکردی

چندانکه معدل ز منطقه میل است — چندانکه تفاوت ز سما تا بسهیل است

چندانکه کرفتار هوا طالب کام است — چندانکه دل اهل نظر تابع میل است

چندانکه بمهمان کده عالم ایجاد — مهمان کرامیت روان جسم طفیل است

تا قبه افلاک پر از مرکز خاک است — تا طاقت خاشاک کم از قوه فیل است

تا محفل جبریل و ملایک بسموات — تا مسکن اهریمن و خیلش چه ویل است

تا هوش ربائی نه بزور است و بناور — تا حسن فروشی نه بوزن و نه بکیل است

تا ملک ستائیست ز تقدیر الهی — نز فکر و خیال و نه ز رجاله و خیل است

هر جیغ بندیش تا ید خدائیست — بهر حال معین باد نائب الایاله فرمان

میرزا ابن عباس — وان نقش که بر خاتم تو نصر من الله شاه قاجار است

برخیز که موسم صبوح است — دل را ز صبوح صد فتوح است

می ده که نشاط دل براح است — زانسان که قوام تن بروح است

می ده که ز زهد توبه ما — همیشه توبه نصوح است

طوفان غم است لیک غم نیست — کز جام سفینه ام چو نوح است

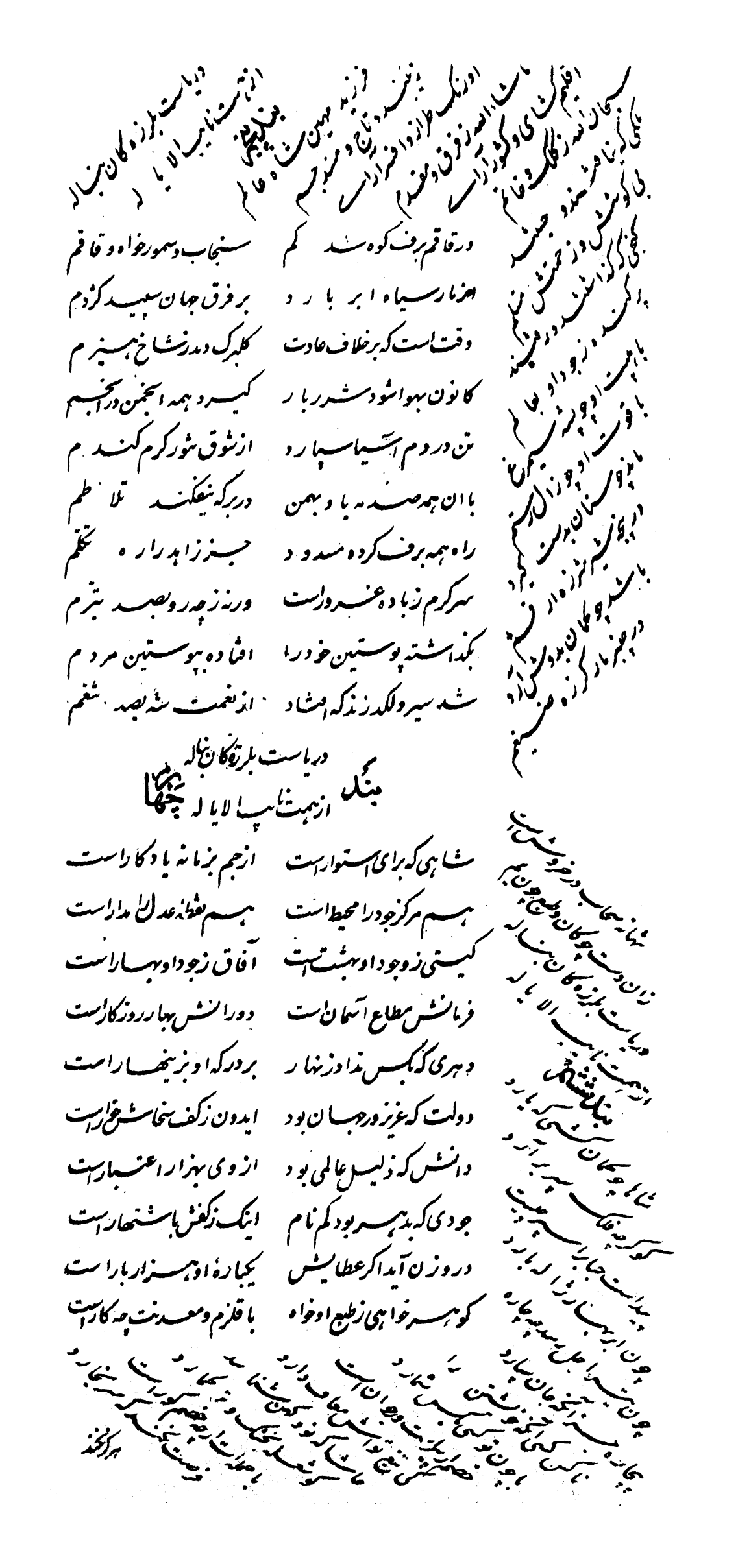

هرگز نکند علاج صرصر هرچند که شعله پاف شارد
کی جان برد از سنانت الحق در دل ز تو خم کینه کارد
گر در تک هجر جا نماید ور در بن کوه پا گذارد

دریاست بلرزه کان بنالد
بند هفتم از هجت نایب الایاله

شاها ز تو دهر پرنشان باد وز تو بزمانه داستان باد
عقل تو ودطبع تو بشاهی دایم آن پیر و این جوان باد
اوصاف تو در قلم رو دهر مانند روان بتن روان باد
سودای تو هر کرا بسر نیست هر سود که آورد زیان باد
هر کلشن طبع کش بهاری در مدح تو نشکفد خزان باد
هر سر که نخشت خاکپایت در رتبه بلند از سنان باد
خصم از تو فغان الحذر کرد دهر از تو بیانگ الامان باد
بر فرق کسیکه منت خاکت خاک ره همه فرق فرقدان باد
وین خلعت شاهی تو در بر تا دامن آخر الزمان باد
ابنای زمانه را بوصفت این شعر وصال بر زبان باد

دریاست بلرزه کان بنالد
ولد ایضاً ترکیب بند اول از هجت نایب الایاله

من این کلک دفتر همه سوخت خواهم وگر فضل و دانش بنا موخت خواهم
لوای فصاحت بنفراخت خواهم چراغ بلاغت بنفروخت خواهم
مرا شد هنر مایه شعر مساری وگر زین کهر ها بسفت خواهم
مرا بس خجالت ز دیدار اخوان وگر یوسف از شرم نفروخت خواهم
بنم گل مرا شرم باد از ریا حین بتن ها چاک بهوده بر دوخت خواهم

به پیش بزرگان زمن دستگاهت — چه کفران کنی حق نعمت بدانم
کدامین زنامآوران سخندان — که شان کرده خواری نه برگرد خوانم
کدامین زشاهان اقلیم دانش — که سر بر نسودند بر آستانم

ولی دانمت در خروشش ازکجائی

بند چهارم

توای بحر دانش بجوش ازکجائی — توای بحر دانش بجوش ازکجائی

تو صیقلی با آئین دستور داری — که دستی زطاق فلک دور داری
دل روشن ای ابر چون ماه خواهی — سر جلوه ای دیو چون حور داری
خزان داری و سبز فردوس خواهی — عسل خواهی و سرخ زنبور داری
قصب داری و دعوت ماه جولی — سهاجولی و دیده کور داری
گمان تهم زال دون برنتابد — گمانم که با من سر زور داری
گرازراستی می زنجی بگویم — مرا ازچنین کار معذور داری

مرا کو بجوشید تابان درافکن

بند پنجم

مرا کو بدریای عمان درافکن — مرا کو بدریای عمان درافکن

من از سدره برتن شدن می نیارم — رفیق پیمبر شدن می نیارم
اگر پاک زادم هم از خاک زادم — زافلاک برتر شدن می نیارم
زصاحب نصابان کهر شد نصیبم — بعمان شناور شدن می نیارم
به بنگاه روحانیان گر بتازم — برایشان مظفر شدن می نیارم
من و حلقه بستن بگوران رضوان — که جولاه بشتر شدن می نیارم
من و جلوه با نقشبند طبیعت — که شاگرد آزر شدن می نیارم
پیمبر صفت گرچه سبحان عصرم — ببالای منبر شدن می نیارم

بلی گربا و پیمبر برابرم

بند ششم

مدیحی نگارم ثنائی سرایم — مدیحی نگارم ثنائی سرایم

دو چیز ازدو چیز توام برنیارد ز فرتو دفتر فرستادم تو خامه
بنا نزا پر نوار در شیشه سازد چو افسون کنی زان فریبنده جامه
شها نزا فلکسان بجنبش درآرد چو برخوانی آن چاشنی آورچکامه
ستاده است پا نزا ستماع کلامت فکنده بچرخ اهل دانش عمامه
نزاینده نظم تو مرشاعرانرا همه چیز افزود حتی الملامه
فروزنده نظم تو مرفاضلانرا همه کار آموخت حتی الندامه
نه فضل ترا مرد این یافه بافان نه تیغ قضا را فراغند جامه

بند

کهت کعبهٔ عزو اقبال خوانم
کهت قبلهٔ آزو اقبال خوانم

وصال ار بدین نظم اورستانی خمش باش کز عهده برمی نیائی
تو طفل ضعیفی و زین خشک پستان کیت بهره الا سرانگشت خائی
نیست زیر دامن بگردون چه پوئی دیت جفت بهمن برضوان چه پائی
شرسی زآئینه رویان طبعش چرا پرده زشت رویان کشائی
نه پسی بدوشیزگان ضمیرش باین کنده پیران چه زینت فزائی
چرا کرک دریوسفستان فرستی چرا دیو با حور رضوان نمائی
تو از خواب خرگوش شیران شرسی ازان رو به آسا بمیدان گرائی
کجا حملهٔ شهسواران گذارد که از حیله کوئی ز میدان ربائی

بند

نه مرد مدیحی تو سازغزل کن
روا این شیررا با غزالی بدل کن

نه رویست باغ بهاراست کوئی نه زلف است مشک تتاراست کوئی
همی زلف او برخش بر بلرزد پی صید دل بیقراراست کوئی
زابرو خدنگم زند رستمانه همادرد اسفندیاراست کوئی

جز حرف قسط و نام زر و کشتکوی درد — نقلی نیزم عشرت یاران دگر نبود

بود ار فزایشی بولایت خراج بود — تخفیف نیز بود چه از کس اثر نبود

کرداشت راحتی بجز از ترک سر بداشت — در بود خدمتی بجز از اخذ زر نبود

بودش خبر که کس در مش چند و در کجاست — حاشا که شه ز حال کسی با خبر نبود

الا که خاین شه و بدخواه مردمان — دیگر کسی بپیش ملک معتبر نبود

از بسکه خلق بود سزاوار ظلم و کین — بس تیر آه بود و لی کار گر نبود

شکر بدار ستیزه علم زاه آشین — زان هر کجا که رفت یکی را ظفر نبود

پیداد گر چرا نبود شه بکشوری — کانجا شی نبود که پیداد گر نبود

شاه آنچنان شود که رعیت چنین شود — شه ور نه تا نکو بی و الا کجا نبود

ای بسکه خلق صد به عدوان کشیده اند
تا عادلی چو مؤمن ملک دیده اند

مثنوی

ای ملک قدر کعبه و من حرم ترا است — انصاف ده ز غرو معالی چه کم ترا است

امروز چشم ایران دار الخلافه است — در چشم نور باید و آن نیز هم ترا است

از عدل ملک حرم و خلقش بر خشند — تو عدل خواه و راحت دیگر چه غم ترا است

ای پارسی نمین منازکه تخت کیان تست — دی ملک نین مبال که اسکندر جم ترا است

گر فخر می کنی بکسی فخر کن کزاو — زیب فضای جنت و باغ ارم ترا است

زین صدق نیتی که خلیلانه نیمنش — فرد است نام کعبه ملک عجم ترا است

زینسان که در صفای تو کوشد خلیل وار — شک نیست کاحترام حریم حرم ترا است

ای ملک بس که سیلی قهرت مخاورید — خوش باش خوش که وقت جور و نعم ترا است

ای پارسی پس خروش و غمت چیدیزدگرد — دوران غم گذشت و زمان نعم ترا است

زین پس گر شکایت بی رونقی کمن — بر سر چو ظل داور و الا هم ترا است

شد غازه آن خراش که بر چهر یافتی — کز ایرج تو رفت منوچهر یافتی

آسان همی بزاید و مولود او جواد بندند اگر تراشه کلکت بحا مله

بدر آفتاب کرد و شب روزگار شود با آفتاب روی تو نه را مقابله

از خلق بارفاقه بگیری و زر دهی یارب چه سود ها بری از این معامله

بند ششم

در روز محشری که جزای عمل دهند
تا شام آن ترا بنکوئی بدل دهند

چون روی سرخ تیغ کند رنگ مرد زرد از عکس خون بنفش شود چرخ لاجورد

گرد آنچنان بروی هوا بر تتق کشد کز گرد مرد را نشناسد کسی ز مرد

از باد حمله خاک زمین بر فلک شود بند دره گذار بگردون همی سپرد

از غار مرد کار نه پیچد ز زخم تیر ور ننگ مرد جنگ نتالد ز تاب درد

رخسار لاف زرد شود چون کند پدید راز دل شجاع و جبان زنگ سرخ و زرد

تو فرد بر سپاه عدو حمله آوری آری ز خشم شیر زند بر سپاه فرد

در دست تیغ هندی بران و زیرران یکران کوه پیکر چالاک ره نورد

از تیغ درع بری چونانکه برق میغ وز حمله صف شکافی چونانکه باد کرد

ز حمله و سنان بعد و آن کنی که آن با عاد صرصر و شه طهمورث شها دکرد

مینخواست خامه وصف هنر تو کرد و گار از رای روشن تو بنفشاد یا بنرد

بند هفتم

کار آزمان بر زم چشد که خرم نیست
آنرا که خرم باشد محتاج رزم نیست

صد راز زمان ایمن و امان روزگار تست دیار ستمند کجا در دیار تست

هر نیکوئی که تا بکنون در جهان بنود در عرصه جهان پس ازین یادگار تست

از راز های ملک که بد تا کنون نهان از رای روشن و دل پاک آشکار تست

حکم جهان نورد ترا گر بود ردیف باد صبا وصیت ممالک سپار تست

خواری ندیده از تو عزیزی بهیچ حال جز زر که او عزیز جهانست و خوار تست

دلی کاو از تو هر دم میرود جایی بعشقش — چه یکدم با تو بنشیند در کمند دلستان خوشتر

خیالی کاو هزاران غم بیکدم آورد بیشت — بیک غم گر دهی دان هم غم عشقش بتان خوشتر

رسیل آرزو با شهر بند دل چه شد ویران — کنون کنج غم عشق اندر آن ویرانها خوشتر

نگیری جز طریق سالکان گر در جهان اولی — نیاری جز حدیث عاشقان گر بر زبان خوشتر

کرت سودی بود از عشق هم با عشق سودا کن — که با هر چیز سنجی عشق را عشق است ازان خوشتر

ببازار محبت کوش تا سرمایه در بازی — دو عالم سود اگر باشد درین سودا زیان خوشتر

اگر جان خواهی ایدل وصل جانان را بنه از پیش — وگر جانان همی خواهی نثارش نقد جان خوشتر

چه جان در بند خواهش ماند ازان خوشتر جانان — که بلبل را ز هر جائی قفس در گلستان خوشتر

چنین گر هر چه جوئی در جهان عشق بتان اولی — ز هر چیزی که خواهی مدحت صدر جهان خوشتر

سخا سنج کرم گستر که روز بذل وگاه جود — نگوئی با دل و دستش کرا ز دریا و کان خوشتر

ظفرمندی که با اقبال و دولت همعنان دارد
چه پروا ملک و دین از فتنه آخر زمان دارد

زمی محفل بر افروزان و ساغر در میان آور — بدور اندر ز جام و باده دور آسمان آور

که میکوید که فشاند بغیر از آب آتش را — بدفع آتش غم آن می آتش فشان آور

تن آسائی اگر میخواهی از جان رزان برکش — سبک روحی اگر میجوئی از حمل گران آور

مزن دی آتش زردشت و کردش زند خوانان را — بیار آن آتشین می چنگ و نی اندر فغان آور

فلک را شعبده بسیار شد ساقی بر غم آن — هلال جام بر کیر آفتابش در میان آور

ببربط مین خر عیسی و عیسی همنشین ما خود — خرش را نیز ما زهره دمی همداستان آور

چو مجنون دف نشسته پوست پوشیده و حشیان کردش — حدیث لیلیش بر خوان و رازش بر زبان آور

غم آمد بحر ما پیدا کران ما غرقه اندر وی — ز ساغر کشتی این بحر ما پیدا کران آور

چرا می در میان شیشه باشد ریز در ساغر — غم و آسیب را همچون پری در آسمان آور

گر از شیبانیان شعری بخاطر نسبت مطرا — بکف کو نسخه اشعار من در مدح خان آور

همه هست آنچه را دل می‌طلبد ز نیک و بد
نه آخر چون منی را بر در خود مدح خوان داری

هم از اشعار نظم بکر ها در عقد خود بینی
هم از اشعار نغز م فخرها بر باستان داری

هم از مدحت دعای خیر به باشد که همچون من
ز هر سو صد هزاران مدح خوان اندر جهان داری

بند ششم

همیشه توسن اقبال و دولت زیر ران باد
سعادت در رکابت با دو دولت همعنان باد

جهان از موسم دی رفت و هنگام بهار آمد
زمان غصه شد هنگام عیش و روزگار آمد

جهان پیر برنا شد زمین مرده احیا شد
خمش بد مرغ و کو یا شد ز فران فت و بهار آمد

گذشت آن برگ ریز غم خزان اندوه سر آمد
دوباره کاشن عیش و طرب را برگ و بار آمد

زمانه زاوضع دیگر شد زمین را کار بهتر شد
غم از دل اندوه از بر شد که یار غمگسار آمد

بملک اندر جدل بود شهر اندر دغل بود
بکار اندر خلل بود که سالاری بکار آمد

ز فشنه کرشمان جوئی بچشم مهوشان جوئی
بلا را گر مکان جوئی بیالای نگار آمد

نه غم پیشی نه غم نا کی نه با با کی ز پیما کی
که بهر زهر تریا کی ز عدل شهریار آمد

کنون شد بخت یار ما مهنا کشت کار ما
گذشت آن اضطرار ما که صاحب حشیار آمد

بطبعی قادر و برنا بدستی با ذل و دارا
بغرمی ثابت و برجا برائی استوار آمد

بند هفتم

از این پس هر قرار ما ز لف یار می بینی
پریشان روزگار ما ز ایمن روزگار می بینی

بیا ساقی بده می را که غم کمنام خواهد شد
بده جامی کز این بیحا بسی در کام خواهد شد

بدستی اخصاصم ده ز هشیاری خلاصم ده
شراب بزم خاصم ده که عشرت عام خواهد شد

مئی چون لعل خویش آور دلی اندک به پیش آور
بیا آنجام پیش آور که غم انجام خواهد شد

بخشم کاین زد یکتا نخواهد بند کانش را
نخواهد ماند این غوغا جهان آرام خواهد شد

نخشم بت هنگامی که صبحی زاید از شامی
کنون ساقی بده جامی که از هنگام خواهد شد

نگار خوش خرام ما که وصلش شد حرام ما
چو آید وقت رام ما بصد ابرام خواهد شد

نظامی گنجوی

ز شیراز آنچه می‌گفتند اکنون راست خواهد شد — که او را کی مکاری نامداری نامجو دارد

بلی ملکی بود جنت شود پیدا و گر دوزخ — که او داند آنچه کشور را چه خلد از رنگ و بو دارد

در آن کشور که صاحب‌حشمتی این‌چنین باشد — کسی را خود چه حد آنجا که خلد آرزو دارد

در آن بازار کانجا عدل او را محتسب باشد — بسی زینسان حسبت چون هست جنت چون نکو دارد

درود و آفرین است و سلام است و تحیت لک — در آن کشور کسی یاد یکی گر گفتگو دارد

یتیمی بی‌پدر بینوا زنی بیشوی در آنجا — که آن یک از مروت یاب و این زان انصاف شوی دارد

کنون هر بینوایی را که هستی یابی از جودش — چنان خرم که کوی پای در گنجی فرو دارد

کس از بیگانه و خویشش ندارد در نظر فرقی — هر آنکس راستی ورزد نبردش آبرو دارد

چه حاجت چون دعا گویم بیشتر از خدا خواهم — بهشتی نقد دارد آنکه زینسان خلق و خو دارد

بند

اگرچه زیبد این فخرش که صاحب‌حشمتی ارست او — ولی از لطف شه زیبنده‌تر فخر ارست او

زهی هر وصف را شایسته الا کبریایی را — خدا را بنده شو تا یابی الطاف خدایی را

چو هر کس هر چه لایق یابد از زان داد بیش — تو بردی مرد میراد دیگران مردم نمایی را

چو حق شایسته دید و خسروت لایق‌تر آکشتی — بزرگیرا مهیر احکم فرمان روایی را

چنان در پارس زیبا شد تو هر کس راستی ورزد — که از هم فرق نذیرا نماند پارسایی را

شکسته خاطر از آکشت بیامل فیض تو ورنه — ندانستی کسی هرگز خواص و مومیایی را

پس از بیحال شد روزجهان روشن تو ورنه — زمانه برده بود از یاد مردم روشنایی را

چه مشکلها که کشت آسان بجمعی میسر و سامان — همانا لطف حق آموخت مشکل گشایی را

بشهری از وفا بیگانه لطف یار شد ورنه — در این کشور ندیدی کس وفا و آشنایی را

کرو هی آهنین دل را ربودی دل فروگیرد — که دیدار آدمی خاصیت آهن ربایی را

سخا کن داد خواهی کن درستی جو بناهی کن — بجا کن هر چه خواهی کن قوی کن پا دشایی را

ز انصاف کلید بندیهای جهان بادا — بالطاف امید خستگیهای روان بادا

چون مست شود ببخشش من — گر وی نکرمش آنچه داده
ساقی گر او بود تو ان خورد — زهر از کف او چه جای باده
از اسب شهان پیلتن را — حد رخ او کند پیاده
نه پاره مکوکه از کجا زاد — نه بود ز آفتاب ماده
کو لی ز برای خدمت شاه — ماهیت ز آفتاب زاده

بند

سر چشمه فیض و کان احسان
دارای جهان خدیو دوران سیّم

بابا ده و ساده بی ظرافه — جو مطربکی نه بدقیافه
خوش نغمه و خوش ادا و خوشخو — بی شکوه و حرص و بی گزافه
خواننده شعرنی که تاریخ — گوینده بذله نی که یافه
نه بوده مؤذن منداره — نه کشته طفیلی ضیافه
لافد نه ز احترام اسلاف — چون کرم کند سر از سلافه
نازد نه باحتشام اجداد — چون حرف برآمد از شرافه
چندان نخورد تو ش کم کارش — در همشبان کشد بشافه
مطرب باید جوان و چالاک — ور پیر بود نه بدخرافه
هم نغمه او بروح راحت — هم غنّه او بغصه آفه
چون باز کند دهان بالحان — مجلس همه پر شود ز نافه
شعر از سخن وصال خواند — در مدحت نایب السلافه

ولرا ایضاً

سر چشمه فیض و کان احسان
دارای جهان خدیو دوران علیه الرحمه

زهی صاحبکامل عدل پرور — که چون نام پاکش ثبات ظاهر آمد
تو لی آنکه از زمانه دولت نظیرت — نیامد و کر چند حق قادر آمد

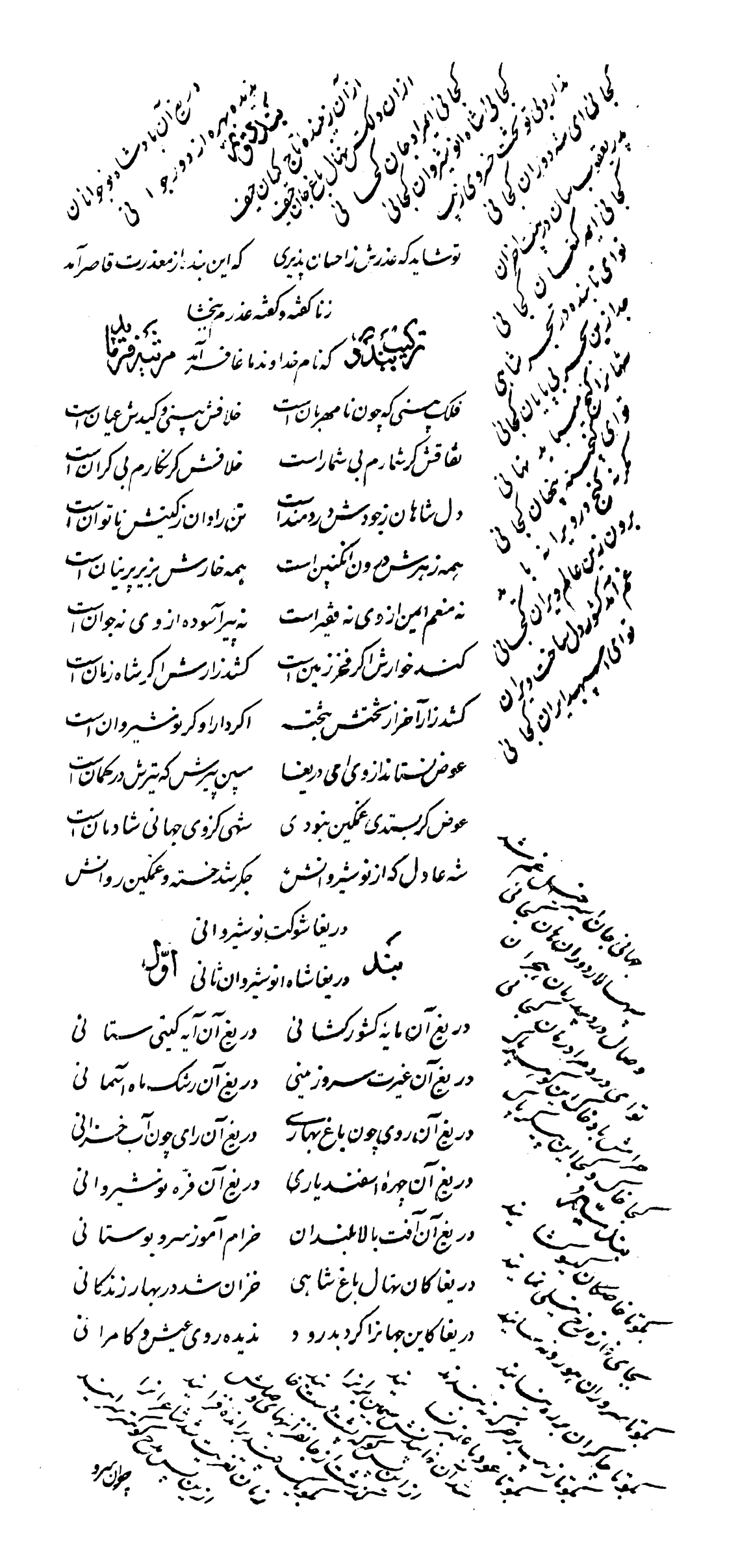

چو آن سرو جوان از پا درافتاد جوانان کوبستان کم کراید
ستام زر بر سبان خویش شاید که یال و دم بریده خوشتر آید
حرم را شاید ار کیسو ببندد علم را زیبد ار پرچم کشاید
که آن شاه دلیران از میان رفت سپهسالار ایران از میان رفت

نجلد ای شاه بی آزار چونی
بند چهارم
در آن باغ ایکل بنجار چونی

بروی خاک غم خوردی جهان را بزیر خاک بی غمخوار چونی
سپاه اینجا باحوال تباهند تو آنجا ای سپهسالار چونی
شبستان بی تو روی تو نماراست تو بر کوباشبان تار چونی
همه یاران تو با داغ و دردند تو شاها بی کس و بیمار چونی
غلط کفتم که یزدان یاور تست ز لطف ایزد دادار چونی
تو در جنت قرین حور عینی چرا در خمد کویم زار چونی
اگر پرسم ز حالت باز پرسم که با هم رابی ابرار چونی
تو ای ناکام از این کیتی کذشته بوصل یار بی اغیار چونی
غمت آتش بجان عالم افکند تو را در عیش و ما را در غم افکند

دلی در سینه بی غم نباشد
بند پنجم
که سوک پادشاهان کم نباشد

شهانرا چون دل خرم عنین شد سزد کر هیچکس خرم نباشد
بران کشور بیاید زار کریست که باشد خسته و مرهم نباشد
جهانرا شادی از نوشیروان بود دکر شادی در این عالم نباشد
بجا باشد شه ار نوشیروان رفت نکو شادی و غم با هم نباشد
شه عالم بجا باشد که با او جهانرا شادمانی کم نباشد

عاشقم که گر آری خبر مرگ مرا
از تو باور نکنم وین نه تو باور نکنم

دوش گفتند کز امروز بسی بهتر بود
حمل قول تو بهذیان چگونه کر نکنم

تقویت زانکه بوی گیا برگشتند
گفتم این سینه چرا مجمر اخگر نکنم

گر چنین است که گوئی تو که خاکم بر سر
هر کجا خاک بود بهر چه بر سر نکنم

گر چنین است که گوئی تو چرا از اب دیده
کشتی چرخ بگونا به شناور نکنم

گر چنین است که گوئی تو دمن می شنوم
از چه رو خشک لب خویش بخون تر نکنم

گر چنین است که گوئی تو بخون افشانی
بر رگ دیده چرا از مژه نشتر نکنم

بند

این نه حرفیست که کس بشنود و تا آرد
یا وین واقعه از چشم فلک آید و تیمم

اینک این دست بزرگانه بپیداخته اند
خادمان خانه ز پیکانه بپرداخته اند

دوستداران همه استاده بدر منتظرند
پاکبازان ز خجالت دل و جان باخته اند

تا تو بارنجه کنی چشم بره داشته اند
تا تو فرمان چه دهی پای ز سر ساخته اند

آتشی نیست که در سینه نیفروخته اند
جان بود در رهت از فرق نیفراخته اند

غم بود از برت از کنج که اندوخته اند
ناله نیست که بر چرخ نیفراخته اند

تو از این پیشتر از ناره تب مگداز
که عزیزان تو از بهر تو بگداخته اند

تا تو باز آئی و بار سر این جمع نهی
بالدار پا ز سر از یاد تو نشناخته اند

تا ز کرد و سیه کینه تتاز در تو
هر سحر بر سر کردون بدعا تاخته اند

تا که بار اجل افکند ز پا سرو ترا
طوق از شال بگردن همه چون فاخته اند

چنگ بر سینه زنان گشته و چون چنگ دوتا
دوستان تا دل اعدای تو بنواخته اند

تو چرا رحم به این جمع پریشان نکنی
با همه رحم چرا رحم بر ایشان نکنی

بند

همچو صبا ز بر ما دور چرا ای امید و
دشمنان خنده زنانند کجائی امید و

ره نمودی و بمنزل نرسیدی این خود جفاست — کیست زین قوم که بر مندهٔ احسانت نیست
قصری از دوش برای تو بپرداخته اند — آنچنان هست بقائی که سزاوار تو نیست

بند ششم

بتو باری بکوا این جمع پریشان چکنند
تو بآرام که خود شدی ایشان چکنند

این منم کز غم هجر تو بجان آمده ام — مدح بگذاشته و مرثیه خوان آمده ام
این منم طبع روان مانده ز مدح تو ز کار — بر سر خاک تو با اشک روان آمده ام
این منم دوش ز بالین تو با خاطر جمع — رفته و صبحدمان جامه دران آمده ام
این منم رفته ز میخانهٔ وصلت سرمست — حالی از هجر تو خونابه فشان آمده ام
این منم بلبل گوینده گلزار رخت — که بباغ تو بهنگام خزان آمده ام
این منم نرگس مست تو مخمور — همچو مسکین بتی کاسه بجان آمده ام
این منم غنچه صفت جامه بتی زده چاک — وز غم لعل خموشت بفغان آمده ام
این منم دوش که میرفته ز وصل رخ تو — سودها برده و اکنون بزیان آمده ام
این منم از نظر افتاده که هم بر دل خویش — بتوای در کرانمایه گران آمده ام
این منم ساخته با محنت هجرت شب و روز — وانکه از روز و شب عمر بجان آمده ام

بند هفتم

نارد و زخ نه چنین است که سوزد دل من
هیچ کافر منشینا د بر و زد ل من

ای زیاران شده دلگیر خدا یار تو باد — جای یاران تو در سایه دیوار تو باد
رحمتی را که سزاوار نباشد همه کس — ای سزاوار تر از جمله سزاوار تو باد
هر که در کار در و داست چه سان چه ملک — ای تو در کار ترین همه در کار تو باد
جان ما چونکه بنودیم بزنهار تو بود — هم در آنم که بناشیم بزنهار تو باد
تا تو بودی همه بودیم گرفتار ترا — هر گرفتار تو هم نیز گرفتار تو باد
یوسف من چو ز چاه بدن آزاد شدی — مالک و ملت جاوید خریدار تو باد

کربود فضل صبا است نه فاضل خوانرا همه دانند که این نغمه زنامیست زنی

ولد ایضاً علیه الرحمة

ای برادر بگذشته گرش مده که سخنها خیال بافی بود
مرد شاعر ز گفتهای شگرف نظرش جمله بر قوافی بود
خواست عذر ببسنگی گر گفت حسن شمشیر بی غلافی بود
هم ز روی گر سنگی می گفت که مرا نیم لقمه کافی بود
تو تبر ویرباش کمتر کوش کاین سخنهای مرد لافی بود
ای خوشا آن نیک مرد آزاده که نه کارش پی تلافی بود
گر نویسد فلان معانی راست ور بگوید فلان مصافی بود
خود همی آید آن خانه ناست که بروشن دلی و صافی بود
ور نه هر پا برهنه در شیراز ثانی اثنین بشر حافی بود
تیشه کوهکن که موی شکافت پیشه اش هیچ موشگافی بود
جرم بلور اگرچه آب شود تشنه را کی چو آب صافی بود
دستگاه حصیر باف بگو کارگاه حصیر بافی بود
مردمی ادعا بود مشنو نسبتی کز ره و اضافی بود
مرد مشمار آنکه نیکی کرد وانگهش چشم بر تلافی بود
یکتن آزاده در جهان دیدم آنهم آزاد خان ما فی بود

ولد ایضاً

سحر چو فال ز مصحف زدم بفال امیر در آمد آیه فتح و ظفر بفال امیر
بیار باده چو خون بدستگال امیر ببر خیال غمم چون غم از خیال امیر
چو مال میرشوم خار و پایمال اگر طمع ببال امیرم بود ز حال امیر
نکوهش طمعم منت کش بر نجد طمع طمع بسی است مرا لیک چون خیال امیر

خدایگان

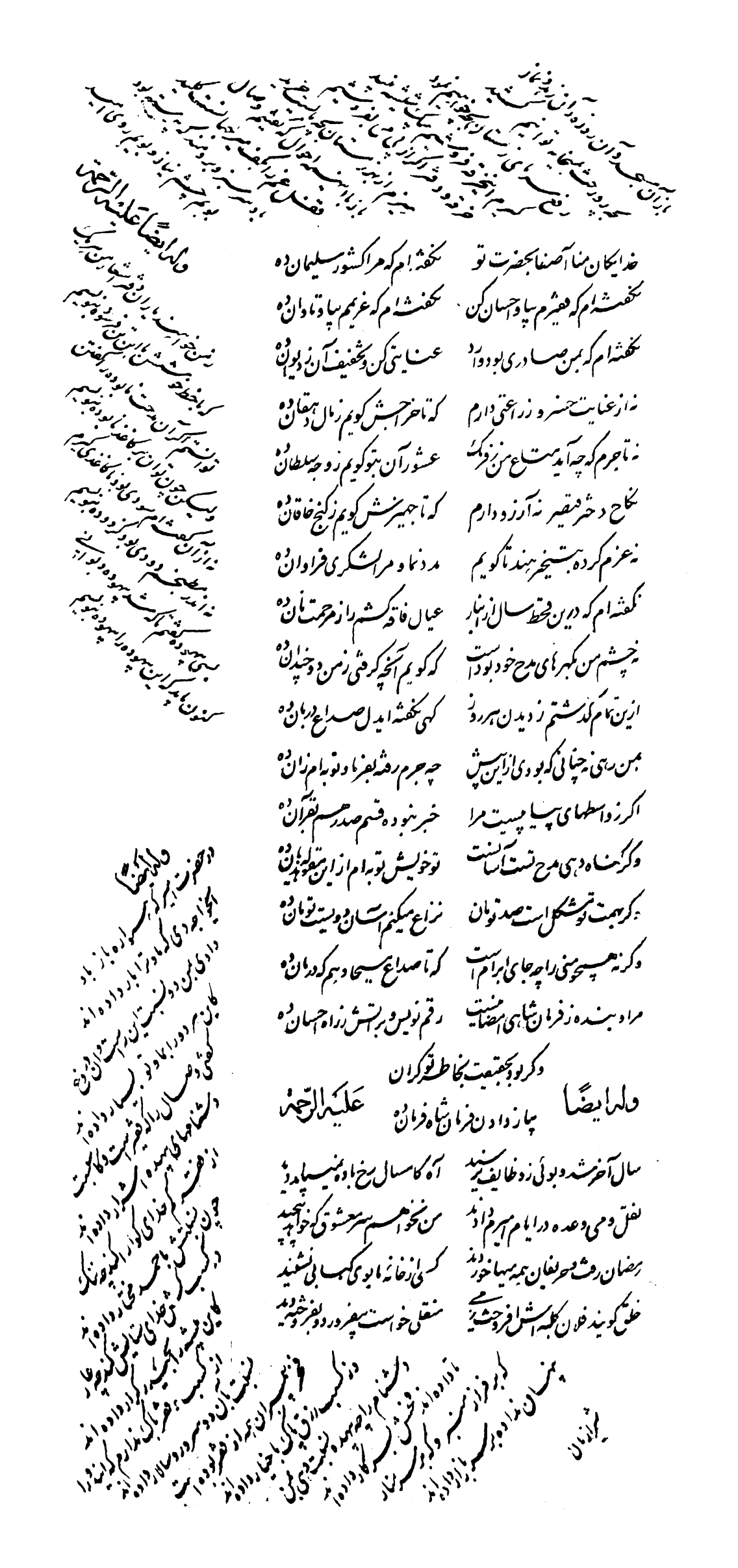

شیر از زبان بهر زه کجا دشمنی کنند | با مردهٔ حقیر کی آزار داده اند
گر طعن و دق بود همه بر مستحق دهند | ور نه سزا بود بسزاوار داده اند
تیغ زبان هزار و من بیزنی تو زخم | این تیغ را بمن نه به پیکار داده اند
همت ز پای خویش بجد کلیم کش | زین تیغ سالهاست چو زنهار داده اند
حق نمکت حق سلام و علیک تست | کم پیش ازین نه رخصت کفتار داده اند

ولها ایضاً علیه الرحمة

مرا عتاب تو فا آیناز صدق و صفاست | اگر وصال نداند خدای او داند
عتاب نشنه نمودی که بر لب چو جان | چرا نیاز نیارد که خشک لب ماند
عتاب کرسنه کردی که از کجا دانست | چرا نمانده آسمان بپشاند
سخن بپرده چه رانم عتاب بنده کنی | کز آستان خداوند رو بگرداند
بمن عتاب تو جا داشت کر نبودم عذر | کنه زبان ندهد آنرا که توبه نتواند
زمیت سال فزونند که چرخ دورم ساخت | ز درد کسی که همش چرخ آسمان خواند
ز هر دو سو لبیانجی دعا و پیغامی | بند که سلسلة العنبی بجنباند
ز شرم شکوه چنان پرشته ام که مرا | اهل محفل صدر جهان بکنجاند
مرا کمان که چو پیند تخواهدم بشناخت | تو کوئی از تو چنان و چنین سخن راند
بمن که کیره جرمم چه جای لطف اتست | بکارهای خداوند کار نمیماند
خلاف دید و عطا کرد عذر دید و نواخت | منش باین نستایم که عالمی داند
بد وستان وی این مردمی ز او سزاست | بمردمی که دل دوستان نرنجاند
من آن نبودم کز خدمت چنان صدری | قضا بجهد تمام عنان به پیچاند
بسالها چو کسی غایبانه در این ملک | بصدر کاه دعا کفت و که ثنا خواند
تو خود بکو که حضوری چنین چو دست دهد | ز خدمتش که تواند زبای بنشاند
نه من که هر بد و روزی دو کوته علت و رنج | اکر بکوه رسد کوه از او فرو ماند

ایضاً

کر بتارک درد غا کر زنهتن بشکنیم ور بشرکان از کف قارن سنان پرو نبریم
کر زرمح شعله با مو مین سپر این بشویم ور زضرب تیغ نه درع کستان پرو نبریم
این همه ممکن بود اما محالست آنکه ما یکقران از کف صاحبقران پرو نبریم

ایضاً

آن شهنشاهی که سود خود زیان آورد ام تا که از دل مدح خود را بر زبان آورد ام

خسروا شوری بگفت اندر جهان افکنده خویشتن را چون بیخن بر بهر زبان افکنده
سالها میوخت خلقی و نهان بدرود شان حالیا دودی عجب بر دودمان افکنده
ور بسپهر آتش زدی جان فیره سوختی بازای کل آتشی در کلستان افکنده
سیم و زر لعل و کهر شواه و نقد شباب رخت برده و جمله را دار الامان افکنده
کوشوار کودکان بردی لباس دختران کلستانیرا بتاراج خزان افکنده
آتش از خود چون چنار آخر زبان بر بدی شعله اش در حرمن پیر و جوان افکنده
حاصل سی ساله را چل روزه ریشان کنند جمله را در غصه یک لقمه نان افکنده
دولت شهزاده را بردی قصور شاهی کارا و با یک جهان فریاد خوان افکنده
طفلکانش را بزادی بر بهه ساختی چونکه زر بردی بچنک لامان افکنده
کار زران رضی حسام الدوله را کردی کدا والی بیچاره را از بهبهان افکنده
باقی عهد ز کیخا نرا بهانه ساختی ریش خلقی در کف سهرابخان افکنده
چون بسپر پاس پدر فرمود حق این نبود کاین چنین از بهر سودش در زیان افکنده
نیروی دم خورده را تا دام خود سازی کمر صیت عدل او داد خود در اصفهان افکنده
فارس دیدی که سر بر خط فرمان تو آورد چون قلمشان تیغ بر سر امتحان افکنده
قهرمان فارس بندی که مهمان تو شد کش چنین در ورطه هون و هوان افکنده
از خراسان و عراق و رشت تا آذربایجان عذرها دیدی و کنج شایکان افکنده
فارسی چون بنده فرمان و دولتخواه بود این چنین شان بکنه از چشم ازان افکنده

ایضاً

وله

آن زرپرست بین که خداوندخویش را — هرجا که دید برد و نهان در مغاک کرد
سیم و زری که کرد خداوندشان عزیز — خاکش بسر که بر سر آن هر دو خاک کرد

وله ایضاً

خواجه را زرپرست مشو ان گفت — زانکه خصم زر است کو همراه
کاسچه سیم و زرش بدست افتد — میکند خاک تیره بر سر او

وله

چون لرزه تن خاک چو سیماب کند — سیماب مگر بکوشش اجناب کند
از زلزله شد غفلت پیش که طفل — از جنبش مهد بیشتر خواب کند

وله

در کوی سعادتش مسیحا نرسید — بس رفت و بآن مقام اعلا نرسید
این اوج سعادتست هر سر که چو مهر — یک نیزه نشد بلند اینجا نرسید

وله

روزگاریست رزل دون پرور — روزکی چند دون و رزل شویم
چون بصد جهد مصبی یابیم — کامدل ناکرفته عزل شویم

جنس جد بر ارواح چندان نیست
جد کذاریم و مرد هزل شویم

حرر علی اصغر
نقشی
۱۲۲۵

تمت

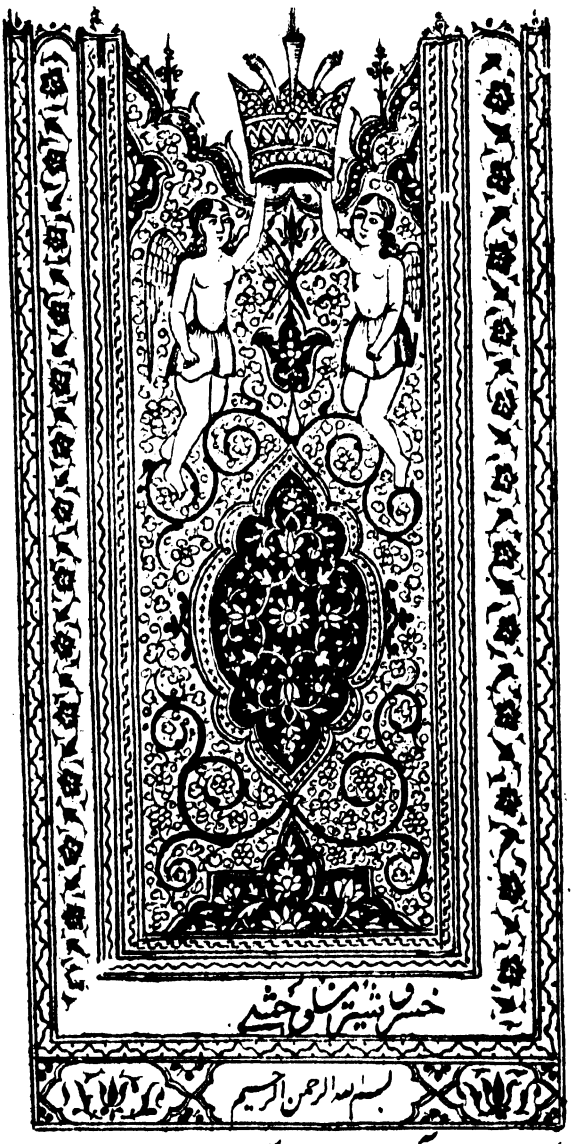

الهی سینه ده آتش افروز — در آن سینه دلی واندل همه سوز
هر آن دل را که سوز عشق نیست دل افسرده غیر از آب و گل نیست
کرامت کن درون درد پرورد — دلی دردی دروان درد و برون درد
بسوزی ده کلامم را ز نائی — کزان گرمی کند آتش گدائی
دلم را شعله گردان سینه پرور — زبانم کن بگفتن آتش آور
دلم را داغ عشقی برجبین نه — زبانم را بپایان آتشین ده
سخن کز سوز دل تابی ندارد — چسکد کز آب از و آبی ندارد
دل افسرده دارم سخت بیسوز — چراغی ده ببغلیت روشنی دوز
بده گرمی دل افسرده‌ام را — فروزان کن چراغ مرده‌ام را
ندارد راه فکرم روشنائی — ز لطفت پرتوی خواهم گدائی
اگر لطف تو بنود پرتو انداز — کجا فکر و کجا لطیفه راز

عزیز امزا

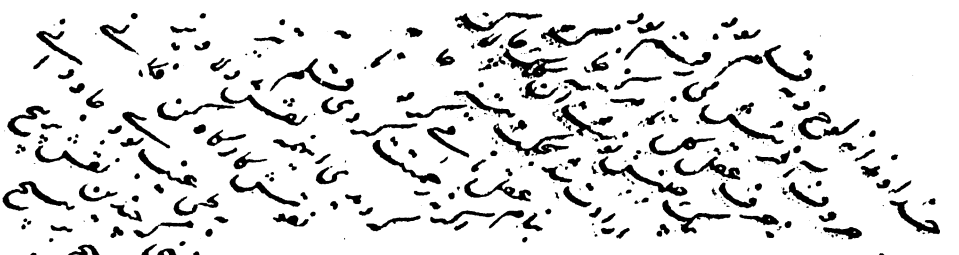

غریبرا نرا عزیزی او دهد او — هر آنچه چیزی او دهد او
مباد آنکه او کس را کند خوار — که خوار او شدن کار ست دشوار
گرت عزت دهد روزی مکن ناز — وگر چشم حسرت باز میکن
چه خواهد کس بسختی شب کند روز — از آنرا حاجت رد چون آبروی ارزیز
وگر خواهد که بار حاجت فشد کار — نهد پا بر سر تخت از سر دار
بلند آنست که او خواهد بلندش — نژند آنرا کند که او خواهد نژندش
بسنگی بخشد آنسان اعتباری — که بر تاجش نشاند تا حداری
بخاک تیره بخشد عطایش — چنان قدری که گردد دیده جایش
زگل تا سنبل و زگل کبر تا خار — از و هر چیز را خاصیتی یار
بآن خاری که در صحرا فتاده — دوایی درد بیماری نهاده
بروید از زمین شاخ گیاهی — که ننوشته است بر برگش دوائی
در نابسته احسان گشاده — هر کس آنچه میبایست داده
ضروریات هر کس از کم و بیش — مهیا کرده و بنهاده در پیش
بستر قیمی نهاده وضع عالم — که نه یکموی باشد پیش و نه کم
تمنا بخشش هر سر کشی هست — جرس جنبان هر دلکش نوائیست
چراغ افروز بزم جانگدازان — نیاز آموز طور عشقبازان
کلید قفل و بند آرزوها — نهایت بین راه جستجوها
اگر لطفش قرین حال گردد — همه او بارها اقبال گردد
وگر توفیق او یکسو نهد پای — نه از تدبیر کار آید نه از رای
در آموزش که لطفش رهبری هست — همه تدبیرها هیچ اندر هیچ است
خرد را گر نبخشد روشنائی — بماند تا ابد در تیره رائی
کمال عقل این باشد در اینجا — که کوبد هستی از هیچ آگاه

بده جاخاد مانش داشتی باز که کفشی خاک چندین قدر و اعزاز
بخاک افتید دادن رمز کاریست که عزت پیش ما در خاکساریست
چو شد کو خاک باش از جمله درپیش منش برداشتم این عزتش بس
بده جاخاد مانش داشتی پیش دو بینیدی بخدمت صد خبر پیش
همه فرمانبران کارفرمای همه در راه خدمت پای برجای
از آن ده خادم ده جاستاده مهیا هرچه فرماید اراده
چه ده خادم که ده مخدوم عالم مبادا از سر ما سایشان کم
نشاندی پنج از ایشان بر در یار ز احوال همه عالم خبر دار
گذر داران جسم و عالم جسم بر ایشان راه صورتها بهر قسم
ز خاصان پنج با او کاه و بیگاه ندیده هیچکس بیرون درگاه
شده هریک بشغل خاص مامور یکی جا جمع لیک از یکدگر دور
همه ثابت قدم در راز داری همه با کید کر در ساز کاری
یکی آئینه ایشانرا سپردی تو خود دانی که رشکش چون سپردی
زنیسان هرچه بر قع برگشادی در آن آئینه عکسش اوفتادی
چنین آئینه او را کاو پیش است اگر خود پیش او بود برجای خویش است
دماغش را منور از می تست دلی دادیش کاین خلوتگه اوست
ز دل روغن کشادی در دماغش فکندی آتش دل در چراغش
چراغش را خرد پروانه کردی ز عشقش عالمی دیوانه کردی
اگر عقل است اگر طبع است اگر هوش لوای خدمتش دارند بر دوش
بخدمت عقل و نفس و چرخ و اختر همه پیشش ستاده دست بر سر
چه لطفست الله الله با کف خاک که بر بستی بر چرخش نفیر اک
اگر جسمند در خود جان پاکند همه در خدمت این هفت خاکند

همه از بهر ما سرگشته و حیران چه می‌بینی
دریغا نیست چشم اعتباری

ز ما گر آشکارا در نهانست
ز لطف و رحمتت شرح و بیانست

اگر لطف تو دامن برفشاند
ز ما جز نیستی چیزی نماند

بود بی رحمتت اجزای مردم
صفتهای بدا نیستی کم

ره هستی سراپا گر بپویند
عدم یابند اگر خود را بجویند

عدم بل کز عدم هم لختی آنسوی
بدیهای نهفته در عدم روی

ز بد نامید بجز بد نیک دانیم
تو ما را نیک کن تا نیک مانیم

کسی کو گه به کن بر خود شب و روز
که بگدازی بدو آتش اندوز

ولی آنگه ترا سودی نباشد
که از تو در جهنم دودی نباشد

شراری ماند از تو در میانه
که دود از رخ سوخت بتوان زدانه

بدیها در خودی داریم
بده برقی که دود از خود برآریم

ز خشمی شمع راه ما کن از خود
تو خود ما را شو و ما را کن از خود

کسی را کو ز خود کردی خوشش حال
برو کو بر فلک زن کوی اقبال

خوشا حال دل آنکس در نیکوی
که چوگان تو میگرداندش کوی

فلک کوی سر سیدان آنست
که کویش در خم این صولجانست

بچوگان هوا داریم کوشش
هوس گرداندش سر دم بسوئی

بکش از دست چوگان هوا را
شکن بر سر هوا جنبان ما را

هوا را دست بسته
که ما را سخت دارد پا شکسته

هوا هائی که آن ما را ببستند
بهشت جسم و دود زخمای جانند

دلی چون کعبه را بتخانه مپسند
حریم تست با بیگانه مپسند

گشت پر صنم دل شد صد افسوس — در و باش پر از زنار و ناقوس

هوایت شد هوس زنار ما را — ازین زنار و بت بازآر ما را

بت و زنار این کیش است باطل — بت ما بشکن و زنار بگسل

زبان مزدور نام تست رشت — که خدمتکار ناقوس و کنشت است

مکن سنگی بناقوسش که تن زن — وگرنه جنبد او را بر دهن زن

بتا راج کنشت ما برون تاز — صلیب هستی ما سرنگون ساز

نه در بگذار و نه دیوار اینجا — بسوزان هر چه پیش آید در او غیر

زنار کش لباس بت پرستی — هم آیینه سوز و هم زنار هستی

اشارت کن که انگشت اراوت — برآریم از پی عرض شهادت

بما تعلیم نفی ما سوا کن — شهادت در دو ستا پای ما کن

شهادت غیر نفی ما سوا چیست — ز بعد لای نفی الا خدا کیست

کسی کاو اندرین معنی رهی یافت — بتلقین رسول هاشمی یافت

در تقریظ صیقل شرع احمدی و بیان معرفت فرماید

حکیم عقل کز یونان زمین است — اگرچه بر سه بالانشین است

بهر جا شرع بر سندش نشیند — کسی جز در برون در نه بیند

بلی شرع است ایوان الهی — نبوت را در او اورنگ شاهی

بساطی کش نبوت مجلس آراست — کجا هر بوالفضولی را در او جاست

خرد هر چند پوید گاه و بیگاه — نیابد راه جز بیرون درگاه

بکوشد تا کند بیرون ز راه — چه نزدیک در آید کم کند راه

چه شد کو باش کامی تا کام — چه پاینود چه صد فرسنج چه یک گام

بسا کوری که آید تا در یار — چه چشمش مینشست کو بد سر بدلوار

گر هم از درون بانگی برآید — که چشم گردیش در آید

چنان شد ظلمت کفر از جهان دور — کز ناکه خال بت رویان شود نور
ز عزت مولدش بالکه آن کرد — که اندر هر شبانروزی زنی مرد

در نعت خاتم الأنبیا صلی الله علیه وآله وسلم

بجو از چار حد مرکز دل — برآمدش پنج نوبت در مقابل
هزاران را سر ایک راه کرده — سخن بر سروران کوتاه کرده
سپرده ره بره داران مقصود — همه غولان ره را کرده تابود
میان آب و گل آدم نهان بود — که او پیغمبر آخر زمان بود
مذاده با نفس کحرف پیوند — که نقش او ز نگشته شکه مانند
ز جنبش کی ز ارزوی تا بآرام — نبود الا ز موز وحی و الهام
چه شد قلب آزمای آفرینش — بمعیاری که دانند اهل بینش
نخست آورد سوی آسمان دست — فلک را سیم طشت پاک بنشست
ز نقد خود چه دید بش شر مسلمی — درستی داد بش و کامل عیاری
که یعنی آدم ای قلب کاران — بکامل کردن ناقص عیاران
کز اقلب است تا نقد از شکستش — درستش کرده بسپارم بدستش
نه در دستش همین شق مر تو بود — بهر انگشت آزمیش صد هنر بود
به تخت هستی از خاص است و عام — همه در حیطه عصمت امان او رام
زمانه خانه زاد مدت اوست — ز خوردی تا بزاندر خدمت اوست
ز رویش روز تابی وام کرده — زمانه آفتابش نام کرده
چه سیکوم بجنب رحمت عام — بود بیهوده وام و بسلت وام
بشب از گیسوی خود داده تاری — بجا او هر شب کواکب را شماری
هم از گنجینه جودش ستانند — مگر هائی که بر موسش فشانند
در دیده آسمان عمری بپالیش — که کرد و روزه خود گنبد کاهش

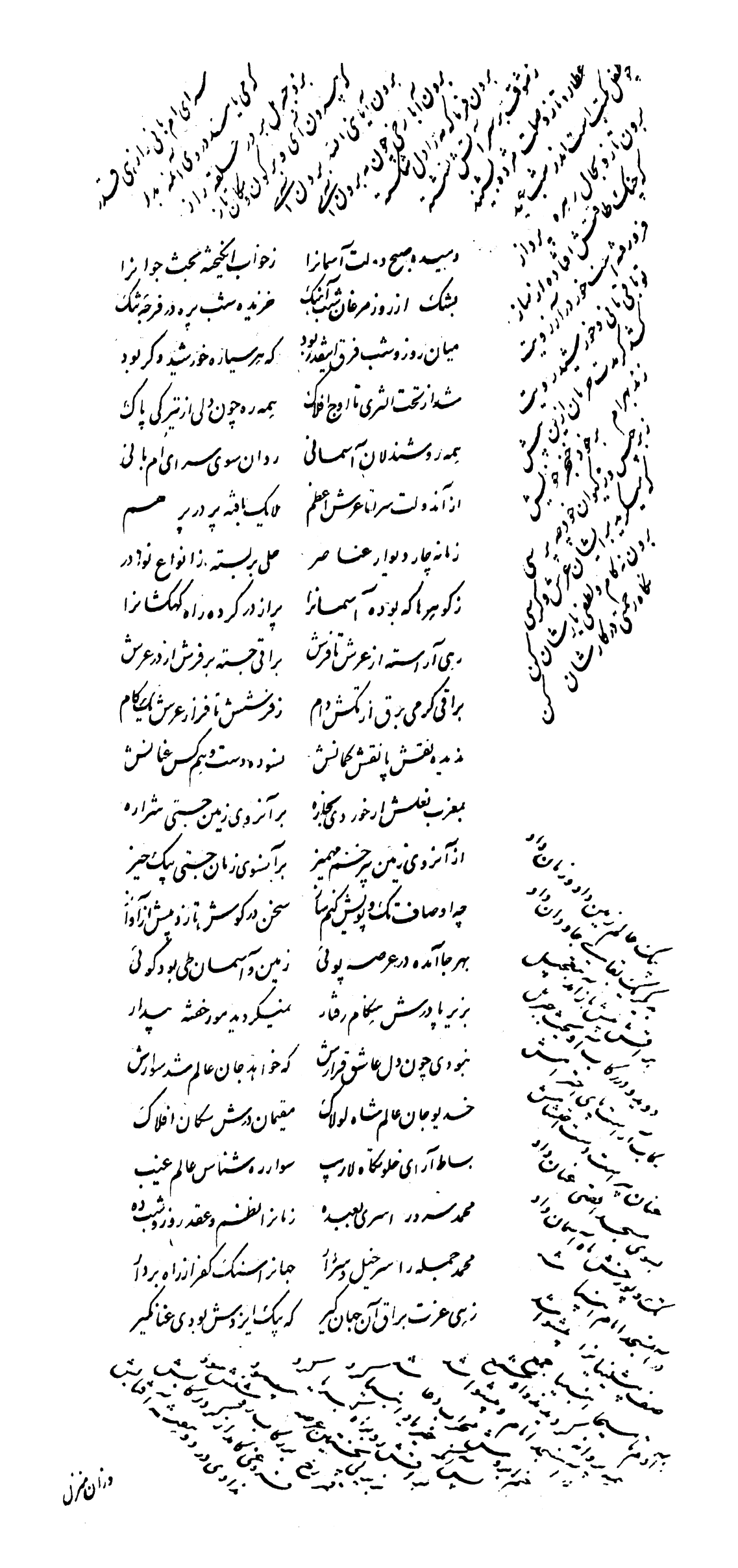

دمیده صبح دولت آسمانرا
زخواب انگیخته بخت جوانرا

بشنگ از روز مرغان شب آهنگ
خزیده شب پره در فرجه تنگ

میان روز و شب فرق ایقدر بود
که هر سیاره خورشید دگر بود

شد از تخت ثری تا اوج افلاک
همه ره چون دل از تیرگی پاک

همه روشندلان آسمانی
روان سوی سرای ام بانی

از آمد و لت سرا تا عرش اعظم
ملایک بافته پر در پر هم

زمانه چار دیوار عناصر
حلل بربسته از انواع نو در

ز کوهرها که بوده آسمانرا
پرازدر کرده راه کهکشانرا

رهی آراسته از عرش تا فرش
براقی جسته بر فرش از در عرش

براقی کز می برق از تکش دام
ز فرشش تا فراز عرش یک گام

مذمه نقش پا نقش گمانش
نسوده دست و هم کس عنانش

بمعرب نعلش ار خوردی بگاره
برآوردی زمین جستی شراره

از آنروی زمین پر خشم مهمیز
برآنسوی زمان جستی بیک خیز

چه اوصاف تگ و پویش کنم باز
سخن در کوششش ماند ز پویش از آواز

بهر جا آمده در عرصه پوئی
زمین و آسمان طی بود گوئی

بزیر پا درشش بیگام رفتار
نمیکرد دید مور خفته بیدار

نبودی چون دل عاشق قرارش
که خواهد جان عالم شد سوارش

خدیو جان عالم شاه لولاک
مقیمان درش سکان افلاک

بساط آرای خلوتگاه لاریب
سوار ره شناس عالم غیب

محمد سرور اسری بعبده
زمانرا لنظم و عقد روز و شب ده

محمد جمله را سر خیل و سرور
جهانرا آسمانک کهتر از راه بردار

زهی عزت براق آن جهان گیر
که یک ایزدش بودی عنانگیر

وزان منزل بماندم گرد شبگیر — دلستان دوم جا کرد چون تیر

عطارد لوح خود آورد پیشش — که ایمن هست کن بغلین جویشش

چه در بزم سیم آوازه اندخت — بجا در زهره ساز خود نهان ساخت

بنودی کز نهان در چادر او — شکستی ساز او را بر سر او

بکاخ چارمین جا ساخت در صدر — نهان شد زشرم آن ره بدر

مسیح انجیل زیر آورد از طاق — که جلد مصحف است این کهنه اوراق

یک حمله که آورد آنجنان گیر — ره مریخ زافسر بود لتسخر

شد سش بهرام با تیغ و کفن پیش — که کردم توبه از خونریزی خویش

گذر بر دار شرع مشتری کرد — باحکام خود او را ریب سے کرد

که بشکن آلت ناهید چنگی — زخون شو مانع مریخ جنگی

از آنجا بر در دیوار حسل تاخت — چه او را سپر رایب دید لشناخت

بگفتش داده بودندم نشانی — که تو پیغمبر آخر زمانی

شهادت گفت و جان در پای او داد — بشکر خندهٔ حلوای او داد

دو ثابت رند و جانب در رسیدند — دو شش درج گهر پیشش کشیدند

نظر در تحفه شان نکشود و در تاخت — زپیشش غیب شاه در وان انداخت

گذر بر منتهای سدره فرمود — بسدره جبرئیلش کرد بدرود

عماری دار شد رفرف از آنجای — بصحن بارگاه قدس زد پای

دوئی برقع برافکند از میانه — دوئی شد مست وحدت جاودانه

در آن خلوت که آنجا گم شود هوش — گمرد از جمع کسنان فراموش

زبان پیغامی را راز سر کرد — بگوش جان دلش بشنید و برکرد

در آن دیوان بسر داز یاد ما را — خطی آورد و کرد آزاد ما را

زبان بستم که سر این حکایت — خدا میداند و شاه ولایت

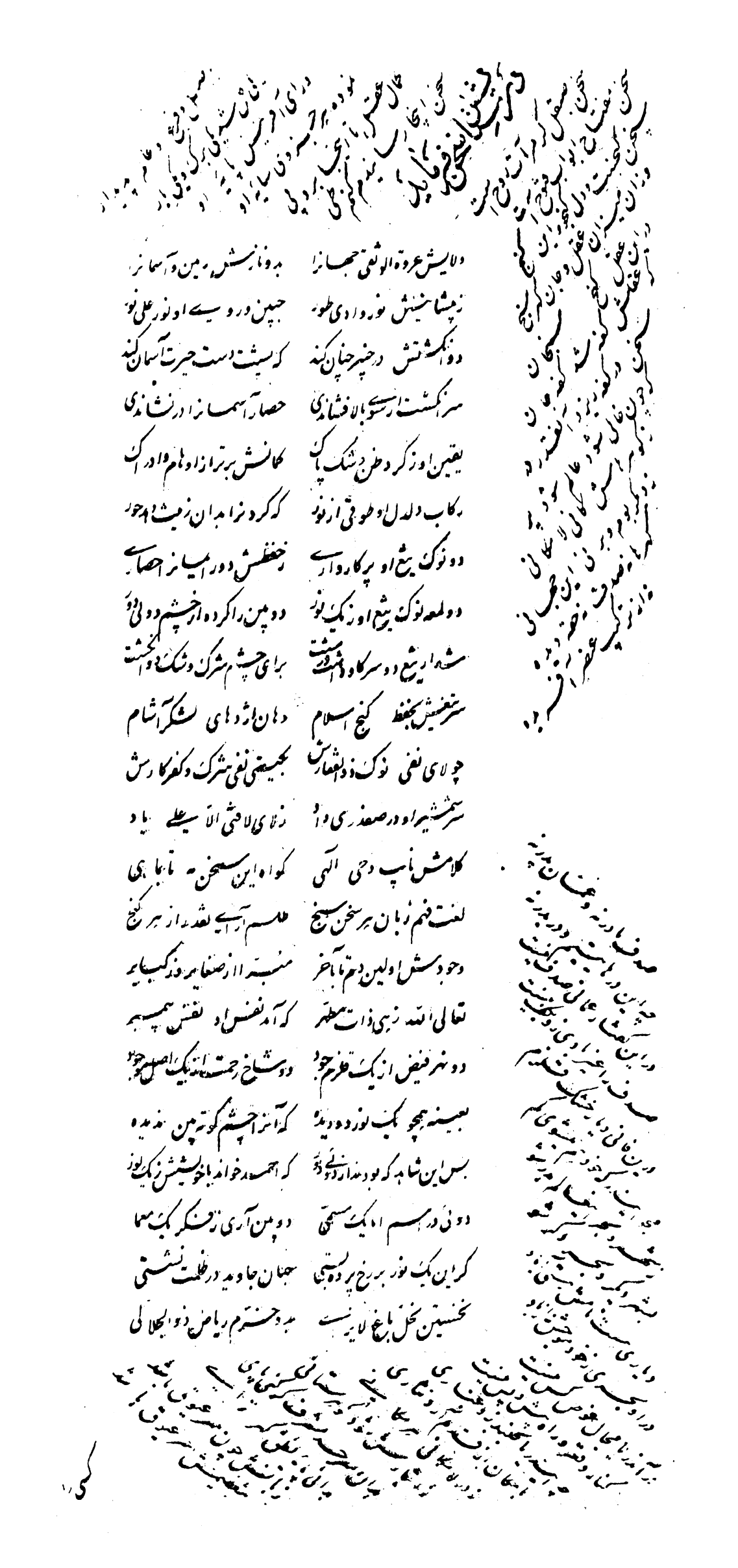

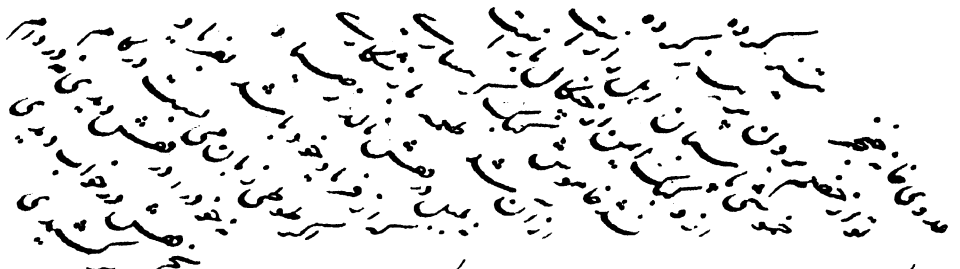

کسی را کاین همایه بر سر نشیند ببالادست اسکندر نشیند

زناجش خسروی معراج یابد جهان در سایهٔ اوباج یابد

فلک در خطبه اش جائی نهد پای که هست از منبرش صد خطبه بالای

بهشتوری که طغرا شد بنامش نویسد از امیران کلامش

سخن را من غلام خانه زادم ولیکن اندکی کامل نهادم

بخدمت دیر دیر آیم از آنست که با من کاه کاهی سر گرانست

کنم ایخدمت شایسته زین پس که نبود پیشخدمت ترزمن کس

از آن بر آستانم ایستاده قرار دزده کی با خویش داده

کمالست او همه من جمله نقصم قبولم کرده اما بر قصصم

بدین خورشید اگرچه ذره مانند نخواهم یافت تا جاوید پیوند

ولی این نام بس زین جستجویم که در سلک هواخواهان اویم

چه شد کاین کور طبعان نظر پست کزین خورشید کوری دیدن شایست

کنندم زین هواداری ملامت من واین پیشیوه تا روز قیامت

بیا وحشی خموشی تا کی و چند خموشی کرچه به پیش خردمند

خموشی پرده پوش راز باشد نه مانند سخن غماز باشد

چه دل را محرم اسرار کردند خموشی را امانت دار کردند

برانکس کز همه کیسو نشسته خموشی رخنه صد عیب بسته

خموشی بر سخن کز در نه بستی ز اسکیب زبان کیسر نرستی

بسا ناکفتنی کز گفتنش مرد کند همسکهٔ جان بر بدن سرد

زبان آدمی با آدمی زاد کند کاری که با خس میکند باد

زبان بسیار سر بر باد داد است زبان سر را عدوی خانه زاد است

نوای عشق را کن پرده ساز — که در طاس سپهرش بچکد آواز
فلک بسکار کن حرف و فارا — برآر از چنگ ناهید این نوا را
حدیث عشق کوکز جمله آن به — ز هر جا قصهٔ آن داستان به
محبت نامه از خود برون آر — تو خود دانی نمیگویم که چون آر
نه داری ز عشق پاکباز ان — زبانش از زبان جاگذاز ان
زبان جاگذاز ان آتشین است — چو شعشش آتش اندر آستین است
کسی کش آن زبان در آستین نیست — زبانش هست اما آتشین نیست
حدیث عشق آتشبار ناید — زبان آتشین در کار ناید

در طعن اربابِ دعوی فرماید

بحر با کفت خفاشی که تا چند — سوی خورشید پنهانی دیده دربند
ازین پیکر که سازد چشم خیره — چرا عالم کنی بر خویش تیره
ز نشتر هاش کاو الماس بدست است — بغیر از تیرگی چشمت چه بدست است
چه دیدی کاینچنین پنهانی ازوی — طپان چون ماهی بی آبی ازوی
ترا جادر مغاک اورا بر افلاک — برو کوتاه کن دستش ز فتراک
چو پروانه طلب یاری که آن یار — کهی پیدا من خویشت دهد بار
چو نیلوفر درین سودای باطل — نمیدانم چه خواهی کرد حاصل
بکبکش گو نهی افسوس افسوس — تو پامی پسی و من بر طاوس
تو شبهای سیه دانی چه دانی — فروغ این چراغ آسمانی
تو می پسما سواد شام هجران — مدار پسی که مینازان این نور
ترا زوئی که باشد بهر انگشت — بود سنجیدن کاو را ز ان سرشت
همین بس حاصلم زین شغل سازی — که با خورشید دارم عشقبازی
ازین به وولی خواهم در ایام — که تا خورشید باشد باشدم نام

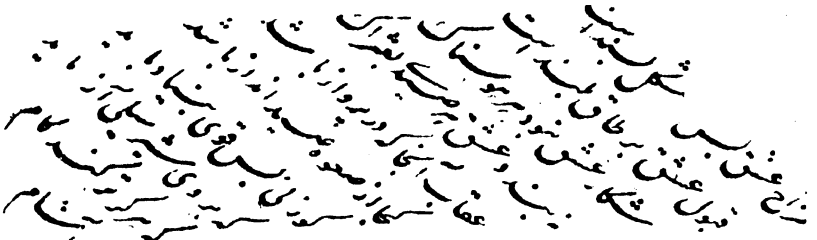

نه منی هیچ جز میلی در آغاز ‌ ز اصل عشق اگر مایلی نشان باز
اگر یک سلسله در خود صد هزار است ‌ باصلش باز کردی یک شرار است
شراری باشد اول آتش انگیز ‌ کز استیلاست آخر آتش تیز
لقب این شعله ما را در جگر باد ‌ ازین آتش دل ما پر شرر باد
ازین آتش دل آزاکه داغیست ‌ اگر طوفان شود آنر اثر غیست
کسی کش نیست این آتش فروزان ‌ سراپا گر همه جانست مردست
اگر صد آب حیوان خورده باشی ‌ چه عشقی در تو نبود مرده باشی
مدار از زندگان بر هیچ چیز توقع ‌ رخ پایندگان بر جیست پرعشق
ز خود بگسل دلی زنهار زنهار ‌ بعشق آویز و عشق از دست مگذار
بعین عشق هر کا دیده ور شد ‌ همه عیب جهان بیشش هنر شد
هنر سنجی کند سنجیده عشق ‌ نه بیند عیب هرگز دیده عشق

در مکالمهٔ مجنون با آن پیغمبر از مقام عشق گوید

بمجنون گفت روزی عیب جوئی ‌ که پند اکنون بلیلی نکوئی
که لیلی گرچه در چشم تو حوریست ‌ هر عضوی ز اعضایش قصوریست
ز حرف عیب جو مجنون برآشفت ‌ در آن آشفتگی خندان شد و گفت
که گر بر دیدهٔ مجنون نشینی ‌ بغیر از خوبی لیلی نه بینی
تو کی دانی که لیلی چون نکوئیست ‌ کز و چشمت همین بر زلف و روئیست
تو قد بینی و مجنون جلوهٔ ناز ‌ تو چشم و او نگاه ناوک انداز
تو مو می بینی و من پیچش مو ‌ تو ابرو من اشارتهای ابرو
تو لب می بینی و دندان که چونست ‌ دل مجنون ز شکر خنده خونست
کسی را کو تو لیلی کرده نام ‌ نه آن لیلی است کز من برده آرام
اگر می تو بلیلی بد نمی بود ‌ ترا در کردن آن حد نمی بود

اگر کوید در آتش برهد وی خوش گلستان دانی آتشگاه در آتش
وگر کوید که دردریا فتش رخت روی با رخت دمست داری انخت

بگردن پاسبان داری طوق تسلیم نیابی فرق از امید وار بیم
زبیجارت غم وهم زد وصل شادی یکی دانی مراد و نا مرادی

اگر صد سال پایان کند درد نیامیزد بطرف دامنت گرد
بهر فرسنگ و بهر حال و بهر کار چه در فخر و چه در ننگ و چه در عار

بهر صورت که تو با کیزه زیرت بجز معشوق نبود در ضمیرت

ذکر مکالمهٔ فرهاد با آن مرد و تحقیق مقامات دیگر فرماید

یکی فرها در ا در پیش دید ز وضع پیشه‌اش باز پرسید
ز شیرین کندن هر سو نشانیست بهر سنگی ز شیرین داستانیست

فلان روز اینطرف فرمود آهنگ فرود آمد ز کلکون بر فلان سنگ

فلانجا ایستاده روی در روی فلان نقش از فلان سنگم پسندید

فلانجا ماند کلکون را شکیبی بکردن بردم او را تا فلانسوی

غرض زین کندکو بودش همین کام که شیرین را بتقریبی برد نام

ز با ندان رموز کیمیا کیست که کویم حل این عقد کیمیا چیست

نه بحث ما در آن امر محال است که در اثبات و نفیش قیل و قال است

سخن در کیمیای جسم و جان است که کر خود کیمیائی هست آن است

بیا زین کیمیا زر کن هست را تو انکر کن وجود و هستی را

مراد از کیمیا تاثیر عشق است که اکسیر وجود از اکسیر عشق است

بدین اکسیر اکر خود را زند سنک عیار سنک را باشد ز زر رنک

بدین اکسیر اکر خود را زند خاک طلائی کردد از هر خشت کی پاک

صفات عشق را اندازه نیست کجا کردد عشق حرف تازه نیست

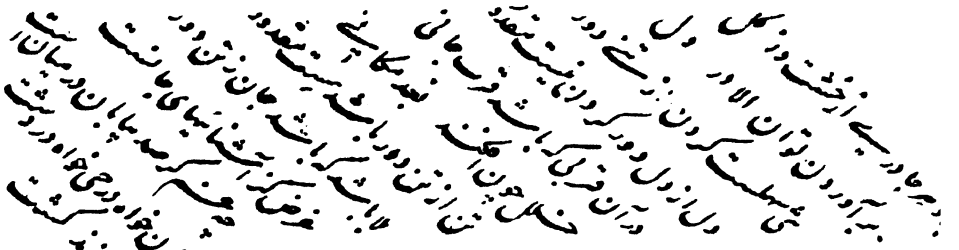

لبش بی خشک شد سر چشمه نوشش — بگلی نوشخند ش شد فراموش
در آن پیری که صد غم حاصلش بود — همان اندوه یوسف در دلش بود
دلش با عشق یوسف داشت پیوند — بیوسف بود از هر چیز خورسند
سر موئی ز عشق او نمیکاست — بجز یوسف نمی گفت و نمیخواست
کمال عشق در وی کار گر شد — نهال آرزویش بارور شد
بدو نوکشت ایام جوانی — مشتی کرد دور زندگانی
نمیرد آنکه دادش بندگی داد — دوباره عشق او را زندگی داد
اگر میبایدت عمر دوباره — مکن هیچ عمر از عشق پاره

در توصیف حسن معشوق قانع فرماید

هر جا حسن بیرون مینهد پای — رخی از عشق هست آنجا نمایی
نیازی هست هر جا هست نازی — نباشد ناز اگر نبود نیازی
نگاهی پاید از مجنون در آغاز — که آید چشم لیلی بر سر ناز
ایاز از جلوه مذهب بباز — نیاید هیچ محسودی فرود
میان حسن و عشق افتاده آمیزش — رها عیر از نگاهی نامد از دور
نه عذرا آگهی دارد نه واقف — که میسگردند چون معشوق و عاشق
زلیخا خفته و یوسف نهفته — نه نام و نه نشان هم ناشنفته
نه بیرون آگهی نه از درون بوی — هم ناز و نیاز اندر نگاهی
نیاز و ناز را رایت بعیوق — نه عاشق زان خبردار و نه معشوق
ز راه نسبت هر روح با روح — دری از آشنائی هست مفتوح
از اینسو رکاب بروی هر دو باز است — ره آمد شد ناز و نیاز است
میان این دو دل کاین در ربود از — بود در راه دو ایما قاصد راز
همه عالم اگر گردند همدست — نخواهند این دو بر کاین دو بستند

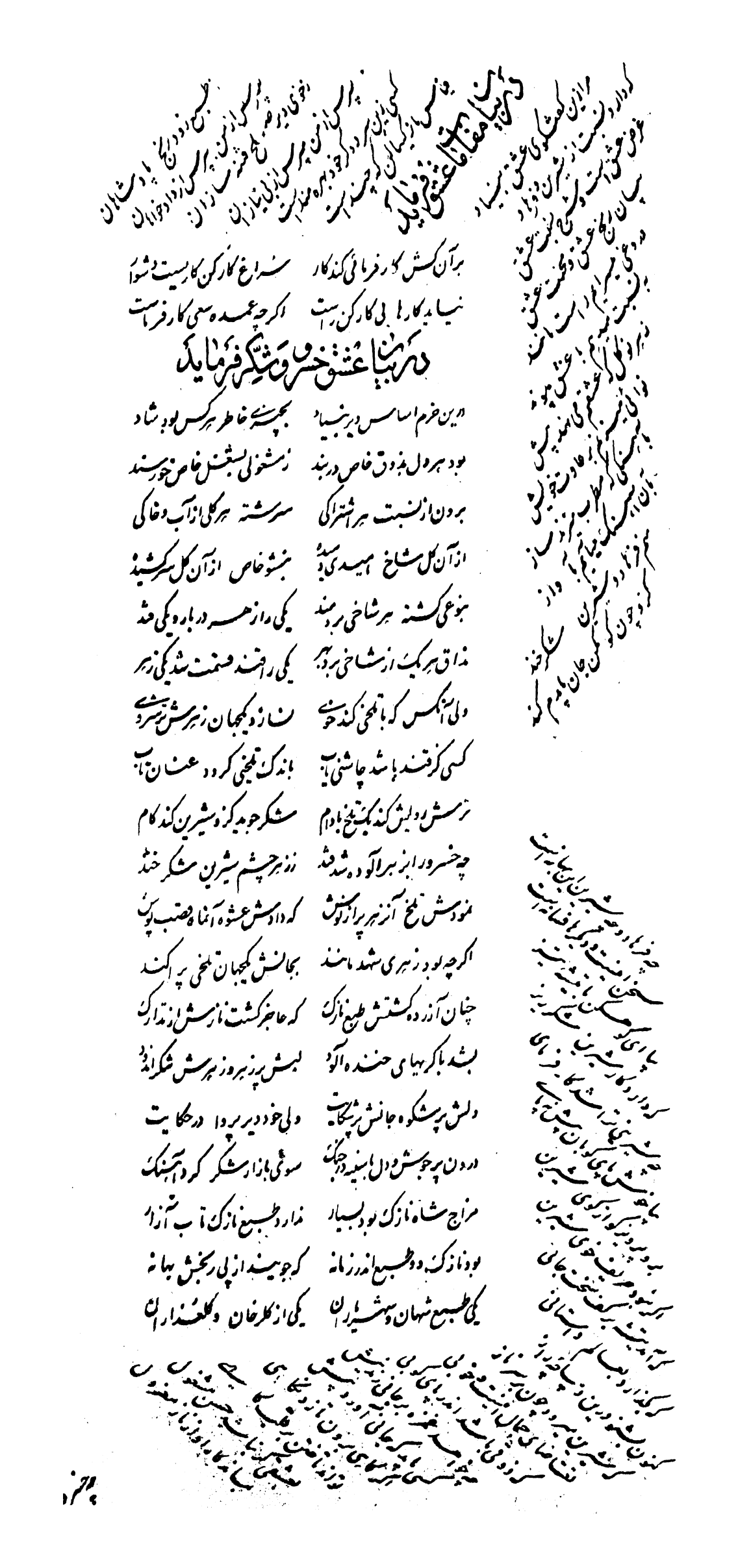

بر آن کش کار فرمائی کند کار
سراغ کار کن کاریست دشوار

نیاید کار ها بی کار کن راست
اگرچه عمده سعی کار فرماست

در بنیاد عشق خسرو و شکر فرماید

درین خرم اساس دیر بنیاد
بجمعیتی خاطر هر کس بود شاد

بود هر دل مذوق خاص دربند
ز مشغولی بشغل خاص خورسند

برون از نسبت هر اشتراکی
سرشته هر کلی از آب و خاکی

از آن کل شاخ هیدی دید
بنفشه خاص از آن کل سر کشید

بنوعی کشته هر شاخی برومند
یکی راز همه دربارگی فند

مذاق هر یک از شاخی بر و بحر
یکی را قند صمنت شد یکی زهر

ولی آنکس که با تلخی کند خو
نسازد یکجهان زهرش بشکر شوی

کسی کز قند باشد چاشنی یاب
بانگ تلخی کرود عنان تاب

ترشرویش کند یک تلخ بادام
شکر جوید گزو شیرین کند کام

چو خسرو را بر برابر آورده شد فند
ز زهر چشم شیرین شکر خند

نمودش تلخ آن زهر پر از نوش
که داد ش عشوه آنما قصب پوش

اگرچه بود زهری شهد مانند
بجانش یکجهان تلخی پراکند

چنان آزرده کشتش طبع نازک
که عاجز گشت نازش از تدارک

لبش با کرپیای خنده آلود
لبش پر زهر و زهرش شکر اندود

دلش پر شکوه جانش پر شکایت
ولی خود دیر پروا در حکایت

درون پر جوش و دل آشفته و جنگ
سوئی بازار شکر کرده آهنگ

مزاج شاه نازک بود بسیار
ندارد طبع نازک تاب آزار

بود نازک دو طبع اندر زمانه
که جویند از پی رنجش بهانه

یکی طبع شهان و شهریاران
یکی از کلرخان و گلعذاران

در درد و رنج خسرو و شیرین فرماید

چه خسرو جست از شیرین جدائی — معطل ماند شغل دلربائی

بغایت خاطر شیرین غمین بود — وزان سپر دلش اندوهگین بود

ز بی یاری دلش بود آنچنان تنگ — که بودی با در و دیوار در جنگ

دلش در تنگنای سینه جسته — لب جان در خبر گیرے نشسته

بجاسوسان سپرده راه پرویز — خبردار از شمار گام شبدیز

اگر بر سنگ خوردی نعل شبرنگ — وزآن خوردن شرارے رستی از سنگ

هنوز آثار گرمی با شرر بود — گزاو در مجلس شیرین خبر بود

خبر دادند شیرین را که خسرو — بشکر کرد پیوند هوس نو

ازآن پیمان شکن یار شکر نوش — تف غیرت نهادش بر جگر جوش

ازآن بد عهد دیرینه قدم هست — تراوشهای اشکش رخ بخون شست

ازآن رخنے که بر دل کار کرد است — گذار گریه بر خون جگر کرد است

وزآن نیشے که بر دل کار میکرد — درون سینه را افگار میکرد

ز غیرت بر دلش میکرد کاری — گز آسیبش توان کردن شماری

دو جا غیرت کند زور آزمائی — چنان کبر و کز و شد نے

یکی آنجا که عاشق پیشه دارد دوست — ز شمع خویش بزم غیر پر نور

دگر جائی که معشوق وفا کیش — به پیشد نو گلی با بلبل خویش

چه شیرین راز طبع غیرت اندوز — شکست اندر دل آن خار جگر سوز

بر آن میبود کارد چاره پیش — که بیرون آرد شش از سینه خویش

ولی هر چند کوشش پیش میکرد — دل خود را فزون شر ریش میکرد

نه خسرو در دلش جا آنچنان داشت — که آسان مهرش از دل برتوان داشت

چه در طبع کسی ذوقی کند جای — کمن باور کز و بیرون نهد پای

زناخوش بانگ آمد غان کوتاخ — برآن شد تا پرد زان گوشه کاخ

نهد بر شاخساری آشیانه — شود ایمن از آمد غان خانه

ز کار خویش بر دارد شماری — کند کاری که ماند یادگاری

ز پرکاری کشد طرح اساسی — که از کارش کند هر کس قیاسی

بشغلش خویش را مشغول دارد — ز خسرو طبع را معزول دارد

در مکالمهٔ شیرین با یکی از پرستاران خود فرماید

یکی را از پرستاران خود خواند — کشید آهی و اشک از دیده افشاند

که دیدی آشنایی مردم — بمردم بیوفایی مردم

بنام ایزد زهی یاری و پیوند — عفی الله ز آنهمه پیمان و سوگند

چه گفتی رست از آب و گل من — دلم کرد این که لعنت بر دل من

تو او را این که مار اخواند بر خوان — خودش کردید دیگر جای مهمان

بیازار شکر خود کرده آهنگ — سر استبرق خسرو چون قفس شنگ

چه اینجا پاس این بیوند دارم — همانا فرض تر زین کار دارم

بخسرو ماند این بستان بسیرش — موافق نیست با طبعم هوایش

هژیر آن بیل و مسکین تذروی — که اینجا با کلی خو کرد و سروی

یکی زرنیخکی خواهم شکفته — غزالی هر طرف بالا خفته

نم سرچشمها پیوسته با نم — بساط سبزها نگسسته از بیم

صفیر مرغکان بر هر سر سنگ — کلاش خوشتر از مرغانش خوش آهنگ

چنین جائی برای من بجویید — بپویید و رضای من بجویید

کزین مهمان نوازیهای بسیار — بسی شرمنده ام از روی آن یار

باین مهمانی و مهمان نوازی — توان صد سال کردن عشق بازی

بزرگی کرد و مهمانرا نکو داشت — چنین دارند مهمانرا که او داشت

بشیرین آگهی دادند از آنجایی — وز آن آب و هوای رغبت افزایی
که در دامان کوه و کوهساری — که تا کوهست از آنجا
یکی صحراست پیش او گشاده — فضای او صدا اندر صدا داده
اگر بر سبزه اش پوئی بفرسنگ — سر مویی نیابی زعفران رنگ
رسیده سبزه ایش تا کهرکاه — درختانش زده بر سبزه خرگاه
گشاده چشمه از قلهٔ کوه — گل و لاله بگرد چشمه انبوه
فسه دریزد چو بر دامان کهسار — رگ ابر است پنداری گهربار
خور د بر کوه و کوهد سنگ بر سنگ — صدای اورود فرسنگ فرسنگ
پراندر پرزده مرغابیانش — بجای موج بر آب روانش
زفیضایش ز آب ابر شسته — در و کلهای رنگارنگ رسته
بساطش در ثقاب گل نهفته — گل و لاله است اندر هم شگفته
اگر گلگون در آن گردد غنا کش — وگر آنجا بود نعلش در آتش
نسیمش را مذاق باده در پی — همه جایش برای صحبتی
اگر شیرین در آن بزمی نهد نو — وگر یادش نیاید بزم خسرو
ز کج چشم شیرین اشک غلطید — ز بحث خود میسان گریه خندید
که گویا بخت شیرین را ندانید — که بر وی این همه افسانه خوانید
شکر لعلی دهد از بحث شیرین — زی شیرین و جان بخش شیرین
چو شیرین تلخ بهری تلخ کامی — ز شیرینی همی قانع بنامی
اگر سوی ارم شیرین نهد روی — ز لاله رنگ بگریزد ز گل بوی
بباغ خلد اگر شیرین کند جای — نهد عیش از در دیگر برون پای
اگر چین است اگر بتخانه چین — بود زندان چه خوشدل منشین
دل خوش باد میاد از دلگزاری — چه دل خوش نیست گل خار ار نباشد

در حرکت شیرین بسمت خسرو فرماید

بت پرشکوه ماه پرشکایت — گل خوشدل لهجه سرو خوش روایت
سرو سر کرده نازک مزاجان — رواج آموز کار پیشوا جان
نمک پاش جراحتهای ناسور — زسر تا پا نمک شیرین برشور
کره در گوشهٔ ابرو فکنده — دلها نرا نمک بسته رهٔ خنده
مزاجی در تعرض دیر خو هستند — عتابی با عبارت داده پیوند
برفتن زود خیز و کرم مایه — چو دانا در بنای سست پایه
اشارت کرد تا گلگون کشیدند — زمشکورخت در پیرون کشیدند
برون آمد زمشکو دل پراز جوش — نهانش صد هزاران زهر نوش
بخاصان کفت کذارید رهنمائی — که دیگر باشدم اینجا سر و کاری
زهر جنسی که هست از ما در اینلوی — برون آرید ازین عنصر خانه تنکی
زهر جنسی که هست از ما در اینلوی — برون آرید ازین برکشته مرتبلوی
که از ما بر عزیزان تنک شد جای — نمی بینیم بودنرا درین رای
کنیزانی کلید کنج در مشت — غلامانی قوی دست و قوی پشت
درون رفتند و درها کشادند — متاع خانها بیرون نهادند
مقیمان حرم کاینحال دیدند — بیکبار از حرم بیرون دویدند
که ای سرخیل ما شیرین بدخوی — متاب از ما چنین یکبارکی روی
که ای سرخیل ما شیرین چو دراری — مکش از ما چنین یکبارکی پای
نه آخر خود حسن این بوستانیم — چرا بر خاطرت زینسان کرانیم
نه آخر عزت داغ تو داریم — چرا از بیکسی نه در پیش تو خواریم
شدی خوشدل زود سیر از زود خستند — مکن کاین نیست جز بی اعتباری
زدی خوشدل زود پا بر آشنائی — مکن کاین نیست غیر از بیوفائی

خود اندر پیش آن پوشیده رویان
پر اکنده ز پس افغان و خیزان

بلی آنرا که اندوهی است از پی
نیندیشد که ره چون میکند طی

همی داند که افتد پیش دراند
نداند تا که آید تا که ماند

براند الغصه تا آمد شت و کهسار
بحسرت دید کل سنبل بخروار

هوائی چون هوای طبع عاشق
هوایش را هوائی بس موافق

لبش را عهد نوشد با شکر خند
نگه را تازه شد با غمزه پیوند

ز چشم خوابناکش فتنه برجست
بخد مکاری قدش کمر بست

روان شد ناز در پیش خرامش
نیازی بود در هر نیم گامش

غرور آمد که عشقی دید از دور
که کرد آرد ضرورت حسن مزدور

دراندیشید شیرین
که جانی با هزار اندیشه در پیش

چرا میکوید این طبع هوسناک
بلشکر چیست با زین حسن بیباک

طبیعت مستعد ناز می یافت
در ناز و کرشمه باز می یافت

نسیمی کامدی از دشت و راغش
ز بوی عشق تر کردی دماغش

اگر بر کل اگر بر لاله دیدی
نهانی از خودش در ناله دیدی

ز هر برکی در آمد شت شکفته
نیازی یافتی در خود نهفته

ز لعلش کاروان قند سر کرد
بهر زادان خود لب پر شکر کرد

که اینجا خوش فرود آمد دل من
از اینجا کشت بیداری کل من

عجب دامان کوهی دلنشین است
تعالی الله چه خرم سرزمین است

همیشه ساحت آن جای من باد
بساط آن نشاط افزای من باد

در تعریف بنائی که شیرین کرده فرماید

بنائی را که باشد حسن بانی
بهندا اول پیش بر مهربانی

بهیکر و رزش رساند پایه جائی
که کرد و چون فلک عالی بنائی

براه آهنگران رفت آن سخن‌آور ببیند در رهش از هر طرب شیرین

قیاسی در اساسش کار شان کرد بقدر کار زر در بارشان کرد

بقطع ره درنگ از باد بردند کز و در آتش سبق از باد بردند

گزیدند از هنرمندان نامی دو استاد هنرمند گرامی

بکار خویش هر یک صد هنر بند هر انگشتش هر یک صد هنر بند

یکی از خشت و گل معجز نمائی حریف پیش او بیقدر جائی

عجب پاکیزه دست و سحر شاهد خود شرح خوب و بنایش شیخ بنا

اگر بام فلک گردد بیک کل اندود سر انگشتش گردیدی کل آلود

بنائی بر سر آب ار نهادی بنایش تا قیامت ایستادی

باعجاز هنر بر یک کف دست هزاران معجزه بر یکدیگر بست

در آن کاری که فکرش در گرو بود چنان دانش بصنعت شیر رو بود

که تا بر ذهن میزد فکر بر کار بخارج خشت آخر بود در کار

وگر بر صنعتی گر تیشه بر سنگ نمودی طرح بر صد نقش از رنگ

قوی دست و دلی گردان قوی پشت بیک سر باد آهن و پولاد در مشت

سه پاکرده بر سنگ خاره چو تیشه کردی او را پاره پاره

سبک کردی چو دست قدرتی دست ترا شیدی کس را شهد از پا

وگر کشتی گران بر تیشه اش دست بیک دست کوهی ساختی پست

هنرمندی که گاه خورده کاریست چه دادی تیشه را پیکر نگاریست

پریدی پیشه گر پیشش بمخمل نمودی بر پرش صد پیکر پیل

بر آن صنعت گران دانش آمد بیش برون دادند زینسان قصه خویش

که زیر پرده ما را هنرمندی است که چون پرده برد او را هنرمندی است

بار من سنگ شاهی بنامش ولی از ماه تا ماهی غلامش

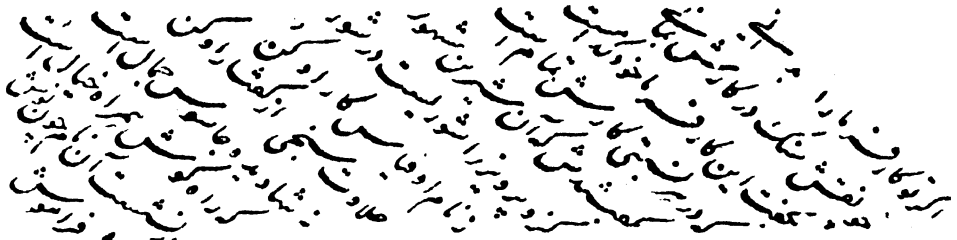

برو کز زین دو در دستت یکی نیست
که در وسعت نگنجد زیر کی نیست

بگفتندش که ما صنعت نشناسیم
هنر را پایهٔ قیمت نشناسیم

هنر گیتی بها دارد بسی هست
هنر چیزیست کو با کم کسی هست

هر آن جوهر که نایابست کانش
چه پیدا شد بود نرخ گرانش

بزرگ نرخ هنر هست از هنر دور
چه نیکو گفت آن استاد مشهور

هر آن صنعت که بر سنجی بمالی
بهای گوهری باشد سفالی

بگنج سیم و زر بنوختندش
بشغل خویش راضی ساختندش

بتعریف و بحسین و بتمکین
بظاهر از خود و پنهان ز شیرین

بتعریف و بحسین و بتعظیم
باحسان و بانعام زر و سیم

چنان کردند صیدام خویشش
کز ایشان سعی رفتن بود پیشش

بمزد تیشه سنج سخت بازو
چو زر کردند کوه در ترازو

ز کار کارفرمایان برآشفت
کره بر گوشهٔ ابرو زد و گفت

مگر از بهر زر مانیشه سنجم
ز میل طبع خود رنجان نرنجم

چه مایه زر که بر باد دادیم
از آن روزی که بازو برگشادیم

ز ذوق کارفرما کار سازیم
ز مزد کارفرما بی نیازیم

بلی گفتند درویشانی مرد
نوشته حالت پنهانی مرد

برای صورت باطن نمائی
چنین آئینه باشد خدائی

ز گنج آسوده باشد آن هنرسنج
که پنهانش بهر بازو ست تصدیق

تهی دستی خرد شد از غم قوت
که او را هست بازو بند یاقوت

بناخن تنگدستی کو بکن کان
گشاد این گوهر ناشد در این کان

ترا نیم محتاجی بزر هست
که صد گنجت بهای یک هنر هست

بذوق کار فرما پیش نه پای
که خیزد ذوق کار از کارفرمای

هوای دل چه کرده رغبت انگیز
زجان فریاد برخیزد که ناچیز

بقاضای دل امید رورد
تن از جان فرد سازد جان ازین فرد

هوس را در کریبان انگر افتاد
صبو بر یاد خشک در بستر افتاد

دل پرآرزو جان هواخواه
سراپای وجود آماده راه

بایشان گفت اگر رفتن ضرورست
توقف از صلاح کار دورست

کشش عزم راهی جزم شد پیش
چو محبوسان بود در خانه خویش

بزندان کز روند از باغ بستان
درنگ بوستان بندست دزدان

چه دیدندش برفتن استواری
در آن ناسازگاری سازگاری

ستودندش بتعریف و تحسین
بظاهر از خود و پنهان ز شیرین

طلب رگفتش پیش پانهادند
غرض را رخت در صحرا نهادند

جهاسپندند بر صحرا زانبوه
عنان دادند بر هسپار انکوه

بذوق خویش هر یک لخته پویند
سخن را بر مذاق خود ببویند

عمل پویند عشق تازه آغاز
نهان از یکدگر در پویش راز

ازین پرسیدی آداب لباسش
وزآن بر تافت اسباب نشاطش

کدامین رغبتش با طبع من داشت
مرا خشنش با کدامین میل من داشت

که در برنش بساط آرائی آراست
بساطش را نشاط افزائی آراست

مذاقش را چه زهر است و چه شکر
هوس سوز است طبعش یا هوسگر

دلش سخت است یا نرمست خوشتر
عنانش پیش یا لطفش فروتر

غرورش خواهش بودن بجا چیست
که اسباب غرورش هست یا نیست

بگو بندم که رخش بی نیازی
کجا تازد کجا آید بتازی

بگفتندش که آری غرور است
ولی جائی که استغنا صبور است

تغافلهای او با تاجداران
تواضعهای او با خاکساران

سواری چه سوار لعبت دانی — سواری خود سری چابکسانی
چه خسرو گرچه خسرو صد هزارند — چه اورهٔ سرکند دنباله دارش
بتازد از کرانه تا میانه — بیالاید ده دست و نارپانه
بشوخی از پی این یک دو اند — بیارزی بر سر آن یک جهانند
کنون هر جا که هست اندر سوارست — شکار انداز کبک کوهسارست
بگشاده چه خوشش باشد که نگاه — سمندش را کند رافند در راه
بگشش شه که راهی نیست پیدا — از اینجا تا بدان دامان کهسار
عجب بنود که آید از پی دشت — که نزدیک است آن صحرا بان دشت
یکی صد گشت شوق و اضطرابش — ز دل یکباره طاقت رفت و تابش
هجوم آورد ز غبتهای جانی — سراپا دیده شد در دیده بانی
نگاپوی نظر از حد گذشته — در آن صحرا نگاهش پهن گشته
بیکدیدن همه دشتش نظرگاه — نشاند صد نظر بر یک سر راه
بلی چون آرزو در دل بلند کام — نظر گردد مجاور در رهگام
بوسواس گمان آرزومند — براه آرزو سالی شود چند
اساسی دارد این امید و بیم — که تواند کند نش کاهی و بم
اگر صد نیشه حرمان شود تیز — نگردد کرد این نخلش بر انگیز
نفرساید بنای استوارش — نسازد کهنه طول انتظارش
خوشا امید و بیم خوش انجام — که در ریزد بیک بار از در و بام
خوش است امید اگر آید فرا دست — خوشا بخت کسی کاین پند بر دست

رفتن شیرین بقصد صحرا و در بند فرهاد را چهه عمارت بیستون

چه شیرین چشمه زد بر طرف کهسار — بر آن کز غم شود یکسو دلی شیدا
مدارا با مزاج خویش میکرد — بحکمانه علاج خویش میکرد

چه شد نرد یک از کرد نکاپوی — عبار دامن افشاند بر آسوی
فرو جستند و رخ بر خاک سودند — بر سم بندگان خدمت نمودند
نگار نوش لب ماه شکر خند — عبارت را لشکر داد پیوند
بشیرین بذلهای شکر آمیز — بقدر وسع هر یک شد شکر ریز
سخن طی میشد از نسبت بنسبت — چنین با صنعت و ارباب صنعت
بگفت از اهل صنعت هر که یابد — ز صنعت پیشه کان با خود کرایند
بگفتند از فسون صنعت آگاه — دو صنعت پیشه آوردیم همراه
دو مرد کاردان در هر طاق — بفسون هنر مشهور آفاق
نشیب بند رسوم هر شماری — هزار استاد از ایشان پیشه کاری
چه افسونها که بر هر یک دمیدیم — که آخر بوی نا پیشه شنیدیم
نخستین کاردان بنیاد پرکار — نمی جنبانذ از جا پای پرکار
بهر سحری که می بستیم تمثال — دمیدی اصل السحری بدنبال
بهر افسون که میبردیم نادر — بیک جنبانذن لب دفع میکرد
لب از عذر آوری بر هم نمی بست — یک آری از لبش بیرون نمی جست
چه مایه گنج و سیم و زر گشادیم — که تا با او قرار کار دادیم
زهی پرعقده کار پیشوائی — که چون زر نیستش مشکل گشائی
عجب چیزیست ند جائی که زر هست — بآسانی مراد آید فرا دست
بلرزد کاردان را نگار پرسیم — که بر نامد زاماد و زر و سیم
بما از سنگ فرسا کار شد شک — که یکسان بود پیش او زر و سنگ
غرور همتش را پایه زان بیش — که سنجد مزد کس با صنعت خویش
بعجب کرد ماه مهر پرورد — که چون اسخرف را باور توان کرد
که مردی کش بود این کار پیشه — که سنگ خاره فرساید به تیشه

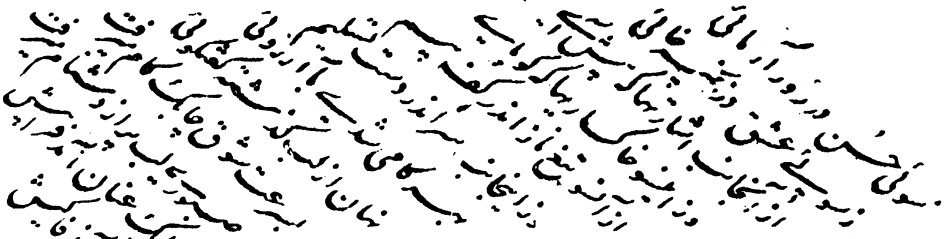

جاندآمدم بروی دشت گلگون — لبی پرخنده و چشمی پرافسون
ببازی ساحت گلگون سبکپای — خزد ابر دیای صبر از جای
بسوی مبتلای نوعنان داد — هزارش فتنه سر در ملک جاندار
چه میکویم نه جای این بیانست — بیان این سخن صد داستان است

در توصیف و تعریف عشق فرماید

خوشا عشق خوش آغاز خوش انجام — همه ناکامی اما اصل هر کام
خوشا پیمان خوشا عهد خوش عشق — خوشا آغاز عشق و آتش عشق
اگرچه آتش است و آتش افروز — مبادا کم که خوش سوزیست این سوز
چه خوش عهدیست عهد عشقبازی — خصوصا اول آن جانکدازی
هر آن شادی که بود اندر زمانه — نهاد از کرانه در میانه
چه میجا جمع شد این شادی عام — شد سش آغاز عشق و عاشقی نام
بستان کاروان خوبان پرکار — در آغاز وفا یار مند خوش یار
ولیکن از دمی فریاد فریاد — که عشق تازه کرد و دیر بنیاد
چه دید از دور شیرین عاشق نو — سبک در تاخت کلگون سبکرو
بهر جانب که میشد در تک و تاز — بجای کرد شش از زه خواهش ناز
براه آن عنان تو تیا سای — همه تن چشم مرد حیرت افزای
عنان از دست کرده لعبت مست — که آن عاجز بآن آسان بر دست
نجنبد مصلحت دیدی فریبش — که چون غارت کند صبر و شکیبش
ادا اندر میان دلربائی — کرشمه ها کرم وصرف آشنائی
بهر کامی که کلگون بر کرشمی — اسیر نو نیازی در کرشمی
بامستقبال هر جولان نازی — دو اسپه میبرد صد ایلغازی
کشش بر داز ده جانب شتابان — بمیزان محبت هم ترازان

صدت مسکین چو من در جان گدازی ... همیشه کار تو مسکین نوازی

یکی مسکینم از چین تا فرهاد ... غلام تو ولی از خویش آزاد

فکن یک حلقه ام در گوش چون حلقه ... طریق بندگی پیش تا بجاوید

بپا این بنده را در پیش خود دار ... پشیمان گر شوی آزادش انگار

بشیرین بنده شیرین شکر ریز ... برو بنداد این فرهاد عشوه آمیز

که مار بنده باید وفادار ... که گر ریزد اگر پیچد صد آزار

قبول خدمت اسحق کار یست ... در نخدمت دگر کونه شمار یست

ولی باید ز آهن جانی آهنگ ... که شوراند زدن در کار ما چنگ

اگر این جان و دل داری بپاپیش ... وگرنه باش بر آزار خویش

بگفتش کای دل و جان جای عشقت ... وجودم عرصه غوغای عشقت

همیشه کار حورت امتحان باد ... دلم را تاب و جانم را توان باد

اگر بر سر زنی شمشیر تیزم ... مبادا قوت پای گریزم

مرا آزار کن تا میتوانی ... وفاداری بپین و بحث جانی

دل و جان کردم از فولاد آنرو ... که برق این امیدم شد در و نسوز

بتابان کوره در امتحانم ... که تا چون فولاد است جانم

بگفتا ترسم این جان چو فولاد ... که از سختیش با من میکنی یاد

چه خوی کرم آتش بر فروزد ... اگر یاقوت باشد هم بسوزد

جوابی کرم گفتش آتش آلود ... که اینک جان بر آزار خودش بود

در آنوادی که میل دل زند گام ... چه باشد جان که اورا کس بر دنام

من و میل تو با من میل جانست ... وگر جانرا که خواهد دید جانست

شکر لب گفت کان میل از کجاست ... بگفتا زیکه و حرف آشنا خواست

بگفتش کان چه حرف آشنا بود ... بگفتا مژده چندان وفا بود

بگفت از گلرخان هند و فارس — بگفت این آرزو عشاق را بس

بگفت این عشقبازان خود کیانند — بگفتا سحت قومی مهربانند

بگفتا تا کیست این مهربانی — بگفتا هست تا کردند فانی

بگفتا چون فنا کردند عشاق — بگفتش همچنان باشند مشتاق

بگفتا نخل مشتاقی دهد بار — بگفت آری ولی حرمان بسیار

بگفتا در حرمانزا چه درمان — بگفتا وای دردا از درد حرمان

بگفتش لاف عشق و ناله چیست — بگفتا درد و حرمان ناله فرماست

بگفت از صبر باید چاره سازی — بگفتا صبر کو در عشقبازی

بگفت از عشقبازی چیست مقصود — بگفتا رستگی از بود و نابود

بگفتا میتوان با دوست پیوست — بگفت آری اگر از خود توان رست

بگفتا وصل به یا هجر از دوست — بگفتا هر چه پیش خاطر اوست

ز سر رشته که شیرین عقده بگشاد — یکی کوه سر برآورد آمد بیخ فرهاد

نشد خوبی عنان جنبان نازی — کزان کوته کند دست نیازی

چه حسن و عشق در جولانگه ناز — عنان را ماندند یکسر در تک و تاز

کمینانان ز هر سو در رسیدند — دو مرغ خوشنوا دم در کشیدند

حکایت ماند بر لب نیم گفته — شکسته مشقب و در نیم سفته

سخن را پرده نو باز کردند — ز پرده نغمه نو ساز کردند

اگرچه ظاهرا صورت دگر بود — ولی پنهان نوای بیشتر بود

نوای عشقبازان خوشنوا نیست — که سر آهنگ او را راه بجا نیست

اگرچه صد نوا خیزد ازین چنگ
چه نیکو بنگری باشد یک آهنگ

مثنوی خسرو و شیرین وصاشیر انی علیه الرحمة
در شرح معرفت و مقام عشق فرماید

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

هزاران پرده بر قانون عشق است — بهر یک نغمه از افسون عشق است

بهر دم عشق پر افسون دیگ رنگ — ز هر پرده نوایی دارد آهنگ

ز هر یک پرده عشق افسون ساز — بقانونی برآرد هر دم آواز

ولی داند کسی کامل حظا ئیست — که هر یک نغمه زان قانون جدا ئیست

یکی میخانه باشد عشق دلکش — در او میها همه صافی و بیغش

چه از خم چه سبو چه شیشه چه جام — دهد مستی برندان می آشام

اگر در ظرف آن می فرق باشد — میان باده ها کی فرق باشد

کسی کش دیده بر خم یا سبو نیست — در او در وحدت می گفتگو نیست

بجام و شیشه کی پابست گردد — ز هر جامی خورد سرمست گردد

گر کوش تو برا سرار عشق است — همه گفتار ها گفتار عشق است

مرا زافسانه گفتن نیست کامی — که بر نظم کسان بدهم نظامی

صلاح آن دید چشم شیرگیرش — که با تیرکه سازد اسیرش

بشستن طره سازد پای بندش — دهد کاری که میشاید بدستش

غرورش مصلحت را آنچنان دید — که باید مایه دید و پایه بخشید

نخستین شرط عشق است آزمودن — نشاید هر کسی را در کشودن

بسا کس کز هوس ماند نظرباز — بسا کز عشق باشد خانه پرداز

بباید آزمودش تا کدام است — هوس یا عاشقی او را چه کام است

باو کز نزدیاری میتوان ساخت — که را کز هم جولان میتوان ساخت

وگر دست هوس ماشد دراز — توان از سر بآسان کرد بازش

خصوصا چون منی را بخت بدکار — مدام با هوسناکان فتد کار

مرا شوان هوس زد بعد ازین راه — که خسرو کرده زین نیرنگم آگاه

وزان پس با هزاران دستانی — شد آن به پرسر شیرین زبانی

ز شرم پرده داران هواخواه — سخن در پرده راند آنماه آگاه

که آئین هنروران آنچنان است — که او را دل موافق با زبان است

مرا چشم از پی آن صنعت آراست — که از زر چشم او بر کار فرماست

چو مرد و زان نظر بهبود میش — نباشد دیده برامید و بیش

نه رنجش از پی پاریج باشد — کند کاری که صاحب گنج باشد

بلعلی قانع از کانی نباشد — بنانی فارغ از خوانی نباشد

نکردد با نقش یک گل ز گلزار — نه بندد دیده اش اندک بسیار

بنائی کرد باید عشق مانند — که شوان دور کردونش ز جا کند

بسان همت عشاق عالی — چو عهد عشقبازان لایزالی

زبا بر جائی و پرا ستواری — چو عاشق کاه رنج و کاه خواری

فضایش چون دل آزادگان پاک — دواعش چون خیال اهل ادراک

توان با شوق لوہی را نجا کند — فسردہ خارہ شواند زپا کند
کل افسردہ را آبی نباشد — دل افسردہ را تابی نباشد
بجز داین کار را مشکل توانم — وگر بتوان زشوق دل توانم
دراین کار ارد لم گیرد بشاتی — نگیرد جز باندک التفاتی
کنیزان حرف شیرین چون شنیدند — نیاز مرد صنعت پیشہ دیدند
تمامی ہمرہان گشتند یکبار — بفرہاد آگہی دادند از کار
کہ این بانوی مانیز ناصبور است — مزاجش نازک و طبعش غیور است
بر نجش چون دل او مسیح دل نیست — سرشتش کوئی از این آب و گل نیست
بجز نرمی عنانش بس دلیر است — کہ ہم پیمان شکن ہم زود سیر است
اساسی را بگردون گر برآرد — باندک رنجشی از پا درآرد
زبس نازک طبع آن یگانہ است — مدامش از پی رنجش بہانہ است
زبی پروائیش طبعی است مغرور — بعاشق سوزیش خویش است مشہور
چو خویش آتش کین بر فروزد — جہانرا خرمن ہستی بسوزد
اگر آہن دلی پولاد پنجہ — نہ از کارہ نہ از پیکار رنجہ
دراین سودا قدم نہ ورز زنہار — سر خود گیر و وقت خود نگہدار
گرت از عاشقی پیرایہ ہست — گر از این نغز تر سرمایہ ہست
مرا د خاطرش جوی و مپندیش — گرت مرہم فرستد در مزندیش
وگر مزدوری او را نیز کار است — درم بسیار و گوہر بیشمار است
چو میل خاطرت باغم نباشد — درم چندانکہ خواہی کم نباشد
بزد آہی ز دل فرہاد مسکین — کہ ای شکر لبان خیل شیرین
مرا کاری کہ اول یار فرمود — فریب چشم شیرین عاشقی بود
چہ مزدی بہتر از این دارم امید — کہ شیرین بہر این کارم پسندید

که چون خورشید جان بر جیتم تابد — مزاجش نیز طبع عشق یابد

شود از آفتاب عشق جانان — تن چون سنگ او لعل بدخشان

چو سنگ او بناشد مانع خور — به بیرون برزند عشق از درون سر

همه عالم فروغ عشق گیرد — در و دیوار نورش در پذیرد

چو عکسش بر در و دیوار بندد — بهر جا رو نماید یار پیوند

چو فرهاد از پی خدمت بکمر بست — کمر در عهدهٔ این کار در بست

بگلگون بر نشست آنسرو آزاد — چو سایه در پیش افتاد فرهاد

چنین میرفتند تا نزدیک کوهی — خجسته پیکری فرخ شکوهی

یکی کوه از بلندی آسمان رنگ — از او خورشید دوده بر شیشه بر سنگ

هزاران چون مجره جو بجو پاش — هزاران جدی و ثور از هر کنارش

به زیر کهف از شرافت هر شکافش — هزاران قله همچون کوه قافش

نشیب او بگردون رهنما بود — فرازش را خدا داند کجا بود

در او نسرین گردون بس پدیده — ولی بر ذروه اش راهی ندیده

شده با قله او سدره همدوش — سپهر از سایه او نیلگون پوش

مدار آسمان پیرامن او — کواکب سنگهای دامن او

بسختی غیر این هوان ستودش — که تاب تیشه فرهاد بودش

وگر جوئی نشان از من کنونش — بود شهرت بکوه بیستونش

اشارت رفت از آنماه پریزاد — که آن کوه افکند از تیشه فرهاد

مگر کوه وجود کوهکن بود — که او را کوه کندن امر فرمود

که یعنی خویش را از پا در انداز — وزان پس با جمالم عشق میباز

اگر خواهی بوصلم آشنائی — مرا جو در درون جان نمائی

ترا کوهی شده است این در همه بند — مرا خواهی ز راه این کوه بردار

پس از این گفتگو و عهد و پیمان — قرار این داد شیرین شکرخند

که تا انجام کار آن شوخ طناز — بهر مزمنکی جشنی کند ساز

بهر دشتی کند روزی دو منزل — بمشغولی گشاید عقدهٔ دل

رسد چون کار آن مشکو بانجام — گشد رخت اندران آنماه خوکام

وزان پس لعل شکربار بگشود — بصد شیرینی او را کرد بدرود

بمرکب جست و کلکون را عنان داد — ز فرهاد آن خبردار دگه جان داد

در صفت مرغزاری که شیرین برفت از پستون آن سرو آزاد در آنجا آسایش نمود و گفتگوی او نه او ماند از آن منزل فرهاد با او در آنجا آسایش خوش

همایون دشتی و خوش مرغزاری — که شیرین را بود آنجا گذاری

مبارک منزلی دلکش مکانی — که شیرین در وی آساید زمانی

فضائی خوشتر از فردوس باید — که آنجا خاطر شیرین گشاید

مهی کش در دل او جانست منزل — ز آب و گل کجا بگشایدش دل

گلی کش نالهٔ دلها خوش آید — سرود و کبک و دراجش نشاید

نبی کش خود بدلهای فگارست — کجا میلش بگشت لاله زارست

کسی کش خسرو و فرها دباید — کجا از سرو و بیدش یاد آید

نگارنازنین شیرین مهوش — چو زلف خود پریشان و مشوش

تمنای درونی شاد میداشت — امید خاطری آزاد میداشت

وزان غافل که تا کیستی بپاید — مکافات جفاکاری جفا بود

دل آزاد و فرها دآتشین دل — روان شاد و خسرو پای در گل

ولی چون لازم خوبی غرورست — نکوئی علت طبع غیورست

بدل آن درد را هموار میکرد — بپاران خوشدلی اظهار میکرد

بساغر چهره را میکرد گلگون — لبش خندان چو ساغر دان ز جوش

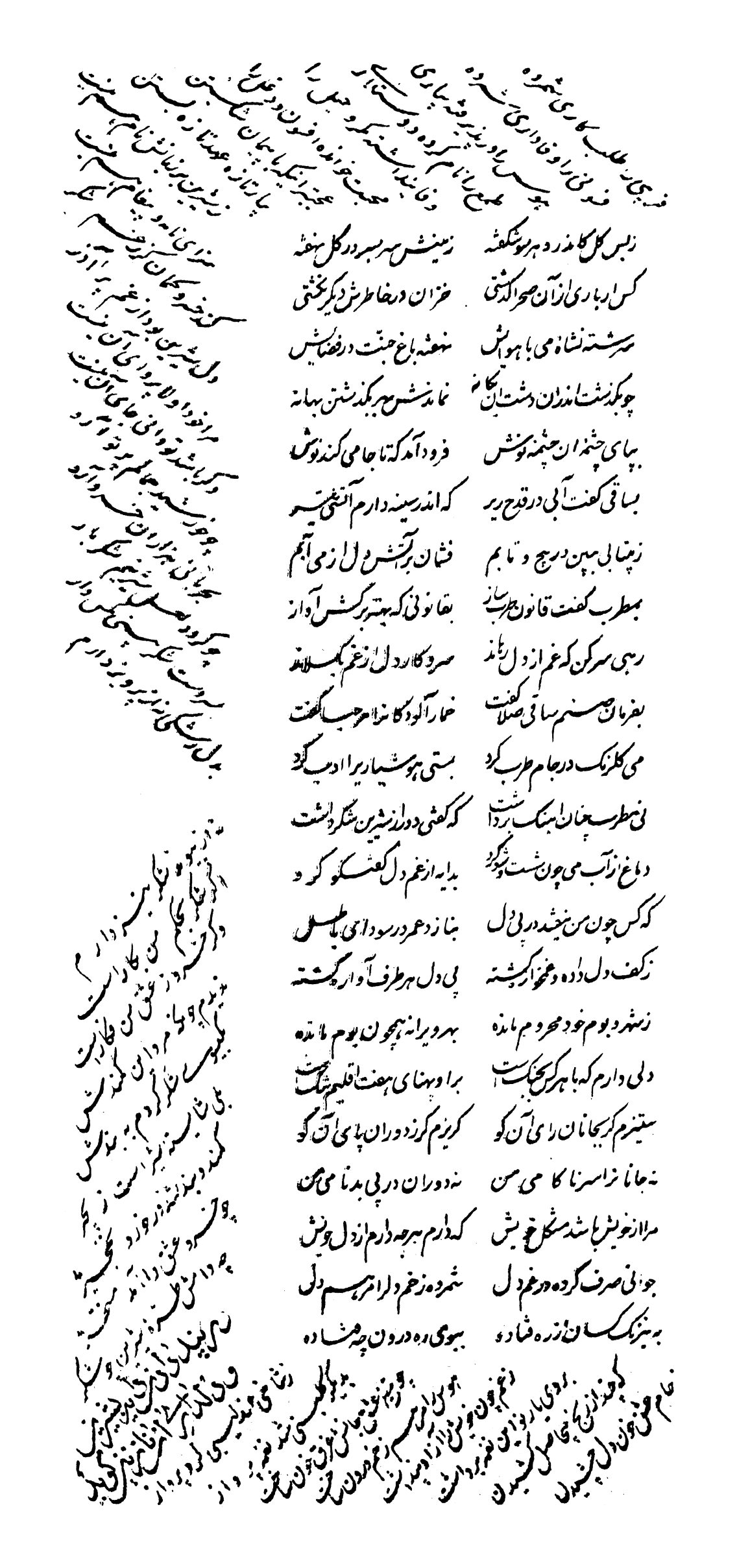

هوای یکی آنوس تا کی
تمنای کنار و بوس تا کی

چمن پر از گلهای زیباست
یک گل این همه آشوب چراست

عنان بدهم بخود کامی هوس را
بکام دل برآرم هر نفس را

نشینم هر دمی بر شاخساری
سر آرم با کلی هر نیم خاری

کاش گفت ار درین قولت دروغ است
ترا از عاشقی دعوی دروغ است

وگر در عاشقی قولت بود راست
بهر گلبن بروی همسن من آنجاست

مرا هم هست با خود شمار
ندارم بر دل از وی هیچ بار

اگر بنیاد مهرش بر هوس بود
از او چندانکه بردم رنج بس بود

وگر بر عشق کارش را مدار است
بهر جا هست مهرش برقرار است

ز شکر کام شیرینش تمناست
بهر جا میرود انیش همناست

چنین میگفت و از عشق فسونگر
زبانش دیگر و دل بود دیگر

گریش دل داده در پیش بود
ز حرفش بوی سوز دل نشنود

اگرچه دایه پیری بود هشیار
نبود از رمز معنی پیر این کار

چو اندر تجربت شد زندگانیش
ازان دریافت اندوه نهانیش

بنرمی بهر شکین در و نشش
زبان بگشاد و برخواند این فسونش

که ای نازت نیاز آموز شاهان
سر زلفت کمند کج کلاهان

رخت خورشید را در تاب کرده
لبت خون در دل عناب کرده

گل از رشک رخت خونابه نوشی
شکر پیش لبت حنظل فروشی

چه فکرست اینکه کشتت مهر جوشی
که بادت یار ب این سودا فراموشی

بدست غم مده خود را ازین پیش
بس است این دشمنی تا چند با خویش

ترا بیم ازین خونابه نوشی
که خویش اند رهلاک خویش کوشی

همین بهتر کز این درد نهانی
بیاغت ره برد باد خزانی

ز عاشق چون برد صبر و قرارش
به پیش آرد خیال وصل یارش

چو چندی با خیالش عشق بازد
پس آنگه از وصالش سر فرازد

بسی عشق این چنین بی‌رنگ دارد
که گاهی صلح و گاهی جنگ دارد

بقای وصل خامی آورد بار
دوام هجر جان سوزد چو یکبار

که هر یک زین دو چون با یکدگر دام
نگردد پخته از وی هیچ خامی

از آن که آب یزدگاه آتش
که گردد پخته خامی زین کشاکش

چه شد فرهاد بر بالای آن کوه
تن و جانی بزیر کوه بنهاد

نه دست و دل که اندر کار پیچد
نه آن سر تا ز کار یار پیچد

بروز افغانی و شب یاری داشت
زمین عشق خویش روز و شبی داشت

بآخر کرد خویش جانی معین
کمر گاهی سزاوار نشین

کسی را کاندر آنجا دیده در بود
سراسر دشت و صحرا در نظر بود

در آنجا بادلی پر درد و اندوه
بر آن شد تا نهی سازد دل کوه

پی صنعت میان بربست چالاک
بضرب تیشه کرد آن کوه را خاک

چنان زد تیشه بر آن کوه خاره
که شد آن کوه خارا پاره پاره

دلی در سینه بودش چون دل سنگ
کهی بر سینه میزد گاه بر سنگ

ز زخمش سنگ اثرها از برون داشت
ولیکن سینه خود نهاز درون داشت

چو دیدی زخم خود در کاوش سنگ
ز دی آهی و کاهی از دل سنگ

که اندر طالعم کاوش آن هنر بود
که آهم را در آن دل این اثر بود

دگر کاهی هنر زین به کدامم
که آمد قرعه عشقش بنامم

شراری کز دل آن کوه زاری
چو دل جایش درون سینه داری

که این از خوی شیرین نیم شانی است
نه اشش بلکه آب زندگانی است

چنان کان دلبر بیدادجان کرد | هر انچ از سنگ بتوان کرد آن کرد
لبی پرخنده یعنی آشنا سم | سری افکنده یعنی باوفایم
نگاهی گرم یعنی دلنوازم | زبانی نرم یعنی چاره سازم
سراپا دلربا زانخو منشش | که گر بودی دلی دادی بدشش
چو شد فارغ از آن صورت نگاری | بپایش سر نهاد از بیقراری
فغان برداشت کای بت کام من ده | بمن یکطاقتی آرام من ده
ترا دانم نداری جان شی تو | بت سنگی و مصنوعی منی تو
ولی ره زد چنان سودای یارم | که غیر از بت پرستی نیست کارم
منم چینی و چین دربت پرستی | بود مشهور چون باباده مستی
چنان عشق فسونگر بسته دستم | که هم خود بت کرم هم بت پرستم
جهان یکسر درین کار ند ادام | همه در بت پرستی خاص تا عام
گر افسرده است یا تقلید پیشه | تو اش صورت پرستی دان همیشه
چو بی عشق است و جمعیت بحالش | چه دردش اهرمن باشد چه یزدان
بده ساقی شراب لعل رنگم | سراسر شکن این تنها سنگم

دیباچه فرق محبت مکرر در عاشقی نامم برآید فرقها و شوق سر عشق

او در فراق زین عاشقی کامم برآید شیرین

عجب دردیست خونابه کردن | بناکه زهر غم در جام کردن
بسر بردن بشادی روزگاران | بناکه دور افتادن زیاران
عجب کاریست بعد از شهریاری | در افتادن بمسکینی و خواری
ز اوج کامکاری او فتادن | بناکامی و خواری دل نهادن
خوشی چندانکه در قربت فزونتر | بمهجوری دل از غم پرزخونتر
شود هر چند افزون آشنائی | فزونتر گردد اندوه جدائی

بدل گفتی که ای مینای پرخون
مده یک چند خون از دیده بیرون

که آن خونخواره چون آید به عشرت
نیاید شرمی از مهمان خویشت

بگفتی سینه راز این پیش مگذار
تو نیز از تاب دل میسوز و میساز

که چون نوشد ز خون دل شرابی
مهیا سازی ز بهرش کبابی

بگفتی دیده را گاهی ابر خونبار
ز سیل خون چه می بندی ره یار

بس است این جوی خون پیوسته راندن
که بتوان بر درش آبی فشاندن

بغم گفتی که ای همخانهٔ دل
برون کش رخت از ویرانهٔ دل

که چون آن گنج خوبی در بر آید
چو جان جایش بغیر دل نشاید

با فغان گفت عشرت بیوفاست
بسر میگفت پا انداز او باش

ز خود پرداختنی زان پس بگردون
که ای از دور تو در ساغرم خون

ز توای بی ستون دل گرچه خوبست
فروشرمیم از بیستون است

چو میمانی بنزهتگاه شیرین
مرا پیوسته تلخ است شیرین

چه باشد گر دریاری در آئی
مرا در عاشقی یاری نمائی

نمائی روی گلگون تا برآید
که تا گلگون نمایم از تنش روی

ولیکن دامنت گاهین حصاریست
که او را موکشان سوی من آری

که دانم خاطر شیرین غیورست
سرش از چنبر حکم تو دورست

چو شیرین حلقه گیسو کشاید
چو من صد چون تو اش در چنبر آید

وزان پس با خیال دوست گفتی
بخود گفتی ز خود پاسخ شنفتی

که یارا هم تو از محنت رهانم
که کاری برنیاید زین دانم

تو یاری کن که گردون بر خلافست
تو با من راست شو گو بر گزافست

وگر گردون موافق با من آید
تو چون بندی دری او پون گشاید

نگار از زره پیدا دبا ز آی
بده داد من و بر من بخشای

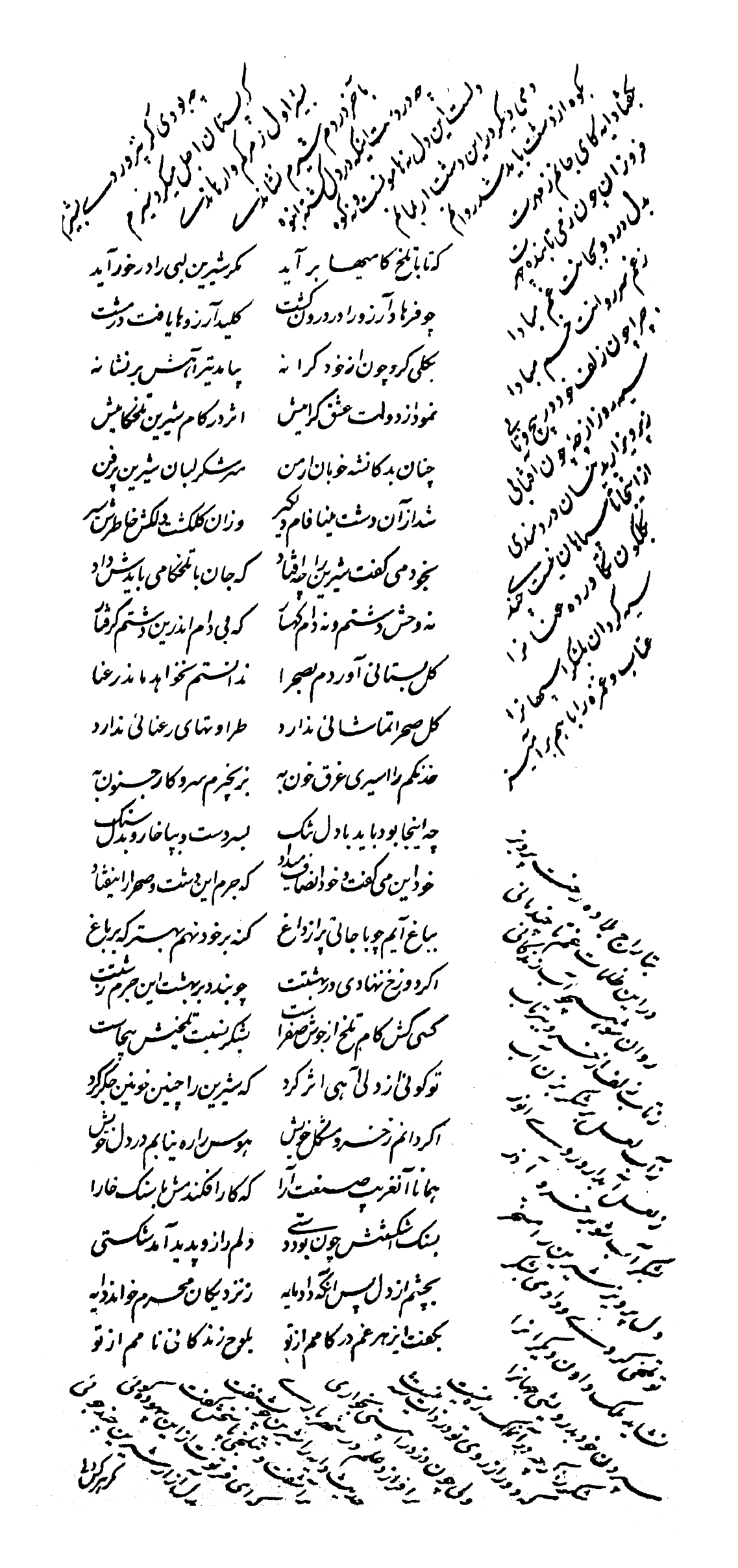

مگر هر کس دلی دارد پریشان — ز پرویزش غمی بوده است پنهان

مگر هر کس دلی دارد پر آتش — ز شکر خاطری دارد مشوش

مرا این مهر زین ناسازگار است — پرویز و صفاهانم کار است

ز پرویزم بدل چیزی نبوده است — چنان دانم که پرویزی نبوده است

من این آب و هوای ناموافق — نمی پسندم بطبع خویش لایق

کجا با اصفهانم خوش فتاده است — که پندارم در آن آتش فتاده است

غرض این است کز این آب و خاک — که جان غمگین و دل اندوهناک

چو باید رفت ازین وادی بناچار — کجا باید نمود آهنگ رفتار

تو گر ما سالخورد این جهانی — صلاح خود چرا لازم نه دانی

چو دایه دید پر خون دیده او — ز خسرو خاطر رنجیده او

بخود گفت این گل از بیخ بلند است — سر و کارش بود با ناشکیبی

اگرچه طبعش از خسرو نفور است — ولی آشفته او را ضرور است

مهی در جلوه با این ناز هستی — نخواهد ساخت با شهانشینی

کلی زینسان چمن افروز و دلکش — که رویش در چمن افروخت آتش

رواج نوبهارش کو نباشد — کم از مرغی هزارش کو نباشد

بگفتا کشت باید در بهمنوش — که راه افتد بسوی پستوش

مگر چون ناز او پسند نیازی — بکنجشکی شود مشغول بازی

مگر چون زلف او پند اسیری — بنخجیری شود آسوده شیری

بگفت اکنون کزین صحرا بناچار — بباید بار بر بستن بیکبار

صلاح این است ای شوخ سمنبر — که سوی پستوان رانی تکاور

که صحرایش سراسر لاله زار است — همه کوهش بهار است و نگار است

مگر چون گشت آن صحرا نمایید — گره از عقده خاطر گشاید

تو کز نیروی عشقت آگهی نیست
مشو منکر که این جز ابلهی نیست

اگر کوئی نشان عشقبازان
شی لاغر بود جسمی گداز ان

ز عاشق این سخن صادق بنا شد
وگر باشد یقین عاشق بنا شد

کسی کو بر دلش چون عشق یار است
برش گلگون کشیدن سهل کار است

نه هر کو عاشق است از غم نزار است
بسا کس را که این غم سازگار است

در حکایت مکالمهٔ آن خبر از بقای ما عشق با مجنون و جواب دادن مجنون

شنیدم عاقلی گفتا بمجنون
که بر خود عشق را بینی بافسون

که عاشق لاغر است و زرد و دلتنگ
ترا تن فربهست و چهره گلرنگ

جوابش داد آن دلداده عشق
بغرقاب فنا افتاده عشق

که پیش هر کجا رنجور عاشق
بنا شد عشق با طبعش موافق

مرا این عاشقی دلکش فتاده است
محبت با مزاجم خوش فتاده است

بطبع آتشین ناخوش نماید
که عشق آبست اگر آتش نماید

چو من در عاشقی چون خاک پستم
کجا از آب عشق آید شکستم

اگرچه هم چو کل هستی چه باکست
نه هستی کاصل کل از آب و خاکست

تو نیز ای در خمار از باده عشق
مزاج خویش کن آماده عشق

که چون عشق کرامی سرخوش افتد
بطبعت سر کشیهایش خوش افتد

سخن را تا کنون پیرایه بود
که با صاحب سخن سرمایه بود

از آن گفتار شیرین می سرودم
کز ان لبهای شیرین میشنودم

کنون میبایدم خاموش نشست
که دلدارم لب از گفتار بربست

وگر گویم هم از خود باز گویم
حدیث از طالع ناسازگویم

ز دلبر گویم و ناسازگاریش
هم از دل گویم و افغان و زاریش

ز جانان گویم و پیوند و خویش
هم از دل گویم و عهد و وفاکش

کنون این پند او دیدم که پیشی — حکایت مختصر نیم که پرسی

عجب آنکه گر غیرت گذارد — که دل شرحی ز جور شبرنگ شمارد

ز بیم رخش آن طبع سرکش — زنم از دل کلک و در قرطاس آتش

همان بهتر که باز افسانه خوانم — ز حال خود سخن در پرده رانم

بیا ساقی ز آن صهبای دلکش — بزن آبی بر این جان پرآتش

که طبع آتشین چون خوش فروزد — مبادا در جهان آتش فروزد

شرابی ده چو روی خرم دوست — بدل شادی فزا یعنی غم دوست

در رفتن شیرین بکوه بیستون و کندن فرهاد او را و بیان مقامات محبت

چو آمد بر فراز بیستون شد — تو گفتی به بچرخ بیستون شد

تفرج را خرام آهسته میکرد — سخن با کوهکن سر بسته میکرد

نخستین کاهش انگیز آنه استاد — که کار افکند مست با سنگ و پولاد

ندانم چونی از این رنج و تیمار — گمانم اینکه فرسودی در این کار

بسنگت هست چون پولاد پنجه — ویا چون سنگی از پولاد رنجه

من این پولاد رویها نمودم — که با سنگت چو پولاد آزمودم

چو می بینی ز فرهنگی که داری — در این ره مومی از سنگی که داری

جوابش داد آن پولاد بازو — که امید و مهست سنگ ترازو

چو در دل آتشی دارم نهانی — سزد گر سنگ و پولادم بخوانی

اگر سنگ است از فولاد کاهد — وگر پولاد سنگی نیز خواهد

من آن سنگین تن پولاد جانم — که از سنگی بسختی در نمانم

اگر زین سنگ و پولاد آتشی زاد — یقین میدان که عالم داد بر باد

شکر لب گفت دشوار است بیتا — که از تنگین برآید این همه کار

با بنازی بنازت هست دانم — بهر جا هست بر خوان کش نخوانم

بگفتا چون بپوشد یار زت
بگفتا کیستم آن لطف دارت

بگفتا جز سیه روزی چه حاصل
بگفت این تیره روزی مقصد دل

بگفتا باز مقصد در میان است
بگفتا زانکه مقصودم عیان است

بگفتا چیست مقصودت بگو فاش
بگفتا جان فدای روی دلپاش

بگفتا چیست کفتا جان نثارت
بگفتا چیست تن کفتا غبارت

بدل گفتا چه داری گفت یادت
مرادت گفت چه گفتا مرادت

بگفتا پنجه دی گفتا زردیت
بگفت آشفتگی گفتا ز موییت

بگفت از عاشقی باری غرض چیست
بگفتا عشق بازی از غرض چیست

بگفتا محرمت گفتا که حرمان
بگفتا همنشینت گفت هجران

بگفتا جان در این ره بر سر آید
بگفتا بالله ار جان در خور آید

ز پرکاری بهر سو میکشیدش
بکار عاشقی مردانه دیدش

بدل گفتا که این در عشق فرد است
بکار عاشقی مردانه مرد است

بدامان از هوس ننشسته گردش
گواه عشق پاک اوست دردش

چو می بینم هوس را نیست سوزی
سر آرم با محبت چند روزی

هوس چندی دلم را رهزن آید
همانا عشق پاکم دشمن آمد

بساقی گفت او را یک قدح ده
باین غمدیده داروی فرح ده

بساغر کرد ساقی باده پاک
فگند الفت میان آتش و آب

گرفت و داد ساغر کوهکن را
که درمان ساز غمهای کهن را

بدو فرها دگفت ای دلنوازم
غمی گرگشت چون شیرین چارسازم

بگفتا این می پرزور دردی علاج است
یکی خاصیتش با هر مزاج است

ز درد از خود شدم می گفت دردت
وگر دلخسته درمان درد است

زپای افتاد و بگرست آنچنان زار — گران کهسار تا سیلی بکوهسار

شتاب کهنه و عشق جوانی — درافکندش زپای اندر نهانی

شکر لب کشت عطرافشان بمویش — زچشم ترگلاب افشان برویش

بداد از لب مئی اندوه سوزش — که گوئی جان بلب آمد بهبودش

لبی زان می که در کامش فروریخت — نمیرد کاب خضرش در گلو ریخت

وزان پس شد بفکر چاره سازش — درآمد در مقام دلنوازیش

بصد طنازی و شیرین زبانی — زلعل افشاند آب زندگانی

که ای سودائی زیخچیر مویم — گذشته زار زمانی زارزویم

بترکی غمزه ات نیرا فکن تو — شده هندوی مستم رهزن تو

مپندار اینچنین نامهربانم — که رسم مهربانی را ندانم

هنوز آن عقل و آن فرهنگ دارم — که با عشق و هوس فرقی گذارم

اگرزهرم ولی پازهردارم — بجای لطف و جانی قهر دارم

همه نیشم ولی با خود پسندان — همه نوشیم بکام دردمندان

سمومم لیک خاشاک هوارا — نسیم لیک گلزار وفارا

بمغروران غرورم راست بازار — نیازم را بمهجوران سروکار

سرم با تاج شاهان کرنش افتاد — ولی سوز گدایانم خوش افتاد

بجز دلکرده راه میدادم هوس را — نبود از من شکایت هیچکس را

ولی هرجا هوس شد پای برجای — کشد عشق گرامی از میان پای

برازآدگان نادلپسندم — گران رازه دهم این را نبندم

ترا خسرو سپن کشتاب دادم — بر بجز بهوس جلاب دادم

کلش را با شکر پیوند کردم — وزان کلشکوش خورسند کردم

چو هم آهو تراشد صید و هم شیر — بری آزا بباغ این را بزنجیر

اگرچه عشق را دامن بود پاک — ز لوث تهمت ننگی بود باک

ولی در دفع تهمت ناشکیب است — که گفت اسلام در دنیا غریب است

بر مزار این عشق را اسلام گفته است — غریبش گفته کز هر کس نهفته است

سفرها کرده در غربت بخواری — بامید وفا و بوی یاری

بآخر چون طلبکاری ندیده است — بخود جز خود خریداری ندیده است

فکنده خوی خود بابی نصیبی — نهاده بر جبین داغ غریبی

غلط گفتم که آنکس بی نصیب است — کز این آب حیات او را شکیب است

چو خور پرتو فکن باشد چه پرواش — که او را دشمن آمد چشم خفاش

چو کل را نکهت و خوبی تمام است — چه نقصانش که مغز از کام است

شکر شیرین نه اندر کام زنبور — قمر روشن نه اندر دیده کور

فرشته دیو را کی در خور آید — که همچون خویشتن دیوش باید

ز عشق ای عاقلان غافل چرایید — چرا زینگونه غفلت میفزایید

چرا او را بخود وا میگذارید — چرا زینسان غریبش میشمارید

بگیریدش که این طرار دهر است — بگیریدش که این آشوب شهر است

همه دل میبرد دین میرباید — جهان را بیدل و دین مینماید

نه منصبستان گذارد نه زر و مال — که او خود دشمن مالست و آمال

عزیزیتان بدل میسازد بخواری — بخواریتان فزاید سوگواری

چو او خود ساز و سامانی ندارد — چو او خود کاخ و ایوانی ندارد

ز سامانتان بمسکینی نشاند — ز ایوانتان بخاک ره کشاند

چو او خود یار و پیوندی ندارد — چو او خود خویش و فرزندی ندارد

برد پیوندتان از یار و پیوند — کند چون خویشتان بیخویش و فرزند

مرا باری دل از دوری ناگزیر است — سرم در چنبر عشقش اسیر است

که از چین چابک استادی چنین تیشه نمی‌سازد — که در فرسودن سنگش بود دست

رسیده در بربانوی ارمن — سه شیرین لبان شیرین پرفن

کشاده دست در کار آزمائی — نموده سحر در صنعت نمائی

ز دست و تیشه آمد در فسونی — شده پولاد سای و خاره پردازی

تهی از پستون کرده است طاقی — چو چرخ پستون عالی رواقی

ز تیشه نقشها بر بسته بر سنگ — که مانی راز خاطر برده از رنگ

چنان در کار برده هندسی را — که شسته نامه اقلیدسی را

در این صنعت بشوق زر نبوده است — که با شوق دگر بازو کشوده است

نه بر سیم است چشم او نه بر زر — که افشاند ز نوک تیشه گوهر

چو هنر دوران ندارد در پرستی — که هست از باده دیگر بمستی

چنین گویند و با آنکس که گفته — نباشد اعتمادی بر شنفته

که شیرین کوشه چشمی نموده است — بگلی خاطر او را ربوده است

بدانهم نیز میماند از آنرو — که کرد او آنچه در یکمه نیرزد

بود چون خسروی کز کار فرما — نیاید او ز چندین خاره فرسا

بجدی خاطر شیرین برآمد — که نه خوردش نخاطر ماند و نه خفت

چنانش آتش غیرت برافروخت — که یا قوتی که بودش کمر سوخت

اگرچه غیرت اندر هر شی هست — برد بر خسرو آتش بیشتر دست

که درویش ار چه غیرتمند باشد — بعجز خویشتن در بند باشد

ولی غیرت چو با قدرت کند زور — حریف ار چرخ باشد نیست معذور

چو شه غیرت کند با قدرت خویش — جهانسوز د ز سوز غیرت خویش

بخلوت شد شه و شاپور را خواند — فرو دش قدر و پیش خویش بنشاند

بخود پیچید و گفت ای دانش اندوز — چگوئی چون کنم با این غم و سوز

بهر چیزی که دید از نیک و از بد — قدم کی بر خلاف دوستی زد
بجرم آنکه بی هیبت دو آیین — نیامد باشه او را میر بالین
پیکره خسرو از وی دل بپرداخت — ترش رو شد بشیرین با شکر ساخت
همین جرم آن نگار سیمبر داشت — که از الطاف شاه اندر نظر داشت
که همچون خاصگان شاهش بینند — چو خاصانش بیانونی کزینند
چو شاه از لطف خود کردش گرامی — ز شکر داد او را لنگامی
نشاید پیش شاهان گفت جز راست — کرا اینجا نیست شیرین خسرو اینجاست
همین با این روشها باورم نیست — که شیرین لحظه بی شه کند زیست
گمانم کاین حدیث آوازه اوست — هم از نیرنگهای تازه اوست
که خسرو را و راند از تبش دل — تهی سازد دل پرآوازه خویش
کجا همچون جهاندار جهان را — که شیرین از وی آساید روان را
کجا همچون شهنشاهی زمین را — که شیرین خوش کند جان غمین را
گمانم آنکه آن بیچاره مزدور — بود محنت کشی از خانمان دور
ز سختی لختی آسوده است جانش — که خسرو را کند حق مهربانش
وگر در کشتن آن بیگنه مرد — چه کوشی چون ندانی او چه بد کرد
ز مسکینی که آگاهیت بنود — برو آن به که بدخواهیت بنود
مکن در خون مسکینان دلیر — ز مسکینی بترس و دستگیرے
صلاح آن پسنم ایشاه جهانگیر — که بفرستی یکی بارای و تدبیر
فرستی نامه همراه او نیز — عباراتی سراسر شکوه آمیز
هم از آخر نمانی عذرخواهی — دهی امیدش از الطاف شاهی
تو قع دارد او نیز ای شهنشا — کزاو یاد آوری در گاه و پگاه
نکونی عهد شیرین بی ثبات است — ز شه موقوف اندک التفات است

که تا چند از ستیز طبع خونریز
دل خود میخوری و خون پرویز

مرا داری شنیدم کردت ننگ
که بنود در ترازو بیش یک جو سنگ

تو هم دل در هوای او نهادی
که می‌شنگی و سنگینش دادی

بجز رسوائی خود زین چه بینی
که بر شاهی گدائی بر گزینی

خوش است این رسم با شاهان گرانی
بمسکینان بدل مهربانی

نه با شاهی که از شاهی گذشته است
به پیشت خط مسکینی نوشته است

خوش است این شیوه با عالم بکوبی
بیکجا نیز نهادن زشت خوئی

نه دل پرداختش از شاه عالم
نشستن با گرانی شاد و خرم

مرا از خلق عالم خود یکی گیر
زافزونی گذشتم اندکی گیر

خوش است این ره بطبع خلق بودن
مدارا با همه عالم نمودن

نه از سر باز کردن سر و پا را
گزیدن رندی پا و سر ما را

چو شه را گوهری ارزنده باشی
گدائی را نیرزد بنده باشی

ازین بگذشته از یاران جدائی
بهر بیگانه کردن آشنائی

خلل آرد بملک خویروئی
گر هم من بگفتم خود نکوئی

گر شهم گر شکر آزرده بودی
که از رشکش بسی خون خورده بودی

نشاید در هلاک خویش کوشی
چنین از رشک شکر زهر نوشی

چو غیرت دامنت ناچار بگرفت
بر غم گل نشاید خار بگرفت

مرا کام دل و جان از شکر تست
بغیر از شهوت تن هم شکر تست

از آن آتش که عشقت در من افروخت
وجودم جمله از سر تا قدم سوخت

تو خود نقاشی و دانندیم نیز
که خویش آبی زنم بر آتش تیز

چو شیرین همچو فرهادش باید
چرا پرویز را شکر نشاید

چرا دست و دلت از انصاف شوئی
مرا فرمانی و خود را نکوئی

چو اندک خویشتن کرد کودک — کند نخجیر فرزین شیر پیلاندک

بدانش هر صه آرامیل جان خواست — بسختی این فرود از همت کاست

چو یکسر خویشتن کرد و فرهنگ — بدل کرد و بصلح و دوستی جنگ

بنازد نیز با دل داستانهاست — بفرهنگ محبت ترجمانهاست

دهند دولت عیاری فرانش — از آن چشم و ذقن بادام و پسته

زراه و رسم دلداری درآیند — چو میل افزود دبرخواری فزایند

وفا چندانکه در زد عاشق زار — شود بی مهر تر دلدار عیار

چو یکسر خاطرش با خویشتن دید — چو یکجان با خود او را در دو تن دید

یکی جانب او آورد روی — بکام او ز عالم برکند خوی

مرا نیز از جفا بس شکوها بود — چو نیکو دیدم آن عین وفا بود

اگرچه هرچه را نیکو بران خوست — بحکم آنکه از نیکوست نیکوست

ولیکن من نگویم خود ستیدش — که شه را فرقها باشد ز درویش

بران سنگین دلت از بس فغانکرد — دلم کهشی که کو بد آهن سرد

کدامی تا چه حیلت کار فرمود — که آهن نرم کشتش همچو داود

نه عارت بود ای تا سنقه کوهر — که شاهان برنشانندت برآسر

چرا نکت می آید بدین حال — که مسکینی درآوردت بخلخال

اگر رخش هوسش نیکو نه رانی — برسوائی کشد کارت تو دانی

قلمزن چون بکار نامه پرداخت — شه از خاصان غلامیرا روان ساخت

بدادش نامه و کفتا برانگیز — دل مجروح شیرین را نمک ریز

اگر خواهی که آساید دل شاه — بباید هیجت آسودن درین راه

در توصیف شبی که شاپور شب گرفت از شاه و چون سیلی بر آن بخت کلاه از هشتاد و دو و تفرقه شبرین در آن بنای طاقت شبرین زهم ریخت و دشت و بیشه و کوه از فغان او پر شد

زرویش ارغوانرا آب رفته | زمویش سنبل اندر تاب رفته
سهرزلف آشنا با شانه کرده | زسنبل با در اپیکانه کرده
دو نرگس را نمود از سهره مشکین | چمن کرد از دو آهو صفحه چین
تبسم را درون غنچه ره داد | بدست غمزه تیری از نگه داد
بهم برزد کمند صید پرویز | بلای زهر کشت آشوب پرهیز
عدوی کوهکن را کرده سرمست | هزاران دشنه اش بنهاد در دست
بلای عقل را آموخت رفتار | عدوی صبر را فرمود کفتار
تفرج را سوی سرو و سمن شد | گلستانی بتاراج چمن شد
بپای سرو که آرام بگرفت | بزیر یاسمن که جام بگرفت
نکوئی میل سرو و یاسمن داشت | که سرو و یاسمن در پیرهن داشت
خرام آموختی سرو چمن را | طراوت دادی یاسمن را
زچشم آموخت نرگس را فریبی | زطرز دلبری دادش نصیبی
بسنبل شد زگیسو دام گستر | که کرد دل مپیری بار چنین پر
بگلگشت از رخ خویش آتش افکن | که آتش در دل بلبل چنین زن
بجان سرو تالی داد سروش | که داد آگاهی از جان تذروش
چو لحنی جان شیرین آرمیدش | بسوی باده میل دل کشیدش
یکی زان ماهرویان کشت ساقی | بجامش کیمیای عشرتی
بپیمود آتش اندیشه موزش | فروزان کرد ماه شب فروزش
بلبب چون برد راح ارغوانی | بگوثر داد آب زندگانی
چو آتش گشت از می روی شیرین | نمود از روی شیرین خوی شیرین
چو سهر خویش گشت از جام پیکی | بزد آهی و گفت ای بخت تا کی
اسیر محنت ایام بودن | بکام دشمنان ناکام بودن

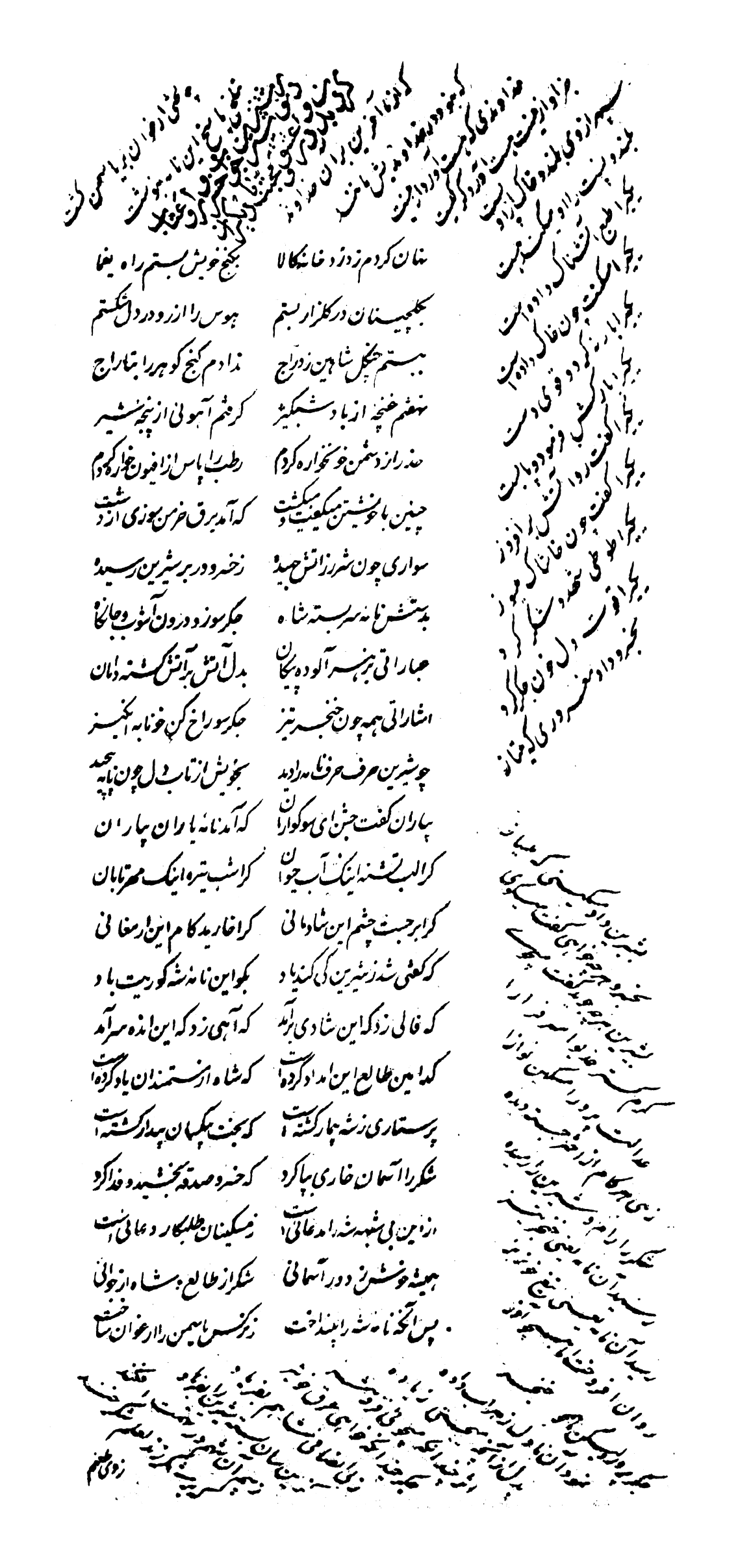

زدی طعنم که گر مسکین نوازی — چرا با بیدلی چون من نسازی

تو شاهی پادشاهان ارجمندند — نیاز عشق بر خود چون پسندند

تو نازک طبع و شیرین آتشین خوی — بهم کی سر کنند و آنطبع و این خوی

یک تلخی که از شیرین چشیدی — بدر رود از شکر چاره ندیدی

ترا جز کامرانی خو نباشد — چو شکر هست کو شیرین نباشد

چرا تلخی ز شیرین باید برد — چو شیرینی ز شکر نتوان خورد

دگر فرموده شه کز رشک شکر — چو شیرین داشتی جانی پر آذر

چرا بدنام کردی خویشتن را — بیاری برگزیدی کوهکن را

شکر دور از تو چندانی ندارد — که شیرینش با سنانی شمارد

چه جای آنکه بی انصافی آرم — چنین هم سنگ مردانش شمارم

تو نیز اندیشه بد کس را مکن یاد — میالا خویش را در طعن فرهاد

مپین نادیده مرد مرا بخوار — که دور است از طریق شهریار

بکارت با گدای گوشه گیری — شکمش خسته زاری فقیری

اسیر محنت و درد جهانی — بلای آسمانی را نشانی

ز سختیهای دوران خورده پیرنک — فتاده کار او با تیشه و سنگ

بدست آورده با صد کونه تیشش — لب نانی بزور بازوی خویش

نه جسته خاطرش دیجوئی کس — نه اندر کلبه اش بد کوبی کس

قرار زحمت ما داده بر خویش — اگر بگذارد شش طعن بد اندیش

ز سختیهای سنگش مینت آزار — مگر از سخت کوشیهای اغیار

مگر با هر که فرماید کسی کار — نهانی با ویش کرم است بازار

مگر از کار فرما کر بمزدور — رود لطفی ز منت مینت معذور

اگرچه با کسی کاری ندارم — که بر ناکرده سوگندی بیارم

هوس دشمن شدم روزم سیه کشت — وفا جستم چنین کاری بر او کشت

فریب هر هوسناکی نخوردم — که خسرو از هوسناکان بشمردم

تو خود را پاس دار از حرف بدگو — چو خود بهتر شدی درمان من جو

چو خوش با یار گفت آن رندمست — که از مستی فتاد و شیشه بشکست

که چون من راه رو تا خود نیفتی — بدان ماند نصیحتها که گفتی

ز کار نامه چون پرداخت خامه — سمندر مهر زد بر پشت نامه

به پیک شاه داد و گفت برخیز — سنان بر تخمه جانهای او تیز

زبانی گفت با پرویز برگوی — که این آزرده را آزار کم جوی

مزن تیغ آنچه را تیز است بر دل — منه بار آنچه را بار است در دل

جفا با این دل ناشاد کم کن — چو از چشم افکندی یاد کم کن

ترا عیشی خوش و روزیست فیروز — چه میخواهی ازین جان غم اندوز

تو روز و شب بعیش و کامرانی — زشبهای سیه روزان چه دانی

بشکر آنکه داری جان خرم — مرنجان خسته جانی را بهردم

نه آن شیرین بود شیرین که دیدی — که گر کوه بلا دیدی کشیدی

کنون سختی چنان از کار شان افکند — که کاهش مینماید کوه الوند

وزان پس کرد گلگون را بسبک خیز — بکوه بیستون بر رغم پرویز

همیرفت و با خود زار گفتی — غم و درد کهن نشسته باز گفتی

بدل گفتی که ای سودا گرفته — من از دست ترا صحرا گرفته

بچندین محنتم کردی گرفتار — نمیدانم دلی یا خصم خونخوار

بخاک تیره گر خواهی نشستم — وگر عهد هوا خواهان شکستم

گرم با درد همدم خواهی انگ — گرم رسوای عالم خواهی انگ

فزون شد جونم زانچه خواهی — برسوائی فزونم زانچه خواهی

بخواری بسته دل نادیده خواری — پیاری بسته دل نادیده یاری

بجدی ساخت خواری بامن اما — که برمرکست پنداری علاجش

چنان خصمی بود با جان خویش — که گویی نیست جان خصمی ایشش

چو سوزد پیش راحت پیش دارد — مگر کاتش پرستی کیش دارد

مرا پرسی که چون سخت است جانم — عدوی خویش و ننگ خاندانم

بخود خصمی دشمن پیش کردم — که کرده است آنکه من با خویش کردم

کس از ظلمات جوید مخمر تابان — کس از شمشیر نوشد آب حیوان

غزالی کو وصال شیر جوید — نخست از جان شیرین دست شوید

طمع بستن بکس و انگه پرویز — بود پهلو زدن بر خنجر تیز

وفا جستن زکس و انگه زخسرو — بود عمر گذشته جستن از نو

پیادش شیشه بر خنجر نهادم — که پا تنها دبر خاری پیادم

بنامش زهرها نوشید کامم — که در کامش نشد جامی نیامم

وفاداری بر پرویز تنگست — بود دیگر نمک با هر کس و نخست

بوسرا در برش قدری تمامست — ازان خصمیش با هر نیکنامست

طمع داند بخون خود وفا را — طفیلی نام نبهد آشنا را

بمسکینی کسی کاید بکویش — چو مسکینان نظر دارد برویش

گذشتم در رهش از شهریاری — چرا او ننگرد بر من بخواری

چو آیم من بپای خود زبارمن — ازاین افزون سزاوارست بارمن

بیست از دیگرانم چشم امید — بچشم دیگرانم کاش میدید

رادا مد پرستاری بدرگاه — که با من عشق میورزد بد نخواه

گر از چشم بزرگی دیده بر خویش — ازاو کم نیستم گر نیستم پیش

ازان بگذر که در اوصاف من امیرم — بملک دلبری صاحب سریرم

چه جا آنجا که یار آید ز در باز — برای آنکه بر دشمن کند ناز
زیاران رنج به کو بر تن آید — که بهر کو شمال دشمن آید
غذا به کز خورم از پهلوی خویش — کزان کسترده خوان بهر بداندیش
به ار خون جگر باشد بجامم — که ریزد ساغر غیری بکامم
ز شبهای سیه چندان نترسم — که شمع از آتش غیری فروزم
ولی غیرت هم از راهی نه نیکوست — کدام است آنکه بر بندیم بر دوست
چو آمد یار خوش بر روی او باش — برغم هر که خواهد باش کو باش
بکام تشنه دانکه آب حیوان — هلاک آنذل کز او برگیری آسان
بساغر کوثر و دلدار ساقی — حرام آن قطره کو ماند باقی
چو عمر رفته را بخت آورد باز — ازان بدبخت ترکو کاورد باز
ز شیرین کوهکن را جام بستد — بهانه کوشکر کو باش پرویز
بکوه این نامراد سنگ فرسای — بنقش پای شیرین چشم ترسای
ز درد جانگداز و آه دل سوز — ز شب دیرش تر بودی شب از روز
همه شب از غم جانان نخفتی — خیالش پیش چشم آورده کفتی
که او از یاد ناشادم نرفته — ز چشم ار رفته از یادم نرفته
ز جان از تاب زلفم تاب برده — ز چشم از چشم مستم خواب برده
نکفتی چون برفتی کایم از باز — نکفتم عمر رفته ناید م باز
نکفتی با دو فا طبعم قرین است — نکفتم عادت بخشم نه این است
نکفتی کشت خواهم آشنا من — نکفتم راست است اما نه با من
نکفتی دل ستانم جانت بخشم — نکفتم این بخشی وانت بخشم
نکفتی راز تو با کس نگویم — نکفتم کوی اه پیش رویم
نکفتی خسروان از من بتابند — نکفتم رهنشینان تا چه یابند

بسختی با اجل زان می ستیزم | که باز آئی و جان بر پات ریزم
بهجران سخت باشد زندگانی | بامید تو کردم سخت جانی
اجل را امید هم هر دم فریبی | مگر یابم ز دیدارت نصیبی
بحیلت روزگاری میگذارم | که جان در پای دلداری سپارم
چه بودی طالعم دمسار گشتی | که جان رفته از تن بازگشتی
زمانی روی گلگون گر ببینی | ز گردش بخت را گلگونه کن روی
براین کوه ارشدی آن برق رفتار | چو برقی کو فرود آید ز کهسار
وگر از نعل او فرسودی این کوه | زمن برخواستی این کوه اندوه
نمیگویم گزین کارم نفور است | بکار سخت همدستی ضرور است
کرم همدست سازی های گلگون | کنم این کوه را یک لحظه هامون
خیالت گرچه ای پیکانه گیتم | نخست آمد بهمدستی خویشم
ولی چندان فریب و ناز دارد | که از شوخی ز کارم باز دارد
چنین میگفت و خون دیده بارا | ازان کهسار چون سیل بهاران
زمانی دیده بست و بخود افتاد | چو دید آمد که از هم دیده بگشاد
بنام ایزد یکی دشت از غزالان | همه بالا بلندان خورد سالان
همه در زیر چتر از تابش خور | چو طاوسان چتر آورده بر سر
در فردوس را گشتی گشادند | که آن حورا وشان بیرون فتادند
همه صید افگنان در راه و پیره | کمند زلفشان بر گردن ماه
همه گلچهرگان با زلف پرچین | ازایشان دشت چندانان گلچین
سک افگن در پی آهو بهر سو | همه در پویه چون سک دیده آهو
ز مژگان چنگل شاهین گشاده | چو شاهین در پی کبگان فتاده
شراب لاله گونشان در پیاله | همه صحرا تو گفتی رسته لاله

سخنهائی که بود از پیش و کم گفت — بر همین راز آهنگ صنم گفت

حدیث نامهٔ شاه جهانرا — جواب نامهٔ سرور روانرا

کز او خود یا از آن شیرین دهن گفت — تمامی را بگوش کوهکن گفت

از آن گفت و شنو بیچاره فرهاد — سجائی شد که چشم کس نیفتاد

بشش کشتی ز بس تاب و تب آورد — نثار پای کلکون بر لب آورد

چو سیلاب از سر کوه آنچنانه — باستقبال شیرین شد روانه

شکر لب یافت اندر خیمه راهش — بصد شیرینی آمد عذر خواهش

بکوه آمد نگار لاله رخسار — چو خورشیدی که او تابد بکهسار

رسید آنجا که مرد آهنین دست — بکوه آن نقشهای طرفه بر بست

رسید آنجا که عشق تخت بازو — بکوه افکنده بد غارت به نیرو

شده صد پاره کوه از عشق پرزور — بدان سان کز تجلی سینهٔ طور

چو پیش آمد رواقی دید عالی — که کردش دست عشق از سنگ خالی

شکسته طاق چرخ دیرینه‌اد — بزیرش طاق دیگر بسته فرهاد

همیشد تا بسنگی شد مقابل — که بد تمثال آن شیرین شمایل

بگفت این سینهٔ فرهاد زار است — که در وی نقش شیرین آشکار است

بزلف خویش دستی زد بر و بش — بخست از حال خود آن نقش دلکش

از آنجا یافت کان تمثال خویش است — که احوالش نه چون احوال خویش است

وز آنجا استادی چینی کرده نیرنگ — یکی آئینه بنمود است از سنگ

بتیشه راه درون سینه وا داد — بصنعت پیشه مزد از نیک بگذاد

بشوخی گفت کای مرد هنرور — تو کونی بوده شیرینت برابر

مرا نود گز بتر افزون ندیدی — چنان انبوه دلکش کشیدی

اگر گویم هنر بود این هنرمند — چنین تمثال کار کیست مانند

از آن رو جام می جان پرور آمد — که روزی بر لب آمد لبر آمد

چو جام از لعل او شد شکر آلود — بآن تلخی کش ایام پیمود

چو جوش باده بهوش از دل ربودش — که چندان گشت آشوبی که بودش

جنون کش با خرد کرک آشتی بود — چو فرصت یافت بروی دست بگشود

که پیرون شو ز سر کاین خانه ما است — نیاید صحبت عقل و جنون راست

خرد عشق و جنون زاید همدست — ازان همگامه رخت خویش برشست

ادب را رفت گستاخی بسر تیز — که گستاخی است جانشکست پرخیز

حجاب این کش مکش چون دید بشرا — باو گفتا نکو دیدی خبر خواست

خرد با پیشکاران تا برون راند — جنون با دستیاران در درون ماند

حجاب عقل رفت و جای آن بود — حجاب عشق برجا همچنان بود

حجاب عشق اگر از پیش خیزد — بمردی کاب مردانرا بریزد

چه غم گر عشق داور پرده دوست — که خورشید است و چشم بد براوست

ولی عشقی که بنود پرده پیشش — زیان بیند هم از چشم بد خویشش

که عاشق چون نظر بر پرده بنود — همان بهتر که او لی پرده بنود

چو آتش عاشق آنکه رخ برافروخت — که اول خویش و آنگه پرده را سوخت

از آتش سوختن از پرده پیش است — که خود پرده سیمای خویش است

چو شیرین کوهکن را پرده دریدند — بشیرینی ازو در پرده پرسیدند

که ای چینی نسب مرد هنرمند — بچین با کیستت خویشی و پیوند

در آن شهری ز شهر سربلندان — و یا از خاندان بستمندان

تو با فرهنگ و رای مهترانی — پندارم که تخم کهترانی

نخستین روز کت پرسیدم از نام — نکردید از نژادت هیچ معلوم

همی خواهم که دست از شرم شوئی — نژاد خویشتن با من بگوئی

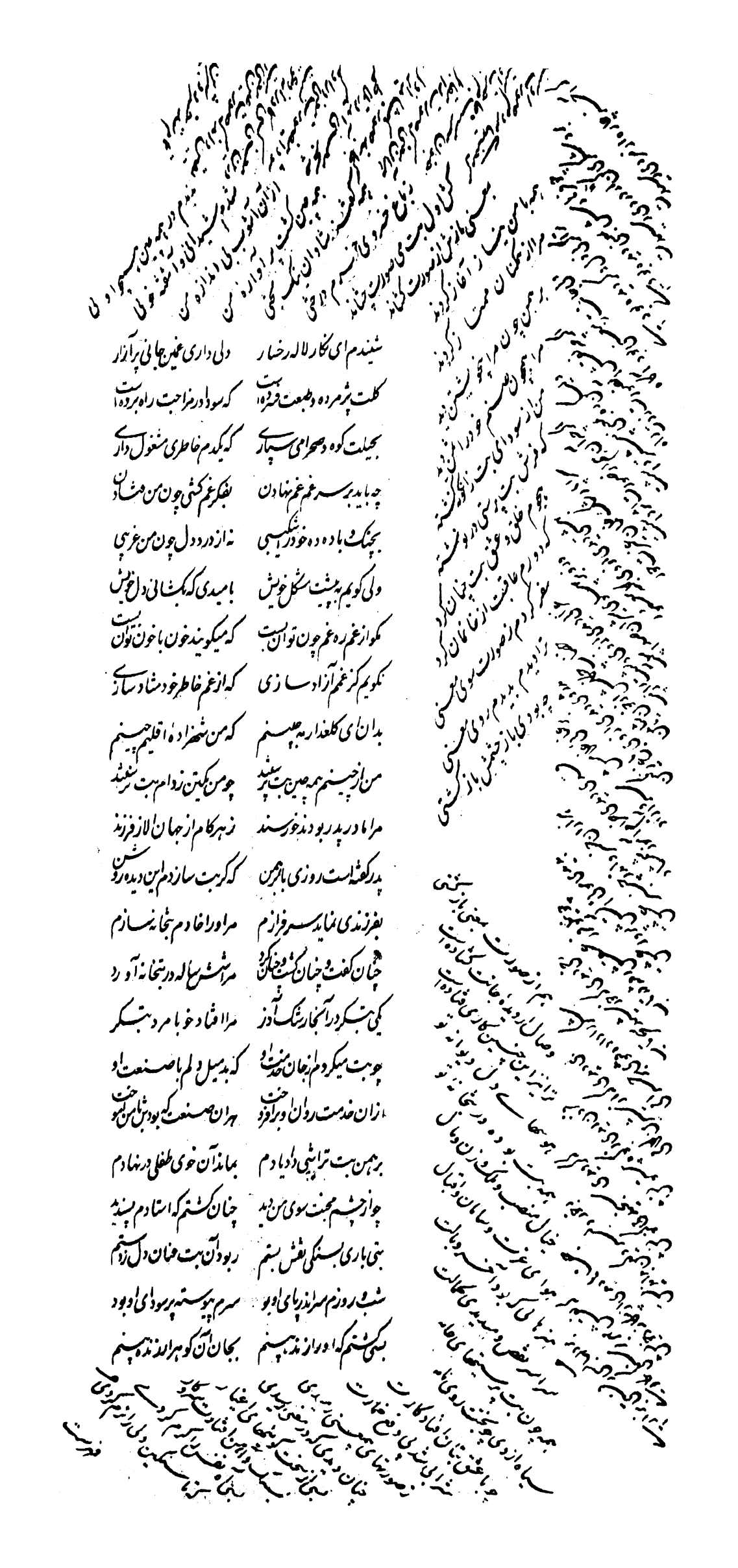

شنیدم ای نگار لاله رخسار ولی داری غمین جانی پر آزار
کلت پژمرده و طبعت فسرده است که سودا در مزاجت راه برده است
بحیلت کوه و صحرا می سپاری که یکدم خاطری مشغول داری
چه باید بر سر غم غم نهادن بفکر غم کشی چون من مشادن
بچنگ باده ده خود را بشکیبی نه از درد دل چون من عزیبی
ولی کویم پریشت شکل خویش بامیدی که بکشائی دل خویش
مکو از غم رها غم چون توان بست که میگویند خون با خون توان شست
نکویم کز غمت آزاد سازی که از غم خاطر خود شاد سازی
بدان ای کلعذار ریحانه چشم که من شهزاده اقلیم چینم
من از چینم همه چین بت پرستند چو من بکین زدایم بت شکستند
مرا مادر پدر بودند خورسند زهر کام از جهان الا فرزند
پدر کفته است روزی با برهمن که کر بت سازدم این دیده روشن
بفرزندی نماید سر فرازم مرا و را خادم بتخانه سازم
چنان کفت و چنان کشت و چنان کرد مرا شش ساله در بتخانه آورد
یکی بتکر در آنجا رشک آذر مرا افتاد خوبا مرد بتکر
چو بت میکردم از جان منت او که بد میل دلم با صنعت او
ازان خدمت روان او بر افروخت هران صنعت که بودش نام بر ساخت
برهمن بت تراشی داد یادم بماند آن خوی طفلی در نهادم
چو از چشم محبت سوی من دید چنان کشتم که استادم پسندید
بتی باری بسنکی نقش بستم ربود آن بت چنان دل زد شستم
شب و روزم سر اندر پای او بود سرم پیوسته پر سودای او بود
بسی کشتم که او را زنده بینم بجان آن کو هرا زنده بینم

هوالله

فهرست غزلیات جواب شیخ سعدی علیه الرحمه

حرف الالف

وصف تو جز این نیافت عارف دانا — ای دل خلقی بروی خوب تو شیدا
از ناز یکی جلوه ده آن سرو روان را — پرده بست از زلف مشکین چهر معنبر فورا
بگیر و بر مغان دل ندیده جانی را — تا چه کند این فلک بی وفا
چند بیهوده دهی پند من حیران را — جان بخاک ره بیفشاندیم یار خویش را
خواستم بر رخ پریشان زلف یار خویش را — ساقی بیاد عهد جم در گردش آور جام را
صبح است ساقی زنده کن این مرده گان خمار را — منع افغان مشو ان این دل شیدائی را
مرا چه بود که دل دادم آن جفا جو را — نسبت بعارضت مشو ان داد ماه را
هر که او شست بمی دفتر دانائی را

حرف الباء

شاهد آن بهتر که باشد بی نقاب

حرف التاء

از دوستان مجوی بجز داستان دوست — از کجا میرسی ای درد که درمان تو نیست
آنرا که دلی ز عشق شیدا ست — از دل چو گذشتی بجهان ملکتی نیست
آن نه بدری که میکوبند اینک روی دوست — آنکه درد من از اوست شکر که درمان هم از اوست
از بس هجوم کرده بچشم خیال دوست — ایکه دامان تو از دامن گل پاک تر است
اگرچه مزد طاعت سلسبیل است — ای ز تو تیره روز من با همه روشنائی
اگرچه کلبه حقیر است و خانه ویران است — این چنین بهروی هیچ ندارم که از این بتر است
این فشنه که برخواست بپیچید گرد ما است — ای کاب خضر زنده دلان خاکپای تست
بهاری آمد و گویند باغ و صحرائی است — با کلک شبیه کردم گل همین بخت و بوست
بی محبت زندگانی مشکل است — بوستانی که نه یار است کم از زندان تست
بیا و لعل لبت حال دگرگون است — برا تو هر چه پسندی روا ست فرمانت

هر نازی عقد بندم با خیالت باطل است | یار من پرده‌دار و پرده دراست

حرف الدال

از تو هر تیر که بر سینه عشاق آید | اظهار غم عشق تو را وارنباشد
آمد آن دزد که او دل ببتان بزند | آن زا که دمی با تو فرخنده دمی باشد
از صبوری هر که را عشق میخواهد بپوشد | اگرچه خون من آنست را نمیشاید
آن نه یار بست که امید وصالش دارند | ای رخ جان پرور تو جنت موعود
آتش سودای دل بسکه بسر بر شود | آن سبنل تر بر کلش آرام دلها میبرد
بوی ز تو در دست نسیم سحر افتاد | پرده بر بست که این جلوه بهمگانه نشاید
بسرای می فروش آی اگرت پنا باشد | بسیار زلف پرشکن و درهم او فتد
با روی چنین قمر بنا شد | کار دل مسکین بدعای سحر افتاد
باغ از تو زندگانی میکند | پست شد از جلوه‌ات قامت سرو بلند
براه عشق کسی را که پا بسنگ برآید | چرا دل شاد و جان خرم بنا شد
چو سودا بجیب افتد کرا پروای جان باشد | دل زخمناک و طرف او مشکبو بود
دستبردی که غمت را بدل شیدا بود | رفت آنچه دلی بود و بجایش اثری بود
زاهدان سجده بپای خط و خالش دادند | شاهدان قوت تن از جان کرده اند
طیب من چو به بیمار خود بنخشاید | عاشق آن بست که عشقش بزبان می آید
گل بر شکفت و باده زمینا بجام شد | کرد و روز دگر از عمر چنین میگذرد
کاش چندان لب خندان به تبسم بگشاید | مشکل این کینه دیرینه ات از دل برود
ما نگوییم رخت شاهد ما خواهد بود | مگر چون من هوای آن بت ماهرویان دارد
مارا بجهان کاری جز عشق تو کی شاید | نه من که هجو من از عشق شهره بسیارند
هر کس که در قفای نکویان چو مارود | هر که را شب بوصالت بسحری نرود
ز ابنوهی عشاق ملالی دارد

حرف الراء

نه خدمتی نه ستوده و نه طاعتی قبول همنوزم یاد آن وادی همنوزم شوق آن منزل

حرف المیم

برخ شاهد ازل بست دو چشم قابلم با تو بی خویش همه نزد و فا می بازم
بدوستی تو از جور خصم باز نگردم با تو کرد و رخ است در راهم
بترک کام تو گفتیم تا برآمد کام باعث عیش ابد مایه عمر دوام
بزم انس است و می و مطرب و ساقی و ندیم تا کرفتار توام از دو جهان بیخبرم
تو چون برخواستی از پیش زمین پس تا که نشینم چه دانی آتش سودا چه میکند بسرم
چنان نمیرود آن سرو قد سیم اندام جدا از روی تو کر هوشیار و کر مستم
چرا بکرد و کدایان کوی عشق نکردم چو شب جسم بپایت مهره در خواب می بینم
دلم بردی و میخواهم بپایت جان برافشانم دلی که پند صبوری کند بخویش ندیدم
در روزه چون خیال رخ یار میکنم رفتم که شبی تا روز با دوست در آمیزم
عمریست تا ز خاک نشینان این دریم کر دوست تیغ میزند از بهر دشمنم
کدام است این بلای دل را این نوع بم کاه ز جام و کاه از جمال تو مستم
کرچه من از بلاکشان عاشق آهنین تنم نه طالب دنیا و نه مشتاق بهشتم
نه سر سیر بهارم نه غم باغ خزانم وفا کر نی ز اول تو هی بر پای دل بندم
همی چو ابر بنالم همی چو رعد بخوشم هر شبی زار کشد عشق تو پیروی توام

حرف النون

ای با کل عذارت سودای کل عذاران ای دوست بما وفا کن
بکش تا میتوانی بار یاران بر من رود فراغت روزی چو روزکارا
چو رعنا قامتت آن سرو سیمین خیز و ز آب می کشان آتش ما فرو نشان
خوش بود روزکاری عیشم بروی یاران سامان چه طلب میکنی از کم شده سامان
فکر سر و سامان چو ما کمشده نامان من و پرهیز از این بی مهر یاران

چو کف بجام بری آفتاب ماه بدستی
خبر من که نالهٔ مسکینم از فرقت کلی

حریفان جمله مخمور و زمینا جرعهٔ باقی
خیال دست نگذارد که روی آرم بمینائی

دیده بر بستم کز این رو زن دل از من بهری
دگر از چه می‌کشیدی که چو چشم خود حزانی

دل و جان با میدی کی تو جانش باشی
دو بدن شو بسا دو پیرهنی

دیدن و فا و یاری کردن جفا و خواری
در دو عشقت شده قسمت بوجود خاکی

دعوی عشقش کجا و زاهدا
سرد هم زانش دل از شرری

ساقی آمد نغمه نسیج و بذله کوی
صبا عنبر فشان شد باد کل بوی

طرفه باشد جمک یاران برامید آشتی
کیست کز یاری سماند قصه یاری بیاری

کر تو دل دوستان نیازردی
کویم ای یار کجائی و تو خود همره مائی

مکر تو از مه عارض نقاب بکشائی
من کیستم ز عشقت نومید از وصالی

مصحف دل باز با که افکندی
من ز عشقش بر شانم خواست روی

مرحبا ای بهار مشکین بوی
نیک بخش خوانم و نیک اختری

ندارم چو تو آن طاقت که بنشینم شبهائی
ناز کنند دلبران در خور حسن و دلبری

بنا یدت ز نخست این محبت آغازی
وعده کردی و منت کویم اگر یاد نداری

وه که عمری بغفلت صرف شد و رخ ننمائی
هر که نامت شنود ورد زبانش باشی

بسم الله الرحمن الرحیم

وصف تو جز این نیافت عارف دانا — کز همه وصفی منزهی و مبرا

مدح تو گویند اگر ز غایت بینش — مدحت خورشید کرده اند بمیدا

از تو که نامی نه در گمان و نه در وهم — حاصل خاشاک یکی و بهرهٔ گویا

حکم چو از تست سرکشی بچه قدرت — کار چو با تست دم زدن بچه یارا

دلبری از چشم و زلف و خال نیاید — دل تو زیبا پری نه روی دلارا

تیغ تو دادی بترک غمزه که از خلق — خانه بتاراج برد و رخت بیغما

جلوه تو کردی ز روی خوب که از وی — دل شده آشفته و خرد شده رسیدا

از تو نشان نی ز قربتست که دوری — وز تو پیان نی ز فکرتست که سودا

خود خبر بی نشان چه دور و چه نزدیک — یا صفت لامکان چه پست و چه بالا

ذات ترا مدحت خرد بچه ماند — مرسله از خرف بکردن حورا

از تو چه یابم یا که جز تو چه بینم — ای تو بغایت نهان ز دیده و پیدا

بیدل ازینها رمیده بگفت
ورنه تو لاتر از حنجر یکتائی
بس سر زلف تو آید که دل اشکنجه
ورنه وصال و زبان مدح و ثنا

ای دل طلبی روی خوب و نشیدا
رفت دلها شدی ز روی دلارا
جور تو بطبوع و انتقام تو دلکش
خشم تو جان پرور و عتاب تو زیبا
در لب جان پرور ت عتاب تو زیبا
هست چو صهبا بکام و نشاء صهبا

زاده خسرو شکافت سینهٔ خسرو — محرم دارا در ید بیضا سے دارا

تا بچه عیب از قوام ملول شود دل — از رخ چون روز یاز زلف شب آسا

عیب تو ناصح کند تبلغ کلامی — وان بنداقم چنان نخوشست که حلوا

من نشیندم دلی که با همه سختی — با تو ملولست یا که پیش تو شکیبا

از دل دیوانهٔ وصال چه پرسی — کان سر زلف است پر ز هزل و دانا

پند او دین را چه جای وعظ و نصیحت

خانه بتاراج رفت و رخت بغما

از ناز یکی جلوه ده آن سرو روانرا — تا سرو قدان بر تو فشانند روانرا

بگشا بتبسم دمی آن حقه یاقوت — تا جوهریان باز به بندند دکانرا

رخصت بده آن شک شکر ابشکر خند — تا سوی شکرگس بخندد بازدهانرا

از روی تو پیداست که سودای من از کیست — آن شعله نباز م که دلیل است دخانرا

ما ملک جهانرا بدمی وصل تو دادیم — چه ملک جهانرا که نغیم دو جهانرا

این دوریت از من اثر جذبهٔ عشق است — نیروی کمان بکند از تیر کمانرا

پیری ز جوانان برسد تا بجوانی — دوران فلک پیر سبی کرده جوانرا

دارو ی فراموشی ساقی نستانیم — کان در ندارم که فراموش کنم آنرا

آن لحظه که دیدی ز وی آسوده نشستم — برخیز و به پیما من آن رطل گرانرا

تا دوسه بود دیجا می هوسم بود — اکنون چه کشم در دسر خمر مغانرا

با این همه از مطرب و ساقی نشکیم — کو خلق بطعنم بکشایند زبانرا

چندان بزدم تیر خلاف ره یاران — تا در حق من بد ننمایند کمانرا

ساقی بوصال آن قدح آور که بسوزد — الا اثر عشق همه نام و نشانرا

دیریست که ناطشت من از بام فتاده است — در زیر کلیم از چه زنم طبل نهانرا

آن توبه که صد بار شکستیم شکستیم — یکبار دگر خوشدلی مغبچه کانرا

وصال با غم هجرش صبور باش کز نیست
بغیر درد دوا در دبی دوا لی را

تا چه کند این فلک بوفا — من بقضای تو و مرگ از قفا
با که بگویم که به پیکانگان — یار شد آن دلبر دیر آشنا
تا بمن آرد زدرش نکهتی — دست من و دامن باد صبا
چشم وفا از که توان داشتن — یار ستمکار و فلک بوفا
زخم چو از تست ندارد زیان — درد که از تست نخواهد دوا
هجر تو خونخوارتر از آسمان — وصل تو نایاب تر از کیمیا
کشتهٔ تیغ تو بجز وصل تو — کرد و جهانست نخواهد بها

نیست بغیر از سر کلک وصال
کز طلبی چشمهٔ آب بقا

چند بهوده وهی پند من حیرانرا — آتشم دور کن ای دست زمن دامانرا
زانش عشق مرا چند حذر فرمائی — کار این سوخته بگذشت بگو خامانرا
گر ترا تجربتی هست طبیبا بگذار — پیش ما درد پرستان سخن درمانرا
تا تو دریاد منی جانب بستان نروم — من که همراه بهشتم چکنم بستانرا
غالبا شکل لیهای زلیخا میدید — ماه کنعان که پسندید بخود زندانرا
عشق بگداخت سراپای وجودم جز دل — گفت این گوشه سزاوار بود سلطانرا

بجز از دوست که پیدا نشد آن بی وصال
عشق نگذاشت بما مسئله پنهانرا

جان بخاک ره پیغام ندیم یار خویش را — وه که خوش در سر منزل افکندیم بار خویش را
ما بزنهار تو ایم ای دست این خصمی مکن — بهر خصم از دوست مشکن زینهار خویش را
گر کنار از گلستان دارد مکن عیب کسی — گر نگاری گلستان سازد کنار خویش را

جوری که مستان میکشند زدست یکدیگر جامها را بود
زان جام خاص آور بکرم غوغا شانم عام را

سودای زهد از سر بنه وین خرقه سودا کن بمی
زا سجام انگون بسوزاند یشه انجام را

زلف و رخ و خال و خطت هر گوشه ای بهر دلی
من ضبط دین و دل کنم یا پاس ننگ و نام را

جائی که باروی تو زلف آرام بنود یکدمش
عذری بنه بهروی خود دلهای بی آرام را

صوفی دمی از تو حید زد ساقی بیاور ساغری
تا او دلش از آستین بیرون کشیم اصنام را

در حسن بی هم روی و مو چندان بنخشد دلبری
کر عاشقی کردن بنه بهم کفر و بهم اسلام را

این زاهد نابرده بو انکار ستان میکند
جامی که سبلت بر کنیم این سخره او هام را

این کار عشق است و جنون در وهم ایشان کی رسد
مشتی علف باید و صال آشوب این انعام را

صبح است ساقی زنده کن این مردکان خواب را
وقت صبوحی فوت شد زد ه شراب ناب را

گرچه شکر خواب صبوح از بهر مستان خوش بود
جام صبوحی خوشتر است آوازده اصحاب را

در بحر غم افتاده را هم کشتی میباید ش
ورنه خلاصی مشکل است افتاده در غرقاب را

هر چند در دو رهان نایاب شد خرمی
جوئیم از دریای جام این کوهر نایاب را

بادام خواب آلود تو با جزع طوفان زای من
این هر دو شها برده اند از چشم مردم خواب را

چون مطرب آید در سماع از کوشش کش بنه را
چون واعظ آید در بهنق آماده شو سیما برا

خو کرده با راحت کجا داند ر موز عاشقی
از خار این وادی بپرس آسوده در بستر برا

میرد ز آب آتش همی وین خود عجب بنود دول
از سوز دل بین چشم من کاتش بزاید آبرا

منع افغان مخوان این دل شیدائی را
کاشنائی بنود عشق و شکیبائی را

از چه چون گل نزنم جامه جان چاک کزینت
فرق در کوی تو گلچین و تماشائی را

حسن در عهد جمالت بکمال انجامید
گرچه حدی بنود خوبی و زیبائی را

خلق شهرت همه در چنبر عشقند اسیر
هم جان است کنون وحشی صحرائی را

خود آن مجال کو که بپوسم جمال دوست گمان مپوش اگر نکنم شکر آن نگاه را

کشتی وصال شرح غمی پیش ما رکن

کو جرأتی که بوسه زنم خاک راه را

هر که او شست بی دفتر دانائی را خواند از مصحف عشق آیت رسوائی را

پرده از چهره برانداز که از نور رخت ندهد فرصت نظاره تماشائی را

بسکه شادم بخیال تو و فارغ ز رقیب بدو عالم ندهم گوشهٔ تنهائی را

وه که بخت بدم از دست بیکبار کشید دامن وصلش و دامان شکیبائی را

کرنه این پنجهٔ خاصل دانائی بود بهادادمیش حاصل دانائی را

شد بپیغامکی غمزه دل و دین وصال

تا دگر دل ندهد دلبر یغمائی را

شاهد آن بهتر که باشد بی نقاب شاهد ار خواهی جمال آفتاب

زاتش باده است رویش یا فروغ یا مگر افتاده عکس گل در آب

قطره بر لعل رین و شبنم بر چمن یا خویت بر چهره یا بر گل گلاب

بر خرابی چون بنای عالم است وقت آن خرم که گشت از می خراب

می بدور آور کزین کردنده جام زود می بینم حریفانرا بخواب

با جوانی خوش نشین پیرانه سر وصل جو با شاهد عهد شباب

حرف تلخی زان لب شیرین بگوی تا دهی هم نقل مستان هم شراب

پنجه از خون دلم عناب رنگ کرده ترکی لشکری با صد عتاب

شاهد آری چونکه باشد لشکری پنجه از خون باید شدن خضاب

زین چه باک ار ریختی خون وصال

بس خطا کز دوستان باشد صواب

از دوستان مجوی بجز داستان دوست پروای غیر دوست ندارم بجان دوست

زاهد چو شاهدش بگیرند | باز از در عقل و باب تقوا است
از قطرهٔ اشک ما بپرهیز | کاین قطره پسیل کشت دریا است
دلداری ما ز سنگدل چیست | آن شیشه که در کنار خارا است
جستیم سلامت آرزو بود | با سنگ ملامت از چه ورا است
ما را ز غمت بدل نغشیم | در شیشهٔ صاف باده پیدا است
از بسکه خلاف وعده کردی | امروز و دی از زمانه برخواست
فردای قیامت ار بیاید | از وعدهٔ تو هنوز فردا است

از شعر وصال و زتو در شهر
هر روز هزار فتنه بر پا است

از دل چو گذشتی بجهان مملکتی نیست | شه را که نه این ملک بود سلطنتی نیست
گرچه صفت خوبی از اندازه برونست | تو خوبو فاکن که به از این صفتی نیست
صد دانه بپاشند که یکدام بپوشند | با ساده دلان صلح تو بی مصلحتی نیست
چشمت بکند لیک لبت زنده نماید | خونی که تو انگر بکند بی دیتی نیست
لعلت بستاند دل و بوست بدهد جان | سودا گری عشق تو بی منفعتی نیست
شد زهر قو تریاق من و تلخ تو شیرین | نازم بعتابی که کم از مرحمتی نیست

بنود عجب از فتنه چشم تو وصالست
یک فتنه چو چشمان تو در مملکتی نیست

آن نه بدری که میکوبند نیک و بی دوست | لیلة القدری که میجویند پشک موی اوست
من ندارم صبر اگر دارد کسی پروی دوست | الفت عشق و صبوری صحبت سنگ و سبوست
در دراو قعی نباشد ور نه ما را سینه چاک | اشک را قدری بباشد ور نه ما را دیده جوست
طبع را حکمی نه بر یاری که ما را در نظر | بخت را دستی نه بر کاری که ما را آرزوست
من خود از کف فتنه و کام تو با گام طلب | من بپا افتاده و وصلت بپای جستجوست

این بس کمالِ من که به پیشم نمی‌خورش — چون بیست دیده‌ام که به پیشم کمال دوست

خفاش وار دیده خورشید بین نیست — آن به که کام جوشوم از زلف و خال دوست

گر این حجاب‌ها بدرد شوق پرده سوز — پیم رقیب نیست که خوف ملال دوست

دانی نه ناز چه بود وی فرود — شرم آیدش ز ابروی هیچون هلال دوست

طوبی که سرو کوی بهشتی کند شکفت — یا سرکشی ز قامت با اعتدال دوست

جز دوست کز وصالِ خود ازمان کند
جان میدهند خلق بیاد وصال دوست

ایکه دامان تو از دامن گل پاکتر است — دلم از عشق تو از دامن گل چاکتر است

گفتم از دست غمت جانم ازچالاکی — نتوانم که از آن عشق تو چالاکتر است

تو که حیف آیدت از پای که بر خاک نهی — کی نهی بر سر عاشق که از آن خاکتر است

دل غمناک نشیندم که زمی چاره کنند — دل ما زان بگذشته است که غمناکتر است

عشوه زاهد و آن دامن پاکش نخوری — که از آن دامن آلوده ما پاکتر است

گفتم از عشق تو ایمن شوم از تیغ اجل — باز چون می نگرم عشق تو بی باکتر است

مطرب آزاکه می ناب نیارد بطرب
از وصالش غزلی خوان که طربناکتر است

اگر ز عشق طاعت سلسبیل است — خوشا میخانه کاسنجا می سلسبیل است

مرا عشق تو چشم از دیگران دوخت — بلی میل درون دریده میل است

مرا بوی تو در کوی تو آورد — که بوی گل بسوی گلستان سبیل است

کسی این راه را پایان ندانست — چه پرسی تا بمقصد چند میل است

بیزم وصل باید می کشیدن — بلی آب بهشتی سلسبیل است

بود آئینه دار و رونما عشق — هنرتنگ و عزیز آنجا ذلیل است

می گفته است و مطرب همبر ما — نه پیر جام و شیخ اردبیل است

این چنین باهی نه پندارم که از این خسرست — یا چنین صورت که از آمیزش آب و گل است

با چنین شمشاد قامت هیچ قومی بر نخاست — با چنین محراب ابرو هیچ نمازی باطل است

پیر مشکل گر جوانان پارسائی نشکند — دوستان یاد جوانی پارسائی مشکل است

از جفا آن خسروی کش شلطنت افروز عشق — ور ستم آن کشوری کاباد میکرد دل است

راه پیرا هی دلیل کاروان گمگشتگی — دور تر هر جا ز منزل عاشقان نزدیک است

عاقلی کر طعنه زد دیوانه را زین چه باک — کر نه عقلش کامل است آن این جنونش کامل است

شربت عشقش گهی نوشی که از جامش عمش — شهد پنداری آنچه را بینی که زهر قاتل است

بر کرشماری ما کر عاقلی خندد وصال
شاید ار معذور دارندش که از ما غافل است

این فتنه که برخواست نپرسید که دام است — با این همه غوغاش پرسید چه نام است

ماهست و نه ماهست که با حسن مقال است — سروست و نه سروست که با لطف خرام است

یغما کند و هیچ نماند بمقامی — این ترک همانا که یغماش مقام است

تیر از مژه و تیغ ز ابرو سپه از خط — پیداست که او را سر خونریزی عام است

چیزی که ندارد پی خونریزی و خواهد — آن خون صریحی است که اندر دل جام است

نه تیغ و سنان باید و نه تیر کمانش — کان غمزه بخونریزی یک شهر تمام است

کر شرع محبت طلبی همره ما باش — کافسانه واعظ پی ضلال عوام است

راه ار نه بمیخانه باقی است ضلال است — خمار نه ز لعل لب ساقی است حرام است

کر بچه نکرد دکمی از آتش سودا — صد کوره دوزخ کند افسرده و خام است

هر کس که ترا دید بر دل بضمیرم — کر خود نکنم فاش که معشوقه کدام است

خواهی چو وصال را دل آزاد ز من بس
در زلف ی آویز که باقی همه دام است

ای کاب خضر زنده دلان خاکپای تست — در سینه آتش تو و در دل هوای تست

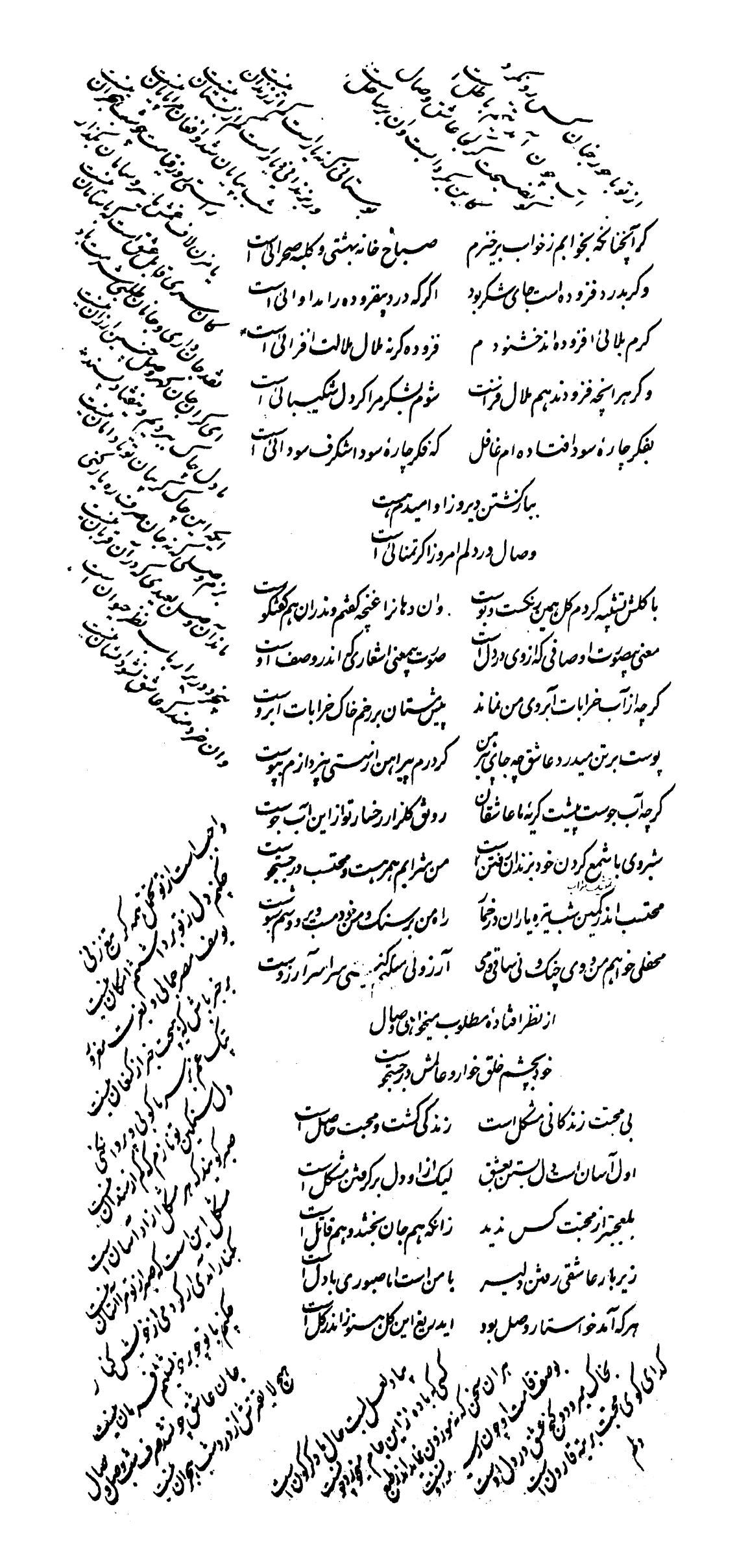

دلم بشوق نکویان ندیده روی ترا — خراب بود نه با حالتی که اکنون است
خیالت از دل شکم برون نخواهد رفت — که در پیش نرود چشم دور و جیحون است

وصال قابل تشریف وصل خوبان نیست
همین قدر که نگاهی کنند ممنون است

بما تو هر چه پسندی روا ست فرمانت — که ما نخود نپسندیم نقض پیمانت
بدامنت نرسد دست بخت آنم کو — که بعد مرگ رسد خاک بر دامانت
گمان مکن که بمیدان اگر فتم چون گوی — رود ز سر هوس زلف همچو چوگانت
کسی که خاطر مجموع و روزگار خوش دارد — مگر ندید خم طرهٔ پریشانت
نه تاب آنکه بسازم بهجر دیدارت — نه رای آنکه بگیرم خلاف فرمانت
چو جان خویشت خواهم ار خوری خونم — خلاف اهل هوس بلکه خوشتر از جانت

هزار مرتبه دلکش تری ز باغ بهشت
که هست همچو وصالی هزار دستانت

باز ز باد صبا می شنوم بوی دوست — این همه مشکین نبود بوده بمشکوی دوست
باد و شمیم بهشت یا که خواص مسیح — بوده بمشکوی یار سوده بگیسوی دوست
کاش زبان داشتی باد صبا تا مگر — هم ببرد نام یار هم بدهد بوی دوست
زاهد اگر در نماز قبله کند کعبه را — کعبه ما کوی یار قبله ما روی دوست

گر همه گردد وصال قالب من خاک ره
باد برون کی برد خاک من از کوی دوست

بشاخ گل بفغان بلبل خوش آهنگ است — بیا که عیش فراخست و وقت گل تنگ است
قدم ز خاک برون نه که باد گلبیز است — بساط زهد برافکن که باده گلرنگ است
ز زاهدان که ز رندی بشیشه می سنگ — هزار شیشه ناموس و نام بر سنگ است
بجای گردش تسبیح گردش جام است — بجای نعره واعظ ترانه چنگ است

تو به کردی ز کار عشق و وصال
الحق این کار کار چون تو کسی است

با چو تو زورآوری جهدکمی عیب راست
کز تو جدائی محال وز تو شکایت خطاست

سوختن و ساختن غایت تدبیر ماست
این همه حرمان نصیب وین همه دوری سزاست

ما همه جویای او او همه مشتاق ماست
شورش رندان بهیچ هم دل ما را رساست

این چه رخ نازنین وین چه قد دلرباست
نه بتمنای مهر نه بامید وفاست

سر زنش آن مکن کش هوس کیمیاست
مدعیست آنکه را عشق تشرع وکواست

کو پذیری غمم ور پند زیری رواست
قوت ما تا بچند طاقت ما تا کجاست

بار غم عشق را کوه برابر نخواست

کرچه تو پیکانه با تو وصال آشناست
بسته ز پیکر عشق حاصل ما رجاست

تا ندانند اشکها که بعناب لب است
تهمت مستی ما بسته بآب عنب است

تا ندانند که لعل تو چه می پیماید
همه گویند که این مستی ما بی سبب است

باده خواری ز کجا و مژه خون افشانی
همه دانند که خاصیت مستی طرب است

تو چه دانی که چه بر ما رود از سوز فراق
از دلی پرس که بر آتش سوزان حطب است

ترک یاری مشوان گفت که جورش مطبوع
پنج نخلی مشوان کند که خارش رطب است

آه اگر از دل غمدار کند رد نیست عجب
دل تو سخت تر از خاره بود این عجب است

جان من بسته بهوس لب جان پرور تست
بر لبم نه لب و رحم آر که جانم بلب است

کر بهشاد و زبان وصف جمالش گویم
باز بر من چو رسد من عجم او عرب است

من طبیبا ز تو بر خویش حذر دارترم
که مرا سوز فراقست و تو گوئی که تب است

ما ز وصال تو شب و روز مرا فرق نماند
مگر آن زلف برخ پوشی و دانم که شب است

عشق نبود که نه با خویش محبت ستیزند
هوس است آنکه بسر میرسد و جان بلب است

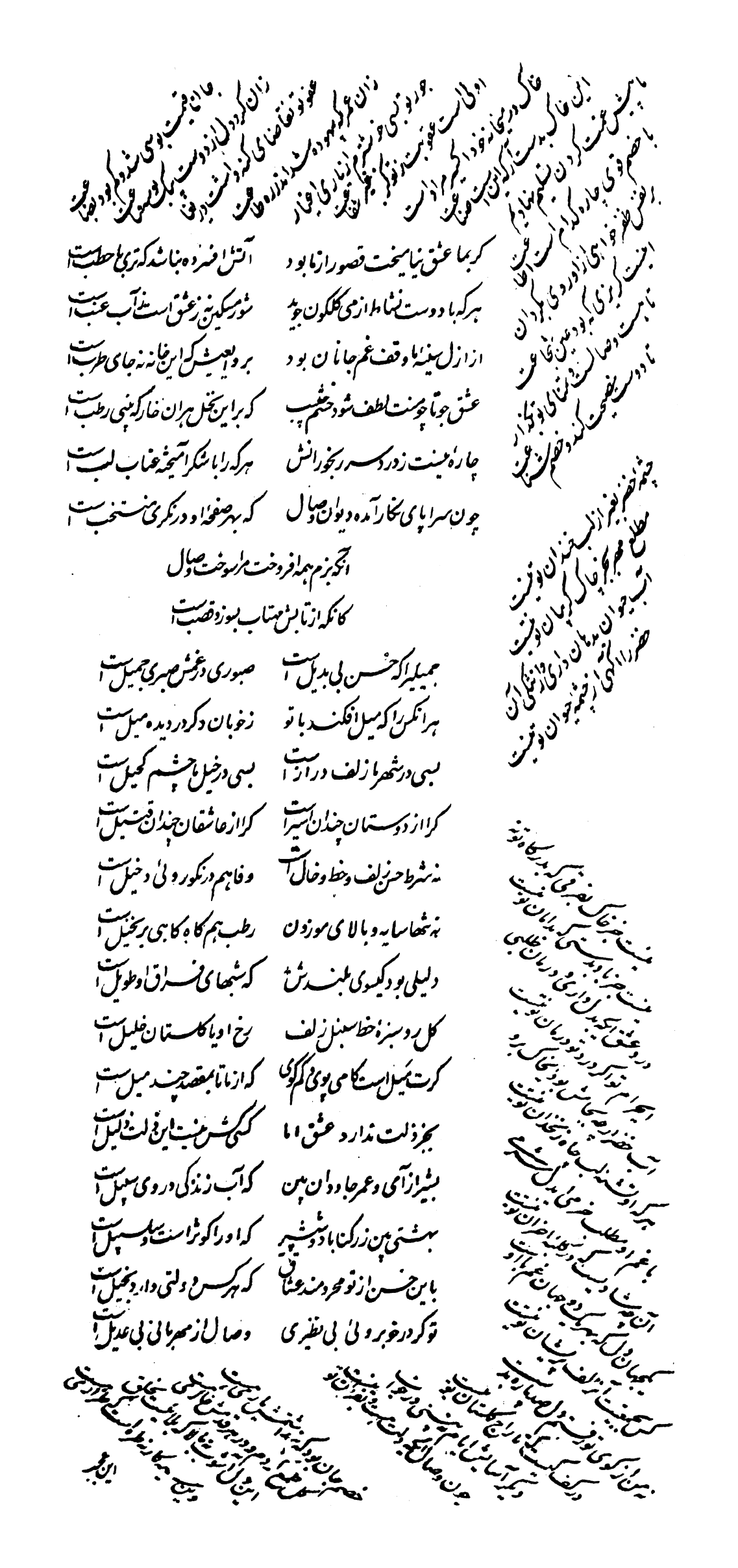

کربما عشق نیا میخت قصور از ما بود
آتش افسرده بناشد که تری با حطب است

هر که با دوست نشاط از می کلکون جوید
شور مسکین نه ز عشق است نه از آب عنب است

از ازل سینه ما وقف غم جانان بود
بر و عیش که این خانه نه جای طرب است

عشق جوتا چو نست لطف شود خشم عتیب
که بر این تخل هران خار که نبی رطب است

چاره عیست زور دسر ریخوارانش
هر که را با شکر آمیخته عناب لب است

چون سراپای نگار آمده دیوان وصال
که بهر صفحه او در نگری منتخب است

انچه بزم همه افروخت مرا سوخت وصال
کانکه از تابش مهتاب بسوزد قصب است

جمیلیرا که حسن بی بدیل است
صبوری در غمش صبری جمیل است

هر انکس را که میل افکند با تو
ز خوبان دگر در دیده میل است

بسی در شهر ما زلف دراز است
بسی در خیل ما چشم کحیل است

کرا از دوستان چندان اسیر است
کرا از عاشقان چندان قتیل است

نه شرط حسن زلف و خط و خال است
وفا هم در نکو روئی دخیل است

نه شها سایه و بالای موزون
رطب هم کاه کاهی بر نخیل است

دلیلی بود کیسوی بلندش
که شبهای فراق او طویل است

کل رو سبزه خط سنبل زلف
رخ او یا گلستان خلیل است

کرت میل است کامی پوی و کم گوی
که از ما تا بمقصد چند میل است

بجز ذلت ندارد عشق اما
کسی کش نیست این ذلت ذلیل است

بشیر از آمی و عمر جاودان بین
که آب زندگی در روی سلسبیل است

بهشتی بین ز رکنا باد و شیر
که او را کوثر است و سلسبیل است

باین حسن از تو محروم عشاق
که هر کس دولتی دارد بخیل است

تو کز در خوبروئی بی نظیری
وصال از مهربانی بی عدیل است

این عجب دان که میانی نه و بروی نکوست — طرفه‌تر آنکه دهانی نه و گفتاری هست

عاشق صادق اگر حور و قصورش بخشند — بجز از یار نپنداشت که دیاری هست

رویت از طره و چشم تو بکویت ماند — که بهر گوشه پریشانی و بیماری هست

ساقیا رنرگس مخمور تو باشد بی می — در همه شهر بپندار که هشیاری هست

با خط و خال تو رشک از که توان برد و عشق — تا که این دانه و دام است گرفتاری هست

غیر خود گر همه کس خوار ترم در کویت — هر که را بنگرم پیش تو مقداری هست

ما نه غمگین و غم ما همه کفشند ز کیست — در همه شهر مگر جز تو ستمکاری هست

سخن آنست که غافل شوان بود و زدوست — دیده کو باش نخواب ار دل بیداری هست

یارب از چیست که بر سیرت ضحاک بود — هر که بر دوش وی افتاده سیه‌ماری هست

حاش لله که بر درخت بفردوس وصال
تا که در کوی مغان سایهٔ دیواری هست

خلاف دوستی آمد ز دست تا هست — وگرنه جور تو و صبر ما رسیده بغایت

ستمگری که بیک غمزه ریخت خون جهانی — فغان که جانب اهل وفا نکرد رعایت

روم بمیکده از جور آسمان مکر آنجا — بجرعه کندم پیر میفروش حمایت

براه عشق چه حاجت بشمع و مشعله دارم — بس است جام می روشنم چراغ هدایت

خموش باش وصال از شکایت شب هجران
که هیچ شرح جمالش نمیرسد بنهایت

دل شکست و منزل جانان دل است — آن پری بی‌شیشه بودن مشکل است

عاشقی را صبر باید ای دریغ — دل بزلف یار و صبر اندر دل است

غرق بحر عشق را کو صبر کن — کانچه را کرد اب بپنی ساحل است

آنچه آخر منزلش خواندم ز عشق — اولین گامی ز اول منزل است

پیش این صورت پرستان ای عجب — کیش ما صورت پرستان باطل است

آدم برای نعمت دنیا نیامده است — کر چه تمام نعمت دنیا برای اوست
بی رنج وصل دوست میسر نمیشود — کاین وصل کنج رحمت و آرزدهای اوست

نشکفت اگر بعشق دهد جان خود وصال
کاین عشق گوهریست که صد جان بهای اوست

در جهان یار بر کامت نام نیست — یا نصیب این دل ناکام نیست
گردش مینا ست زاهد رخ متاب — گردش گردون عینا فام نیست
پند من بنیوش و جام می بنوش — هیچکس چون واقف انجام نیست
عالم ابیات پرستی پیشه است — هیچکس چون عاشق بدنام نیست
ای که کهتی غم دلی خواهد صبور — این دل مجروح خون اشام نیست
زلف بدا مهر که بگشادی دگر — کیست انگو بسته این دام نیست
عقل گوید عاشقی بدنامی است — عشق را پروای ننگ و نام نیست

ای وصال از دل برون کن غیر دوست
خلوت خاص است بار عام نیست

دل مرا چه ملامت که روی زیبا هست — تو این گناه بر آن نه که روی خوب ارا ست
مرا چه جرم که هوشم برفت بر سر عشق — بآن بگوی که از زلف و خال هوش ربا ست
چه جای سر زنش من که سر و بالای — بلای عقل خردمند و خاطر دانا ست
مرا گناه چه باشد که چشم جادوئی — بغمزه عقل فریبد بعشوه هوش زدا ست
اگر چه عشق خطا بود و من بر آن رستم — بر انکه صورت خوب آفرید بحث خطا ست
اگر بحکم قضا در کمند عشق شدم — بآن خوشم که دل من بر ضا بحکم قضا ست
وگر ملامت افتادگان نخواهم کرد — که او فتادم و دیدم چه فتنها بر خواست
زبان طعن زمن در کش ای ملامتگوی — که هر که دل بغم عشق داد پی بر داست
وصال در سر من جز هوای دوست نماند — چه جای پند ملامت گنان هرزه درا

آن دل چه عشق داند کز جور یار ناله
کز خصم تیغ راند خواهیم همچنانست

مشتاق در کهت را باید هزار جانش
کز تحفه بخواهد از بهر پاسبانست

ای جان بهای وصلت ما را بهم مگذار
باشد که بهره یابم از وصل ایکانست

چون در دلم تو باشی از مردنم چه باکست
کز جان رود زیان نیست دارم بجای جانست

من از کجا و وصلت ای یار دوست دشمن
کز نیم دشمنان نیست پروای دوستانست

پیوسته تا میانت لاغر تر است یارا
آن مو بیار ما کن یک لحظه تا میانست

غیر از صبا ندارم یاری که میرساند
بوی تو بر مشامم خاکم بر آستانست

کفشی وصال عشقم پیرانه سر چه روزی
خواهم که دست دارند هم پیر و هم جوانست

ز دل پرسرک از وصل یار خورسندست
ببین در آن سر کو قرب مدعی چندست

فغان که با همه نومیدی از تو باز مرا
دل فگار به پیغامی آرزومندست

شدم بجرم وفا خوار کاش گویندم
کسی که جرم چنین کرد خوار تا چندست

چرا ز صحبت اغیار نخسلم پیوند
مرا که با سر زلف نگار پیوندست

چه جور ها که من کرد بهر خاطر غیر
بحیرتم که دل ازوی هنوز خورسندست

چه سود از آنکه بمهر تو شهره گشت وصال
هنوز از تو بدیداری آرزومندست

سرو خرامان من از باده مست
آمد و دل برد و بجایش نشست

بست بدل عهد و ببستش بزلف
عهد و دل و زلف بهم بر شکست

ای بت مطبوع ملایک فریب
چون تو بشر نیست کمانم که هست

کام نهی دید نهیمت بپای
جام دهی بوسه زنیمت بدست

کلک قضا طرفه نگاری ببست
طرفه تر از روی تو نقشی نبست

من بت ده ساله ندیدم کز او
زاهد صد ساله شود بت پرست

کویند برانگیز شفیعی بیرد دوست — آنکس که ترا دید چه درفکر دل ماست

قربان تو گردم که همه تلخ تو شیرین — درپای تو میرم که همه زشت تو زیباست

گر پند دل و دین کشت وصال از تو عجب نیست
روئی که ترا هست بلای دل دانا ست

فصل گل و موسم بهار است — عالم چمن است ولاله زار است

هم خاک چمن بنفشه خیز است — هم باد صبا مشکوفه بار است

میسنای گل از ترشح ابر — پر باده صاف خوشگوار است

گل جلوه کنان ز سبزه کوئی — در خط رخ یار کلعذار است

یاران سوی بوستان خرامند — کایام گل است و نوبهار است

وانرا که تو در کنار باشی — از باغ و بهار بر کنار است

من گر تو چو چشم بد بدورم — با باده و گلشنم چه کار است

می را چه کشم که پیستو خون است — گل را چکنم که پیستو خار است

با غمزده طعم باده زهر است — با سوخته رنگ گل شرار است

لیدوست قرار بانه این بود — باز آی که عهد بر قرار است

هر گل که شکفته در گلستان — در راه تو چشم انتظار است

بر روی گل آن سرو دلبل
زافغان وصال یاد گار است

گر من از درد بنالم نه دلم صابر نیست — در دم این است که بر درد دلم ناظر نیست

دین و دل را چه نیرنگ نخهد رد کش — مکرش طره طرار و لبی ساحر نیست

بهوای قد سرو تو بستان وجود — نیست سروی که بر او مرغ دلم طایر نیست

دوستانرا بر از خاطر هم طول فراق — عجب از عهد منت نیست که در خاطر نیست

با دل از وصل تو گویم که قراری گیرد — تو مرنج از سخن کفر کسی کافر نیست

لعلت که بچاشنی نباشد — پر شربت چشمهٔ حیات است

لاغر تن ما و بار عشقت — کاهی که چو کوه در ثبات است

بندم بکش که صید عاشق — بیچاره بلاکش از نجات است

یک بوسه حواله بر تو دارم — اینک خط و لکشت بثبت است

گفتی چه بهای بوسه داری — سرمایهٔ مفلسان همات است

گویند و چو بنگری غلط نیست — ذاتست که مظهر صفات است

روی خوش و خوی زشت با هم — باور نکنم که نقص ذات است

صورت بگذار نماز در شرع — در عشق متمم صلات است

دیدار تو مشکل است و گویند — دیدار تو حل مشکلات است

هم باید مان صبوری ار چه — صبر از تو خلاف ممکنات است

از بسکه ستود دست سرایای

دیوان وصال طیبات است

مائی کنیم و چشم تو مست این چه حالت است — این خود بر استحاد تو با ما دلالت است

زاهد ز راه شرع کند منع ما ز دوست — شرعی که ره بدوست ندارد ضلالت است

جان بهر دوست از همه عالم گزیده ام — وین تحفه نیز مایهٔ چندین مجالت است

در کوی دوست خاک نشینی نه حد ماست — کاین منصب شهی است که بس با جلالت است

از شیخ شهر نکته رندی طلب مکن — کاین سنت بغمزه ساقی حوالت است

ز پیر رسول و نامه ز شاهان محتشم — ما را بپای خویش بجانان رسالت است

یاران شنیده ام که ز یاران شود ملول — وانرا که صبر نیست چه جای ملالت است

جانان مقابلش همه خواند ز لعل خویش — پستی وصال را که چه شیرین مقالت است

خواندم حدیث واسق و احوال کوهکن

فصلی چنین نداشت که در این رسالت است

اگر بقد تو لاف برابری زند سرو
بقول او نزدم کو بلند بالائی است

بمشک و عود و گل و شمع مجلس آرایند
برای من نه در آنجا که مجلس آرائی است

امید یاری و دلداری من از ترکی است
که هر دمش سر قتلی و فکر یغمائی است

بعهد حسن تو فارغ ز پند ما جائیم
که پند شیوهٔ آسوده دلان دانائی است

من ضعیف کجا تاب عاشقی ز کجا
علی الخصوص که سر پنجه با توانائی است

حدیث صبر بعاشق مگو و گر گوئی
بمن مگوی که این قصه ناشکیبائی است

سخن ز فضل و هنر در بر وصال مخوان
که آزمودش آشفتهٔ و خودرائی است

وقت چمن و نغمه و پرواز و تماشا است
با بسته دامیم چه پرواست چه پرواست

دوشینه چو بیخفت چو دل بود بپهلو
امروز که برخواست بپهلوی دگر خواست

ما صاف دلانیم و تو آئینه پرستی
شاید که هر جا بروی روی تو بیراست

یک کار بدلخواه نه دیدم نه شنیدم
کآن کار گذارنده همان کرد که دل خواست

دانیم که از بهر است که پیمود و چرا داد
یار است ولی با که توان گفت و چه یار است

شاید که دگر دامن وصلی بکف افتد
زیرا که جهان است و امید است و تمنا است

زنهار وصال از چه و چون دم مزنید
زیبا کند و هر چه کند دلکش و زیبا است

هر چند کدایان ترا منزلتی نیست
در پیش من این ربته کم از سلطنتی نیست

خونم بمکی بوسه بیست از دهن شک
دل گفت زهی کشته که بیچون و بیی نیست

گر حاصل عارف همه خود بینی و عجب است
قربان حریفی که در او معرفتی نیست

اوصاف تو کو بیند ز اندیشه برونست
وانرا که در اندیشه نیاید صفتی نیست

درویش ترا موهبتی از تو نباید
زیرا که چو درویشی او موهبتی نیست

گر دولت دیدار نه کرتمت عقبی
بی وصل تو بخشند مرا مکرمتی نیست

بس عجب مینست مغان کز من آرد بوی دوست — کز غمت سینه ام آتشکده برزین است

صورت شاهد ما شاهد معنی است ولی — عیب نبود همه آنست که صورت چنین است

جانب ما به ازین دار که بی فیضی نیست — هیچ شهرت نخرند ویس که بی رامین است

من چو در پیش تو کوطعنه خلق از پس باش — هم حجام ندارم چو دهن شیرین است

دفتر شعر وصال و صفت شاهد و می — هست خلدی که دراو کوثر و حور العین است

نام خاقانی جهان شخص بهشتی است دراو
کش براو رنگ سخن یکه بصد تمکین است

هر نمازی عقد بندم با خیالت باطل است — عشقبازی و مسلمانی حدیثی مشکل است

عالمی از پا فتاد و سر بنامد راه عشق — هر کسی کو بید که کامی پیش رو کان منزل است

مست پندار است شیخ و منعم ازمی میکند — پند نستان میدهد هیچا چو خود لا یعقل است

از سخن آتش زند در خرمن هیچارگان — وانچه او را بر زبان افتاد مارا بر دل است

بعد ازین راه سلامت گیرم ار ماند دلی — زانکه دیدم کار و بار عاشقی هیچا صل است

نی بنا شد ترک عشق و عاشقی کار وصال
وان حدیثی را که نی در عشق گوید باطل است

یار من پرده دار و پرده در است — آه من پرشرار و بی اثر است

کار و بار زمانه نسپندم — هر چه خرعاشقی است دردسر است

زر زرآورد و در استکاد عشق — هر تجارت بمایه دگر است

بهتر از هر هنر نماید عشق — دست چون یافت خصم هر هنر است

پنجه عشق بر شاید عقل — کار روبه صید شیر نر است

هر کرا دیده بر جمالی نیست — دیده دارد ولیک بی بصر است

وانکه بی عشق زندگی دارد — جان ندارد ولیک جانور است

عشق جا در درون جان دارد — پند فرزانگان برون در است

اسباب نخوردنی و خوبش تمام است — این است که با هیچ وفا یار نباشد
اسرار غم عشق تو کرباز توان گفت — در میکده اولی است که هشیار نباشد
این شوق نباشد بره کعبه به پیمید — راهم بدر خانهٔ خمار نباشد
این بود اثر نالهٔ و افغان که ز عشقش — شب تا بسحر نالم و بیدار نباشد

این است وصال ار ستم بار ز این پس
بر خاطر اغیار ز من بار نباشد

آمد آنروز کز او دل بتمنا نرسد — پا کشد از من و دستم بتکیها نرسد
وصل شاخی است که تا سر ننهد زیر قدم — عاشق روی تر از دست بدامنها نرسد
عضو عضوم همه از شوق ربایند دلم — زخم پنهان تو بر سینهٔ ثهانرسد
هر مرض جانی و هر درد دوائی دارد — درد عشق است که هرگز بمداوا نرسد

وعدهٔ وصل مینداز بفردا که وصال
هم آنست که از هجر بفردا نرسد

آنرا که دمی با تست فرخنده دمی باشد — جز بر تو نظر کردن بر خود ستمی باشد
کر جملهٔ جهان شادیست دلدادهٔ عاشق را — چندان نخشاید دل کز دوست غمی باشد
با یار چو روز آری یک عمر شبی باشد — بی دوست چو بگذاری صد سال دمی باشد
کفتی بسر این کو کارت چه بود بر کو — کاری که فقیر بر ابا محتشمی باشد
عاشق نیم ار نهم فرقی خوش و ناخوش را — جورت بود احسانی خشمت کرمی باشد

هر گز چو وصالش منیت در سر هوس شاهی
آنرا که بمسکینی سر در قدمی باشد

از صبوری هر که را زعشق میخواهد بهوش — بیت عاشق در بود اندر بلاک خود بکوشد
ناصحا جهدی که یادش در ضمیر من نیاید — ورنه دل هر روز و هر ساعت نصیحت میفروشد
منع من از نالهٔ با سوز و رون بسودی نبخشد — آتشم بنشان اگر خواهی که دیگ من بجوشد

نه بدیدار در آید که نشانش جویند نه بگفتار بگنجد که قالش دارند
همه گویند ز سیمرغ نشان بنود و باز بحث کیفیت نقش خط و خالش دارند

کاملان عاجز از ادراک وی و مفلسش
وین عجب بین که توقع ز وصالش دارند

ای رخ جان پرور تو جنت موعود جنت موعودم از تو جنت موجود
کعبه ما کوی تست و روی تو قبله جز تو عبادت نکرده ایم معبود
نسخ کند خنده ات کرامت عیسی راست کند قامتت قیامت موعود
جوهری روزگار کیسه پر از دخت در هوس آن دو در شسته لؤلؤ مفضود
نازکن از حسن خود که مادر گیتی ناز کند از وجود هیچ تو مولود
حلقه زلف تو حلقه حلقه پر از دخت حلقه زلف یار از دل محمود
زهره چه سنا اگر تو رخ بنمائی هیچ نخواهم دگر ز طالع مسعود
مادل و جان و صبر نادر است که هر بار کس نخرد یوسف از دراهم معدود
عادت تو حفظ عهد بود و شکستی کیست که باز آردت بعادت معهود
دل بفغان آمدت ز ناله ام ار آری کوه بنالد همی ز نغمه داود

کعبه عاشق وصال محفل وصل است
کیست نماید درهم کعبه مقصود

آتش سودای دل آنکه بهم بر شود هر نفس از خون دل دامن ما تر شود
وه که رباط جهان شک سرای تو زانکه نیاید یکی تا نه یکی در شود
این دو سه روز جهان هیچ نپاید بکس دامن وصلی بگیر تا همه بر شود
چند تمنای صبح در شب تاریک هجر پرده بنه کوز رخت بزم منور شود
زلف دوتا باز کن در ره باد صبا بوکه بسیط زمین از تو معطر شود
پرخ خوبت وصال بر رخ خوبان شهر گر بگشایند دیده باز همه مژه نشتر شود

طرب افزاست می ما بنگام دل شیدا — اثری گر کند این بس که بلالی نفزاید

هیتوا زبسکه ملولم اگر م در زی آتش — مشت خاکسترم از آینه زنگی نزداید

این هلالست در آئینه روی تو نظر رو — دو نماید چو در آئینه هلالی نمساید

روزه داران فراقیم و لعلکس همه مردم — آنزمان روزه گشائیم که خورشید برآید

ساقیا باده دهی جام به پیما بحریفی — که لب لعل تو و چشم تو هوشش نرباید

باورم نیست که زاید چو تولی مادر دوران — مادر دهر بکو کاین همه فرزند نزاید

این همه مشک خطا رانه صوابست ستودن — اکرش ماشطه ساید بسر زلف تو شاید

بازش آن وقع بنا شد مکر آن لحظه که شاعر — بسر زلف تو و خلق اندر پیرایش بستاید

ایقدر ناز بخوبی مکن آخر نه امیری
که ترا خلعت دارای جهان آید و فرماید

بسرای میفروش آی اکرت نیاز باشد — که زهر طرف در آئی در کعبه باز باشد

من و کوی میفروشان و نشاط کامرانان — که نه راه کعبه مازره حجاز باشد

اکرم زدر برانی و کرم ببر بخوانی — بتوام امیدواری بتوام نیاز باشد

بحریم وصل جانان بمراد دل نشستن — نه مسلم است آنرا که نه پاکباز باشد

زکمند کیرم آخر بر هم بهوشمندی — چکنم بطره او که همیشه باز باشد

ز وصال قصه دل بشب دکر طلب کن
که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

بسیار زلف پرشکن و در هم او فتد — اما بدلربائی زلفت کم او فتد

راز جهان در آن شوان یافتن مکر — عکسی زجام باده بجام جم او فتد

خوش کفت پیر میکده بازند باده نوش — کاری مکن که راز نهان محرم او فتد

جور تو کاش هم بوفای تو کم شود — عهد تو کاش هم بدولت محکم او فتد

یکدم زدست جام فرح بخش می مده — کاری مکن که کار دلت باغم او فتد

بوستان پیرایه‌بندی خاست کز آسمان کوهر فشانی میکند
قطرهای ابر نیسانی بخاک شرح آب زندگانی میکند
ارغوان از ژاله پندار کی جام پر شراب ارغوانی میکند
کار سرو بوستان بالا گرفت کوش راز آسمانی میکند
با زبان حال میگوید سخن عندلیبش ترجمانی میکند
لاله این آتش که در بستان فروخت چاره‌اش آب مغانی میکند
ساقی آبی ده بسبک کاذر بهار این همه آتش گرانی میکند
دوستان بسیار و یار اغراندکست چاره خم یا دوستگانی میکند
اعتدالی از طبایع شد پدید کان ستمگر مهربانی میکند
میوزد از بزم بستان باد صبح شرح انفاس یمانی میکند
میچکد از بسکه آهو زعفران ناف مشکین زعفرانی میکند

کی مزیده است آن لب شیرین بصبال
کاین چنین شکر فشانی میکند

بست شد از جلوه‌ات قامت سرو بلند بست لب غنچه لعل تو از نوشخند
سر زنش پهلوان کردم و پهلو شدم ترک نکردم فضول تا نفشادم بپند
از چه بنا شد کسی خسته و مجروح تو آخشه مژگان سنان ساخته گیسو کمند
من نه بهشیار عشق تیخود و دیوانه‌ام زلف تو و هوشیار چشم تو و هوشمند
نرگس بیمار تست باعث بیمار یم کوری آنکس که گفت چشم بد آرد گزند
کودک خنجر بدست زخم بخود میزند از مژه این چشم من خویش بخون در فکند
جز خم زلفت که برد دل ز کف عالمی صید جهانی نکرد هیچکس از یک کمند
ای شه ابلق سوار توسنی از سر بنه تا رخ گلگون نسیم بر کف سم سمند
بسکه کشیدیم آه بسکه فشاندیم خون آه که کاری نکرد و دو دل دردمند

کسان کویند غم با محرمی کوی — مرا جز غم کسی محرم نباشد

مکو با می کشان زاهد دوزخ — که در میخانه جای غم نباشد

مجو از پخودان راز جهانرا — که جام باده جام جم نباشد

حدیث اندیشه و آینده کم کوی — که عمر بقدر جز یکدم نباشد

خوشم با حلقه رندان زانزوی — که آنجا خاطر خرم نباشد

مباد آنروز کز سودای زلفت — چو زلفت روزما درهم نباشد

بناشد چون وفا در طبع خوبان — چه باشد عشقبازی هم نباشد

وصال آندم به بند غم اسیرست
که با غم دیده همدم نباشد

چو سودا با چنین افتد کرا پروای جان باشد — مرا سودا ست یاری مدعی را گر زیان باشد

مرا بنگر که با این نیم جان وصل می خواهم — که گر جان جهان خواهد بهوسی ایکان باشد

با این طاقت نبود از عقل با عشقش در افکندن — که یکان آهنین کرد لست و جوشن پرنیان باشد

مده با غمزه بی باک حکم قتل عاشق را — که ظالم خون خلقی ریزد از حکمش روان باشد

خیال قست و دلها که کس ما کس نپردازد — بلا باشد که رهزن در میان کاروان باشد

عجب گر آب ساقی آتش عشق تو ننشاند — که در جامش نبود آبی که آتش را زیان باشد

چنان بی سنم که روزی سوزم از آهی جهانیرا — توان با درد چندان ساخت تا کس را توان باشد

ستم باشد به بلبل نسبت مشتاق رویت را — که از سودای گل خوغای بلبل تا خزان باشد

کمان ابرو چنین گر تیر باران میکند چشمش — کس از پیشش سپر گیرد سزاوار سنان باشد

کسی کش چون تو ئی باشد زبند می پرهیزد — ترا باید زما پرهیز دا لحق جای آن باشد

تو با مستان در آئی ولی چون از میان رفتم — بلی شادی چو پیش آید کی غم در میان باشد

ترا کاهش نگردد بر خلاف مدعا هرگز — چنان دانی که هر کس هرچه خواهد همچنان باشد

وصال آن بست کز شرح جمالت لب فرو بندد — چو شمعش گر بری سر چند پیش در زبان باشد

کرد و روزی نظر از خلق فرو بست و صال
طعن بدتا نبری چون نظرش پیوندد

رفت آنکه دلی بود و با آهش اثری بود — وان شاخ بخشکید که وصلش ثمری بود
آه سحری بی اثری هست در اینجا — کامروز بسر شد که شبی را سحری بود
دل نیز نمیخواست رهائی ز کمندش — این بود که این رشته بدست دگری بود
بدگوی خبر برد ز من دوست برنجید — زینسو که منستم بخدا گر خبری بود
ارباب وفا این همه بی قدر نبودند — میل دل خوبان بوفا گر قدری بود
کوراست که از حسن چنین دیده بپوشد — دیدیم نه در قدرت صاحبنظری بود
عاشق بجفا شکوه ز معشوق ندارد — گر رفت سری در قدمی محتشری بود
کوته نظرا حالت پروانه چه دانی — کان شعله که در چشم تو آمد پسری بود

بردم چو وصال از تو بهر گه شکایت
از من بتری خارتری خسته تری بود

زاهدان سبحه بها دخط و خالش دارند — عارفان آینه بهر جمالش دارند
این چنینی است که در وی طمع کس نزند — هر کسی از رهی امید وصالش دارند
ملعب چشمه نوشی است که جان صرف کند — تشنگانی که تمنای زلالش دارند
مصحف صورت او آیه کامی نخورد — وین همه ساده دلان دیده بفالش دارند
عاشقان زان خط سبز و لب نوشین تر ازآب — نه سر خضر و نه پروای زلالش دارند
گر گدازند و نوازند دلا رنجه مباش — تا نجوشید نسوزد بملالش دارند

دیده آنان که بنوشند شب هجر وصال
خبر از شهر وی و یک خیالش دارند

بشاهدان قوت تن از جان کرده اند — کاین تن نازک چو جان پرورده اند
پرده را زخم ریغان پاره شد — باز از این مه پاره کان در پرده اند

میرود در پی یارا رهمه ره تیر و سنان
واتکی در نظرش باغ جنان می آید

عاشق آنست که هینی زده دامن بمیان
هر کجا پای بلائی بمیان می آید

بس کن افسانهٔ عشاق و بپندیش وصال
کانچه آید بسر کس نه زبان می آید

کل بر شکفت و باده زمینا بجام شد
کو کلرخی که موسم عشرت تمام شد

ساغر بدست میرسی و تیغ بر میان
ازاین میانه قسمت ما تا کدام شد

چون هر کجا که هست بخیر جلوهٔ تست
خاص تو نیست هر که در انکار رام شد

زان می نمیخوریم که درمان هر غم است
آری بدرد مند تو درمان هر اشد

آزادیش محال بود با هزار جهد
آنرا که حلقه حلقه زلف تو دام شد

در سینه است جای دل اما دل مرا
هر جا مهی بجلوه بتی در خرام شد

کهشی وصال از چه کهربا رشد زکلک
شیرین لب تو دید که شیرین کلام شد

کر دور روزه کرا زعمر چنین میگذرد
دل بجان میرسد و کار زدین میگذرد

دست بر حمی اگر دوست کشاید زمیان
کار از ناله و فریاد اینین میگذرد

من زتقوی سپری کرده ام از ساده دلی
با خدنگ تو که از جوشن و زین میگذرد

عجب از خلق زمینم که با من آسایند
با چنین فتنه که بر روی زمین میگذرد

گر تو در صومعه با کوشه چشمی گذری
آفت آنست که بر گوشه نشین میگذرد

با تو مارا نفس از باغ جنان می آید
وز تو مارا سخن از خلد برین میگذرد

من همان روز که آمد برم آن یار عزیز
گفتم این عمر گرامی بیقین میگذرد

نافه گویند زآهوست ولی نکهت او
از نسیمی که زز لف تو بچین میگذرد

یارا گر این وفا دارش این است وصال
هر دم از عشق بما بهتر ازاین میگذرد

همه در فکر علاج من و من آسوده
زانکه آن درد که از دست ندارد بهبود

آنچنان بیدست که افسوس بحالم نخوری
لیک از روز که افسوس نمی‌بخشد سود

اینقدر ریز نمی‌گفتم و خون میخوردم
غمزه نشتر زد و خون دلم از دیده گشود

من رهی پیش گرفتم که ندارد پایان
این عجب دانم و کامی شوانم آسود

ینک بنگر که یک نشاه نه بینی تو دو حرف
گرچه ساقی همه را باده ز یک خم پیمود

آه من بین بفلک حال دل زار مپرس
آتشی هست در آنخانه کز او خیزد دود

ناله در سینه نهان کردن ما سود نداشت
اینقدر شد که دلی خون شد و جانی فرسود

رخت از یار من همان به که به بندیم وصال
که بفکر دل ما یکتن از این شهر نبود

مگر چون من هوای آن بت نامهربان دارد
که امشب نی ز هر بندی بآهنگی فغان دارد

ز کوتاهی بال و پر ندیدم جلوه برقی
خوشا مرغی که بر شاخ بلندی آشیان دارد

نالم ز انگبین ترسم ره برد کلچین بگلزارت
وگرنه از کلی هر بلبلی صد داستان دارد

بنالد بلبل از یک باغبان با صد هزار از گل
در آتش من که یک گل دارم و صد باغبان دارد

همین فرق است با رخساره ساقی گلستانرا
که آن پیوسته شادابست و این از پی خزان دارد

نوایی نی بگوش آنکه دارد تو سفیر ما
خوش است اما نه آهنگ درای کاروان دارد

وصال امشب گر شکر فشانی میکند کوئی
ز وصف آن لب شیرین حدیثی بر دهان دارد

ما را بجهان کاری جز عشق تو کی شاید
هر چند دل ما را کاری ز تو نکشاید

از دوست جفا جستم چندانکه شدم نومید
زین پس من و نومیدی تا باز چه پیش آید

گر دوست بخشاید بر آه دل مجروح
چندان کشتم آه از دل تا خصم بخشاید

محکوم دلی باید تا توبه پذیرد کس
دل چون نه بفرمان است کو شیخ نفرماید

کو بزم بیارایند از شمع و شراب و گل
آنرا که میسر نیست کز دوست بیارایند

باشد به از کلی که زند کلرخی بسر — خاری که در طریق محبت بپا رود

الا مس وجود ز اکسیر عشق دوست — باور ندارم ار سخن کیمیا رود

پکانه را چه آگهی از راز عشق ما — درحق ما هر آنچه رود در شما رود

سودی ندارد آب بر آتش فشاندنت — اکنون که خاک ما ز محبت بهم رود

آن خسته را که خبر سر کوی تو نیست جای — مسکین کجا ش تو نیز بر انی کجا رود

جانش کا لبد رود ز نیم روز بد — کز پیش دردمند تو نام دوا رود

از حرف سخت خصم گذارند کوی دوست
اما وصال این سخنان کی نجا رود

هر که را شب بوصالت بسحر می نرود — همچو شمعش ز چه رو عمر بسر می نرود

یکنظر پرده کشودی و ربودی دل ما — تا کنون روی تو از پیش نظر می نرود

دلم از غیرت اغیار دمی فارغ نیست — کر کسی میرود آنجا و اگر می نرود

نه خلاف تو توان کرد و نه دوری ز درت — قدمی میرود و پای دگر می نرود

نه همین شهر پر آوازه حسن رخ تست — نیست جائی که از این قصه خبر می نرود

متحقق نشود دوری اگر میل نجاست — میرود یوسف و از چشم پدر می نرود

بس فشاندیم وصال آب صبوری هنوز
از دل این آتش سوزنده بدر می نرود

یار را از ابنوهی عشاق ملالی دارد — آفت خویش بود هر که جمالی دارد

ابروی خود منما تا نشوی شهره شهر — ماه انگشت نما شد که هلالی دارد

تا ترا دست رسد چاره مسکینان کن — کاخر این مملکت حسن زوالی دارد

نه همین من چو خیالی شدم از نادرخت — هر کسی در دل خویش از تو خیالی دارد

شاید ما بدر خانقه امروز گذشت — صوفی شهر از آن وجدی و حالی دارد

عشق اگر هست کند از چه بعمر افزاید — که شب هجر تو کیفیت سالی دارد

بنزد جامه زیبا و قدر عنا دل — ورنه بر سرو توان جامه نمودن چو حریر

دل بر در وی نکو لیک چو بی خوی تو است — زود پستی تو که عاشق بغور است و فقیر

بوسه ده دل بستان و رتو در این معنونی — بر سری جان بستان از من مسکین تو فیر

گر تو در فوج شه ای ترک سپاهی باشی — لشکر شاه چو حسن تو بشو د عالم گیر

با چو من پیر جوانی چو تو وصلش نفسی است — پیش از این راست نیاید بگمان صحبت پیر

وه که روز سیهی باشد و شبهای دراز — حاصل زلف سیاه تو و آه شبگیر

پرده برگیر پیش ای مه خوبان ورنه — پس از این راز من از پرده برون آمده گیر

دلم آنزلف دلاویز فرو بسته بپارس — ورنه اینجا شوان داشت مرا در زنجیر

دل بتقدیر نه ای یار و بکش بار غمش — ور تدبیر و این کار ندارد تاثیر

عاشقان صف زده با ناله و فریاد و فغان — یار را آنچه بر او رنگ ملاحت بسیر

یا کر محفل دارای جهان خاقان است — نای و شیپور بر آورده بر افلاک نفیر

بی نظیری ز وصال ار طلبی فتوی پرس
که در این مسئله جز اهل نظر نیست خبیر

باد چنین مشکبیز باده چنین خوشگوار — بسکه بخواهد درید پرده پرهیزکار

باده نشاط آور است می طرب انگیز خیز — تا بمیان آوریم ساغر دی بر کنار

زانچه بدست آوری باد بماند بدست — آب رخ خود مبر باده بدست اندر آر

بر رخ گل جام کش خاصه بهنگام گل — چون بنود دست رس با صنمی گلعذار

جرعه کشان قدح جرعه فشان بر زمین — روی قدح لاله رنگ پشت زمین لاله زار

مرغ نوا خوان بشاخ شاخ پر از گهر
کبک خرامان بباغ باغ همه پرنگار

بگذشت پیش من پریوار — بگذاشت مرا چو نقش دیوار

طوبی بخرام و کل بخنده — جادو بنگه شکر بخشا ر

دامنت آن نیستی کز تو رسد کس بکام
کم زفرهی کزا و دل کنم امیدوار

قصهٔ صلحی بکو نام صفائی ببر
حرف وفائی بزن تخم رضائی بکار

من خبر از بخت خویش دارم و از طبع تو
ای وفا نیستت دست جفائی بزار

خدمت یزدان کنی یا ز درخنت مکن
طاعت جانان کنی چشم تلافی مدار

عشق کم از کعبه نیست تو ز نشستر کم نه
راه برو ور و هیچ خار خور و سر مخار

منتظر هجر باش وصل چه جوئی بعشق
چاره کر زهر باش مهره چه خواهی ز مار

از تو یکی جلوه و ما همه در آرزوی
از تو یکی وعده و ما همه در انتظار

هیچ نیارم دگر دیده چو نرگس بهم
تا نفکندم بر آن چشم خوش پرخمار

وه که شبی هجر اوست یا به یک عمر غم
آنکه دمی وصل اوست شادی یکروزگار

آنکه بدل یاد او باغ بهار من است
بر دز خاطر مرا حسرت باد بهار

روز وصالش چو شب کرد و شب خصم روز
آنکه ز مویش و ز روی ساخته لیل و نهار

چون بکنار است بت میکسار
خیز و بطرب می بکناری گذار

می زپی دفع غم است ای حریف
غم برد و چون برسد غمگسار

چون برود یار خوشا بهشتی
باز چو آید جنگا هوشیار

بادهٔ بی یار نیارد نشاط
نغمهٔ بی باده نیاید بکار

عشق تو کار است و غمت بار من
نیست دگر خوشتر از این کار و بار

هر چه بجز عشق تو بیکار نیست
به که بکاری گذرد روزگار

هر چه خوری باده خمار آورد
شعر وصال است می بی خمار

خورشید مدار این همه نور
ای خوب رخ از تو چشم بد دور

حقا که نظر حرام باشد
الا بجمال چون تو منظور

زد خیمه بباغ ابر آزار — فصل طرب است و کشت کلزار

مشاطه باد نوبهاری — پیرایه باغ بست و اشجار

بلبل که خموش بود چندی — در باغ بصد زبان بگفتار

مستان همه رعوانی العارض — مرغان همه ارغنون بمنقار

هر گوشه غزل سرای غزالی — طاوس خرام و کبک رفتار

بوی گل و باد صبحگاهی — بر مرده روان دهد دگر بار

برخیز و نشاط کن غنیمت — با خفته و عندلیب بیدار

آئین توبه شکن بهار نگذاشت — در شهر نه پارسا نه هشیار

پیش از همه زاهدان بگلگشت — پیش از همه صوفیان بخمار

دی زاهد شهر خم شکن بود — و امروز بپای خم قدح خوار

ای دوست زمانه نیست مهرا — تو عهد شکن مباش زنهار

بی مهری روزگار چندان — غم نیست چو مهربان بود یار

یکچند بدشمنان شدی دوست — چندی دل دوستان بدست آر

ای یار حدیث عاشقی را — افسانه مکن بکوی و بازار

یا اهل دلی بجو که با شد — این گوهر نغز را خریدار

یا همچو وصال قصه عشق

بنویس و بیاد کار بگذار

خیزم است امشب آنماه دلفروز — بنام ایزد شبی دارم به از روز

رخ است این یا بهار باغ جنت — بهشت این یا صباح روز نوروز

شبی تا روز کو مهمان من شو — شبم را روز کردان روز فیروز

بدشمن ساختی تا سوخت رشکم — بمن میسازد و کو بدخواه می سوز

غمت یوزافگنان دوصید دل بود — کنون از وی رهد چون آهوان ریوز

چون دل کی از تو میل بجوبان کند وصال
پیوند نیکوان طلب از بدان گریز

کاش جان در عوض ستاندی باز | تا شود عشق از هوس ممتاز
مست عشق توایم کو نکنند | بر رخ ما دری ز میکده باز
بی دل و دین نیازمند ایم | آه اگر دین و دل ستانی باز
فربه و لاغرش بود یکسان | هر کجا عشق شد شکار انداز
تا بدام که افکند بختم | حالیا کردم از چمن پرواز
ما و بر خاک و دست جان دادن | خضر و آب حیات و عمر دراز

در غم هجر او بساز وصال
بنود راه بی نشیب و فراز

مطرب این عشق در زمن بانساز | وصل خواهی بدرد هجر بساز
دل سکو فتم نقشه دارد راز | چکنم با دو دیده غماز
راز م از پرده بر ملا افتاد | تا که گشت رقیب محرم راز
فکر زلفت بدل نقش نماند | مشک هر جا رود بود غماز
نیست خوشتر ز عاشقی کاری | دیدم انجام کار تا آغاز
شب وصل تو گرچه کوتاه است | از خدا خواهمش بعمر دراز
چون میسر نمیشود وصلت | ما و شبهای هجر و سوز و گداز
چه فسون داشت مدعی بنظر | که نمودت بعاشقان دمساز

با دل دین وصال در آن کو
حالیا رفت تا چه ارد باز

هزار شکر که باز آمدی و دیدم باز | ترا بکام خود و با تو خویش را دمساز
گذشت آنکه ز هجر رخ دل آسایت | بهر دمه نشدی دیده ام ز غیرت باز

مرغ چمن شیرین نوا باد صبا مشکین نفس — معشوق و مطرب خواه و می کار دلت مسکین مباش

نقل و کباب و مائده بیحاصلست و زائده — ایها مدار دفایده ما را می و معشوق بس

وصل از خیال یار کن از اشک می دزدانه — عیشی بران باخوشتن زحمت اندازی بکس

هر گل که پستی باشدش خاری بپای باری بگل — جهدی که با این همرهان از کس منفعتی بار نیست

امسال وضع بوستان بخت منست و انجمان — گلهای خرم در چمن مرغان گویا در قفس

از شوق گل چون برکشد هر دم صفیری بلبلی — ما نیز بگشائیم بال از شوق بستان در قفس

افزونی نعمت کجا سرمایه راحت شود — از شهد کی لذت برد دروی فروشد مگس

سازی وصال ار مقصر خوبا مقیمان اقتدا
ورنه ز قرآن روز و شب هر دم عبث خوانی عبس

از لعل تو عالمی قدح نوش — ما باده نخورده مست و مدهوش

یارب تو چه فتنه که در شهر — هر سوز تو بلبلی دلی است در جوش

در تابم ازان دو زلف پرتاب — خاموشم ازان لبان خاموش

خون دو جهان بگردن خویش — افکنده و آن دو زلف بر دوش

شرمنده ناصحم چه سازم — دل حرف کسی نمیکند گوش

هر چند مرا بیرد سے ارشاد — یاد تو نمی شود فراموش

کشتی ز چه تیره گشته روزت — زان زلف سیاه بر بنا گوش

از رهزن دل زمن مپرسید — کاو دل نخهم بزد ره هوش

افسانه زبد بس دراز است — می نوش کن و فسانه مینوش

زاهد تو هم از حریف مالی — رو دین بفروش و زرق مفروش

کر جان برود وصال در عشق
نومید مباش و رو وفا کوش

بتی که دامن گل بردی از گلستانش — بساز با سر خاری که ترک خونش

کرجفای کشم از جور رقیبان مهلت | کانکه دارد هوس نوش ندارد غم نیش

کی وصال از سر کویت بعتابی برود
بر سرش تیغ بنه کش نرود پا ز پیش

چیست تقدیر وان مقدارش | که فشانم بپای دلدارش
تلخ گفتار چون بود شیرین | بس حلاوت بود بگفتارش
آخر ای دل بخفتی که بکوش | تا نیفتی بچنگ تیمارش
چون فشادی و نیست چاره کنون | بر دنا چار باید آزارش
کو هر افشاند و ز زینا زآورد | هر که او بود میل دیدارش
وانچه مقدور ماست هست بسی | که به پیش قوینت مقدارش
ناله آهسته میکنم که مباد | کند از خواب ناز بیدارش
می ندانم کدام شیرین تر | زان دهان خنده یا که گفتارش
خدمتی غیر رفتن از این کوی | من نه پسنم ز خود سزاوارش

هر دم افزود عاشقانش گفت
جور خواهد شکست بازارش

دل بیمار خود کدارم این دل دلدار خویش | من چنین بیچاره کار دل کنم یا کار خویش
تا بکی رنجور دل باشم بس این رنجوریم | تا بکی تیمار دل این پس من و تیمار خویش
دل بپکاری بکار عاشقی پرداخت باز | من نه پکارم چه پسارم با دل پکار خویش
دل بپنداری بهر روزی بیماری خوکند | وه که با من می بنایدین دل از پندار خویش
چون دلست این دل مرا هم نیز همچون خو دکند | با چنین بیدار دل باشم بیدار خویش
پاسبان دل شدم آخر ببر دند از منش | پاسبان خود شوم زین پس من و هشیار خویش

دل هزاران کار دارد من ز دل کارم فزون
تا وصال خسته کار دل کند یا کار خویش

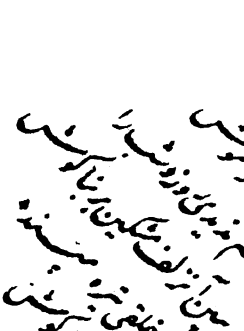

ن و سودای خود اندوه جهانی چه خورم
شاهی مصر این است خوشا زندانش

بام می کو که غم کیستیم از دست ببرد
بی یکین دیو سلیمان نبرد فرمانش

باده ده باده که عهدی که غم بست وصال
زور پیمانه بشکدم شکند پیمانش

عجب گر شرم برون آرد از کرپانش
سری که کوی نکرد به پیش چوگانش

بسی که شکوه و شکرم ز زور بازوی اوست
که زود خندکم و در دل بماند پیکانش

رهنش بچه دل دست میتوانم زد
که دست خار نخواهم کرفته دامانش

فدا بداد ن جان کرده رضا سیم چکنم
جفا کرفتن من کر کند پشیمانش

کرت بود که نشد در سر وفای کسی
با عتقاد من آن سر که نیست سامانش

خوشم بجور رقیبش که دل بخار نهد
کسی که بوی کلی نپرد ببستانش

چنین که میکذرد ابر رحمتی است دریغ
که کام تر نکند تشنه در بیابانش

خلاف شرط وفا هر چه دوست فرماید
خلاف خویش کنم نی خلاف فرمانش

زلف و طره او هر دلی که کرد اهنک
شکست یافت ز جمعیت پریشانش

وصال از شب هجر و تاب کیست
حکایتی است که بنود ز طول یا نش

ز کشد تیغ بخیلی بکنم از جانش
کانکه را کشت کند زنده جاویدانش

عاشقم کر سر و جان بر سر این عهد رود
که بدین مایه شکستن نتوان پیمانش

فکر جان نیست مرا تا خورم اندوه جهان
انکه را نیست غم سر چه غم سامانش

تو مکو نیست غم سود و زیان عاشق را
که ز جان بکذرد و نکذرد از جانانش

بجز از من بجهان عاشق سنکین دل کیست
بس که پشکسته بدل بر سر هم پیکانش

تا غم عشق تو دارم غم عالم نخورم
درد کان مایه راحت چکنم درمانش

خواه فارغ بنشین خواه شب و روز بزن
کاین نه رهبی است که دیده است کهی پایانش

تا بخویش آن دل یکانه کنی رام وصال
بایدت برد بسی زحمت یکانه و خویش

سیر چمن خوش است و تماشای باغ و راغ — از مرگ اکرامان بود و از اجل فراغ
کربا رخ فرو حشه چون گل چمن — وربا قد فراخته بچو سرو باغ
روزی بیاد بر دهدت چرخ از فریب — وقتی بخاک در کندت آسمان طاغ
روشن بود چراغ حیات از نفس ولی — چیست از این نفس که فرو میرد این چراغ
بر عمر اعتماد نشاید که عمر چیست — از ما طلب کنند و نیابند مان سراغ
گل بروز و در خت به بند از این چمن — بلبل خمش نشیند و نوبت دهد بزاغ
بی نیش نیست نوش جهان سوی لاابالی — برکف کرفته ساغر و بر دل نهاده داغ
مینا نهاده اند بزیر غنچه را و لیک — آن قرصتش نه تا که از او تر کند دماغ

باشادی و نشاط جهان در دو غم وصال
چون خار با گل و چو خمار است با ایاغ

ای ز جمالت نوشته حسن رسائل — بر در حسن تو مهر و ماه دو سائل
سرو بنسی بباغ و شمع دز ایوان — آه که هستی ز راستی مهایل
خلق کریزند از بلا و من اینک — در تو کریزان بصد هزار وسایل
با دل من آن نکرده غنج و دلالت — کز تو کسی باز دارد م بدلایل
تا بتو مایل شدم ز خویش بریدم — نی من تنها که هر که شد بتو مایل
عمر بسی رفت و روز کاشد آخر — عشق بدانسان که روز کار اوایل
وه که همایل فکنده تیغ تغلم — دست در آغوش او نکرده همایل
دل تو نکرفتم ز حسن و فاهیت — چون تو ندیدم کسی بحسن و شمایل
شمع فروزند و روی دوست بینند — وین بود اندر میان ما و تو حایل
نقش بدل بسته تا خیال جمالت — نقش فضایل ز سینه ام شده زایل

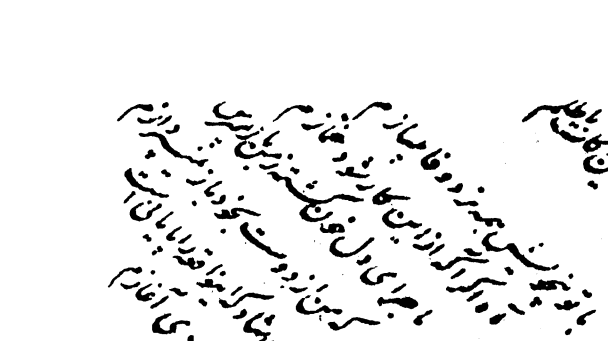

ما و فراق چون توان دید بهت بغیر — شتاق و دور بر که چنین در بر و طول
از منع شرع مهر نبرم ز روی خوب — جور عدو بیار که ز عشق تو ام عدول

مشکل بهر که گوته ماطی شود وصال
راهی که در میان جدائیست با وصول

هنوز م یاد آن وادی هنوزم شوق آن منزل — که لیلی را بود دما و او سلمی را بود محمل
همه خارش گل و سنگش عقیق و خاک آن عنبر — بپای عاشق صادق بچشم رهرو کامل
بهر جا محملی در جوف او ماهی پریشان مو — ز هر سو ناقه بر پشت و جمعی پریشان دل
شتر در وجد از آهنگ حدی و سار بان بیخود — ز شوق منزل من از خیال دوست لایعقل
خوشا آن وقت و آن وادی خوشا آن عیش و آزادی — تو گفتی عشرت و شادی سرشته تن بآب و گل
کنون از فرقت یاران من و اندوه بی پایان — خیال وصل می بندم ز هی اندیشه باطل
مرا محروم اگر مینی در این باشد مراد من — نه پنداری که از این در مراد کس نشد حاصل
نخورده نیش زنبوران ندیدم کس عسل نوشد — ز پنداری که هی رشته یاری از او مکسل

همیشه عقل باشد پند فرمای جهان اما
بسا عاقل که مجنون گشت و مجنونی شد عاقل

بر رخ شاهد ازل هست دو چشم قابلم — آینه زروی تو داشته در مقابلم
حاصل زندگانیم روی تو دیدنست و بس — خوشتر از این چه زندگی بهتر از این چه حاصلم
غرقه آب چشم خود کشتم و این گمان نبد — تا که ز لجه چنین جای شود مبا حلم
از رخ دوست دشمنم دیده بیست و باز شد — شکر خدا ز راه دل دیده بر آن شمایلم
پند پدر ز عشق تو شکر و شیر ام شد — شهد و شکر چه میکنم من که بشیر مایلم
وعده کوثرم چه و چیست وعید سلسله — تشنه آن زلال م بسته آن سلاسلم
مژده وصل چون دهی سوخته فراق را — نام عسل چه میکند کام پر از هلاهلم
پیش طلای عشق خود کوه بجوان نیاورم — باز بپنکند زنا صدمه آن ز لازلم

وصال با نصیحت فروزد آتش سودا

زنم ز ناصح اگر شکوه در طریق نه مردم

با تو کردو زنخ است در راهم — بر نکردم که پیش تو کم راهم
هر کسی چیزی از خدا خواهد — من ز او صحبت تو میخواهم
تو بخود یاد ما نمیکردی — نیک باد اجزای بد خواهم
سر زلفی دراز داری لیک — مشکل افتد بدست کوتاهم
دیده بر هم نمیزنم شب و روز — کز شبیخون عشقت آگاهم
تو ز شرم و من از حجاب خموش — که فکند این چنین و را فواهم
پیتو چون عمر میگذارم چیست — حاصل از پنج یا ز پنجاهم

بخت بد مانع است وصال
یار بی ما نه خوش بود ماهم

ترک کام تو گفتیم تا بر آمد کام — بخویش سهل گرفتیم تا گذشت
چه عشرتست بجمعی که از پیش نفریق — چه حاصل است بکامی که طالبش ناکام
هزار دشمن خونخوار رام گشت و بخشت — میسرم که کنم دوستی بحیلت رام
خیال یکدمه آرام با دل آرامی — چنان نشست که برخواست از دلم آرام
عنان بدست هوا داده ایم و بیخبریم — که تا کجا رود این ناقه گسسته زمام
یک احتمال بجاست و صد یقین کرند — که شمع در ره باد است و طفل بر لب بام
مدام تکیه بیخشایش این زبان دارد — که غفلت آرد و اندازدت بشربت مدام
بهند دیده مرصعت که مرغ زیرک را — ز دانه پیشتر افتد نظر بجانب دام
چو نیست طاقت نیشت عسل مخور چندین — وگرنه تن بنه اندر کشاکش هجام
ترا هر آینه آن به که فکر خویش کنی — که خوب و زشت و بد و نیک میروی با یام
وصال تکیه بیخشایش خدائی کن — وگرنه اتکه بکوشش ز دام رست کدام

فرق دانم ز لب جام و لب جوی بهشت — سر سودا زده پهلوش مباد ایمن دم

مرغ پرواز نیم بند ز پایم بگشا — گر چمن تا بقفس پیش ندادند پرم

شکر مصر بکو کز لب یارم مغرب — زاغ مردار نیم طوطی قند و شکرم

وصل شیرین بود از تلخی هجرم بخشد — خوش بود مرگ اگر از پی بهبود دردسرم

کوه اندوه برد و همسر کاه است وصال

با چنین حالی جوی منت دونان ببرم

تو چون برخاستی از پیش زین پس با که نشینم — چو بر من غیر بگزیدی کرا غیر از تو بگزینم

تو چون رخ باز پوشیدی پیاپی چشم پر بارم — که با این چشم پر باز آخر که را جویم کرا بینم

من و راه ریاکاران معاذالله بکو واعظ — اگر خمر است میپوشم وگر روی است می بینم

شنید انکار درویشان مرا در کار چنگ و می — گر از این کار بر خیزم کجا زان کار بنشینم

شود گر بوستان خشک شود گر باغ افسرده — تو ای بس باغ نشمردم تو ای بس شیر نخچیرم

چو شوانم گران عارض عرق چینم از آن گلبن — که بفرستی سحرگاهان نسیمی زان عرق چینم

وصال از عشق برگردد زهی لاف خردمندی

که ناصح از پی عمری بری میخواهد از دستم

چه دانی آتش سودا چه میکند با سرم — مگر ز مهر نشینی دمی چو دل ببرم

بمحفلی که حدیث تو در میان آید — چه جای نام کس آنجا که نام خود نبرم

ز بس سپاه تو بر ماه بنگرم همه شب — گمان کنند که الفت فتاده با قمرم

چنین که وصف لبت میکنم عجب نبود — اگر ز خامه رسد طوطیان به شکرم

ز سر گذشت غمم اکنون ز من مپرس که من — ز سر گذشتم و این سیل بود تا کمرم

جهان بخلق جهان خوش من و شراب بکام — که قانع از همه عالم بعیش محتشرم

تو خوب و زشت جهان بنگر ای حکیم که من — دو چشم دارم و بر روی خوب میبینرم

شراب خام بنوش این حریف پخته تراست — نیم بکوه چو مجنون و زان خراب ترم

جدا از روی تو گر هوشیار و گر مستم — بدوستی که دمی فارغ از تو نشستم
سزای من که زدام تو مانده‌ام محروم — چنین که دل بخم و خار آشیان بستم
حدیث آتش و آبست عشق پاک بپرهیز — بیار باده رنگین کز توبه بشکستم
بنان شهر بسی مهر پرور ندولی — کجا روم که غمت کرده پای‌بست دستم
اگر که طالب یاری ز خویشتن بگسل — که من ز خود چو بریدم بدوست پیوستم

وصال اگر بنوازد و گر رها سازد
همان اسیر محبت که بوده‌ام هستم

چرا بگرد کدایان کوی عشق نگردم — که گرد وا نفرشد میرسند بدردم
بغیر صبر که برمی نیاید از دل مسکین — کدام چاره که بر درد دوری تو نکردم
مرا بصدق محبت دو شاهدند موافق — ز گریه دیده سرخ و ز غصه چهره زردم
نه طعن خصم که پیمان نگیرد از تو تغیر — نه پند دوست که آتش نمیکند ز تو سردم
بر اهل درد چه نالم ز زخم تیغ جدائی — که گر فغان کنم از تیغ نشتر مژه بردم
ز صلح چاره ندارم که با سلیح صبوری — بسیجون فراق حربی صلاح میست نبردم

بباغ اگر بنود دره برون باغ نشینم
که هم صبا برساند وصال نخهت وردم

چو شب خسم بیادت مهره در خواب می‌بینم — چو برخیزم سحر بوی بهشت آید ز بالینم
شبی بخت سیه در کف نهاد آن زلف بشکینم — هنوز از دست می‌آید شمیم نافه چینم
ز بیماری مرا گوئی که برخیز از کنار من — کجا باشم که باشی دور بنما تا کجا بنشینم
ز عشق شکنجه‌لیاری چنان خوکرده‌ام اما عم — که گر غم از سر من پا کشد پیوند غم کینم
من ار خاری رود زان بوستان آید بدامانم — ور ریحانی بوستان بان بازپندارد که گلچینم
مگو وصل است و یار اندر نظر بهر چه گریانی — بلی خورشید می‌بینم که ریزد هد پروینم
همه گفتند بیهراست و من وابسته دل دادم — وصال اکنون چه پیمانی که من شاید بپیمانم

فغان که صبح بنودش مگر صباح ندیدم | شب فراق که داند که تا بروز وصل نرسیدم
تو آمدی و نشستی و عهد بستی و رفتی | هنوز روی نیازم براه و چشم امیدم
بغیر دل که در او بوده و من ز تو غافل | بجستجوی تو عمری بهر خرابه دویدم
شراب عشق بصوفی چنگ توبه ندارد | خصوص من که از این باده از الست چشیدم
بحکم آنکه کند منع حرص مرد فرومایه | بترک عشق تو ام هرگز که هر چه گفت شنیدم

وصال دوم شوان زد بپیش آینه رویان
که بیتره روزیم افزود هر چه آه کشیدم

در روزه چون خیال لب یار میکنم | از نقل پسته و شکر افطار میکنم
یک نکته سر نزد کهی از پیچگان عشق | از خامی است اینکه من اظهار میکنم
درس ادب عشق یکی نکته بیش نیست | من کودکم که این همه تکرار میکنم
از بس بزلف و کاکل خوبان کشیدم | خود را بدام عشق گرفتار میکنم
از اسباب خانقه منم امروز و خرقه | وان نیز رهن خانه خمار میکنم

شاید سراغ یار بدست آورد صیاد
خود را بهر دلی ز وفا یار میکنم

رشکم که شبی تا روز با دوست در آمیزم | از طعنه نیندیشم و ز فته نپرهیزم
هر لحظه ز خود رانی با را آورد م بجنی | به کاین دل شیدا را در زلف تو آویزم
هر تلخ که می آید از عشق تو شیرین است | فرهادم و در دل نیست اندیشه پرویزم
ما و تو ز چشم خویش سرمایه آشوبیم | تو مشنه برانگیزی من دجله انگیزم
دل بود که زارم ساخت خونم بکشت و شد از چشم | دیگر سر و کاری نیست با زلف تو لاویزم
نبود عجب ار خسم با عشق تو اندر خاک | این طرفه که چون لاله با داغ تو برخیزم
بارت ببرم چون نیست آن صبر که پرهیزم | جورت بکشم چون نیست آن پنجه که بستیزم
خوبان همه بی مهر ند بر مهر که دل بندم | ترکان همه خونریز ند از زخم که بگریزم

کدام است این بلای دل که از بوم — که دل میدزدد و خود نیست معلوم

کلی با این طراوت نیست در باغ — نبی با این شکفتی نیست در روم

نباشد آن میان رمزیست پنهان — نباشد آن دهان سریست مکتوم

برون آید گر از لعلش حدیثی — ز بس تنگی نگردد هیچ معلوم

بجز آنخال بر آن رخ که دیده است — ز مشک ناب بر سیماب مرقوم

بوهم اندر نمی آید دهانش — که باشد نقطه آن نیز موهوم

ز هجران بت شیرین تبلغی — چنان سوزم که در آتش فتد بوم

کران پر حرم سنگین دل چنین است — در آن کشور نخواهی دید مرحوم

مریضش را ز لعلش چاره لیکن — مرض موجود و شی چاره معدوم

همه با خویش میخواهم وصالش — دریغا مامریض افتاد و محروم

ببین در حقه لعل دهانش — که مروارید ناسفته است منظوم

وصال از کوی او بیرون نمیرفت

که قدر خویشتن میکرد معلوم

کاه ز جام و که از جمال تو مستیم — طرفه مسلمان و آفتاب پرستیم

پیر ز ما سبحه خواست باده گرفتیم — شیخ بما شیشه گفت توبه شکستیم

توبه ز رستان باده خواه ز ما زا — زانکه همه سرخوش از شراب الستیم

توبه کم از شیشه نیست در کف مستان — توبه بده ورنه شکنیم که هستیم

تا غم عشقت بجان سوخته میوشت — از همه غمهای روزگار برستیم

چند اگر شکوه رود ز جدائی — دعوی بیهوده میکنیم که هستیم

وه که تلافی کند زمانه بعمری — گرچه دمی با تو چشم نشستیم

هر که بتن جان نهفته بهر نثارت — مدعیش خان نه ما که بر سر دستیم

عشق کمندی بود وصال که عمری — جهد نمودیم و زین کمند نجستیم

نه سرسیر بهارم نه غم باغ جنانم | با وجود تو بنا شد خبر از هر دو جهانم
یکنفس وصل دلارام بازهر دو جهانم | دلم آرام ده از وصل خود ای راحت جانم
با سحاب کرمت سبز تر از شاخ بهارم | با سموم سخطت زرد تر از برگ خزانم
کو سنان میزنی از طعنه بحکم تو مطیعم | ور کمان میکشی از غمزه به تیر تو نشانم
من ز تن دیکی و دوری نکنم شکر و شکایت | تابع رای توام خواه بخوان خواه برانم
گر برانی که بگریم بدرت فاش برانیم | ور بخوانی که برانی بسرم تیغ برانم
پرسش ماست کلامی که نیاری بزبانت | شکوه ماست حدیثی که نیاید بزبانم
تو قیاس دل ما را بدل خویش مفرما | که توانی تو کدورتش ز من و من شوانم
بار عشق تو سبک از دل فرسوده نگردد | گرچه از دشمن بدگوی بطبع تو گرانم
قامت تست همین دشنه در ایام شبیخون | من با قبال شه آخر بکنارش نشانم

گرچه پیرم چو وصال از سر زلفت بکف افتاد
عیب چندان نکند سر زنش پیر و جوانم

وفا کردی ز اول تا نهی بر پای دل بندم | ولی آخر جفا کردی چو محکم کشت پیوندم
توانی گاه گاهی بر من از بیداد خشنودی | من آنم گاه گاهی بر من میرسد از جور خرسندم
کنون هر بیوفائی میکنی شرط است جبر آنم | سزای من که دیدم دام و خود در وی افکندم
هم خود میسندی می هم ز مستی میکنی غمگین | هم خود میکنی مجنون و هم خود میزنی بندم
مکن سنگین دلی بیش ترش رو رخ بپوشان ز من زار | چو کام تلخ کردی شاد کن از نیک شکرخندم
کرم عذری بود بشنو که بس شرمنده ام از تو | ورت لطفی بود دیگر باز آ که بسیار آرزومندم

نخشم راز او با دشمنان دانم وصال اما
که خود رایی سبب از چشم یار خویش افکندم

همی چو ابر بنالم همی چو رعد بجوشم | نه ابر بهمن جوشش نه رعد یاد خروشم
جدا ز ابر نوالم چرا چو رعد ننالم | جدا ز لجه جودم چرا چو ابر بجوشم

عشق اگر در نظر آید همه مانند که من بسر پای تو پیچیده ترا زموی توام

با وصال ار سر مهر است ترا در دل کین
جای دیگر نبود عیر سر کوی توام

از ما چو جان فشانی ناید بپای جانان آن به که جان فشانیم در پای جان فشانان
کفتار تلخ بگذار کاندر مذاق عشاق کر حنظل است شهد است از این شکرفشانان
تدبیرهای پیران نفراست و پخته لیکن کردند و بر نیامد با قوت جوانان
فردا مرا کران نیست دوزخ بجای زندی کاکنون مرا سبک ساخت آزار این کران
کر در دسر نخواهی بگذر ز هر دو عالم یا ترک کو سغدان یا منت شبانان
از پند ناصحان دل داده را چه پروا نشنید شد شر مست از چوب ساربانان
سلطان بعهد حسنت بر عاشقان بخرد کر ناله خواب بردند از چشم پاسبانان

از سر وصال بگذار دعوی مهربانی
یا سر بنه و کر تیغ آید ز مهربانان

ای با کل عذارت سودای کلعذاران سودائیان زارت مانند من هزاران
آنغار ض نهشتی کر پرده بهشتی هر پار سها بکشتی از تیره روزکاران
خوغای عشقبازان روز نظارهٔ تست آشوب عندلیبان در موسم بهاران
حیرت ز اشک خویشم هست از دل پر شرم کافتاد رخنه در سنگ از قطرهای باران
زین سخت دل نگویان دل چون برم سلامت من بیکسینه دارم هر گوشه شنکباران

سغر وصال بنکر کر غایت نکونی است
مثل خرد پرستان نقل شراب خواران

ای دوست پیا بما وفا کن با اهل وفا دل آشنا کن
تا کی همه بیوفا نباشی یک حاجت دوستان روا کن
یک رشته ز زلف خویش بکتا صد عقده ز کار بسته وا کن

بر مزبور

برمن رود فراقت روزی چو روزگاران — اشکم ز اشتیاقت چون قطرهای باران
زلفت باین درازی در دست ما مینفتاد — ما طفل روزه داریم او شام روزداران
گیسوی تو بر رویت چندانکه تافت بگداخت — چون زاقتاب محشر جسم کن بکاران
دادم بدین هوس جان کانی تو در تماشا — غافل که هر کرشمت مینست پروای جان سپاران
کر وصل را نیرزم آخر کم از نگاهی — تا شکر آن نگه را باشم زحق گذاران
چندان ز وصال جوئی در هجر خو نکردی — کی صبر پای دارد در پیش هجر یاران

سیل ست بر سر کوه سنگست در ره سیل
جام است در بر سنگ خس پیش راه باران

چه رعنا قامتی ای سرو سیمین — ولی تا بر نخیزد فتنه منشین
مرا جان خرکه و مهر تو سلطان — مرا دل صومعه و عشق تو شاهین
سرت گردم که در دستت درمان — غمت چیسنم که تلخ نست شیرین
بچین زلفت آرام دل من — عجب تر باشد از اسلام در چین
مرا در سینه خلوتهاست با تو — بنا شد با تو ام کوسر ببالین
چو خود از تشنه شیرین میکارد — چه حاجت کوهکن را وصل شیرین
بعیب پوفائی خلق کویند — که دل برگیر از آن زیبا نگارین
کر این عیب است بر خود چون پسندم — که بردارم دل از دلدار دیرین
تفرج کردمی تا دل کشاید — کرم پید دست بکشاید جهان بین
شدم با دوستان پید دست در باغ — کلم چون خار بود و سبزه زد پین

وصال از هجر آن خورشید تابان
مدام از دیده ریزد عقد پروین

خیز و ز آب میکشان آتش ما فرو نشان — کاتش غمکشان کر هم کند آب میکشان
قدر محبت اردهی بجا شران خود — از همه پیشتر مرا و ز همه پیشتر چشان

از دامن آلوده کنی عیبم و غافل — زاین چاک گریبان که رسیده است بدامان

غافل نشویم از تو بغلمان بهشتی — عاقل نظر از شه نکند بر غلمان

خاکستر ما داد بباد آتش عشقت — با این همه دودی نرسیده است بکیوان

آنرا که فلک رام و دلارام بکام است — هرگز نبرد لذت نایافته کامران

زان کاشن خرم که ازو ما بنشاطیم — بوئی نرسید آه بآکنده مشامان

بگذار وصال این شکرین کلمه که هیچ است

طوطی سخنی در بر طاووس خرامان

فکر سر و سامان چه و ما کم شده نامان — از گمشده نامان چه توقع سر و سامان

اغیار بتو محرم و یاران ز تو محروم — ننگ که گر فشند کیان جای گدامان

با طلعت چون ماهی و آن ماه سخنگوی — با قامت چون سروی و آن سرو خرامان

بی حاصلی ای عشق دریغ آنچه نشیدم — در عشق تو از طعنه بهبوده کلامان

بشنو ز من اسرار محبت نه ز اغیار — کاین واقعه با سوخته افتد نه بخامان

آغاز غمم دیدی از انجام چه پرسی — کامد بدل آن شغله که دیدی تو بدامان

در مسند نازی تو و عشاق بحسرت — آسوده ملک خفته و فرسوده غلامان

این سیم برانند همه زرق پرستان — وین نوش لبانند همه تلخ کلامان

زانماه که از چاک گریبان شده طالع — چاکم ز گریبان برسیده است بدامان

زینسان که بود شهره وصال ز غم عشقت

منسوخ کند قصهٔ ابسال و سلامان

من و پرهیز ازاین بی مهر یاران — در آیم در صف پرهیزگاران

پریشان چند در سودای زلفی — خوشا جمعیت شب زنده داران

در این دلهای سنگین بی اثر بود — دریغ آن اشکهای همچو باران

گر این باران بسنگ افشانده بودم — بهشتی گشته بود این کوهساران

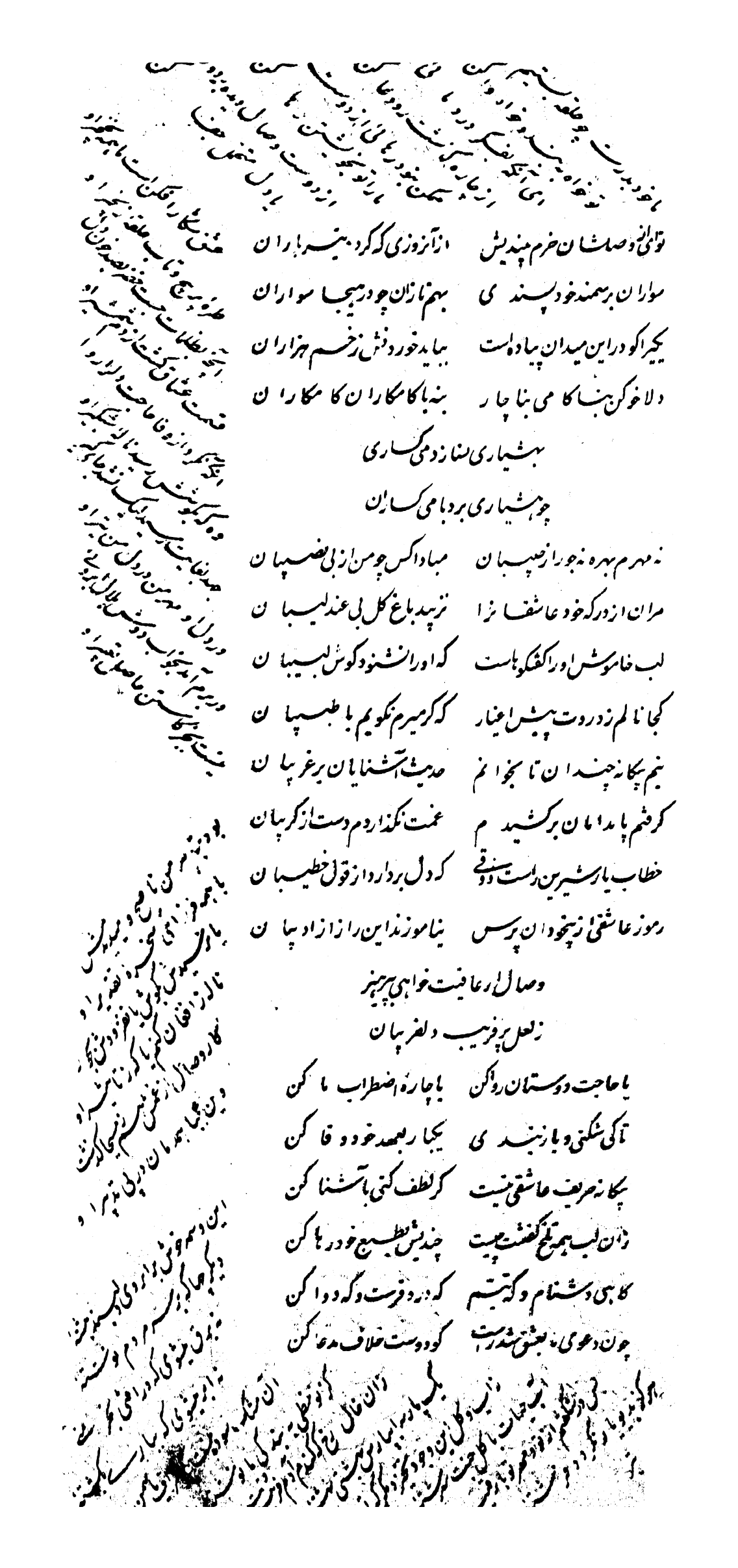

توانی از وصالشان حرم پندیش از آن روزی که کرد بیمار یاران
سواران برسمند خود پسندی بهم نازان چو در بیجا سواران
یکی را کو در این میدان پیاده است بباید خورد و فش ز خم هزاران
دلا خوکن بنا کامی بنا چار بنه با کامکاران کامکاران

بهشیاری نسازد می گساری
چو هشیاری بر د با می گساران

نه مهرم بهره نه جور از خیبان مباد اکس چو من از بی نصیبان
مران از در که خود عاشق نزاید نروید باغ گل بی عندلیبان
لب خاموش او را گفتگو هاست که او را نشنود گوش لبیبان
کجا نالم ز دردت پیش اغیار که گر میرم نگویم با طبیبان
نیم پیکانه چندان تا بخوانم حدیث آشنایان بر غریبان
گرفتم پا دامان برکشیدم غمت نگذارد م دست از گریبان
خطاب یار شیرین راست و سنقی که دل بردار از قول خطیبان
رموز عاشقی از نیخودان پرس نیاموزند این راز از ادیبان

وصال ار عافیت خواهی بپرهیز
ز لعل پر فریب دلفریبان

یا حاجت دوستان روا کن یا چارهٔ اضطراب ما کن
تا کی شکنی و باز بندی یکبار بعهد خود وفا کن
پیکانه حریف عاشقی نیست گر لطف کنی با شنا کن
زان لب همه تلخ گفت چیست چندیش بطبع خود رها کن
گابی دشنام و گه تبسم که درد فرست و گه دوا کن
چون دعوی نه عشق شد درست گو دوست خلاف مدعا کن

تیر بیاپی تو کند چاک دل رفو — حاجت بسوزنی نکذاری و رشته

ای آفتاب حسن ز عشق رخت وصال — شمعی است پیش سوخته با تو کشته

بر عاشقان چو خسرو غازی بروز رزم
هر جا که بگذری کنی از کشته پشته

از آب کوثر و گل جنت سرشته — زان با جمال حور و خصال فرشته

منشور پاکبازی عشاق با وفاست — خطی که خوش بصفحهٔ عارض نوشته

زاهد ز دوست تا نکسلم از سر زلف حور — شوان فروخت یوسف خود را بر شته

با آنکه دود خرمنم از آسمان گذشت — از ساده‌گی خوشم که مرا هست کشته

بر من تو ایکه طعنه بیجا صلی زنی — رو شکر کن که دانه بسنگی نکشته

همرجیب الفت بمن ای سیل اشک چیست — کز سر گذشته و من از سر گذشته

کشتی وصال را چو بشمشیر بروان
باری گذر نما بسر آنرا که کشته

ای هر دلی ز مهر تو داغی بسینه — دل با غمت چو در بر سنگ آبگینه

در هر سری ز عشق تو پنهان ذخیره — در هر دلی ز مهر تو مدفون دفینه

آنرا که با تو کار چه شادی چه اندهی — وان دل که با تو یار چه مهری چه کینه

ساقی تو سر خوشی و من افتاده در خمار — خود را پیاله ده و ما را قفینه

شعر وصال تا که حدیث رخت نمود
چون آفتاب بگذرد از هر مدینه

در سینه ام نماند ز مهر تو کینه — الا که مهر روی تو چیم بسینه

آوخ که وصل ما و ترا شرط مهر نیست — ورنه چه مهری از قبل ما چه کینه

ای آفتاب با تو چو با آفتاب ماه — بسیار دیده ایم و مذاری ز قرینه

خورشید را مقابل روی تو چون کند — گر بندگان حسن تو باشد کمینه

اکنون نه دلم کشده کش باز تو آن جست — دیریست که از این قفس این مرغ پریده

برگشته زمن یار ز هجران زچه نالم — این رشته تقراض جدائی ببریده

خستی دلم از زلف و دهی وعده وصلم — افسون نخند چاره این مار گزیده

امروز ز یوسف منم و زخم ملامت — فرداست ملامتگر و انگشت بریده

آن راز نهان داشتن دل همه بگذشت

امروز وصالست و گریبان دریده

اگرت عنایتی هست بما کم از عتابی — که برآرد آرزوئی و نشاند التهابی

تو چو آتش خلیلی که بدوستان بهشتی — چه عجب که شد خونی که بدشمنان عذابی

چو سرشکها که باید بفشاند چون بجایم — بامید آنکه ماهی بدر آید از سحابی

نه بجا دهند نسبت شب تیره را بعاشق — که خیال روی جانان بودم چو آفتابی

بمن آتشی فتاده است که خوشتر است یادم — تو نه دوستی عدوئی که برافشانی آبی

بفراق دیده گویم که چه میکند فراقم — تو حدیث ما چه دانی که ز وصل کامیابی

غم درد پند و یارا چه بشد رست گویم — که شبی نبرده خوابش غم چشم نیم خوابی

چه شراب عذب نوشم که بد از غم تو باشد — مکرم ز لعل نوشین بنوازی از خطابی

بفرشته از محبت شرفست و آدمی را — تو اسیر دیو شهوت نه آدمی و دوابی

تو بزهد کشته قانع نه مسلم است عشقت — که تشنه است کاتش بنشاند از سرابی

عجب از وصال داری کی ز هجر چون شکیبد

چو شکیب صبوه در سر نه عقابی

ای چشمه آب زندگانی — سرمایه عمر جاودانی

ای زهر بکام تو سخندان — با لعل تو از شکر فشانی

اگر ز فتون دلبر یما — الا از طریق مهربانی

ما بیتو کنیم خون بسی غر — بی ما تو شراب ارغوانی

آن در طلب دین است این در طمع دنیا — وین هر دو نمی‌باید آنرا که تو می‌بینی

هر کس ز پی وصلت بارانی و تدبیری است — اینها نکند سودی الا که تو بخشائی

از خلق بپوشم چشم در خود نگرم چندی — کز راز همه پنهانی زین آینه پیدائی

کز میکده پیمائی هم تشنگی افزاید — زینسان که تو لایدل مستسقی دریائی

با این همه زیبائی زیبا بکه می‌بخشی — نه آنکه کشی خلقی زین عذر که زیبائی

تو آب ز جو رفته تر ز کمان جسته — وز ساده دلیهای من نشسته که بازآئی

هر یک بر هی رفته یاران قدیم من — یاد تو ام آخر شد یار شب تنهائی

کوئی که ز دنیا نیست این گوشه میخانه — زیرا که جز اینجا نیست جائی که بپاسائی

دی آتش پنهان بود امروز سرشک فاش
این است وصال از عشق فردا ست که رسوائی

ای ساقی مستان ز کرم جام شرابی — تا آتش سودا بنشانیم بآبی

می صاف و هوا معتدل و باغ شکفته — هنگام صبوح است تو ایخواجه بخوابی

برماست که از تیغ جفا روی نتابیم — تو ترکی و سرمست چه در بند ثوابی

از دست منه تیغ که آن دست بلورین — شایسته تر از خون منش نیست خضابی

تا روشنی روز شود بر همه روشن — یکروز برانداز بران چهره نقابی

فردا چو دمد خط رخت صورت مائی — امروز ز کائی که خداوند نضابی

دی زاهد پرهیزگری دین بودم و امروز — از دولت چشم تو سیه مست و خرابی

هر چند که برگشته من برق و سیلاب — مشتاق ترم از تو ز کشتی بسحابی

بنود عجبا رتو بنه می زد و شکستیم — پیداست که تا چند بود نقش بر آبی

زان لب بنخم جانب چشمه حیوان — از چشمه حیوان که کند روبسرابی

خلقت ز دل و جان بغلامی تو فارغ — کوئی که غلام تو خورشید رکابی

مخدوم وصال آن ملک مملکت آرا — کش نه فلک از بحر جلالست حبابی

وصال

وصال از دل خوبان وفا طلب کردن

چنان بود که زما عاشقان شکیبائی

ای گل بوستان چه پسندی — که با آن گلعذار مانندی
بخت آن کو که با تو بنشیند — برآرد دل آرزومندی
از چه منع دلم کنی که مسوز — چون بزخم نمک پراکندی
مشکل از پیش دگر هشیار — زانچه در سباغ من افکندی
جهد کن تا که دل بکس ندهد — ایکه جویای عیش فرزندی
لیکنش چون به بند عشق نماند — نه بده پند و نه بنه بندی

بهنگام وصل دوست وصال

ما و ترک مراد خود چندی

ای آنکه نیست به چو جمالت برو شنی — تا کی بروز زن دگران پرتو افکنی
چون بر چمن کشیده کمان ابرهمنی — باید ز جام باده سپر بر سر افکنی
خون سیاوش از گلوی شیشه کن روان — اکنون که غم رسیده بزور رستمی
زاهد بتوبه چنگ بمیزند صدا — ما نشنویم جز سخن پیر مغنی
پیش آر جام باده و از زهد توبه کن — کز آن غرور خیزد و از این فروشی
تر دامنم اگر زمی ناب زاهدا — صد شکر کز ریا بودم پاک دامنی
از آستان پیر مغان پا منه برون — گر خواهی از حوادث ایام ایمنی
خوش گلشنی است باغ جمالت ولی دریغ — کز وی نهال جور و جفا بر نمیکنی

کز آن نگار ساقی محفل شود وصال

پیمان دیگران بدو پیمانه نشکنی

اندرین ره که منم بود چو من بسیاری — لیک چون من نفتاده است کسی کاری
من نه شها دل خود در خم موئی بستم — هر که را بوده دلی برده زلف دلداری

دانی چگونه وصل میسر شود وصال
از ما سعادتی و ز جانان عنایتی

آمد پیری و شد جوانی — بر چید بساط کامرانی
پیری بشمار عمر نبود — بی عمر که کرده زندگانی
معشوق و بهار و مطرب و می — اصل طرب اند با جوانی
پیرانه سر از نشاط بگذر — پیری ز کجا و شادمانی
عمری که گذشت کام و ناکام — رو پس بخدایش بخوانی
طبعم نشکیبد از جوانان — با پیری و ضعف و ناتوانی
من در غم روی نوجوانان — پیران همه در غم جوانی
قدم چو کمان شد و نیامد — یک تیر مراد بر نشانی
گویند وصال شد نظرباز — با پیری و ضعف و خستگانی

ای خواجه تو نیز چشم داری
چون من گشتن نمیتوانی

امید شراب کامرانی — ناکامی بیدلان چه دانی
در محفل ما نمی نشینی — سوز دل ما نمی نشانی
تو تنگ سبک مکن بهاری — تا ما نکنیم سر گرانی
تو ماه ز مهر نیستی از نکوئی — بر ما چو قضای آسمانی
ای دولت ناکهان چرائی — بر من چو بلای ناگهانی
تا چند بدل نهان کنم راز — کآخر شدم غم نهانی
میگویم و کو همه بدانند — منظور فلان بود فلانی
گر جان بدهم بعشق غم نیست — عشق است حیات جاودانی
از عشق وصال زندگی یافت — بی عشق مباد زندگانی

نه چشم راز حاکت سرمه به — نه دستت راز خون من خضابی

بشتاقان رویت پرده بگشای — کز این خوشتر نمی‌بینم ثوابی

بود جز عشق اگر بارش بر دوش — چه فرق است آدمیرا با دوابی

سرای میفروشان باد معمور — که هست آنجا پناه هر خرابی

بهم چندان نزید ماه و خورشید — که از دست تبی جام شرابی

قمر چندان نبخشد روشنائی — که بر گیرد پریروئی نقابی

کتابی پرشد از اوصاف حسنت — همان نوشته حرفی از کتابی

بدل هر کس نوید وصل او داد — فریب تشنه دادار سرابی

چنانت عهد یاران شد فراموش — که پنداری خیالی بود و خوابی

وصال اول ترا کفتم که باشد — محبت محنتی الفت عذابی

کنون امنیت سزا کر دیده و دل

کهی در آتش و کاهی در آبی

بفکر جان بنود هر که را تو جانانی — که جان دهد بتمنای بهتر از جانی

سپر حرام بود روز تیر باران است — چه جای آنکه ز دل بر کشیم پیکانی

مریض عشق تو کو در مقام چاره مباش — که نیست بهر تو خوشتر ز درد درمانی

کمان مکن که سهی سر بر آستانه عشق — اگر بفکر سر و پای بست سامانی

کر بسوی کریبان خود برم ناچار — وکر نه دست تهی کی رسد بدامانی

تو خود ز سخت دلی عهد با کسی نکنی — که بست همت آنت که هست پیمانی

اکر جز از لب سیمین برانش خوابی یافت — برو که بهده جویای آب حیوانی

ز دیده سیل فشانیم و ابر ریغ که عشق — نه آتشی است که از آب دیده بنشانی

سیاه روز و پریشان و در همی و درم

وصال جمله سر زلف یار رامانی

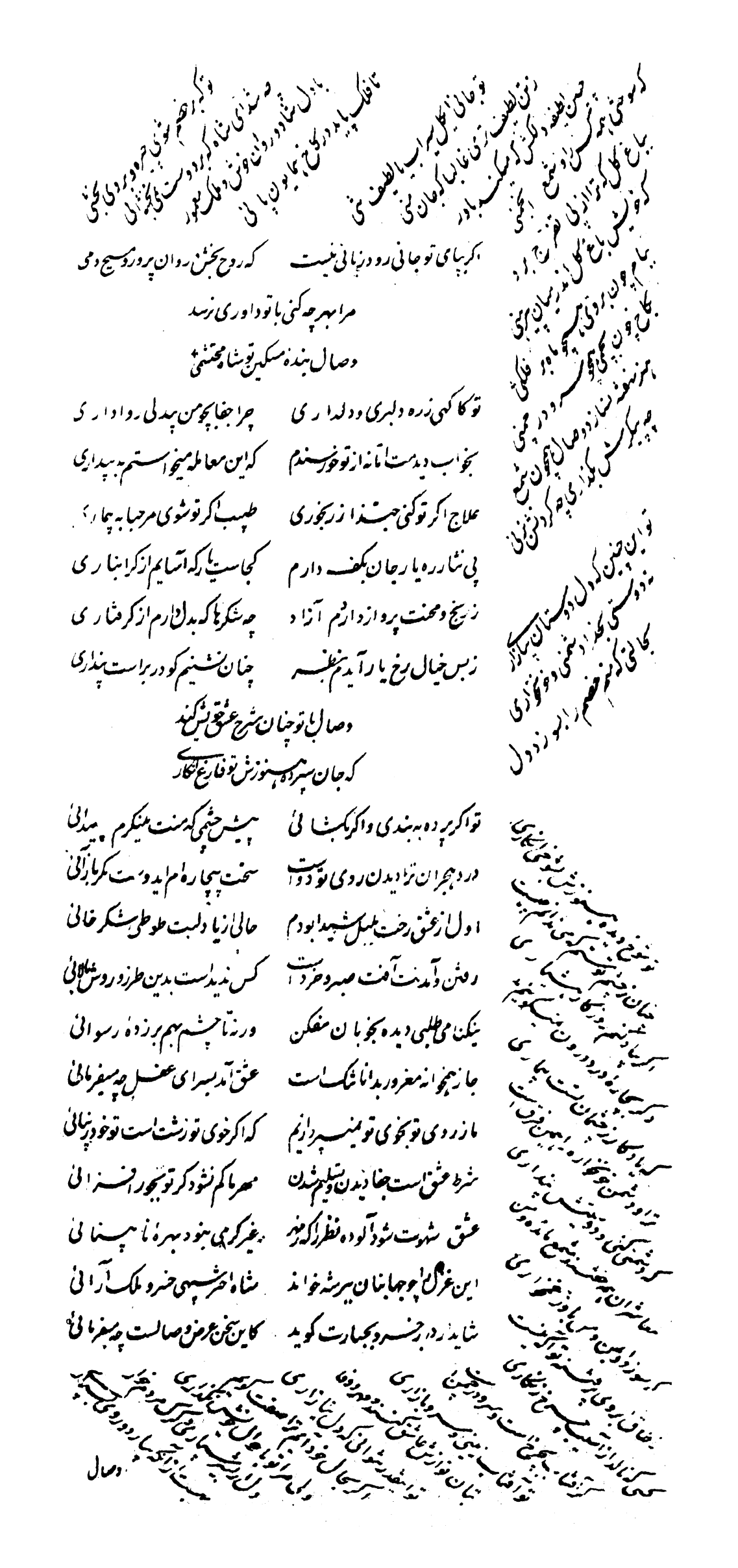

اگر بپای تو جانی رود زیانی نیست که روح بخش روان پرور و مسیح دمی

مرا بهر چه کنی با تو داوری نرسد

وصال بنده مسکین تو شاه مختشمی

تو کاکلی زره دلبری و دلداری چرا جفا بچو من بیدلی روا داری

بخواب دیدمت اما نه از تو خورسندم که این معامله میخواستم بیداری

علاج اگر تو کنی جستم از زبخواری طبیب اگر تو شوی مرحبا بهمداری

پی نثار رهت جان بکف دارم کجاست یار که آسایم از کرانباری

ز رنج و محنت پروا ز دارم آزاد چه شکرها که بدل دارم از کرشماری

ز بس خیال رخ یار آیدم بنظر چنان نشینم کو در براست پنداری

وصال با تو چنان شرح عشق خویش کند

که جان سپرده هوشش تو فارغ انکاری

تو اگر پرده بهندی و اگر بکشائی پیش چشمی که منت منگرم پیدائی

درد هجران ترا دیدن روی تو دوا است سخت بیچاره ام ای دوست مگر بازآئی

اول از عشق رخت بلبل شیدا بودم حالی از یاد لبت طوطی شکرخائی

رفتن و آمدنت آفت صبر و خرد است کس ندیدست بدین طرز و روش تنهائی

بینکن می طلبی دیده بجویان منفکن ورنه تا چشم بهم برزده رسوائی

جا زهمخانه مغرور بدانا شک است عشق آمد بسرای عقل چه میفرمائی

ما زروی تو بخوی تو نمیپردازیم که اگر خوی تو زشت است تو خود زیبائی

شرط عشق است جفا دیدن و تسلیم شدن مهر ما کم نشود گر تو بجور افزائی

عشق شهوت شود آلوده نظر از که مهر بیغرضی بنود بهره ز بینائی

این غزل را چو جهانبان سریر شه خواند شاه خرشید حشم خسرو ملک آرائی

شاید ار در حق و بجهارت گوید کاین سخن عرض وصالست چه میفرمائی

وصال

وصال جور و جفا جرم خوبرویان است
تو خود بشوره چرا تخم آرزو کاری

تو هر کره که ز گیسوی خویش بگشائی
شب دراز مرا بر درازی افزائی

بغیر جام دهی کام ما کنی پر زهر
ز یک پیاله شراب و شریک پیمائی

زمانه پیمت ای سنگدل ز مهر و وفا
که تا نگاهی ازاین یک بآن بیفزائی

ز رفتن تو دری بست روزگار بمن
که هیچکس نگشاید مگر تو باز آئی

ترا نقاب نپوشد ز دیده که مراست
هزار پرده به بندی هنوز پیدائی

جای صفیر خون چکد از نای بلبلی
تا گلبنی بروید و ازوی دمد گلی

ظلم است با تحمل آزار خار روی
دهقان دهد بزاغ و زغن جای بلبلی

اول تحمل است ز پیدا دخوبروی
چون مینت باشکنجه هجرش تحملی

با هر تطاول که کند یار سنگدل
عاشق شکیب میکند الا تغافلی

فرقی ز عارضت نبود آفتاب را
فرقی که هست هست بفرق تو کاکلی

ما را همین زیاد مبر ورنه از تو هست
پیدا دلنشانی و خواری تفضلی

کوئی وصال ز مزنه عشق میکند
کاکنده قد تسیان بسموت غلغلی

چو کف بجام بری آفتاب ماه بدستی
چو می دراو فکنی ماه آفتاب پرستی

بصد معاتبه عیبت میکنم که یاری
بصد مناقشه جرمت نمی نهیم که مستی

بنسته عهد زیاران بنودت این همه نفرت
مگر بگشتن با بودین نه عهد که بستی

یک تبسم شها چسکونه چاره برآید
تو شد خود دل خلقی به تیر غمزه بخستی

نه سنگ بقره تشیخا شکست یونس و عطیت
بسا عزگه زدی سنگ و شیشه گه شکستی

نگند عشق دراز است بهر صید تو زاهد
هزار بار تلبیس اگر زنه ربختی

پیک چوگان زلف خود هزارانکه می‌اندازد
اگر چابک سوارش را بود گوی و چوگانی

چو او ساقی شود کس را نه ذوق حور و تسنیمی
چو او جانان بود جانرا نه شوق باغ و بستانی

چو از چاک گریبان مهر چهرا و پدید آید
ز عشق روی خوبی چاک نگذارد گریبانی

بت لیلی فریب من چو عقل آشوب شد این دم
که از مجنون کسی خالی نمی‌بیند بیابانی

چنان دانی که از سختی ز عشقت روی برتابم
مرا چون خویشتن دانی حریف سیم‌تنانی

بزم حور اگر پیمد دست نوشم باده کوثر
مرا این جان گرازهری بود آن شکر زندانی

رواج عشق را نازم که گرچه جز زیان ندهد
نمی‌بینم در این بازار از این سودا پشیمانی

کسی کز جان و جانان فرق داند جان نیارزد
که من در عشق تشناسم ز هم جانی و جانانی

بحر عشق از دستان دگر گون دانش اندوزی
که اینجا فرق نگذارند دانائی ز نادانی

وصال از هر که جستم چاره این درد میگوید
چه سود روی که میجوئی بدرد عشق درمانی

دیده بر بندم گر این روزن دل از من میبری
چونکه می بینم تو در دی دل بهر فن میبری

صبر کشتم میبری از دل بیروی دل از من
من پی یک خوشه میلرزم تو خرمن میبری

غیرت گل در نظر داری و رشک عندلیب
همره خویشم نه از یاری بکاشن میبری

روز روشن بر جهانی میکنی چون شب سیاه
تا در آن زلف سیاه آزوی روشن میبری

گر نه شمعی از چه در هر محفلی جا میکنی
ور نه ماهی از چه هر جا سر بر و زن میبری

زین عیان بر ما مکن پنهان و مین گر دن نگاه
ظاهرا معشوقی و پنهان بر هزن میبری

من چنین دیوانه و زلف تو زنجیر ای عجب
بر منش از چه رو خویشش بگردن میبری

این همه زخم از نگاهی گر کم پذیرد در فو
منت این رشته بیحاصل بسوزن میبری

ای نصیحت گو بافسون کی بری یارم ز دل
گیرمت اندیشه بت از بر همن میبری

ای رفیق آن چشم جانبار دل خواندی و من
کشتم از روی نکو پیوده این طرز میبری

ننگ این آنست دل و خون جگر از دو امنم
از نگارستانی که گلشن گل بدامن میبری

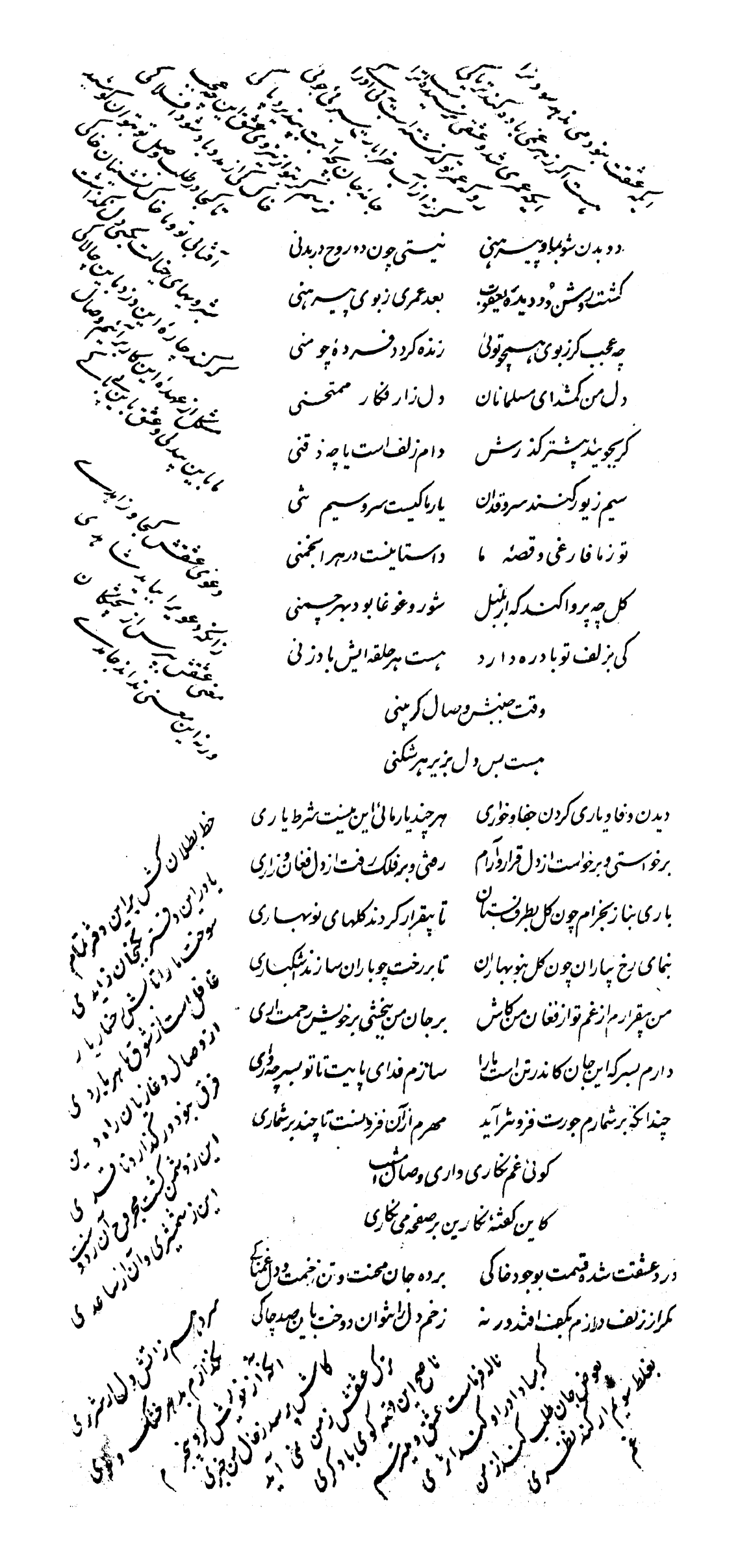

غم بی‌مهری تو می‌کشدم ورنه هجران ندارد اینهمه ری

خواستم کرد راز عشق نهان اشک غمازم بود و پرده دری

برو ای خواجه عشق بازی کن ورنه پندارمت که بی‌بصری

نکنی ترک این پریرویان بهر حور بهشت اگر بشری

لاف مهر و وفا زدی تو بقال

خوار کشتی بجرم محتشمی

ساقی آمد نغمه سنج و بذله گوی آتش اندر ساغرش از عکس روی

زلف چوگانش کمند مهر و ماه در خم چوگانش دل مانند گوی

زآتش رخسار و جام آتشین در حریفان آتش افکند از دو سوی

کاه رویش لاله گون از عکس جام کاه جامش پر فروغ از ماه روی

گفتگوها داشت عقل با دو سنج عشق بیرون بود لیک از گفتگوی

عقل گوید کانچه می‌گفتی بدان عشق گوید کانچه میدانی بگوی

جامه از تقوی مشوی ای عاشقی رو و دست خویش از نعوی بشوی

گر سر این کار داری سر بباز ور دل این راه داری دل بجوی

خدمت و ناخدمتی اینجا یکیست خواهی آور آب یا بشکن سبوی

از وصال این راز کم جو کز نخست

بسته مانند زبان کوی

صبا عنبر فشان شد باد گلبوی خرامان شو بباغ ای سرو دلجوی

فضای باغ چون فردوس دلکش وزان حوران همه پیکر ز هر سوی

بساط باغ چون دیبای رنگین ز بس رسته در او گلهای خودروی

خوش الحان بطربان در ینگال تو گوئی عندلیبانند خوشگوی

غزلخوانان غزالان وشت پیما همه بدرود کوی خانه و کوی

خود بجز دردی بدرمان کی شود بسیار سان
وانکهان چون هجر دردی وانکهان چون عشق کاری

ریخ بنود راحت است آنرا که باشد مهربانی
غم نباشد شادیست آنرا که باشد غمگساری

گر بسر چم رو نباشد زو درد بی دوائی
ور بهان نالم بجا باشد ز درد اشکاری

طاقت اگر نیارم عیبت مباشد چه حاصل
از چنان میدان که رو بر تافت چون رستم سواری

در کمند و رون ماه فلک چندان ندارد
کز نکویان چون توئی در دام کس افتد نگاری

از همه خوبان توضحاکی و خونریزی ندانم
یا مهر انکو دارد از مشک سیه بر دوش ماری

همنفس معذوری ار بر گریه زارم بخندی
زخم تیغ انگس چه داند کش بپا نشتست خاری

چون وصال از وصل یکدیگر از مکافات جدائی
کز وصال اوست روزی وز فراقش روزگاری

کر تو دل دوستان نیازردی
دشمنی از چه میکردی

احسنت که سخت سست پیمانی
شاباش که نیک ناجوانمردی

یک درد کسی نکرده درمان
با آنکه ز لب دوای هر دردی

مستکل خوانی بهلوی خویشم
من خوار غم و تو ناز پروردی

هم باز گریزی از منت بنود
گر من خارم تو شاخه وردی

میخواست خضا بانی آن سرو نشستان
زان پنجه بخون ما فرو بردی

یارب بجهان که آمد از فردوس
کای حور جنان تو اش ره آوردی

کلکون نکرده چهر کلکون چیست
کز این همه خون ما میخوردی

در پرده دل جهانیان بردن
این قاعده در جهان تو آوردی

ای بی سبب دل من آزرده
دل بی سبب از چه از من آزردی

هر خصم بخصم رو بصلح آورد
تو باز بدوستان نیاوردی

یاری و وصال را نیازاری
کز دشمن جان بدی چه میکردی

کسی ندیده فراق تو مینست الا من — که کرز دیده نهان در ضمیر پیدائی
خوشم که میرسدم یکزمان بدست تو دست — وگرنه دامنت این عهد را نمیپائی

وصال خواهی اگر عشق او منه بدل
نه ممکن است که خورشید با کل اندائی

من کیستم ز عشقت نومید از وصالی — قانع بآرزوئی خورسند از خیالی
دل را امید لطفت چون کشته را سحابی — جانرا نوید وصلت چون تشنه را زلالی
خلقی ز زلف و خالت سودا و آتش و بلا را — هر موی تست زلفی هر عضو تست خالی
گفتم بسی و نگرفت با دل که در نگیرد — پیوند سا نخوردی با طفل خورد سالی
گفتی کمال انسان عشق است و نبود از عشق — پروای آنکه مینم ناقص است یا کمالی
سالی گذشت و روزی یادم نکرد ماهی — عقلم رمید و باری رامم نشد غزالی

خلقی وصال جویند با صد نیاز و مندی
غیر از تو کز نکوئی مستغنی از وصالی

مهر دل باز با که افکندی — که دل از یار مهربان کندی
ایکه وصلت بکام اغیار است — وه که گر با تو بودمی چندی
با که گویم که تلخکامم ساخت — شوخ شیرین لبی شکر خندی
گو سرما فدای پای تو باش — چون تو از ما همیچ خرسندی
لطف و خشم آنچه میکنی ز نهاد است — یار زیبا رخی و دلبندی
گر ز نی تیغ دم نشاید زد — ما همه بنده تو خداوندی
این عجب بین که از شکر خنده — زخم ما را نمک پراکندی
پندم از عشق خود چه فرمائی — کز ره چشم گوشم آکندی
ای هدر غیرت ترک عشق بگوی — چاره ما کن بفکر فرزندی
با تبان هر که بست پیمانی — با وفا هر که داشت پیوندی

دهن او کجا و غنچه کجا — رو دهان خود از گلاب بشوی
عرق او کجا گلاب کجا — عرق او بیو گلاب بشوی
زلف چوگان ترا دیده است — که در آن گوی دل شده است چو گوی
ترک سر کوی و پا براه گذار — ورنه بهوده راه عشق مپوی

ترک جان چون وصال ما نکند
کو هر بی بهای وصل مجوی

ننگ بخشش خوانم و ننگ آفرین — کش بود از آب حیوان ساغری
شاهدی شیرین زبانی مهوشی — لعبتی خاطر فریبی دلبری
حور زادی محفل افروزی چو بهشت — خاصه چون باشد بدستش کوثری
هر که این دولت میسر باشدش — پنج نوبت کوبزن بی لشکری
تا نه بندد دزد بر دی دوستان — کش برخ بگشاده از حمت دری
ننگ و ظلمات غم سر گشته ام — ساقیا زان آب حیوان ساغری
ماهرویا پیستوام آرام نیست — هیچت افتد تا بجولی خاطری
چون تو نبود دلبری در مهربت — از تو چون الفت توان بادیگری
آمدی و زمن اثر باقی نماند — صرصری بگذشت بر خاکستری
کر وصال از غم بسوزد چون قصب — زین چه نقصان باشدش به پیکری

خفته بر بالین راحت را چه غم
از غمش ناید بیالین کرسی

ندارم پیستوان طاقت که بنشینم به بتخانی — روم از خویش چیزی فم بازآیم چو بازآنی
نیازی نیست در شبهای مهجوری بخورشیدم — از آن صبحم چه بگشاید که از رخ پرده بگشانی
دمی آرزا که چون من دامن وصلی بدست آید — محال است انکه پای آرد بدامان شکیبانی
من آن دل کز تواش کیرم بگونا کرد بر بندم — تو آن رخ کز تنش پوشی بگو تا به که بنمانی

غزلهای خواجه حافظ شیراز

وعده کردی و سست کویم اگر یاد نداری
که ز یاد م نبری وز دگران یاد نیاری

بسته بندم بت زرین خویش مرا نم
من خود آنم نیستم دارم تو مگر پای بداری

خوش کنم گوشه محراب که فرصی بگذارم
تو صنم رخ بنمائی و حضورم نگذاری

آن سر زلف بمن ده که شمارم غم خود را
تو محالست که این غم بسر انگشت شماری

کی چنین بود دل انصاف بده چون تو نهادم
کش بدین روز تو امروز بمن یار نیاری

عزت و خواری هر کس بود از راهی ما را
عزت این بود که مردیم بکوی تو نیاری

بوی گل بی گل روی تو نیازد بمزاجم
عنبر آلود کن از طره خود باد بهاری

خلق محراب بصورت بنگارند و تو کافر
صورت خویش بمحراب دو ابرو بنگاری

بر نیامد بمراد دل ما یک روز
عجب این کار بر آید که نیاید بکار

وه که عمری برخت صرف شد و رخ ننمائی
کیمیائی که بکف نایی و خواهش نفرمائی

چند در حلقه عشاق تو چون گوی در آیم
تا بچوگان سر زلفم از این حلقه رهائی

بهر آنصوفی سرحلقه و جمعیت و قتش
خواهمت حلقه از زلف پریشان بگشائی

سرفرود آر تو ای شاخه مقصود که ما را
دست امید دراز و نخل بخت رسائی

بدم ای صبح دگر با تو بود روز قیامت
که مرا نیست دگر طاقت شبهای جدائی

چند شبهای فراق از مژه اختر بفشانم
تا تو ای صبح وصال از افق غیب در آئی

هر که نامت بشنود ورد زبانش باشی
وانکه یاد تو کند راحت جانش باشی

هر که دارد هوس حور و تمنای بهشت
کو ترا باش که هم این و هم آنش باشی

ایدل از موی میانش چه بدست آوردی
که کنون در طلب حرف دهانش باشی

هر که خوار نظر مردم ظاهر نگرست
ظاهرا آنست که منظور نهانش باشی

آن گدا دل بتماشای گلستان نرود
هم تو در گلشن جان سرو روانش باشی

اگرچه بنده عشقم و این بشرع خطاست — بران سرم که نهم سر بر آستان غمت

بشکست اگر ساغرم ز سنگ ملامت — بهار کشت و چمن تازه شد چو باغ بهشت

بس دل شکسته آن شکنجهٔ کلفت و شفقت — بحیرتم که خرابات را چه بنیاد است

با عشق و بساغر صهبا چه حاجت است — بهار خرم و گلزار عشرت انگیز است

بتو ایجان جهان داد جان این همه هست — بآب میکده سوگند و لعل لب بر دوست

شهانه شه بکوی تو آمد غلام رفت — چمن بسبزه در میسنا گرفته است

جان بر گرفته ام ز برای نثار دوست — چه مرغ یا دل زار و چه در ترانه نشست

جهان ز مقدم اردی بهشت شد خوش و خوب — چارهٔ سوز درون ز اشک طوفان بار داشت

چه مشنه بود که مهر تو در جهان انداخت — حدیث عشق تو گفتند و دیده پر خون است

خویش را بندهٔ آن کن که کند از دوست — خستهٔ تیغ تو آسایش مرهم با اوست

خوش آنکه خرقه داد و می ارغوان گرفت — خیز و دست افشان که پیش طرز بالا میرست

خواه یا ناخواه باید ساختن در دام دوست — خونریز دوسر پنجه نماید که خضاب است

در این دو هفته که کل خرم است و می صهبا — دل یاران همه خون از دل خونخوار من است

دل ار چه بار جفای تو مبتلا دشوار است — دلی که عشق بگیسوی مشکسای تو بست

دل در سراغ یار بهر سو سفر گرفت — دمی بصحبت پیر مغان هر آنکه نشست

در پرده رخ خوب تو معذور نماند است — داری ز جام شراب و صنمی حور سرشت

دهان شکرت عقل ز چشمه جان گفت — دلم ز باغ بهشت و ز قصرش آزاد است

درویش صورتی که بمعنی توانگر است — دل خلقی ز غم این دل دیوانه بسوخت

رخ برافروخته از باده بیستان بگرفت — رویت که مرغ سدره بر او عندلیب است

زلف گشاده پای دلم را فروبست — زاهد ولی ز پی آن قد و قامت برخواست

ز دیده ام چو صراحی سرشک خون بار است — زاهد کمراه را در کوی رندان راه نیست

ز لعل او نکنم شکوه که بی داد بست — شکسته باش و ببین چون ز اکسند درست

ای بسا خورشید و مه دوران کنند — آه دلم در دل تو راه ندارد

امشب که یار در بر و می در پیاله بود — این چه رویست که آفاق در او حیران اند

اگر که شرح غم عشق یار خواهم کرد — ایدل این روز و مه و سال بسی می آید

ایدل پا که بند هوس نگسلیم چند — ایدل پا که بند زلف تو کردنکشان بند

بتو دیده تا دل من ز چمن فراغ دارد — بسته شد دیر مغان بر مسجد این بسته اند

بخواری از سر کوی تو عاشقان نرمند — بعشق آنکه در تد پیر و درمانند درمانند

به نیم لحظه که صوفی سری بجنبانند — بس سیه بختی و آشفته دلی در هم زد

بسی باید نیاز ما تا که یار ما چه دارد — پیرم و از سر من عشق جوانان نرود

بده ساقیا می که طبعم فسرد — بر آستان کدایان چرا نیاز کنید

باید م نام تو نشنیدن ز کمنا می چند — بر نک رنگ چو رخسارش از پیاله برآمد

پیا که راحت جان راح ارغوانی داد — پیم دو رخ بدل اهل محبت بنود

با خیال تو مرا خبر سر خلوت نبود — تیر مژگان تو چون بر دل مسکین آید

بنفشه سر زد و سوری بگفت و سبزه دمید — ترک ما در خوبروئی شهره آفاق بود

تا ز چهر آنمه خورشید لقا پرده فکند — تو پرده بسته و عشاق طالب بنمند

چو اینجا خرقه تقوی پیک ساغر می ارزد — چه شد آنماه مجلس را که بر قع بر نمیگیرد

چو رزمی باشد و ساغر بنا شد — چو لعلت چشمه کوثر بنا شد

چه شیوه نرگس مست تو در عبارت کرد — چه حاجت است که شمعی در انجمن باشد

خانه عشق عجب خانه خدائی دارد — خنک پدر که چنین نازنین پسر دارد

خوبرویان چو سر زلف دلبخا بند — دل ز شکنج زلف او یا دز من نمیکند

در د کاید ز بر د دوست دوا نتوان کرد — دو سنبلت که بخورشید پرده دارانند

دیوانه که در سر زلف تو شد بند بند — دل دیوانه چنین دشمن تدبیر بنود

دل بسی مشغله از عشق برافروخته بود — در پرده است و خون بدل مبتلا کند

هر خنده‌ئی که از آن نرگس مسکین آید — هر چه آموخته بودیم در ایامی چند

هر که یارش توئی ار باده خورد نوش باد — یار می‌خواست علاج دل زاری بکند

یاری که عاشقش منت حسنی چنان ندارد — یار روحانی مرا با راح ریحانی بود

حرف الراء

گیرم بدرد هجر صبوری بود ضرور — هست کسی را که تو هستی نگار

یار بد خوی چرخ دشمن بخت بد ناسازگار — حرف الزا

زمانه پنک بدست و جهان نشیب و فراز — آنچنان زارم از آن زلف پریشان که مپرس

گل بشتاب افکند و شد باد صبا مشکین نقش — حرف الشین

آن شکن نیست که افکنده بطرف کلهش — بسفر میرود آنمه که سلامت یارش

نه زرق و ریا زاهد شراب خواه و ری خوش — بهوستان چه صفا داد بوستان بانش

تا بصف حشر شود جرعه نوش — چو شادی تو زهرمان ماست شیدا بان باش

دارم بگوش یک سخن از پیر میفروش — دگر بسینه نیاید ز زلف او دل ریش

قرون گشت از خط مشکین جمالش — کلندام من آن سرو قبا پوش

ندارد نسبتی با مهر و مه رخسار پر نورش — حرف القاف

ز مسجدم بخرابات میکشد توفیق — حرف الکاف

شد ار چه دل بامیدی بر هگذار تو خاک — حرف اللام

عشق را شد دیده سوی دل دلیل — حرف المیم

این چه زرق است که نا موس خرابات بریم — آتش بجان ز فرقت آن یار مهوشم

پس چون در ساغر خود باده کلگون کنم — بسکه از جور فلک نالم و افغان کردم

تا کی این زهد و ورع مشغله بگریزیم — چگونه یاد کران دوست را نظاره کنم

رفتی از چشم و خیال تو نرفت از یادم — ز این پس بجای خرقه نگاری بر کشیم

زبس پیاد تو شبها بماه می نگرم — شادم از آنکه کشت بجرم محبتم

گرد عشق تو ز غمهای جهان آزادم — حرف الواو

حرف الهاء

شرط عشق است که بر آتش ما بنشینی گر بزلف او پسنی روز کارما دانی

گذشت گرگ و سوری رسید لاله زرخ

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر خواهی کل عشقش مجو بیهوده زین کلها که این کلها زدلها برد مدامانه این دلها

چه محفلها بعشرت میرود در اهل محفلها که یاد از آه این دلهای ناشاد آید دلها

بمنزل برده بار ناز اگه یار اکهی بخشد در این باران ازین بارانها افتاده دلها

خوش است آزاد اگر فکر گرفتاران کند گاهی چه سود از اینکه ما غرقیم و کشتیها بساحلها

غلام رهروان چست و سبکپا جان جانانم که کام از کام بر گرفته طی کردند منزلها

بهر کس بر دم این مشکل فرو دم عقده بر دل سر انگشتان ساقی کرد آخر حل مشکلها

اگر مجنون این وادی لیلی را زخود جوید بهل تا همچنان افتد عبث در بنال محملها

چرا چون شمع سر تا پا نسوزم زآتش غیرت که من پروانه او باشم او شمع محفلها

وصال اکنون که جانان در بهای بوسه جان خواهد

فلا تهمل و لا تمهل فقبلتها و قبلها

که در فردوس بخشایند بر روی وصال
گر ز جانان باز پرداز د بستان شما

برای آنکه بیند دیدهٔ ما را
چه عیبها که بپوشد رویِ زیبا را

کسی که نقد بتا نرا بهر زه نامزه گفت
خبر درست ندارد بصیرت ما را

بزشت کوئی کس ترک خوبرو نگنیم
خدا برای چه داده است چشم بینا را

مرا هر آینه آن به که کوش پند نیوش
نبسته وانکنم دیدهٔ تماشا را

تو ای که دیدهٔ وامق بمنع میپوشی
بپوش اگر بتوانی جمال عذرا را

بهل که دست ببرد کسی که منع کند
ندیده صورت یوسف دل زلیخا را

تو این سری که کر فتار چنبر عشق است
ندیدهٔ عبث بندی نهی پا را

نه عاقلند که غافل زدر دغفلت خویش
کنند چارهٔ دیوانگان شیدا را

وصال نعمت امروز را غنیمت دان
که منعمت برساند بقسیم فردا را

تا غم جان خوری امروز مخور جانا نرا
کرت اندیشه این است رها کن آنرا

ما تماشای تو از آینهٔ دل کردیم
چشم اغیار بپوشند نظر بینا نرا

وقت یاد تو نمودم دل میکوید عشق
خانه آباد عبث وقف مکن ویرانرا

ما در خانه ببستیم و بینما شد رخت
ایکه در فکر دلی دیده منه جانا نرا

من بفرمان نصیحتگرم و کوش بپند
لیک تدبیر چه سازم دل نافرمانرا

بیم از آتش دهدم زاهد و پرهیز از عشق
نار دوزخ چکند سوخته هجرانرا

من خود افتاده در آن راه که پایان نشست
عاقلم کو بدر از اول بنگر پایانرا

رند و زاهد ببر پیر خرابات یکی است
فرق اینجا نز طفیلی نبود معنا نرا

دل از این عمکدهٔ دهر بیاری خوش دار
یوسفی جوی که فردوس کند زندانرا

غم فردا مخور امروز بعشرت بگذار
هیزم دی مکن این سایه تابستانرا

ز فردای قیامت میدهندم بیم و من ایمن
که هرگز این شب هجران نه بیند روی فردا

نگاه کرم را در کار این افسرده دلها کن
که تدبیر دگر باید این دلهای شیدا را

گر فشار محبت کشته داند سر این معنی
که چون یوسف بزیر است پیراهن لیخا را

بنا شد با همه افسردگی زاهد ز عشق ایمن
که خورشید اندک اندک لعل سازد سنگ خارا را

همه کوش است زاهد چون صدف در وصف حور العین
چو نرگس من همه چشم که بیند روی زیبا را

شب هجران دراز است ای وصال وصل جانان کی
کز این افسانه روزآریم این شبهای یلدا را

چو دل از کف نگارین بکف آوری نگارا
چه شود بدست آری دل دردمند ما را

نه ز زر نه ز زور دارم نه تسلطی نه حکمی
ز کرم عنایتی کن تو که منعمی گدا را

بسیاه روزیم کز من
بسیاه روزیم که تنها ده اند با همه هم
همه سر کیوی رسای تو و بخت نارسا را

همه احتیاط بودم پی ضبط دل لیکن
کششی بود نهانی سر زلف دلربا را

چه ز مرغ زیرک آید پی دانه دام دیدن
ولی اینقدر نه بیند دره حیله قضا را

سر این حریف داری سر خود بدست خود نه
که نه مرد درد باشد که طلب کند دوا را

بت پارسی بجلوه می خلری بساغر
تو نگاه دار یارب دل مرد پارسا را

تو که اینقدر نفوری ز شراب خانه زاهد
بچه آب شست خواهی کلیم خود ریا را

عجب از وصال بنود که بمرد در فراقت
که فراق و وصل با هم نشیند ایم یا را

طره ترک کمند افکن غارت گر ما
برد صبر از دل و تاب از تن و هوش از سر ما

بالله ار جای زبان چشم گشاید نکند
منع ما از رخ خوب تو نصیحت گر ما

خاکساران ترا دیر بدولت نگذاشت
تو کنی خاک ره و عشق کند بر سر ما

هر کدا طبع کجا قسمت کوهر داند
گر غمی هست نه بر دل غم پرور ما

آتش روی تو ما را ست بجان لیکن نرفت
نه برخ زلف تو آرام و نه دل در بر ما

مارا بآب باده آلوده کس نخواند کز خرقه باز شستیم آلایش ریا را

دارو ی درد عاشق از کو را و برآید با هر طبیب منما این درد بی دوا را

رندی و پارسائی با عقل راست ناید جا در دیار عشق است رندان پارسا را

مارا ملامتی هست با شیخ شهر لیکن با صوفیان کدورت از دل برد صفا را

کز در هش برخ سای زر کن مس وجودت
کز ارزو صال خواهی تسلیم کیمیا را

می گفت جم چو تعبیه میکرد جام را هست آتشی بخم که کند پخته خام را

ما و طواف میکده کو می حرام باش حرمت رواست بیاحت پیت بحرام را

هر چند پیش طایفه عاشقی است ننگ خوش آنکه زنده سازد ازاین ننگ نام را

سالوس و زرق در بر پیر مغان کجاست در کوی خاص بار نخشند عام را

می را بوقت خور که حکیمان ستوده اند شرب مدام را نه که شرب مدام را

آن خال کوشه دهنت را کرفت خط آخر فروخت خواجه زنکی غلام را

از پای تا سر تو همه جای بوسه است دل جمله حیرت است که بوسد کدام را

از عشق زنده شو نه چو حیوان بخور و خواب
جوئی اکر وصال دوام را

بکو افسانه جمشید و کی را بکو ساقی کی آرد جام می را

در این کار آخشیار ارهست با من بجام جم دهم بهمیم کی را

مرا از توبه ساقی توبه دادی نکو کردی جزاک الله خیرا

بپا نائی که در کام هر غیان به از نی هیچ نقلی نیست مارا

شکر شیرین بود اما نبخشد بمستان لذت آهنک نی را

بخمار یار بود صد حور و غلمان تسلی کی دهد مشتاق ویرا

که را روی دل او سوی لیلی است اکر میرد بجوید عشیر حی را

مستی بجرعه تو حریفان نمیکنیم ✤ زان پی ببرده اند بشرب مدام ما

با صد هنر قبول ز شاهان نمیشویم ✤ واخر ز من عشق برافراخت نام ما

دولت که زیر پرست براو سجده میبرد ✤ کرده است من همت عشقت غلام ما

صیدی که دیگران بتمنا ش جان دهند ✤ افکند بی نیازی عشقت بدام ما

سرو و صنوبر چمن از چشم ما فکند ✤ تا در نظر گذشت بت خوشخرام ما

پنهان شراب خورده مذانید چه لذت است ✤ در شرب خاص ما و نشینع عام ما

وصلش مگر بعیش دو عالم برابر است
کامد وصال عیش دو عالم حرام ما

یکنفس از دست ننهد جام را ✤ هر که از آغاز دید انجام را

از فروغ باده است این روشنی ✤ یا ز عکس روی ساقی جام را

وام دار عشرتم ساقی کجاست ✤ تا ز لطف او گذارم وام را

آتش ساغر بفروزای حریف ✤ تا بسوزیم این خیال خام را

باده گر بر عاشقان خواهی چشاند ✤ اول این آلوده کن نام را

جرعه گر بر خاکیان خواهی فشاند ✤ این لگد کوب غم ایام را

عشق را هر لحظه آغازی بود ✤ چون خرد عاشق غم انجام را

تا چه باشد بذله اش چون میبرد ✤ شهد لعلش تلخی دشنام را

کسوت صوفی چه میجوئی بجوی ✤ صافی رندان درد آشام را

غیر وصل او نمیخواهد وصال
تا چه جوید گر بجوید کام را

یار اغیارت نمود این ناله شبگیر ما ✤ وه که نخجیر از برای دیگران زد تیر ما

تو بپاری هستی و ما را جنون زور آزماست ✤ سخت میترسم که آخر بگسلد زنجیر ما

دل بزلفت رفت و ما از اشکی باز آمدیم ✤ بود آخر در کف دیوانه مد تدبیر ما

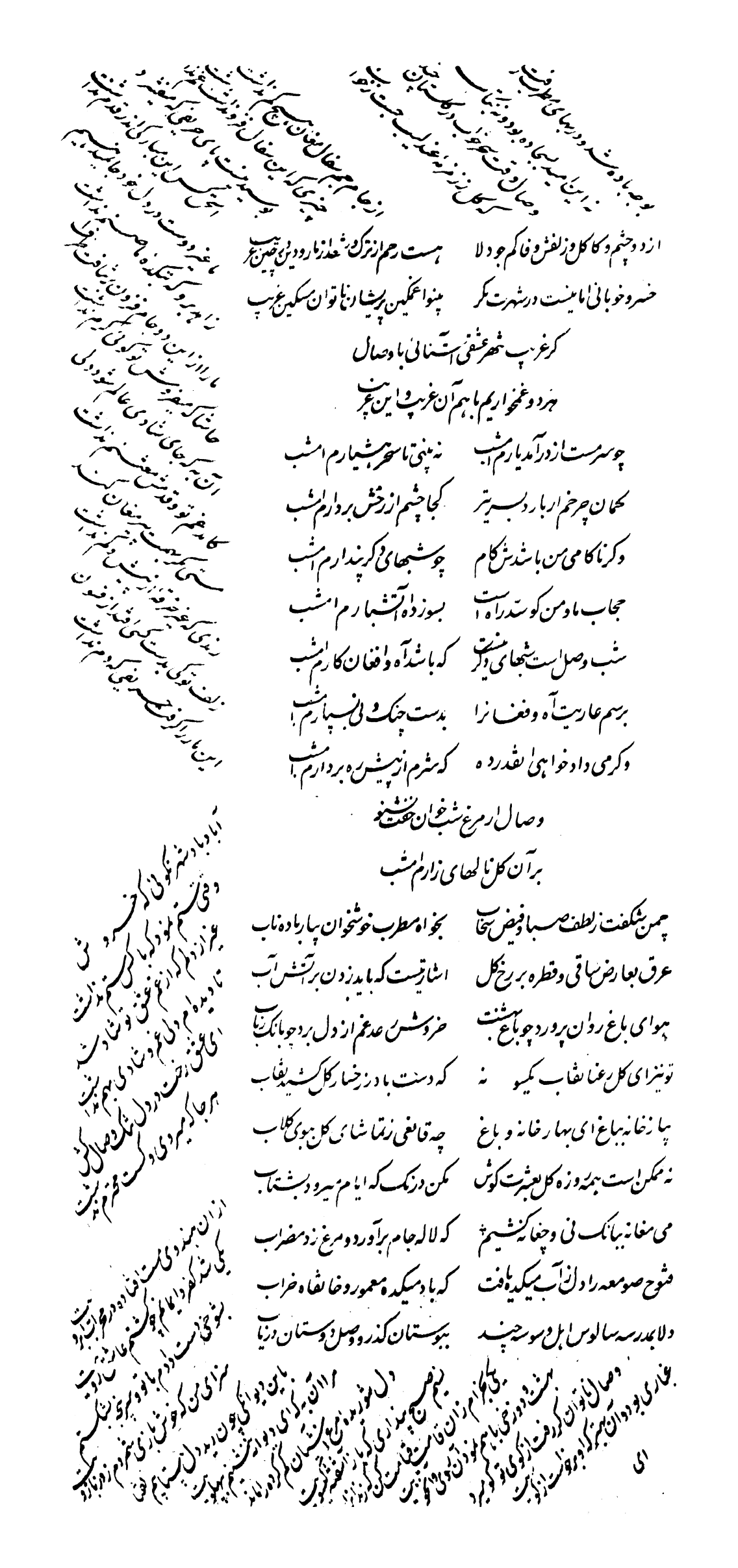

از دو چشم و کاکل و زلفش دو فاکم جو دلا — هست رحم از ترک و شعر تازه رو دین چین عرب
خسرو خوبانی ما نیست در شهرت بکر — پنوا غمگین پریشان زنا توان مسکین عرب

کر غریب شهر عشقی آشنایی با وصال
هر دو غمخواریم با هم آن غریب و این غریب

چو سرمست از در آمد یارم امشب — نه مپنی تا سحر هشیارم امشب
کمان چرخم ار بار دیگر بتیر — کجا چشم از رخش بردارم امشب
وگر ناکامی من باشدش کام — چو شبهای دگر پندارم امشب
حجاب ما و من کوشد راه است — بسوزد آتشبارم امشب
شب وصل است شبهای دگر هست — که باشد آه و افغان کارم امشب
برسم عاریت آه و فغان را — بدست چنگ و نی نسپارم امشب
وگر می داد خواهی بی نقد رده — که شرم از پیش ره بردارم امشب

وصال ار مرغ شب خوان جفت نشنود
بر آن کل نالهای زارم امشب

چمن شکفت ز لطف صبا و فیض سحاب — بخواه مطرب خوشخوان بیار باده ناب
عرق بعارض ساقی و قطره بر رخ گل — اشارتست که باید زدن بر آتش آب
هوای باغ روان پرور و چو باغ بهشت — خروش عدعم از دل برد چو بانگ رباب
تو نیز ای گل رعنا نقاب بگسو نه — که دست باد ز رخسار گل کشید نقاب
بیا ز خانه بباغ ای بهار خانه و باغ — چه قانعی ز تماشای گل ببوی گلاب
نه ممکن است همه روزه گل بعشرت کوش — مکن درنگ که ایام میرود بشتاب
می مغانه بیانگ نی و چغانه کشیم — که لاله جام برآورد و مرغ زد مضراب
فتوح صومعه را دل ز آب میکده یافت — که باد میکده معمور و خانقاه خراب
دلا بمدرسه سالوس اهل و سوسه چند — بیوستان گذر و وصل دوستان دریاب

ای تنگدل بسنگدلی می سپارمت — تو آتشی بسینه نهان چند دارمت

دارم هوس که غنچه بشادی دهد ز تو — ای خار غم که در دل مجروح کارمت

تنگ است سر برآوری ای چشم آرزو — باران دمبدم که من از دیده بارمت

چون من بسوختم همه آفاق کو بسوز — ای ناله وقت آن شده کز دل برآرمت

جانا تو حلقه زسر زلف خود شمار — تا من حدیث غصه هجران شمارمت

جان بهر زیست نیست که بهر نثار تست — بگذر همین قدر که امانت سپارمت

تا بر تن من است سر من زمن مدان — کاندم سر من است که بر پا گذارمت

من با تو جان خویش ندانم ز خویشتن — چیزی که از من است بگو تا بیارمت

خوش می نگاری این غزل عاشقانه را
شاید وصال خانه بگوهر نگارمت

آنچه دل از ان دلب اسرار نهانی دانست — کی تو زاهد بصد اصرار توانی دانست

ای فقیه از کتب عشق حدیثی ورنه — هر کس این یکدو کتابی که تو دانی دانست

کیست خضر آنکه بسر چشمه آن آب بقا — ره ز ظلمت کده عالم فانی دانست

معرفت نیست خط از عارض خوبان خواندن — عارف آنست که از حرف معانی دانست

اشک خون ریختم و کوی تو حیف افسوس — هر کس این راه پس از من بشانی دانست

اول این حولی خویش بگو چاره کند — هر که در حسن کسی را بتوانی دانست

لذت عشق کسی برد که او هیچ وصال
پیش شیرین دهنان چرب زبانی دانست

از تو این لطف بیاران تو چیزی نیست — جان من حرف وفا جان تو چیزی نیست

دل ز کف رفته که با دلشدگانت نظر است — الفت تازه و پیمان تو چیزی نیست

گوهری در صدف سینه نهان ساخته — این گهر سفتن مژگان تو چیزی نیست

چون خودی سر زده از چیب و زکف برده دلست — ورنه این سر بگریبان تو چیزی نیست

باده پیدا غه نوشیم دراین فصل بهار — محتسب نیز بمیخانه مقیم افتاده است

هم ززلف تو بر دنبهره هم از لعل لبت — وقت دل خوش که زتیغ تو دونیم افتاده است

جان مشتاق بهوی سر زلفت همه شب — تا سحر که بسر راه نسیم افتاده است

عهد کامروز به بندند بفردا ببرند — عهد ما با غم عشقت زقدیم افتاده است

تا بسودای غمش جان بنهی سود نخواه — کاین تجارت نه بدست زر و سیم افتاده است

مگر از پنجه ی جان زخطر باز بریم — ورنه صد وسوسه در عقل حکیم افتاده است

می که از صدق بنوشند به از زهد و ریاست — زانکه ابلیس پس رحیم افتاده است

ما کنون دیده زدیدار پوشیم ای شیخ — که ترا وعده بکلکشت بغیم افتاده است

با دل تیره چسود آب خرابات ای شیخ — ما که شستیم سیاهی بگلیم افتاده است

حق خطاپوش بود شاه خطابخش وصال
کار ما باده کشان باد و کریم افتاده است

اگرچه بنده عشقیم و این بشرع خطاست — در این که سهو و خطا بنده را سزاست گواست

اگر بحکم قضا در کمند عشق شدم — باین خوشم که دل من رضا بحکم خداست

دلم چو اشتر مست از نشاط میر قصد — بزیر بار غمت گرچه فوق طاقت ماست

نه عاشق است کسی کز ملامت اندیشد — چرا که عشق و سلامت بهم نیاید راست

همین قبول تو خواهم که شرط بندگیست — دگر هر آنچه کنی اختیار بنده ترا ست

زنام خویش هر انکس نهاد در کف عشق — محقق است که دیگر مراد خویش نخواست

جهانیان همه سود ا برای سود کنند — وصال ما همه سود اینکه با تو آشنا ست

بر آن سرم که نهم سر بر آستان غمت — سری که میرود از دست به که در قدمت

عجب که جور بما بعد از این روا دارد — چه باشی که دلی شاد میشود ز غمت

اگر عنایت پی در پیت نه در خور ماست — مکن مضایقه باری عتاب دم بدمت

عجب مکن که ز می جام زنگ می دارد — که کیمیای دل خم اثر کند در خشت
بنوش لب ساقی چه بهره از لب جام — نگیری لب ساغر چه حاصل از لب کشت
بیا که کاتب تقدیر اگرچه استاد است — چو سر نوشت خراباتیان خطی ننوشت
بجد و جهد تو ناصح سفید کی گردد — مرا که خانه قدرت سیاه نامه نوشت

وصال هرچه کند دوست عین الطاف است
بحکم آنکه نیاید ز خوب کرده زشت

بس دل شکسته بآن شکرخا کعنت و شفقت — همسچ نشنیدم نکی که چه بشفقت و چه کفقت
با چشم آه بیازیچه عشقش دل از تنگ — طاق بود آن خم ابرو که نشکست شصت
مهر کردیم و وفا جور کشیدیم و جفا — بچه جرم آن بت پیمان دل از ما شفقت
آخرم عشق کشد گرچه هم عشق حیات — آخرش باد برد گرچه کل از باد شکفت
پنبه آتش ثوان داشت نگه عنبر بوی — پند پیرا ز دل سرکشته که عشق تو نشفت
فتنه خلق جهان جز قد و بالای تو نیست — همه خوشدل که تو بر خوانی و فتنه نشفت

از پی آن دو سخن پرور شیراز وصال
هیچکس خوشتر ازاین کوهر ناسفته نسفت

بحیرتم که خرابات را چه پنداشت — که اهل خانه خراب است و خانه آباد است
کسی که او در دیر مغان بخلق گشاد — در نشاط بروی زمانه بگشاد است
سبوی میکده یارب چه آب داشت کزو — کسی که خورد ملامت بگوش او باد است
بزلف مغبچگان دل بحیله خواهم بست — که هر کسی که در این دام رفت از آزاد است
ز خاکپای بمیخانه گر گذشیدم رخت — عجب مدان که خرابات ایمن آباد است
جهان نه یکسره کام و نه جمله ناکامی است — که رنج و راحت دوران پیک شکم زاد است
مرا که سبحه بدل شد بزلف و خال صنم — خطا نکرد کسی را که عشق استاد است
تو این سپن که غمم هست و غمگسارم نیست — که هر کرا غم عشق است خاطری شاد است

نوزاهاز

توزاهد از عمل خود خوشی و صال از عشق
نزاع چیست چو مقصود هر دو یک چیز است

بتو ایجان جهان داد ون جان این همه نیست — جان ما سهل بود جان جهان این همه نیست
با سر کوی تو کس یاد ز رضوان نکند — ترک گلخن زپی باغ جنان این همه نیست
هم تو باز آی زمانی که غمی بزدائی — ورنه غمخواری ابنای زمان این همه نیست
ایدل افزون طلبی مایهٔ ناکامی تست — ماکه از سود کدشتیم زیان این همه نیست
عجب ازمست زیبری وجوان طبعی ماست — ورنه آلوده کی از طبع جوان این همه نیست
پرده بردار که عذر همه روشن کردد — زانکه در وصف تو تعریف بیان این همه نیست
کمو از نار خلیل و ید بیضای کلیم — کاین کرامت بهر پیر مغان این همه نیست
نعمت وصل چو روزی بنود قرب چه سود — تانکوئی که زلب تا بدهان این همه نیست
اشک ما کرچه عزیز است بوصلش نرسید — غالبا قسمت این در نکران این همه نیست

ملک دلجوی وصال ار سر وسعت داری
زانکه با دل سعهٔ کون ومکان این همه نیست

بآب میکده سوکند و لعل دلبر دوست — که می خوشست نه چون لعل روح پرور دوست
بروح بخشی انفاس عیسوی شک نیست — ولی نه همچو نسیمی که خیزد از در دوست
مرا تو در بر خود خوان وچشم کو بر بند — حسود اکر شود این دیده دوست در بر دوست
خوشم بشهر خود ار شهریار می پسندم — نه آنچنان که کدا بر سنیم بکشور دوست
بافسر جم و دیهیم کی فرو ناید — به تیغ و دست بهل تا فدا شود سر دوست
کر خضر آب حیات عمر جاودانش داد — بکو چه تحفه نثار آورد بخجسته دوست
چه سود لعل نکویان چو نیست مستی عشق — بیا که باده خود میخورم ز ساغر دوست
خوشم که همچو صنوبر بود هزار دلم — که بندم آنهه بر تند چون صنوبر دوست
نه همت کشور اکر شاه را نه بسپر شود — وصال بنده عشق است بار دوجا کر دوست

جان برکرفته ام زبرای نثار دوست — هرکز کسی مباد چو من شرمسار دوست

حاشا که از در تو بجائی دکر شوم — جای غریب دوست بود در دیار دوست

چون لاله سینه از غم ار چاک شد چه باک — داغ دلی بس است مرا یادکار دوست

هرکس بجائی برد ز دوست زینهار — ما میرویم از همه در زینهار دوست

دل کیست کاختیار کند وصل یا فراق — کاین رشته بود بکف اختیار دوست

برمن عبث زنامه سیاهی بگیر عیب — شرم آمدم ز رحمت امیدوار دوست

کر پرده برکرفت طوفان نداشت پیم — بخشید دوست برمژه اشکبار دوست

ما را قرار و زلف وی اینکونه بیقرار — برما زغه است بدینسان قرار دوست

از عزت جهان چه فریبی وصال را
این عزتش بس است که کردید خوار دوست

چه مرغی ایدل این را و چه در ترانه تست — که کوش خلق بفریاد عاشقانه تست

ترا بسینه شک من از چه راه افتاد — مکر نه عرصه لاهوت آشیانه تست

زکاش که شدی دور قصه سر کن — که کوش سوختکان جمله بر فسانه تست

همیشه نغمه سرا بودی از خطایر قدس — در این نشیمن خاکی چه شد که خانه تست

چرا کلاش اصلی نمیکنی پرواز — در این سرا چه که در فکر آب و دانه تست

تو خوی کرده در این خاکدان و روح قدس — بهر چمن بسراغ تو و نشانه تست

تو با زساعد شاهی بحیله میل تو چیست — مکن بهانه دل شاه و بهانه تست

تو خود چه آتشی ای عشق کافتاب سپهر — چو شمع روز برکمترین زبانه تست

وصال هم چو میاست از محصل شاه
بیوی این همه کوهر که در خزانه تست

جهان زمقدم رد بهشت شد چو بهشت — بکش بساط نشاط از سرای برکشت

مو نه سرو نه کرم و زمین نه خشک و نه تر — بیار می که برون زین دو وصف بهشت

اگرچه غمزه زندناوک و نگه خنجر | نظر زروی تو جائی نمیتوان انداخت
چو با تو یار شدم در برتو خوار شدم | مرا زمانه ز چشمت نه این زمان انداخت

وصال از هوس الفت سکان دور
فرشته ایست که خود را ز آسمان انداخت

حدیث حسن تو گفتند و دیده پر خونست | ندانم آنکه رخت دید حال او چونست
بیا شراب پیما برای خاطر خصم | تو باده میدهی و در مذاق ما خونست
دلی بطرهٔ لیلی اسیر میخواهد | نه هر که راه بیابان گرفت مجنونست
ز ما بناصح ما حق جزای خیر دهاد | که هر چه پند فرماید محبت افزونست

وصال حبت وعدو یافت ذوق بیشتر
فغان که کار جهان بی نظام و وارونست

خویش را بنده آن کن که کند آزادت | غم آن خور که کند بنده و دلشادت
یار آن شو که ترا یار شود در همه حال | یاد آن کن که بهر حال نماید یادت
گر خوری بنده آن خور که بود در قیدت | ور شوی بسته آن شو که کند آزادت
از تو نبسیاد غمم کشت یکباره خراب | ای خرابات که جاوید بود بنیادت
تا ترا دیده ام از عشق پریشان دیدم | ایدل از کف مده این خصلت یاد زادت
یکجهان دل صنما در خم زلفین شماست | تاب از آن زلف دوتا بر دو سیه افتادت
طاقتم هست ز بیداد و کزیرم ز تو نیست | می کشی و شوانبز د بدا و ردا دت

دل بحرمان نسپاری سر خود گیر وصال
چند این حلقه بکوبی که دری نگشادت

خسته تیغ تو آسایش مرهم با اوست | بسته دام غمت شادی عالم با اوست
زلف این دلبری از دولت خال تو کند | دیو از ان حکم روا کشت که خاتم با اوست
غیب را چیست که یاد دل ما نکند | دل دیوانه مجروح مکرم با اوست

کمتر از پروانه در عشق کی باشد وصال

چهره بنما و بسوزان چون بی محابا میرسد

خواه یا ناخواه باید ساختن در دام دوست
کام یا ناکام باید زیستن بر کام دوست

وصل با هجر امیدوارم که هست اندیشه یار
صافی و دردی امیدوارم که هست انجام دوست

نیست عاشق کیست دانی خودپرستی بوالهوس
هر که از دوست باشد چشم بر انعام دوست

قاصد یار آمد و پیغام وصلی میدهد
جان فدای دوست باید کرد یا پیغام دوست

داوری از دشمنان دارم سلطان من عجب
بر زبانم در نمی آید بغیر از نام دوست

بند اگر بودی بپا دستی و پائی میزدم
دل بدام اوست تا شوان شدم از دام دوست

نشتر مژگان زبس خون از رگ چشمم کشود
خلقم خیزد وصال از تیغ خون آشام دوست

خونریزد و سر پنجه نماید که خضاب است
عاشق کشد و شاد نشیند که ثواب است

بر خصم رخ از مهر کشاید که فوج است
با ما چو رسد باز پوشد که حجاب است

شادی کند از قتل مسلمان که جهاد است
ساغر کشد از خون عزیزان که شراب است

زلفت همه را تاب ربود از دل و در تاب
چشمش همه را خواب زبر برده و خواب است

آبی است بلعل وی و خونی است بچشم
کاسیخته با خون بود آغشته بآب است

هجرش بد نکست مگر فکر حکیم است
وصلش شتابست مگر فصل شباب است

چون باغ نعیم است و بشتاق جحیم است
چون چشمه عذب است و لبت تشنه عذاب است

هر جا که بود عجزی و هر جا که غروری
مارا بسئوال اندر و او را بجواب است

چشم وی و ملک عدو و حال و صلابت
جائی که بهد شه آزاده خراب است

در این دو هفته که کل حرم است و می صاف است
تو کر بهانه ورع میکنی نه انصاف است

دماغ تر کن از انفاس روح بخش بهار
کنون که باد بهاری روان در اطراف است

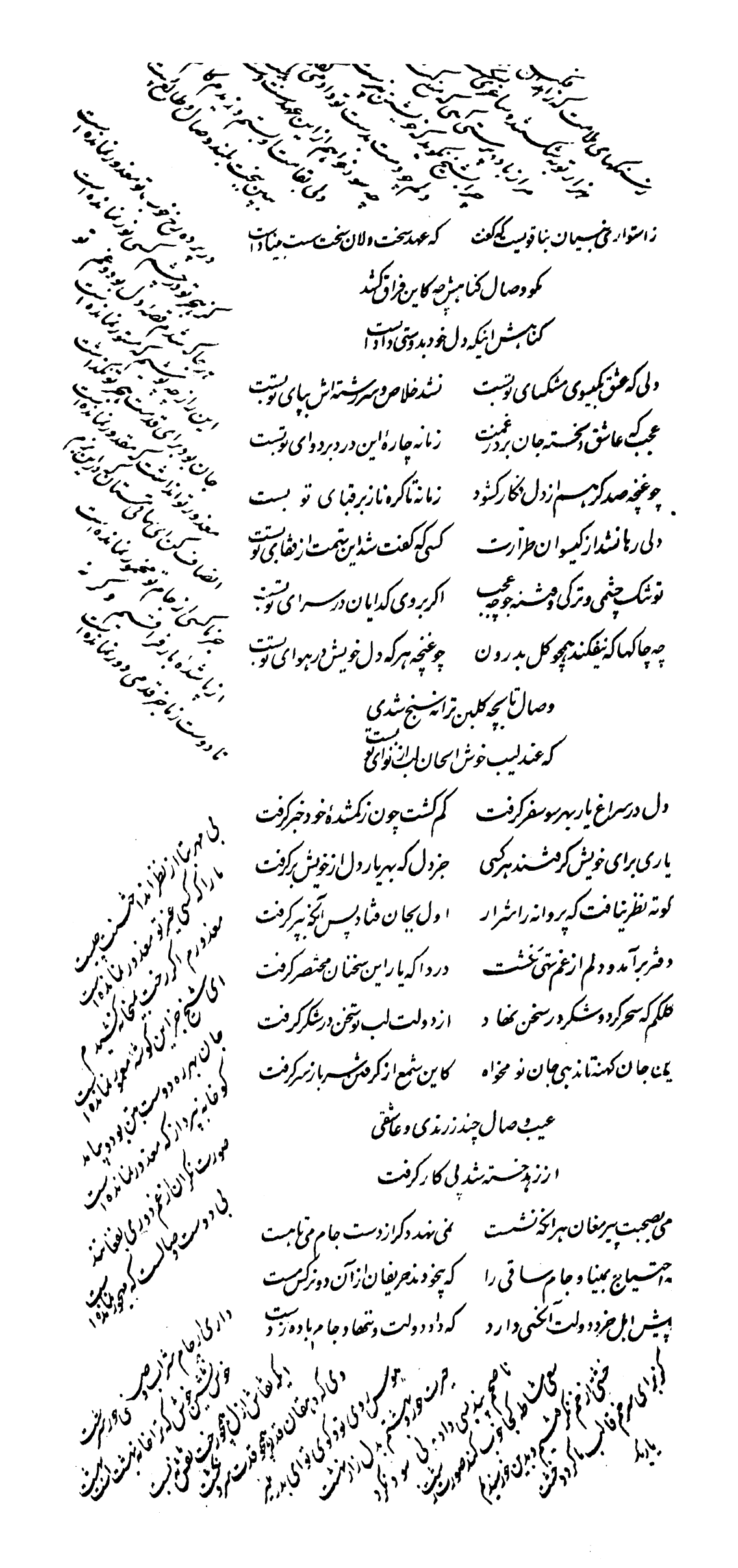

یار یک جلوه فزون جنگ جدل کم نه — خواهی از کعبه طلب میکن و خواهی ز کنشت

حاصلت نیست بجز حسرت و اندوه وصال
که تو مشغولی و از دست بشد موسم کشت

دلم ز باغ بهشت و ز قصرش آزاد است — که باغ باغ تو و قصر قصر فرهاد است

بهین بباغ تو و قصر و آب رکناباد — که این عطیه بشیر از یمان خداداد است

بیا که بوی بهشت و کوارش شنیم — خدا در آب و هوایش ز لطف بنهاد است

ز محضری که در آن دعوی طراوت بود — کریخت طوبی و سروش هنوز استاد است

نمونه ایست کز ایدیه از بهشت نشان — بهشت هر که بنا دیده ساخت استاد است

بهشت نیست ولیکن وصال خوشتر ازو
که با بهشت تو کوثر بسیک شکم زاد است

دهان تنگ ترا عقل چشمه حیوان گفت — ندیده راه از این هیچ وصف نتوان گفت

خضر اشاره بزلف تو کرد و آن لب نوش — حکایتی که ز ظلمات و آب حیوان گفت

بتان چو جان و تو جان بتانی از خوبی — درست گفت ترا هر که جان جانان گفت

بخواب زلف تو دیدم بهند عشق شدم — برغم عقل که آنجا ز پریشان گفت

بناز سندی خود بود و بیوفائی گل — حکایتی که سحر بلبل خوشنوا الحان گفت

طبیب شهر که هر درد را دوائی جست — بدرد عشق نداند کسی چه درمان گفت

بجنبش کوش که ملک دو روزه بر باد است — که این نصیحت خوش مور با سلیمان گفت

نگویم از بد صوفی و گرچه راست بود — اگرچه در حق رندان هزار بهتان گفت

وصال را سخن امشب دراز گشت مگر
ز شام زلف تو در روز کار هجران گفت

درویش صورتی که بمعنی توانگر است — درویش عیست خسروی تاج و افسر است

فرق است از امیر دیار و فقیر یار — کان آرزو نماید و این را میسر است

لاله ساغر بکف و نرگس مخمور — غیر تم گشت که در محفل رندان میرفت

غنچه خونین دل و گل چاک گریبان کرده — زانکه خندان لب و بکشاده گریبان میرفت

پرز گل ساحته دامان و من از حسرت آن — همه خون دلم از دیده بدامان میرفت

سنبل آشفته و افکنده سر از شرم بزیر — گویا قصه آن زلف پریشان میرفت

کوئی از عشق رخش بود نه از حسرت گل — که ز مرغان چمن بر فلک افغان میرفت

سر برآر از نشاه صهبا و لب از شعر و صلا
تماشای چمن مست و غزلخوان میرفت

رویت که مرغ سدره بر او عندلیب هست — خوش باغ خرمیست که را تا نصیب هست

از ماهتاب روی برشتی که در چمن — غوغای زاغ و زمزمه عندلیب هست

ای دل جفای خار بامید گل کشند — باک از رقیب نیست چو لطف از حبیب هست

هر درد با طبیب نمایند چون کنم — زین درد بیدوا که مرا از طبیب هست

با دو ریم سپاری و گوئی شکیب کن — جانا که را بر آتش سوزان شکیب هست

جایش مباد در صف صافی دلان عشق — آنرا که با حبیب خیال رقیب هست

چندین منال زار و صال از غم فراق
دهر است و نوش و نیش و فراز و نشیب هست

زلف کشاده پای دلم را فرو بست — وان لعل نکته وان لبم از گفتگو بست

خونی که در دلم چو صراحی است بی لبت — مینا صفت ره نفسم در گلو بست

صبر و قرار و طاقت و تاب از دلم گریخت — عشق تو راه چاره ام از چار سو بست

این تن کجا و بار غم عشق چون کنم — زین عشق حیله ساز که کوهی بمو بست

دل میکشید در پی هر آرزو مرا — برداشت برقع و در هر آرزو بست

زلفی چنین ندیده کسی دام یکجهان — کوئی کمند خاطر خلقی برا و بست

زینسان وصال پیدن و پیقرار — آنروز شد که با غم عشق تو خو بست

عشق صعب است ار نه با بیرنگ عقلم نیست باک — حملهٔ شیر نر است این جیله روباهی نیست

جهد بسیار است ما وصل بنود سر شوشت — میوه قسمت نیست ورنه بستان کوتاهی نیست

یاری از دلدار خواهی غافل از خدمت مباش — بنده محروم است چون پیوسته بر درگاه نیست

ملک دل تسخیر کن پس نوبت شاهی نواز — ورنه این کار اساس خیمه و خرگاه نیست

ما با سب و پیل در این عرصه شناسیم کس — آنکه رخ بر خاک این در که ندارد پیشگاه نیست

دولت وصل تراجاوید خواهم بهر خویش — کوری آنکس که گفت این بنده دولتخواه نیست

هر زنخدانی که هست نیست چاه پر ز وصال
آب حضر را که میگویند در هر چاه نیست

ز لعل او نکنم شکوه که بی ادبی است — ولی ز آب حیاتم نصیب تشنه لبی است

جز اینکه دارم از جلوهای ساقی باز — دگر چه حاصلم از هستی و فزون طلبی است

سزد بجان نه کنعان شود غلام ترا — که با حلاوت مصری بلاغت عربی است

مگر بنالهٔ خونین دلان اثر نبود — که روز ما سیه از نالهای نیم شبی است

کسی که درد من از او دوای درد من است — دوای کس نشده درد کس این چه بوالعجبی است

بچشم مست تو کان می کنی من جز ایم از او — نه باده است که در آبگینه جلبی است

وصال اگرچه ادب نیست وصف لعل لبش کنی
که خامشی کنه است از کلام بی ادبی است

شکسته باش و بهین چون ترا کنند درست — ز خویش کم شو و بنگر ترا که خواهد جست

به نیم جان که بیازی هزار جان ببری — دریغ و درد ندانی که چند قیمت تست

نخست آمدهٔ پاک جهد کن باری — که آنچنان روی آخر که آمدی نخست

تو خویش آفت خویشی علاج خود چکنی — صداع خود چه دهی خون بخون چه خواهی شست

کجا ز نفس برآید که خویشتن بکشد — اگر بفکر خودی همرهیت باید جست

تو خود بجهد خود از خویشتن چگونه رهی — دریغ بند که سخت اوفتاده ورای توست

بحر دلم

بحسرت دلم افزود و هر کجا دیدم — شبی که مرحمتش با کبای خویشتن است

تو از من و دل من فارغی و دل عجب است — که پای بست بدام و هوای خویشتن است

پیام خویش ندانم که را تو انم گفت — که هر که رفت در آنکه برای خویشتن است

طبیب اگر همه عیسی است بی نیاز مرا — مریض عشقم و دردم دوای خویشتن است

کسی دگر که کند صید دلبرت پندار — که طرهٔ تو کنون در قفای خویشتن است

بجان رسیده ز آه و فغان مشتاقان — بلای خویش شد و مبتلای خویشتن است

مگر که صید ترا شوق خود نکهدارد — وگرنه رشتهٔ شوقت بپای خویشتن است

مرا دما نبود جز رضای دوست وصال

مراد مدعیان مدعای خویشتن است

عالمی مست جام صورت اوست — مستی آنست کز محبت اوست

حاجت شاهدش بخوبی نیست — پرتو آفتاب حجت اوست

هر که را با غم تو کار افتاد — زندگی رنج و مرگ راحت اوست

آه از این راه پر خطر که در او — سر و جان با حشم بسلامت اوست

مرد معنی کجاست بی بصری — که نه سرمست جام صورت اوست

کی با قرار صانع است انگشت — که در انکار لطف صنعت اوست

حرمت بادهات بباید داشت — فتوی شیخ نیز حرمت اوست

خانهٔ پیر میفروشان آباد — که خرابی ما ز دولت اوست

حسرت یک نگاه داشت وصال

با همه عالمی بحسرت اوست

عاشقم من دل دین با حشم آئین من است — هر که پاس دل و دین کرد نه بر دین من است

باز بازوی شهم دیده فرو بسته ز خلق — نه چو طاوس و بالم پر رنگین من است

بگلا کوشهٔ شاهان ندهم افسر فقر — تا چه نخوت که درین خرقه پشمین من است

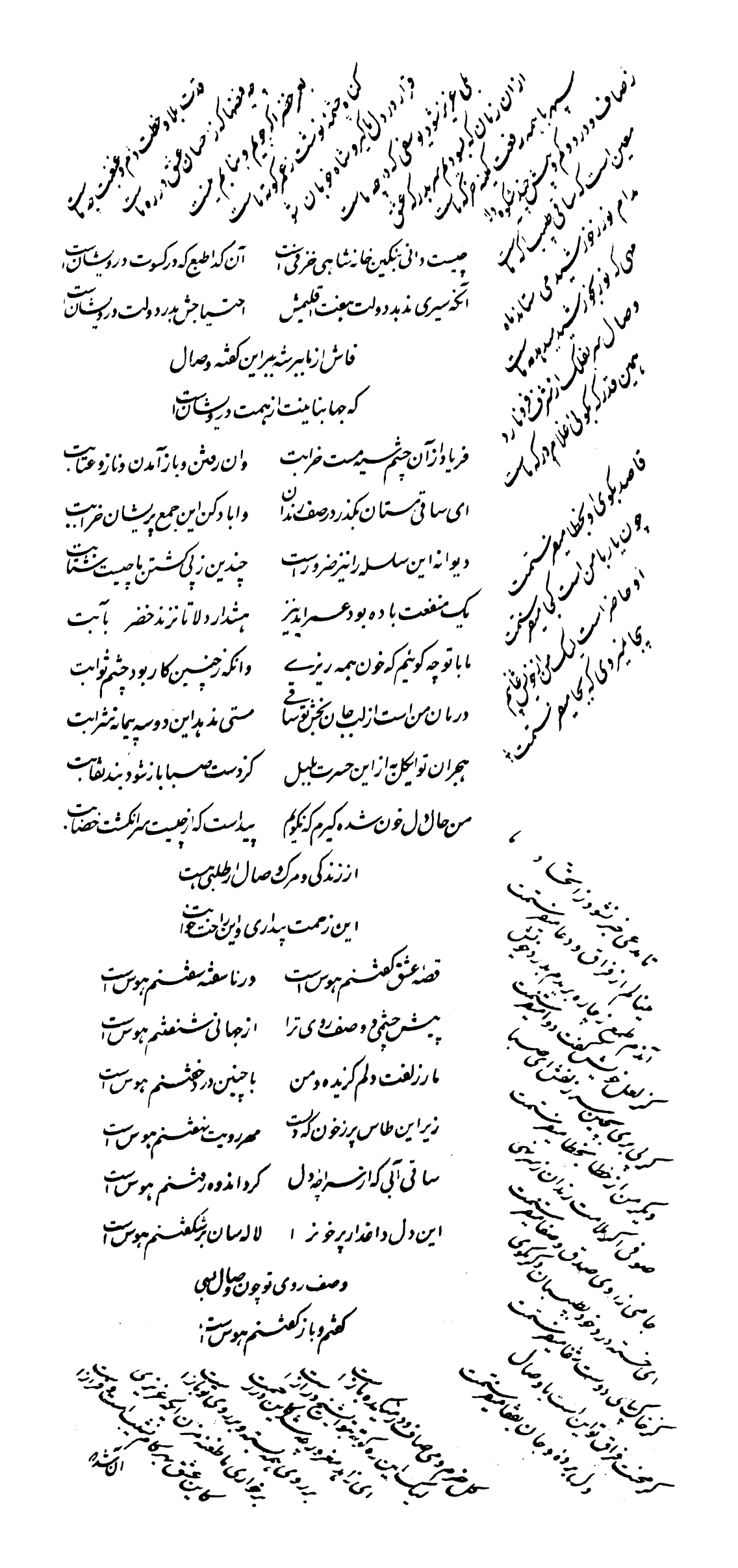

چیست دانی بنگین خانه شاهی خرقی است — آن کدا طبع که در کسوت درویشان است
آنکه سیری ندید دولت بیعت اقلیمش — احتیاجش بدر دولت درویشان است

فاش از ما بیر شه بیر این کفشه وصال
که جهانیانت از همت درویشان است

فریاد از آن چشم شیه مست خرابت — وان رفتن و باز آمدن و ناز و عتابت
ای ساقی مستان بگذر در صف رندان — وانباد کن این جمع پریشان خرابت
دیوانه این سلسله را نیز ضرورست — چندین زپی کشتن ما چیست شتابت
یک منفعت باده بود عمر ایدیز — هشدار دلا تا نزند خضر بآبت
ما با تو چه گوئیم که خون همه ریزی — وانکه زچنین کار بود چشم ثوابت
درمان من است از لب جان بخش تو ساقی — مستی ندهد این دو سه پیمانه شرابت
هجران تو ایکاش از این حسرت علیل — کز دست صبا باز شود بند نقابت
من حال دل خون شده گیرم که نگویم — پیداست که از چیست سرانگشت خضابت

از زندگی و مرگ وصال ار طلبی هست
این زحمت پیداری و این راحت خوابت

قصه عشق کفشم هوس است — ور نا سفته سفشم هوس است
پیش چشمی و وصف روی ترا — از جهانی شنفشم هوس است
مار زلفت دلم گزیده و من — باچنین درد خفشم هوس است
زیر این طاس پر زخون که دلست — مهر رویت منفشم هوس است
ساقی آبی که از سراچه دل — کرد اندوه رفشم هوس است
این دل داغدار پر خونرا — لاله سان بر شکفشم هوس است

وصف روی تو چون وصال بی
کفشم و باز کفشم هوس است

آن شد که دلم هر نفسی با دگسی داشت — با دوست شد این گوشه و خلوت که را راست

هر بی سر و پا عاشق صورت شوان شد — معشوق حقیقی است اگر عشق مجاز است

محمود کجا در صف عشاق برآید — تا گه هر کنجشنه او غیاز است

محراب بآن طاق دو ابروی تو ماند — دل بی سببی نیست که دایم نمازاست

پروانه یک سوختش آزاد شد از شمع — بیچاره دل ماست که در سوز و گداز است

حاشا که وصال از تو بخواری ببرد مهر
چندانکه ترا ناز مرا با تو نیاز است

گدای دوست کم از هیچ پادشاهی نیست — چو خاکساری او عزتی و جاهی نیست

از آن به بی سر و پائی خوشم که بر در دوست — سری خوش است که شایسته کلاهی نیست

دلا تو خاطر آلوده پاک کن ورنه — بپاکدامنی دوست اشتباهی نیست

مرا چه دعوی خون با کسی که در کیشش — وفا گناهی و خونریختن گناهی نیست

چنین که میل دل عالمی بجانب تست — بکش مرا که بجز من ترا گواهی نیست

زمانه از کف آزادگان چه خواهد برد — زوال نیست کسی را که دستگاهی نیست

وصال ساده دلان جو دلا که جاوید است — که وصل ساده رخان کاه هست و گاهی نیست

دو کام بر سر نفس است و بر سر دنیا — از این گذشته زمانه بدو ستاهی نیست

نظر بزلف و خط و خال و اعظار کنه است — بدست کیست که خود نامه سیاهی نیست

مرا تمام رستی دهند تو به و من — خوشم که گر گنهی هست عذر خواهی نیست

وصال ما همه رشتی طفیل یکدیگر است
که بوستان گل و میوه بی گیاهی نیست

کسی که روی ترا ماه چارده داند — نه شب ز روز و نه از آفتاب مه داند

ترا ز خیل بتان همتیاز چون ندهد — کسی که گوهر خشنده از شبه داند

دلم بر شته زلف تو جسته است پناه — مگر ز عشق تو کار مرا ته داند

از عاشقان مپرس زاندوه روزگار — کاین خمر هر که خورد ندانـد خمار چیست

کارم لقای دلبر و بارم بلای عشق — انصاف ده که خوشتر ازین کار و بار چیست

گر خضر پی نکرده غلط سعی جاودان — جز از نکبتان لب جانبخش یار چیست

رو وصل حور جوی و نشاط قصور کوی — زاهد ترا بعشق و غم عشق کار چیست

چون تیر غمزه ترک کمان ابرو افکند — پیدا بود که طاقت پرهیزکار چیست

خواهی اگر طرب کنی از خمر بی خمار
شعر وصال جوی می خوشگوار چیست

کشتش باز آ اگر ز ما خطائی رفت — گفت اگر صیدی زدام مینوائی رفت

کشتم از کویت نبو میدی برفت این صبح نیست — گفت از این در که بحر مان گر کدائی رفت

کشتش این آشنائی چند با بیگانگان — گفت اگر بیگانگی با آشنائی رفت

کشتش دستی که در راه تو سخت از پا شدم — گفت چون در کوی ما از پیش پائی رفت

کشتم از یاران بهاران کی سزا باشد جفا — گفت اگر از خوبرویان ناسزائی رفت

کشتم این دولت بنکبت میتواند شد بدل — گفت اینجا چون قلم بر ما جرائی رفت

کشتش جان وصال ار سوختی آبی فتان
گفت اگر از برق خصمی با کیائی رفت

کر مرد راه عشق نه شکر و نه شکایت — این است حال عشاق باقی دگر حکایت

آنکس که با حبیب است آسوده از رقیب است — گر باشی مندیش از شحنه ولایت

دل شکر وزی افتاد افزون طلب نباشد — کز آن دهان تنگش بوسی کند کفایت

این قصه با که گویم زین غصه با که نالم — ما را نهایت عمر و بن راه را بدایت

آن دل که بود با ما هم جانب تو بگرفت — کو مرد آنکه با تو ما را کند رعایت

گر جام می نمیبود در عکس روی ساقی — نام که بُلبت می شد در دفتر هدایت

غم صف کشت و ما را بنود گریز گاهی — ای می فروش وقت است گر میکنی محابا

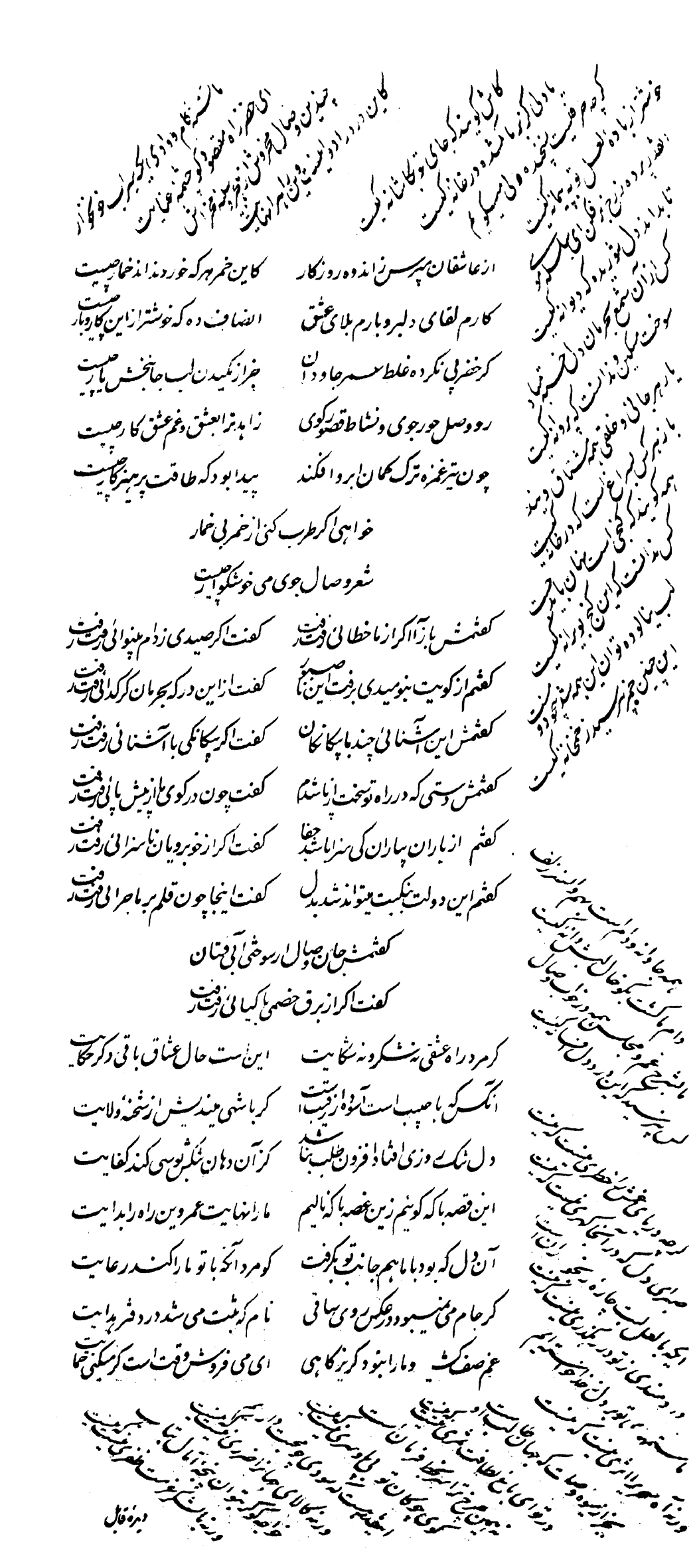

دیدهٔ قابل دیدار بدست آر وصال
ورنه معشوقه عیان در نظری نیست

کس ندیده که نابسته کس عهد کسی نشکست — این عهد منست بر لب این دست منست اینرا
بگشا لب خندان از شکوه زبانم بست — برخاست بقصد جان امد بدلم بنشست
یارب زچه بر پا کرد هر گوشه دو صد آشوب — شهدی که بر آن تا بود هر گز مگسی ننشست
این نالهٔ مهجوران آیا زچه رو برخواست — کس منع کسی کی کند یا در برخی کی بست
خون همه کس ریزد آن چشم و نپرهیزد — زان ترسنده که انگیزد اندیشه ندارد دست
من بر دل صد پاره مرهم ز کجا جویم — بر لعل تو درمانست چون غمزه کسی را خست
آن به که نیندیشی از آه من و اشکم — کان شعله جهان بگرفت وین قطره بهم پیوست

کعبتی که بنجود بشد یاران همه یاریرا
ایدوست وصال آن نیست اما چو تو کوئی هست

بشنم بقول ناصح و چشم بروی دوست — الحق که این مشاهده تاثیر بنداوست
ماکی که غمزه کرد ز مژگان رفو نمود — از بخیه کوان هر انچه بعاشق رسد نکوست
بشنم باین و آن و جمال تو در نظر — صرفم بدیگران بود و با تو گفتگوست
بهد ندیده منکر معشوق و می مباش — ما را مبر است ترا انچه آرزوست
ح از چه میکنی چو بپرسی که در نظر — سنگ از چه میزنی چو ندانی چه در سبوست
ش از غرور فرق ندند شهوار من — کاین سر زناست و خم چوکان او نه کوست
اب شد ز روی تو دل همچو موی تو — پیدا بود بر آتش سوزان چو تاب موست
ی تو خوب و خوی تو زشت است اینچنین — بشنو که عیب کوئی آئینه رو برو ست

چشم وصال جوی شد از اشک پیش او
ورد اکه آب دیدهٔ عشاق آب جوست

ر سیده که عمر گذشته را بدل است — مثل باب حیاتش زنند و محتاج است

دیدهٔ عشق‌بازی مصحف رویش مخوان ‌ ‌ ‌ زاهد بیمعرفت کاین آیه اندر شان ماست

کز وصال ار کوی او نارفته باز آمد چه عیب
بد گمانش این دل شوریده در فرمان ماست

مهست این یا پری یا نقش چین است ‌ ‌ ‌ ویا خورشید رخشان بر زمین است

بر آن صورت هزاران آفرین باد ‌ ‌ ‌ بر آن صانع که صورت آفرین است

بر و یش طرهٔ پرتاب کوئی ‌ ‌ ‌ که سنبل بر کنار یاسمین است

مخوان زاهد بعهد و سوگندم ‌ ‌ ‌ که کوی میکشان بس دل نشین است

بزاری داد خواهم جانشین ‌ ‌ ‌ اگر تلخی هجران این چنین است

گمان بردم که خواهم شد فراموش ‌ ‌ ‌ ندانستم که ماهی بیقرین است

بگو مطرب که دوران پرسیز است ‌ ‌ ‌ بده ساقی که گردون در کمین است

صبا از زلف او بگذشت کوئی ‌ ‌ ‌ که دشت پارس چون صحرای چین است

وصال ار پیدلی آزاد بنشین
که کرد دل برده در تاراج دین است

نگاری در دل ما جا کرده است ‌ ‌ ‌ نهالی آتشی در ما کرده است

نگاری نوخطی ماهی زره پوش ‌ ‌ ‌ که کل در عنبر سارا کرده است

از آن موران شکر خاشب و روز ‌ ‌ ‌ قمر در کام اژدرها کرده است

ز بس کالماس بستر از عقیقش ‌ ‌ ‌ ز مرد کونه مینا کرده است

صدف پیدا نه و چندانکه خواهی ‌ ‌ ‌ در او جا لؤلؤ لالا کرده است

خیالش خواست بردزدیده ام دل ‌ ‌ ‌ دلم اکنون خیالش را کرده است

همانا هشته آخر زمان است ‌ ‌ ‌ که دزد خانه را کالا کرده است

ز من با کودکان شهر گویند ‌ ‌ ‌ که این مجنون ره صحرا کرده است

دلم بر و نهان شد هین بجویید ‌ ‌ ‌ که جادو در ولایت جا کرده است

بخودی مطلبی دشمن خود باش وصال
سر آزاده کجا پای گرفتار کجاست

هر که چشمش بتو افتاد مبارک فالی است — وانکه در راه تو شد پست بلند اقبالی است
هر که در قید تو افتاد همایون صیدیست — وانکه در عشق تو جان داد نکو احوالی است
آنکه او وصل تو شیرین شمرد هجر تو تلخ — نه گرفتار غم ست که فارغ بالی است
روز و شب با در و دیوار بجنگم ز فراق — دردمندان ترا مثل تو عجایب حالی است
گر نه بر عمر فزاید غم عشق از چه فراق — لحظه اش روزی و روزش و ماهش سالی است
جان پی روی نما گر طلبد یار ز کس — شرمش عاشق صادق اگرش ابهالی است

چمنی را که تو ای نو گل او بلبل او
گر وصالست که از حیرت و دیت لالی است

یار یار و بزم بی اغیار و ساغر بر لب است — امشب است آنشب که میجستیم از بخت امشب است
آنکه آن نعمت ز خود میخواست و بن حسرت ما — همچنان امشب بصد حسرت سپار یار است
امشبم شکر است و شبهای دگر بودم گله — فرق تا بیداری و یکسان ز امشبم تا هر شب است
هر شب اندر چاه غم چون یوسف بودیم اسیر — امشب اندر راه من چون چاه یعقوب است
کوکب اشکم بدامان بود هر شب تا بصبح — امشبم در دامن آن ماهی که رشک کوکب است
تا لبت عناب و غالیست تب را سازگار — روزگاری دل باین امید مشتاق لب است

با لگد کوب غم عشقت دل از روح وصال
همچو موری هست کاندر زیر پای کبر است

نیست عاشق را ز جانان الغیاث — الغیاث از درد هجران الغیاث
آنکه او فریاد رس فریاد از اوست — دارم از جانان بجانان الغیاث
عشق خونخوار است و معشوق آفت است — الحذر از این و از آن الغیاث
درد ما هجر است و درمان مردن است — آه از این درد و ز درمان الغیاث

لطف عروس نظم من از جای دیگر است

حاشا که این دلال ز سعی دلاله بود

اگر نه دلبر بی نه دلی بود — کسی را نه غمی نه مشکلی بود
بنفشه زار خندک انداز مژگان — نه هرگز سنبلی نه قاتلی بود
بند گر آفت پیر و جوان عشق — بند پیری و گر بد کاملی بود
بنودا ز طره موی دلاویز — دل دیوانه را کی منزلی بود
بنودی گر سر زلف پریشان — بعالم هر کسی صاحبدلی بود
نه بر هر گوشه دستی بر سری بود — نه در هر خانه پائی در گلی بود
نهال عشق اگر از دل نیرست — جهان چون کشته بیحاصلی بود
زمانه بی پریرویان مهوش — بسان دیو لاخ هایلی بود
بنودار مهر این زنجیرمویان — دل دیوانه ما هم دلی بود
بنودار گفتگوی عشقبازان — وگر نه سامعی نه قایلی بود

وصال ار قصه عشقی نمیخواند

بند حرفی که زیب منزلی بود

ایدل ار رشک سیه لعل بدخشان نشود — کمتی لازم خورشید درخشان نشود
ابر را گو همه جا قطره فشاندچه گناه — زین که گلخن چمن و شوره گلستان نشود
همچو خضر از نخور آب حیات اسکندر — موجب مقصت چشمه حیوان نشود
وصل یار ار نشود نیز نصیب ما چو منی — خوبی آن نه تا بنده بقصان نشود

وعده قتل مرا داد و وصال ار نسپرد

وارم امید گر این گفته پشیمان نشود

ای بسا خورشید دوران کنند — تا یکی خورشید روزافشان کنند
عمرها باید که خاکی مرده را — جان دهند و مظهر جانان کنند

کر پرستی صنمی جوی که جاوید بود — از بهاری چه تمتع که خزانی دارد

ادب عشق بما شکر و شکایت نگذاشت — ورنه هر کس سبر خویش زبانی دارد

کعبه‌ش با دو جهان باخته کین پوچیست — گفت کاینها همه رانست که جانی دارد

آن نه چشم است و نه ابرو خدر از روی و لیست — ترک مستی است که در دست کمانی دارد

عکس مژگان جهانست در آئینهٔ او — دل بر و پیش نخط سبز کمانی دارد

خط بر آورده و گشتم بسر رحم آمد — چون بدیدم رقم قتل جهانی دارد

در دندان بکجا گوهر گفتار بهیچ — غنچه پنداشت که همچون تو دهانی دارد

می و معشوق ستانی نخند کس بوصال
پیر گشته است ولی طبع جوانی دارد

این چه رویست که آفاق در او حیرانند — صبر از خویش توانند و از او نتوانند

نازنینان که بصد لطف بغیشند بدام — با همه جور تر اسیر بخط فرمانند

آتش دوزخ و آشوب قیامت همه اوست — پیش آنان که گرفتار غم هجرانند

گر کنی لطف بعشاق مپرداز بکس — اندرهاکه تو تعمیر کنی ویرانند

ایکه داری سر سامان و کنی دعوی عشق — عاشقان طایفهٔ بیسر و بی سامانند

شیوهٔ مدعیان است شکایت رنجها — عاشقان تو اگر تیغ زنی قربانند

جهدی ای دوست که در مهر و وفا شوخی — ورنه حسنی که تو داری همه کس میدانند

کردم از چرخ فلک شکوه ز کج رفتاری — گفت بسیار چو من کوی خم چوگانند

کاش دردی که مرا هست طبیبا نبود — تا بدانی که چه درمانده در این درمانند

عاشقی جوی و با وقصه خود کوی وصال
ورنه حیوان صفتان بیخبر از انسانند

اگر که شرح غم عشق یار خواهم کرد — هزار دل چو دل خود فگار خواهم کرد

بکوی میکده روزی گذار خواهیم یافت — ز می علاج غم روزگار خواهم کرد

کرشمه و خسته و مجروح می کشی ما عاجزیم خسته و مجروح و مستمند
پروای کشتگان غمت نیست ورنه هست خون بهاء قدر برابر که عاجز شود بهمند
آبی بزن بر آتشم از لعل آبدار یعنی بکام این دل سوزان یکی بخند
کوی تو کعبه بود اصحاب وفق را کاللا در او وشی نبود ایمن از گزند
افروخت رخ چو شعله و بر آتشم نشاند چون کعبتش سوز پی چشم بد سپند
هر سو بجلوه مغبچگان باکمند زلف صوفی همان برشته تسبیح در کمند
خواری فتاده از نظر خلق روزگار خوشتر بچشم مازغ عزیزان خود پسند
کوشم بچنگ و چشم بساقی و دل بیار کو فرصتی که کوشش نمایم بوعظ و پند

همچون وصال شحنه وفا در زمین دل
هرگز نشانه هیچ سلامت بدل نکند

ای دل بیا که بند هوس گسلیم چند سر در کمند هر که ز زلفش بسر کمند
دیدی نساخت با دل مجروح بوی خویش پیوند کلرخان معنبر نقاب چند
پیرانه سر بخویش نگویم خوشست تا چند خوی طفلی و با خلق رشحند
دل خانه خداست بدو راه مخواه صاحبدلا بجعبه بجانور مکن گزند
گر شیر در کمند بفکند مردمیست مرد آن بود که نفس در آورد در کمند
بالله که دیو نفس بند اندرش فتاد طهورث مهین که تو خواهیش دیو بند
رویین تن آن مخوان که بپیمود هفت خوان زین هفت خوان برون نجهاند اگر سمند

عذرت وصال از کنه اولی که عجز زند
چون نزد حق تپند بفتاد خود پسند

بتو دیده تا دل من ز همن فراغ دارد بر آفتاب روشن که سپهر چراغ دارد
همه لطف و مهربانی همه ناز و نکته دانی که بروزگار یاری بدازین سراغ دارد
قد دلکش تو طوبی رخ مهوش تو حورا که ز این چنین بهشتی سر سیر باغ دارد

وصال و عیش جهان جمله زیر سر سبب است
ببین که بهر فضولی چه در سر عجب است

دمی ز روی جهانسوز برقعی بگشای
که عالمی همه در آرزوی یک نگهند

کرم نه بخت سیه بود جای حرمان بود
که زلف و خال و خطت همچو بخت ما سیهند

اگر سیاهی چشمم جدا ز روی تو کرد
بروی خوب تو آن زلف و خال هم سیهند

غلام همت ترکان و کج کلاهانم
خلاف نفس پرستان که ترک برکلهند

بیا که شاهد عفوار چنین بهانه کند
چه زاهدان بهشتی بحسرت نگهند

طریق اهل خرابات صدق و صافی لیست
گر اهل کشف طلب میکنی بجا نفهند

وصال پرده میفکن ز کار اهل ریا
که چون نکو نگری جمله سالکان رهند

بعشق آنانکه در تند پیر دردمانند درمانند
بگو تا این بلا از خود بگردانند گردانند

در این ره تا بنام خویش معروز زند مهجور
وزین بازار سودی خویش تا دانند نادانند

بجانی نرخ بوسی بسته اند و سخت میترسم
ز لعل دلفریبت ایدل کی نستانیم و نستانند

اگر بر سر بلا آنانکه عشاقند مشتاقند
وگر در بند سنان آنانکه جویانند پویانند

اگر از فخر سر بر آسمان ساید ز اوشاید
که ایثار اگه شاهانش چو بنشینند بنشانند

اگر چه جان شیرین داد نوش تلخت هر کس را
تو باری آستین بفشان که در پای تو افشانند

بهر فعلی بر قمر دعا نه قدرت مکافاتی
وصال آسایش اخواهی هر بخان یک بنجا نند

به نیم لحظه که صوفی سری بجیب کند
هزار گونه تماشای علم غیب کند

سزایش آنکه خلد خار غم بپای دلش
کسی که در کل این باغ شک و ریب کند

از این چمن سر خاری بمدعی نرسد
چه جای آنکه بچینند گل و بجیب کند

ز شیخ صومعه فرصت پرس میکده را
که دید و عیب نکرد آن ندیده عیب کند

چه باده بود که ساقی بجام زندان بخت
که جرعه چیستی صهبای ما صهیب کند

گریزیست ز خدمت که عشق موسی را
گهی حواله بخضر و گهی شعیب کند

همه گویند که پیری ز غمش دل برگیر — عشق راهی است که با عمر بپایان نرود

ای اجل بیحجه مشو قتل من از تیغ تو نیست — تا که جانانه نیاید بسرم جان نرود

یاد یوسف ز غم پیرهنم فارغ ساخت — کو دگر قافله مصر بکنعان نرود

ای پدر این همه شرمنده‌ام از خویش مکن — سر بشوریده دگر پی درمان نرود

این من و راه صلاح از من آید کاری — ورنه دل تجربه کردیم بفرمان نرود

ای که گفتی نظر از روی نکو باید بست — کز پیش نظر آن سرو خرامان نرود

با چنان روی که از چاک گریبان جهند — دل مسکین چکند کز بکریبان نرود

آن نه عشق است که از دل رود از چشم بزود — شوق حاجی ز سر از چشم مغیلان نرود

هر که مجنون تو شد اندیشه ز رسوائی کیست — کز در خیمه لیلی به بیابان نرود

با تو آن عهد ببسته است وصال از سر مهر
اندر آتش رود و از سر پیمان نرود

بده ساقی می که طعم فرد — کرت نیست صافی به پیمای درد

منی ده که چون شد بگردون مسیح — دم خویش با او ودیعت سپرد

من و بزم ساقی ز بادیه نیست — که گرمی بنا شد بنا نیست مرد

بمن تاخت زانگونه هجران یار — که نام من از لوح هستی سترد

دلم جای غم بود و آن سنگدل — غمش را نهاد و دلم را ببرد

مخور غم ز او ضایع کیستی وصال
که بر ملک فانی کسی غم نخورد

بر استان کدایان چرا نیاز کنند — گدای عشق شوید و بشاه ناز کنند

سخن ز جز ز خم آن زلف کوته و ابتر — چو این حدیث پریشان بسر دراز کنند

بعزم دلبری آن ترک مست چون برخاست — تمام کشور دل وقف ترکتاز کنند

بخلق در بکشایند تا در آید دوست — همین قدر که رسد دوست در فراز کنند

ملک حسن تو میترسم ای شهنشه خوبان
که هر طرف گذری صد هزار ناله برآید

وصال ازمی و مطرب نظر بهیچ ندارد
اگر وظیفه دیوانش ز حواله برآید

کسی نماند که قدر هنر بداند و خسرو
مگر ز عهدهٔ این رنج چند ساله برآید

بیا که راحت جان راح ارغوانی داد
بمرده خاصیت آب زندگانی داد

بجان صافدلان خضر پی غلط کرده است
همین می است که او عمر جاودانی داد

مدام زهر جفا در پیاله داشت سپهر
بما فتاد چو این دوره دوستگانی داد

مرا ز ماه زمین است این سیه روزی
بهر زه چون زنم از ماه آسمانی داد

مدام دورهٔ ایام بر مراد تو نیست
بده مراد من اکنون که میتوانی داد

بنا مرادی و سرگشتگی خوشم که دلیل
نشان گمشدهٔ ما به بی نشانی داد

بجور دلبر بد خو کنون بباید ساخت
که از نخست فرهم بمهربانی داد

وصال کلک من از آب زندگی مارد
خضر ز چشمهٔ خویشم بار مغانی داد

چه دوزخ بدل اهل محبت بنود
که شب هجر کم از روز قیامت بنود

من بکار دگر از عشق نخواهم پرداخت
اگر از جانب معشوق محبت بنود

بگفتش بوسی از آن شکر شکر قسمت ما
گفت این نقطه دگر قابل قسمت بنود

میکنم جرمی و امید عنایت دارم
که بجز این که مرا آرایش رحمت بنود

واعظ وقت شناس این می و این فصل بهار
اگر از اهل دلی وقت نصیحت بنود

از خرابات نشینان طمع زهد مدار
خانهٔ مهر و طرب منزل عصمت بنود

شیخ میخواست ز مسجد بخرابات آید
لیک او را بدر میکده رخصت بنود

دولت آنست که بدهی و کشی طل کران
ورنه جز بار گران حاصل دولت بنود

همه جویای وصال تو نمیدانم چیست
که تو یکدم بوصالت سزا لفت بنود

تیر مژگان تو چون بر دل مسکین آمد — نه همین رخنه بدل کرد که بر دین آمد

حلقهٔ از خم گیسوی تو نگشود صبا — که نه از وی گرهی بر دل مسکین آمد

حیرتست از وصل تو دارم که بدجوئی من — چه تعجل گذشت و چه تمکین آمد

جان فدای سر گیسوی تو کز جانب او — هر نسیمی بمن آمد همه مشکین آمد

بر زبان تو کذشته است کر نام وصال
زین که این نام بکام همه شیرین آمد

ترک ما در خوبروئی شهرهٔ آفاق بود — لیک از او کر شکوه میرفت از اخلاق بود

شکوه از آن بیوفا بیجاست کز عهد الست — حسن عالم سوز او را با بلا میثاق بود

غمزه کوتاهی نکرد و دل بقسمت شاد نیست — تیر باران غمش را یکجهان مشتاق بود

عالمی از موج اشکم غرق طوفان بلاست — وانچه را زین بحر کفتم خالی از اغراق بود

از پدر میراث فرزندان آدم عاشقی است — کر بزاهد پرسی این فرزند از اول عاق بود

بر من از مستی ملامت چند ای زاهد کمن — بحر تجها کرده ام غم زهد و می تریاق بود

آن دو ابرو کرچه هر یک جفت هم ناشد نچین — لیک هر یک چون نکو بینی بخوبی طاق بود

راستی هر کز ز قانون مخالف بر نخواست — این نوا تا بود در زیر پرده عشاق بود

باده ممنوع است زاهد رانه عاشق را وصال — کاینچه او را بر کذشت از سر مرا تا ساق بود

تا ز چهر آن مه خورشید لقا پرده فکند — کس نپرسید ز خورشید که کالای تو چند

وصل این شکدلان طلبی غنچه صفت — خون دل میخور و با شکدلی خوش میخند

آنکه بر آذر عشق تو نشیند چو خلیل — هست چون خال بر خسار تو ایمن ز کزند

کرچه ممکن نبود وصف قدت میخواهم — سخن خویش بدینوسیله موزون و بلند

تو باین دل که دل از من بری و سر پیچی — من باین سر که سرت باز نه پیچم ز کمند

نیک آنخال بر خسار تو موزون افتاد — باش کز چشم بدت باز بسوزیم سپند

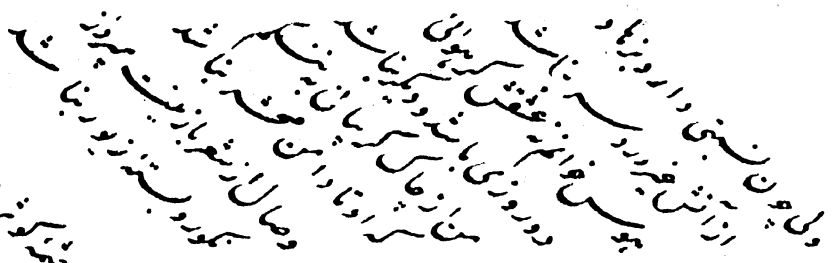

تهی دامن وصال اولی که گردامن افشانی
که کشور با عبوس خواجه کشور نمی ارزد

چه شد آنماه مجلس را که برقع برنمیکرد — بکام ما سیه روزان بکف ساغر نمیکرد
بروی دوستداران چون گل ار نشادی نمیخندد — زدست میگساران باده احمر نمیکرد
ره یاری نمیپوید دل یاران نمیجوید — سخن با کس نمیگوید غم از دل بر نمیکرد
دهانش هیچ و بینی چون بروت نیک بگرفته — محقرتر متاعی را زجان کمتر نمیکرد
مرا جز نقد قلبی نیست وان به بی نیازاروی — میان ما و سودای یاری در نمیکرد
خیالی کفشش بفریست و ملک دل مسخر کرد — بکفتا شهر ویرانرا کس از لشکر نمیکرد
بسی بهتر زمن دارد هرا کی در نظر آرد — بلی تا فربه استاده است کس لاغر نمیکرد
حدیثی کفت و شد خامش تقاضا بیشتر کردم — بکفتا این صدف زین بیشتر کوهر نمیکرد
به از مستی بنا شد عذر بهر قتل مشتاقان — چرا ساغر نمینوشد چرا خنجر نمیکرد
عجب داری که حافظ کفت از خمر و عجب دارم — که سرتا پای حافظ را چرا در زر نمیکرد
بعهد خود وصال از خواجه ممنونست این احسان — که میکیرد مدیح و زر زمدحتکر نمیکرد

بده می کر خرد بنود ز خسرو یاد ری حیفت
در این دوران که خسرو نیز خرما در نمیکرد

چو بزمی باشد و ساغر نباشد — بهشتی باشد و کوثر نباشد
مدامم ده نمیکویم شرابم — که آب ما قرین شکر نباشد
مخوان آلوده ام زاب خرابات — کزاینها دامن ما تر نباشد
می از زهر کنه کاران که کوثر — جز از زهاد دین پرور نباشد
منه بی آب صهبا کوهر جام — که جز می آب این کوثر نباشد
کسی شد منکر این کوهر و آب — که او را آب در کوهر نباشد
بمین رطل کران در حلقه ما ست — کران الحق از این خوشتر نباشد

صلاح و دانش و تقوی دل طمع کنسید — که عشق هر چه در این خانه دید غارت کرد

ره دراز چه پوئی در آنجا نه دل — کسی تمتع حج برد کاین زیارت کرد

مناقشت کرچه کند پاک لوث هستی خویش — فقیه کاین همه تحقیق در طهارت کرد

همین نه من بدهان تو باختم دل و دین — بهیچ هر که تجارت کند خسارت کرد

غریق موجهٔ اشکم بیوی کوهر وصل — چنین شود چو بدریا کسی تجارت کرد

وصال پیروی دیده کرد و دانش و حشت
همه بصیرت خود بر سر بصارت کرد

چه حاجت است که شمعی در انجمن باشد — فروغ انجمن از روی یار من باشد

چو ساقی آن کل رعنا ستان بود کهرا — چو لاله جام پر از خون خویشتن باشد

نگاه ترکس و رفتار سرو و کفتن کل — در آن چمن که تو ئی خاص آن چمن باشد

دهان غنچه کجا غنچه دهانت کجا — تو پسند سخن او بی سخن دهن باشد

چکونه یوسف خود را بکل دهم نسبت — که چاک کل همه از پیش پیرهن باشد

میان حقهٔ لعل تو رشتهٔ کوهر — میان پیرهنت باغ یاسمن باشد

بعیب بی زری افتاده ام ز دیدهٔ خلق — کدا غریب بود کرچه در وطن باشد

وصال لعل لبت خوانده معدن کوهر
که سخن بخند و اندرین سخن باشد

خانهٔ عشق عجب خانه خدائی دارد — کانچه شایسته مهمانش کدائی دارد

هر که در خانهٔ عشق شود چله کزین — نوش با دش که چو می روزه کشائی دارد

دولتی بر سر سیمرغ شود سایه فکن — دولتی آن نیست که در سایه همائی دارد

تو به عشق و خط سبز بتان تن جان ساخت — چشم بکشا که هر اکسیر کیائی دارد

تو چو خورشیدی و ماعور و رقیبان ذرات — عور را ابر زمستان چه صفائی دارد

میتوانم کنم خاطر خود با کل باغ — کرچه یکهفته بود دوزفائی دارد

دل ز شکنج زلف او یاد ز من نمیکند — وه که غریب کوی او یاد وطن نمیکند

عذر سخن نکهتم خواسته تنگی دهان — بخت نخست ورنه او با که سخن نمیکند

تا سر زلف دلکشت دیده مشاطه صبا — جعد بنفشه را دگر پر زشکن نمیکند

آنکه ز مشک طره تازه کند مشام جان — راه خطا نمیرود ره بختن نمیکند

آنکه ربود خاطرش کلرخ سرو قامتی — از پی سیر سرو و گل رو بچمن نمیکند

بسکه ز گریه چون ابن خاک کند عقیق گون — هر که مشام جان خوش از بوی ابن نمیکند

رفته وصال را ز کف دامن وصل لیلی
پهنه جستجوی این ربع و دمن نمیکند

درد کاید ز بر دوست دوا توان کرد — در بلا قامت او دفع بلا توان کرد

عالمی دفع بلا را بدعا میخواهند — چون بلا آن قد و بالاست دعا توان کرد

رند و رسوا طلبد عشق چرا توان بود — آه و افغان طلبد یار چرا توان کرد

تو ز من باز نخواهی شدن ای مه راضی — ورنه دل را بچه جور از تو رضا توان کرد

بقضا رای تو دیدیم که تسلیم شدیم — ورنه خود این همه تسلیم قضا توان کرد

گر کمند سر زلف تو بود رهزن دل — خویش را هرگز از این دام رها توان کرد

قیمت گوهر اشکم لب لعل تو بس است — این کهر را به ازاین هیچ بها توان کرد

غمزه گر تشنه خونست بکش تیغ بکش — ترک این کار بکام دل ما توان کرد

فرق خواهند میان هوس و عشق بتان — ورنه با یار وفا پیشه جفا توان کرد

بعد از این باده پنهان نخورم ایزاهد — کهنی را که دهد بوی ریا توان کرد

چون وصال این همه از مهر جلال ابروئی
خویش را شهره و انگشت نما توان کرد

دو سبلست که بجوشید پرده دارانند — بهشیند اگرچه سیاه کارانند

پیاده کان ره عشق شهسوارانند — برهنه پا و سرانند و تاجدارانند

ماشادی تو خواهیم تو راحت دل خویش — با این غم ار بنالیم از ما عجب نباشد

ما را بعشقبازی استاد شد خم می — مهر درون نهفتن بی محضر نباشد

عاشق گزین که خوبی بی عشق و بی غمست — بی عندلیب گل را برگ طرب نباشد

آن را که شوق کعبه بود ست کاروان — عاشق بر اه عشق بیاکان تعب نباشد

معشوق در کنار ست و دلدار ان بهم آغوش

هر جا وصال ما یم رنج طلب نباشد

دل دیوانه چنین دشمن تدبیر نبود — کرشن از سلسله زلف تو زنجیر نبود

سینه شایستگی زخم خدنگ تو نداشت — ورنه از ناوک تو دلدوز تقصیر نبود

باید م ساخت بهجران چو ندیدم وصلت — چه توانکرد که کوشیدم و تقدیر نبود

من که صد جان بهای نگهی میدادم — از پی کشتن من جاجت شمشیر نبود

کو نیامیکشدم از پی و بجوئی غیرم — ورنه افغان مرا این همه تاثیر نبود

چار ها کردم و زلف تو نیفتاد بچنگ — رشته کار جهان در کف تدبیر نبود

شکر کاندر شکن زلف وی افتاد وصال

که علاج دل دیوانه بزنجیر نبود

دل بسی مشعله از عشق برافروخته بود — تا رسیدم بره عشق همه سوخته بود

همه از دیده شب هجر بدا نم ریخت — آن که ها که دل از وصل تو اندوخته بود

دل چو شد بسته دام تو زمن یاد نکرد — غالبا رسم و فا راز تو آموخته بود

سوخت رشکم که شود برق کدا ین خرمن — کا تشین روی خود از باده برافروخته بود

یا نبوده ست بمثل تو کسی در همه شهر — یا ز روی دگران دیده ما دوخته بود

نام بی پا و سری برد که جان خواهد بافت — سوخت شوقم که مگر با من دلسوخته بود

خرقه نک ست بی داون درد اوصال

وقتی این مسئله دانست که بفروخته بود

دل گرفتار غم عشق چنانست که بود — ایدریغ آنمه بی مهر همانست که بود

داستانها همه خواندند و سخنها گفتند — لیک آن راز بدانگونه نهانست که بود

بوستانها همه خرم شد و گلها بشکفت — گلشن ما بهمان گونه خزانست که بود

از پس عمره و طوف حرم و سعی و وقوف — دل همان معتکف دیر مغانست که بود

چشم جادوی تو این فتنه دین کیست — زلف طرار تو آن آفت جانست که بود

عید شد روزه گشای همه از نقل و نبید — باز در خانه آن رمضانست که بود

زاهدا ور ادپیاموخت بسی لیک صواب

وصف معشوق همیش ورد زبانست که بود

دو چشم مست تو شور از نهاد ما آورد — وگرنه آب رز این مستی از کجا آورد

زمانه خواست ره عقل و هوش خلق زند — که مه بزیر کله سرو در قبا آورد

مرا زمانه چو بیگانه زاشنایان ساخت — بدام آن بت بیگانه آشنا آورد

شبان تیره هجران غم ترا نازم — که حق همسری سالها بجا آورد

غم تو بود مرا همدمی که در شب هجر — حقوق همسری سالها بجا آورد

کیی بگوی تو نامه که باز پس آید

وصال را خبری نفحه صبا آورد

دختر رز با منش چندی طلاق افتاده بود — تلخ بود اما چه شیرین در مذاق افتاده بود

بارها دادم طلاقش بارها کردم رجوع — هم زنیم محتسب بود از طلاق افتاده بود

من نه شها جفت دردم زابر دان طاق او — هر که دیدم جفت درد از ضربطاق افتاده بود

مصلحتها در میان آمد گزو کردم کناره — تا به پنداری مرا او را فراق افتاده بود

من نه پندارم که چشمش در روشن دیده است — هر که در زیر این نیلی رواق افتاده بود

زرد و سرخ این جهان نفرین بدت کاین نوعروس — بود با کند بغل کر سیم ساق افتاده بود

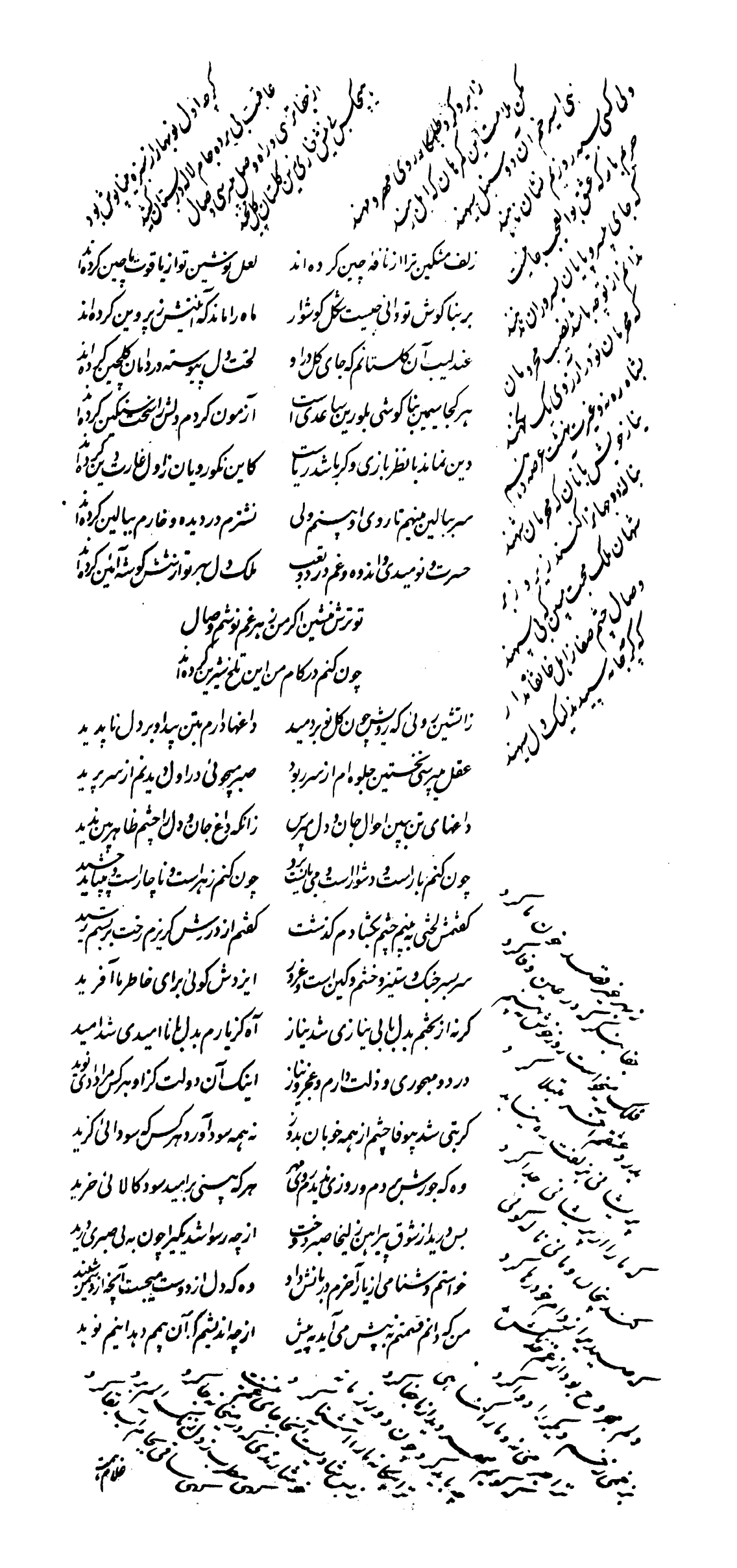

غلام همت پیر مغانم که جام شاه و رکام گدا کرد

وصال اینجا بجز رندی نیاید
که ترک تقوی و زهد و ریا کرد

ز خاک سبزه بر آمد ز خار گل بدمید بیار باده رنگین که وقت باده رسید
گلوی بلبل عاشق گشاد مطرب خواه گلوی بلبله بگشا که گل نقاب کشید
چه جای وصف بهاران تموز بیم شگفت که مهر ماه و مه روزه همعنان برسید
نه سرخ گل بدرخت و نه سرخ باده بجام که روبهاشده از روزه زرد و اشک سفید
ز صوت مطرب و کوینده کوش باید بست بشیخ و واعظ اکنون فتاد گفت و شنید
چو چشم پیر مغان بر هلال روزه فتاد بست میکده و در بغل نهاد کلید
کنون ز میکده باید شتافت در مسجد نظر ز روی نکو بست و روی مصحف دید
وظیفه خواستم از بهر می بفصل بهار رسید روزه و باید کنون کلاب خرید
کنون بسایهٔ دیوار میکنم افطار از آن وظیفه که خوردیم می بسایه پید
نشستمی که چو خورشید جام جلوه کند در انتظار کنون تا فرو رود خورشید

وصال دیدی و کفشی ندید حافظ و گفت
که پاداشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

خوبرو نه کو راست کر جفا بکند ولی جفای کو از انکار ما بکند
بتی که از همه خوبان برحم بیشتر است دو روز دل بکفش نه بین چها بکند
وفا و مهر در آئین خوبروئی نیست بهر طریقه بود خوبرو جفا بکند
کسی که خرمن مشک تراز فضا انداخت بآه و ناله کجا روی در قفا بکند
من آه و ناله بدیدم که سنگ از آن خوشدم ندیده ام دل پکانه آشنا بکند
ز جور یارم اگر شکوه بود این است که خوبرو بیدی دل چو را رضا بکند
ستمگری که جفایش بجان خریدارند اگر وفا نکند حاکم است یا بکند

عجب دارا کز اسمان و هم خبرت — که عشق زاه دلم پیک آسمانی داد
بهر که خمر بلا داد عشق جامی بود — بدوستان تو چون داد دوستگانی داد

وصال از پی کلک اینقدر شکر که فشاند
مرا شکر دهنی این شکر فشانی داد

شبر تی کرنه ز لعل تو مهیا میکرد — زهر خود عشق بکام که گوارا میکرد
کرنه از وعده وصل تو فسونی میساخت — چرخ مقتول تو را تا بچه احیا میکرد
روزگار از رز قد و زلف تو سرمایه نداشت — روز حشر و شب هجران زچه پیدا میکرد
کلک قدرت نه اگر چون تو مثالی میساخت — وصل حوران بهشتی که تمنا میکرد
کربلائی نه چو بالای تو میکرد نخست — ایزد آشوب قیامت زچه برپا میکرد
مرمرا گر نه همه در خیل تو کمنام ترم — گرنه خورشید رخت بود که رسوا میکرد
بوی از کاکل و گلشن ز گل و گل زبهار — هریک از حسن تو وصفی بمعما میکرد
شکوه کردم ز فراقش که روانم بگداخت — گفت زینسان که توئی با تو مدارا میکرد
باغبان در غم آنست که گل رفت بباد — کاش فکری بدل عاشق شیدا میکرد
منت خضر پی آب بقا از چه کشم — که در این شیوه نگارم بدپیما میکرد

رحم بر پیدلیم کن که از این پیش وصال
بنگاهی دل سودا زده سودا میکرد

صبحدم صومعه داران در میخانه زدند — هرچه او را دل بیجا بود بیمانه زدند
آه از این سبحه صد دانه که شیطان صفتان — راه بس مردم هشیار از این دانه زدند
ما بیک جرعه این باده خراب افتادیم — تا چه بگذشت بر آنان که بمیخانه زدند
واعظ اسرار تو افسانه ام آمد در گوش — مطربا بنگر که اسرار در افسانه زدند
بگذر از خویش که راحت طلبی عشق نبود — همتی بود که دور از تو بیجا نه زدند
آشنا داند و خوی بدتر کان که چه کرد — سخن مهر و وفا مردم بیگانه زدند

جمع اضداد کرا از عشق نیاید چو نست
کاینجا از عقل بروست در اوهام افتاد

عجب از سالک کوی تو که اندر ره عشق
پند روزی دهدش بود که بدنام افتاد

عشق از طرّه طرار تو دامی گسترد
کو رهائی مطلب هر که در این دام افتاد

از وصالم عجب آید که براه غم عشق
خود وصال آمد و از وصل تو ناکام افتاد

غم آن خورد که بدل فکر پش و کم دارد
چو ساخت با کم و پیش جهان چه غم دارد

بیار می که غنیمت کسی برد ز جهان
که پنج روزه ایام معشنم دارد

اگر ز باده چو مریم نه حامل روح است
صراحی از چه سر شرم بر قدم دارد

پیاله مزد سر افکندگیست ترکس را
نه اینکه چشم دریده است شوخ و رم دارد

طریق عشق بیاموزمت بصوفی کوی
چنین که پاس درم کرد پاس دم دارد

کرم بمذهب ما سر فشاندنست بدوست
نه هر کسی که درم دارد این کرم دارد

جز اینکه پرده از خرقه عیب پوشش نیست
ز شیخ شهر وصال از دغل چه کم دارد

غلام بار مشکینم که بوی زلف یار آرد
مرا هر آرزو کاندر دل است اندر کنار آرد

اگرچه کوتهستی دستم از زلف دراز او
مرا از زلف او هر لحظه بوی یار کار آرد

چو از چین سر زلفش بمن بر بگذرد باری
خطا نبود که گویم نافه چین در تتار آرد

بر افسرده جانان بخت جانان دهد هرم
کدامین باد در فصل خزان بوی بهار آرد

ولیکن با چنان دستان دریغا کز تو انستی
که بر ما مستمندان نامه از آن دیار آرد

غلام قاصدی کردم مبارک روی و چابک پی
که هر خوی کاورد آبی مرا بر روی کار آرد

عرق بر روی او در بیخ من زان یار کز دیدست این
تواند بر در دستور بردن شرح حالم را

تواند بر در دستور بردن شرح حالم را
نیارد کرد خطش زی من زبهر افتخار آرد

تواند گفت کز هجرت وصالست و دلی سوزان
بیا کز دوریت عیشش غم خرّش غمار آرد

کی مدعی حکایت اهل وفا شنید — رازی که کس بگوش نکفت از کجا شنید

بیعت از آن دریغ که پیشش سر کرفت — دردت بر آن حرام که نام دوا شنید

در هیچ حلقه راه نیافت مغفول — بیکانه صرف مستی ما را شنا شنید

رازی که فاش شد ز خرابات فارش شد — کانکس که کفت قصه ما هم ز ما شنید

آنخصم ماست کو بد ما کفت رو برو — ورنه ز مدعی سخنی در قفا شنید

ای شیخ بوی باده شنیدن کمال نیست — ما مغز دیده ایم که بوی ریا شنید

شکرانه که فیض حضورت نصیب ماست — از ما بحل که غیبت ما کفت یا شنید

آن یار سنکدل که بجز ناسزا نکفت — از ما شنیده که بغیر از دعا شنید

ما وقت جمع خویش پریشان نمیکنیم — کان کفت ناسزائی و این ناسزا شنید

کر خود نخواست شفعت رندان چه حاجت است — با ما چرا نکفت هران ما جرا شنید

شعر وصال خوان و حدیث وصال کو
خواهی اکر ز روح قدس مرحبا شنید

کر من از مهر شبی با تو نشینم چه شود — یکنفس خویش هم آغوش تو بینم چه شود

هر کس از کلشن حسن تو کلی چیدی کام — کر من دلشده در تو بچمنم چه شود

با چنین دلق که شد پرده پوشای نهان — اکر آن بت نشود رهزن دینم چه شود

تو چنان خواستی و عشق چنینم زاهد — چون من از خواسته عشق چنینم چه شود

مسجد و مدرسه چون خانه تزویر و ریاست — من اکر کوشه میخانه کزینم چه شود

من چو خورشیدم و بر اوج فلک دارم جای — یکدو روزی که چو پرتو بزمینم چه شود

صبر میخواست که آنماه بمهر آید باز — این دل خونشده نکذاشت بینم چه شود

بنده عشقم اکر خوانم اکر رانم وصال
عشق چون خواست چنین بهتر ازینم چه شود

کر ای شراب هزاران اثر توانی کرد — کجا ز دل غم جانان بدر توانی کرد

یک جلوه بدیر کن که در حشر حق جانب بت پرست گیرد
آمرغ که برده ذوق دامی در باغ کجا نشست گیرد

رفتی و وصال ساده خوابد
صیدی که زدام جست گیرد

کفتم شراب وصل با وباش میدهند با خنده گفت بندهٔ او باش میدهند
دشنام و حرف تلخ و عتاب و ملامتست کامی اگر بمردم او باش میدهند
با یار میرویم و همه خلق بیخبر وصل نهان نگر که چه خوش فاش میدهند
ما و در مغان که حریفان سفله جو جامی اگر دهند بپرخاش میدهند
هر جا رسید خفت و بهر خوان نشست خورد زینگونه رزق غیب بقلاش میدهند
طوطی بغصه قهقهه زن کبک سنگ خوار آن غم خورد که طبع شکرخاش میدهند
با آرزوی دل در آزاده کی مجوی کاین پایه را بقطع تمنا ش میدهند
از هر دری که رانده شدی بر دگوی دست کانرا که جای نیست بتان جاش میدهند
دیگر نمیکنیم زکف دامنش رها یکبار دیگرار بکف ما ش میدهند

هیچون وصال کام جهان پر شکر کند
آنرا که طبع و کلک شکرپاش میدهند

گرچه خوبان کره از ابرو فرا نکشایند گرهی کاش ز کار دل ما بکشایند
سر میینا بگشائیم بهل تا یاران سر حرف از گله چون و چرا بگشایند
حیف وصل است که در شکوه هجران کند کاه بستیم که آن تلف دتا بگشایند
مشک خوزی بر لعلش بغلط صرف کنند مشک چینی بر خطش بخطا بگشایند
پرده از یار گرفتن نبود شرط حیا هم مگر پرده ز رخسار حیا بگشایند
هیچ نوروز همایون نشود بر عشاق مطربان گر نه ره لحن نوا بگشایند
کو میا هر در نومیدی و عجز است و نیاز عهد بستند که بر چهره ما بگشایند

باده نوشی باقدح در باغ پونی باکنار — غیر ازاین خم سبز مهر او لی وبستان مگلید
صحن بستان پنک سبز و راح صهبا فی صحن — زلف جانان خوش شیاه ای و بخی باسعید

دلبری صاحب جمال و غیر ازاین باد شمال
جز شمال آنجا وصال و جز وصال آنجا مپند

مبادیک گره از آن دو زلف باکنید — که شورش خود و سوه ای دل را رکنید
مباد دل بکاری دهید شهره شهر — در ملامت خلقی بخویش باز کنید
مباد پیش کمان ابروی بریدینا ز — وگرنه جان و دل آماج تیز باز کنید
بلا خرید بجان گرچه سالکان زنها — ازان بلا که بسلامت احتراز کنید
به نیم نقطه دهان صید عالمی که کند — شما که نکته شناسید کشف راکنید
نه عاشقید که تن پرورید و راحت دوست — اگر میان بدو نیک امتیاز کنید

بنیاز زینت عشق است و ناز زیور حسن
وصال پیش بت نازنین نیاز کنید

مرا بوصل تو جان باحتش هوس باشد — گرا بایقدر از دوست دست بس باشد
اگر ز خویش گذشتن رسید بدست بدوست — ز خویشتن بگریزیم تا نفس باشد
مرا ز عاشقی ای شیخ سر زنش تا چند — مگر زمام سلامت بدست کس باشد
خیال وصل تو سهوده پخت اینداخام — همان بقدر که گفتار تست بس باشد
کسی که شکوه هجران نمود شکر وصال — نه عاشق است که دور از تو بوالهوس باشد
نه عاشقی که اسیر هوای خویشتنی — گرت ز دوست بجز دوست در هوس باشد

بهشت گرمی صبر از بر تو رفت وصال
ولی ز فرقه نگاهش بازپس باشد

مردان سفر ز خود چو ببوی خدا کنند — مرکب ز عشق و توشه راه از رضا کنند
از بهر یک بلا که بگفتند در الست — خود را بصد هزار بلا مبتلا کنند

نقشبندانی که نقشی چون تو شیرین کرده‌اند
از مثال و لعلشت بر خویش تحسین کرده‌اند

تنگ‌دلان چین چو دیدند آن مثال و لعلشت
بت‌پرستی هر خود از نوی آیین کرده‌اند

پیکرت هر کس بت چین خواند این باشد خطا
ایچنین بت کافرم کز در همه چین کرده‌اند

در همه چین هر جمالی خوش که اندر بر تست
جمله بر یک حلقه از آن زلف پرچین کرده‌اند

باز رسم بت‌پرستی تازه کشت از این بتان
زانکه دلها برده‌اند و رخنه در دین کرده‌اند

آشنای جام صهبا از خرد بیگانه شد
دختر رز را مگر بر عقل کابین کرده‌اند

من با این بی‌صبری از وی کام چون خواهم گرفت
کش ز سر تا پا وقار و صبر و تمکین کرده‌اند

کعبتی چون خط برآری کام این مسکین دهی
زانکه غالب خط مشکین خط مسکین کرده‌اند

سیم را قیمت بدوران تو از زر شد فزون
زانکه کیمیای رهبای ساق سیمین کرده‌اند

شعر شیرین وصال اندر جهان فکنند اشور
این کلام خوش نمک را این چو شیرین کرده‌اند

وه که خورشید بخت قسمت ما کوری کرد
بتو زد یکی ما را سبب دوری کرد

مانع دیدن تو زلف تو شد حال این است
اژدها بر سر گنجینه چو گنجوری کرد

درد ما زان کل روی و لبه چون شکر بود
عاقبت کلک شکرت چاره رنجوری کرد

زاهد از شاهد و ساغر کندم منع و خدای
همه را وعده کوثر ز کف حوری کرد

شیخ از شغف ما رست زد کوی خلق
مایه از سستی ما یافت که مستوری کرد

مصلحت کرد بدشمن زنی رنجش دوست
دشمنی کرد و دریغا که بدستوری کرد

رند و زاهد همگی باده ز یک خم نوشند
آنهمه عاجزی و این همه مغروری کرد

عشق آبی بسفالینه ما ریخت وصال
که از آن خون بدل کاسه فغفوری کرد

نقل و می گر نه بر اسباب سقایت باشد
نقل ساقی همگی بوسه کفایت باشد

ز لب لعل تو یک خنده کفایت باشد
بوسه گر بدهی عین عنایت باشد

بهر اسلام چنین زشتان بود خطا — زلف او زد ره اسلام و پرازچین آمد

عمری از سنگ نخواستم این شیشهٔ دل — پنجه از دل سخت تو که سنگین آمد

از خود آن نخوت و پندار چرا دور نباشد — شیخ را سهده کشم که خود پین آمد

ابروئی نیست که از جور تو باشد پرچین — زانکه چین در خور آن گیسوی مشکین آمد

زشت کردی و بچشم همه زیبا افتاد — تلخ گفتی و بکام همه شیرین آمد

یارب این جور که هر سلطنتی را عیب است — از چه در سلطنت دلبری آئین آمد

زیور از مدح شهنشاه جهان یافت وصال
که عروس سخنت قابل تحسین آمد

هر چه آموخته بودیم در آیامی چند — در خرابات مغان شد بسر جامی چند

زاهد از ما بل نظر این طمع خام مدار — که ز دیدار شکیبند بپیغامی چند

بوسها گفت و هم از لب همچون شکرت — آن همه بوسه رسیده است بدشنامی چند

بخته در کعبه و بتخانه مجو از من پرس — بد دران سوخته چند و در این خامی چند

ببر از رشته تسبیح که من سنجیدم — دانه چند بود بقعیه در دامی چند

دگرم عشوهٔ سالوس و ریا ره نزند — خاصه اکنون که بمیخانه زدم دامی چند

خصمی شیخ بما بر سر دینا ست چرا — کاین علفزار کذاریم بانعامی چند

ای سلامت طلب از اهل ملامت بگذر — نیکنامی تو و این طایفه بدنامی چند

گوهر معرفتش در کف خاصان نفتاد — تو مرا پند که طمع داشتم از عامی چند

این همه مدعیانند وصال از من پرس
که بهر راهی هر یک زده ام گامی چند

هر که یارش تو ئی ار باده خورد نوشش باد — وانچه او هوش رباید مدد بوشش باد

وانکه لعل تو مذیده است و قدح مینوشد — شرمی از آن لب نوشین قدح نوشش باد

پیر ما راز محبت بخوشی گوید — آفرین بر لب گوینده خاموشش باد

بیا یاد قامت او در باغ چون نهم رو — هر بوستان که بینی سرو روان ندارد
از تشنگی دهانش مشکل بود نشانش — یا من نشان بجستم یا او دهان ندارد
یاری که دلپذیر است کز جان طلب نماید — بارش بکش که یوسف هر کاروان ندارد

باری بر بگذارش کز میشود دچارش
دیگر وصال ازارش دست از عنان بدارد

یار روحانی مرا با راح ریحانی بود — حور و کوثر را بکو بر زاهد ارزانی بود
رونق بازار خود از آرزو مردم تا بچند — ای مسلمانان کی این رسم مسلمانی بود
این من و این توبه خمر معشوق و می از کف منه — معنی این توبه زاهد کر پشیمانی بود
جهد کن تا دانی آنگه کر مغانی مکو — ور ندانی و بکوئی عین نادانی بود
دولت و اسباب دنیا همچو زلف یار ماست — زانکه در جمعیتش چندین پریشانی بود
عاشقی خمر نوش لعلت بیخها از ره بکش — هر کسی را کی از این خاتم سلیمانی بود
سخت میکوشی طبیبا در مداوای دلم — کاش آن دردی که درمانش تو میدانی بود

بسته عشق بتانی زین عزیزان کی رهی
بلبل خوش نغمه در دامم ز خوش الحانی بود

گیرم بدرد هجر صبوری بود ضرور — کو پسته دلی ستمکش و کو عاشق صبور
جای ترحم است بمرغی که در قفس — محروم مانده از گلستان فتاده دور
تو شوخ پاکدامن و من رند پاکباز — از ما تمام الفت و از تو همه نفور
در کوی یار عجز پذیرند پس کجاست — ساقی که بشکند زد و پیمانه ام غرور
در کش بروی ساقی کلچهره جام می — کز بایدت شراب طهور و جمال حور
بنیاد زندگی من از پا فکند غم — ساقی بیار جامی از آن بادهٔ سرور
هر کس نیافت کوهر وصفش ز برج چشک — لولو برون نیاورد آری ز آب شور
بینی باین دو دیده اگر برخ وصال — پیداست تا چه چند ز آئینه چشم کور

نسبتی داریم با هم اختر ازما مکن — تو نهال کاشن جنی و من بربهار

زمانه بنگ بدست و جهان نشیب و فراز — زحیلت یکسره ما را نیاز و او را ناز
بس است هرچه بیالش سپید سنگ ستم — بیام کس ندهم باز مرغ دل پرواز
رهائیم زسر زلف و دست ممکن نیست — کجا رود دل محمود از کمند ایاز
نهان کنند بدل مهر دوستدار ترا — مرا که نیست دلی چون نهفته دارم راز
جهان بدیدم از آغاز تا بانجامش — حدیث عشق نه انجام داشت نه آغاز
زشمع روی تو گردی جهان منور گشت — نصیب ما شب تاریک بود و سوز و گداز
بدل خیال تو و لب بشاهراه امید — بسر هوای تو وان سر بر آستان نیاز
بشکر آنکه بخوبی بناشدت مانند — زخویشتن بفسی هم بعاشقان پرداز
دلم هرآنچه جفا از تو دید کرد و فا — اگرچه کوه بوقش ندا دهد آواز

بخانقاه وصال ار گذر کنی منشی
بصدر صفه او صوفیان بشاهد باز

آنچنان زارم از آن زلف پریشان که مپرس — کلها دارم از آن زلف پریشان که مپرس
حسرتم از غم گیسوی تو چندانکه مجوی — حیرتم از لب خندان تو چندانکه مپرس
سرکشیها که تو دیدی همه از عشق تست — آنچنان گشته ام امروز بفرمان که مپرس
گر سری با حشه بر سر آنکوی مکوی — کانقدر دارد از این کوی بچوگان که مپرس
دوش در بزم خرابات که با دا معمور — حالتی داشتم از صحبت مستان که مپرس
پیر دیجوی من کرد و عنایت فرمود — من چنان شیفته و واله و حیران که مپرس
جام مکرم شمر از او گفت بخانان نبوش — راز پرسیدم از آن گفت بقرآن که مپرس
توبه میکردم و با او بمغان می گفتم — آنچنانم من از این کرده پشیمان که مپرس

بسفر میرود آن مه که سلامت یارش کرنه مانع شود این دیدهٔ طوفان بارش
دل همراه وی افتاد و زان میترسم که زبرنا و آزار کند آزارش
خواهم از ساده دلی نامه و پیغامش را گرچه آگاهم از آن طبع فرامش کارش
سار بانا چه شتابست چنین شد مران تا رخش سیر ببینم دمی بگذارش
عهد کردیم که گر یار دگر باز آید دامن از کف نگذاریم بدیگر بارش
دیده ها فرش رهش کرد دمی ارهم نبود که نشیند بکف پای ز مژگان خارش
رفت اما زبر ما که گذشت مرساد سرو قدی که هوس داشتمی رفتارش
وه که غیر از غم سودا شش نباشد سودی هر که افتاد بیازار محبت کارش

یارا گر رفت و سپردت بصد اندوه وصال
تو با و دل بسپار و بخدا بسپارش

بنه زرق و ریا زاهد شو ابی خواه و باری خوش تو هم بگذار چون ما بی تکلف رو بکاری خوش
بیا و بین می پرستان از بچشم مست سیماتی بخش تو خوش در کار خود میباش کاین شیدا ز کاری خوش
کنون بیکار نشینیم بیا و عشرت فردا که چون امروز فردا نیز داریم روزگاری خوش
دلا گر عیش خوش خواهی می از جام محبت کش که این می را بود هم مستی خوش هم خماری خوش
گل است و بلبل و سرو و تذرو و شمع و پروانه چرا من نیز نشینم دمی با وصل یاری خوش
گلستان خوش ولی غوغای کلچینان زیاد آرد مرو از خانه بیرون ایکه داری گلعذاری خوش

وصال از هر چه گوئی دلستان عاشقی خوشتر
که از کلک تو در گیتی بماند یادگاری خوش

ببوستان چه صفا داد بوستان بانش که زشت ساخت جنان از بچشم رضوانش
مگر خدای جنان با در این جهان آورد که باغ پار بدین سان نبود سامانش
هوا نه گرم و نه سرد و جهان نه روز و نه شب ز اعتدال بهار و ز اربعینانش
مگر سرشت دم عیسوی بباد بهار که زنده ساخت پس از مرگ شاخ عصانش

اگرچه من ز غمت میسپوچ بر میگریم — همیشه ایمل شاد و خندان باش
رسید آنکه گشت مدعی ز کوی تو رخت — بما دورو ز نگهدار عهد و پیمان باش

وصال مرغ سخندان همیشه در دام است
ترا که گفت که خوش نغمه و خوش الحان باش

دارم بگوش یک سخن از پیر میفروش — خواهی ز غم گرند بیابی پیاله نوش
تعریف جام باده بهمین بس بود که آن — بر حسن پرده در شد و بر عیب پرده پوش
که بر لبم ننه لب و که بر کنارکش — تا همچو نی بنالم و چون دف زنم خروش
از رند باده نوش کرامت عجب مدار — کز جام باده راز جهان آیدش بگوش
دلبر ز شرم حسن زبان بسته از سخن — من از حجاب عشق لب از گفتگو خموش
در حیرتم که این همه راز و نیاز عشق — بیگام و بی زبان که رساند ز لب بگوش

بر تقوی وصال اگر منکری مبین
اسباب بد و همه در رهین میفروش

دگر بسینه نیاید ز زلف و دل رایش — که مرغ شب نبرده بآشیانه خویش
ز بیم محتسب از لعل دوست باده کشم — که عیش بی خطر است و نشاط بی تشویش
مرا بگشت و نگویند کشته را چه گناه — که راست نیست هر آنکو بگشت شد ره کیش
وفا کمین ار نه فریب اشتیاق ما نبرد — پل شکسته که پیوند میکند بسریش

وصال از غم عشق تو جان بردیها است
که درد بر سر درد است و نیش بر سر نیش

فزون گشت از خط مشکین جمالش — بنام ایزد ز حسن بی زوالش
دل او را خط آزادی گمان کرد — چو دید آن بود شرحی بر جمالش
کمال حسن چون دید آن خط آمد — که پوشد آفت عین الکمالش
نه خط است آنکه گوئی طوطیانند — شکرخای از لب شیرین مقالش

ندارد نسبتی با مهر و مه رخسار پرنورش
از آنش مهر و مه خوانم که باید دیدن از دورش

نخست ای عشق تا ابروی جانان کار ما فرمود
تحمل ده که با شد در خور بازوی من زورش

خرد از سر عشق آگه نه و باید خرد مندی
برد از عاشقی ناداردا غیار مستورش

چو شب روز نم سیه کرد و دل خوش با حبیب جانی
که هم روزی بیاد آرم ز این شبهای دیجورش

بدین رغبت نوشد می که نوشد خون مشتاقان
نکهدار از بدی یارب که خوبی کرده مغرورش

زسیم و زر چه بخشاید زدین و دل چه پیش آید
که کس تا جان نبخشاید ندارد یار معذورش

همه سهم که خط پوشد ز چشم چشمه نوشش
از آن شکر مباش ایمن که ره بر بر برد مورش

کی از طعن رقیبان ترک آتشین دل باکم
عسل هرگز نتوشد هر که با شد هم زنبورش

حریفا زامی باقی و مار العل ساقی بس
چه باید عیش شیرین تلخ کردن زان شر و شورش

خراب جاودانم کرد آن یار خرابانی
که هم او جاودان خوش با د و هم میخانه معمورش

وصال الا ز خمر عشق نشناسد خمار خود
تو ای ساقی چه پیمائی بحیلت آب انگورش

زمسجد م بخرابات میکشد توفیق
که ینک با د سر انجام رهروان طریق

چه فیضهاست بمسجد که میرسم از وی
زمیکدهان منافق بمهد مان صدیق

زما فشاد رکوع و سجود با میسنا
بلی بشیخ تقلید میشود تحقیق

نه شیخ گفت که با شد بهشت مزد عمل
درست گفت و من امروز میکنم تصدیق

بریدم از همه الا که مطرب و ساقی
که این طریق نشاید برید جز بر رفیق

بجای نغره زاهد که در لحد اش افتاد
خروش چنگ پیان کرد از پای دقیق

کنون که سیل ز سر شد چه سود پند ایدوست
کرت ز دست برآید بگیر دست غریق

در یغ و درد که تنها بیاید م پیمود
ره یی که طی نتوان کرد با هزار رفیق

بنوش باده که از بهر لقمه مقدود
نز پد انگه گذاری ز فکرهای دقیق

یا عاشق سوز بی غنج و دلال　　شاه ملک آرای بی مثل و عدیل

نی وصال از عاشقی خوارست و بس
هر که رفت اندر پی وصل شد ذلیل

این چه زرقست که ناموس خرابات بریم　　آه اگر برحسب کرده مکافات بریم
پیش آن قوم که از ننگ و زنکار ملکند　　عار مان بس که بسالوس کرامات بریم
مردمانی همه چون جام می از صاف دلی　　حیف باشد بر ایشان طامات بریم
هفت دریا نخشد لوث ریا پاک از دل　　این کدورت مگر از آب خرابات بریم
گر نه نسیم رخ دوست بقصص رخ اوست　　چاره آنست که این نکته مرآت بریم
همه جا جلوه او هست عجب نیست زما　　در خرابات اگر ذوق مناجات بریم
طور اگر قابل جلوه است چرا موسی نیست　　ما کنون دعوی این غبن بمیقات بریم
پند قومی پیش نداریم و حریفی چو فلک　　چشم داریم کزین خصم بشه مات بریم

ما که وصل رخ خورشید تمنا داریم
بار منت چو وصال از همه فرا بریم

آتش بجان زفرقت آن یار مهوشم　　ساقی خدایرا بزن آبی بر آتشم
کو خود مباش مطرب و ساقی که من زعشق　　بی نغمه در سماعم و بی باده سرخوشم
چون نیست چاره ام زغم از جور آسمان　　آن به که تا کند غم خوبان مشوشم
میخواستم که دل نسپارم بکس ولی　　دل شد اسیر طره آن شوخ دلکشم
پاکم زدین فروشی و خالی زمکر و زرق　　چون شد که پای بست جوانان مهوشم

واندم که خرقه ام بمی آلوده شد حلال
زالودگی اهل ریا کرد پاکشم

پیمانه چون در ساغر خود باز گلگون کنم　　الحق کریم که جام باده را پر خون کنم
تا کی گردون کند خون دل من شبانه　　می بدر اندازم تا خون دل گردون کنم

دین من عشق و رهم راه خرابات شیخ تو اگر مرد رهی باز مدار از دینم

می بود چاره هر درد بجز عشق و وصال
نوشد از باده دیرینه غم دیرینم

چکنم یاد کران دوست ازنظاره کنم مگر چو او دل خود از سنگ خارا کنم
اگرچه چاره از صبر بر نمی آید بغیر اینکه صبوری کنم چه چاره کنم
نهفته فاش کنم تا کی از تو پنهان چون کنم بچرخ نهم شکوه از ستاره کنم
ز هجر دست رهم نیست چون بجامه جان چو دو از اینکه گریبان جامه پاره کنم
بهم نشینی رندان چه فیضها که نبود سخت اینکه ز اهل ریا کناره کنم
کجا بقیت عمرم کند تلافی زهد مگر که می خورم و زندگی دوباره کنم

وصال می بقدح کن عمر چند آن هست
که محنت و غم ایام را شماره کنم

رهی از چشم و خیال تو نرفت از یادم من که با یاد تو ام کی ز تو دور افتادم
من که با یاد تو شادم چه بوصل و چه بهجر تو مگو کز تو اگر دور شدم ناشادم
مادرم زاد و به پیوند تو ام ناف برید شکر ها میرسد از طالع مادرزادم
از دل آرام ربائی تو و از من غافل کز دل آرام ربائی بسخن استادم
بتو فریاد که دستم ز جدائی برسند گر رسیدی نگذشتی ز فلک فریادم
تو همین باده بدیدی که مرا کرد خراب خبر از عشق نبودت که نمود آبادم
چون مرا علت مستی سبب آباد است باده بگذار که از پیچ کند بنیادم
این چنین در نظر خسرو اگر شیرینم عجبی نیست که مشاطه بود فرهادم
جز مرا گر همه شکر بمذاق تلخ نمود خاک این ماشطه و بنده آن دامادم
وصف او بد که شدم عاشق و خود بنده فلک که به پیرانه سری عشق مبارک بادم
شرم باد م که بسی کمتر از مور ضعیف و انگه او صاف بر پیش سلیمان یادم

گر فتم اینکه تو دادی و بستدم ز تو باز
دل شکسته مجروح را کجا ببرم

چو دانه تا بسرت سنگ آسیا نرود
ندانی از غم عشقش چه میرود بسرم

چو میدهی غمی ای آسمان بکوه نهی
که کربدانم ازان دل رباست غم نخورم

نداشت بهره در ایران روایت تو و صال
بباغ خشک چه حال ز نغمهای ترم

اگرچه در هنر اسراف شد بکعبه شاه
بیا رمی که ببند سود مند کیم

شادم از آنکه کشت بحرم محبتم
ترسم ز پیش عشق تو بیرون برند بسترم

از دل رهیت در دل و دانم خلاف نیست
افکنده با تو دوستی خود بخیرتم

میسند رحمت آرد و بخشد بحال من
کز دیگری عشق تو پسند بحسرتم

کاری مرا بدانش و زهد و صلاح نیست
خیز عشق هر چه هست نهادند بهمتم

گر رفت دین و دل بره دوست باک نیست
تا داده جان وصال مزن دم ز همتم

کز عشق تو ز غمهای جهان آزادم
بر یاد تو خیال دگران از یادم

با لب لعل تو بی ساغر و می مدهوشم
با سر زلف تو بی تار طرب دلشادم

تا که یابد خبرم یار که جویم خبرش
حالیا سر بره بیابان بهوس بنهادم

نه کنونم بهوس وصل تو افتاد بسر
بست عمری که در این فکر محال افتادم

وه که افتاد مرا کار بفریادرسی
که رسد هر نفس از وی بفلک فریادم

عمر خود بیهده در کار نصیحت نکند
کز بداند پدر این خصلت مادرزادم

من بنا ورده ام این عشق که از خود برم
که بنودم من و سودای تو بود استادم

بنده حضرت عشقم که باین فیض وصال
از جهان و انچه در آن هیچ نگیرم یادم

گرچه دور از سر کوی تو بمیرم شادم
که بکوی تو نسیم خاک رساند بادم

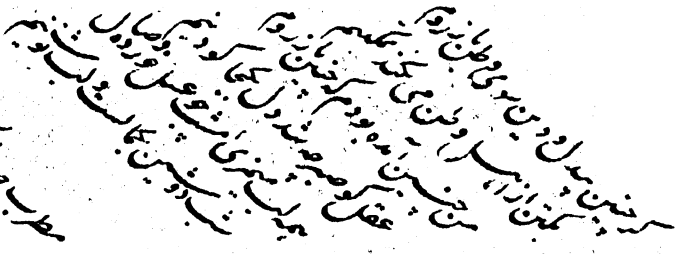

پیتو من هیچ نیم گر تو جدا خواندم — سایه‌ام لیک بخورشید خور و پهلویم
از کیا هم نفزاید بگلستان وجود — پرورش را بطفیل و گران میرویم
بخشش من اگر دست زنم طعنه مزن — که در این بحر توان سوئی و من این سویم
ذره‌ام در هوس همسری مهر سپهر — بس عجب نیست اگر عشق دهد نیرویم

گرچه بی او نه مرا نام و نه هستی وصال
شرم دارم که کسی نام ببرد با اویم

می بده می که بهار است بفتوای حکیم — ترک می خاصه در این فصل گناهیست عظیم
شیخ گو طاعت و تقوی ز من اکنون مطلب — که چمن دلکش و می بیغش و یار است ندیم
برقع از چهره می برفکن اکنون که بباغ — پرده برداشت ز رخساره گل دست نسیم
بیر این مژده بصوفی که برهن می ناب — خرقه را نیز ستانند بجای زر و سیم
می بده فاش که با من ز کرامات خصیلت — که چو ارباب ریا طبل زنم زیر گلیم
می کشان خوشدل و زهاد عنیدند آری — کنه امید فزاید بدل و طاعت بیم

چند اندیشه کنی باده بچنگ آر و صبوح
خسرو عهد خطا بخش و خداوند کریم

من کیم تا تو شوی همسر و هم بالینم — بس همینم که هم از دور برویت بینم
من بتو فتنه و تو فتنه آفاق و رواست — حکم دارم که نشینی و برت بنشینم
همچو فرهاد مکر تیشه بسر سنگ زنی — سهل باشد چو طلبکار رخی شیرینم
تو همه کینی از آن تا بدلم کردی جای — مهر اجاب بدل کشته بدل بالینم
من همه مهرم از آنم بدلت راهی نیست — ور بود راه مجالی بنبود چندینم
نقش پروین نماید چو نماند خورشید — از چه پیروی تو از دیده رود پروینم
کاروان کو بسلامت بگذر آغاز که من — مانده در شهر گرفتار دل مسکینم
ساربان دیر مکن کار دو عمر طاقت نیست — کاین چنین بار دل آکنده سفر بگزینم

من از خیال تو با خویشتن نپردازم — چه جای آنکه بغیر از تو شکوه آغازم

تو از زمانه جفا جوتری ولی چه خوش است — که با تو شرح جفای زمانه پردازم

مرا هر آنچه زیاد تو میکند مشغول — اگرچه جان گرامی بهایت اندازم

ز عشق چون تو کلی در ترانه ام زانروست — که گوش بلبل هر دل بود برآوازم

نه کودکم من و نه شیر مادر است این عشق — که حرف تلخ پدر خوی بد کند بازم

چنین که عقل مرا پای بند هوسها دانست — از این سپس همه در دو عشق میبازم

چگونه عشق بپوشم ز اشک و آه هر دمش — مگر ز آب محبت یکی است غمازم

ز خانه عود و ز سوز دل آتش است صلال
که بوی خوش بجهان میرود ز نیرازم

مبین بجرم وفا بیده بوصل نومیدم — اگر گناه فزونست ز نیکرا میدم

چو سرو تازه نهال قدت بیاد خمید — اگرچه من ز غمت همچو شاخ بید خمیدم

مگر ز خود کدرم آنهم از عنایت ساقی — دگر ز هر چه کدشتم بوصل او نرسیدم

سزد اگر نکنم شکوه دیگر از غم هجران — که جام باده کلگون بروی یار کشیدم

مباد طالع کمره کشاندم سوی گلشن — که من ز حسرت دامی ز آشیانه پریدم

مدار زاهد ازین پیشتر توقع طاعت — ز من که سجده و سجاده داده باده خریدم

سزد که در حق من قول دشمنان نشنوی زان — که من بباره تو حرف دوستان نشنیدم

ز وصل و هجر و صال این دل غمین نخراشد
حدیث وصل نشیندم غم فراق نشنیدم

مکن ز من پیش ناصح مشفق مسارم — که پیرون رفته از دست اختیارم

فلک با هوشمندان کار دارد — مکن ساقی که مست هوشیارم

بر این عهدم که گر خاکم برد باد — ز خاک مقدمت سر بر ندارم

نیم شایسته فرّ الست انا — جهنم بس که نیرت را شکارم

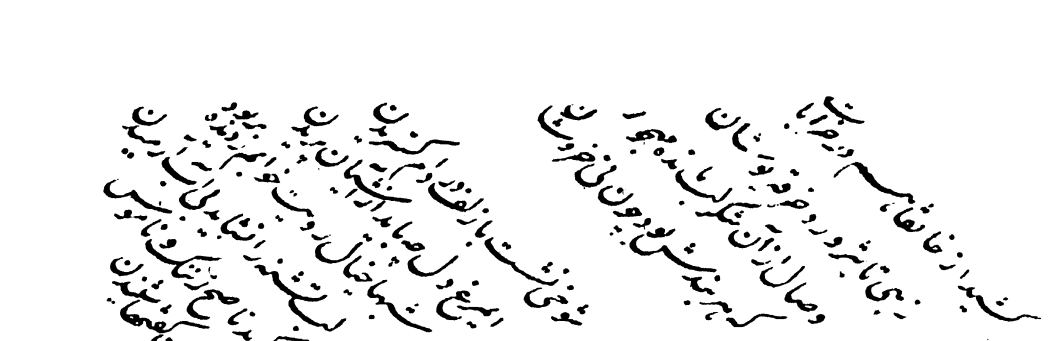

عاشقان در رسن محبت زمن آموخته‌اند که من امروز در این پیشه نغر استادم

این همه جور و جفا مهر و وفا را دو صلت

تا چه آرد بسر این خصلت مادرزادم

ما نه ترک تو بجوری و جفائی بکنیم دست پیش آر که صلحی و صفائی بکنیم

سر خود پیش ده در پای کسان نتوان چید طلب کام دل از پیش و پائی بکنیم

خسرو ار نبود دستگه حاجت ما این گدائی مکر از کوی گدائی بکنیم

چون کرامت نه بجهد است و نه با حسن عمل رو بکوی کرم آریم و دعائی بکنیم

این در بسته در دیر و حرم باز نکرد کو خرابات که تا روی بجائی بکنیم

چاره عجب و ریا گر شود از باده شود کو طبیبی که باین درد دوائی بکنیم

طرفه بزمی و نکو انجمنی نیست وصال

رخصتی کو که در این بزم نوائی بکنیم

حدیثی از لب شیرین پرفسون سر کن دهان پر از شکر و صفحه پر ز گوهر کن

چو گوئی از سخنش وصف آب کوثر گوی چو گوئی از دهنش ذکر نیشکر کن

بگو بیذله چو شهد است و ان پیاپی گوی بگو ببوسه چو قند است و ان مکرر کن

حدیث وعده مردم فریبش ار گوئی بمن بگوی و لیکن بگوی باور کن

وگر ز تنگی آن لب حدیث خواهی گفت به شکلی دل و دست مهش برابر کن

وصال نام شکر کی دهان گزد شیرین

بغیر از آن لب شیرین حکایتی سر کن

زهی گل بیتو چون بلبل خروشان خریدار لبت شکر فروشان

سر زلف تو دام گوشه گیران لب لعل تو جام باده نوشان

جمالت آفت دلهای غمناک خیالت آتش جانهای جوشان

ز افسون لب خاموش کردی سخن سنجان عالم را خموشان

یک امشبی سخن از زلف و لستان سر کن
وگر حدیث پریشان بروزدیگر کن

چو گویمش برخ یار حلقه حلقه شده است
بیار عود تر آشیده و بمجمر کن

چو گویمش بعذار نگار چون چنبر
بیار مهر و مه و هر دو را بچنبر کن

چو گویمش که کشیده است تا بغبغب یار
بگو بهار شد و روز و شب برابر کن

بگوی سلسله و شقه کان بحر خورا
بگوی نافه و مغز مر معطر کن

بکارهای من ار گوئی آن کرشمه کنش
مکن دراز شب این گفتگوی کمتر کن

وصال گر صفت زلف دستان گوئی
حکایت شب هجران و روز محشر کن

از مهر آن صنم که بر شک است ماه ازاد
جز آه و ناله حاصل ما نیست آه ازاد

با آنکه ریخت خون مرا گر بشرع عشق
دعوی بود ز یار که خواهد گواه ازاد

تا چیست آنکه کرده در این کوی پای بست
ما را که نیست خوشدلی از نیستاه ازاد

خضر است پیر میکده و زیست باد ورا
خواهی علاج مرگ کنی می بخواه ازاد

مهر و وفا به پیش نکویان بود گناه
خواهیم عذر بهر کدامین گناه ازاد

کوشیم ما و ساقی ازین پس بدفع غم
آه سحر زماه و می صبحگاه ازاد

همچون منی کجا و تمنای او وصال
نومید گشته چون در ویش و شاه ازاد

جانه تا کهنه نگشته است گذارم بگرد
کیرم انجام گزاو جانه جان گردد نو

باده داریم اگر شمع نباشد چه غم است
شمع را در برخورشید نباشد پرتو

شرع عشق از طلبی باده و معشوق بخواه
جاده روشن بکن ای هرزه و گمراه مشو

جام بی باده ندارد اثری شکمش
گر همه جام جهان بین بسر کینه و

راحت آنست و لاکانچه رسد شاد بخور
ورنه زحمت برو کرد آور و بگذار و برو

حکم تقدیر نگردد چه کنی این غم و درد
رزق معدوم خود آید چه کنی این نکند

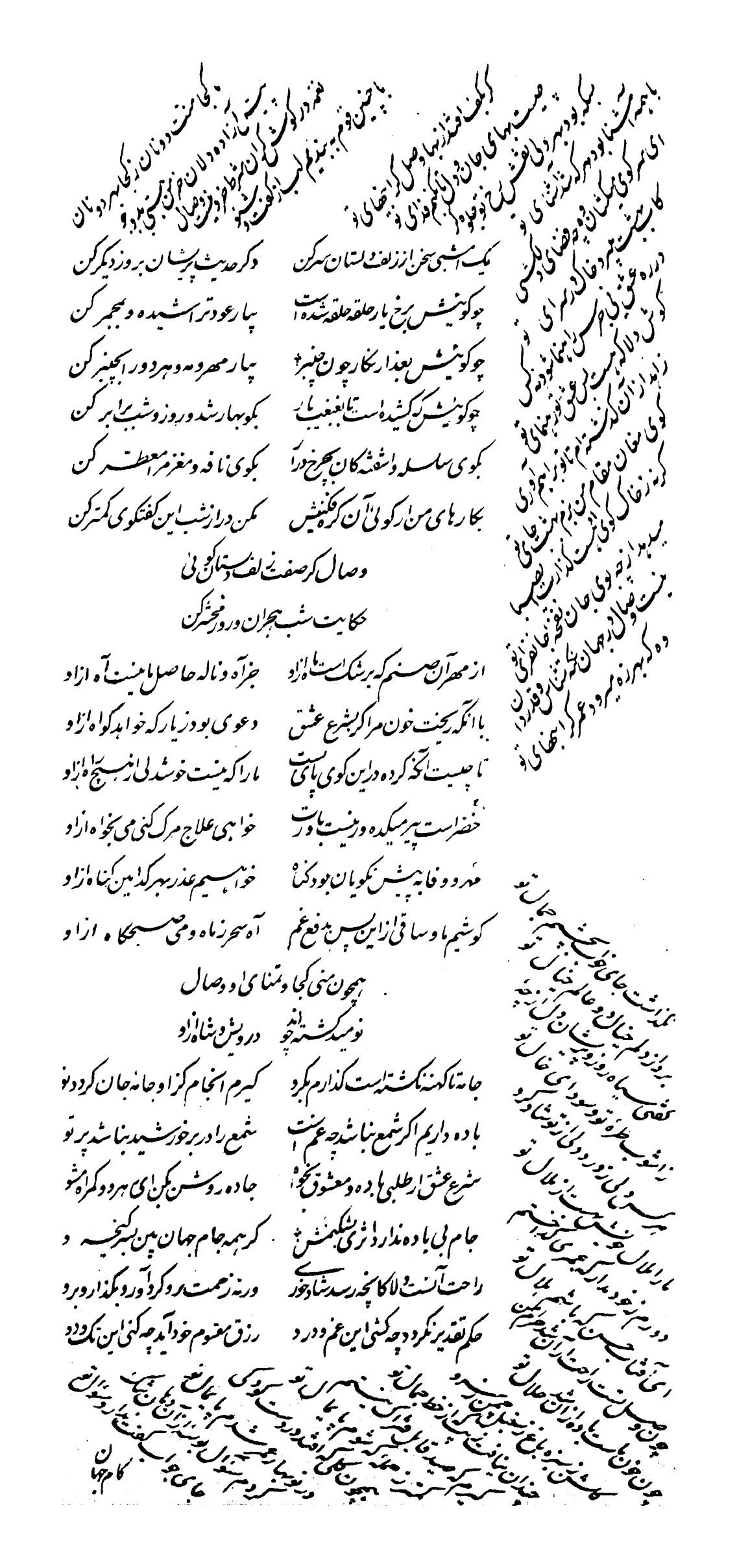

کام جهان زکفه من کشته شهد نوش — من تلخکام از آن لب شیرین مقال تو
غیر از تو کز غرور نخواهی وصال خویش — خواهند عالمی همه از جان وصال تو
از مصحف جمال شه ایدل بگیر فال — کایات فتح و نصرت آید بفال تو
خاقان عهد فتحعلی شاه کش محیط — کویند به شکم از دل دریا نوال تو

شرمی وصال شعر مبر پیش شعر شاه
کاخر بشوید ش عرق انفعال تو

الا ایمرغ طوبی آشیانه — که زلف و خال داری دام و دانه
ببوی دانه افتادی درین دام — بکلی بردی از یاد آشیانه
بآهنگ هم آوازان بنه گوش — مگر زان بوستان یابی نشانه
وگر اینجا هم آهنگی نیابی — زخود سر کن یکی دلکش ترانه
وگر دستان آن بستان ندانی — زاه سینه پیکی کن روانه
مرا نیز این فراق افتاده بارها — اثرها دیدم از آه شبانه
چه شد ذوق پرافشانی گرفتم — بدام آماده داری دام و دانه
ترا در منزل سیمرغ زینهست — که در هر گام داری صد بهانه
کسی دلبر نشیند در کنارش — که خود برخیزد اول زمیانه
براق از لاشه شوان کرد اما — توان کز عشق باشد تا زیانه

وصال افسانه دوران دراز است
حقیقت جوی و کوته کن فسانه

ایکه در کوی حقیقت ز مجاز آمده — باده خور باده که از راه دراز آمده
با ساغر کف ایمایه ناز آمده — من بخود نامده ام باز که باز آمده
نیست بجا اگرت شمع نکویان خوانند — بسکه عاشق کش و پروانه گداز آمده
شکر وصل و گله هجر بتان در گیرند — ای شب وصل چه کوتاه و دراز آمده

آنسرو سرکشی تو که از جو بیار حسن — سر برکشیده و ز ما سر کشیده
چون بلبل از عشق بنالم عجب مدار — ای تازه گل که دامن صبرم دریده
از دستگاه حسن چه کم گردد ار کنی — از پرسشی علاج دل غمرسیده
ای ناصح از ملامت رندان خموش باش — ما آنچه دیده ایم تو اور اشنیده

کوئی وصال از همه بریده امید
کز روی وجد ملک شفاعت کزیده

صبا زلف سحر را کرد شانه — سمن بوی مناتا کی بهانه
چرا در خانه نشینی که برخاست — فغان عندلیب از هر کرانه
چو زینت باغ و بستان شد گل و سرو — نزیبد باغ سرو و گل نخانه
اگر باغ را سرو روان نیست — کوالی سازدش دهقان روانه
بیاران راحت جاوید بخشید — که با دا ملک حسنت جاودانه
چه دام از زلف کسترد کی کرد — بمرغان چمن دام آشیانه
چنانت جا بدل دادم که سرزد — ز جانم ز انشر ویت زبانه
کمان ابرو چو تیر غمزه بارد — همه از اهل دل خواهد نشانه
بگفتم زحمت اغیار بر خواست — چه داری بهر وصل ما بهانه
بتبسم کرد با صد دلربائی — بگفتا اکنون تو برخیز از میانه
بپندیش ایدل از آن دانه خال — که چندین دام دارد زیر دانه
سحر غوغای بلبل بیخودم کرد — از آن کلبانگهای عاشقانه
چرا گفتم بوصل اندر نیائی — بگفتا گاهم از فکر زمانه
دل از غم قبله زردشتیان شد — بیا ساقی بیار آب مغانه
زمانه قامتم را کرد چون چنگ — هنوزم شوق چنگست و چغانه
وصال از عشق باقی قصه پر داز — که بست این قصه با باقی فسانه

انگه چون چرخ بلندش نه برفعت مانند
وانکه چون شعر وصالش نه بخوبی ثانی

رتوستم پیشه ترشوی — آه ازدمی که ازدل ما باخبرشوی
صدبار پیش بوسه زنم رهگذار را — کردامنت که باری ازین رهگذرشوی
دیگرعروس مهر نیاید بیام چرخ — یکبار اگر بیام تو مه جلوه گرشوی
شاید بخاک مازندامت کنی گذار — روزی که یار مردم صاحبنظرشوی
دانی که ناله از کل روی تو میکند — کرواقف از ترانه مرغ سحرشوی
کشت امید جمله بتاراج شوق رفت — ای نخل آرزو تو مگر بارور شوی
آغاز عشق مردم وسوزم که آسمان — چندان امان نداد که پیدا دگرشوی
ازشیشه بود اگر دل سخت تو کهشی — آید بسنگ گر دل ما باخبرشوی
نی ازنگار کام روا میشوی وصال — نی نا امید گر پی کار دگرشوی

چرخت طراز افسر شاهان کند وصال
وزکوی میفروش اگر خاک درشوی

چه باشد حاصل خلوت نشینی — که درخلوت ندارد نازنینی
کس از خلوت صفای دل نجوید — اگر جوید زیاد مه جبینی
بیا ای لعبت ساقی که ازتو — مرا محفل شود خلد برینی
بده جامی که دور خاطر نماند — غم دنیائی و پروای دینی
تو نیز ای مطرب آن آهنگ پرداز — که پردازی غم اندوه بینی
چه باشد حور و کوثر شاد دمی — چه خوش گفت این حکیم خورد بینی
تو میگوئی و من می پسنم ای شیخ — کمانی کی بود همچون یقینی
به از پیر مغان در تربیت نیست — که خامی پخته سازد از بعینی
بتا زلف ترا نازم که دل را — بناشد غیر ازاین حبل المتینی

خبر خون دیده زینت دامان ما نشد — در پای هر کلی که کشودیم دامنی

شادم که از منت نتوان کرد کس جدا — کان نیستی که در بری آنی که در شی

با خوشه چین چنین کند آنرا که خرمنی است — انصاف هم تو ده که خداوند خرمنی

درد اکه جور ت از دو طرف میکشد مرا — کز یار و رقیب نیز چنینی که با منی

تتوان فریفت خبر محبت وصال را
کاین آن حریف نیست که افتد بهر فتی

سرای خود چمن لاله کن ز ساغر می — که لاله جام مهار است و جام لاله دی

مغان که حاصل سی ساله عمر چند این است — که یکدو روز شود چاره ساز مطرب و می

بیا که لذت عمر از برای مستان است — که هوشیار ندارد خود اعتبار بوی

کز این دو روز فرصت باده خوش نوشی — دگر تلافی عیش نکرده سازی کی

خبر از آنکه حاصل ایام عمر پنجروزیست — خبر شنیدم از این پیشتر ندارد نی

چو دخل زندگیت بیست خرج عشرت کن — که دیر و زود خود این روزنامه گردد طی

بخشت خاک سنجابیشه ورنه میکدهم — بریز جرعه جامی بخاک حاتم طی

بیار کوش که تسبیح چنگ و نی نشنوی — جواب زاهد و انکار او و ان من بشی

بروی شاه طرب کن ز رطلگران کم کوی — که بزم بهمن و دی به ز رزم بهمن و کی

خدیو دهر شهنشاه عهد فتحعلی — که زیر حکم و لیست از سهیل تا بجدی

وصال مدح شهنشاه از تو ماند و بس
دگر هر آنچه نوشتی ز شرم شوید خوی

شرط عشق است که بر آتش ما بنشینی — کاتشی میشنوی سوخته می بینی

طعنه بر ما ز گرفتاری صورت نزنی — اگرت باز بود دیده معنی بینی

هر چه بر من رود از عشق ملامت سهل است — کاین هنر کس نگزیده است پی تحسینی

غیر بیهوشی اگر هست چیزش به روا — دختر رز که سزد چون خروش کابینی

پیاد و نرگس بیمارست ایدل ریخور با شطار عیادت بود که واری بوی

وصال نالہ کن از یاد آن لب میگون

که جام می همه جا خوش بود بنالہ نی

فهرست غزلیات محرّعه و متفرقه

حرف الالف

ایزد آنگونه که میخواست بیارست ترا آمد آنماه و بیامد سوی کاشانه ما

اکنون که بر رخ تو نیفشد نگاه ما آنچه چون جان بدل خسته نهانست مرا

بخاک ار بهاری ریخت آب زندگانیرا پیمانه عهدم تازه شد پیمانه باید مرا

بناوکی دگر از نست امیدواری ما باده فزون چه میدهی امیدواری بیشتر مرا

جلوه بناز اگر دهی قامت سرو نازرا دوست آنچه با خون در رگ و پوست مرا

دیده مرحمت بما باز نمیکنی چرا روزی آخر دیده خونین بکار آید مرا

رسم دلجوئی احباب که فرموده ترا زاهد زدور خویش مکردان پیمانه را

سیل غم بگذشت از سر تا که یاد آمد مرا طبیب از نیشکر میچست درمان دردمندش را

عمر محنت کدست فکر سرانجام را کی وحی عشق اندر شود در گوش فارغ دلها

کرده ام عهدی که نگذارم ز کف پیمانه را کشتیم خاک و پا تنها دی بروی ما

گرچه بر من ز عنایت نظری نیست ترا ما نیم و عشق و بار غم آن کار ما آن ما را

من که نه زورم نه زرم دل نگران کنم چرا ماه من گر بر کشد از رخ نقاب خویش را

نی ز تولف و نی ستم چندین دل آزاری چرا وقف غم دوست شد دل ما

هرگز نشود کم ز شکر خنده لبی را هر جائی که کنی از تو پسندست مرا

حرف الباء

در خرابات خفته مست و خراب آنکه ناوک فکنی شیوه او دیده ماست

حرف التاء

ای در همه جا نام تو تسبیح ز تو نیشان نیست اگر عشق تو بد خوی و سرکش افتاده است

ایکه دل ما بطره تو اسیر است اگرچه حاصلم از عشق دوست درد سر است

ملال آن می کش از لعل تو جام است — خاص منت و رقیب و لطف تو کینست
خنک آن باد که از خاک در جانان است — در سرم شوریت خود رایی است
دل این جا من مبتلا پسندیده است — در دو عالم جلوه یار است کوئی نیست
دیده آن دارد که عمرش با تو بسیار گذشت — دل از کدام و فا میخورد و فریب از دوست
دوش در بزم تو یار از بعثر تها گذشت — در سبی بود این عشق که آموختنی نیست
در رهی نیست که از عشق تو بدنامی نیست — در پیش نمی و با و رم نیست
دیده ها پتو پر آبست و زما پر خون است — دوش در وصل تو ام تا بسحر گاه گذشت
دیگر این ترک پریچهره ندانم ز کجاست — در دیست در د عشق که درمان پذیر نیست
دلی کو در خم زلفت به بند است — رشته از عمت بپای من است
رفتی و ز رفتن تو جان رفت — زیم خمارم تمنای می نیست
زاردی بهشت دامن گشت است چون بهشت — ز وصلم شادی از عیشم طرب نیست
زان لب شیرین که از وی بان پیغامی خوشت — ز انز لف عنبرین برخ نه نقاب چیست
زبان شکوه کران عشوه نهانی نیست — سروی چو قدت در همه گلزار نیست
سری بپای کر میرود در رضای من است — صبح است و نو بهار و کنون موسم می است
طاقت درد ندکست و درد فزون است — عاشق روی ترا با نخست کل کار نیست
عشق او چیز بر از شوان گفت — عمر مدام از برای وصل مدام است
قصه دل داستانی دیگر است — قد تو خجلت فزای سرو بلند است
کوری آنکس که می گفتی بچشم آب نیست — که ترا دید که پای دلش از پیش نرفت
کیست رشته عهدی که یار جانی نیست — کز شتن از بد و نیک ایمنی ز آفات است
گرچه کامی نیست کز وی آسمان عمر من داشت — کنا هکارم و غیر از وفا تو ام نیست
کنون ز بخت رحم در دل افتاده است — گفت و بگریست چو بگذشت که این شته نیست
گر نوازی دل آن کز همه افکار تر است — گفت من یار کسی کز همه افکار تر است

عشق تو از جان من و مار برآورد — عاشق زاری بکوی عاشق آزاری رسید

عمریست دلم الفت بایا دکسی دارد — عاشق کجا و ترک می هرچند رسوا شود

عشق آمد و زکه بار وی نکو خویشی کرد — عهد بشکستم و این غایت میثاق بود

غافل از خود بلبل بیدل نوائی میزند — کفشم که مشکلم ز تو آسان شود نشد

که شنیده تلخ کوئی که لبی چو شهد دارد — کوئی که با این کاروان جانی میرود

کر از زیر کلاه آن کاکل مشکین فرو ریزد — کویا غمهای دل از دیده بیرون میرود

کر نه از خسته دلی ناله اثرها دارد — کر با این حسن و لطافت کری خواهد بود

کر چه بتان مهوشند و ماه لقایند — کاش صید افکنان که خونخوارند

کر چه فار غبالی مرغ چمن از بال بود — کفشم بهای وصل تو کمتر ز جان بود

کذارت بر دل دیوانه افتاد — کر تا کردون جفا با مردم هشیار کرد

کج کلاه من چو زن چین زلف بر رصید خلق دام نهید — کامی که در آن غنچه کوینده نباشد

کی نظر باز هوس پیشه وفا میداند — کاش این مغبچکان زلف پریشان نکنند

لبت را غنچه کمتر بنده بود — مژده که از یمن عشق دل ز غم آزاد شد

معشوقه حجاب بر نمیدارد — کمن کز دلش هر دم آهی برآید

مطرب خلاف زاهدان چنک و رباب و دف زنند — مشکل که پیشوا هل و فارند کی کنند

مکوز پنجه ی زلف بتان تدبیر میخواهد — نه بیچاره من از زلف خود مشکین رسن دارد

نخواهم سر از باده مدهوش کردد — نه همین چابکی و خوب خرامی دارد

نخواهم آنکه مرا یار در خیال آرد — نقاب بست و هوش تاب آفتاب آرد

نمود روی همه بزم باغ رضوان کرد — هر که رویت دید دیکر نه نخواهد کل موید

هر سحر که نکهت سنبل بمن باد آورد — هر که دلی سخت تر از سنک ندارد

هر دم دکر کون جلوه آن یار بزم آراید — یار تواند وه روزکار ندارد

یار من ترکست و بد خو هر چه میخواهی بکو — یک نظر از تو نظر از همه عالم بهتر

دلم خست ناوک ثم سوخت آتش ولا وصل است چون قسمت شرح هجر و کشم

روزی بگمند آه دل ما اثر خویش روانشد سرو بالای و خلقی گشت حیرانش

فصل بهار گشت می خوشگوار نوش گذشت از عارض او زلف مشکین بهمن بهایش

گرچه پشیمان گشت دل از باده بهمن خورد نوش می نوش و همرهت زیبا سرست باش

نه بخت برقع باشدم نه طالع پیراهنش نه چنان خصم برانگیخت باز ارهنش

حرف الکاف

در بهاران توبه می را نهنا شد درنگ

حرف اللام

برانیکه توبه نمودم زباده کلرنگ دارم بیرانی و می دور از تو ماه و محفل

ی از جمال تو خورشید منفعل بقصد جان شد و در دهوای غارت دل

حرف المیم

از سر کوی تو پا کشیدم و دانم اگرچه خویشتن از خاطرت فراموشم

امشب افسانه از آن لب نوشین دارم ایخوش آن کاندر کنار خویش یاری داشتم

ازاین بگذر که از اغیار چیزی می نمی نیم آید آنروز که باز آئی و بازت بینم

چتو یک چند دل خویش شکیبا کردم بخدمت صنمی بهالها کمر بستم

برسر جان با تو داوری نتوانم بخرنام او کشکوئی ندارم

بر دل از ناخن غشقت سینه پر زخم کردام بعد ازاین خاطر مجموع پریشان نکنیم

بدل هردم زپیدا دبی داد دگردارم بی نثار تو جانی بخود گمان دارم

بدستی شیشه بدستی جام دارم بپرشی که نمودی از آن لب نوشم

بکار عشق حدیثی زمکر و لاف ندارم بهرکه میرسم از بندگی سلام کنم

منی ار نهی بجام باده کلفام نم پیرم و چون جوانیم هست غمی که دانیم

بیکنظر دل من برد عمکسار دلم بگذاشتم زعشقش نفرود بار دردم

با تو زین پس بصفا چون می خوش باشم تا چرا روزی نهد لب بر لب جانانه ام

تو کرستیز کنی ور کشی بخنجر تیزم تا دلم کشته کرشمه کرشمه کرفتار دلم

نخواهم که جز زلف تو آید بدستم
نه زاین کان چو فا رامیل سیدا ایست ملم

نه خوری شراب چندان که ترا خراب بینم
وفا از کلرخان نه چفا جهاهم

همه تلخ کام بینم همه روز یاد دارم
هزار گونه سخن پیشتر بهانه کنم

هرچه العشق از تو بگریزم
حرف النون

اندکی ایدل بتاب شکیبا تر از این
اگر اندیشه عقل است اگر آشوب جنون

این عشق خانه سوز کجا شد دو چار من
بسر آید شب تا رم چو تو باشی قمر من

تا بکی الفت زها درخ در بهشان
تدبیر خردمندان سودم نکند چندان

چه بدیع صورتست این که جهان در او حیران
حسن اگر این است ماه از وی خجل خواهد شدن

خیز ای غلام آنچنگ را پیش آر و بروی چنگ زن
وی میگذشت پیش من آن یار مهربان

دل خوبان بزلف دلبر شان بین
رخ تو زیور مجلس قد تو زینت ستان

زاری دل بمن وا زاین بیشتر ازارش مکن
رهی زروز ازل بوده آشنای تو من

سر بکش زاه و فغان ایکل خندان از من
سخنی بدیع دارم ز کلام نکته سنجان

شهی کز ننگ نا ید بر زبانش نام درویشان
شراب و شاهد و مطرب بود سه عادت من

عاشقان محروم و مشتاقان بخاک ره نشینان
کل جیب چاک لاله دل پر ز داغ من

گرچه تو با دردی و زبهر کسان درمان
که در آمده است از این در که تو آمدی بیاران

مردانه در آ در صف انصاف قدم زن
مگر شوم کل محبت بر آید از دل من

مپرس از حالت ما تلخ کامان
مکن ایدوست مکن اینهمه بیداد مکن

نه عهد تو عهد است و نه پیمان تو پیمان
ینک شده ام ساقی آب ز سبا غر کن

حرف الواو

چشمه خضر چنان نیست که لعل لب تو
چمن فضای ارم گشت و باغ عرصه مینو

دل ز من برد آن نگار شهد خو
زدی بتسبیح و من اینک بعذر خواهی تو

صید و فند بهای خود اندر کمند تو
قدت از عاشقان دل برد یار وفا یار مهر و

چه بجا رسیدی ای عشق و بدل قدم نهادی
چه شود گر ز و غا بر سر پیمان من آئی

خیزای بت ساقی بده آن طل عرقی
در همه چشمی نکوئی در همه حسنی تمامی

دلی نگذاشتی ما مرکز او صبر و سکون خواهی
دی سبزه نو خیز بد امروز نهالی

دل از تبسم گل نشکفد اگر تو نخندی
در لباس دوستی کرد ار دشمن مکنی

دل پیری و هیچ صحابا نمکنی
دوشم همه عیش و طرب با بار سیمین عضبی

دلا بر غم من آن پیوفا نکار کرفتی
در زیر پیش تو کشتم چون نتوانم چون تو دانی

زاهد از این درم چرا رد بیجا رنمکنی
سودای زلف یار چنان دارد هم هستی

شراب و مطرب و ساقی و یار بهم نقضی
شبم روشن چو روز است امشب از منظور زیبائی

غمت بجان بگذارم که غمگسار منی
غم هزار بد ولی نیست غمگسار یکی

کل آمد تا کلندا می کند هر سو تماشائی
که دست آینه را تا در او نظاره کنی

کفتم اندیشه رود از شرح پریشان حالی
کله دارم و جا دارد اگر کوشش کنی

کجائی تا ز هجران بیقراریهای من پرسی
کر تو خواهی ز رخ بخت ز می غازه کنی

بپوش ای بت خراوش آنچنان مستی
محرم نشدی کوش که محروم نباشی

مکر مهر ما را بخویشم آزمودی
مشکل دهد ز تیر نکاهی که تو داری

من از مخزون تو خورسندی من از غمهای تو شادی
می خورده و خوی کرده قصد دل جان داری

نه از آهم باوراهی و نه با نالم تاثیری
ندارم ره بپیرامش ز نقش تکست مذاری

نشود جز زخم زلف چو زنجیر کسی
نه زلف است اینکه از عنبر سارست بندای

واعظ تو هم از خود بر طره او بندی
وه چه خوش آمدی ز ره رخ بکشائی ساعتی

بسم الله الرحمن الرحیم

ایزد آنکونه که میخواست ترا — چون تخواهم منت ایزد که خدا خواست ترا
هرچه کوته نظرانند چنان پندارند — کاین همه دلبری از چهره زلاست ترا
روی زیبا همه دارند چرا دل نبرند — دلبریهای تو از معنی زیباست ترا
آخر ای کعبه مقصود یکی رخ بنمای — که ز هر گوشه دو صد مرحله پیماست ترا
غمزه بیباک و نگه کافر و مژگان خونریز — بهر قتلم همه اسباب مهیاست ترا
گر من عاشق بیدل ز محبت جانم — تو که معشوقی و دلدار چه پرواست ترا
با تو چون آینه پاکدلان صاف دلیم — بنگر از آینه خویش که پیداست ترا

نکنی یاد وصال و ز خیالش نروی
گر تو ما را نه فراغیست که یاد است ترا

آمد آماه و بینا مد سوی کاشانه ما — دولتی آمد و نشناخت ره خانه ما
این شکفت است که با این همه بی باکی ها — پر تو افگن نشد آماه بکاشانه ما
پیش آتشمع که جانسوز د و پروانه کند — از چه پروانه نداد ند بپروانه ما
یار ساقی و با غیار قدح پیماید — باز جز خون جگر نیست به پیمانه ما
زانکه شد سلسله اهل جنون طره او — سر بصحرا ز چه داد این دل دیوانه ما
حالیا کو هر یکدانه افتاد بدست — چه غم از دست شد ار سبحه صد دانه ما
منع دیوانه دل ما چه کند از سر زلف — گر نه دیوانه بود ناصح فرزانه ما
ز آشنایان همه بیگانه شدیم از پی او — آشنایی همه کشت آخر و بیگانه ما
ای که بی مطرب و بی می سر عشرت داری — یکنفس گوش کن این نالهٔ مستانهٔ ما

باده چو که بجز یار ز خاطر ببرد
وان بدیوان وصال است و بمیخانه ما

اکنون که بر رخ تو نیفتد نگاه ما — شاید حجاب غیر شود برق آه ما

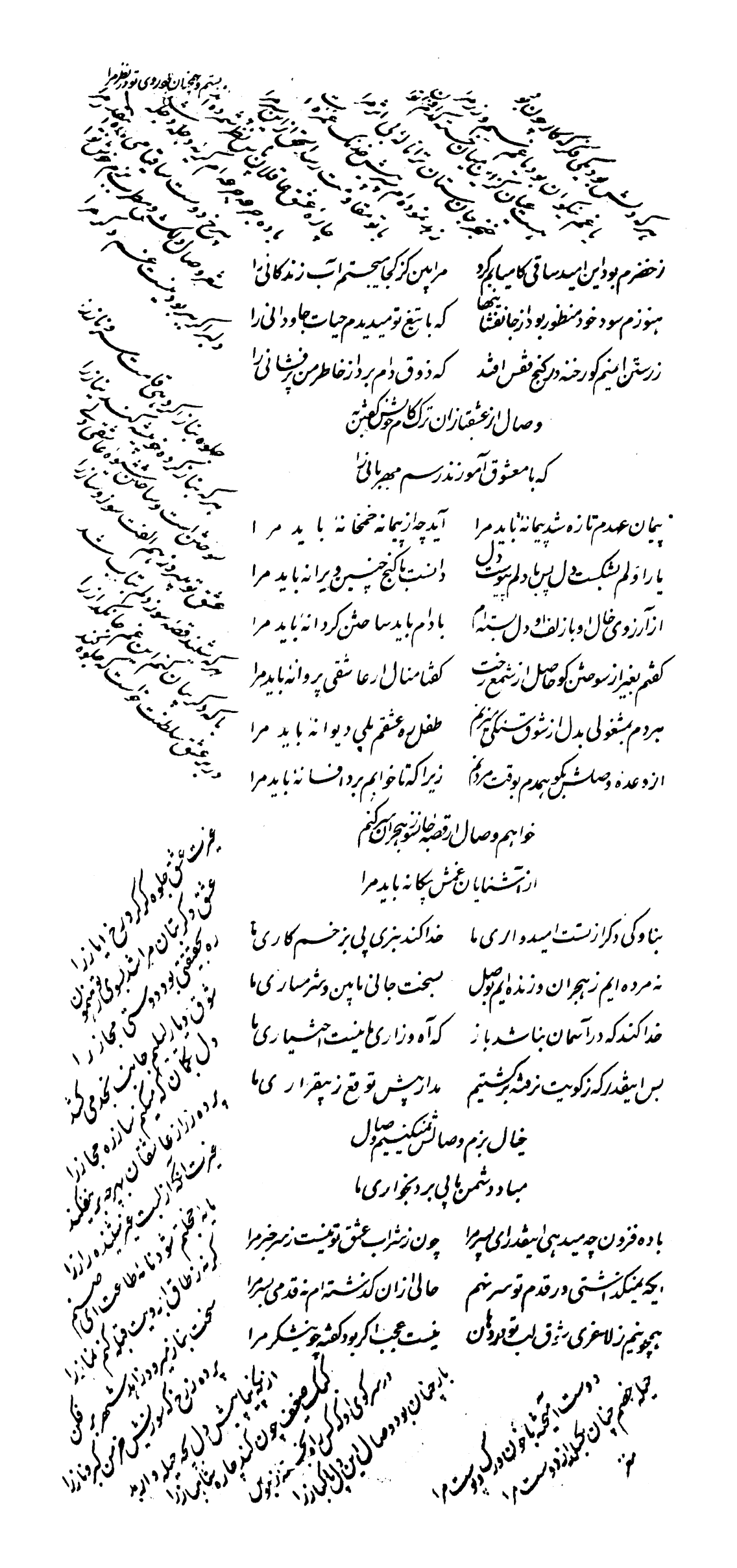

ز خضرم بود این امید ساقی کامیابم کرد — مرا پیش کز کجا میجستم آب زندگانی را
هنوزم سود خود منظور بود از جانفشانیها — که با تیغ تو میدیدم حیات جاودانی را
ز رستن اینم کو رخنه در کنج قفس افتد — که ذوق دام بردازد خاطر من پرفشانی را

وصال از عشقبازان ترک کام خویش کی جوید
که با معشوق آموزندرسم مهربانی را

پیمان عهدم تازه شد پیمانه باید مرا — آید چه از پیمانه خمخانه باید مرا
یارا دلم بشکست دل پس با دلم پیوست دل — دانست با کنج چنین ویرانه باید مرا
از آرزوی خال و باز لف او دل بسته ام — با دام باید ساختن کردانه باید مرا
کشتم بغیر از سوختن کو حاصل از شمع رخت — کشتا منال ار عاشقی پروانه باید مرا
بردم بمشغولی بدل از شوق تسکین میزنم — طفل رهٔ عشقم ملی دیوانه باید مرا
از وعده وصلش بکو همدم بوقت مردنم — زیرا که تا خواهم بردافسانه باید مرا

خواهم وصال از قصه خان سوز هجران کنم
از آشنایان غمش بیگانه باید مرا

بنا وکی دگر از تست امیدواری ما — خدا کند بتری پی بزخم کاری ما
نه مرده ایم ز هجران و زنده ایم بوصل — بسخت جانی ما بین و شرمساری ما
خدا کند که در آسمان بنا شد باز — که آه و زاری ما نیست اختیاری ما
بس ایستاده ز کویت نرفته برگشتیم — مدار پیش توقع ز بیقراری ما

خیال بزم وصالش نمیکنیم ولی
مباد دشمن ما پی برد بخواری ما

باده فزون چه میدهی ایشقداری بسر مرا — چون ز شراب عشق تو نیست ز سر خمار مرا
بیکه بمیکده آشتی در قدم تو سر نهم — حالی ازان گذشته ام نه قدمی بسر مرا
بیچو نیم ز لاغری شوق لب تو در دهان — نیست عجب اگر بود گفته چو نیشکر مرا

مغز چون کهنه شد ز پوست جدا ماند — عشق شد کهنه ولی نکسلد از پوست مرا

نی ملال آرد و می‌اندیشه صحبت کلفت — آن چه عیش است که پیروی تو نیکوست مرا

هر که او دید بخورشید رخش آب آورد — ابروی که ز عشق است از او دست مرا

هر کز م سرو لب جوی نیاید بنظر — تا به پیش نظر آن قامت دلجوست مرا

دوست کو باش و گر هر دو جهان مجموعست — که مرادی که بود از دو جهان اوست مرا

خیر ما باز توان داشت وصال از همه کار
لیکن از عشق محالست که این خوست مرا

دیده مرهمت ما بار نمیکنی چرا — کار همیشه کرده را بار نمیکنی چرا

زان سر زلف چون زره کار منت بر کو — یک گره از دو زلف خود بار نمیکنی چرا

عادت و رسم دلبری از چه نهاده کنار — عشوه نمیدهی ز چه ناز نمیکنی چرا

چشم تو از اولین نظر بست زبان کفتم — چون همه عاشقان منت را نمیکنی چرا

ساقی ما چو دادمی مطرب ما تو هم بکو — ساز طرب بکام ما ساز نمیکنی چرا

طبع وصال هر تو صید ز عرش آورد
ساعد خویش جای این بار نمیکنی چرا

روزی آخر دیده خونین بکار آید مرا — کوهری جای سرشک اندر کنار آید مرا

جمله حرمان نیست عشق و جمله محنت نیست یار — عاقبت نخل وفا روزی ببار آید مرا

گر سرم شد زیر بار عاشقی چون غم مباد — پر فشانیها کنم چون نوبهار آید مرا

یار هم یکبار نخواهد پرسوفائی پیشه کرد — گر ببالینم نیاید بر مزار آید مرا

کلبه‌سان ازین پس نخواهند ساخت بلبل مرده باد — نوبهار آید کلی بیرون ز خار آید مرا

ساقی آخر در میان خواهد شد از بهر صلح — دختر رز بی کدورت در میان آید مرا

اینک آمد مژده جانان رسید شد وصال
کفشت روزی از این شبهای تار آید مرا

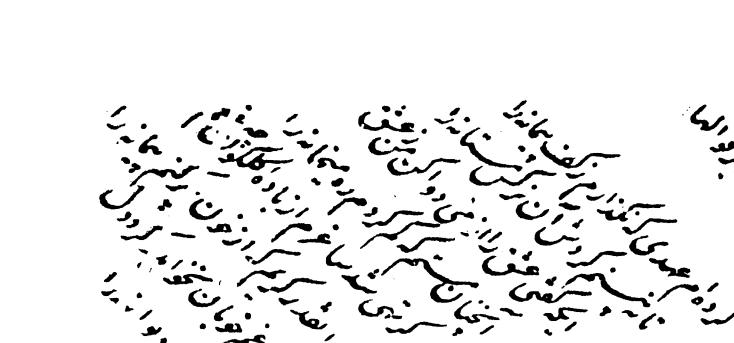

تا چه شد آیا که چون شادی کرفت از من قرار — آنکه همچون اشک دایم در کنار آمد مرا

سوخت سر تا پا وجودم را که هیچ از من نماند
زان شرر عشق ار چه قیمت بیشمار آمد

طبیبا از کلنگر میجنت درمان دردمندان را — شکفت آرنج چو کل وز لب مسیحا ساخت فندان را

طبیبا کلنگر خوبست لیک از چاره میجوئی — بفترائی بر آن عناب لعل نوشخند ش را

بماه من رسد کی آفتاب چرخ ابنش بس — که سازد کوشوار کوش خود نعل سمندش را

میان ما و ناصح در نکیرد چون نمیکیرد — نه او در کوش پند من نه من در کوش پندش را

وصال آن بت کمندا زان بکیسو میکشد دیکر
بکن جهدی مکر در کردن اندازی کمندش را

عمر بحنت کذشت فکر سرانجام را — خیره بعبرت کذار باقی ایام را

جور تو بر ما خوش است زانکه بکام طبیب — چاشنی شکر است تلخی دشنام را

هر که سمر شد بحسن شیفته چند داشت — خاصه رخسار تست شیفتن عام را

در بر عاشق بکوی جز سخن وصل دوست — خوش نبود جز شراب بر ندمی آشام را

سینه ما چاک چاک در حرم وصل دوست — بخیه نشاید نمود جامه احرام را

زاهد اکر شد حرام دیدن دیدار خوب — بهر چه آراستند روی دلارام را

هر که بروی تو دید شیفتش لازم است — مستی ما در پذیر یا بده انجام را

موخته دانند وصال حالت دلموخته
به که تحمل کنی سر زنش خام را

کی وحی عشق اندر شود در کوش فارغ دلها — کانجا بماند جبرئیل از زه زنهم با لها

فیض قبولت کی شود شایسته همچون منی — کس کی خورد زین شاخ بر الا بلند اقبالها

از کعبه باشد فرقها تا کویت ای زیبا صنم — یک سال این واجب شد و طرف حرمت سالها

از شعشه عاجز شوم کر آسمان اندر رسد — تا چون بهم زان بروان صد شعشه و زیبا لها

تا از هجرت سوی ری آمد نزدی غایبرس

آورد رو فرشته رحمت بسوی ما

کرچه بر من ز عنایت نظری نیست ترا
لیک شادم که نظر بر دگری نیست ترا

ترسم آئینه حسن تو زخط کیرد زنگ
ای که از آه ضعیفان حذری نیست ترا

حاش لله که من از پای تو بردارم سر
با من مسپر و پا کرچه سری نیست ترا

کشت افزون ز خطت حسن جفا افزون کن
که دکرزاه ضعیفان اثری نیست ترا

وه که یکباره وصال از غم هجر تو بسوخت
وز غم سوخته جانان خبری نیست ترا

ما نیم و عشق و بار غم آن کار ما این بار ما
در عشقان حاصل ستم این سود و آن بازار ما

عقل ادیب ما بود چشمش شبق در پیش نظر
زاو یکنظر افزون نه و باقی همه تکرار ما

زنار بند کعبه جو ما نیم با زاهد بکو
این کعبه ما روی او آن زلف او زنار ما

این شیخ مشوخ شاخ زن کاو بیت شاخش در دهن
کفر است پیش او سخن تا نشنود اسرار ما

بنود در این بازار کس سودای بی سودش هوس
سودای عشق ست و بس سودی که در بازار ما

هنگام سنک انداز ست شب بزم محتسب
تا چند سنک افکن شود در کلبه خمار ما

زاهد چو چشمان میدری تا خوب از و بتر نری
دل خشه کی سودی کند این دیده بیدار ما

ما و تو زاهد فارغیم از سنک و جنک محتسب
کاما من بود از سنک او جام می پندار ما

کفتم بسی کاین زار تو خ سوده بر دیوار تو
کفتا بسی بین کاه و کل بوده ست بر دیوار ما

چون بخت شد یار کسی کام جهان پیدا بسی
تو نیز یارما شوی کو بخت باشد یار ما

کرچه وصال این باغ ز مرغان خوشخوان بود
این نغمها کس نشنود الا که از منقار ما

من که نه زورم نه زرم دل نکران کنم چرا
بار سبک نبرم بار کران کنم چرا

با خوش و ناخوش جهان ساز م و شکوه کم کنم
میکذرد چو نیک و بد بد کذران کنم چرا

تا خون نکند از جفا دل ما | با غیر نیامد بمنزل ما
یکتا گهری ز زلف پیوند | صد عقده بکار مشکل ما
داریم خیال وصل و گردون | خندد بخیال باطل ما
در جان و دلی تو کو بنا شد | نقش رخ تو مقابل ما
بخشد نکنی بهای جانی | ایجان بفدای قاتل ما
دل رفت آهی و گشت فارغ | از منت برق حاصل ما
فرقی که بود وصالت این است | با منزل یار و منزل ما

کز غیر پرست محفل او
از یار تهی است محفل ما

هر جفائی که کنی از تو پسند است مرا | چکنم دل بکمند تو به بند است مرا
برد دلبر دل و ساقی خرد و مطرب هوش | اگر انصاف بود موسم پند است مرا
آن نه خالست که چشم بدت از روی مه تو | دل بران آتش رخساره سپند است مرا
تو نخست آن شکن طرهٔ خود را بشمار | تا دهم شرح که غمهای تو چند است مرا
من که از لعل لبت مهر سلیمان دارم | کی زا فسونگری دیو گزند است مرا
جلوه طوطی کند از غنچه لعل و خط سبز | کیست بیاد لبت گفته چو قند است مرا

شکوه هر گز ز جفای تو نکرده است وصال
کاینچه اید دوست پسندی تو پسند است مرا

هر گز نشود کم ز شکر خنده لبی را | کز لطف نوازد دل پرتاب و تبی را
در دل غم یک عمر چنان با تو شمارم | کیرم که برآرم بتو تا روز شبی را
ای چشمهٔ حیوان لب لعل تو نهان | میسند چنین سوخته جان تشنه لبی را
ترسم که بجشنه نکنم دعوی و داور | داند ز تو خون ریختن بی سببی را
شادیم غمین داشت عمر داد خلاصی | درد عجبی هست دوائی عجبی را

عشق شد قافله سالار اگر حال این است — اهل این قافله را منزل اول عدم است
از کدای در میخانه شهی میست عجب — که سفالین قدحش طعنه زن جام جم است

چون ندارم شکیب از می و معشوق وصال
به که گویم ز تقدیر بما این رقم است

ای در همه جا نام تو هر هیچ از تو نشان هست — یا هست و مرا چشم بصیرت نگران هست
الا ز دهان تو حدیثی بدهان نه — الا ز میان تو خیالی بمیان هست
ای آینه غیب نما عیب نهان را — چون از تو بپوشیم که هیچ از تو نهان هست
آن ساحتش از زحمت و این سوحتش از خشم — با آنکه یقین است مرا از تو گمان هست
در راه تمنای تو خاریست وجودم — آن خار که در چشم خرد کم ز سنان هست

افسردگی از ماست وصال از نه تحقق
پیوسته در این باغ بهار است و خزان هست

اگرچه عشق تو بدخوی و سرکش افتاده است — مراد لیست که با عاشقی خوش افتاده است
عجب مکن چو پری گر ز آدمی برمم — که کار من بنگاری پریوش افتاده است
به پیدلی ز نیم طعن و دارمت معذور — کمند زلف ندیدی چو دلکش افتاده است
ز عشق خال رخت سوزم این عجب تا کی — که شعله در من و غیری در آتش افتاده است
دگر بخاطر جمعش چسان توانم دید — دلی که از سر زلفی مشوش افتاده است
نگارخانه مانی است خاطرم کو لی — که از خیال نکویان منقش افتاده است
مجوی رزق و ریا دیگر از وصال الشیخ — که کار او بمی صاف پیش افتاده است

کهی شراب کشد کاه عشق یار کشد
تو لی که فارغی او در کشاکش افتاده است

یکه دل ما بطرهٔ تو اسیر است — نام تو ورد زبان و نقش ضمیر است
قرص قمر بارخ تو زیر نقاب است — خرمن گل با مشت میان حریر است

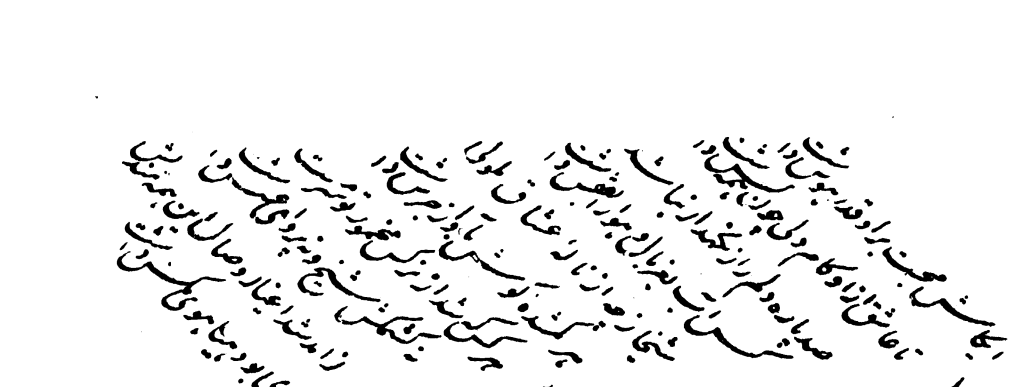

بر آر تیغ کز این خواجگان بی‌انصاف — بدوست بذل سر آسان‌تر م زبذل زر است
نماند آب کرم خیر کاب رز بنشیم — هنر نکوی خرابات‌یان عزیزتر است
حدیث اهل خرابات زاهد از که شنفت — مگر نه هر که در این خانه رفت پیغمبر است

بموسم گل و روز وصال و عهد شباب
وصال تا نتنهی دل که هر سه در گذر است

ای باده خوشدلی بجامت — یاد آر ز یار نیکنامت
در ساغر تست باده حسن — خوبان همه جرعه نوش جامت
هم جان بتو مستمند و هم دل — جا در دل و جان و هم کدامت
نه مرهمتی نه التفاتی — پیدا نه فتاده‌ام بدامت
صید حرمم خطاب کردی — تا کشتن من شود حرامت
ابرو بنما و تیغ برکش — کامم بده و برار کامت
خوش آنکه ز شوق جان فشانم — بر سایه سرو خوشخرامت

نام تو برد وصال اما
روزی که بدهر نیست نامت

اگر صبر از فراقت هست اگر نیست — مرا جز عاشقی کاری دگر نیست
بسر چون عشق رخسار تو دارم — فشانم گر بهایت مختصر نیست
دو روزی صبر باید مصلحت را — دریغا کز تو مارا اینقدر نیست
بباغ عشق هست از هر نهالی — ولی جز نخل حرمان بار و بر نیست
خبر از من چه پرسی ز عشقش — که من با عشق از خویشم خبر نیست
دل سنگین او بی رحمتر شد — مگر با ناله زارم اثر نیست
تلل در عشق عشاق است ورنه — ز مه رویان یکی پیداد گر نیست
وصال از جان و دین و دل گذشته است — ولیکن از تواش رای گذر نیست

این کل تازه ندانم ز کدامین چمن است
که دو صد بلبل شیدا شش غرقخوان چو من است

باغ هر گز نشنیدم که برخسار آمد
میوه و اینک و از لطف سراپا چمن است

خط و چشم و رخ و زلف و قد و عارض او
سبزه و نرگس و گل سنبل و سرو و سمن است

کس ندانست که این غنچه کی از شاخ نرست
بر شکفت اینک و آرایش هر انجمن است

کین ما ورزد و دشمن نشناسد از دوست
خون ما نوشد و آلوده بشیرین دهن است

خبرش نیست که عاشق کش و عاشق سوز است
نیست آگاه که پیمان چه و پیمان شکن است

او بود کودک و باید حذرش داد ز چاه
دل پیرانش در افتاده بچاه ذقن است

یوسف مصر شد از قد بلند است بزم رقیب
کلبه ایست که پیروی تو پیت انجمن است

کل که معشوق جهانست بتن دارد چاک
عاشقان شرمی از این چاک که در پیرهن است

ناصحا کر دهی از شاهد و می پند دلی
یکزمان خویش نخندار که بخویشتن است

اکرت خصمی است اکر یاری است
کار ما عاشقان طلبکاری است

طالبش نشمرم که فرق نهد
اکرش غرقست اکر خواری است

نه من از مفلسی بجد مانم
هر کجا پنز زیست پنزاری است

این تو ئی یا خیال یا خواب است
خود چه خواب و خیال پنداری است

غمزه اینک بکار غمازیست
طره اینک بفکر طراری است

دل بجوید رهائی از زلفت
که رهائیش در کرفتاری است

کر همولم بزیر بار فراق
نه ز طاقت ز خویشتن داری است

من نتالم ز چشم طعنه خصم
ورنه ز خم دلم همه کاری است

عشق را با هوس قیاس مکن
ذوق مستی ورای هشیاری است

ناله بیمار عشق را نه رواست
کو بنال از پی پرستاری است

پیش ما آب دیده ار پرسی
اینک از دیده بر رخم جاری است

کردی شکار ناوک برگشته مژگانی مرا — یارب شکار ناوک برگشته مژگان منست

آواره کردی همچو تو آواره‌ام کرد از وطن — چون خویش یارب روز و شب سرگردان منست

کاهی ز هجرم سوختی که از غمم بگداختی — چون شمع هر شب تا سحر یارب گداز آن منست

کوئی که نیمودت دگر پابست مشکین طره‌ٔ

کز دست دل دیگر وصال امشب ز افغان منست

پرداختم سرای وجود از برای دوست — الا برای دوست نزیبد سرای دوست

چون رای اوست جای کسی چون دهم بدل — چون رای رای دوست بود جای جای دوست

کی آشنا بخویش و به بیگانه میلش است — یکسانه چون ز خویش بود آشنای دوست

ای دل بهر زه چند پی نام بی نشان — کز کیمیا طلب کنی و که وفای دوست

کو دولت جهان رود از دست کو برو — این دولتم بس است که باشم گدای دوست

جان به فدای دوست که اکنون وصال او

نقدی بکف نماند که باشد سزای دوست

بدگوی ار مندان ز توای شیخ ره‌ما مست — هر عیب که کوئی همه راهست و ز ما نیست

زنهار میازار ز خود هیچ دلی را — کز هیچ دلی نیست که راهی بخدا نیست

گر پاکدلی میطلبی راست روی کن — کاینجا که نه سرمایه صدق است صفا نیست

ای یار پریشان بقضا باز گذاریم — سر رشته تقدیر چو اندر کف ما نیست

ما آتش خود زاب خرابات نشاندیم — ای شیخ بفانون تو بوئی ز شفا نیست

داری طمع وصل دلا سازبذلت — کاری باب دول اسر تمکین گدا نیست

آبی که بظلمات بود چشمه تیغ است — کان مرد بقا نیست که آهش بقنا نیست

چندوست کرت چشمه حیوان بچشانند — جان تو که آن خون دلیست آب بقا نیست

گر چاره درد شش طلبی یار دگر جوی

کاینجا که وصالست نشانی ز دوا نیست

همچو آن پروانه کو خویش را بر شعله زد — در دل آمد عشق و شد مذموم دل بیرون شدست

کز دل خیره دغا لاف جنون بتوان عجب — روزی آخر ناقه لیلی از ایران شدست

بدر اگر از رشک کاید تا سر مه دو میست — هر کجا وصفی ازین خورشید رو افزون شدست

چون مرا جام تهی زینگونه در دست دهد — از خم خالی چها یارب بر افلاطون گذشت

از رقیبان چند پرسی حال ما در عشق یار — کی شمارد مان داند از لیلی چه بر مجنون گذشت

بشنوم یکروز کردشام از آن لب جان دهم — جان به آری چو فیون خاره از افیون گذشت

یکسر سوزن بر آن بی رحم دل کاری نشد — چون کنم با ناوک آهی که از گردون گذشت

چاره دل کن بغیر از وعده وصل خیال
کیرم از عمرت شبی دیگر باین افسون گذشت

بی سنبل تو جان مرا تاب نمانده است — بی نرگس تو چشم مرا خواب نمانده است

بی ماه جمالت که شبم روز بداز وی — لطفی بهوای شب مهتاب نمانده است

اسباب خوشی هر چه فزون غصه فزونتر — فکری بجز افکندن اسباب نمانده است

ما را طمع خرمی کشت امید است — امروز که در چشم کسی آب نمانده است

از مردمی از مردم دوران زکه پرسم — چون نامی ازان کوهر نایاب نمانده است

پاس سر آن کوی عشاق طلب کن — کز عشق تو اینطایفه را خواب نمانده است

آیات دفاتر همه اش شعر وصال است
فصلی که نیاورده در این باب نمانده است

نبی که پای عبادت مرا بسر نگذاشت — کنون گذاشت که گردون ز من اثر نگذاشت

دلم بنای شکیبی نهاده بود بعشق — ولی چه سود که سیلاب چشم تر نگذاشت

هزار جلوه خوبان دلم ز دست ببرد — چه شد که حسن تو ام تاب یکنظر نگذاشت

رسیده بود که غیر از در تو بند درست — فغان که پیش تو ام عزت التفات نگذاشت

صبور بیمز تو بنود نشان سنگدلی — زمانه بهر دلم چاره دگر نگذاشت

بهای بوسه‌ات جان شیرینم چه حسن است | زکامم ده که هنگام زکات است
من و وصل تو این خود حد من است | همین کز من پرستی التفات است
دلا از راه عشق او مکش پای | که راه عاشقی راه نجات است
حباب روی میدانی چه باشد | نشان اینکه اندر می حیات است
ولی رمزی بود در این پیشش | که این دنیا حیاتش بی ثبات است

عجب می‌آید از طبع وصالم
که دیوانش سراسر طیبات است

بهوسی اندهان کردم قناعت | زکات افزون مخواه از بی‌بضاعت
طواف کعبه کوی تو فرض است | در اینجا نیست ما را استطاعت
بیا ساقی که خجلتهای عصیان | بهست از خود پسندیهای طاعت
مرا با دختر رز آشتی ده | ولی بی چنگ نپذیرد شفاعت
نیارا کیمیای عشق انسان شوایدل | کز این بهتر نمی‌بینم صناعت
بجان دارم سر یوسف خریدن | اگر بگذاردم شرم بضاعت
من بیچاره را با مسئله عشق | نه دستانش رهاند نی شجاعت
من و دلبر یکی شمعیم با هم | که من میسوزم و یار جماعت

وصال از این تمنا برنگردد
تو خواهی منع کن خواهی شفاعت

بارها زین غصه مینالم که مهجوری ز چیست | چونکه او از من بمن نزدیکتر دوری ز چیست
دیده بخشید و حسن خویش را در جلوه خواست | دیده بینا روی تا بیند صبوری ز چیست
پایه غفران اگر جرم است این تعزیر چه | لازم فعل ار مکافاتست معذوری ز چیست
گر مرا بر فعل قدرت نیست این کیفر چراست | ور توانائی ترا بر کرده مغفوری ز چیست
زاب و خاک و باد و آتش خانه تقدیر کرد | این خرابی خانه را در عین معموری ز چیست

صحبت ارباب دانش پس از چه روز دولت ای دل که عمری در برآن بوفا نشسته است

با خبر از لذت درد کرشماری نبود آن غزالی کز کمند خوبرویان جسته است

گرچه از مهر تو محرومم ولیکن خوشدلم زانکه پیمان تو مخصوص من دلخسته است

چشم رحمت باز کن سوی وصال خسته کو
از جهان بگسسته باد دعمت پیوسته است

باده عیش همه وقت به پیمانه اوست وقت آن خوش که سر کوی مغان خانه اوست

عالمی جمله ز چشم خوش ساقی مستند تا چه صهباست خدایا که به پیمانه اوست

هر طرف نعره حسرت ز غم او میخیزد این چه شمع است که عالم همه پروانه اوست

ای خوش آن رند قدح نوش که در روز خمار چشم رحمت همه بر کریه مستانه اوست

باز سر کرده همانا سخن عشق وصال
که بهر کس نکرم گوش ما فسانه اوست

بیا که رخ خوب تو دیده بیفروز است زرخ نقاب برافکن که چشم بد دور است

اگرچه پرتو حسن تو عالمی بگرفت هنوز روی تو از چشم غیر مستور است

بجان که دست رسم نیست از تو تحکم نیست اگرچه همت هر کس بقدر مقدور است

ز صدق صافدلانست و رزق شیادان که خانقاه خرابست و دیر معمور است

صفای باده کشان بی سبب مدان ز مباد ز فیض صافدلیهای آب انگور است

ز هر گناه توان توبه داد عاشق را وگر ز روی نکو میکند نه معذور است

مباش غره بخوبی که گل بعهد شباب رود بباد که بر حسن خویش مغرور است

مثال آب حیاتست وصل دلبر من که کس ندیده و لی در زمانه مشهور است

وصال هر که در این راه کام خود جوید
هزار مرحله از کوی عاشقی دور است

توبه شکن شد بهار و باده مباح است توبه شکستن در این بهار صلاح است

بهار چون گل رویش مدلکشائی نه — بنفشه چون خم زلفش بخط و بوئی نیست
نه جویبار چمن بلکه جویبار بهشت — چو سرو قامت او در جهان کجا که نیست
در این چمن گل رعنا بسی است لیک دوی — خوشم که با گل رعنای من دورنگی نیست
اگرچه پای کشیدن ز کوی او ننگست — کجا روم که نگاری باین نکوئی نیست
کشاده دست بسی دیده ام ولی چو امیر — کشاده دستی کس با کشاده روئی نیست
همه درخت ولی سایه شان بکس نرسد — همه گلند و لیکن گلی که بوئی نیست

وصال دست طمع را شور خوان الهم
که آبروش بمقدار دست شوئی نیست

چه غم ار روی نکو داری و آئینت نیست — غم مخور جان من آنت بود ار اینت نیست
کو شوار کهرت نیست رخ زیبا هست — غصه نیست که دیباری و پروینت نیست
رهبر دل بکمین است بهر حلقه او — آفتی نیست که در طره مشکینت نیست
عقل و دین دختر رز را شده کابین از شیخ — زان سبب بر تو حرام است که کابینت نیست
گر جهان کین تو ورزند دلا خرم باش — شادی آنکه در آفاق بکس کینت نیست
العروس هنر این جلوه بکوران منمای — یا مرنج ار نظری از پی تحسینت نیست
جز که تعجیل بر فتن کنی از بزم وصال — هیچ نقصی بوقار تو و تمکینت نیست

یکجهان حسن و جمال از نظرت دور مشو
آنچه گویند جهان نیست همین نیست

جانم بلب رسید مسیحا دمی کجاست — تا سوز کشت زخم درون مرهمی کجاست
تا دل فتد بدام و بجمعیتی رسد — تا بر کمند زلف خم اندر خمی کجاست
گفتند روزگار تو خرم شود ز عشق — در روزگار عشق دل خرمی کجاست
تا نشنبی بزلف پریشان نمی رسد — آشفته خاطری مگر دل دهی کجاست
پژمرد صفت بجاه طبیعت فتاد دل — از بهر رستگاری او رستمی کجاست

حدیث ما و راز و وصل کوتاه — بیا ساقی که فرصت بیشه دیر است
شد آن محمل نشین و وی بکوشم — بجز بانگ درای بی اثر نیست
جهانی دفتر تحریف عشق است — همان کنجایش این مختصر نیست
دگر سروی بناشد چون تو در بست — بدین خوبی و رعنائی دگر نیست
پرافشانی بمرغان چمن خوش — که ما را قوت اندر بال و پر نیست

در بیغ از وصل خوبان کامگاران
وصال آنکس که از اهل نظر نیست

چون خوب و زشت بر سر هر کس محول است — ایوای سر نوشت من از ما بدل است
آزادی اسیر محبت مکن خیال — کاین خود معین است کران تا کران خیال است
پنجاه ساله چون خسرو عصار میروم — وامروز مان قدم بسر کام دل است
که جان فگار غمزهٔ چشمی معربد است — که دل شکار حلقهٔ زلفی مسلسل است
تا کی مراد طبع نه آن نص قاطع است — تا کی حدیث نفس نه آن وحی منزل است
جانت بتار و پود هوای مجدد است — روزت سیاه کرده چشمی مکحل است
گویند عقل طرفه حجابیست عشق را — در چشم آنکه این دو یکی نیست احول است
زد هر که لاف طی مقامات پیر دل — مسکین همان بکوچهٔ اول معطل است

مفتاح باب معرفت عقل شد وصال
تا نشکنی کلید که این در مقفل است

جز خون ما که لایق دست نگار نیست — دیگر ز خون کیست که دستش نگار نیست
بر عهد دست یار مزن خنده روز گار — با آنکه نیست عهد تر از روزگار نیست
آسوده ام ز رشک و فای تو با رقیب — دانم که دوستی ترا اعتبار نیست
دستم تهی و چرخ بکین و تو بی وفا — چون من کسی بوصل تو امیدوار نیست
تا دست میدهد دل یاران بدست آر — پیوسته باغ خرم و گل در کنار نیست

همین نام است بیکفشد عشقت چو دیدم آفت ننگ است و نام است
وصال از قیمت وصلش چه جوئی دمی عیش است و عمری اهتمام است

بجام هر که خمرش در خمار است
بکام هر که شهدش تلخکام است

خاص منست و رقیب لطفت و کینت شکر خدا را که دیده و دیدچینت
ای سر کیسوی مشک پرور جانان دست چسان یا فتم بحیل متینت
تا بتو دیدم ز شرم چون تو بتابم گر حد مثل کردمی بنافه چینت
دسته ریحان کجا و شاخه سنبل سرو و سمن بنده پیش سیم سرینت
ماه چنینت که گفته است که رقعه است هیچ مه از این مثال چین بجبینت
ماه کجا و جبین مهر فروغت این مقدارش بس که هست خاک نشینت
شور ز شکر لبان شهر برآورد آن لب شیرین و خنده نمکینت
نوبت کردن سواریت نگذشته است گردن کردن کشان کمند کزینت
دی تو مزیدی جنان و ما بتو امروز جای کی از مهد شد بخانه زینت
از همه پیشین منم که نسنده شد شتم از دل و جان تا بروز باز پسینت
حاجت زینت باین جمال نباشد ورنه فشاندی ستاره چرخ برینت

گر کهر گوش خوابی و در آغوش
کلک و صالست و دست شاپور نینت

خنک آن باد که از خاک در جانان است که دلفروز و فرح بخش و صبا افشان است
کافرم گر ز تو با لعبت چین پردازم کاینکه را با ر تو ئی خانه نگارستان است
ز یران زلف سیه چهر جهان آرایت آفتابی است که در پرده شب پنهان است
مفلسم لیک بتی نیستم از عشق کنار با تو ئی یا که سر شکم کهر دامان است
حاش لله که ز دل مهر تو بیرون آرم عشق بنود که نه آمیزش او با جان است

در دو عالم جلوهٔ یاری است کوئی نیست — کفر و ایمان هر دو در کاری است کوئی نیست

شیخ را ذوق محبت نیست کوئی هست هست — هست مست از خمر هستی است کوئی نیست

خوبرو از صحبت اغیار باشد ناگزیر — در چمن گل همدم خاری است کوئی نیست

هر چه کوئی باورم ناید که باشی یار من — پادشه را از گدا عاری است کوئی نیست

وه که با یکعمر خدمت کیف الفت نبود — راست پرسی دل سزاوار است کوئی نیست

با یکی تا کی وفا و از یکی تا کی جفا — خوبرو در شهر بسیار است کوئی نیست

داوری بردم بقاضی چون ترا آن بدخو نوشت — شیخ مسکین هم گرفتار است کوئی نیست

خوبرو بهر خدا کی میکند مهر و وفا — زرنداری از تو بیزار است کوئی نیست

تو نه تنها خواری از عشق پریرویان وصال
هر که عاشق میشود خوار است کوئی نیست

دیده آن دارد که عمرش با تبی زیبا گذشت — ورنه یکسان عمر بر بینا و نابینا گذشت

بس عجب نبود که عشاق تو همی سر خوشند — میتوان با گردش چشم تو از صهبا گذشت

ناز تنها هجر جانکاه است نازش بر سرنه — عاشق از در کار داری کار از استغنا گذشت

ای پدر گر میتوان زلفش ندادی دست من — ورنه زین رنجه با کار من شیدا گذشت

از شب تنهائی از من پرس از یاران مپرس — زانکه این روز قیامت بر من تنها گذشت

من نه تنها زان سر کو پندل و دین میروم — هر که بگذشت از سر کوی بتان رسوا گذشت

از لگد کوب جفا لیت سینه تنگ صاول
کشوری ماند که از وی لشکر دارا گذشت

دل از کدام وفا میخورد دوبیت از دوست — که از جهان بشکیب است و ناشکیبا از دوست

نه لطف دیده ستم از تو مهربان مهر و کین — کسی مباد بدینگونه بی نصیب از دوست

بدرد خود ز اطبا معالجت جویند — بدرد دوست کر فتیم ما طبیب از دوست

نهانی از دل خود مهر دوست میروبم — مرا جدا نکند بعد ازین رقیب از دوست

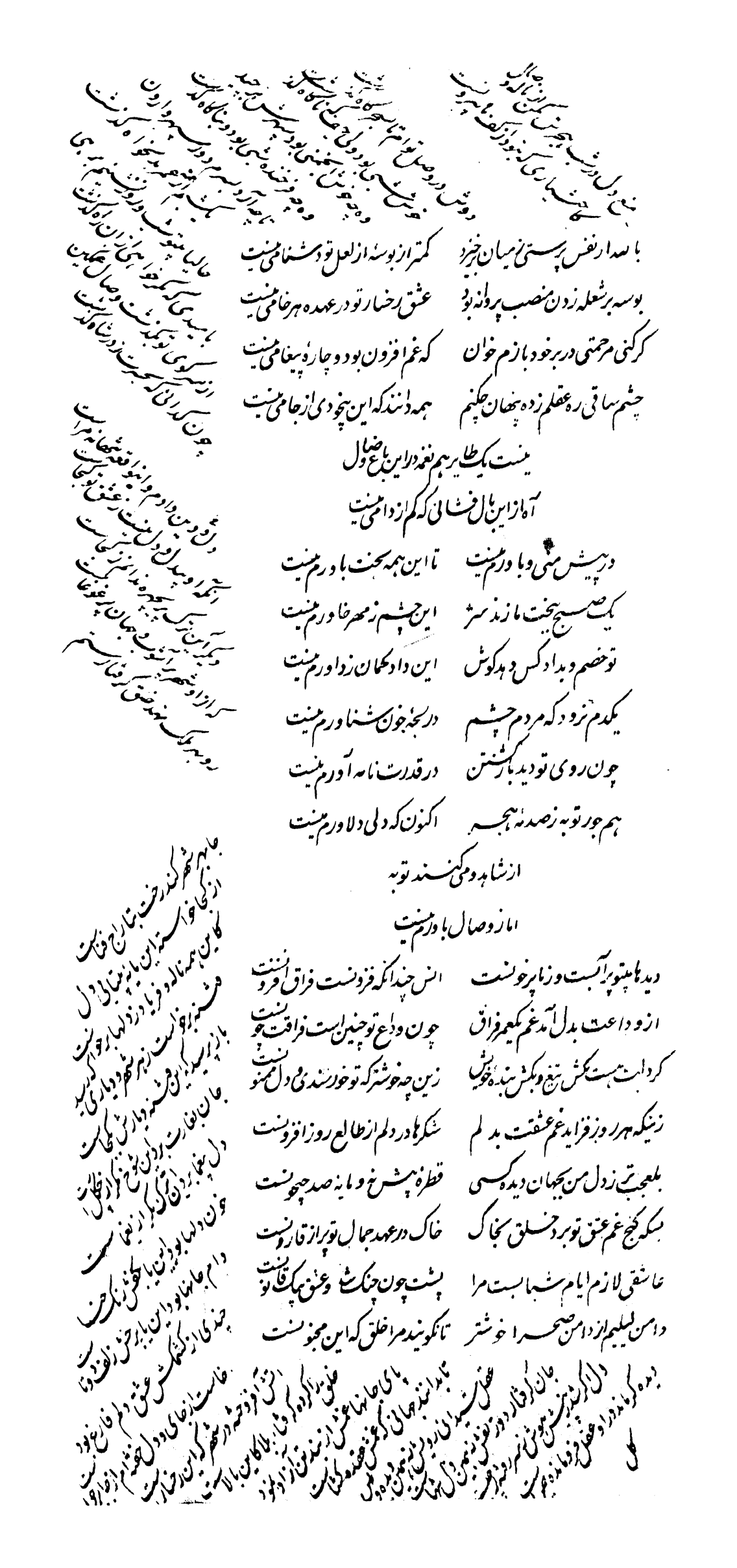

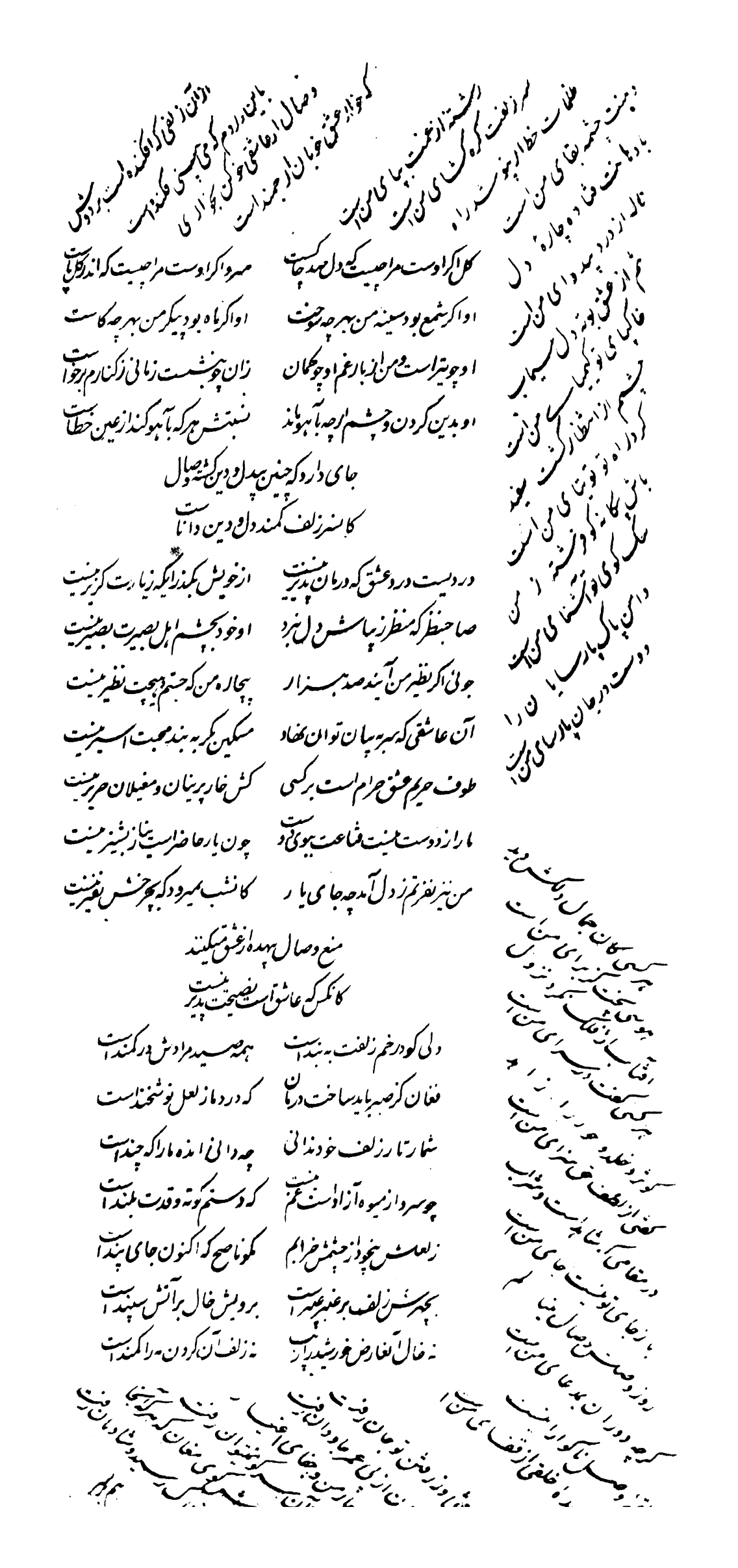

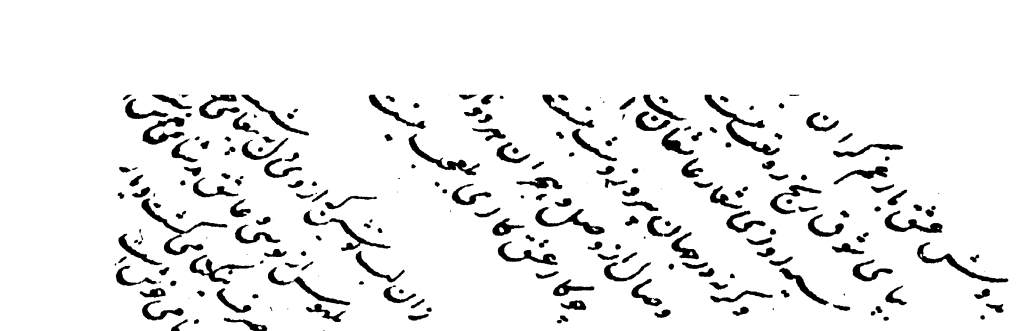

هم بر سر دلنوازی آیی روزی که دل من از میان رفت
جان داد اگر وصال غم نیست
مرغی ز قفس بآشیان رفت

زاهد ره بهشت ز من گشت و ایمن است از خانه گر بهشت بود رو بسوی کشت
آدم مگر بساحت باغ از بهشت دید کامد برون و شوق بهشت از درون بهشت
گر بهست یار حور سرشتی بخانه ات با خود مبر که حور بود در خور بهشت
می ده که هر که طعنه برندان مست زد هیچش نبود آگهی از سر سرنوشت
با چشم راست بین که نه بینی بغیر خوب کآئینه چون کجست در او یوسف است زشت
خواهد زمانه خشت ز خاک ما و ل
تا دست میدهد ز سر خم بگیر خشت

ز هم خمار رم تمنای می نیست خوش آن می که هم خمارش ز پی نیست
فشاره مدار دریغ پیمانه ما که این تاج جمشید و جم سیم کی نیست
نشاطی که دیدی کنون نیست با دل خبر ده بمجنون که لیلی بحی نیست
ز رشکی که ساغر زدی با عریفان دلی نیست کز غم چو مینای می نیست
چه پرسی ز بهبود کار م خبر ده که آرام کی بود و اندوه کی نیست
بجستی که باقی نه فانی چه کردی چه سود از بهاری که ایمن ز دی نیست
وصال از در دل مرو جای دیگر
که این ملک ویران کم از روم و ری نیست

ز وصلم شادی از عیشم طرب نیست ز عاشق این حکایتها عجب نیست
وصال او بدست قسمت امد بکوشش ایدل که در پای طلب نیست
فلک نامهربان دلبر جانکیش ز ما این آه و افغان بی سبب نیست
خرد یار نیاز است ار چه نازش فغان در عاشقی شرط ادب نیست

زبان شکوه کران عشوه نهانی بست — گمان مکن که بدل راه بدگمانی بست

با عتماد وفا نارعی زیاری ما — متاز ازانی صیدی کجا میتوانی بست

لب تو دعوی اعجاز اگر کند شاید — که راه صد سخن با نکته دانی بست

چنان بدیده نهال قد تو جلوه دهم — که چشم از نگه بر بوستانی بست

بوصل هم نگشاید دلم که بر رخ من — غم فراق تو درهای شادمانی بست

وصال با کم ندارم وگر ز جور سپهر
کنونکه یار من عهد مهربانی بست

سروی چو قدت در همه گلزار نیست — گل چون تو گلی در همه گلزار نیست

آفاق بگشتیم و بوصلت نرسیدیم — گفتند و غلط بود که روزی بتوان نیست

عاشق نبود هر که بنالد ز غم عشق — عشاق تو دانند که با عشق تو غم نیست

از رند خرابات مجو جز دل آگاه — جامی که جهان بین نبود در خور جم نیست

گویند که همدم همه غمها ببرد از دل — همدم چکنم چونکه مرا رخصت دم نیست

این نوع کهرها که وصال آورد ز طبع
جز لایق دربار شهنشاه عجم نیست

سری بپای تو کز میرود در رضای من است — رضای مدعیان جو که مدعای من است

اگر فرشته رحمت رود ز خانه من — بگو برو که سگ دوست آشنای من است

نه لقمه ایست وصالت که در شود بگلو — چنین که چشم همه خلق در قفای من است

منت بوصف نمودم بخلق چون نه تو — کنون هر آنچه بمن میرسد سزای من است

دلم بجای تو نگرفت دیگری زوفا — بجای من بود ار دیگری بجای من است

پس از هلاک هم از دامنت ندارم دست — شهید عشقم و وصل تو خونبهای من است

من از طبیب پرستار هر دو آزادم — دوای درد من این درد بیدوای من است

مرا چو بیم خطر میدهی در این وادی — هر آنکه هست خدای تو ناخدای من است

عاشق رومی

عاشق روی ترا با نکهت گل کار نیست　　بندی زلف ترا با تاب سنبل کار نیست

هر کز از بند غم دورانش آزادی مباد　　هر که را با حلقهٔ آن زلف و کاکل کار نیست

گر زدوریار و دور جام میگونی بکوی　　عاشقا نرا ورنه با دور تسلسل کار نیست

عاشق ار شاه است باید سر بخاک ره نهد　　عشق را با حشمت و جاه و تجمل کار نیست

زاه و افغان وصال ار فارغی بنمود عجب
زانکه گل را با فغان زار بلبل کار نیست

عشق او جز راز نتوان گفت　　وه که این راز با زنتوان گفت

وصل کوتاه و درد دل چندان　　که بعمر دراز نتوان گفت

پیش روی تو خامشی ادبست　　که سخن در نماز نتوان گفت

پیش محمود اگرچه پادشاهست　　جز حدیث ایاز نتوان گفت

نزد آن بت که آفت دلهاست　　از بتان طراز نتوان گفت

عارضش آفتاب نتوان خواند　　قامتش سرو ناز نتوان گفت

لب ببند از حدیث عشق و وصال
کاین غم جانگداز نتوان گفت

عمر مدام از برای وصل مدام است　　عمر حرام است اگر نه دوست بکام است

هر شب ما کز رخ تو بدر ندارد　　نیست شب آن شب است و ماه صیام است

دیدن و نادیدن تو فرق ندارد　　چون ز خیال تو وصل ما بدوام است

سرو روانا روان مشو ز بر من　　کس نشنیده است سرو را که خرام است

عجز خوش ار عاشق است و ناز ز معشوق　　گریه بمیعاد و خنده بجام است

سینهٔ خود سوختم و آتش سودا　　بهر خیالی که عمر با شد و خام است

من بجواب سلام قانعم اما　　پیش تو بد خو که را مجال سلام است

زین بگذشتم که خانی و بتانی　　اینکه فلانرا چه نام از تو تمام است

زلف تو زنجیر دل ز عشق تو مجنون — پند از آن نشنود که عاشق پند است
عقل خردمند گرچه می‌پسندد — هم من و دیوانگی که عشق پسند است

از لب لعل تو تا وصال سخن گفت
طوطی کلکش خمیازه فشند است

کوری آنکس که می‌کشی بچشم آبست — آب در چشم الشقدر دارم که جای خواب نیست
سود کوری روی اینای زمان ناوید — چشم دل بگشا که روی دیده با اصحاب نیست
خواب در چشم نه و عیش بآبی میکنند — عالمی داند که چشم عاشقان را خواب نیست
قطره آبی بچشم و دیده‌ام دریای آب — قطره آبی کم از دریای بی‌پایاب نیست
مردم چشم تو گوئی کیمیا گر گشته‌اند — زانکه اندر بوته چشم بجز سیماب نیست
مردم چشمم فرو رفتند در گرداب چشم — غرقه را کاسایش سر شد خواب در گرداب نیست
در غم آنم که بستم در بخوبان ور نه من — بر بدان در بسته بودم عصمه‌ام را باب نیست
چشم را گفتم رهی بر دوستان بگذار گفت — جستجوی دوستان در کشور ما باب نیست
دستگیری و جوانمردی ندیدم جز عصا — کش زن و مرد و گدا و شاه و شیخ و شاب نیست

از که دارم چشم کز من چشم میپوشد وصال
مردم چشمی کز او نزدیکتر از اصحاب نیست

که ترا دید که پای دلش از پیش نرفت — یا که آمد بسر کوی تو از پیش نرفت
دست کوشش نخشد دامن مقصود بدل — ور نه من جهد بسی کردم و از پیش نرفت
مادر این کوی بطفیل و گران آمده‌ام — ور نه معم بطلبکاری درویش نرفت
مده از طعنه اغیار رقیب دامن یار — کز در دوست کس از حرف بد اندیش نرفت
بوسه جستم ز لبش ناوک مژگان خوردم — کیست آنکس که عسل جست و در او نیش نرفت
کیش عشاق تو در پیش تو قربان شدنست — من بقربان حریفی که از این پیش نرفت
وصف رویت نتوان گفت که جوئی ز وصال — کیست کاول نظر روی تو از خویش نرفت

وصال آفت غم را علاج کن بفتوح
بلی دعای فتوح بهر دفع آفات است

گرچه کامی نیست کز وی آسمان خرمن مرا
بهره الا آنکه ناکامی ز بهر من مداشت

دشمنی با دوستان آئین خوبان است و بس
ور نه هرگز بی سبب کس دوست را دشمن مداشت

خوشه چینان از صاحب خرمنان باشند نصیب
من نی خوبان بی نصیبم یا کسی خرمن مداشت

غمزه چشم تو چون تیر کمان رستم است
ایدریغا کاین تن من تاب روئین تن مداشت

خرقه و سجاده از آب مغان خواهیم شست
کاین مسلمانی بخمار آلایش دامن مداشت

هر که پستی ترسد از زندان زهی نادان که او
با همه خصمی کسی پروای اهریمن مداشت

شیخ کان تخت بخنک افکند در وقت نماز
دیدمش الا و بال خلق در گردن مداشت

خوبرو را لازم آید جور مشتاقان وصال
لیک پنداری که آن عاشقی خرمن مداشت

گناهکارم و غیر از وفا ثوابم نیست
ولی بکیش تو جرمی چو این جوابم نیست

دلم تو بردی و سوز غمت گداخت تنم
چرا ز من پسندی که صبر و تابم نیست

بخواب دوست به پیوند یا بدیده باز
دریغ من که بچشمم آب نیست و خوابم نیست

بپوش دیده چو پوشید چشمت از نظرم
که نیست دیده و اندیشه از نقابم نیست

مباد پخودی من کند گریبانت
بجا بود ادب عشق اگر حجابم نیست

کجاست عشق که یکباره دل کند ویران
که پیش از این سر تعمیر این خرابم نیست

بخشک سال محبت بسین بهمت چشم
که تخم کشته ام و هیچ فکر آبم نیست

مباش شیم و زرم کوی و خرقه دستار
که خون دل خورم و حاجت شرابم نیست

نیاز مندم از دولت جهان خوشتر
اگرچه کشته ام اندیشه سرابم نیست

اگر گرسنه نانم گدای افنانم
خوشم که قسمتی از آخور دوابم نیست

وصال دولت پیر مغان زیادت باد
که چشم او ز پی خرقه و لتابم نیست

پنهری مایه پنهرسے معشوق بود — زان سبب یار زما از همه پنهارتر است

یکسر مو دلم از روی تو دوری نگزید — که بروی تو زموی تو گرفتارتر است

بفکن بار علایق اگرت عزم رهست — کان رسید پیش بتر آنکه سبکبارتر است

عاقل از دشمن خونخوار بپرهیزد و با — دشمنی دوست گرفتیم که خونخوارتر است

همه کس در پی آسانی کار است و دلم — عاشقی پیشه کند کز همه دشوارتر است

اگر آن سیب نخندان تو پنهارتر است
رحمتی کن که وصال از همه پنهارتر است

گفت من یار کسی کز همه افگارتر است — گفتمش جان بچنین لطف سزاوارتر است

گفت چونی ز کرشمه‌ی دل دزدانه‌ی ما — گفتمش آنکه جدا مانده گرفتارتر است

گفت با ما بوفا کوش که عزت یابی — گفتمش هر که وفادارتر او خوارتر است

گفت با غیر مسازی ز برم دور مکن — گفتمش رشک‌بری از همه بیمارتر است

گفت بوسی ز لبم چاره‌ی بیماران است — گفتمش اول دل من ز همه بیمارتر است

گفت بیدار بود شب همه شب چشم وصال
گفتمش فتنه‌ی چشمان تو بیمارتر است

گر بپویم بوستانم ایدوست — خار زه دوستانم ایدوست

جانی که نه در خور زه ست — جان تو گر ان بجانم ایدوست

دشنامی اگر متنی نیست — گر لعل تو در دهانم ایدوست

همچو سپیم چون بود باغ — پیروی تو آنچنانم ایدوست

با ماه چنان قصب گدازد — بی ماه رخت من آنم ایدوست

وصف رخ تست وقصه دل — سرتا سر داستانم ایدوست

نشگفت که دفترم بسوزد — کاتش جهد از زبانم ایدوست

گر شرط وفا ست جان سپاری — شرمنده‌ی امتحانم ایدوست

گرچه از زور قدح ما را فراموش کردوفت
ساقی از یک خنده ما را نیز سرخوش کردوفت

با لب او شکوها از تلخ عیشی داشتم
از شکر خندی مرا از شکوه خاموش کردوفت

هر کرا امید او مشغولی بکاری در غمش
کار چون با دل سیه دارد غمش خوش کردوفت

بوی زلفم میرساند هر زمان همراه باد
تا نه پنداری که دل ما را فراموش کردوفت

دل نه یار از وعده خوش بود آنهم از فریب
پیکنه خون در دل ما رجفاکش کردوفت

کشمش نگذارم امشب رفتن از محفل صبا
وه که چشم او مرا بی باده پیش کردوفت

ماه لقا خوانده اند و سرو خراست
سرو چو بنده به چو سرو غلامت

روز قیامت نه دلکش است و نه مطبوع
تا بقیامت مثل زنند قیامت

یا که تمامت ندیده یا که ندیده است
ماه تمام آنکه گفته ماه تمامت

حسرت طوبی و کوثر از دل ما برد
شیوه لطف خرام و حسن کلامت

گر ندهی بوسه لب بنه بلب جام
شهد لب تست نقل باده جامت

علت اگر مستی است حرمت می را
از چه نشد زاهد این غرور حرامت

نخوتت آکنده در دماغ از آنرو
بوی محبت نمیرسد بمشامت

منع غمش کن که جان خلق بسوزد
چون بتوانی چو دشمنت خامت

کیست وصال از نه بنده اب بود در جهان
ایمه شاهان ملک حسن غلامت

مسکین دلم که دشمن جان در کنار داشت
خود را نموده بود بدین خوش که یار داشت

جور از نکو نکو بود خاصه از توئی
گیرم یکی بجور و ولی ساز کار داشت

جز خال بر رخ تو و دل در محبت کسی
نشنیده ام که بر سر آتش قرار داشت

دل را وه چیست خواب محبت نهان کنید
جور از تو دید و شکوه اش از روزگار داشت

خون خوردم از وفا که بدست آرم آن نگار
خونخواره بین که دست بخونم نگار داشت

بچون من بادپیمای حقیری — فزاید با دو پیمائی جلالت
شکستی دوش اگر از خشم ساغر — بگو کارد فلک جام هلالت
الا ای ربع میمنت طلیع جانان — مبادا خرمی دور از ظلالت
بدل نزدیکم و دور از حضورت — که پسندم ز خود گر دلالت
نهان نالم که نزدیکان عاقل — نگویند از قدیمت این ضلالت
دلیلم گفت و نشنیدم در یغا — که باشد رهزن دلها دلالت

وصال آرام خلقی بردی ایکاش
بپوسی زان دهان میگر دلالت

می اندر جوش و مطرب در خروش است — مرا با تست اگر کوش است و هوش است
برافکن بر قعی تا سر کنم حد یثی — که سر تا پای من چشم است و گوش است
ز زلفت چهره خورشید شب اندوز — برخ زلفت شب خورشید پوش است
خلاف از وعده افزونش پیداست — نه بی علت بود کار زان فروش است
سراپا دلفریبست این مسیحش — که لب در گفتگو باقی خموش است
ندارد محتسب چشمی و گرنه — جهانی از لبش پیمانه نوش است
محبت ورزم و دانم که عفوش — هم از روی محبت جرم پوش است
ملامت کم کنید از عشق ما را — که گوش دل به پیغام سروش است

وصال انکور عشقش جان شیرین است
تو شمارش ز انسان کروحوش است

بکرکان ترک بد خو دلبر کیست — بپین خون جاری از چشم تر کیست
بکف بگرفته چوگانی ندانم — که در پای همند او سر کیست
اسیر قید خویشم دید و پرسید — که این صید که و در چنبر کیست
من این دانم که خونریز و زرخسم — مپرس از من که زخم خنجر کیست

شهد عمره ات را خوبها هست نهان پیکان و ناپیدا جراحت

بتان حسن و نمکها هم ندارند تو افزودی ملاحت بر صباحت

مگر خود در وی نهانی و وصفت نمیگنجد بمیزان فصاحت

تو با مائی و ما در جستجویت که در خاتم و ما در سیاحت

کسی کش یار در خانه است و غافل بهل تا مینهد سر در بیاحت

چو شب شد روزم از مهر ماهی چو مهر از چهر و چون صبح از صباحت

من اندر آتش دوری گدازان رقیب از وصل او در استراحت

وصال از عشق پیراهن قباساد
دگر پروا ندارد از قباحت

می ده که آب خضر بغیر از فسانه نیست عمری که پر شراب بود جاودانه نیست

تا با چه زور ملک جهانش مسخر است شاهی که کوهری چو تو اش در خزانه نیست

گرچه بهانه گنه ما ز عفو تست عفو تر ا بخر کنه ما بهانه نیست

ما سر بلندی از در میخانه یافتیم پامال به سری که بر این آستانه نیست

از ما که عاشقیم تصور وی محو وصال
کاین کار با دلست و لی در میانه نیست

نکویم از تو جفا شیوه محبت نیست جفا خوشست ولی چون کنم که طاقت نیست

فغان که الفت دل با کسی فتاد مرا که بیمش آنکه ازو راه و رسم آفت نیست

بجز حدیث جفا نیست در حکایت عشق زما اگر سخنی نشنوی شکایت نیست

نگاهی از تو بود خوبهای کشته عشق اگر گذر نکنی بر سرش مروت نیست

کسی باین چه بینی ندیده ام که ترا ست از آنم از تو صبوری بهیچ صورت نیست

مرید عشقم و باشد امیدواری من باین گناه که کمتر ز هیچ طاعت نیست

وصال بهده کو جام باده پیش منه کسی که پنجه از نشانه محبت نیست

چنین بلا که تو نی در جهان که دارد یاد
نه از تو چاره و نه با تو میتوان آویخت

شفای درد من این بس کز ناوک تو بخست
بهای خون من این بس کز خنجر تو بریخت

مدامش بچه آسود هر که پهلو غنود
ندانمش بچه پیوست آنکه از تو گریخت

وفا به پیش تو جرم و مراست نامه سیاه
بر این گناه شفیعی نمیتوان انگیخت

وگر بعفو نیرزد قرار در برگش
ولی که در سر زلف تو دستان آویخت

وصال در پی کم کرده کوهر خود باش
وگر که خاک جهانی بصدق خواهی بیخت

همین توقع من بود از آشنائی دوست
که هر جفا کشم الا که بیوفائی دوست

فلک بکار من افکند هر گره اما
امید من بنرید از گره کشائی دوست

حریف هر غم اما بخود نمیدیدم
تحملی که مرا بود در جدائی دوست

نگاه او بزر است و امید من بوفا
امید واری من بین و آشنائی دوست

بسوی دوست رهم داد عطر گیسویش
بکوی دوست رسیدم بر هنمائی دوست

دلم ز هر دو جهان بی نیاز گشت وصال
هنوز سیر نشد چشم از گدائی دوست

هیچ نسوزد بدل ما دلت
سنگدل این سنگ بود یا دلت

آه دلم از دل خارا گذشت
سخت تر است آه ز خارا دلت

با دل من هر چه کنی حاکمی
چاره ندارم چه کنم با دلت

زارم و افگار و حقیر و فقیر
از چه نسوزد بمن آیا دلت

من بتو مشغول و تو با دیگران
فرق بود از دل ما تا دلت

وه که باین سنگدلی قتل من
هیچ نکرده است تمنا دلت

وه چه دلست اینکه بحال وصال
سوخت دل عالمی الا دلت

من و صال آن صبر کی دارم کزاو دل برکنم
دوست گر گوید مرا بهتر ازال او دوست

یاری که شبه او بتوان یافت در دلست — کامی که از لبش بتوان جست حاصلست
گر چشم زخم چرخ نباشد زپی مرا — آسان شده است آنچه بعشاق مشکلست
منعم ازاو مگند و مپسند دوستان — بندی که بر دل من و پای کی که در گلست
ای آنکه گویم زغم دوست صبر کن — از من بدار دست که این کار با دلست
کشتی ازاو بر که شود برق خرمنست — این کی شود و گر شود این عین حاصلست
ای آنکه عشق را بنظر چاره دیده — فکری دگر که پای دلم در سلاسلست

کشتی بپا و صال ره عافیت گزین
ما غرقه ایم و آنچه تو گوئی بساحلست

واعظ اوقات همه صرف ریا کرد عبث — خویش را سخره هر مبتدا کرد عبث
هر چه گفت از سر تلبیس و ریا گفت دریغ — وانچه کرد از پی تزویر و هوا کرد عبث
هر طرف ساده دلانند خریدار فریب — هر چه را داشت بکار دل ما کرد عبث
دامن دوست گرفتیم بصد چاره بچنگ — دل بیچاره بیک حیله رها کرد عبث
داشتم در دل مایه یکمر خوشی — نرگس دوست بیکغمزه دوا کرد عبث
از خم زلف تو دل مایل تیر مژه شد — وه که مسکین بسفر از چمن بخطا کرد عبث

چون هلالیست وصال از غم خورشید رخت
خویش را بی سبب الخشت نما کرد عبث

عشق دانی چیست دور از خلق و دردی بی علاج — با رو ان موم است و آتش با بدن سنگ و خاج
ننگ بخشا نراست فلت سر بلند از زوال — شد درستا نرا مرض پرمایگان را احتیاج
در جوانی پیری آرد در حکومت بندگی — عشرت اندر عشرت آرد در همی از انتهاج
قهرمانی هست کورا ل همیشه شد فقیر — پادشاهی هست کورا جان همیشه خراج

غرض چو راحت روح است در جهان چه باک
شراب شرب شرابم چو هست راحت روح

سر شک من همه عالم بموج طوفان داد
عجب مکن گر ز جا جم سفینه‌ایست چو نوح

بیار باده که مرهم ندارد الا می
چو تیر غمزهٔ ساقی دلی کند مجروح

درین زمانه که درهای خرمی بسته است
مگر ز دیر مغانم دری شود مفتوح

دگر نصیحت ناصح بما چه افزاید
که در غم تو شکستیم توبهای نصوح

وصال شرح غم خود مکن که سرخی اشک
حکایت غم خونین دلان کند مشروح

ازان یار از غم ما غم ندارد
که پیدل اندک و دل کم ندارد

وفا از همدمان جوید همه عمر
دل مسکین که یک همدم ندارد

ز فقر و سلطنت فرقی است ساقی
بیار آن می که جام جم ندارد

کسی خبر من از آن زلف و از آن روی
شب و روزی چنین درهم ندارد

مخوان زاهد بفردوس برینم
که راحت دارد آنجا غم ندارد

نمیدانی که غم پروردهٔ عشق
قراری با دل خرم ندارد

وصال از نیستی خاموش بنشست
که غم دارد ولی محرم ندارد

اول اندر کوی او جز نقش پای ما نبود
آخر آنجا از هجوم خلق جای ما نبود

بود این وصلی که می‌گفتند نامی نشان
یا برای دیگران بود از برای ما نبود

یاری و خواری یکی باشد بر عاشق ولی
جای آن یاری چنین خواری سزای ما نبود

ترک بدخویی سبب پرسش است بی‌تقصیری
ورنه پیش از خواهش بوسی خطای ما نبود

سر بهم کردن کشد عجز آورد خشم آورد
کوی آن پیمانه‌وش هیچ آشنای ما نبود

عاقبت مردیم و جان بردیم از هجران و وصال
ورنه او در فکر درد بیدوای ما نبود

خواست تا باشم بحشر از التفاتش بی‌نصیب
ورنه این قاتل بفکر خونبهای ما نبود

زمدح لعل رویان بمدح شاه پردازم
کلامم پیش ازین گر سحر بود اعجاز خواهد

آسوده دلان روی دلارای تو خواهند — آشفته دلان آنچه تمنای تو خواهند
دانند انا الحق بجز از دار ندارد — گویند و برایند و تماشای تو خواهند
شاید که نتازند سری کز بر یاران رفت — سر خود چه زیان است چو سودای تو خواهند
جای تو چو عشاق نخواهم بدل تنگ — در دوزخ افروخته چون جای تو خواهند
از هجر نه بیم است اگر وصل تو جویند — از خار چه پروا است چو خرمای تو خواهند

این خلق که پرسی همه از ننگ و نامی است
هر کس نه وصالست که سودای تو خواهند

آنکو بغیر کویت جای دگر ندارد — گر بنگرد برویت چندان ضرر ندارد
بنمیم پا در ویت ماه شب و گل صبح — بویت بگل بنا شد رویت قمر ندارد
معشوق هر چه بیمهر صیاد هر چه بیرحم — حاشا که کشته خویش از خاک بر ندارد
از غیر دوست مارا باید نظر ببستن — گر دوست از عنایت با ما نظر ندارد
ای دل ز سرو قدان چشم وفا چه داری — در باغ دهر تا هست سروی ثمر ندارد
احوال بزم مستان از نیکوان بپرسید — کانکس که بیخبر نیست از ما خبر ندارد

شعر وصال بند آویزه نکویان
کاین آب و تاب هر گز لعل و گهر ندارد

از هجر مگو که جان بسوزد — چه جان که همه جهان بسوزد
دل سوزدم از نهان نگنجم راز — ور فاش کنم زبان بسوزد
ابری که ز آه ما بر آید — آبش همه گلستان بسوزد
آن گل که ز خاک ما بروید — از نفحه مشام جان بسوزد
در دوست اثر نکرد اگر چه — بر ما دل دشمنان بسوزد

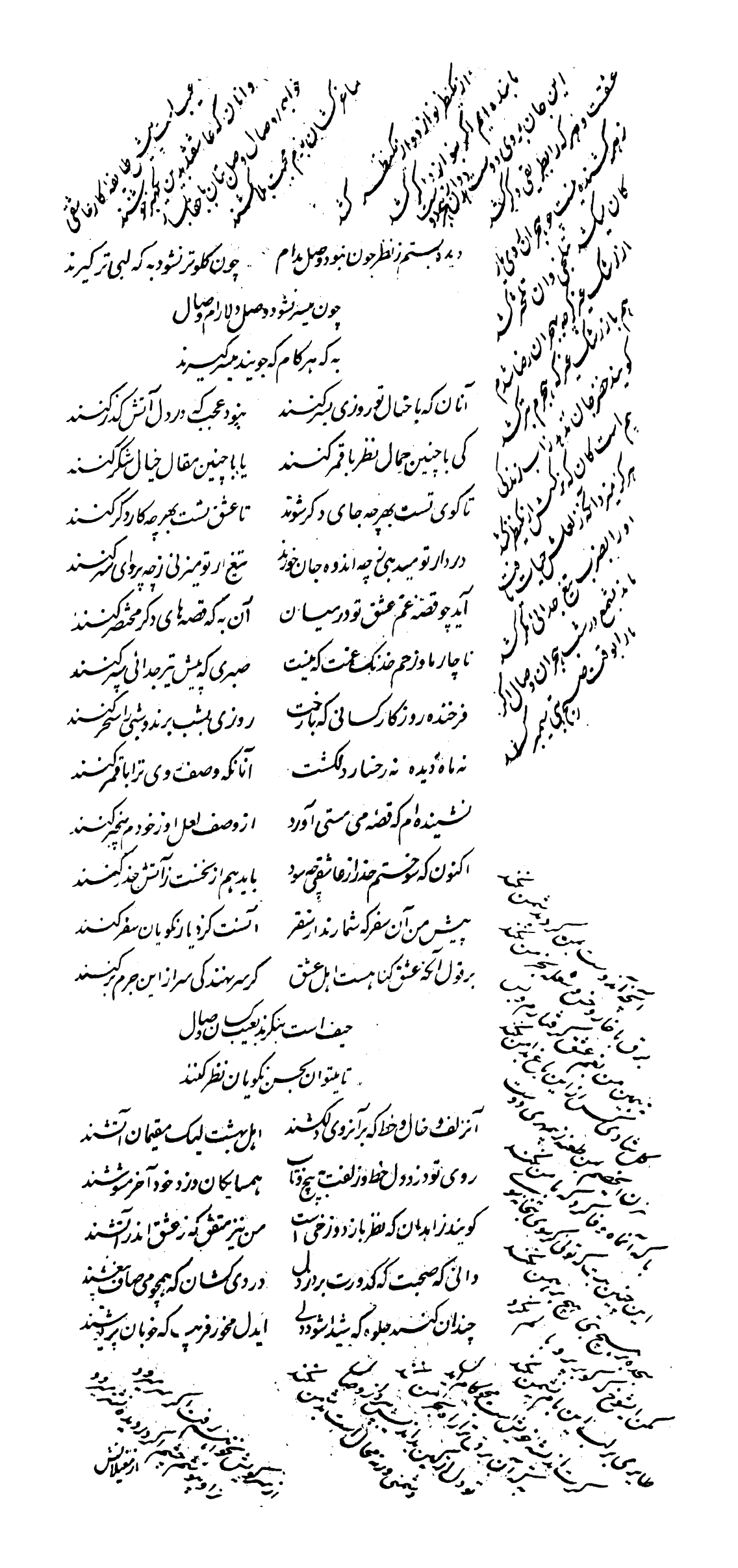

دیده بستم ز نظر چون نبود وصل مدام
چون کلوتر نشود به که لبی تر کیرند

چون میسر نشود وصل دلارام وصال
به که هر کام که جویند میسر کیرند

آنان که با خیال تو روزی بسر کنند
بنود عجب که در دل آتش کذر کنند

کی با چنین جمال نظر با قمر کنند
یا با چنین مقال خیال شکر کنند

تا کوی تست بهر چه جای دکر شوند
تا عشق تست بهر چه کار دکر کنند

در دار تو میدهی نه چه اندوه جان خورند
تیغ ار تو میزنی زچه پروای سپر کنند

آید چو قصهٔ غم عشق تو در میان
آن به که قصه های دکر مختصر کنند

ناچار ما و زخم خدنک غمت که مینت
صبری که پیش تیر جدائی سپر کنند

فرخنده روزکار کسانی که بار تست
روزی بشب برند و شبی را سحر کنند

نه ماه دیده نه رخسار دلکشت
آنانکه وصف روی ترا با قمر کنند

نشنیده ام که قصهٔ می مستی آورد
از وصف لعل او زخودم بیخبر کنند

اکنون که سوختم حذر از عاشقی چه سود
باید هم از بخت ز آتش حذر کنند

پیش من آن سفر که شمارند از سقر
آنست کز دیار نکویان سفر کنند

بر قول آنکه عشق گناهست اهل عشق
گر سر نهند کی سزد این جرم بر کنند

حیف است بشکرند بعیب ان وصال
تا میتوان بحسن نکویان نظر کنند

آن زلف و خال و خط که بر آنروی دلکشند
اهل بهشت لیک مقیمان آتشند

روی تو در دو دل خط و زلفت بپیچ و تاب
همسایکان و زد خود آخر منوشند

کویند زاهدان که نظر بازی دوزخی است
من نیز متفق که ز عشق اند در آتشند

دانی که صحبت که کدورت بر آرد دل
دردی کشان که همچو می صاف بیغشند

چندان کنند جلوه که شیدا شود دلی
ایدل مخور فریب که خوبان پریشند

از مغبلانش مترسان کانکه شوق گلعذار است — میرود پیوایش اگر بر نیش خنجر میرود

میرود بالا پس که از بس میکشد تاراج دل — میرود از ناز و پنداری صنوبر میرود

هرچه کمتر منتت خواری فزون منعم کند — عزت آنجا پیش باید هرکه کمتر میرود

داوریها با تو دارم لیک با این روی خوب — هرکه خصمی کرد با قاضی بدادر میرود

دست ما از آدمکان دامن چو ان یکیست — هرچه زانسو میرسد از سوی دیگر میرود

میرود بر دل ازان برگشته مژگانش مرا — آنچه از چنگال شاهین بر کبوتر میرود

علتی چون خود پسندی نیست جام می بیار — تا بتعاریف این علت ز ساغر میرود

ایکه کشتی در خرابات مغان مستست بدنما
این غلط کشتی وصال آنجا کمر میرود

آن نه عشق است که در سینه کسی میکنجد — یا چو گنجد در آن سینه نفسی میکنجد

همه کس باده لعل لب ساقی نچشید — ورنه در محفل رندان همه کس میکنجد

دیدتاروی تو در سینه نگنجید دلم — مرغ با شوق چمن کی قفسی میکنجد

عشق زینسان که سراپای وجودم گرفت — تو پنداری که در خانه هوسی میکنجد

مست چشمان تو از زلف تو خواهد پرهیز — کاین نه مستی است که در قید عسسی میکنجد

هرکجا جلوه بزنگ دگر آرد محبوب — گاه در موسی و گاهی بقبسی میکنجد

آن سفر کرده مدارد سر آهنگ وصال
ورنه از ضعف در آهنگ جرس میکنجد

آن پری با هرکه میل آشنائی میکند — آشنا ناگشته میل بیوفائی میکند

مرگ مشکل بود بر من هجر یار آسان نمود — عشق کاهی همچنین مشکل گشائی میکند

تا چه خواهد کرد در سرپنجگی آن سنگدل — بیوفائی میکند چون آشنائی میکند

چون بطحا هر محتسب منع اندمی کلگون نمود — هر قدح نوشی ازاین پس پارسائی میکند

آتشیان از برق آه حسرتش سوزند و باغ — هرکه از دام تو آهنگ رهائی میکند

کس کام ندید از عشق پیر و جوان کانجا　　با حوصلهٔ پیری نیروی جوان باید

گفتی که وصال از عشق ناخود چه نشان داری
عشق است و حریف عشق بیتاب و بیتاب باید

این دل عشق باز من بنوا اسیر شد　　خوی جوانیش بود گرچه بطبع پیر شد
موی سرم سفید شد و اثبت بعاشقی مرا　　برف زد آتشی سزد خانه چو زمهریر شد
تا که قدم خمیده شد یار ز من رمیده شد　　الف جوان و پیر چون وصل کمان و تیر شد
لذت عشق دولت خاک نشینی است و بس　　سور و سرور و عشرتش سهروری و سریر شد
پیر بدام عاشقی زود تر از جوان فتد　　صید زبون بپای خویش آمد و دستگیر شد

هست امید کایدش تیر مراد بر نشان
هر که وصال جوید کجا آن شد و کوشه گیر شد

آنچه از سرو بخواهند بالای تو باشد　　وانچه از ماه بجویند بسیمای تو باشد
سرو و مه در بر صاحبنظران قدر ندارد　　گر نه چون قد تو و روی دلارای تو باشد
سربلندی همه آن نیست که کس تاج گذارد　　سربلند است که تاجش کف پای تو باشد
غم آنست که سر میرود و عشق تو در دل　　ورنه گر شد سری از دست چه پروای تو باشد
خواهش دنیی و عقبی بدلم جای نگیرد　　مذهم راه به پیکانه که دل جای تو باشد
به که پامال کند و سوسهٔ سود و زیانش　　آن سر را که نه اندیشهٔ سودای تو باشد
عمرها آتش دل یک تمنای تو نخشم　　چون بدیدم هوس من نه تمنای تو باشد

این وصالست که با هیچ بنایی نرسد
باز دل کرده بدین شاد که هیهای تو باشد

ایخوش آنکو بسر کوی تو منزل گیرد　　جایزم تو بپهلوی تو چون دل گیرد
چشم خلقی بخود باز که چشمان ترم　　پای خلقی بسر کوی تو در گل گیرد
ناقه از شوق برقصد که برد محمل او　　چون نه نوشفرم جای بمحمل گیرد

انگویزم اهل وفا جاش میدهند　　از خون دیده ساغر صهبا شش میدهند

کو شیخ را ملامت دردی کشان مکن　　کامروزش ارنداده بفردا شش میدهند

تقدیر چین که دی خم و صهبا شکست شیخ　　اکنون بصد مصطبه بها شش میدهند

از حسن عاقبت شوان بود نا امید　　دیر مغان بمردم اوباش میدهند

زانجام کار خود بنشین ایمن ای فقیه　　شیخ است اینکه ساغر صهبا شش میدهند

تقلید را هر آینه تغییر لازم است　　ساغر بشیخ و سبحه بقلاش میدهند

ساقی بروت خم شکن ار ساغرت بکشت　　هر کار را حواله بپاداش میدهند

کشتی وصال چشم منورش عزاست

این توبه را بقا نبود کاش میدهند

بی باده و پیمانه چنین مست توان شد　　از نیک بختی این همه پابست توان شد

ما را ز میخانه خرابات سوالی است　　از دیدن پیمانه کسی مست توان شد

بی حلقه فتراکی و پیرشته دامی　　آزاد ندیدیم که پابست توان شد

آری چو قضا حکم کند بر سر مردم　　شک نیست که از زیست کسی هست توان شد

شوان شدن آزاد وصال از غم ایام

لیک شرکسی از خویش توان رست توان شد

بر سر کهی آتش زد دل که دود سودا میرود　　چون ما اگر داری دلی دانی چه بر ما میرود

کاهی پریشان که دژم کز تیره کاهی در همم　　همنی بیاد زلف او بر ما چو شبها میرود

عقل خردمندان ربود آن چین و صبر و دلبران　　ناصح بچون من بیخودی بحث تو بیما میرود

آگه شدی از عشق تا چندانکه خواهی جور کن　　دانی که مست است این شتر بارش بنا میرود

گر عاشق و گر بلهوس من بنده بشیم بکس　　عشق است و بار امتحان یا میکشید یا میرود

صبر و دل او دین شد و صبر از عشق و جانی ماند است

این است اگر دست فراق آن نیز در یا میرود

اظهار دوستی بزبان میکنند خلق کس در جهان نیرزد سخن از کیمیا مدید

عشاقنان زآدمیان زان بود وصال

کز این گروه جور کشیدند و وفا مدید

بر خلاف عاشقان شادم زپند زانکه از پندم قوی تر کشت بند
فخر من در عاشقی افزون شد است شمع از کردن زدن کرد بلند
عشق یار از هر غمم آزاد ساخت این عجب بینی رهائی از کمند
چونکه هر چشمی بروی او ست باز چون برآتش من بسوزم چون سپند
از تو من واقف ترم بر جور و طیب نیست جز دردم دوائی سود مند
جلوه خوش از سر و یا از قد یار خنده از گل یا ز لعل نوشخند
شاید ار معذور دارد شد رست زانکه پدر دی ننالد دردمند
نوش باشد نیش باشد سار کا وصل باشد هجر باشد پسند
چیست حال پیش رو عشق چون طریقی با حریفی زورمند

بلهوسی هر سو نظر باز د وصال

عشق خواهی باش یکجا پای بند

پای بند عشق مشکل با ملامتگر بسازد کاین زند دامن برآتش وان برآتش میکدازد
ای که کشتی بخت اگر سازد بسازد با دلو یار چون با من نسازد بخت چون با من بسازد
در غزای نفس آن غالب شود کز وی گریزد در قمار عشق بردآنرا بود کو جان ببازد
چون تو منظور منی جا دار بر خود بنازم اینچنین معشوق هر کس را بود بر خود بنازد
از بتان کردن فرازی نیست اندر عهد حسنت ور بود از حسرت تیغ تو کردن میفرازد
از وجود من اثر نگذاشت ابنوه خیالت پیم ویرانیست آری هر کجا سلطان بتازد

کر غمی هستی وصال از دوست نومید کی بباید

کز غمت کر پشت خم سازد چو چنگ مینوازد

بجز تو کیست که حسنش دلی ز ما ببرد — گر تو ز ما نبری دل کجا ببرد

ستم خوشست و تغافل خوشست و ناز خوشست — نه اینقدر که ملال آرد و ز جا ببرد

دری گشاده نمانده است جز سرای مغان — که روزنیک و بد آنجا کس التجا ببرد

کسی که بار جفا برد و دل بعشق سپرد — از او پذیرم اگر نام کیمیا ببرد

بحیله خویش نخواهد اشتیم و غافل از آن — که دل عنان سلامت ز دست ما ببرد

نپاکه حالت اهل وفا کسی داند — که پیش دوست وفا آرد و جفا ببرد

من این ترانه که مطرب نواخت دانستم — که صبر و طاقت عشاق پیش وا ببرد

وصال دل ز خم زلف چون تو طرّاری
کجا برد بچه حیلت برد چرا ببرد

بهوده دل بسوی خدنگ تو رو نکرد — آن کیست کان حیات ابد آرزو نکرد

با هر که کشمکش ز پی قتل من نمود — کس بر خلاف خواهش ما گفتگو نکرد

غیر از دلم که چاک ز تیر جفای اوست — زخمی دگر نماند که تیرش رفو نکرد

ترسید بوی مهر رسد بر مشام او — کز تربتم گذشت و گلی چید و بو نکرد

چون میرسد زیار چه جوید چه گین وصال
کاری نکو نکرد که گوئی نکو نکرد

بسر ز لفت شبم در پیچ اری میرود — روزگارم در پریشان روزگاری میرود

خواندی اندر محفل و بستی زبان شکوه ام — کز حد شی هست در بی اعتباری میرود

وه که در این کو دل از بی التفاتهای تو — با خجالت آمد و با شرمساری میرود

نزد بعضی عمر باقی زاب حیوان خورد نست — پیش من عمریست کو در دو ستاری میرود

سیل اشک از کوی او جسم نزارم در رساخت — هر چه بر من میرود و زین اشک جاری میرود

زین به بار عشق ناسنجیده رفته است الحذر او — زیر این بارش گمان برد باری میرود

یار با جو غیر محرم را چه بخت وصال — دل در انگو با کدام امیدواری میرود

خود سینه نشان کردم با غمزهٔ خونریزت
چشمان تو سرمست‌تر سم که خطا کرد

از کاسهٔ چشمم خلقی برخواستشم پی برد
مه نیز چو میکاهد انگشت نما کرد

بس جور و صال از یار دیدیم و بر نچیدیم
عاشق نبود کز دوست عمگین نجفا کرد

تا کلزار رخت چشم تماشا نکند
کس بچشم صفت مردم بینا نکند

میکنم شکر که پنهان شده ام لیک دلم
پر خت چشم بروی دگران وا نکند

پرده از چهره برانداز که وصف رخ گل
چاره درد دل بلبل شیدا نکند

دیدهٔ باز چه حاصل چو نظربازی نیست
کس بنیش صفت نرگس شهلا نکند

آن نظر نیست که بر منظر منظور ندید
سر خود نرگس ازین شرم سیالا نکند

دل پنور عاجش بتر آنکس که نکرد
بهتر از دیدهٔ پنور مداوا نکند

غیر روی تو و گیسوی دراز تو کسی
صبح نوروز قرین شب یلدا نکند

عمر شد در طلب وصل که آنشوخ وصال
وعدهٔ نیست که امروز بفردا نکند

ترک دانائی و تحصیل جنون باید کرد
کارهائی که نکردیم کنون باید کرد

خون کنیم ایندل شیدائی و ریزیم ز چشم
هر که دیوانه شد از خانه برون باید کرد

دست کشکول برخواجه کردون چه کنیم
چند خود را بر هر سفله زبون باید کرد

رزق بچون دل از مائدهٔ غیب خوریم
چند روزی طلب از طاس نکون باید کرد

یوسفی را که ز سودای رخش نشکیبم
قیمتش تا دل و جانست فزون باید کرد

یار جوئی سر آشفته بپا باید برد
وصل خواهی دل سودا زده خون باید کرد

عاشقی با دف و چنگست نه با درس ادب
این سخنها همه از گوشهٔ بیرون باید کرد

سر و زر هر دو بیجا غیرت و ناموس بجا
عاشقی با تو چه گوئیم که چون باید کرد

وصل این سلسله مویان بعقل است و صال
بهر این سلسله تحصیل جنون باید کرد

مرا باری نشد ممکن که برگیرم دل از مهرت — کسی دارد دلی از سنگ خارا سخت‌تر شاید

کلی رنگین بدست آورده‌ایم عندلیب اما — در این بستان پیکر زیبا که او چندین نمی‌پاید

وصال از خویشتن برخیز تا با دوست بنشینی
که تا با خویشتن دل بسته کار ما نمی‌آید

مذر و آنچنان سروم که بالای ترا ماند — ولیکن با چنان قامت چنین رفتار نتواند

دو چشم از گریه چون کشت و هم نشست سوز دل — کسی چون آتش دل را با آب دیده ننشاند

از او دل بستم کاموزش سم و فا دارد — وزین غافل که با این عیش روزم بگرداند

نه آرد سنگ تاب قصه ما با همه سختی — ولی از سنگ باید سخت‌تر تا حال من داند

زیاران رو بگردان گفتم تا دل با تو گردانم — کنون چون دل بگردانیدم از من رو بگرداند

غلام باد مه آسناعت که زلفش در رهم آمیزد — نیارد گو بمن بویش ز خشمش زنجیر پیشاند

وصال از سخت جانی نیست گر زندم بپیمانت
تو باری آستین بفشان که جان بر پا نیفشاند

ترا آئینه دل کی جمال دوست بنماید — مگر وقتی که از آئینه عشقت زنگ بزداید

تو امیدم که گفتی یار از استغنا شود رامت — ز من این بر نیاید گر تو دعوی میکنی شاید

در آن محفل که ذکر باده است و شاهد و ساقی — حدیث کوثر و فردوس و حور العین نپاید

بشوخی قامتش را سرو گفتم گفت کو سروی — که چون من باغ جان از قامتش زیبا نیاراید

تو گر پولاد بودی کردمت تسلیم از خود دل — من از فولاد کردم آخرم عشق تو فرساید

بهر اه صبا بوئی فرست از زلف مشکینت
مگر مسکین وصال از خستگی بگذیم پاسایید

ز رک ما مست است و شب باده پیمائی کند — آنشرابی را که او ساقی است رسوائی کند

غمش ای یار هر جائی مباش از ما نرنجیدن — خور و را عاشق بسیار هر جائی کند

ن بسنگ کودکان ده دل بطمع خاص و عام — مرد را شوری که کامل نشنید صحرائی کند

ایدل ار غرت طمع داری نه مرد کار عشقی — کانکه او این کار دارد خویشتن را خوار دارد

بار خود پستی بر خود نه تا که یار بت بار نخشد — کانکه را این بار نبود مذرین دربار دارد

بر تهی دامانیم خندند در سودای عشقت — آنکه او دامان ندارد سود از این بازار دارد

من که مستی خوار و زارم غیر او یاری ندارم — او که آزاد است چون من صد هزاران یار دارد

سخت مینالد وصال از جور آن بدخو ندانم
یار دارد یا هزاران دشمن خونخوار دارد

چو آن شوخ ترکانه چالش کند — دلم سخت در سینه مالش کند

چه خوش خفتی باشد آن شب که سر — ازان کردان نرم بالش کند

چه او وعده بد بد چو من خوش شوم — قدح خند و چنگ نالش کند

نه حاکم بجوری که خوبان کنند — نه پرسش ز خونی که تاش کند

مبادا بجز وصف معشوق و می
وصال ار مقالی سگالش کند

چند انکه کردم پیرتر عشقم جوانتر میشود — تسبیح میکیرم بکف آن نیز ساغر میشود

هر چند میدزدم نقش از هم آن آئینه رو — با انکه رو با من نکرد از من مکدر میشود

از بسکه خو کرده است دل با زخمت ای ترک ختل — یاد نگاهت کر کنم در سینه خنجر میشود

کر رفتم و باز آمدم در کوی او عیبم مکن — پند اشتم در عاشقی صبری میسر میشود

ملکی است دل کز خسروان هر کس از او پیرتر — چون عزم تسخیرش کند او را مسخر میشود

خورشید کرد جام می از عکس لعل دلکشت — کس دیده لعلی را که او خورشید پرور میشود

بشنو ز من هر کز وصال از ترک دلبر مجو
دل میبرد تا خون کند ترکی که دایر میشود

چه فتاده کان پریرو سر وصل ما ندارد — دل دوستان بجوید غم آشنا ندارد

سخنی ز دوستداران زده کرم پرسد — نظری بدردمندان زنشد و فا ندارد

من بیقرار از ناصح دل خویش بی‌خبرم — چون بند مش بر لفی زبرم قرار کیرد

دو هزار بت نهان دارد و مومنست زاهد — چه کافراست انگو بتی آشکار کیرد

زبرم سواره بگذشت و دلم ببرد و بنکر — که چگونه عشق ملکی پیکی سوار کیرد

اگرش نکوئی این است کذشته از دل و دین — مژه‌اش سپاه پیچد بکمش حصار کیرد

کنم از بدستم افتد زدو زلف او تحامل — مکر این دل فراری ببرم قرار کیرد

بدان وصال بوداین که تو در کنارش آئی
تو بینا مدی و اکنون دل از او کنار کیرد

چنان کز خواب نازآن نرکس مستانه برخیزد — عجب نبود که از هر کوشه صد دیوانه برخیزد

اگر آن رهزن هوش آید اندر بزم هشیاران — یقین فرق از میان عاقل و دیوانه برخیزد

بنا شد سور شمع از آتش رخسار کل افروز — اکر بلبل بنال شوق چون پروانه برخیزد

چه در قید شراب لعل شور انکیز ساقی بین — که تا بینی چو مستان هاز یک پیمانه برخیزد

ز سرمستان جام رزق را از آسمان کم جو — کز اینسان هیچ دان آن که از میخانه برخیزد

تو تا آزرده خود کس را نیازاری تامل کن — که دود شعله شمع از دل پروانه برخیزد

وصال آه بیا بی را زپنهانت کنند پیدا
نشان آتش آن دود ی بود کز خانه برخیزد

جان ندارم کر چه هجران صبر و تابم میبرد — تا نه پنداری که پیروی تو خوابم میبرد

کاه از کویش برونم میکند دست رقیب — کاه شوق روی او با صد شتابم میبرد

آنکه دوشم منع کرد از رفتن اندر کوی او — امشب آنجا باز با حال خرابم میبرد

میروم در کوی مهری با امید وفا — دل بپیش کافری بهر ثوابم میبرد

همت عشق ار ندیدی جانب من کین من — دزد بودم بیزم آتشتابم میبرد

این غرور نخوانی کش عقل میخوانی وصال
می فروش از سر پک جام شرابم میبرد

چه شکار بد که رفتی که قرار ما ببردی
تو قرار بر نصیدی که برون ز چنبر آمد

پس ازاین بصید با خود بصر این فراق خود را
که دراورد بچنبر اگرش عنصفر آمد

نه که حاجت معاون بشکار صید او را
که شکار او بر عنت بکمند او در آمد

بفریب تو گشتم که بدوریت صبوم
زمنست همین سخن زانمه گفته باور آمد

اگر اعتبار دارد سخنان من به پیشت
بتو گفته ام که تلخت بمذاق شکر آمد

همه گفته من است این که بعجز با تو گفتم
زچه آن سخن چو وحی است که بر پیمبر آمد

زمن ازینا زمندی دل من ملول دارد
که زنسیم و زر مراد دل عالمی برآمد

مگر از وصالش اکنون بنود خبر که همچون
دل نایب الا یالا که کف او تو انگر آمد

جز سر کوی تو ام پناه بنا شد
جز سگ اندر کهم گواه بنا شد

زینکه نداری شپیه شبهه ندارم
لیک ترا باید اشتباه بنا شد

خمر حرام است و شرب خمر گناه است
لیک چو ساقی تو لی گناه بنا شد

من نتوانم نگه بغیر تو افکند
گرچه بسوی منت نگاه بنا شد

من زخیالی ضعیفه شدم آوخ
باز مراد ردل تو راه بنا شد

کشور دلها مسخر است بطاعت
حاجت جمعیت و سپاه بنا شد

بنده آن رهروم که در نظر او
فرق خرابات و خانقاه بنا شد

عشق بپذیرا که وصل دوست بنا لی
پیش محبت گدا و شاه بنا شد

عشق چو آمد وصال شد زمیانه
جرم فزون ماند و عذر خواه بنا شد

خوش باش دلا کاینده جاوید نخواهد شد
کس از در بخشایش تو مید نخواهد شد

در کار که تقدیر کوشش ندهد یغیر
حنظل نشود شکر کل پند نخواهد شد

جمشید چیک تقدیر از بخت بشد بر خاک
بد بخت بصد تدبیر جمشید نخواهد شد

خونریزی و کس مینت که دامان تو گیرد
رشک آیدم از خون که گریبان تو گیرد

دل مینت شکاری که بگیری بگمندش
این سلسله را زلف پریشان تو گیرد

دل پیش گرفتار کنی خط چو برآری
کان سبزه سر چاه زنخدان تو گیرد

آبی که دهد جان بمن ایخم شکن از قهر
ریزی زچه بر خاک مگر جان تو گیرد

نشتر زهمه عضو کشد خون مگر از دل
خون از رگ دل نشتر مژگان تو گیرد

آسان نشود دادن جان بهر نگارت
الا که بجان لذت پیکان تو گیرد

لذ نشستن صید از دل و جان نیستش امکان
این شیوه مگر یاد ز پیکان تو گیرد

خاطر آزاد خواهی و دل خورسند
دل زجهان بگسل و بدوست بپیوند

دل که بمهرش سپردی از همه بگسل
چشم که بروی گشادی از همه بربند

عاشق هرگز نشد کس ندیده بجز من
عشق تو نگذاشت کز چه یکدل هرسند

زحمت دیوانگان خویش چه خواهی
پرده برافکن بپیش عقل خردمند

خلق مرا بنگرند لیک ترانه
کاه زبندم کنند بند و که از پند

من بهم از آن خوی جان گدا نجام
یک بپرسم کسی بروی تو مانند

برشکر آنکس که راه داد بکس را
آه که بر طوطیان روا نکند قند

باکه بگویم وصال کان لب شیرین
کام مرا تلخ میکند بشکر خند

خوشم که اهل هوس از غمت کنار کنند
چو در غم تو بدین حالتم نظاره کنند

کسان که نسبت رویت کنند با خورشید
چگونه نسبت خورشید با ستاره کنند

زعشق رشته بپوندگسلم هرگز
کرم بتیغ ملامت هزار پاره کنند

بسی شنیدم و دیدم بتان سنگین را
دل نبی نشنیدم زسنگ خاره کنند

از مهر توام در دل کین پسته پنهان یا مست بگداخت چنانم عشق کز خلق تهانم کرد

چون دید نهان بودن چندان مددی سود راز دل من بمود در سوای جانم کرد

کس راز نمیفهمد چندانکه بگویم راز تهمت نهندم هیچ کس فی زبانم کرد

گفتند و نفهمیدم گوئیم و نمی فهمند امروز چنینم ساخت و انروز چنانم کرد

جان و دل من بعشق در راه صداقت بود بکماشت بمن دردی تا جان و دلم کرد

چون نام و نشان من بر جان دو کونی بود چون خویشتن از غیرت پیغام و نشانم کرد

با قالب حیوانی وصف ملکی کو باش بد کو که چو خویشم خواند چون خویش بخانم کرد

هر راست روی از من چیزی نپسندد کس
با آنکه وصال از عشق قاصت چو بخانم کرد

دیدی آن پیرهن چون غم داد غمخواری نکرد اول رنجور کرد آخر پرستاری نکرد

آنکه او نادیده یاری داشت با من تا چه شد کاین همه یاری زنادیده وفاداری نکرد

تا چه خوابی بود کامد بخت بیدار مرا زانکه تا پوشید چشم آهنک بیداری نکرد

شرط معشوقی همین نه دلبری دلداری است ورنه دل بسیار برد اما نگهداری نکرد

زر مداری کاری از زاری نیاید زانکه زر پیزری چون دید با ما غیر بیزاری نکرد

بخت ما بود آنکه با شیرین زبانها گه فتاد شور شیرین لب بغیر از تلخ گفتاری نکرد

بیخبر بود از غم ما دین کناه ما نبود دل زبیم آنکه او غمگین شود زاری نکرد

حال من پرسید و چون دلداری اغیار است این همه یاری که کرد از مهر بیداری نکرد

دل زبیم آنکه رنجد خاطر آزاد او ناله و زاری درین بیتهای بیماری نکرد

شکوه از جانان مکن از هر خود کن وصال
یار یاری خواست کردن بخت یاری نکرد

دامان مرا دیده پر از در ثمین کرد با هر که وفا کرد با عشق چنین کرد

هر من که ز عشق تو شد این هر دو ز دستم هر کار کسی کرد پی دین و دین کرد

کار من عشق است تا جان در بدن دارم رمن — مشکل ار طعن ملامتگر کار من باز دارد

دل بحیلت گیرم از آن طره طرار بردم — صد هزاران دام دیگر غمزه غماز دارد

خوانمت گر ماه رخ را کی ز سر تا پا کرشمه — کو میت گر سرو کی سرو ز سر تا پا ناز دارد

اقتدر دانم که از من دل ربوده است از نگاهی — نیست معلومم که چشمش سحر یا اعجاز دارد

جز وصال از کس مجو شیرینی اشعار سعدی

کاین چنین شکر فروشی طوطی شیراز دارد

دلم ز عشق تو اندیشه هلاک ندارد — جدا مباد ز خاک درت که باک ندارد

دلی که خون کند شوق چو روپای فراقت — چرا فغان نکند آه دردناک ندارد

نظر چو پاک بود قابل مشاهده گردد — وگرنه دیده ناپاک عشق پاک ندارد

از آن لب نگین حرف مگر شنود کس — از آن کیاه زمینی که شوره ناک ندارد

مخواه عشق ز افلاکیان که این گل خود رو — عطیه ایست کزاد بهره غیر خاک ندارد

کسی که عشق بداد و جان نداد زنده مخوانش — کفن شود بتن آن پیرهن که چاک ندارد

تو لب بجام نهادی و باده گشت طبرزد — من آزموده ام این نیشکر آب پاک ندارد

چو نام دلبر شیدا کربرند تو باشی — که کس بخیر تو در این نام اشتراک ندارد

وصال برده ز میدان عشق جان بسلامت

که زخم تیر کمان ابروان هلاک ندارد

دوزخم در دل تنگت ز رخصت آه ندادم — هر دو دیده ابر زخم بست و بخود راه ندادم

اولم در صدر جا فرمود و در دل مهر جویش — آخرم چون دید عاشق ره بدرگاه ندادم

یکی از آه سحر کی میفرستادم بشاه — چون کنم چون رخصت آه سحرگاه ندادم

آنکه برد بخواه خود کرده است تا کرده است کار — چون کنم با او اگر کامی بدخواه ندادم

وعده وصلش نمود و یکنظر بودش دریغ — وعده خود من نمودم عاقبت کاه ندادم

شاه خوبان بین که شاهم داد بر وصلش برات — رخصت یکبوسه بر فرموده شاهم ندادم

ما و لعل تو که تاثیر شکر خنده اوست — آنچه آب خضر و با دم مسیحا دارد

اندرین رشته کشادی بنوازی گرهی — جام این قهقهه از کرهٔ مینا دارد

از جهان دیده فرو بند و بپیمای عالم جان — دیدهٔ بسته در این باغ تماشا دارد

آنچه دل میبرد آن لطف خرام است و وصال
ورنه شمشاد هم این قامت رعنا دارد

رمضان رفت و عجب رفتن و نخواهی کرد — خون شود کرد دلم از رفتن او آهی کرد

مهش از کاستن آمد چو برون کاست مهم — تو یکهفته همی بین که چه با ما هی کرد

بوته بود ده روزه که شد سیم کداز — یا مگر عاشق دلسوختهٔ آهی کرد

وصل کوتاه و می و هجر دراز آخر — قسمتش روز دراز و شب کوتاهی کرد

راستی زاهد و ماه رمضان خوش بهمند — او سفر رفت و فراموش ز همراهی کرد

خلق را دیده بگردون و مرا بر لب بام — هر کس از بهر مهی رو بگذرگاهی کرد

تو بدین جرات زاهد که دل شاه فریفت — کمر هی بهر چه ره در دل آگاهی کرد

در حدیث است که شیطان نبرد راه بهشت — چه فسون کرد که اندر دل او راهی کرد

فرصتش باد که دانسته زرفتار پی او
شاه ما پیروی شرع نه گمراهی کرد

رند و آواره رسوای جهان باید بود — هر چه را دوست چنان خواست چنان باید بود

گر به پیرانه سران تازه جوان پسندند — هدف سهر نشر پیر و جوان باید بود

گر در این باغ ترا جای بود غنچه صفت — خون دل خورده و در بسته دهان باید بود

این عجب با همه یکرنگ بسر باید برد — وانگهان از همه این راز نهان باید بود

این بشکفت آتش دل سنگ کداز دون است — باز این حقه بدین نام و نشان باید بود

طرفه تر با همه بی نام و نشانی در عشق — هر کجا تیر بلائی است نشان باید بود

رهرو پیخود چالاک پسندند وصال — در پناه کرم پیر مغان باید بود

بلای قیامت چو قامت تمام — ز سرو قیامت قیامت برآید
چو بخرامی آن دلبرهای خوبان — به شهمای از یکخرامت برآید
مسیحای جانبخش خوابی لب تو — چه میکویم این از زیامت برآید
بیندازهٔ خوبی ار چشم جوئی — که از عهدهٔ شقامت برآید
جفاکیش کشتی جفاکش طلب کن — نه آنکس که برکرد کامت برآید
جفاکش وصالت از درمراش — که این کارها از غلامت برآید

وصال از وصالش چو پوسید کشتی
که این قرعه آخر بنامت برآید

زان شک دهان دل یکخرا فسوس ندارد — کانجا که زشکی بزند بوسس ندارد
در دل زخیال تو بلای تو نکنجد — ملک آن تو شد حالت جاسوس ندارد
کویند که ناموس طریقت مده از دست — می نوش که عاشق غم ناموس ندارد
بر سینه زنم آه کشم تا که نکویند — سلطان خیالت علم و کوس ندارد
آن می که سفالین کدایان عمت راست — خود جام جم و کاسهٔ کاوس ندارد
می خور مخور اندوه که این یکدو سه دم عمر — چون رفت بحسرت افسوس ندارد
از غیرت پیراهن او جامه دراتم — پروانه یکخرقت فانوس ندارد
بنویس که تا عیب وصالت بشمارم — می نوشد و حق کوید و سالوس ندارد

کو فخر کند زین سخنان خسرو ایران
کاین جنس کهرپادشه روس ندارد

زخاک کوی تو برچهره ام غباری بود — بشست اشک و مرا از تو یادکاری بود
جز این نبود که کاهی برهمن می میرفت — اکر بحرقه پشمیم اعتباری بود
قرار شد که نخیزم قرار ازپی زلفت — مرا بعشق همین بود اکر قراری بود
نشست خط چو غباری بکرد ماه رخت — میان ما و تو برخواست کر غباری بود

وصال هرچه کنی راضی است بر دو سرای
کزو نیش بانگبین حاصل رضا باشد

هرکرا کشتهٔ خونی کارها دارون کند
هرکه کافرنعمتی بنیوشش باز کرد
اول عشق ازلیها با مدام و مهربان
کاین فن نیست هرکرا بیرون کند

فاتحه پس کی بهرسر بهرکی آن بیوفا
کو وفا نکند دل ناکند لعنت کام خود

بلبل از فیض کل بجن مشغول
من ازین فیض کل چمن مشغول

عنبرافشان شمن و باد صبا غالیه سای — بوی آن زلف و پریشانی من می آید

لاله افروخته شد غنچه سیراب شکفت — یاد کار رخ آن غنچه دهن می آید

تاب جعد شمن و طره سنبل دیدم — یاد م از زلف بت عهدشکن می آید

باغ کوئی تو مگر کلبه عطاران است — یا مگر قافله مشک ختن می آید

دیده گر اشک عقیقی نفشاند چه عجب — کز دم باد صبا بوی سمن می آید

تا قد و عارض یار است چرا راست و صال
هر کرا دیده بشمشاد و سمن می آید

شاه اگر ملک دو عالم دارد — ملک چون عالم دل کم دارد

لیک عقل این پسندد چه غم است — کاین سخن عشق مسلم دارد

این چنین کشور ویران که دلست — وه چه سامان فراهم دارد

درد خاصیت درمان بخشد — زخم کیفیت مرهم دارد

شه اگر کشور ویران گیرد — کنج آسایش عالم دارد

ساقیا جام بپیمای درده — زانکه دل درد مدام دارد

جامی آور که بپای رخ شاه — حسرت جام مرا جم دارد

آن مسیحا نفسی کش کف جود
در کرم پنجهٔ مریم دارد

شادم که خواریهای عشق از اعتبارم افکند — ترسم چنان خوارم کند کز چشم یارم افکند

ایمن نبودم روز وصل از محنت هجران او — می گفتم این می عاقبت اندر خمارم افکند

شادم که بی پایان بود دور گرانی قدر ما — کامید موجی نیستم کاندر کنارم افکند

هر دم ز عشق پرده در کارم برسوائی کشد — امید وصلت پرده ها بر روی کارم افکند

دانم بروز نشکفد باد سحر که نو گلی — زان میوزد بر من صبا کز شاخسارم نکند

یاد از دیار عاشقی کانجا همین غم بود و من — بخشم اگر یاری کند در آن دیارم افکند

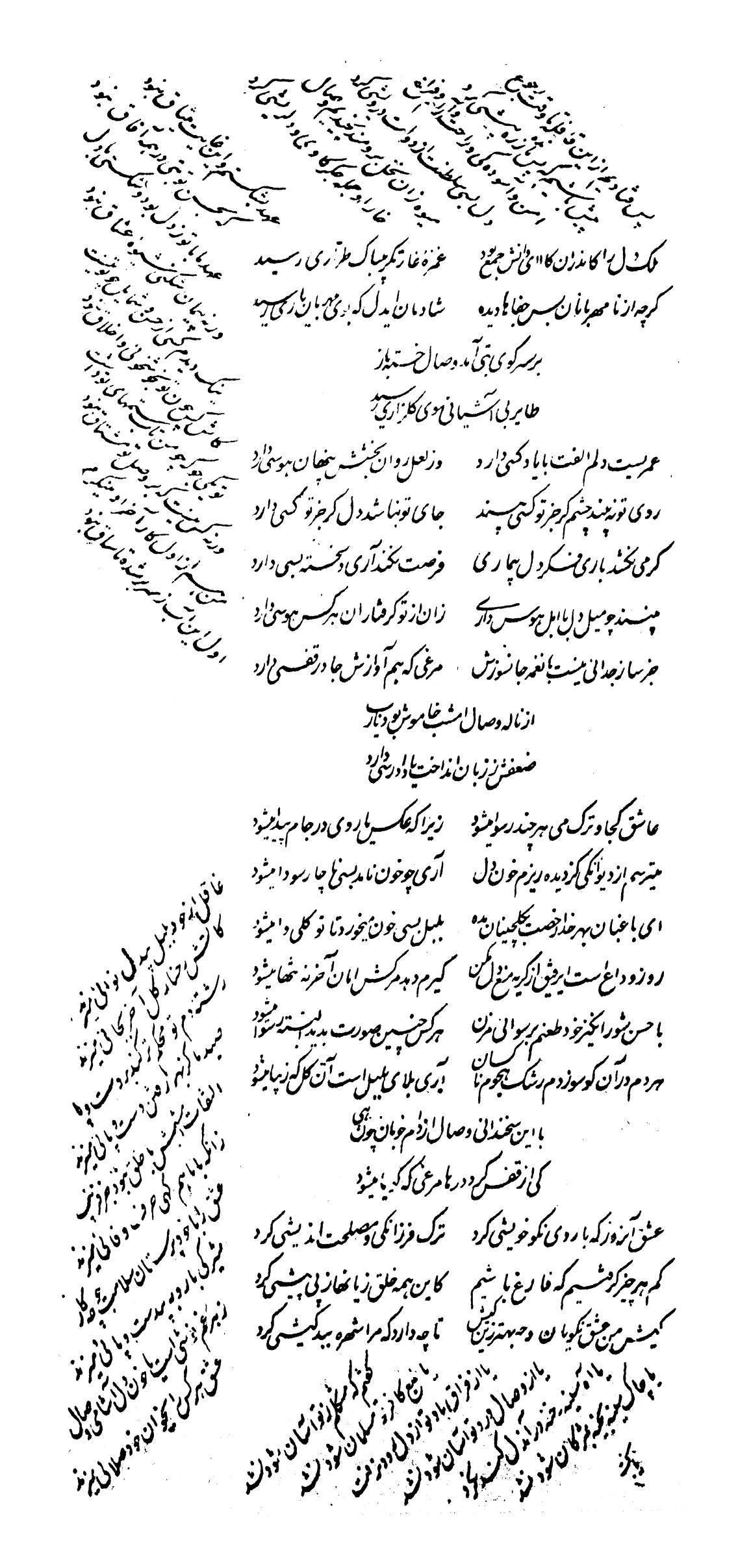

یا بخت راه من بتو بد خود بدنداد — یا صبر یار من شب هجران شود نشد

یا دورهٔ فلک را پایان بود نبود — یا کار روزگار بسامان شود نشد

یا دیو ظلم از دم آصف جهد بخست — یا رفع ظلم صاحب دیوان شود نشد

یا با همه رواج شعیر و کساد شعر

از شاعری وصال پشیمان شود نشد

که شنیده تلخ گوئی که لب چو قند دارد — دل عالمی بشوخی بخم کمند دارد

من زار نا توانرا بفراق خود فکنده — دل خود پرست جوید سر خود پسند دارد

همه جا کشاید آنرخ چو بهار سر بپوشد — چو رسید چشم زخمی دل ما سپند دارد

غم ناکسان خوردنی غم ننگ و نام چون کل — که بخار و خس قرینست و بسر پرند دارد

چو کمس دلی بکمالش بهزار جهد کیرد — ولی یقدر نداند که گرفته چند دارد

شب ما بتیره بختی شد و عیش ما بتلخی — بخیال آنکه ماهی لب نوشخند دارد

تو بعیش و کامرانی و غرور و نوجوانی — چه غمت که خسته جانی دل دردمند دارد

دل چنگ و نی ندارم سر عشرت و تفرج — همه چیز تم ز زاهد که زبان پند دارد

همه طعنه بر من آرند که از پیش دو ایم — مگر آن فتاده کو خبر از کمند دارد

نرسد وصال کس را که سخن بر د بخرد — مگر آنکه را که طبعی چو فلک بلند دارد

شه پارس آنکه تازد چو سمند و تیغ بازد

سر سرکشان عالم بخم کمند دارد

کوئی که با این کاروان جان جهانی میرود — ورنه کجا یک شهر دل با کاروانی میرود

آرام از جان میرود صبر و توانائی ز دل — چون من شود آن کز برش آرام جانی میرود

فردا بیاد در شهر ما تا کو سمت صابر کجا — کامروز زهر داده را بر خود کمانی میرود

او بار بند و بر شتر غم رخت اندازد بدل

کشور ستانی میرسد کشور ستانی میرود

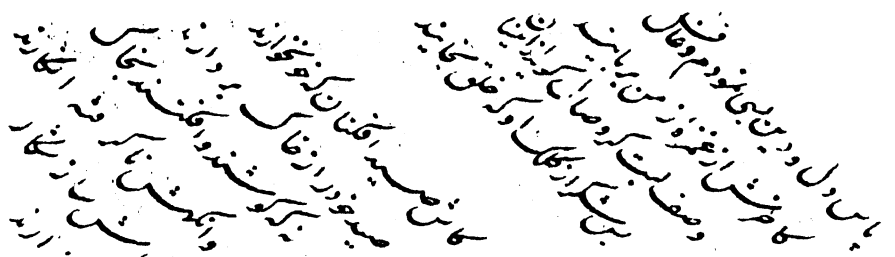

نالهٔ دوشش ترا بر سر پیدا آورد — تا دگر نالهٔ امشب چه اثرها دارد

جور چندین فلک اندیشه از خنجر خویش — کاتش سینهٔ عشاق شررها دارد

بدنکو بینی اگر رند ز خود بیخبری — که به نیک و بد ایام خبرها دارد

طی صحرا و بیابان بنود شرط سلوک — رهروانست که در خویش سفرها دارد

ترک جان و دل و دین تا نکنی پای منه — در ره عشق که صد کوه خطرها دارد

حسرت یک نگهم کشت و بمن رحم نکرد — چشم مستت که بعشاق نظرها دارد

عقل ملکی که در او هیچ شهی خانه نیافت
عشق شاهی که بر این ملک ظفرها دارد

گر بدین حسن و لطافت دگری خواهد بود — نیست انسان ملکی یا قمری خواهد بود

گرم از روی چنین یکدو نظر باز گرفت — تا کجا طاقت صاحبنظری خواهد بود

کس ندیدم که ترا دید و دگر یار نخواست — ور بود نیز بخود من دگری خواهد بود

من سر از عشق نپیچم بهر حال که هست — ور سری نیز رود محشری خواهد بود

غایت آنست که از دست غمت جان ببرم — پیتو هر سود که باشد ضرری خواهد بود

ساکنانش همگی گرچه ز خود بیخبرند — ما و میخانه که آنجا خبری خواهد بود

بهتر آنست که ما لاف محبت نزنیم — کاینچه در پای تو ریزیم سری خواهد بود

گر وصال از تو کشد بار جفای همه سال
عاقبت نخل وفا را ثمری خواهد بود

گرچه بتان مهوشند و مهر لقایند — با تو همان به که خویشتن نمایند

گر تو صنم نوبتی بیام در آئی — مهره ز آسمان بزیر در آیند

رانده هر در شدم ز خواری عشقت — آه بکویت گرم دری نگشایند

رسم غریبی است در دیار نکویان — جور نمایند و دوستی بفزایند

نقش نکین را توان زدود ز دشوان — نقش غمت را ز لوح دل بزدایند

[illegible]

دوخت تیر چاکهای دل که از تیغ تو داشت | از تو ام این دلنوازی غایت آمال بود
از دلم حیران که دردی این قدر چون بازگشت | بود تا این منصب از شاهی بلند اقبال بود
شکوه از طول فراقت کار ما نبود ولی | ساعت از روز و روز از ماه و مه از سال بود
نوبت جانست جان از مژده میباید کنون | زانکه صرف کار عشقت شد مرا تا مال بود

ما عبث چشم وفا داریم از ترکان وصال
ترک هر جا بود با بیرحم با قتال بود

گفتم بهای وصل تو کمتر ز جان نبود | گفتا که این متاع چنین رایگان نبود
خود را شمرد یار و مرا خواند بیوفا | دیدی که آنچه داشت گمان آنچنان نبود
غیر از غمت که در پی خونریزی منست | هرگز کسی با اهل وفا مهربان نبود
می کشتی از خون تو خونریزتر فراق | گر پای امتحان غمت در میان نبود
ما نیز فکر نام و غم ننگ داشتیم | چون گفت باش (گفت) چنین میتوان نبود

می خور که حادثات نیارد کمین وصال
الا بر آنکه ساکن دیر مغان نبود

گذارت بر دل دیوانه افتاد | عجب گنجی درین ویرانه افتاد
ز ره بیرون شدم بختم مدد کرد | که راهم بر در میخانه افتاد
مرا هم بر در روزی ننگ و نامی | کنونم کار با پیمانه افتاد
خیال عالمم با دل برون کرد | مگر زلفت بدست شانه افتاد
چه شد آیا که در گوش تو امروز | حدیث آشنا بیگانه افتاد
ز بس آماده بهر مژ لطفت | بگوشم حرف وصل افسانه افتاد

وصال آرزو در زخم غم شد
که کارش با دل دیوانه افتاد

گردون تا کرد بغا با مردم هشیار کرد | فارغ آن رندی که جا در خانه خمار کرد

[illegible]

کر خواجهٔ آفاق بود مرد بدولت خوار است چو درویش یکی بنده نباشد
زنهار فریبت ندهد دلق ملمع کان زنده که گویند بهر ژنده نباشد
گر آب وفا نذهی شبنم لطفی تا پنج غمت یکسره برکنده نباشد

آخر نه وصالست مرانش ز در خویش
کیرم که ببزم تو یکی خوانده نباشد

کی بنظر باز هوس پیشه وفا میدانند دل ما جوی که اینها دل ما میدانند
نظری بر من رنجور فکن ورنه چو دود که اشارات تو قانون شفا میدانند
تا رموی تو دهد مشک ختا تا ز حشر هر که او گفت ز چین است خطا میدانند
پیر ما چاره درد تو نمیدانم گفت شیخ بیدرد ندانم ز کجا میدانند
می مباح است در این فصل بهار از پی رس مفتی شهر همین چون و چرا میدانند
کشمش زهر غمت را نبود تریاقی زیر لب گفت ندانم بخدا میدانند
غصهٔ خود چه بگویم همه را می بینند قصهٔ دل چه نویسم همه را میدانند

قصهٔ عهد تو با این دل پر خون وصال
چیست صد چاک گل و باد صبا میدانند

کاش این مغبچگان زلف پریشان نکنند تا که تاراج دل و غارت ایمان نکنند
پای آنان که بسامان خرابات رسید غالب آنست که اندیشهٔ سامان نکنند
سینه چاکان تو در دسر مرهم نکشند دردمندان تو اندیشهٔ درمان نکنند
این تجارت طلبان گر تو ببازار آئی غیر سودای تو سرمایه دکان نکنند
غمزه قتال تو کافر مژگان خونریز از چه چشمان تو آزار مسلمان نکنند
خوش بود نالهٔ سندان گذر خاره شکاف گر دلی سخت تر از خاره و سندان نکنند
نازکی کو که دری باز کند بر رخ دل عاشقان چارهٔ آن چاک گریبان نکنند
زور و زیج است بجد دل سخت که زد عاشقان جرات یک ناله بهتان نکنند

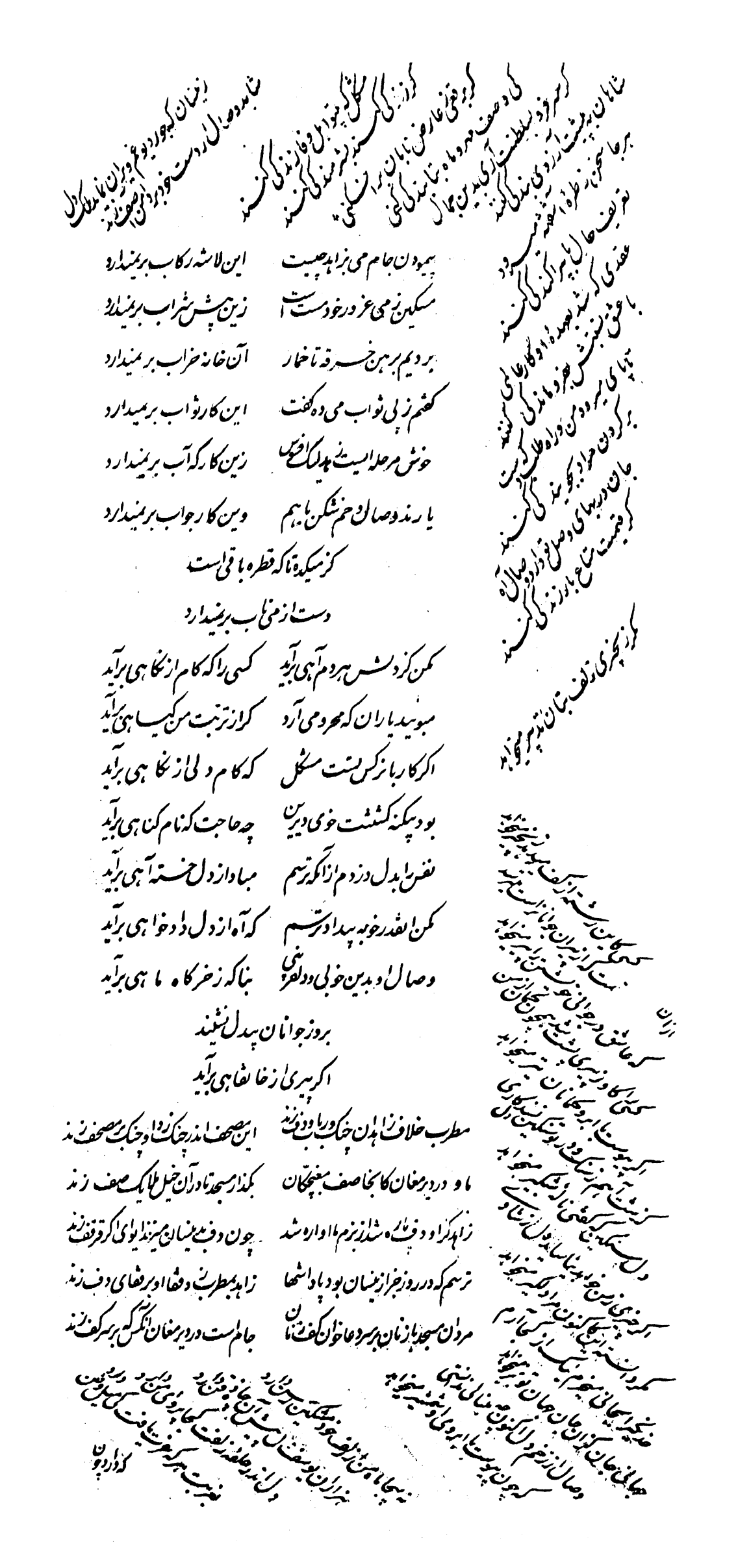

پیمودن جام می بزاهد چیست — این لاشه رکاب بر نمیدارد
مسکین زمی غرور خود مست است — زین پیش شراب بر نمیدارد
بردیم برهن خرقه تا خمار — آن خانه خراب بر نمیدارد
کشتم زپی ثواب می ده گفت — این کار ثواب بر نمیدارد
خوش مرحله ایست زیر پل کاف حرس — زین کار که آب بر نمیدارد
یارند وصال و خم شکن با هم — وین کار رجواب بر نمیدارد

کز میکده تا که قطره باقی است
دست از می ناب بر نمیدارد

کمن کز دلش هر دم آهی برآید — کسی را که کام از نگاهی برآید
مبوسید یاران که محرومی آرد — کز ارزتبت من کیاهی برآید
اگر کار با زرکس و لست مشکل — که کام دلی از نگاهی برآید
بود پسکه کشتست خوی دیرین — چه حاجت که نام کنی هی برآید
نفس را بدل در زدم از آنکه ترسم — مبادا ز دل خسته آهی برآید
مکن الفدر خوبه پیدا و ترسم — که آه از دل داد خواهی برآید
وصال او بدین خوبی و دلبری — بناکه ز خرگاه ماهی برآید

بروز جوانان پسدل نشیند
اگر پیری از خانقاهی برآید

مطرب خلاف زاهدان چنگ و رباب و دف زند — این مصحف اندر چنگ زن او چنگ بر مصحف زند
ما و در دیر مغان کا بخا صف مغبچگان — بگذار مسجد تا در آن خیل ملایک صف زند
زاهد گر او دف زد مشو از بزم ما آواره شد — چون دف بدین سان میزند یا وای اگر قرقف زند
ترسم که در روز جزا زین سان بود پاداشها — زاهد بمطرب دف بها او بر دهای دف زند
مردان مسجد باز مان بر سر دعا خوان کف زنان — جام است در دیر مغان آنکس که بر سر کف زند

که دارد چون تو یار گلعذار ماه رخساری — که نه زیر کلاه و بوستان در پیرهن دارد

دو آهوئی که چشمش کرد رام از نافه خوشبو — ز عارض تا بدامانش چو صحرای ختن دارد

دو یاقوتی که قوت جان و نامش لعل افسونگر — دو بحر من عقیق افشان ترازکان یمن دارد

بجز آئینه ننماید بکس آن روی چون سیمین — بهشتی نغز دارد لیک بهر خویشتن دارد

در این بنود سخن گویان لب او چون غنچه خندان — سخن گر هیچ باشد این بود کان لب سخن دارد

تو خواهی عهد و پیمان نگسلد شوخی دور افگن — اگر کاوش کنی با هر گره چندین شکن دارد

چه استغناست این یارب که گر کشد قصد جانم را — تو پنداری بسودای که کنعان رسن دارد

کسی هیچون چمن در بر کشد سرو چمانش را — که دامان ز اشک خونین هیچو دامان چمن دارد

دهد بی سیمتن در صحبت اندی چو من مشکل — بتی کز نسیم ساق از نسیم بر ز نسیم تن دارد

کمند از موی مشکین زابروی خنجر ز غمزه دام از خط — تو گوئی عشق دارد هر بلائی بهر من دارد

بت شیرین ترش شیرین جدیثی گوئی و بوسی دو — لب پسته است کو نه بوسه دارد نه سخن دارد

بهر جا عاشقی دلخسته و بار غمی بر دل — بت شیرین من هر سو هزاران کوهکن دارد

کرم با خویشتن دارد شبی آن ماه بزم آرا — یکی پیمانه ام پیماید و پنجو یشتن دارد

عبارت خانه چین است نی لف و عذارش نی — که هم بت هم شمن زنار لف و تاب و شکن دارد

بتی پرسی ز هر یک حلقه زلفی که بر دوش — بلی چندان صنم دارد که خود چندین شمن دارد

بخلق و خلق و خوی و روی میماند بسالاری — که خلق و خلق و روی و خوی نامش حسن دارد

هنرمندی کزو نازد بحسن نازکی دارد
عرب از همت طائی و سیف از لیزن دارد

نخواهم سر ز باده مدهوش کردد — مبادا که عشقم فرا موش کردد

شود هر غذائی بچیزی مبدل — تو هم باده خور تا همه هوش کردد

چو گویند وصف سراپای جانان — سراپای تن بایدت گوش کردد

که میگفت او وقت لف و دز و شب با — همه وقت زلف و بنا گوش کردد

چه جای پیکر چینی که نقشبند قضا
نه ممکن است که نقشی بدین مثال آرد

بغیر شکر از هر نیی شکر نخورند
کرا زنی قلم آرد شکر و صال آرد

نقاب بست و مهش تاب آفتاب آرد
اگر نقاب ز رخ برکشد که تاب آرد

فسرده ایم و ز معشوق و می گریزی نیست
فقیر موسم دی رو بآفتاب آرد

بیوی گوشه ز جام باده باز مدار
چگونه تشنه رخ از بحر در سراب آرد

فشرده غنچه کی برد فسرده دلی
اگر نه ساقیم از لعل خود شراب آرد

نه کیسه زر و سیمم نه بزم نقل و شراب
مگر کسی بمنت از پی ثواب آرد

عنایتی بمنت نیست بخشم آرد کاش
بهانه که ترا بر سر عتاب آرد

وصال خسرو ملک غم است اگرچه گداست
که کنج عشق ترا در دل خراب آرد

نمود روی و همه بزم باغ رضوان کرد
کشود موی و همه کوی سنبلستان کرد

دو دسته نافه که بد زیور بنا گوشش
گشاد و زینت آغوش و زینت دامان کرد

بعشوه غنچه خاموش را سخن گو ساخت
بجلوه سرو قبا پوش را خرامان کرد

بشانه دست ببرد و گره ز موی گشود
شکن بزلف گرفت و بکار پیمان کرد

هزار توبه ز عشق تو کرد و باز شکست
دگر بتوبه او اعتماد شوان کرد

کسی که بی سر و سامان شد از غمت وصال
دگر نه فکر سر و نی هوای سامان کرد

هر که رویت دید دیگر نه پسند گل بوید
بلکه پشت نه شاید بلکه پشت گل زوید

قامتی داری که قمری جز طوافش او نیارد
عارضی داری که بلبل جز حدیثش او نگوید

خواستم بوسی علاج زخم او زد زخم دیگر
کاش گویندش که خونریها بخون نشوید

هر که جویای تو شد کم کرده دیگر ندارد
بلکه هر کم کرده هر کس که دارد از تو جوید

هر دم دگرگون جلوه آنماه بزم آرا کند — خلقی چو من مفتون کند جمعی چو من شیدا کند

زانموی پرتاب و گره شد بیدلی تا سر ازرو — مشکل دگر اندیشه از تیر آه ما کند

میترسم ای پیمان کسل کز بس غم اندوزی بدل — طاقت نیارد پیش ازاین با وتر ما رسوا کند

کرمن بدم یا تو نکو نیکو نظر کن بد مکو — نقاش استاد است او هم زشت و نیکو سیما کند

زاهد که هم مردم از فردای محشر میدهد — امروز چون ایمن بود کاندیشه فردا کند

گیرم رواق افروختم یا علم و فضل آموختم — آخر هر اینها اندوختم غارتگری یغما کند

طاق دو ابروی بتان ماند بطاق آسمان — ایدل گریزاز دست آن کافر نشنها بر پا کند

در شهر ما آن بیکری کز سیم سازد پیکری — او را چو نیکو بنگری دل آهن و خارا کند

ظلمی که بر هر کس رود جانرا گوارا تر شود
از دوست خوش باشد جفا از بر من شها کند

یار تو اندوه روزگار ندارد — تا خورد اندوه کسی که یار ندارد

غم نبود چون تو غمگسار نه‌ستی — غم خورد آنکس که غمگسار ندارد

عیب کنندم زکار عشق که عار است — عاشق پروای عیب و عار ندارد

بسکه بخواهد کشید یار ندامت — هر که بدربار عشق بار ندارد

عشق و شباب و شراب و شاهد و مهوش — هیچ ندارد که این چهار ندارد

تا تو جفا جو بروزگار شدی یار — کس گله از جور روزگار ندارد

مستی عشق از شراب ناب مجو ند — میکده این خمر بی خمار ندارد

چون همه پیکار یست جز غم خوبان — کار ندارد کسی که یار ندارد

ترک غم عشق از وصال مجوئید
عاشق او بر خود اختیار ندارد

یار من ترکست و بدخو ناز میخواهی ندارد — جلوه کبک و تذرو و باز میخواهی ندارد

عمرها باید که در انجام سازد مهربانش — تو از او این شیوه در آغاز میخواهی ندارد

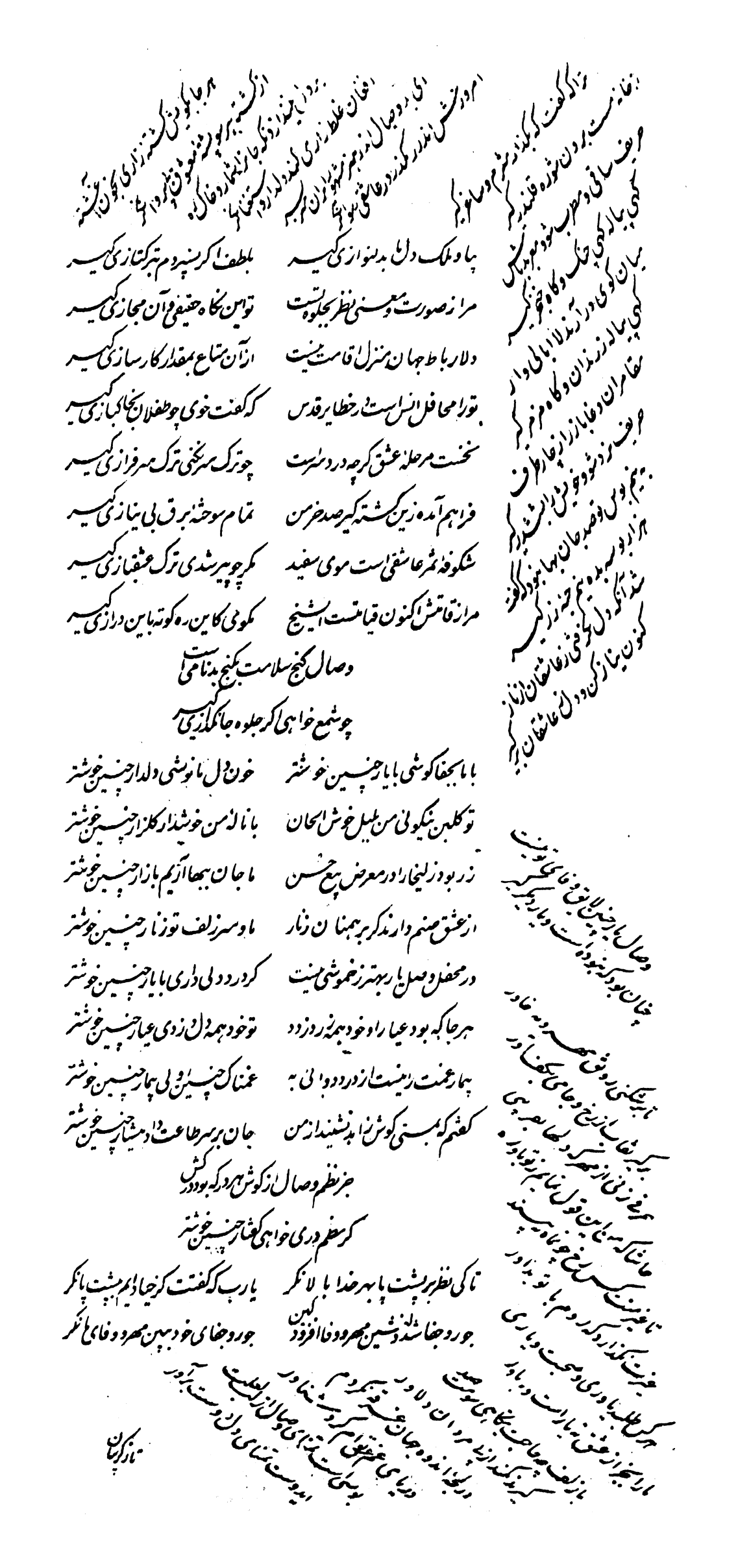

پیا و ملک دل بدستوازی کیسر — بلطف اگر بسپردم بترکتازی کیسر
مرا ز صورت و معنی نظر بجلوه تست — تو این نگاه حقیقی و آن مجازی کیسر
دلا ربا ط جهان منزل اقامت نیست — از آن متاع بمقدار کارسازی کیسر
تو را محافل انس است در خطایر قدس — که گفت خوی چو طفلان بخاکبازی کیسر
نخست مرحلهٔ عشق گرچه دردسر است — چو ترک سرنکنی ترک سرفرازی کیسر
فراهم آمده زین کشته کیر صد خرمن — تمام سوخته برق بی نیازی کیسر
شکوفه ثمر عاشقی است موی سفید — مکر چو پیر شدی ترک عشقبازی کیسر
مرا ز قامتش اکنون قیامت است ای شیخ — مکو می کاین ره کوته باین درازی کیسر

وصال گنج سلامت بکنج بدنامی است
چو شمع خواهی اگر جلوه جانگدازی کیسر

با ما بجفا کوشی یا یار چنین خوشتر — خون دل ما نوشی دلدار چنین خوشتر
تو کلبن نیکوئی من بلبل خوش الحان — با ناله من خوشدار کلزار چنین خوشتر
زر بود زلیخا را در معرض بیع حسن — ما جان بیها آریم بازار چنین خوشتر
از عشق صنم دارند کر برهمنان زنار — ما و سر زلف تو زنار چنین خوشتر
در محفل وصل یار بهتر ز خموشی نیست — کر درد دلی داری با یار چنین خوشتر
هر جا که بود عیار او خود همه زر دزد — تو خود همه دل دزدی عیار چنین خوشتر
بیمار غمت را نیست از درد دوا لیکن — غمناک چنین و لی بیمار چنین خوشتر
کشتم که بمستی کوش زاهد بنشیند از من — جان بر سر طاعت دادمیشار چنین خوشتر

جز نظم وصال از کوشهر در که بود در کیش
کر نظم دری خواهی کفتار چنین خوشتر

تا کی نظر بر پشت پا بهر خدا بالا نکر — یا رب که کفت کر خیا ایم پشت پا نکر
جور و جفا شد دشمن مهر و وفا افزود کین — جور و جفای خود بهین مهر و وفای ما نکر

تا ز گریبان نمود طلعت آن مشک بو — چاک گریبان او سست ز غیرت دامان طور

خلوت اگر آرزوست بر در میخانه آی — در کف ساقی نگر جام شراب طهور

آنچه خضر نیافت در ظلمات آرزش — شعشعه او نمود جلوه ز جام بلور

تا چه کند عاقبت عشق من و حسن تو — از من بیدل مپرس از تو ستمگر مزور

کاش بگوید مرا تا بکجا سر زنم — آنکه ز دامان اوست دست من خسته دور

چون نبی از دوست شد بزم دراو کربلاست — می که ندارد نشاط قاتل کیتا و سرور

دولت وصلش وصال در خور همت تو نیست
کس نتواند گرفت دامن دولت بزور

خوشتر ندیده ام ز تو جانانه دگر — از گفتگوی عشق تو افسانه دگر

مست بتصدیم نگاهی بر آن فزای — ما را خراب کن بد و پیمانه دگر

محروم اگر شدیم ز لعل تو چاره چیست — ما را که راه نیست بمیخانه دگر

مجنون اگر سلسله آری ز بند زلف — از ما حلال نیست بدیوانه دگر

از خال دانه کن چو کنی زاهد و زلف دام — کاین دام را و دانه نبود دانه دگر

شها وصال از آتش محسن رخ تو سوخت — کاتش نمع را نپسند پروانه دگر

ز سنجدان تو چون چاهی و زان چاه یوسف بیجاه اندر — خطت ریحان رخت ماهی ولی ریحان ماه اندر

چو خالت بودی آن دانه که خوش آدم فریبد — کز آدم بودی افتادی که باره در کناه اندر

دو لعلت آفت خلقی و در آمیزد بخونخواری — دو چشمت مثنه شهری بهند و یک نگاه اندر

بمیناد که بنماید ترا یا ماه تا با ترا — ز ویت صبح صباح افتد فلک در اشتباه اندر

ز فرقت موی تا ساعد که دیده است این شکنجی را — سیاهی زیر حکم آورزماهی تا بماه اندر

همه از شمعی افروزند شبهای سیاه خود — من از خورشید فشادم بدین روز سیاه اندر

نه پندارای که زلف و خط و خالت میبرد دلرا — تو شاه حسنی و شه راست فرمان بر سپاه اندر

نه تاب هجر و نه یارای وصل و نه آرام دل

که گیرد او تو و بسپارد ش بدلبر دیگر

ساغر آن باشد که بیش از باده در خود جا دهد — این صدف خالی نمی‌باید دگر

الحق از کوثر بهشت این آب تلخ — لیک با زاهد مگو کالحق مر

از شتر آموخت صوفی وجد و حال — کاش آموزد تحمل از شتر

خبث رندان چون بکشتی ما بدوش — این خبث را متصل گردان بکر

گر بجستی ره بکوی میفروش — هر چه داری می فروش و می بخور

حکمت ما را مخواهید از حکیم — ما زبر داریم و او خواند زبر

خواجه چشم پرا گر داری بیار — ورنه ما این دست پر دیدیم پر

جان بگیر از ما و دل از ما مگیر

سر ببر از ما و مهر از ما مبر

صبر کن از مفلسی از باده انگور — کز کیسه خرابست بپین کاسه معمور

دینار شد از صرف در آن شربت تلخم — شد شربت دینار دوای دل رنجور

زان تلخ گوارنده کش غم سوز — هر تلخ گوارنده و هر سوک بود سور

آن کو هر شب تا ک شب افروز نماید — گر ماه شب افروز از او کسب کند نور

چون دست بلورین نگار است نگارین — آنم که شود جلوه گر از ساغر بلور

رو خانه بهشتی کن از آن یار بهشتی — در دست وی آن جام چو کوثر بکف حور

زان آب که آتش زن سامان غرورست — تا دست دهد چاره ایزاد مغرور

تا چند به بینی و ازاو دیده بپوشی — این آب ریا سوز که چشم بدازاو دور

نه نام نکو دارد و نه لذت مستی

هر کس چو وصالست مستست و نه هشیار

من نمیدانم بغیر از عاشقی کار دگر — کز ازاین یارم ملامت میکنی یار دگر

چو میرم گرچه خود عاشق نمیرد — مرا ده شست و شوئی از آب انگور

خوط و غسل این دل مرد کارا — حوالت کن بتسنیم و بکافور

نگارینا بهر کس چهره منمای — که باد از روی خوبت چشم بد دور

بیاد آنگه آید بر لب تو — بچین زد بوسها بر جام فغفور

اگرچه آیه نور است رویت — زتاب می شود نور علی نور

وصال از شوق ابرای تو گرید — چو خصم از یاد تیغ شاه بیمور

حسام الدوله کز بیم حسامش
گریزد شیر چون از شیر نر کور

نبوسم نبوسم بجز لعل دلبر — ننوشم ننوشم بجز آب کوثر

کرم لعل دلبر کشا یید بدوزخ — کرم آب کوثر نشاندبر آذر

نگیرم نگیرم مگر زلف جانان — بجویم بجویم مگر چنگ و مزمر

کرم یار و شاهد عقابی است ظاهر — ورم چنگ و مزمر عذابی است مضمر

شام شام بجز زلف دلکش — نگیرم نگیرم مگر موی چنبر

کرا از زلف دلکش نیابم چو آتش — ورا از موی چنبر خم آرم چو چنبر

نخواهم نخواهم بجز تخت خاقان — بجویم بجویم بجز قصر قیصر

مرا تخت به خاک درگاه جانان
مرا قصر به ساحت کوی دلبر

نه بخت جوان داری و نه حوصله پیر — ایخواجه بجز عشق برو کار دگر گیر

زلف سیهی باز زره دین و دلم زد — زین پس من و روز سیه و ناله شبگیر

آنزاکه سر زلف بتی راهزن دل شد — در کوی ملامت شوان برد بجز پیر

من نیز باین تیره کلیمی نه خوشم لیک — تدبیر موافق شوان کرد بتقدیر

تدبیر دل شیفته کوی بکف تست — ایخواجه چو دل در کف من نیست چه تدبیر

[illegible]

تمنی جور کجا محنت هجران کجا هر جفائی که کنی از تو بنازارم باز

عمر بی عشق بلائیست ازاین پس چودصبا
برسر آن به که بلائی چو تو بکنارم باز

جهانرا عنبر افشان کرده باز مگر گیسو پریشان کرده باز
دلا در تابی از دوریهائی مگر دردامش افغان کرده باز
چرا چون بلبل افغان برنیارم که همچون گل گریبان کرده باز
چه سودای زاهد از این بت شکستن که زیر خرقه پنهان کرده باز
کمند زلف مشکین داده تاب هوای غارت جان کرده باز
دلا دردت ندارد ذوق هرروز همانا فکر درمان کرده باز

وصال آنی مگر در بزم وصلش
که خون دل بدامان کرده باز

شد در شکوه ما با سر کیسوی تو باز شب وصل است بسی گوته و این قصه دراز
پر من باز دلی رفته زیادم پرواز من که پرواز ندانم چسکنم با پرواز
نیست عاشق که نهد صورت و معنی بر فرق یا نه واصل که حقیقت بشناسد ز مجاز
گر حقیقت طلبی دل بود خانه حق ور ترا میل مجاز است تو و راه حجاز
گر بر و یم همه درهای خوشی ببندد بر خ هیچ غم نیست اگر هست در میکده باز
تا نیایم بخرابات بمسجد نروم زانکه شرط است وضو کردن و آنگاه نماز
عاشق از دولت و جاه از مثل محمود است باید ش بود سر عجز بدرگاه ایاز
گیرم این بند ز پا باز شد این در قفس کیست کز دام کند تا بگلستان پرواز
گفتمش با غم هجران چکنم گفت بسوز گفتمش چاره این سوز یکو گفت بساز
همه گویند که پروانه بود عاشق شمع عاشق کیست بگو شمع باین سوز و گداز
حال بیچاره وصال است بسر پنجه عشق حالت صعوه افتاده بچنگ شهباز

لب فرو بند و شوا میمن زبانها که بود — کار روا را خبر از دزد بفریاد جرس

ور بگوئی همه حق گوی بنا اهل کوی — که سخن شد بمثل شعله و نا اهل چو خس

باشد آتش زدن اندر خس و کشتن که مسوز — چون بگوئی و بخواهی که نگویند بکس

خلق شورانی از این گفته شیرین برخوش — علت هست بیندیش ز غوغای مگس

صدق دام ره مقصود توان کرد نه زرق — کار عشق ایدل خود کام نیاید ز هوس

عشق چون شد هوس آمیخته تاثیر نماند — تو همینالی و معشوق همی گوید بس

تا تو محبوس شهی نام گرامت چه برسی — لاف پروانه نه زیبا بود از مرغ قفس

مایه سوختن جمله جهان یک قبس است — گر نه محبوس بود در دل پولاد قبس

گر ره عشق روی فکر اقامت منمای — کان نفس راه تمام است که افتی ز نفس

پس شود کام طلب زانکه ز تاب وصال
نبرد کار به پیش از نهد کام به پس

آن سیم بناگوش که زرین کمرستش — شاهیست کزا بنوه دل و جان حشرستش

زار بابد نظر دیده پوشیده و از مهر — هر لحظه بهر سو و پانی نظرستش

نازو روش و غمزه و سداد و تغافل — این سرو به بیند که چندین ثمرستش

پایش نه بسنگی و سرش نی بکمندی — کی رحم بحال من بی پا و سرستش

دل خوار شد از عیب و فا بر سر کویش — بیچاره بحالش که بهمین یک هنرستش

من نیز بفکرم که ز خود بیخبر افتم — باور مکن از یار که از من خبرستش

هر کس چو وصال از پی خود کامه بیارفت
هر روز ز هی دیگر و خونی دگرستش

از چه ز دل می کنم ز طعم رحیقش — یاز شمیم گلاب و ز نمک عقیقش

یاز صریفان پاکباز ادبیش — یاز رفیقان بی نفاق صدیقش

عذب رحیقش که بزم از او چو بهشت است — سهل کند دوزخ و عذاب حریقش

بهر چه هست رضا شو ز دوست در همه حال
رضا ز خویش و لیکن ز هر چه هست مباش

ترا بمنزل جاوید عیشها باشد
درین مقام هوس در پی نشست مباش

بعهد حسن تو کو سرو و کل بباغ مروی
بدور چشم تو کو جام می بدست مباش

بهر نفس بت ما جلوه دگر دارد
تو پای بست بآن جلوه الست مباش

بیا و با دل ما بیش ازین بجور مکوش
شکسته را دگر اندر پی شکست مباش

وصال جلوه او مین ز هر کمان ابرو
بفکر آنکه دل از ناوک که خست مباش

بیستان آی و تشریف چمن بخش
صفا بر کل طراوت بر سمن بخش

خرام آموز شمشاد چمن را
عبیر از زلف تر بر یاسمن بخش

گره زان زلف عنبر بیز بگشای
صبا را نکهت مشک ختن بخش

ز شوقت چاک شد پیراهن گل
بر احوال گل ای گل پیرهن بخش

وفای خسروان چندان نپاید
بت شیرین بحال کوهکن بخش

باین قد و باین عارض که داری
نصیب بیدلان خویشتن بخش

اگر سروی رواج بوستان ده
اگر شمعی فروغ انجمن بخش

شدم تر دامن از آن شوخ ترسا
مرا یارب بآن سیمین بدن بخش

نبخشی گر مرا بر شوخ ترسا
خدایا شوخ ترسا را بمن بخش

وصال خسته را بولی نبخشد
با و بوسی از آن شیرین دهن بخش

بچندروزه گل باده نوش و غم باشد
چو خرم است گل امید تو نیز خرم باش

مباش در هم و دینار صرف عشرت کن
وگرنه در پی دینار باش و درهم باش

مسوز و باده طلب عیش نقد را خوش کن
چو باده دست دهد نقل باده کو کم باش

شنیده که شراب از برای دفع غم است
غم جهان چه خوری باده نوش و غم باشد

چو بهر روی

چو بمهر سردی آخر چه نگاه کرم از اول
چو نمیکنی عمارت ز چه میکنی خرابش

بوصال شک غبار و بهجر اشک حسرت
چه بدست بود ازان کل که کنون کنم گلابش

مذهبی ز خنده جامی مدهی بوسه نقلی
تو وصال را نوازی بچه نقل و چه شرابش

خواهم بکام دل شبی غمهای دل شمردنش
اینهم غمی ما شد ولی این گفتها ز دردنش

شرمی نکرد از آنچه کرد از بیوفائی با دلم
با این همه شرم آیدم از گفته یاد آوردنش

از قول زاهد توبه کن تا کومیت سر ارد ل
کاین منی که ما مستیم از ادبی توبه شمردنش

مردن مراد شوار شد با حسرت دیدار تو
ورنه هزار نکو زاده شد ناچار باید مردنش

مستی بود عذر وصال امشب اینجا سر کنند
ترسم که این عذری شود از بهر بیرون کردنش

خاطر چه پریشان کنی و نفس مشوش
بر خویش مده راه چه بیگانه و چه خویش

اندیشه دنیا همه را بیهده بشمار
ز اندیشه دنیا برو ایخواجه میندیش

چون هر نفسی عاقبتی دارد و آغاز
پیوسته دراندیشه بود عاقبت اندیش

آن یار که دوران برد از چشم بدو چیک
آن پاک پایان بودش چه کم و چه بیش

تشویش کنی کاخر عمرت نشود تلخ
غافل که بیک عمر بری تلخی تشویش

ز اندیشه خاری که بعضوی خلد آخر
اکنون چه بسوزن همه عضو کنی ریش

درویش اگر بار ز در و پیش نکابد
سهل است یکو بار میفرای بدرویش

روخنده بدرویش مکن گریه بخود کن
ای گریه بران حالت و اینخنده بر آن ریش

درویش که پیخویش بود گیش پیرش
ز خویش به شک است چه پرسی دی ازکیش

از یار مفاخوره ملولم که مفازد
کو تیغ بزن انگه بر فشاست در اویش

یاران همه دارند ره راه سلوکند
پس باش وصال از همه تا خود چه نمایش

هر تیر که آید ز تو بر سینه سپارم — عمریست که افکنده‌ام از کف سپر خویش

روان شد سرو بالائی و خلقی گشت حیرانش — پریشان شد سر زلفی و جمعی شد پریشانش
چه جای دردسر ناصح من مسکین و پندش را — بده پند آنکه زاباشد دلی خالی ز پیکانش
اگر در دست من افتد شبی تاری ز گیسویش — برون آرم هزاران یوسف از چاه زنخدانش
دریغا خنده خلقی بر این شبهای بیروزم — چه بودی گر نمکش خندیدی ای صبح نمکدانش
سر سبز ملاعشر و رنسیاه این سرگشته را — اگر بینی پریشان زلف او بر روی تابانش
کجا پروای گشت گلستان دارد گل خویش — بهر دم خرمنی سنبل فرو ریزد ز دامانش
بس است این درد سر بگذار ناصح یاوه گو نیرا — مرا بیماری عشق است و میگوئی تو هذیانش

وصالت را چنان بگداخت سوز آتش هجرت
که عشقی را که در دل داشت نتوان کرد پنهانش

فصل بهار گشت می خوشگوار نوش — در پای گل ز دست بتی گلعذار نوش
گل خرم است و مرغ نواخوان و باد صاف — بر روی گل پیاله بیاتک هزار نوش
صوفی تو نیز خرقه ازرق بباده ده — وان باده را بطاق دو ابروی یار نوش
نشیند که مستی هستی دهد خمار — مینای می بخواه و بدفع خمار نوش
زاهد هفته چند کشی باده ریا — با ما نشین و زان می لعل آشکار نوش

گذشت ز عارض او زلف مشکبین بسیار — ز آه و ناله دلها بعجز افتاد در پایش
دلی دارم که در هجران نمیداند شکیبائی — بتی دارم که گر میرم ز هجران نیست پروایش
دلم بردی و پندارم نداری این بس عجب نبود — عمت می آید و چون دل بپهلو میدهد جایش

کس از کس این آرزو نبود که من دارم از او — با آنکه گشتم خاک کو نشسته ام بر دامنش

با من تغافل پیش از آن دارد که من جویان او — کو نی نه او را خبر من و نه من را کدامنش

این تن که دارد لطف جان جان جهان کو تن مخوان — کو نی ز کل یک بوستان آکنده در پیراهنش

شایسته وصلش کیم تا بوسه بخشد یا سیم — کو اندر لطف از ویم تا خصم پندارد منش

با اینچنین روی نکو و اعتماد از من برش — حرفی اگر داری بگو تا بردمم سر دامنش

تا از خیال وصل او نومید گردد هر کسی — یکچند با این دوستی با خویش خواهم دشمنش

کرچه وصال آن سیمین تنگدل است و دور کن
خواری پیرشنو ز من پیوند یاری مشکنش

نه چنان خصم بر انگیخت باز آرامنش — که بصد چاره توان کرد دگر یارمنش

تا چه مقدار متاعم که کرا آگاه شود — بصد افسون شوان کرد خریدارمنش

تا کنون پنجه از درد تغافل بودم — کو پیاکر همه باشد بدل آزارمنش

بچو من تا نشود سوخته آتش غم — زاهد خام کی از دل شود انکارمنش

رشته زلف بفکنده پی صید دلم — منت کویا جز از جان کرفتارمنش

اندکی میل دل یار بیاری شده است — کر پشیمان نخند نالهٔ بسیارمنش

سر سودای فانیست وصال آنمه را
کیرم آخر کذرا فتاد بیازارمنش

در بهاران توبه می را نمیباشد درنک — توبه باشد فی المثل جام و بهاران همچو سنک

لاله تا از کل دمد پیمانه را نتوان کذاشت — زانکه باشد زرنک لاله جام لاله رنک

سرخ کل در جام زرین کن کل رعنا نکر — چند میاید درنکست کاید آن یار دورنک

کل بهمراه صبا بوئی فرستاده است بیش — می بیوئی کل خوریم کنون ز کل دارد درنک

چنک چکنه انماند آهنک از بس زخروش — میل اکنون مطربان باع است و اندر نای چنک

تا کل آمد ما بساط می بپای کل بریم — جای چون شد تنک نتوان کرد بهر جای چنک

ای از جمال تو نور شید معصل
وی از خرام و تبش باد و آب و کل

ای کاری که با کل نکنم
تو خواه از لطف خواه از قهر بکن

من از ظلم تو شکایت نکنم
تو هر چه خواهی بکن

وصال و هجران پیش ما یکسان است
هوای وصل بکه کمان ملک و تنک

کشتی چگونه از عشق چون بود — آنکو در آتشی فتاده مشتعل
مهر و وفا طلب از زمانه از رقیب — جان من این کلی است کز دل آید کل

شایان خبر و است این خوش خبر ای صبا
آن سرکشای سر دلبران ز دان دل

دارم پیرنی و می دور از تو ماه محفل — آن یک ز قطره چشم این یک ز پاره دل
در جان و دل ترا جاست از این چه پاک گردد — روی تو در برابر نقش تو در مقابل
محفل ز دود آهم تاریک و تیره گردد — خوش آنکه بود مارا روی تو شمع محفل
گفتم که از شفاعت آیم بچشم گریان — غافل که مانده پایم از آب دیده در گل
بودم خیال گر مهر از ما جدا نگردی — اکنون که نیک دیدم بود این خیال باطل
گفتم که از تو سازم گشت امید خرم — ای ابر رحمت آخر بر قم زدی بحاصل
جان با حشن ز حرمان صبر از بلای هجران — آن در ره تو آسان وین در غم تو مشکل

در هجر یار ز وصل منشین صبا دل خورسند
بس غرقه را که روزی موج افکند بساحل

بقصد جان شد و وارد هوای غارت دل — بگوی تهنیت جان بیر بشارت دل
صفا ز کعبه بجوئی بسوی دل رو کن — ز آب و گل چه تمتع بکن بزیارت دل
نخست پاکی دل شرط کار راهروی است — کجاست آب مغان تا دهم طهارت دل
ز راه دل بود اندر حریم حاجت راه — بیا ربا ده و اول بده طهارت دل
خمیر طینت ما خاکیان ز آب رز است — مکن کنیم از این آب و گل عمارت دل
بهر زه دل پی خوبان گرفت و بر من دل — دلم ز کف شد و من ماندم و خسارت دل
من این پیاله ساقی که داد می گیرم — سر خرابی من دارد و عمارت دل
خوش است فهم زبانهای مختلف لکن — اگر ز اهل دلی فهم کن عبارت دل
برو بجو دل خود را که آنچه دل گوئی — کنایتی ز دل تست و استعارت دل

امشب افسانه از آن لب شیرین دارم — گر کسی گوش کند قصه شیرین دارم

چون جم از آگهی از راز جهان نیست عجب — من که از ساغر می جام جهان بین دارم

ای صبا اندکی آهسته گذر زانسر زلف — که دلی بسته بآن طره پرچین دارم

می کشد دعوی هجای ز رقیبم ورنه — کافر عشق توام گر بکسی کین دارم

ساقیا یک نفسم جام تهی نگذاری — گر بدانی که چها در دل خونین دارم

تو در اندیشه که من کی رود م جان از تن — من بدین خوش که پرستار بالین آرم

دی بگل نغمه سرا بودم و امروز وصال

چشم حسرت همه بر دامن گلچین دارم

ایخوش آن کاندر کنارم خویش یاری داشتم — داشتم یاری و از عالم کناری داشتم

محرمش بودم بمجلس همدمش بودم بمزم — در برش قدری و پیشش اعتباری داشتم

بلبلی بودم بگلزار جمالش نغمه سنج — نه غم گلچین و نه آسیب خاری داشتم

از می وصلش نمیشد ساغرم یکدم تهی — باده خالی ز آسیب خماری داشتم

ایمن از نیشهای تاریک و زنیش فراق — دست در زنجیر زلف تابداری داشتم

نقد عمری داشتم فارغ ز اندیشه هجر — شادمان کز بهر وصل او نثاری داشتم

فارغ از اندیشه اغیار در بزم وصال — نه بدشمن کار و نه از دوست باری داشتم

تا همش مانند بخود سازم همش دشمن بغیر — آه پنهانی و چشم اشکباری داشتم

عاقبت از من برید و کشت با دشمن وصال

کاش از اول بکار خود شماری داشتم

از این بگذر که از اغیار خیر خواری نمی بینم — از آن سر جم دل آئین دلداری نمی بینم

فرایم ز چه بر فریاد بیداد افزاید — در این بازار خیر زاری و زاری نمی بینم

نخستم اعتبار افزود تا محکم کند قیدم — کنون چندانکه می بینم بکس یاری نمی بینم

بود کز بار بر پشت ار همه کوه افکنم آسان — وزین بار گران دل را سبکباری نمی بینم

زسیم خلق که بی اعتبار یم پسند — چو رخشم از بر او رخت بیخبر بستم
خموشیم زصبوری بنود و خوشدلی — که لب زناله و فریاد بی اثر بستم
بهانه بهر تو شد گرچه بهر آمدنت — بهانه کردم و بر خود ز غیر در بستم
جهان نه منزل آرام و راحت است اما — باختیار نه من بخت این سفر بستم
بمنظر تو زخوبان بنود منظوری — نه از وفا که بنا چار دیده بر بستم
کمو بگریه خونین دلان اثر بنود — که راه آمدنت را زچشم تر بستم
بکام تلخ چو فرهاد بودنم زانست — که دل بران لب شیرین تر از شکر بستم
نه این زمان که چو در باغ سینه بنشاندم — زنخل مهر و وفا دیده ثمر بستم

جز اینکه دوست ز حرمان عدو ز رشکم سوخت
وصال طرف کرکوکه از بهر بستم

بر سر جان با تو داوری نتوانم — کاچه کنی داوری تو بر سر و جانم
وصل جوانانم آرزوست به پیری — گرچه ملامت کنند پیر و جوانم
از تو جدائی جدائی تن و جانست — با تو نمانم چگونه پیش تو بمانم
خلق ز چشمت فگار و من بدو ابرو — عالمی از تیر خسته من ز کمانم
آه دل من بجان من شرر افکند — آه که هم خود به تیر خویش نشانم
الله درانکاش آستین بفشانی — تا چو مگس جان بشکرت بفشانم
بود یقین دلم که آفت جانی — زینکه بهجرم کشی بنود گمانم
آتشی اندر دل من است که پیوسته شمع — گر کنم اظهار او فتد بزبانم
سیل سرشکم بشست این تن خاکی — تا که عیان ساخت گنج عشق نهانم

هر چه کنی با وصال دی نشاید
تیغ بران بر سر و ز پیش مرانم

بجز نام او گفتگوئی ندارم — بجز وصل او آرزوئی ندارم

الفت از عشق نه شاید دو عالم ببرم
باری ار این نتوانم نمود آن نکنم

عشق جانکاه غمی طرفه درون آشوبی است
هر چه گوید دگرش گوش بفرمان نکنم

رو بکاری که بود مایه صرمان نکنم
خود بدردی که بود دشمن درمان نکنم

همه کشتم و از این چشم نظر باز وصال
عجب است ار دل ازین گفته پشیمان نکنم

بدل هر دم ز بیداد بتی داد دگر دارم
ندارم داد خواهی ور نه صد بیداد گر دارم

نه آن بی مهر یارم کز جفا مهر ز تو برگیرم
جفا کن هر قدر خواهی که من مهر انقدر دارم

غمت شادی بود می شادی افزاید غم عشقت
که نوشم هر قدر می بیشتر غم بیشتر دارم

ز بس محرومم از فیض وصالش نا امیدی بین
که امید کشایش ز ین دعای بی اثر دارم

چرا با دور جام و گردش دوران ندارم خویش
چو از دوران و از گردش گردون خبر دارم

حرامم باد چون وصل تو از این پس نظر بازی
بجز روی تو گر منظور دیگر یکنظر دارم

گرم آزاد خواهی بند بگشا از پر و بالم
که جا در گوشه بامت بامید دگر دارم

چه پرسی وصال از حال من با بیوفا یارم
بری جز خار حرمان کی ز نخل بی ثمر دارم

پی نثار تو جانی بخود گمان دارم
اگر قبول کنی منت بجان دارم

دلی ز عشق تو فارغ ز این و آن دارم
غم تو دارم و آسایش جهان دارم

باین خیال که کوته کند فراق ترا
خیال وصل تو با خویش در میان دارم

اگر نه مژده دام تو ام بگوش رسد
چگونه قوت پرواز آشیان دارم

ز من بر شک جانی و من بر شک رقیب
دلم خوش است که در بزم او مکان دارم

اگر بجرم وفا قتل من رواست بکش
که من بخود نپسندم ازین گمان دارم

ز پاسبان کنم افغان ز جفای رقیب
که من شکایت کلچین ز باغبان دارم

خوش آنکه جور و جفایت بدل مهر کند
شکایتی که ز جور تو بر زبان دارم

بکار عشق حدیثی ز مکر و لاف ندارم — اگر که با تو حدیثی کنم خلاف ندارم
لبی که باز بطاعات میکنم چه زیانم — بکو کجا که بعجز خود اعتراف ندارم
بپای خم بنهادم سر از طریق ارادت — بمسجد ار بمه روزه اعتکاف ندارم
ز قاف قدر بریدم بقاف صدق رسیدم — چه سیرها که من از قاف تا بقاف ندارم

اگر وصال کند دعوی عفاف و کرامت
بکو مکوی که من با کسی مصاف ندارم

بهر که میرسم از بند کی سلام کنم — ببوی آنکه غزالم رمیده رام نکنم
دو دام در ره دل زن که زلف مسکین است — رعایت دل آشفته از کدام کنم
بخصم دوست شدی گفتم این خلق مکوست — بدوست خصم شد ز ابکو چه نام کنم
جدا ز خویش ز روز و شبم چه پیرسی — شبم بباست صبحی که پتو شام کنم
بنای عشق که فرهاد نا تمام گذاشت — ز شور آن لب شیرین منش تمام کنم
مرا فراق تو خون بلشراب یکسان کرد — چه پیستو باده بنوشم چه خون بجام کنم
ازان گذشته که می در شریعت است حرام — چو پیتو باده خورم عیش خود حرام کنم
بنا صبوریم از خویش چند طعنه زنی — مگر دلی که بود راست از تو وام کنم
چو در دولت نشاندم ز طعن خلق چه باک — ببزم خاص کی اندیشه از عوام کنم

زمانه دانه دام خود از جمال تو کرد
که من بجان و دلش آرزوی دام کنم

پیستی ار بنهی بجام باده کلفام فم — آنچه دید اسکندر از آئینه و از جام جم
بچه کی کردد نکرد تا مقیم کوی عشق — عمری از طاعت بود کر پیش شیخ جامم جم
دامنی اکر ریا آلوده زاهد چون کنی — کیر مست از جام می آلوده کردی کام کم
عاری از مهر و وفا کشتی انم چون کنم — کر کنی جور و جفا را هم باین ناکام کم
حادث من نالد و طبع تو از افغان ملول — چون کنم شوان ز دن اندر شکنج دام دم

نشان دل ز همت هر کجا بی آنجاست　　بمن نظر کن و بنگر که یاد کار دلم
من آن دلی که شناسم دگر من ترسند　　از آنکه گشته بآواره کی مدار دلم

وصال این همه دل دل یکی جهان کشتی
در یغ زار دلم صد در یغ خوار دلم

بگذاشتم ز عشقش بفزود یار دردم　　که من آنم نشاید که بسر زنند دردم
نه کنون ز عشق و رندی ست بخشت توبه من　　که هزار عهد بستم که هزار توبه کردم
اگر از کرشمه ساقی نزند رهم ز شوخی　　تو گواه باش زاهد که زباده توبه کردم
تو حریف سست عهدی که بیک جفا بنالی　　من اگر زند بشمشیر و فغان کنم نه مردم
من و عشق و فقر و محنت تو و حسن و ناز و نعمت　　عجب از تو نیست جانا که نمیرسی بدردم
بتوان رقیب بدرن که بدر که تو حاکم　　چکند اگر نه پسند که بدا من تو کردم
بپذیر اگر بگویم که ز راستم قوی تر　　تو چو من مرا ندانی که بجویش در نبردم

دو جهان وصال از قصه عشق او بود پر
تو ز من مکن تمنا که حدیث در نوردم

با تو زین پس بصفا چون نی پیش باشم　　غم دهی شاد شوم جور کنی خوش باشم
غم ایام دلم چند پریشان دارد　　به کز آن زلف پریشان و مشوش باشم
سپر افکندنم اولی است باین ناوک آه　　که حریف خم ابروی کمانکش باشم
بیشه دلبری آموختنت با من نیست　　بر من آنست که با هر چه کنی خوش باشم
پیش لطف و ستمت شکر و شکایت نیزم　　عندلیب کل و پروانه آتش باشم

رنگ و سالوس وصال آفت دل شد چندی
بابت ساده و بابا ده پیش باشم

تا چرا روزی نهد لب بر لب جانانه ام　　میکشم پیمانه و در حسرت پیمانه ام
گر من از زر پنجه زلفت کرشم دیوانه ام　　در بخور دو تو گیرم آشنا بیگانه ام

مادلی داشتم اندر طلب خوبان فرصت — حالیا از همه نومید طلبکار دلم

دل وفا پرور و خوبان همه بی مهر و وفا — کو دل آزار که من خویش سزاوار دلم

دل میداز من و از بس دل او دل میکوبم — کشته ام خوار جهانی نه همین خوار دلم

رفت و باز آمد و صد پاره ز پیدا و نهان — دوش بیمار دل امروز پرستار دلم

کاه از پیدلیم زار و که از خستهٔ دلی — این منم آه که عمری همه در کار دلم

ایدل آسوده که طعنم زنی از خواری دل — من خود آسوده ام از دل بکن آزار دلم

پیش شرح تو غم خویش بدل میکشم — تا با دوست شدم دشمن خود خوار دلم

بسکه از الفت یاران دلم افسرده وصال
آنکه او یار دلم بود ببود یار دلم

جهان را گر چنان هستی بنیادی نمیکردم — در این ویران که ویرانشد شادی نمیکردم

چو کردم پیله هر حیلت که کردم بند محکم شد — چه بود از چند روزی فکر آزادی نمیکردم

هنر در فارس افزودم کسادکار افزون شد — چه بودی گر در این بغوله آبادی نمیکردم

همه با عاشقان آمیختم کامو خستم عشقت — نمیکردم اگر شاگردی استادی نمیکردم

هنر آخر دو بالم شد اگر دانستمی زاول — چنین شمشیر قتل خویش پولادی نمیکردم

وصال ایکاش با بیرنگ این بیهوده دلاله
من این نوباوگان را فکر دامادی نمیکردم

جوری نه که در عشق تو بد خو نکشیدیم — وین جمله کشیدیم و بهم رو نکشیدیم

سیلاب غم از چار سو آمد بسر ما — ما رخت از آن ورطه بیکسو نکشیدیم

یا دل تو بما یار شد و عشق تو همدست — ما بار غم عشق به نیرو نکشیدیم

گفتم که خدنگ مژه ات کشت جهانی — گفتا که همان تیغ دو ابرو نکشیدیم

از ناوک دلدوز تو کی سینه بدوزیم — کز خنجر بیداد تو پهلو نکشیدیم

کشتیم ز خواری بسر کوی تو ما مال — با این همه پا از سر آن کو نکشیدیم

زابرو و مژه کر تیغ زدو کر پیکان — خوشم که از لب و چشمه بقا دارم

براه زهد نرفتم بروز پیکاری — کنونکه عاشقم این فرصت از کجا دارم

ز رشک غیر سراپا وجود من بگداخت — باین میان که نیرزش چو شمع جا دارم

دلم مثل زده تا تار زلف پرچینت — بنافه ختن اقرار بر خطا دارم

وصال از همه پیکانه کشت خاطر من

ببوی آنکه بخود شوخی آشنا دارم

خیز تا دفتر دانش کرو باده کنیم — غم فرو شیم و اساس طرب آباده کنیم

لوح دل ساده نشد زین همه تحصیل علوم — بهتر آنست که تحصیل بتی ساده کنیم

جام بی می سر پر مغز بود چون ما را — سر پر از مغز بود جام پر از باده کنیم

بکسالست بنشستیم و بخیستیم مراد — عذر ناکامی خود قسمت نهاده کنیم

هیچ از این آدمیان بوی وفائی نشنید — بعد ازین خوی بخوبان پریزاده کنیم

ناصحا پند تو سودی نکند دلشده را — اینقدر باش که فکر دل آزاده کنیم

یار از این نامه و پیغام نشد رام وصال

چون سکندر بکرا از خویش فرستاده کنیم

از بزمت تو کس نیافت سوزم — پفایده چون چراغ روزم

عمریست که رفتی از کنارم — وز یاد نرفته هنوزم

جان تو که چشم اگر ز جان است — بردوزم و از تو برمدوزم

آن نیم شبی که با تو باشم — عار است ز ملک نیمروزم

نالند ز نالهٔ شبانم — این بیخبران ز سوز روزم

با هجر تو ابر در بهارم — پوصل تو باغ در تموزم

کشتی که وصال جان برافشان — پیش تو چو چهره بر فروزم

پروانه بشمع جان فشاند — آموخته عشق این رموزم

دو چشم مست نازت هست و مژگان در کمانت هم
ولی چندانکه حسنت هست کبرت هست و نازت هم

تو ای گلزار حسن از جنت رضوان چه کم داری
کزان افزون خرامانست بسرو سرفرازت هم

ترا ای ترک یغمائی خطا باشد که بستانم
ز مشک زلف تاجیکت زنم طرازت هم

دل ما کاین چنین صد پاره شد با ناوک نازت
باین زار ار نمیخواهی نگهداریم رازت هم

جز این خشم و عتابی کش همه در کار من کردی
کلام جانفزا بود و خرام دلنوازت هم

زان دامی که اندازند صید ساده لوحانرا
نمازت هست شیخا کاش میدیدم نمازت هم

دوای درد خود جز روی ساقی نمی بینم
بیا ساقی که از یاران یکی باقی نمی بینم

چو آخر نیستی پیش ست ایدل جز نشستن
کز این هستی پرستان غیر زراقی نمی بینم

چو در کارم گره از طره ساقی گشاد اول
گشاد و جز از سر پنجه ساقی نمی بینم

ز آب ساغر افزود آتشم ساقی چه پیمائی
که من جز سوختن درمان مشتاقی نمی بینم

سراپا این دغل کاران همه زهدند چون باران
ازان یاران که میگردند تریاقی نمی بینم

تو حوری یا ملک یا بن جمال و لطف و زیبائی
که من انسان باین پاکیزه اخلاقی نمی بینم

وصال آن به که دست از دامن مخلوق برداری
که من با هیچکس اخلاق خلاقی نمی بینم

در دل ز غمت گوشه بی چاک ندارم
زانست که از شکدلی باک ندارم

دل چشم و رخ و اندامم آکوده بخون ساخت
با این همه الا نظر پاک ندارم

غمناکی من چون سبب حرمی تست
غمناک اگر خاطر غمناک ندارم

خیز نقش تو در آمیزم بسینه ببستم
جز یاد تو در دفتر ادراک ندارم

هر چند که زیبا قد و چالاک خرامی
بنشین که بهجران دل چاک ندارم

سینه از که خاکش طرب افزاست چه سازم
چون بهره بجز غصه ازین خاک ندارم

صد غم دمی غم میکزدم غصه ازان نیست
در دم همه زانست که تریاک ندارم

ما نه سکار درین دیر خراب آمده ایم — کو خرابات مغان نامی کاری کیریم

داده بودیم قراری بی جمعیت دل — عاقبت زلف تو نکذاشت قراری کیریم

آرزو دیم به تنها نوانیم نشست — کر همه دشمن جانست که یاری کیریم

شهوران همه شه مات دراین عرصه ما — پیدقی راند و خوشدل که سواری کیریم

رحمی ایشاه جفا پیشه ازان پیش که ما — هر یکی از دست غمت ره دیاری کیریم

بحقارت بسوی آه ضعیفان منکر — که باین خیل پراکنده حصاری کیریم

می و شاهد زپی کوثر و حوراست اشیخ — ما بهم از کار خود از پیش شماری کیریم

آخر المقصد جانرا بکف آریم وصال

خویشتن کر چه شکاریم شکاری کیریم

دل شوخ نشیرین شمایل ندارم — بتان شوخ طبعند و من دل ندارم

نکویم که دیوانه با خویشتن شد — که سودای مشکین سلاسل ندارم

باندازه باده مستی نمایم — که با عربده طبع مایل ندارم

زصورت پرستی بکردید طبعم — کرآیم بدل دیده بر کل ندارم

بپایان نوردم چو مجنون ولیکن — زلیلی نظر سوی محمل ندارم

چه غبغب زبره رویان بجویم — چو هاروت تمثیل بابل ندارم

زشنکین دلان سنک بردل مبندم — زشیرین لبان کار مشکل ندارم

نه پرویزوشم با هوس برنیایم — نه فرهادسان جان عاقل ندارم

اکر عشق صورت کمالست جانرا — نکویی که من جان کامل ندارم

وصال از هنرمندی و نخه تنجی

همه دارم و هیچ حاصل ندارم

درکعشه تورا زخود آشفته داشتم — وز دا که بس حکایت ناکفته داشتم

مطرب حدیث عشق مرا در ترانه کفت — این قصه دلست که بنهفته داشتم

برخرقه‌من تا چند این خرقه وصال آخر
یکروز برقص آیم وین خرقه براندازم

زافغان آن دل پرحرم را پر حسرت کردم
بپندار ی عبث شبهای هجر از اسحر کردم

تو با هرکس که خواهی باده پیما شاد و خندان نشین
که من فکر دل خون گشته از جای دگر کردم

من آن محنت کشم کز کینه میدارد دریغ از من
بصد محنت ز خوبان هر کرا اسپند در کردم

نبودم صبر و آرامی که آرم بر سر مهرش
وگرنه بارها از کوی او عزم سفر کردم

دل من رفت و بار آورد این جرمان که خون کرد
وگرنه من ز بی پروائی خویت حذر کردم

بزم وصل دیدم از تو آن بی التفاتیها
که حسرتهای ایام فراق از دل بدر کردم

کنون جور و جفای خویش میدارد دریغ از من
جفاکیشی که در مهر و وفا او را سمر کردم

شب وصلم شکایتها بدل بود از فراق او
بیک نظاره جان دادم حکایت مختصر کردم

درین گلشن وصال آن بلبلم کز حسرت دامی
هزاران گل شکفت و من نهان سر زیر پر کردم

شبی که پیش منی شمع بر نیفروزم
که شمع خویش نبود با ستاره روزم

اگر شبم شب کورست و روز روز سیاه
چو با تو ام شب قدرست و روز نوروزم

اگر تو چاره کارم کنی وگر نکنی
خوشم که چاره بتو داده است بخت فیروزم

با تفاق چو جان کوهری بنا شد و من
تهی کنم دل از او تا غم تو اندوزم

عجب که دوست بمکسینم نخواهد
که خصم بخشد اگر بشکرد بدین روزم

بیا که جز بدل سخت دوست ره نبرد
همه رموز محبت ترا بیاموزم

وصال در غم او عود راهی ماند
که خلق نوش کنم و بتو خلق را سوزم

صوفی بیا بسوی خرابات رو کنیم
آلوده است خرقه بمی شستشو کنیم

هرچند کس ز کشته ما خبر نداشت
خیزید باز کشته را جستجو کنیم

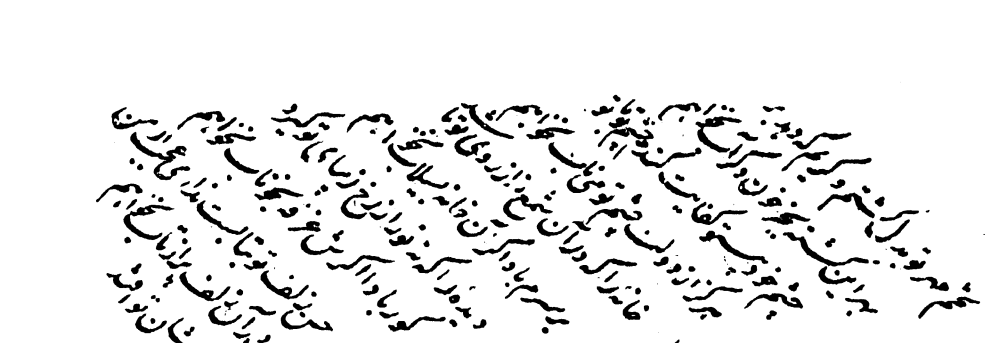

این چشم مدار از من کان چشم بود بر سر — کز چهر تو بر دوزم وز مهر تو بر دارم
من آدمیم الفت با آدمیان دارم — کی حور جنان جویم چون طبع بشر دارم

من وصل کی جویم کارم بگفش و امان
سخت است وصال ار مهر با شمس و قمر دارم

کو قراغی که دوای دل رنجور کنم — ساغری نوشم و اندوه دلی دور کنم
قسمتم لر لب شیرین دهنان تلخی بود — جرم از خود چه نهم چشم که را شور کنم
همه را دیده ز رخسار تو روشن شد و من — قسمتم بود که از هجر رخت کور کنم
زنگ دل میرود از باده کجا شد ساقی — کز رخش چاره این دیده پنور کنم
رحمت غیرید بجولی اغیار برم — چاره نیش بشیرینی زنبور کنم
تشنه دارم و هر کس رسد آبی زندش — نگذارند چراغ شب دیجور کنم
عاقبت دل که ز هجران تو ویران گردد — مگرش از مدد وصل تو معمور کنم

باز روزی رسد آخر شود و وصل وصال
خواهم از ساده دلی پنج روپنج روز کنم

کیسه خالی کنم و شیشه پر از می سازم — غم پندار خستم اندوخته ها کی سازم
با بد و نیک جهان ساخته بودم همه عمر — نه حریفی است غم هجر که با وی سازم
دور پیمانه هستی چو بسر خواهد شد — بهتر آنست که پیمانه پر از می سازم
دف همه عربده بربط همه غوغا دارد — چون مرا هست دلی سوخته با نی سازم
نامه را که همه شکوه سراپا گنه است — به که تا روی نکرده است سیه طی سازم
تا رسد زین قدحم تیر دعایی بنشان — این کمان را ببره از اشک چپانی سازم

تا بود جام می و گوشه میخانه وصال
از چه با جام جم و مملکت کی سازم

گر شب وصل تو نی همدم من خواب مخواهم — ور تو نی همسفر من شب مهتاب نخواهم

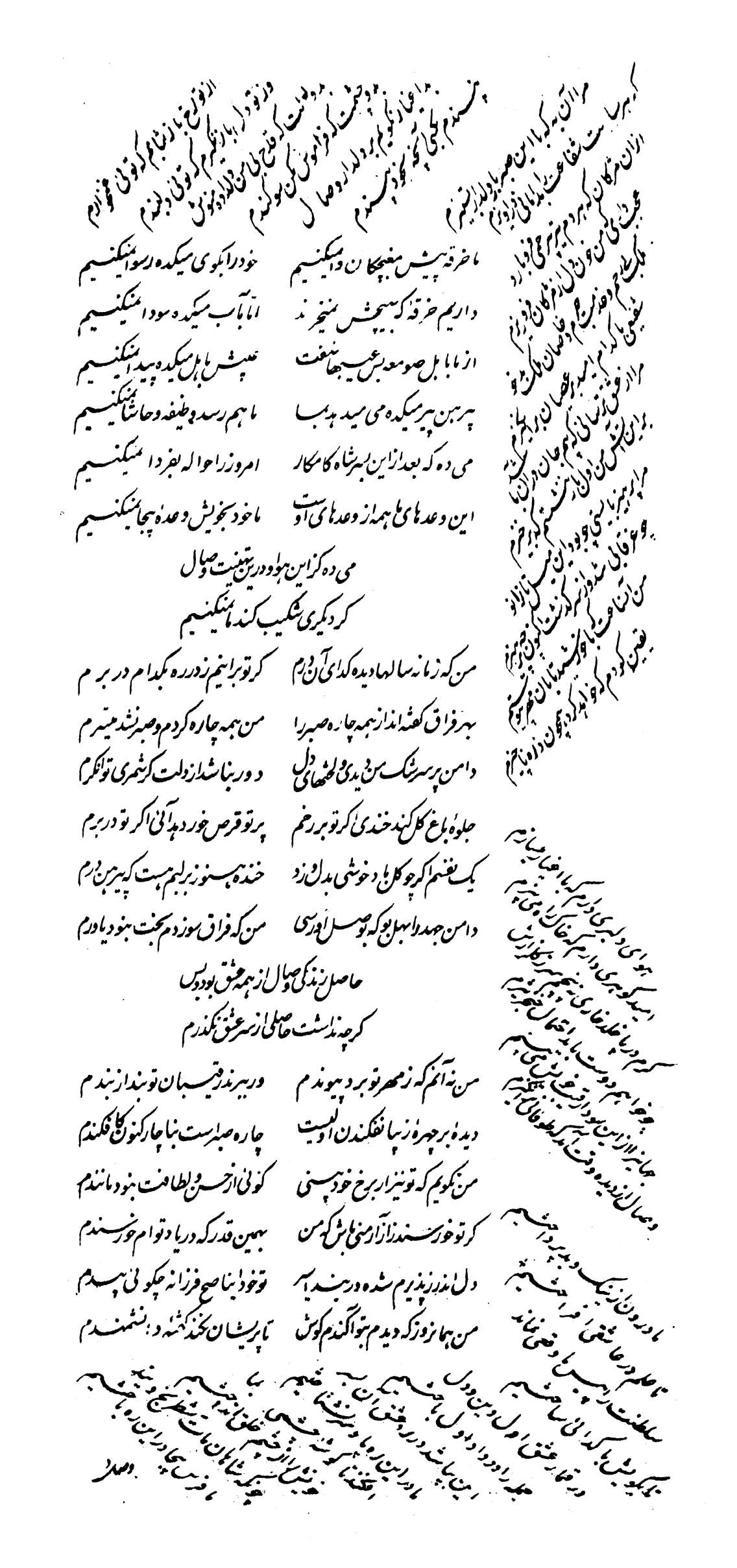

ما خرقه پیش مغبچگان واگنیم — خود را بکوی میکده رسوا نمیکنیم
داریم خرقه‌ای که بیکجش نمیخرند — آنرا بآب میکده سودا نمیکنیم
از ما بابل صومعه بر عیب ما منه — عیش ما بل میکده پیدا نمیکنیم
پیر مغان پیر میکده می میدهد بما — ما هم رسم وظیفه‌ی حاشا نمیکنیم
می ده که بعد ازین بسر شاه کامکار — امروز را حواله بفردا نمیکنیم
این وعده‌های ما همه از وعده‌های اوست — ما خود بخویش وعده بیجا نمیکنیم

می ده که ز این هوا و دریغ است وصال
کز دیگری شکیب کند ما نمیکنیم

من که زمانه سالها دیده گدای آن درم — گر تو برانیم ز در ره بکدام در برم
بهر فراق گفته‌اند زهمه چاره صبر را — من همه چاره کردم و صبر نشد میسرم
دامن پر سرشک من دیدی و لخت‌های دل — دور بنا شد از دولت گر شمری تو لنگرم
جلوه باغ گل کند خندی اگر تو بر رخم — پر تو قرص خور دهد آنی اگر تو در برم
یک نفسم اگر چو گل با دو خوشی بدل زد — خنده هنوز بر لبم هست که پیرهن درم
دامن جهد را بهل بو که بوصل او رسی — من که فراق سوزدم بخت بنود یاورم

حاصل زندگی وصال از همه عشق بود و بس
گر چه ندانست حاصلی از سر عشق نگذرم

من نه آنم که ز مهر تو بر و پیوندم — ور بریزند قیمه‌ان تو بنداز نبندم
دیده بر چهره زیبا نفکندن اولیت — چاره صبر است بنا چار کنون کار فکندم
من نگویم که تو نیز ار بر خ خود بستی — کونی از حسن و لطافت بنود مانندم
گر تو خورسند ز آزار منی باش که من — بهمین قدر که دریاد توام خورسندم
دل اندر زندیرم شده در بند اسیر — تو خود ای ناصح فرزانه چکونی پسندم
من همانروز که دیدم بتو آگندم کوش — تا پریشان نکند گفته دلبندم

وصل در پی داشت این هجران وصال کیمیا دیدیم اگر بگذاشتیم

تا بگویش با کدائی ناشتیم ملکت عالم ز چشم انداشتیم
با خیالش عقل و دین با دل نماند خانه را از غیر او پرداشتیم
در درون یا عشق گنجد یا نشاط کو برو شادی که با غم داشتیم
ای که گفتی مایه خواریست دل با چنین دل از دل ما داشتیم
یار از ما گوئی خصم شناخت خصم یاری بود و ما نشناختیم
گر مرو ما نیم لاشک جرم ماست لاشه با چالاک رخشی داشتیم

هیچ اگر ممکن نشد وصلش وصال
عاقبت نامی بهیچ افراشتیم

من ترک عشق بهر سلامت نمیکنم خود را نشان تیر ملامت نمیکنم
آسا شم زردی نگار است و جام می جائی که این دو هست اقامت نمیکنم
صوفی مراد س رم و پرده پوشی است خود را مرید کشف و کرامت نمیکنم
عمری ز عشق توبه کنان اینک و فاست اینکار تا بروز قیامت نمیکنم
رندی و عشقبازی و مستی کنم ولیک صد شکر زرق و شید و ریا مت نمیکنم
قد قامتی که کرد م از امید و بیم راست الا بشوق آن قد و قامت نمیکنم

از دلبری که جان و دلم وقف او صال
هر چند جا برم بسلامت نمیکنم

من بیخود از ان دو چشم مستم خلقی همان که می پرستم
زاهد ز خیال زرق بگذر من توبه خویش را شکستم
امروز حدیث توبه بگذار کز ناده شب هنوز نستم
جز نالهٔ نی مخوان بگوشم جز ساغر می مده بدستم

وصال ارشدم خاک ره غم ندارم
چه بودی که بر دامنش می نشستم

نه زین کان پوفا را میسر بدست است مینالم
دل آزادش از نالیدنم شاد است مینالم

نالم از کرشماری دل دردم ز لف او
دل او از کرشمه آزاد است مینالم

مکن ای همنفس از آه و افغان ایقدر منعم
چه سازم صد غم در جان ناشاد است مینالم

ندیدم جلوه برقی هنوز از طالع وارون
بکاشن آشیانم در ره باد است مینالم

بامید وفا مرغ چمن بهر قفس نالان
مرا در دل تغافلهای صیاد است مینالم

خرامان آن قدر غناد من از بی پر و بالی
هنوز م آشیان بر سرو شمشاد است مینالم

مگر بهر چه مینالی وصال اندر شب وصلش
هنوز آن نالهای بیتابیت مینالم

نه خوری شراب چندان که ترا خراب بینم
نه روم بخواب بیتو که ترا بخواب بینم

ادبم حجاب روی تو و شرم قبل ازینم
چه ترا بخواب بینم چه ترا خراب بینم

مکو اشتباب میکن بزرای بوسه عضوی
که منت زپای تا سر همه انتخاب بینم

بشب سیاه ازین پس می صاف و ساقی بس
دگر آن طمع ندارم که شب آفتاب بینم

غم عشق نیست زاهد چو بلای جهل آن به
تو زنسخه سپل درمان و من از شراب بینم

که مرا وصال کوید که ترا جمال جوید
تو اگر نقاب بندی من اگر حجاب بینم

وفا از کلرخان زیبا جفا هم
ولی زیباتر است این از تو با هم

چنان پیکانه شد کز وی ندارم
تمنای نگاه آشنا هم

ز شرم حسن و از جرم محبت
زما غافل گذشت آشوخ و ما هم

همین نه هوش ما تر دامنان برد
که زد راه هزاران پارسا هم

نه گم گشتم چنان کاروبر اهم
صدای کاروان بانگ درا هم

هرچه العشق

هرچه ای عشق از تو بگریزم | باز پیشم که در تو آویزم
چه بلائی که هرچه از تو فرار | میکنم باز در تو بگریزم
تو بلائی و از تو ام پرهیز | که بلائی خورد بپرهیزم
عشق شکر لبان شیرین کار | شور فرهاد و و پرویزم
خسته غمزهٔ دل آشوبم | بسته طرهٔ دلاویزم
میوه شاخسار عشق منم | تا که خامم دراو درآویزم
لیک از کرم و سرد وصل و فراق | چون مشوم پخته زان فروریزم
چون چنار از من است جوهر من | از بد و نیک با که بستیزم
تا که اندر نهاد من کهری است | از زمین تا بچرخ برخیزم
لیک چون کوهرم بتابی نیست | آتش از خود بخود برانگیزم

کوهری کم نموده ام چو وصال
زان شب و روز خاک می بیزم

ای دل ایدل بتاب سنگین تر | راه عشق است در این راه توانا تر از این
ترک عیش و جهان گفتی و پذیرفتی عشق | پاره بابش در این راه مهیا تر از این
راه عشق است در آن رو تحمل تر از آن | یار خصم است بآن شو بدارا تر از این
ای دل آنرا که طلب میکنی اینک با یست | چشم بگشا و بمن بنگر شیدا تر از این
شوربخت منست اینکه مرا نشناسد | ورنه در عشق کسی کس نشده رسوا تر از این

شیخ را آگهی از حرمت می نیست وصال
ورنه یک لقمه نبودیش گوارا تر از این

راندیشه عقل است اگر آشوب جنون | کس نداند که از این پرده چه آید بیرون
نغمائی است همه ضد بهم از یک مقر | نغمه ایست همه مختلف از یک قانون
رکه دل بست بدین مرحله کو سر نبرد | هرکه پی برد بدین مسئله کو خون خورد چون

تا بکی الفت زنا دو رخ در همشان
نازخوبان کشم و زلف خم اندر خمشان

سکه مطبوع بود هر چه ز خوبان آید
ز خمشان نرانهد فرق کس از مهمشان

غمشان شادی عالم همه بر داز یادم
اثر شادیشان چیست چو این شد غمشان

گر چه دل هر چه کند پیش طلب کم یابد
پیش از آنست گر فشار که گیرد کمشان

بس کنم الفت ینظرفه غزالان تا چند
من کنم رام و دهد بخت بد از من رمشان

این خرافات کجا راز خرابات کجا
خاصه قومی که چو من لال بود محرمشان

کشت کاشن بفراغت طلبان ارزانی
باغ عشاق تو کافی است دل خرمشان

کفر و ایمان بیر اهل نظر یکیانست
عاشقان عالم توحید بود عالمشان

یکدم آهنگ وصالت نه و خلقی بستم
که تمنای وصال تو بود هر دمشان

تدبیر خردمندان سودم نخندخندان
مجنون تو آزاد است از پند خردمندان

سودای سر فرا دانده دل مجنون
چندانکه بسنجی هست ارزش تو صد چندان

با در زمست نا یدروا ز دل لیلی پرسس
کو خون چه قدر خورده است تا کشته نیخندان

جای ار چه بفردوسم بی یار بود دوزخ
کشت ار چه بکلکشتم بید وست بود زندان

تا مادر دوران زد مانند تو فرزندی
مهر پدران برداشت عشق تو ز فرزندان

کارم چو وصال افتاد با سنگدلی باید
یا دل کنم از آهن یا رو کند از سندان

چه بدیع صورتست این کین جهان و در وست حیران
همه جان ولی جهانی بر خش چو نقش همان

چه غریب تر که خلقی ز دو چشم مست واله
چه شگفت تر که جمعی ز دو تار سو پریشان

غم بازوان سیمین بودم که ریجه کرده
سر خویش ورنه دیدم ز نخست کی چوگان

بتو شرح حال خود را ز چه ای طبیب گویم
نه تو را سر مداوا نه مرا امید درمان

نه ز کبر و ناز باشد که بسوی ما نه بینند
که نخواهد اینکه پرسند برخ نیاز مندان

دی میگذشت از پیش من آن یار همتای من — گفتم که ای وای از دلم گفتا خمش کن وای من

گر خوب یا بد کار تو افتاده با چون من یکی — من چون کنم چون عالمی همچون تو شد شیدای من

تو صد هزاران بوسه گر خواهی ز لعل شکر من — من گویمت با این همه مهمان بکو کو جای من

تو شکوه گر با کس کنی کو بیدز یادت هوستی — با صد هزاران مشتری شکل سود و سودای من

همچون تو کس گر صد هزار از من بخواهد بوسه — گر بشنوم هرگز کسی کند لعنت بر این کالای من

یا از لب خلقم بجان یا از زبانشان در زمان — پس وای من ای وای من چندین بگو ای وای من

همچون وصالی در غلط افتد که سودا شد فزون
ای وای من پس چون کنم با این همه سودای من

دل خوبان بزلف دلبرش بین — هجوم عشقبازان بر سرش بین

وفا آموزد و خود می نداند — دل همچو الفت پرورش بین

بخوبان رحم فرماید بعشاق — زبانش دیگر و دل دیگرش بین

ستایندش بتان در مهربانی — خوشا مدهای ایشان با ورش بین

بدیجوئی بنازد همچنان است — نتوشد می الجو در ساغرش بین

سر تسخیر عالم دارد آن ماه — همه شاهان عالم لشکرش بین

وصال از چون تو صیدی کی کند دل
همه صید افکنان در چنبرش بین

رخ تو زیور مجلس قد تو زینت بستان — لب تو غیرت لعل و خط تو خجلت ریحان

غم من آفت جان و شب من آیه حسرت — سر من آلت سودا دل من آتش سوزان

غم تو حاصل عمرم لب تو باعث دردم

بتی و علت خجلت لب تو بر بت ارمن — مهی و مایه غیرت رخ تو بر مه کنعان

تب تن از لب لعلت غم دل از سر زلفت — نه تن از ان بهدایه نه دل از آنچه بجان

رخ تو آفت جان و غم تو دارم از آنرو — که تو در آینه بینی رخ خود ایمه تابان

سنبلت را مشو زاوچین خواهم گفت — لیک ترسم شود آن طره پریشان از من

گر شراری بتوافتد مگر اکنون سوخت — چه توقع کسی پسوخته دامان از من

دل چون شیشه ام از سنگ جفای تو شکست — پیش ازاین آن دل چون سنگ مرنجان از من

همچو می باعث آلایش هر انجمنم — کس توقع نکند پاکی دامان از من

از شقایی که خورم هر نفس از عشق وصال
همچو دف انجمنی گشته پر افغان از من

سخنی بدیع دارم ز کلام نکته سنجان — اگرت بکار باید نه بریخ و نه بریجان

بعلاج کند بجان چکنی که سخت باشد — تو زسیم و زر مکن دل پی این و آن مکن جان

بدرون هوای دنیا طلبی نجات عقبی — هوس است آن بخجالت بدل این هوس مکن جان

قدح است و دوستکامی بخمار چاره من — تو عبث شراب ساقی چه دهی بجام و فنجان

تو که عاجزی ز وصف لب لعل او ز تنگی
چو وصال کی درآئی بشمار نکته سنجان

شهی کز ننگ نامد بر زبانش نام درویشان — بگو ننگرد فروغ جام جم از جام درویشان

ز آغاز این همه انکار درویشان نمیکردی — اگر زاهد خبر میداشتی ز انجام درویشان

بهر چه از دلبر آمد از جفا و کین رضا دادم — محبت بین کز او ناکامی آمد کام درویشان

دو جام مهر و مه ز یغسان ببرد آرام از گردون — بیا و ز جام پی در پی ببین آرام درویشان

بمعراج حقایق هر زمان صد ره فرس راند — براق فکر گردون سیر تا شد رام درویشان

وصال ایام من از من ز درویشان بشد خرم
که خرم باد یارب روز و شب ایام درویشان

شراب و مطرب و شاهد بود سه عادت من — زهی سه عادت من مرحبا سعادت من

صلاح بود دبزاید نشستم نه صلاح — که هست پیر مغان آگه از ارادت من

شدم چنانکه نه پرسی مرا و نشناسی — مپرس هست که اکنون کنی عیادت من

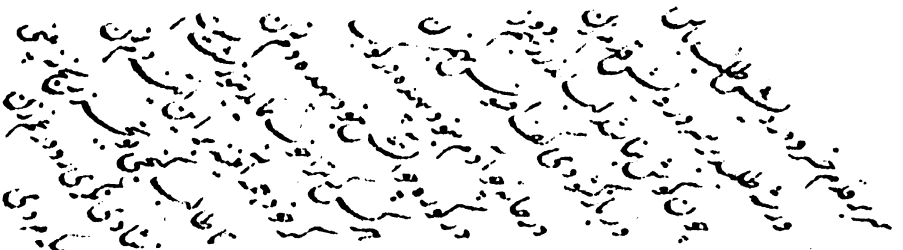

که چه تو بما دردی و زبهر کسان درمان — تو خواجه فرمانده ما بنده و فرمان
کشتی که زجان و دل میل دگرانت هست — من پیش تو خواهم دل من میتوند ارم جان
گوئی که بجرمان سازیا نگه زدم سوز — هم سوخته از دردم هم ساخته با حرمان
درمان طلبیدم زان گر لعل شفا بخشد — گفتا که بپا چندی حون حلقه برا ون درمان
با من زوفا چندی مشکل که بپیوندی — دولبری مهری من عاشق بیسامان
مپنی هوس از اغیار رنجش کنی از عشاق — جرم دگر از ما هم برما فکنی تاوان

همت نه وصال از خواست این دلشده معذورا
من جویش کشم و ردم کس را چکنم زمان

که درآمده است از پس دیگر تو آندی پیاران — دگر آرزو بهشتی بدل امیدواران
همه کام ما تو بودی که بنا گهان رسیدی — چه مراد پیش یاران بزاجتماع یاران
نه من این خیال بستم نه بسپهر ما موافق — که بنا گهان درآیم بشمار کامگاران
گه شنیده شور بختی که رسید بگنج قارون — که بگنج این بتمنا بدرون بحصاران
زپیاده این برآید که دود بقدر طاقت — نه چنانکه دست بازد بعنان شهسواران
تو مثال آفتابی که فرو رود بمغرب — پس از انتظاری آخر بدمد زکوهساران
چه شبان که همچو زلفت بسپیده دم رسیدم — که سپیده دم دمید از شب تیره روزگاران
چه قدر سینه دزد دنفس از فراق طویلش — که بشاخسار نالد نفسی بنوبهاران

نه وصال ما تو گفتم که زگریه ات بخفتم
که بروید بهشتی زسرشک همچو باران

مردانه دراور ره انصاف قدم زن — زین کم زنان گرنه زنی بگذر و هم زن
دنیا صنم تست چو آذر چه پرستیش — آذر بتو زد این صنم آذر بصنم زن
با می است عدم نام مبر این منظر هستی — از سر قدمی ساده بر این بام علم زن
هر چیز گر اسباب جهان در قلم آید — بنویس و از آن پس بسر جمله قلم زن

مخوان با خود پرستان قصهٔ عشق — مگو ای بخشه حال دل بجا مان
مزن طعنم بر سوالی که از ننگ — نیندیشد الا تنگنا مان
حدیث راستکاران در نگیرد — چو لاف سرو با بالای خرامان
خوش آن کز ناز با ما باز پرسی — چو پرسشهای شاهان از غلامان

وصال خسته در راه تو شد خاک
اگر نشنیدنت کردی بدامان

مکن ای دوست مکن این همه بیداد مکن — مبر از یاد مرا وز دگران یاد مکن
مکو ای دوست مکو ترک من از عشق مکو — بندهٔ خویش بدین یک سخن آزاد مکن
مده ای دوست مده دست بهر سلسله ده — خانهٔ صبر مرا رخنه بنیاد مکن
مبر ای دوست مبر نام من از یاد مبر — باری از یاد چو بردی ز کسان یاد مکن
مزن ای دوست مزن طعن بر من از عشق مزن — خاطر از وسوسهٔ اهل هوس شاد مکن
مشو ای دوست مشو همدم اغیار مشو — مر مرا همدم صد ناله و فریاد مکن

مبر ای دوست مبر عهد محبت ز وصال
رخنه از آه دلش در دل بلا دل مکن

نه عهد تو عهد است و نه پیمان تو پیمان — از رنج من افسوس و ز بیداد تو افغان
تا با تو نشستم دو ستم دشمن آرام — تا با تو شدم یار شدم خصم گریبان
بر جان من است آنچه بر خسار تو پیدا — در جرم من است آنچه بپای تو پنهان
از روی تو چون روی نهادیم در آتش — وز موی تو چون موی گسستیم پریشان
با تو نه در آمیخت دل غمزده لیکن — افسوس از این خانه که بشکست بپایان
عشق تو ام اندر دل و اندیشهٔ دل اسباب — فکر تو ام اندر سر و اندیشهٔ سر سامان
خوشتر بودم زخم که بر زخم تو مرهم — بهتر بودم درد که بر درد تو درمان
یک سلسله در طرهٔ طرار تو در بند — یکطایفه از زلف تو حیران

چشمهٔ خضر چنان نیست که لعل لب تو — آب کوثر نه بدین کونه در عنب تو

غالب خونیش کل کوزه کران میخواهم — بوکه پیوند حود ان لب من بر لب تو

باده پیوند وست حرام آمده در ملت من — خون عشاق حلال آمده در مذهب تو

پیتوا یکاش خبر داشتی از کشت من — ایکه با عیش و طرب میکذرد هر شب تو

کام من وصل تو و مطلب تو خون من است — کام من چیست خود آنجا که بود مطلب تو

ایکه بر مرکب نازی و چنین میکذری — اینقدر باش که بوسیم سم مرکب تو

نالهٔ زار تو آفاق کرفته است وصال
یارب آن باد که یارت شنود یارب تو

چمن فضای ارم کشت و باغ عرصه مینو — زمین بسیزه نهان شد ز کشت زار و خود رو

بهر کجا که کنی جاوهر کجا که نهی پا — رسیده سبزه ز کردن کذشته لاله ز زانو

چو شاهدان بخط سبز فام و زلف شبه کون — درون سبزه و سنبل تذرو میخی و آهو

تمام نغمه بلبل بباغ و بحن چکاوک — همه ترانه ساری بدشت و نالهٔ تیهو

ز ابر قطره بنرد چو مشک و دیده عاشق — بباغ سرو بیالد چو قامت نبت و بجو

چمن بحرخ کر جلسه دارد قوس قزح شد — چو شاهدی که در آئینه بنکرد رخ نیکو

چو عکس خط و رخ دلبران بدیدهٔ عاشق — کل است و سبزه خود رو که رسته از طرف جو

کسیخت مرد زنکب کر بخت طفل زنکب — که نو بهار زیکور سید و عید ز نیکو

ز شک رو دست دلی کو بردن نشد تماشا — چرا که لاله و کل هم ز شک رست و هم از رو

زمان زمان نشاط است و روز روز تماشا — که ما بخانه نشینیم و دل نماند تهلو

بهار و باغ اکرچه خوش است لیک نکارا — بهار ما بود آن رو و باغ ما سر آن کو

بسبزه کو شوان ماخت کو بسبزه شود کم — خوشم بکوی ز نخدان نادمیده خط از او

دلم بخط تو در جستجوی کوی ز نخدان — چو کو دکیست که در سبزه زار کم شود ش کو

عجب مدار کر حاجت بکام باده بخشد — که جام لاله و سوسن دباغ تر کند از بو

دل گدا و شه آورده بچنبر زلف — بیا دشه چه شوم بهر داد خواهی تو

بتسبیح و تیر و کمان و کمند حاجت نیست — که عالمی همه شد صید کج کلاهی تو

نظر مبابه ازاین گرچه شاه خوبانی — که بر لدانی مابسته پادشاهی تو

اگر عنایت پی در پی ترا نشنیدیم — بسته است در لطف گاهگاهی تو

بملک دل خط و خال تو عقل و دین بگذاشت — شها خراب شد این ملک از سپاهی تو

وصال در صف مژگان هنوز جای منست — که آگهند ز سالوسی خانقاهی تو

بمی کشان غزلی در مدیح شاه بهرای
کز آب میکده شویند روسیاهی تو

صید او شد بپای خود اندر کمند تو — کار از دکشت هر که درآمد بهند تو

مشکل که دست کوته ما چون نمی رسد — ایمیوه رسیده بشاخ بلند تو

هرگز مباد از غم هجران خلاصیش — آن دلاسیری که جست رهائی ز بند تو

دانی دوای درد دل غم رسیده چیست — شیرین تبسمی ز لب نوشخند تو

پیدر دیش برد غم عشق تو از جمال — بردرد اگر دوا طلبد درد مند تو

غیر از بچشم بد بر خت ننگرد چرا — من میشوم بر آتش غیرت سپند تو

ناصح چو پند من از چنگ نمی کند بهت — چشمم بدست ساقی و گوشم بپند تو

در راه دل ز هر طرفی دام کسر تست — آن بخت کو که افکندم در کمند تو

دارد وصال نقد تهی دستی و فقر
از این دو تا کدام یک اوفتد پسند تو

قدت از عاشقان دل بردیار فتار یا هردو — لبت بر خستگان می دادیا گفتار یا هردو

نمیدانم خدا را نوگرفتارم بگویید — وفا از دلبران مطلوب یا آزار یا هردو

نمی بینم ز خیل مهوشان دل را خریدارے — وفا چقدر یا مهر اندرین بازار یا هردو

نشد معلوم ما چون جان سپردم با دو صد محنت — که مردن تلخ تر یا هجر روی یار یا هردو

میسوزم از فراق و چه گویم شکایتی — چون قول تست کرشمه بهذیان کرشمه

از آن حنا کرشمه کف ای بسکه خون خلق — پامال کرده بدامان کرشمه

بوس آنچنان دهی که بدرویش مان دهند — آری بهای بوسه دل و جان کرشمه

دست کسی بدامن نازت نمیرسد — کو لی چو شاه کشور کرمان کرشمه

شاه عجم حسینعلی میرزا که ملک — گوید مرا بخجسته بران کرشمه

بازآ دعای شق قمر میکنی وصال
کو لی برات خویش ز دیوان کرشمه

ای بشمع رخ تو جان جهان پروانه — هیچت از زاری ما سوختگان پروانه

تا غم از پای نیندازدت از دست مده — لب جوی و لب ساقی و لب پیمانه

در خرابات مغان آی که صافی نشود — هیچکس ناشده در دی کش این میخانه

قول زاهد همه افسانه و مکر است و فریب — کر حقیقت طلبی کم شنو این افسانه

هر دلی نیست سزاوار غم عشق وصال
آری آری نبود گنج بهر ویرانه

اگرچه عشق تو نگذاشت یکدل آسوده — من و غم تو که آسوده کی در آن بوده

خدای امر بخوبی نموده هر کس را — من ار شوم پی خوبان خدای فرموده

من از ریاضت پیوده چند فرسایم — شی که میکندش روزگار فرسوده

پیاز مدرسه گیریم راه دیر مغان — که دل ملول شد از بحثهای پیهوده

دهان ببحث نیالوده ام از آن چه غم است — که دامنی ز می ناب کردم آلوده

بمنع ناصح و پند پدر نپوشد عشق — بگل نخشت رخ افشاب اندوده

اگر بپا نشینی و گر جهان کردی — ترا نصیب مقدر نکرد دا فزوده

ز مسجد ار بخرابات رفته ام چه عجب — که راه گم کند انکو نرفته پیموده

بجرم باده کشی از من احتراز مکن — وصال خون دلست اینکه دیده پالوده

فشارند انگور تا می کنند — تو انگور دارم بیفشرده

کز آن آب افشرده آرد طرب — تو کافشردیم از چه افسرده

تو تنگی و ترکان دلاور شوند

چو شعر و صال از چه دل بر ده

بیا ساقی می افکن در پیاله — که از مرغ چمن برخواست ناله

شراب لاله گون اندر قدح ریز — که در کاشن قدح بگرفت لاله

شرابی داشت در پیمانه نرگس — چو نرگس مست شد بگرفت لاله

گل از خمر شقایق گشت سرمست — خمار آن ببرنش شد حواله

صبا کاهی کلاه از لاله برداشت — کهی گل را کره زد بر کلاله

گل و سنبل بهم پیچیده گوئی — که گل عارض شد و سنبل غلاله

تو این ملکی که خلقی میفروشند — بنام دختر رز کن مقاله

بقول باطل زاهد مده گوش — که خواهد شد بهارت بر بطاله

وصال از کل چو بستان شناست

غنیمت دان و می کن در پیاله

زلف سیه بعارض خوبان نهاده — دامی عجب براه دل و جان نهاده

مشک است آن نه کل سوری فکنده — ابراست آنکه بر مه تابان نهاده

برگشته بخت تیره مرا بخشم خود — بردی و نام آن صف مژگان نهاده

وان گیسوی سیاه دراز بریده کار — دادی و نام آن شب هجران نهاده

مصری شکر وصال و صف دهان یار

آورده نام آن همه در دیوان نهاده

کسی محرم ندارم زان قبیله — بلیغی سازم از لیلی و سیله

نظر باید چو دل چون دیده پاکی — نشاید عاشقی کردن بحیله

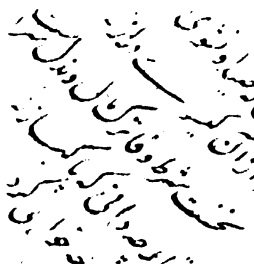

آمد بپای خود گل بر روی او قدح نوش — خوشتر بود عروسی پر حسرت دلاله
اسباب عیش بستان جام و قرابه پر کن — بگذار بارستان این بقل و آن نواله
شیخ دادمان وظیفه تا صرف باده سازم — خواهد وصال کامروز میرسش کند حواله
ور خود وظیفه شاه ما را کفاف ندهد — این خرقه و کتابست وین دفتر و رساله

ور این کفاف ندهد ما را خرابه بهست
کو ساز میفروشش بر نام خود قباله

میکشم که که سبوئی میزنم پیمانه — تا بناشم ز آشنایان عمت بیگانه
گر فقیری از محبت دم زند منکر مباش — زنده در زنده کنجی است در ویرانه
هر که تدبیری نماید تا ز بندی وارهد — عاقل است اما ز بند عاشقی دیوانه
احتیارت هست اما از در خویشم مران — سر در اباید تا ندروی شمع را پروانه
خال دلکش دیدم و غافل ز لف پر شکن — ایدریغ از دام چشمم بست سیل دانه
اولین تاراج کز من برد عشقش عقل بود — این زمان تدبیر کارم میکند فرزانه

شد وصال آنکس که پیر از خلق کرد گوشه گیر
پیر کشتی جای کن در گوشه میخانه

ماه رمضانست و در میکده بسته — قدر می و بازار خرابات شکسته
رفت آب خرابات و بیفرود بمسجد — زاهد بعبث نیست که سرمست نشسته
بدمستی و اعظ نگر از باده سالوس — خلقی بتماشا رودش دسته بدسته
این ماه مگر دیوانه در بند خدا نیست — این دیو چرا لی سلب از بند نجسته
خلقی همه دلگیر شد و خسته ز غوغاش — هرگز نه کلوگیر شد این دیو ز خسته
صد مسئله دارد ز طهارت بزبان لیک — از خواب که برخاسته خود روی نشسته
عمامه نماندش سپر از بسکه بسر زد — بیدار نگهدارش که افسار گسسته
زنهار وصال از دم این دیو بدر رو — کز حیله او نگسلد از این خلق نرسته

تا مرغان چمن قصه دام تو که گفت — که ز حسرت شده از زمزمه خاموش همه

هیچکس را ز وصال و غمش آگاهی نیست
رفته از شاه دیدار تو از هوش همه

ایکه برخ تو بهار گلشن جانی — آفت جان منی و جان جهانی
مهر و فا پروری و گلبن بیخار — ماه زبان آوری و سرو روانی
زانچه بیابد ز نیکوئی بتصور — هر چه تصور کنم نکوتر از آنی
پیر و جوانت بجان و دل شده خواهان — گر چه تو بد خوبلای پیر و جوانی
یاد تو در سینه و ز سینه برونی — روی تو در دیده و ز دیده نهانی

هر چه سراید وصال وصف تو نبود
هم تو بگو تا بگویمت که چنانی

اگر نه پیر خرابات ره نمودی — مرا بکوی سلامت که راه از کجا بودی
دوای دردی و درد دل هزار و راز نیست — خوش آنکه درد دل خسته را دوا بودی
بس است این همین بیگانگی بکن با من — دو روز پیش کم با من آشنا بودی
ز ناله مع من ای همنفس نمیکردی — اگر بدرد دل خسته مبتلا بودی
به نیم لحظه شکایت ز من بیاش ملول — که عمری از برم ای بیوفا جدا بودی

وصال خواستی از من در بحر غم وفا
چو بلهوس تو هم ایکاش بیوفا بودی

ای نهان در بطلعت آب زندگی — وز رخت روز مرا فرخندگی
نکهت خوبان ز رویت یافتم — عزت شاهان بکویت بندگی
از کلامت غنچه را خوبیم دلی — وز خرامت سرو را شرمندگی
یک نفس وصل ترا صد جان بهاست — نیست کالائی بدین ارزندگی
هر چه جویم پیش کم یابم که گفت — او آورد جویندگی یابندگی

گمان کنم که با دیگدلی و میسوزم — بغیر اگر همه از خشم گفتگو نکنی

خوشم که تهمت عشق از لبم نمیشوئی — مگر باین سبب از غیر جستجو نکنی

مرا چه کان لب شیرین حیات می بخشد — زمی چه سود اگر از جام در کلو نکنی

مرا به پیش هوس پیشگان بیوفا — ز خاک ما و مدامین گل که هیچ بو نکنی

وصال اگر بوصالش رسی ز رشک رقیب
چنان شوی که دگر وصلش آرزو نکنی

بت شکنکی و جام لاله رنگی — نه از عقل است در رامش درنگی

بت سنگی که هر کام از خیالش — بود در پیش پای عقل سنگی

می صافی که نگذارد فروغش — بمرآت دل از اندیشه زنگی

منی هر قطره اش جانرا فزودنی — بتی هر غمزه اش دل را خدنگی

بت شیرین لبی کز تلخ گوئی — بود گوئی بشهد اندر شرنگی

می جان پروری کز رنگ و بو چیست — چو در لعل مذابی با درنگی

چه زلفست اینکه هر یک حلقه او — بود بر گردن دل پا لهنگی

وصال اکنون که رهی در حرابات
حرابی کن چه نامی و چه ننگی

بباد دل نخواهی چون رسید دست بیداد — دگر آهی نباید کار گر ای سینه فریاد

تو کار خویشتن فرما اگر خود کند باید کوه — اگر پرویز را بایی ملول از عشق فرهاد

مراد گلستان عشق با چار آشیان باید — اگر سروی نباشد کلبنی و رست شمشاد

نخواهم بخت اگر این است و دی آسان نیابد — اگر چنگال شهبازی نباشد دام صیاد

مرا عمر عزیزان به که صرف عشق و کردد — گر از عشقم ولی همدم نباشد جان ناشاد

باو پیوند اگر جویای عشقی از جهان بگسل — ولی باید گرفتارند درین ره جان آزاد

وصال از دست خصمانی بجان آمد نگارینا — رسولی پرسشی پیکی پیامی نامه یادی

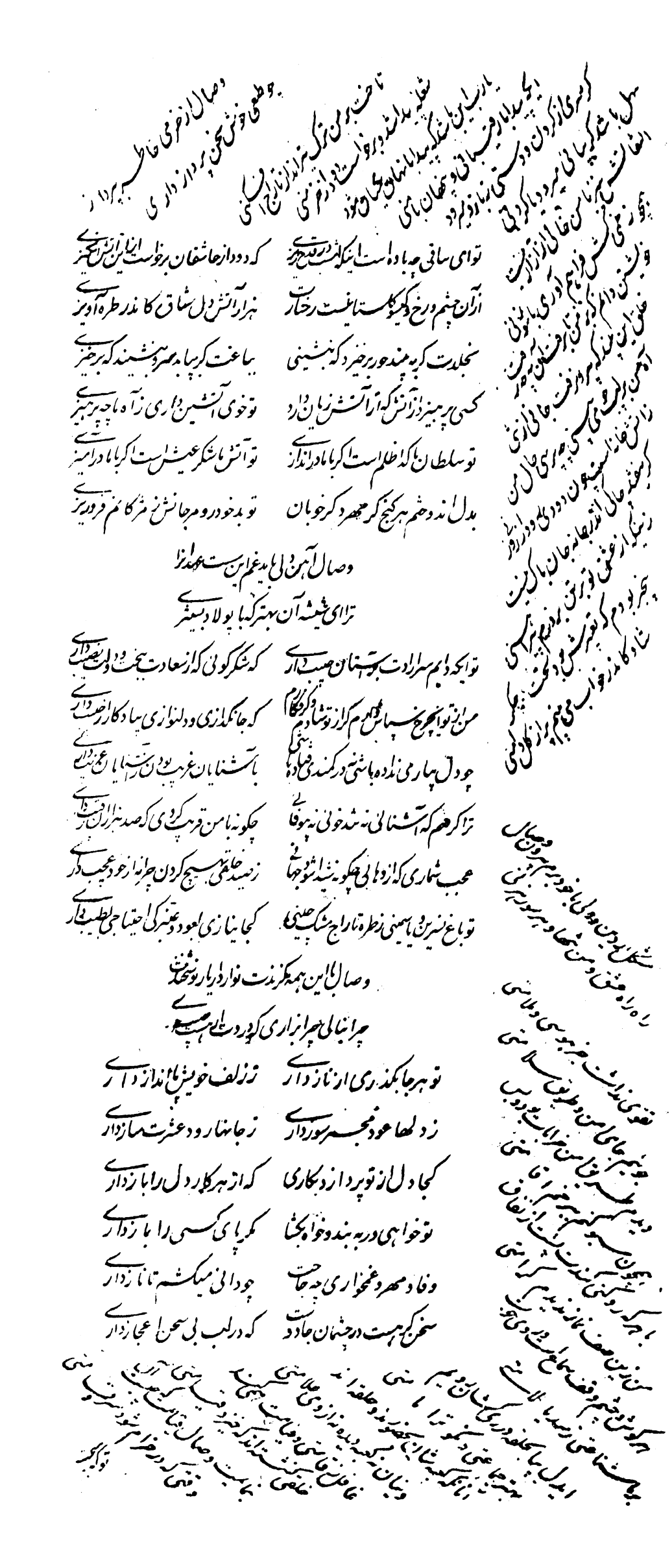

تو که میچت نبود مهر بدل نداری — که مرا نیز تا از روی دلست این نه داری

این قیامت است کز یکسان شبی در دلربائی — تو شب از خواب کنی روز و من از بیدلی

تا رگ خون نخشاید ز دلت نشتر غم — خون ز مژگان نزود هر قدرش غمخواری

تو اباری ز سپیدای بسنگت زانست — کاین همه سنگ ملامت بسر ما میباری

جگری سوخته از تاب و تبی خسته ز تب — خود نداری و مرا نیز چو خود پنداری

تا کسی خون نخندد دل نشاید غم دل — اشک گلنار بریزد ز رخ گلناری

تو چه دانی که چه بودست کز فریاد دل — تا دو روزی دل از او بکسی نسپاری

مست هشیار بباید بره عشق گذشت — طی این ره نه بمستی و نه با هشیاری

بتوان نام تو از دل ببان بر دو صوال

نشود یوسف زندانی ما بازاری

تو بهر شهر که روزی دو بساط افکندی — شهر خالی کنی از خلق چو محمل بندی

چند هر لحظه بکامی دگرانت بینم — آخر اید دست بکام دل ما شو چندی

نظری پرده ز رخ بر فکن و باز بپوش — تا بپسندد ترا خلق که بی مانندی

من بدینگونه کی آشفته و رسوا بودم — راست خواهی تو باین روز مرا افکندی

خوار خلقی شدم شهر و شهری کشتم — تو همی بینی و بر حالت من میخندی

دل بانی و نهی بند و دراش فکنی — هم دلفروزی و هم دلبر و هم دلبندی

چند رانی که ترا پای بدست است برو — عشق بندی و وفا بندی و عهد آئینی

بس نوآمدل مجروح و ز آن مشکین زلف — که بر غم دلم آنرا بعبیر آگندی

خسرو کشور چینی بچنین لطف و جمال — بخنی رحم چرا بر دل حاجتمندی

صبه شاخی است که بخشش ز دل آید بر دان — تو دلم بردی و بخش ز دلم بر کندی

لب بسالای بمدح ملک و نعت وصال

بسته باشدت میخته کن با فندی

وصال آسان نماید در کنارت
که چشم از خون دل جوئی نداری

چه بیجا رسیدی ای عشق و بدل قدم نهادی
که در این حرم امانی بمبارکی و شادی

چو تو کوهری که آرد بنجر میخای شاهان
بکدام بخت طالع بکف کدا فتادی

شدم ای بهار خرم چو بهار خرم از تو
دری از بهشت بودی که بروی من گشادی

دگر از تو ای محبت بنخم کس شکایت
تو همیشه خیر بودی که همیشه خیر بادی

دگر از دولت نشویم که عزیز دولتستدی
تو چو خط طفل مکتب که خط اوستادی

عجب است اگر وصالت کند از فراق شکوه
که چو شوق یاد کاری ز برای او نهادی

چه شود گر ز وفا بر سر پیمان من آئی
بشنوی درد دلم را و بدرمان من آئی

سبکه مشغول خیالت شده ام با ز ندانم
که روی از بر من یا که بدامان من آئی

یاد صیاد نموده است چو گلشن قفسم را
مرغ هم نغمه کجائی که بستان من آئی

تو که نازکتری از برگ گلی بس عجبست این
که چنان رو رو و شبان دل سوزان من آئی

غیر خون جگر و بخت دلم ما حضری نه
خواهم از ساده دلیها که بمهمان من آئی

کفشم بخت وصال است پریشان تو کجا
جهد کن تا بسر زلف پریشان من آئی

خیز ای بت ساقی بده آن طل عراقی
تا بر تو بخوانم ز غزلهای فراقی

از رطل عراقی بده آن باده شیراز
نقد است می پارسی و رطل عراقی

نی نی ز غزلهای فراقی زچه خوانم
تو مطرب و تو یار و تو دلخواه تو ساقی

آن لب که بخستیم ز دندان فراقش
پیش آ که تلافی کنمش روز تلاقی

می تلخ مذاق است پیالا لبیت جام
تا از شکرش چاره کنی تلخ مذاقی

مینای وصال از تهی از باده لعل است
حسرت بخورد تا که بود لعل تو باقی

تسبیح بود دانه و زنار بود دامم — باری چو کرد فارش زلفی و خالی

دل طالب وصل است خورشید رخی شد — کانگشت نمای همه شهرم چو هلالی

یارب چه شهی کاین همه بیداد تو برخیزد — خواهیم و نخواهیم بعهد تو زوالی

از بسکه نمانده است نشانی ز هجر

جویای وصالست چو جویای وصالی

دل رفت ز چشم کل شکفته اگر تو نخندی — بر روی ما که گشاید دری اگر تو نبندی

شکوفه چشم بحیرت سفید کشته نماند — نشسته است مگر در ره وفای تو چندی

ز من بیاید گر روی خوب دیده بپوشم — تو ناصح از چه لب خود ز حرف زشت نبندی

اگرچه چشم بد اختر از تو نگذرد و رم — ز چشم زخم حوادث ترا سپاد گزندی

دل اسیر محبت چگونه پند پذیرد — که نیست در پی سامان سری که نشکند

بدیده روی تو چندین نیاز مند نبودم — کنون بصید بخشا که در کمند فکندی

بسنگ دل نرسانم که بار دادنداست — وگرنه از دل سنگین تو نیچ مهر نبندی

ترا که نرگس از ابر چشم ماسته ایکل — چرا نگریه ما هیچو کل ز ابر نخندی

شب وصال بما تلخ شد چو روز فراقش

وصال کاش لبش شکوه فراق نبندی

در لباس دوستی کردار دشمن میکنی — آنچه با دشمن کنند ایدوست با من میکنی

خونم اندر دل کنی خرم بساغر ایدریغ — خارم اندر پا خلالی کل بدامن میکنی

میکنی با دوستان جوری که با دشمن کسی — کرکند با او دل پر رحم دشمن میکنی

با تو عشقبازی کرا زوصل تو کس بهره نیست — با خیالی را نکه جای اندر دل من میکنی

این نه معشوقیست رخ نمودن و پنهان شدن — برقی ای بی مهر و مارا قصد خرمن میکنی

سوری رو سنبل مو سبزه خط سرو قد — گلشنی زینگونه با تاراج گلشن میکنی

آفت پیر و جوانی رهزن مرد و زنی — هشته هر سو پاسدار کوی و برزن میکنی

ماهی و فرخ مطلعی مهری و مشکین برقعی ترکی و شیرین ماسخی شوخی و سیمین غبغبی

وصلت بموس ما شد مرا و رکفش ما شد مرا این عشق بس ما شد مرا چه مذهبی

توبه که یارا لی مرا اندر کنار آی مرا ور عمگسار آی مرا چه طالعی چه کوکبی

آزمودن خلق خدا بنود در وداد کیش ما یارب مبادا کز دلی برلب پیاید یا ربی

از مطلب اینهمه خواهی روا کردم ترا
وز خود نمیسازی روا با چون منی مطلبی

دلا بر عهد من آن مه وفا نگار کرفتی فلک بخصمی ما بود کم که یار کرفتی

برانیکه دلبر همچو منت عهد یکی ری هزار یار بکشتم هزار یار کرفتی

زیار زالی و جوروی و تطاول عشش تو یار را نخست ازپی چه کار کرفتی

همه نالهٔ نمودی زروزکار و بیشترش ستیزه جوی تر ز روزکار کرفتی

چو تاب جور نداری ز جور پیشه بدر کن
وصال بهدان کینه کش نگار کرفتی

دردخود پیش تو کفتن چون توانم چون ندانی درد پیش از این که من بخورد درمانم تو دانی

کر مریضی دردخود کفتن نمیداند من آنم ور طبیبی نه دوا درمان نمی بخشد توانی

کی نشیند مشتهٔ این شهر تا ما و تو آنجا نه توام در برنشینی نه مرا در برنشانی

عهدها کردم که در کوی تو نکذارم دکر پا مو کشانم باز باز نخیر کیسو می کشانی

در خزان پیریم ای نوبهار حسن لطفی کز خزان من بهار آری و از پیری جوانی

ایزدت یار بد بسازد از جوانی تا بپیری تا جوانی کرزد وصل خویشم از پیری رسانی

کل بهاری دارد و سنبل زمانی میوه وقتی تو نمانی هر سه با هم طرفه دور زمانی

سنبل از زلف آری و کل از رخ و سیب از زنخدان هر کرا یاری بهشت است خلد جاودانی

اینچنین فرزند دیکر مادر کیتی نزاید آفت روی زمینی فتنهٔ دور زمانی

کر تو امید خوان عشقی ای پسر از صفحهٔ دل هر چه بنوشتی بشوتا هر چه تو نویسی بخوانی

گر چون من الفتی نبود یار خویش را — ای زلف یار از چه پریشان و درهمی
این هیچ و تاب من همه از هجر روی اوست — باری ترا چه شد که بآن روی همدمی
درد از تو و ین شکفت که بر درد چاره — زخم از تو و ین غریب که بر زخم مرهمی

بگذار زاهدا یم و عشقی کزین وصال
آخر فرشته نیستی از نسل آدمی

شراب و مطرب و ساقی و یار همنفسی — خوش است لیک مرا وا که هست در هوسی
نوای مرغ چمن غمزدا بود لیکن — نه چون فغان اسیری بگوشه قفسی
دل از هوای فرح بخش بوستان بگرفت — کجاست گوشه دامی که برگشم نفسی
ز رشک غیر غمی صعب تر بعالم هست — غم فراق بگویان کشیده ایم بسی
بگنج میکسیم غم امان نخواهد داد — خوش آنکه بود بما غمگسار همنفسی
چه خواهی از دل خونین عاشقان دیگر — اگر حریف دغل پیشه کان بلهوسی
بپوش آن دو لب شکرین ز ما وز — باستین که فشانی کجا رود مگسی

شکسته حال تری از وصال میبینم
وگرنه لاف ز عشق تو میزنند بسی

شبم روشن چو روز است امشب از منظور یکتائی — نگاری دلفریبی غمزدائی شادی افزائی
سهی بالای سیمای روح افزای منظوری — هلال ابروی نیکو خوی مشکین موی سیمائی
شکر لب نی شکر پیش لب تو شیرین چو مسکینی — پریرخ نی پری پیش رویش چو شیدائی
کهی جامم دهد که بوسه که عقلم برد که دل — بنامیزد نگر سودی عفی الله طرفه سودائی
نخفته بوسه رخ گیرد بخسته باده می بخشد — نه در دل آرزوئی ماند نه در سر تمنائی
نگارینا دگر کون پنجمت امشب چه باعث شد — میان ما نبود الا عتابی یا تقاضائی
میم بدهی و من راضی ازان راضی بخون دل — کلم بخشی و من قانع بدین باغ از تماشائی
نمی پرسم بجز چیزی سزای این نوازشها — بغیر از التفات آسمان درگاه دارائی

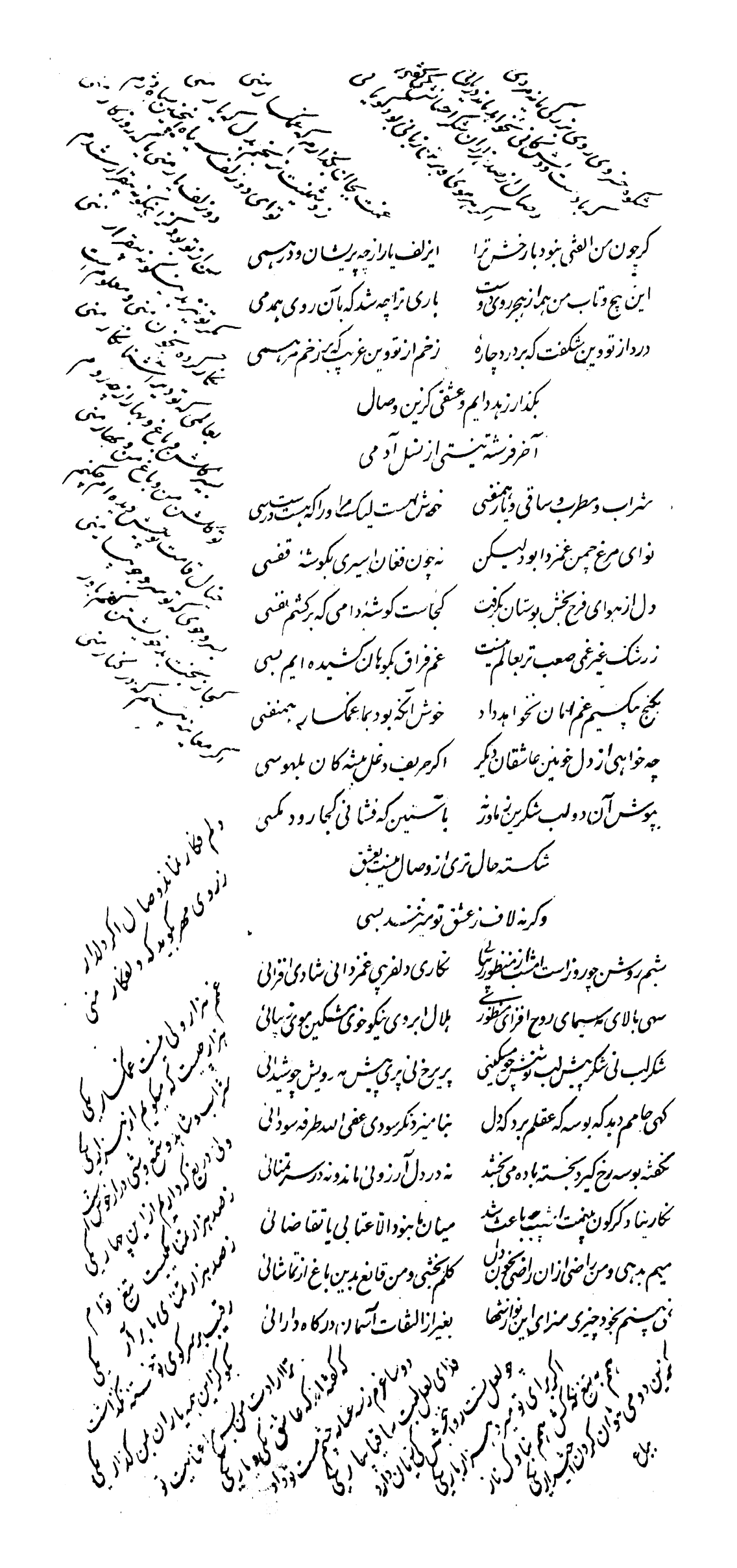

بباغ حسن تو کز صد هزار دستان است
ولی کجا چو صدای تو صد هزار یکی

گل آمد تا کلندامی کند هر سو تماشائی
غم دل عاشق از جانی کند بیرون بیکبارگی

بزیر سایه گلبن برو ای یار و بوی گل
کشد پیمانه مخموری شد از مستی بشیدائی

مکن از خاک جای لاله لیلی میدمد زیرا
که خلق آشفته و شیدا رود هر گس بصحرائی

مشو رود عندلیب باغ را یاریم در افغان
که آزاد سرو و این را گلبن و ما را تو بیمائی

حریفان مجلسی کرده هر یک بر سر و گل
چه سود از مجلسی کانجا نباشد مجلس آرائی

گرت عشقی است در دل بی نیاز از سر بستانی
سر بستان ندارد هر که دارد یار زیبائی

نگارا کاش نخم مهربانی از دلت روید
در این فصلی که خود بر وی دمد هر جا خطائی

دل ان کف داده کز پا سر ز خمر عشق نشناسد
تو خواهی بر دلش دست و خواهی بر سرش پائی

نه در هم شوه سنگ افسکن بمینا بشکن الباقی
خماری داشتم از دوش و شکستیم مینائی

وصال این موسم گل من بشها دل نکنم
که هر کس با گل اندامی سری دارند و سودائی

که داد آینه را تا در او نگاه کنی
بحسن خود نگری روز ما سیاه کنی

بر مگذار کشتیم خاک از سر راز
نشد که همچو نگاهی بخاک راه کنی

ترا که دل همه مشغول شاد و دلشاد است
چه غم که کوشش بیفریاد و داد خواه کنی

زپاهی تا سر اگر شعله شوی مغرور
که باید حذر از آه همچو گاه کنی

اگر که ساقی مه روی و جام می داری
ترا رسد که تفاخر بمهر و ماه کنی

سر از زمین ز مباهات بر فلک ساید
وصال ار از کرم گریکی نگاه کنی

کعثم اندوه رود در شرح پریشان حالی
وه که شد نامه طی و دل نشد از غم خالی

ای که داری سر یاری غم دل بر تو حلال
نی حرامم تو کز از دست غمش مینالی

کر تو خواهی برخ بخت زمی غازه کنی — می باندازه خوری عیش باندازه کنی

تازه کن عهد می کهنه در این فصل بهار — تا همه سال نوا عیش و طرب تازه کنی

گوش جانرا اگر از پند من آویزه دهی — چشم بر ساده نهی گوش بواژه کنی

مصحف پاک وجود تو پریشان اجزاست — رشته از زلف بتی گیر که شیرازه کنی

تو جهانرا ز وطن تا چه قدر خواهی یافت — که بسیج ره خود تا در دروازه کنی

عزم آفاق نوردی بسیجی دگر است — ایکه زاد ره خود تا در دروازه کنی

شاهد بخت بر خسار تو آنگه خندد — که تو از خون دل خویشش غازه کنی

این ره عشق بود دانی سفر کعبه وصال
که تو سامان رهرا ز هودج و جمازه کنی

پیوش ای بت خوارو ش آنچنان بهشتی — بهل که حور بهشتی مثل ز تو بر نشتی

چو با تو ام نخم آرزوی روضه رضوان — که در کنار کرفتم بشد حور بهشتی

مرا که قبله زردی نکار و جام می آمد — عجب که خلق نخوانندم از مغان کنشتی

کز یر بینیت ریشان کز یر بینیت ز تو نشت — چو بایدت رخ زیبا بکن تحمل زشتی

بر مند سجده باندک لطافتی بنکویان — منت چرا نپرستم با ین بدیع سرشتی

کسی ندیده بلا قدر عافیت نشناسد — ز من که غرقه بحرم بپرس قیمت کشتی

کنون سزای تو کز در دانتظار دهی جان
وصال دامن وصلش چرا ز دست بهشتی

محرم نشدی کوش که محروم نباشی — بر صدرت اکر جای نباشد بجو باشی

باشی و بجویند ترا ایدل کمنام — صد مرتبه اولا است که جویند و نباشی

خون جکرت قوت بازو ته مشکین — بجز وشی از آن به که دلیر انجز اشی

هر چند ز روسیم به از قلب در آن کوش — تا جمع کنی قلب و مزر و سیم بپاشی

از ز بتی از سنک ترا شید و لعین شد — آیا تو چه باشی که بت از سیم تر اشی

[illegible]

چشمم در ضمیر آئی کز دیگران نه بینند
چنین کار از تو شاید بما نا خود پریزادی

بچشمت کز دلم هرگز نه بینی
بجانت کز تنم هرگز نه یادی

چکویم با تو از جان کر فشارد دل سوزان
که از رنجی نفرسودی و دردی می نیفتادی

چه پرسی احوالم که چونی با غم عشقش
سفالی در بر سنگی چراغی در ره بادی

چو نخشاید دل از وصلت چه سود ار یار دلبندی
چو خصمی ما کر فتاران چه نفع از سر فرازادی

منم کز سخت جانیها ندادم جان ز بیدادت
تو ای پرحم ورنه داد هر جور و جفا دادی

ترا جا در دل تنگ من و در فکر نگنجی
نگارینا تو خود صیدی و پنداری کی صیادی

خرا بیهای ما شاید که چندان در نظر ناید
که جورت ای شه پیدا دگر نگذشت آبادی

وصالت بست بر روی جهان در های الفت را
تو خود باری بروی او دری از لطف بگشادی

می خورده و خوی کرده قصد دل و جان داری
اینک دل و اینک جان کر تو سر آن داری

که پرده بر اندازی که طره بر افشانی
دل بردی و دین بردی دیگر چو کمان داری

ای باغچه خرم در باغ چه خبر داری
هم غنچه گوینده هم سرو روان داری

دارم دلی از تنگی همچون دهن تنگت
نه عشق نهان دارم نه راز نهان داری

کم دارد و تا کرد دارغم قد چون سروم
تو نیز در این کاشن بشمشاد جوان داری

آن حلقه گیسو را هر دم چه فرو ریزی
کر نه بمیان خویش رازی بمیان داری

عشق آتش سوزانست کر عافیت اندیشی
بهتر که از این آتش خود را بکران داری

بیهوده باین پیری خود را بتو بر بستم
کفتم که مکر پیری الفت بکمان داری

یارب تو چه طنازی کان پرده بر اندازی
خود را بکران کیری ما را نکران داری

ای آب حیات ما در کام جوان بخشان
هم قوت تن بخشی هم مایه جان داری

سر پنجه وصال آری با ترک قوی بازو
تا خود چه توانائی در خویش کمان داری

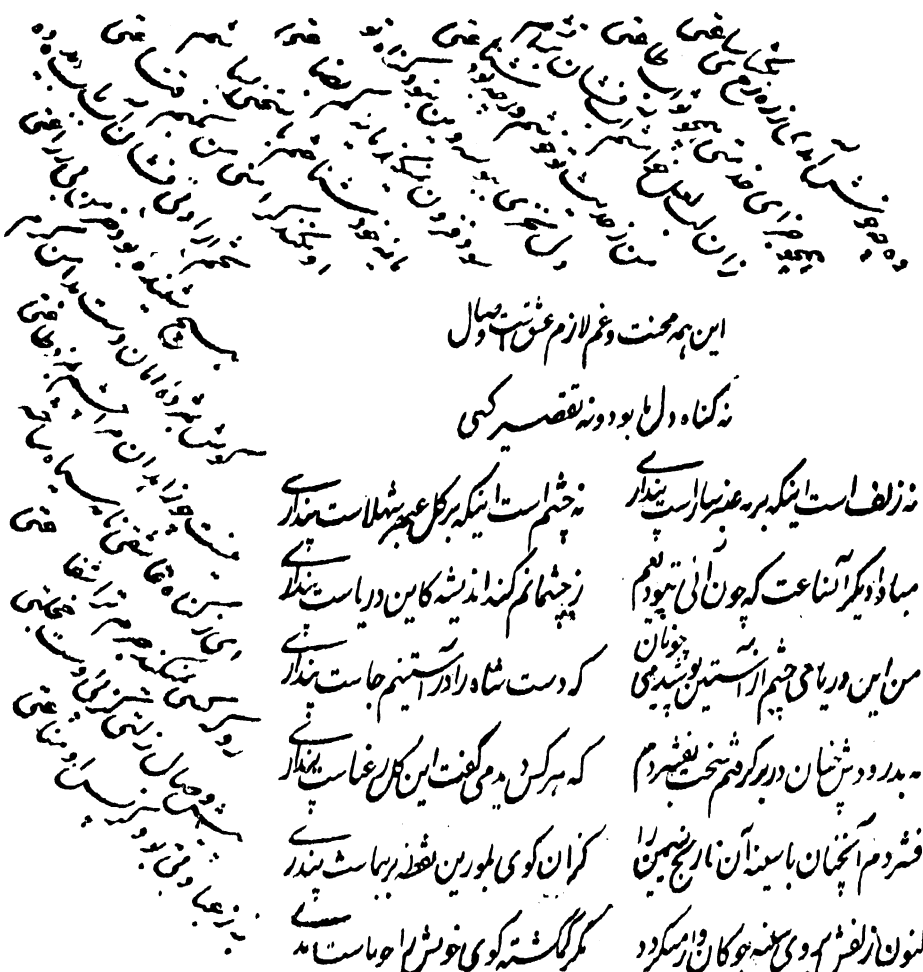

این همه محنت و غم لازم عشق است وصال
نه گناه دل ما بود و نه تقصیر کسی

نه زلف است اینکه بر ره عنبر سارست پندارے
نه چشم است اینکه بر کل عبهر شهلاست پندارے

مبادا دیگر آشناعت که چون آنی نپویم
ز چشمانم کند اندیشه کاین دریاست پندارے

من این دریا می چشم از آستین پوشیده می پویم چونان
که دست شاه را در آستینم جاست پندارے

به بدرود شبان در برگرفتم سخت بفشردم
که هر کس دیدمی گفت این گل رعناست پندارے

فشردم آنچنان با سینه آن نازنین را
کزان گوی بلورین نقطه بر جاست پندارے

کنون از زلفش بر وی سینه چوگان وار میگردد
مگر گمگشته گوی خویش را جویاست پندارے

بجده سالگی اکنون بت نه ساله را ماند
هم اخوشی من یک نیمه عمرش کاست پندارے

نگار نیمه شبکان راست گر مانند گوئی
دروغ است و دروغ دیگر از راست پندارے

مرا جانی بنود از خود لبت جان داد دم از بوسه
ز جانم گر دروغی نشنوی ناراست پندارے

بت دلبند ما کس ندارد غیر دلجوئی
وصال این همه خواهیها برای ماست پندارے

واعظ تو هم ار دل ز در طره او بندے
بر حالت ما کرنی بر حیلت خود خندے

شادم که بفدا پندم در دست تو دارم دست
دانم که نپائی این عهد که می بندے

نه هجر و صبور ما با هم سر پیوند است
نه تقوی در بندد ما را نه عشق و خردمندے

آوخ که کنون عقلم خواهد پدری کردن
با آنکه بمهدم خواند عشق تو بفرزندے

جز روی تو تسبیحی نیست شبهای جدائی را
مشکل شود این شب روز کرد پرده فروبندے

آزادی و خورسندی تا لابد و حیرت نیست
نومیدی و آزادی مسکینی و خورسندے

بر جمله دهی فرمان در جمله ستانی دل
نه شیوه دلداری نه رسم خداوندے

آزاد شو از هر قید تا عشق کند صیدت
تا نگسلی از یاران با یار نه پیوندے

شعر اینه وصال آرد چون هجر ملال آرد
با این همه پسندند الا که تو نپسندے

مولفه

فی تعزیه امیرالمومنین و امام المتقین

صلوات الله علیه

بند — بسم الله الرحمن الرحیم — قول

ای چرخ این زمان نه ستمکار بوده‌ای — تا بوده مستمگر و غدار بوده‌ای

کارت کنون بدی بنکویان بوده است — ای کج روشت همیشه در این کار بوده‌ای

تا کرده‌ای اعانت اشرار کرده‌ای — تا بوده معاند اخیار بوده‌ای

اسحق که سرخی شفق و تیرگی شب — گوید که تو سیه دل و خونخوار بوده‌ای

هر نامسز اشد از تو سزای سرور و سور — ای نامسز الطبن سزاوار بوده‌ای

خوبان همیشه از تو مذلت کشیده‌اند — چیبود سبب که بی سبب آزار بوده‌ای

الا بکام مومن مخلص نریختی — ای طشت زهر تا تو نکونسار بوده‌ای

جز تیر کینه‌ات نبود کهی در کمان ترا — و انهم نبوده جز دل پاکان نشان ترا

بند دویم

شاهی که دین ز تیغ جهادش رواج یافت — این ظلم بین که فرق وی از تیغ تاج یافت

روشن بهر اج شرع که خورشید از رخش — تابی که هر سحر ز رخ خور سراج یافت

زابلیس آدم از دم پاکش نجات جست — ور کفر دین ز پهلوی تیغش خراج یافت

چون زر ز سیم سکه فولاد بر سرش — تا نقد و ملک شهارت رواج یافت

در نالهٔ آن که دیده از ایتام و ارمل — در گریه این که سایه از اطفال برمدار
شیر خدا از بهر تسلی زبان گشود — خون زین بیان ز دیده گروهیان گشود

بند پنجم

کای نوردیدگان که خدا با دیار تان — ایزد دهد شکیب دل بیقرار تان
بعد از نبی پس از پدران رهنمای حسن — بعد از حسن بدست حسین است یار تان
این زخم کار سیست و زمردن علاج نیست — باید که شکر پیشه بود صبر کار تان
چون نوبت حسن رسد آن پاره جگر — باید بپاره های جگر شد مدار تان
چون کار با حسین بدست بلا گشد — ایزد بود پناه در ان گیرودار تان
در موقفی که یکتن و چندین هزار خصم — بخشد خدا ثبات دل و اعتبار تان
راهی که توشه لخت دل و خون دیدهاست — آنجا حذر ز رفیق و خدا با دیار تان
گفت این حدیث و دیده بهم بر نهاد و گفت — جانها ز صبر طاق شد و با ملال جفت

بند ششم

یارب قرار جان رسول خدا چه شد — آرام بخش خاطر خیر النسا چه شد
روباه سیرتان همه را دست شد دراز — دست خدا کجا شد و شیر خدا چه شد
اسلام خوار گشت شه لافتی کجاست — دین شد ز بیم تیغ زبان لافتی چه شد
در انتقام بدر و مکافات خیبرند — ضرغام دین و پنجه خیبر کشا چه شد
قرآن به نیزه کردنشان زرق و دو مکر — پیمان شکست صاحب تیغ ولوا چه شد
المناس ریزها جگر محتبی کسیخت — آن صولت جگر کسل مرتضی چه شد
اشبال او به پنجه گرگان سپرده است — تیغ دو سر کجا شد و شیر خدا چه شد
آن بت شکن که برشده بر دوش مصطفی — کاهی بدوش و گاه در آغوش مصطفی

بند هشتم

پنهان چو در تراب شد آن گنج دیریاب — شد راست آنکه گفت او کشت بور تراب

بهر لنام را همه کام و نواد بی | قسم کرام را همه رنج و غم کنی
مسعود را برانی و خوار جهان کنی | مردود را بخوانی و صدرام کنی
آنجا که واجب است کرامت کنی عقاب | وانجا که لازم است عقوبت کرم کنی
دونان ز تو براحت و خوبان ز تو برنج | سنجیده دام تخلف ازین شیوه کم کنی
یکدم حشر از رسول گرامی بجای ماند | کی جای داشت کاین همه بروی تو هم کنی
آن مادر دو سید و صرح دو آفتاب | آن طاق در نکونی و آن جفت بوتراب

بند دوم

شاه رسل چو فاطمه گر دختری نداشت | بی شبهه آسمان حیا اختری نداشت
گر خلقت بتول نمیکرد کردگار | در روزگار شیر خدا همسری نداشت
از این دو گر یکی نه بستی قدم زدی | این یک بر استی زنی آن شوهری نداشت
بی دختر پیمبر ما عرصه حیا | مانند امتی است که پیغمبری نداشت
بی دختر پیمبر ما نوعروس دهر | خوش دلفریب بود ولی زیوری نداشت
خاتون هفت پرده که در هشت باغ خلد | عصمت هر آنچه گشت چو او خواهری نداشت
الا که آن شفیعه محشر بر استی | تاب سخا و فقر علی دیگری نداشت
جانها فدای او دو پور گرامیش | وان شوی تاجدار وی و باب نیاکش

بند سیم

چون گرد روزگار نبی رو بکوتهی | پرشد ز ناله باغ چو از لاله دشتها
شیر خدا بجمع کتاب و غزای دوست | پکانکان بخوشدلی و مکرو رو بهی
بی غسل او فتاده نبی در شقیفه خلق | بر خاک نعش رهبر و مردم بکمرهی
شاه او فتاده خسته بکر مهمان شاه | دونان کشیده سر زپی افسر شهی
نامی ز عهد موسی و معشون سامری | کوساله را گزیده بهارون ز ابلهی
در نار عار رفته با غوای یار غار | ننهاده هیچ فرق ز آماس و فربهی

بند ششم

کرد آنچنان نگاه که برداشت زان داد — پنجاه ساله توشه دیدن بیک نگاه
بوسیدی آن لب حسن و برزدی خروش — بوسیدی آن کلوی حسین و کشیدی آه
کشتی که حیف ازاین که شود خسته بی سبب — کشتی که آه ازآن که شود کشته بیگناه
کلثوم را بدیدی و کشتی که عشر چه — کوش سپهر کرنکند از بانگ وا اخاه
دیدی عروس زینب و کشتی بدیر و زود — این نخل عاقبت شود از بار غم تباه
کشتی مباد فاطمه چندانکه بنگرد — حلق پسر بریده و دین پدر تباه
یاد پدر چو کردی و شوق لقای او — کشتی لبش چو غنچه خندان بصبحگاه
آهی کشید و دیده بهم بر نهاد و خفت — با هیچکس دگر نه سخن گفت و نه شنفت

بند هفتم

ای بانوی حریم شهنشاه لافتی — ای معجز تو عصمت و ای حجلات حیا
ای گوشوارهٔ تو در اشک یکسان — کلکونهٔ تو خون شهیدان کربلا
ای مریم دوعیسی و چرخ دو اختران — ای معدن دو گوهر و مام دو مقتدا
همخوابهٔ علی و جگرگوشهٔ نبی — مخدومهٔ خلایق و محبوبهٔ خدا
بر دست و سینه جای جلی و حمایلت — از چوب تازیانه نشان بوده جابجا
کابین تو فرات و عیال تو تشنه لب — میراث تو فدک حسنین تو بینوا
میراث از پدر همه ظلم و ستم رسید — وانرا نموده امت کمراه او ادا
فی این سخن خطاست که میراث از رسول — دری بود که کرده بچشم امتش قبول

بند هشتم

ای چرخ آبروی پیمبر نداشتی — شرمی پسر از خالق داور نداشتی
محبوبهٔ خدای بدا و بضعهٔ رسول — پیم از خدا و پاس پیمبر نداشتی
ظلمی بر او نکرده نماند از تو در بماند — تقصیری از تو نیست که دیگر نداشتی

از هر شبی بهر یک ز ایشان جدا دلی
در هر دلی ز هر تن از ایشان جدا غمی

از زخمهای هر یک از ایشان نهر دلی
زخمی پدید گشته پدید است مرهمی

در هر دلی غمی و بهر شبنه اندهی
هر خانه عزائی و هر گوشه ماتمی

شیراز هر کجا گذری و استانشان
پیر و جوان بماتم پیر و جوانشان

بند سیم

شرط محبت است بجز غم نداشتن
آرام جان و خاطر خرم نداشتن

از غیر دوست روی نمودن نبوی دوست
الا خدای در همه عالم نداشتن

جانی برای خدمت جانان تن بس است
اما چو جان طلب کند آنهم نداشتن

گر سر بیک اشاره ابرو طلب کند
سر دادن و در ابروی خود خم نداشتن

معشوق اگر دو دیده پر از خون پسندد ش
عاشق بجز سرشک مادم نداشتن

گر کام تلخ و بخت جگر خوا بدار کنی
در کاسه جای شهد بجز سم نداشتن

در راه او اگر همه بار و خدنگ کین
شرط ره است دیده بر هم نداشتن

زانسان که خورد سوده الماس مجتبی
در هم نگر در روی خود اهلا و مرحبا

بند چهارم

از خواب جست تشنه لب آن سبط مستطاب
بر گوزه برد لب بر آتش فشاند آب

آبی که داشت سوده الماس در کشید
چون جد جعده رفت همانم به پیچ و تاب

بر بستر او فتاد و کشید آه دردناک
بیدار کرد زینب و کلثوم را ز خواب

زینب شنید و شاه جگر تشنه را بخواند
آمد حسین و دید یکبار و شد ز تاب

گفت ای برادر این چه عطش و بین چه آب بود
کز آتش تو سوخته جانی و ما کباب

میخواست تا بنوشد از آن آب آتشین
بگرفت بر ز برادر بخاک ریخته

و انگه چو جان پاک برادر بر کشید
خشکید خاک از اثر آب چون سراب

گفت این حدیث و نالهٔ زار از جگر کشید

جوانی که خورد در همه عمر از کلو برنخاست | خود را تهی ز خون دل چند ساله کرد
بنود عجب که خون جگر را کند قدح | عمرش بروزگار همین در پیاله کرد
خون خوردن و عداوت خلق و جفای دهر | یعنی ما متش بهر ادر حواله کرد
شوان نوشت قصه درد دلش تمام | ور می توان ز غصه هزاران رساله کرد
زینب کشید معجر و آه از جگر کشید | کلثوم زد بسینه و از درد ناله کرد
هر خواهری که بود روان کرد سیل خون | هر دختری که بود پریشان کلاله کرد
آه دل از مدینه ز هفت آسمان گذشت | آنروز شد عیان که رسول از جهان گذشت

بند هشتم

از چیست یا رسول که بر خوان ابتلا | دوران ترا و آل ترا میزند صلا
پیوند بلا بجز انکه بلی گفت دل است | الا تو در الست نگفته است کس بلی
اجر تو با خدا که دو یکتا ز است فرد | سخت است این مصیبت و صعب است این بلا
العرش کو شواره مکرم نموده | زیرا که بیشتر بود که بگیرد بلا
طوفان نوح پیش روی از قطره کمتر است | کو کائنات جمله بگیرند بر ملا
ذکر مصیبت شهدا چند میکنی | آتش زدی بجان و دل مرد و زن دلا
بس کن دمی ز تعزیه مدح بی سرای | چون اصل انیطریقه بکا ماشد و ولا
مدح نبی سرای که بمدحت رسول | خدمت نشد ستوده و طاعت نشد قبول

بند نهم

یارب بآن رواج ده زمزم و صفا | یارب بآن سراج نه زمره صفا
یارب بحق مفخر افلاک و آل او | یارب بجاه سید لولاک مصطفا
یارب بسنگ بستش از جوع بر شکم | یارب بسنگ خورده دو دندانش از جفا
یارب بحق سینه او مخزن علوم | یارب بحق عترت او معدن وفا
یارب بآن سری که ز میغش نگاه فشد | یارب بآن سری که بریدندش از قفا

کوئی کہ سقف چرخ چرا شد سیاہ تنگ — از دود آتشی است کہ در خیمگاہ اوست
کھتی گناہ او چہ کہ سم ستم شکافت — انصاف و رحم وجود و مروت کجاہ اوست
جز اینکہ شد زیارت او رزندگی فزا — دیگر چہ چارہ بہر غم عمر کاہ اوست
بر کربلای او نرسد فخر کعبہ را — کان یوسف عزیز نہ ما مست بجاہ اوست
سبط نبی فروغ دہ چرم نیرین — رخشندہ آفتاب سپہر وفا حسین

بند سیزدہم

ای دل اگر ترا قدری در دین بود — قدر حسین و تعزیہ اش پیش ازین بود
انصاف دہ کہ جسم تو بر خوابگاہ ناز — وانگہ بخاک آن بدن نازنین بود
این شرط دوستی است کہ او تشنہ لب شہید — ما را بکام شربت ما معین بود
ما آب سرد را بتکلف خوریم و او — سیراب از آب خنجر بیداد لعین بود
ما اشک را و مضایقہ داریم و چشم ما — بر چشمہ سار کوثر خلد برین بود
ما آب شور بستہ براو کوفیان فرات — این فرق بین کہ با اثر مہر و کین بود
او سید ربیع بہ سرد و ہزار بہ تیغ — ما را در ربیع از او دلی اندوہگین بود
ما پروریم جسم خود از ناز و ای ربیع — کان جسم نازپرور او بر زمین بود
عشرت کنیم و تعزیہ اش میکنیم نام — حاشا کہ راہ و رسم محبت چنین بود
ہر لحظہ سر کند ز شتی از او کوش میکنیم — ناکشتہ زیب گوش فراموش میکنیم

بند چہاردہم

ای چرخ از کمان تو تیری رہا نشد — کاز آہ ما نشان خدنگ بلا نشد
دور تو بر خلاف مراد است ای ربیع — بس کام نارواشد و کامت روا نشد
از بوالبشر کرشمہ بکو تا مصطفی — آن کیست کز تو خستہ تیغ جفا نشد
آدم نشد جدا ز تو از کاشن بہشت — با نوح از تو غرقہ بحر فنا نشد
عیسی نگشت بستہ دار ت چرا نکشت — یحیی نشد قتیل ز تیغت چرا نشد

گفت این بخون طپیده بنا شد حسین من — این هست آنکه در بر من بود تا کنون
یکدم فزون نرفت که رفت از کنار من — این زخمها به پیکر او چون رسید چون
کز این حسین قامت او از چه بردمن — وز این حسین رایت او از چه سرنگون
کز این حسین من سر او از چه بر سنان — وز این حسین من تن او از چه غرق خون
یا خواب بوده ام من و کم گشته است راه — یا خواب بوده آنکه مرا بوده در کمون
می گفت و میگریست که جانسوز ناله — آمد ز خجر شه لب تشنگان برون
کای هفده لب کلاش جان آمدی بپا — ره گم نکشته خوش نشان آمدی بپا

بند هفتم

آمد بگوش دختر زهرا چو این خطاب — از ناقه خویش را بزمین زد با اضطراب
چون خاک جسم پاک برادر بسر کشید — بر سینه اش نهاد رخ خود چو آفتاب
گفت ای کلو بریده سر انورت کجاست — وز چیست کشته پیکر پاکت بخون خضاب
ای سرکار روان که آرام عیست خیز — ما را بیر بمنزل مقصود خوش بخواب
من یکتن ضعیفم و یک کاروان اسیر — وین خلق بی حمیت و دهر پر انقلاب
از آفتاب پوشمشان یا ز چشم خلق — اندوه دل نشانمشان یا که اضطراب
زین العباد را ز دو آتش کباب من — سوزنده تب از درون و برون تاب آفتاب
کز دل بفرقت تو نهم کو شکیب و صبر — ور پهلو دشام کنم کو توان و تاب
دستم ز چاره کوته و راه دراز پیش — نه عمر من تمام شود نه جهان خراب
لختی چو با برادر خود شرح راز کرد — رو در سجف نمود و سر شکوه باز کرد

بند هشتم

کای کوهبری که چون تو پرورده نصدف — پرورد کانت زار و تو آسوده در سجف
داری ز خبر که نور دو چشم تو شد سپید — افتاد شاهبار تو از شرفه بر شرف
موسای بیستی و کو ثر بدست تست — وین کوه کان زار تو از تشنگی تلف

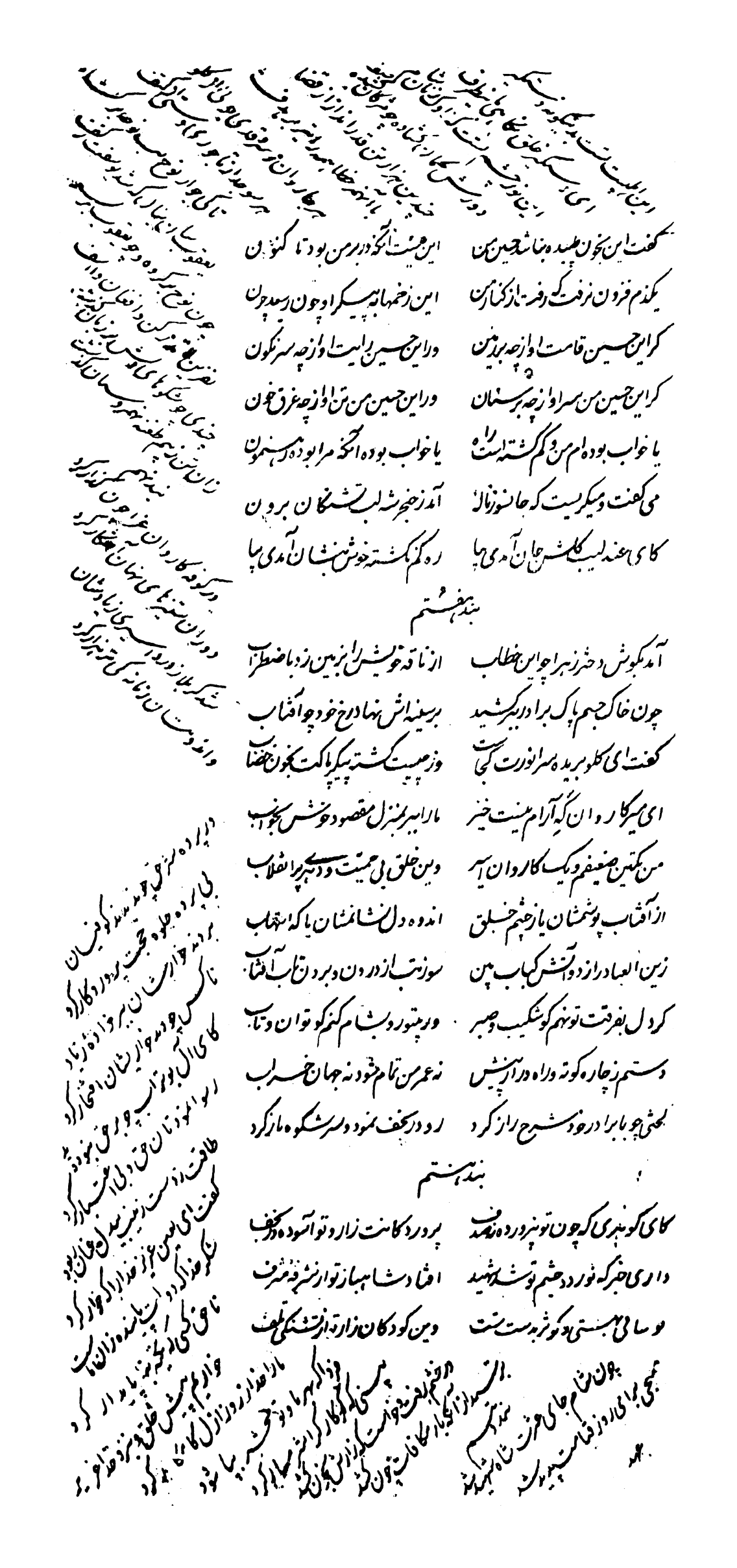

عهد ستم بآل نبی باز تازه گشت — پیمان عصبه با دل ایشان جدید شد

آن در سپاس کاندهٔ عثمان زیادت — وین شادمان که دهر بکام یزید شد

اسلام را بکفر شد آمیزش آن زمان — کان سرفروغ بزم یزید پلید شد

چون کوی آفتاب که شد زیور سپهر — آئین طشت بر سر شاه شهید شد

با چوب خیزران بسر شه زدی که شکر — کاین سر ببرید و فضل غمم را کلید شد

اندیشهٔ شهادت زین العباد کرد — دوزخ صفت بغرهٔ اهل من مزید شد

زینب چو این مشاهده نمود شد زهوش — یکباره از حیات جهان ناامید شد

زد چنگ جامه چاک و بسر بر فشاند خاک — فریاد بر کشید و بپیش یزید شد

گفتا ای یزید ظلم بما بیش از این مکن — حق را بخود زیاده بر این خشمگین مکن

بند یازدهم

این عمر سیده را بمن مبتلا بخش — بر ما نگه مکن برسول خدا بخش

بر ما ستمگران بجز این محرمی نماند — محرومیش بهین و بحرمان مبتلا بخش

خونی در او نمانده که ریزی بتیغ کین — ما را بریز خون و باین مبتلا بخش

بسیار خون ناحق ازاین قوم ریختی — او را بخون ناحق ما خونبها بخش

ما را کشی و دعوی اسلام میکنی — یکتن بصدق خویش برایمد عا بخش

بیمار و نوجوان و پدر کشته و اسیر — بر حرف ناروا نظر مکن و ما جرا بخش

خود راست کرد رشتی از او رفت در پذیر — زار است بر ستیزه این مبتلا بخش

هر چند دل ز سنگ بود سخت تر ترا — ای سنگدل باین دل مجروح ما بخش

دانی که ما ستیزه سالار محشریم — ما را ز بهر پرسش روز جزا بخش

چندان نیاز کرد که برگشت از مقام — اذن مدینه داد بآن بیکسان رشام

بند دوازدهم

چون خیمه زد رشام بپیرامن امام — آسوده گشت عترت پیغمبر از هراس

چندانکه می نشینم ازاین ماجرا خموش — خونین دلم زسینه برد شد که بر خروش

بند چهاردهم

یارب بنوردیده زهراو آل او — یارب بزخم پیکر اطهر مثال او

یارب بآن سر و رخسان سر بلند او — یارب بآن تن زیبون پامال او

یارب بآن سمند که در دشت کربلا — رنگین بخون راکب او گشته یال او

یارب بنا له که اگر کافری کشد — مسلم بخود حرام شمارد قتال او

یارب بگریه که اگر دشمنی کند — دشمن اگر چه سنگ بگرید محال او

یارب به یکسی که اگر التفات کوی — جستی امان نو تیغ بدادی مجال او

یارب بآنکه این همه را کرد و خصم را — بر وی نسوخت دل زیمین و شمال او

کز لطف جرم آنکه ملولست بر حسین — بخشی و روز حشر بجو نی ملال او

زانسان که برگشوده او وصل او حرام — سازی حرام فرقت او بر وسال او

شیرازیان که نغزیه اوست کارشان — بخشای جمله را و ز ذلت برارشان

ایضاً فی تعزیه السید الامام بند اول سید الشهداء من بحر الهزج

نه آن گل باد دادم گر کلستان جون چنین چونم — نه آن کو هر زمن شد گر بدخشان بی چنین چونم

نه عذرا آرا شدم دامق که ازشام و مین خواهم — نه لیلی را شدم مجنون که از ربع و دمن چونم

نه آن گلزار شد افسرده نه آن باغ پر مرده — که مانند نش ز شمشاد و گل و سرو و سمن چونم

سرازگلهای گلشن رشته بود از دست میگیرم — شکیبائی کنم سالی و بازش من چنین چونم

دلی آن گلبن خندان که عدوان داد بر بادش — در این گلشن که خواهد جست مانند کن چونم

گانه کوهری گم شد بهایش کو هر مژگان — بگویم گان که هر از آب چشم خونشین چونم

تهی شد کشته گر دلهای مشتاقان بود فرمن — بناخن دل شگافم گان شه خونین کفن چونم

ن آن گمگشته کو هر به یغما شد ز یغمبر — مگر گوز دانهای او ز چشم مردمان جونم

نم گر غوص بحر بن بنوت با ولایت را — نه لولو چون حسین آرم نه مرجان چون حسن چونم

بهای خون کافر خون مسلم شد شکفتی بین — چرا حجتهای ناسور خدر کوفه مرهم شد

همین نه دجله خون راند تیغ از پیکر مسلم — زخون طفلکان پیکنابش دجله چون نم شد

بآن خواری که مسلم را زکین ای آسمان کشتی — مرا کاور نشد هیچ مسلم را چنان کشتی

بند چهارم

بریدی کوکه شاه تشنه کام از وی خبر گیرد — مگر کز قتل مسلم ترک این ناخوش سفر گیرد

مگر چون بشنود ظلمی که مسلم دید و طفلانش — حساب کار خویش و طفلکان خویش بر گیرد

مگر کان زشت کیشان زه بتیر بر کمان کین — زسهم تیر باران بلا بر سر سپر گیرد

مگر پای کشتن عباس و عون و جعفر و اکبر — زروز بدامان یابد زخصم بدحذر گیرد

مگر تا حرمت صید حرم بر جاست نگذارد — که از هجر متی خصم از حرمش پرده بر گیرد

مگر کز آه ماتم دیده و خون مظلومی — نه آتش خشک و تر سوزد نه طوفان بحر و بر گیرد

مگر تا بوسه گاه احمدی یعنی کلوی او — نه از ناوک زیان چندنه از خنجر خدر گیرد

مگر نه دختر زهرا زنده خون دل نوشید — مگر نه پور بوسفیان زشادی جام زر گیرد

ولی میخواست یزدان تا سر شرع نبی پاس کرد — که در هر گامه محشر شفیع عاصیان گردد

بند پنجم

چو پشت از نعش بر زین از شفت بر زمین آمد — شکنج طره کفر از شکست پشت دین آمد

زپشت ذوالجناح چون بروی خاک سکو شد — تو گفتی آسمان خورشید رخشان بر زمین آمد

هزار و نهصد و پنجاه زخم از خنجر و تیرش — همه از پیش رو بر چهر پاک نازنین آمد

زمردی بر زمین تنها د پهلوزان جراحتها — مگر آماج کش تیری سه پهلو بر حسین آمد

نبودش بهتر از خواری که فرش خاک در دامان — شهی کش ناز بالش دامن روح الامین آمد

ستان از بهر قتلش آمد و با حالتی دیدش — کزان شه با همه سنگین دلیها شرمگین آمد

نمیگویم که از عدوان چو آمد بر سر ایمان — که دین را مهر شکستی گاه از نشتر لعین آمد

بظاهر گرچه آن ضربت عدو بر پور زهرا زد — ولیکن باز بر فرق امیر المؤمنین آمد

جهان با هر که می بینم بغیر از ناکسی کاو
دو روزی مهربان گردد دو روزی بر یکان افتد

از یرا تا همه دانند کالا احمد و آنش
کسی کم در جهان افتد که از چشمش جهان افتد

جهان از بهر او آمد نه او بهر جهان زاید
زمان از آن بابن آید خلل بی این بیان افتد

جهانا دامنت با آل احمد چه کین کردی
چو از چشمت بیفکندند دنیا ایشان چنین کردی

بند اول — ایضاً فی مرثیة شهید الشهداء علیه السلام بطریق التوصیه

بازآمدی ای پیک پراندوه که از غم
آتش فکنی در دل و جان همه عالم

بازآمدی ای نشتر سوزان که کشانی
از دیده ماتم زدگان خون دمادم

بازآمدی ای جامهٔ ماتم زده در نیل
تا در برآفاق کنی جامهٔ ماتم

ای شبنه پیداوستدی باز نمایان
زخم تو همان به نمودیم بر همه

ای خنجر خونریز شدی باز بر مینه
تا یاد من آری دگر از نامحرم

کونی ز دیار شهدا آمدهٔ باز
کاغشته بخونی و خمیده قدو درهم

هیچ اگهیت هست ز فرزند پیمبر
سر کن سخنی تا نکند اری دل خرم

آفاق پر از غلغله و شیون و شین است
ایغمزدگان باز مگر قتل حسین است

بند دوم

این نوحه گری بر سر هر ره گذر از چیست
خلقی بدل سوخته و چشم تر از چیست

بهتر خلفش گر نه تلف شد بصد اندوه
در باغ جنان نوحه کنان بوالبشر از چیست

بر خاک و تر خلق جهان گر نه ستم رفت
این شیون و این غلغله در بحر و بر از چیست

گر جیم جگر گوشه ز هم ابنود چاک
چاکش بدن داغ غمش بر جگر از چیست

گر تعزیه سبط خود ار نیز نگرفته است
در حلقه ابرار بنی نوحه گر از چیست

گر پشت وی از سوگ برادر شکسته است
دست حسن خسته جگر بر کمر از چیست

اندوه پدر نیست اگر پیش ز هر کس
افغان علی از همگان بیشتر از چیست

آفاق پر از غلغله و شیون و شین است
ایغمزدگان باز مگر قتل حسین است

تو تن بقضا داده و سر را بر رضا لیک — منظور رضای تو در این بود قضا را

دشمن شده خشنود کبیده سر از تو — زین کار تو خشنود ز خود کرده خدا را

خلقی همه از داغ تو ریخور رهنمایند — بیجا نهادند بخاک تو شفا را

منظور تو از درد دوای دل ما بود — ما کرده ز درد تو فراموش دوا را

تو خود بغم ما که نسوزیم بفریاد — امروز بشد این غم تو سوخته ما را

شاید که جز این شعر جگرسوز نخوانند — آنان که بگیرند عزای شهدا را

آفاق پر از غلغله و شیون و شین است — الغیر دکان باز مگر قتل حسین است

بند ایضا فی مرثیة الشهید علیه السلام مرجع الضمایر اول

گل بر شکفت و خرمی اندر بهار نیست — با باغ و راغ نکهت پیرار و یار نیست

سالی که نو بهار و محرم نمی شود — آن نو بهار را اهل جهان را بکار نیست

هم ارغوانش جز بدل چاک چاک نه — هم لاله اش غیر دلی داغدار نیست

در دیده شکل سبزه بغیر از خدنگ نه — در دل فروغ لاله بغیر از شرار نیست

از آهنه طراوت گلبن میان باغ — الا سنان غنچه و زوبین خار نیست

زان باده که ترنش سکین بجام داشت — جز زحمت صداع و بلای خمار نیست

ابر بهار را که ترشح کند براغ — چون بنگری بجز مژهٔ اشکبار نیست

زافغان مرغ زار که دل میربود و هوش — اکنون بغیر نوحه بهر مرغزار نیست

شادی چنان ز مردم عالم کناره کرد — کز خوشدلی نشانه اندر دیار نیست

چون روزگار آل نبی را ذلیل ساخت — کس را دگر توقعی از روزگار نیست

جای طرب نماند که اندوه عام شد — ماه محرم آمد و شادی حرام شد

بند دوم

کلزار تعزیتکدهٔ آل حیدر است — وان ابره تیره فام سیه کرده چادر است

مرغان باغ نوحه گرانند فوج فوج — وان هد هد بن محفه وان سرو بر است

در حیرتم که بوالبشر از شرم این گناه ... از کرد کار با چه زبان عذرخواه شد
یوسف اگر ز چاه برآورد یک جفا ... از اوج جاه یوسف هر ایچاه رفت

بند چهارم

دانشوری سخن شنو و نکته دان بگیر ... تا کوشش تو جان و روان فرق از چه خواست
جانست آنچه را همه حیوان در آن شریک ... اما روان امانت حق نزد اولیاست
جان هر که بیست دارد و گیرنده اش ملک ... اما روان کم است و ستاننده اش خداست
جان گر کسی نداد ستانند از او بزور ... اما روان بلطف ستانند و او رضاست
دارای جان شهید نشد گرچه غازیست ... صاحب روان شهید دگر خفته در سراست
صاحب روان چو در همه جایی بود شهید ... تا چون بود چو کشته شمشیر اشقیاست
چون تیغ اشقیا بشهادت رواج داد ... چونست آنکه تشنه و شهد و بسملاست
چون تشنه لب شهید شدن از سعادتست ... چونست آنکه تشنه لب و دشت کربلاست
در کربلا شهید بسی بود و تشنه لب ... در خون طپیده چو شه کربلا کجاست
وانکه چو شاه تشنه لبان جان فدا نمود ... گر خود نه خدای جهان باشدش سزاست
شبل علی و زاده خیر النساء حسین ... تازی سوار دوشی رسول خدا حسین

بند پنجم

آن جان فدا نمود که جانها فدای او ... وان بی بها گهر که خدا خونبهای او
آن پاک گوهری که در این تیره صدف نبود ... بی آب گوهری بفروغ و بهای او
آن شاهباز اوج وفا کز پر عقاب ... آمد باشیانه لاهوت جای او
آن گوشوار گمشده عرش حق که عرش ... لرزد براو ز بیکسی و ابتلای او
آن گشته که آتش دوزخ بگشت و کرد ... هر سینه چو دوزخ سوزان عزای او
آن خسته روی که یافت امان زاضطراب حشر ... هر کس که جای جست بزیر لوای او
او سر سپرده از پی کوثر برای ما ... ما را دو قطره آب دریغ از برای او

کای غم تا جدار بخاک از چه خفتی — برخیز از آفتاب بیا تا بخیمه گاه

نشنیده گر سخن عذرا چو من — شتاب از خیمه آمده پیش این سپاه

هر کس که آب خواست دهندش ز آب تیغ — ایهم بیا بخیمه و آب از کسی مخواه

می گفت و میگریست که پیدا نی ای شیر — یعنی حواله کردبان شاه دین پناه

آن طفل دست خویش سپر کرد پیش تیغ — دست او فتاد از تن معصوم بیگناه

سپدست جان سپرد بدامان عم خویش — چون ماهی بلجه خون مانده در شناه

میداد جان بدامن شه التیاث کنان — میکرد شاه تشنه بحسرت براد نگاه

میدید در دراو نمیدید چاره — چار گیش بود هلاک دوباره

بند هشتم

بایل قضیه است جزاک الله ای رسول — قربانی حسین تو نزد خدا قبول

ای عقل بس شتابتو یاری کند خدای — اندر مصیبتی که پریشان کند عقول

گر خود کنی بگیتی چه سازی تو یا علی — ور خود شوی صبور چه کوئی تو یا بتول

از زمره جهود نرفت آنچه بر تو رفت — بعد از حیات از ستم امت جهول

مزد تو بر خدای که هرگز نخوانده ایم — تا ایقدر که بشر صابر و حمول

چون دیدی آن خدنگ جهان بسیط خویش — چون بودی از ترشح باران براد ملول

زخم تن حسین تو گلهای باغ قرب — سوز دل عیال تو شمع ره وصول

یاست همه امید و زیانت همه مزید — رنجت تمام راحت و نقمت همه حصول

اجرش دهد بجاد شه دهر ذوالجلال — آن مهتری که جای امام است یا رسول

صبرش دهد بنازله دهر کردکار — اتخانه را که کرد ملایک در او نزول

چندانکه درد و غصه فزاید ملال تو — از حق سلام بر تو و رحمت بآل تو

بند ایضاً فی تعزیه سید الشهداء علیه السلام اول

یکی چنیده قاسم آید بدیده ماه — چون قاصدی که با خبر بد رسد زراه

آنرخمها که بر بدن چاک چاک اوست | چرخ ایقدر کواکب رخشان نداشته
وان داغها که بر جگر اهل بیت اوست | باغ اینقدر شقایق نعمان نداشته
ایچرخ این جفا ز تو باور کسی کند | ظلمی چنین بآل پیمبر کسی کند

بند سیم

داد از ستیزه فلک دور اختر ش | وان دشمنی بعترت پاک پیمبر ش
آن بردن حسین و برا و آب بستنش | وان آب دادن ازدم شمشیر و خنجر ش
آن دل کباب کردنش از تاب تشنگی | با یاد وان و آب وان در برابر ش
آن دست و پا خضاب بخون گشته فاقه | وان تن بنعل اسب عدو خسته اکبر ش
آن بردن عیال اسیرش بشهر شام | با نوجوان خسته بی یار و یاور ش
کاه آن کشاده دست اسیری بمعجر ش | کاه این فکنده چشم کنیزی بمعجر ش
این دشمنی که کرد بفرزند مصطفی | زان کرد آسمان که ز خود دید برتر ش
کردون همیشه قدر نکویان چنین شناخت | این کینه تازه نیست با ولاد حیدر ش
قدرش بقدر مرتبه رمح و سنان شناخت | کش دید بر سر از همه بگذاشت بر سر ش
خوبان بقدر خوبی اگر بار کین کشند | آل نبی کم است اگر بیش از این کشند

بند چهارم

آه از دمی که دختر زهرا بروی خاک | افتاده دید ان تن مجروح چاک چاک
در تاب و تب ز شرر افتاد بر زمین | چون نور آفتاب که افتد بروی خاک
در برکشید آن تن و از سوز دل کشید | آهی که شعله اش ز سمک رفت تا سماک
گفت ای بخون طپیده نه هنگام خفتن است | برخیز کابل بیت تو افتاده در هلاک
وقت تو خوش که خفته ای یار همسفر | وا سوده ز ناله و لهای دردناک
برخیز و انیز مان خطر و خوف ما نگر | کان خوف و آن خطر که تو بودی نبود پاک
کشتند چون ترا چه ما را گذاشتند | ایکاش خاک از آل نبی نگشته بود پاک

بلبل زباد آن تن صد چاک در فغان — قمری بشوق آن قد موزون کریسته
زان زخمها که دیده ثبت از سنان و تیر — بر حالت او چشم زره خون کریسته
خود میکریستی مگر از بی کسی بخویش — چشم زره ذکر نه بگریچون کریسته
کشتی چو غرق موج غم ای کشتی نجات — دریا بتو لآلی مکنون کریسته
ما کیستیم و گریه ما اینکه در غمت — ارواح قدس با دل محزون کریسته
شها همه ملایک اهل زمین در عزم تواند — جبریل با ملایک گردون کریسته
آبی بسوی آتش دوزخ روان کنند — آنجا بگریه بلای تو اکنون کریسته
آبی بود بر آتش دوزخ هوای تو — ایخاک دوستان تو در کربلای تو

بند هفتم

سال از هزار پیش و غمش تازه جان هنوز — دریاد دوستان تو این دوستان هنوز
کلکون کفن بخاک شد و اغمش ز خاک — کلکون کفن و مند کل و ارغوان هنوز
شاید روان تشنه او را دهند آب — نیل و فرات و دجله و جیحون روان هنوز
پیراهنی که یوسف او را فرو خشند — هر کس طلب کنند ازین کاروان هنوز
سرو و صنوبر و بید بجنبد کل و ارغوان فشرد — خلقی بسوگ این بوستان هنوز
زان کل که بود کلبنی از زخم تیغ و تیر — جمعی چو عندلیب در آه و فغان هنوز
زان کاروان گمشده در دشت کربلا — هر دم بجستجوی دو صد کاروان هنوز
از موبهای موی کنان عترت رسول — هر کس ز غصه مویه کنان موکنان هنوز
از شام باز گشتن زینب بکربلا — غوغای دشت ماریه تا آسمان هنوز
از شکوه اسیری و بیداد اهل شام — آشوب و شور و غلغله در دودمان هنوز
گوئی هنوز از ستم قوم نابکار — زینگونه شرح غصه کند با دل فگار

بند هشتم

از کربلا بشام چو پیمود مرحله — آن کاروان بی کس و بی زاد و راحله

تا کوفه از مدینه سرت در مقابلم — روز کوفه تا بشام بخت در بر ابرم

خوانی که از کلوی تو شد شد ز چشم من — من زنده و دلو تشنه شکایت کجا برم

زینب چو گفت شرح غم خود با و تمام — آمد بشکوه دختر زارش سکینه نام

بند دهم

کای جان باب از چه نگیری ببر مرا — افکنده چو اشک چرا از نظر مرا

ای مهربان پدر ز چه نامهربان شدی — مهر تو بیشتر بد از این پیشتر مرا

رنجیده ز من که بوا لم نمیدهی — دستی برو بکش غمی از دل ببر مرا

نه پرسشی نه مرحمتی نه نوازشی — طاقت نمانده جان پدر الحذر مرا

فرصت نماند و میرود از دست کاروان — بنواز دل بمرحمتی مختصر مرا

با همرهان طریق وفا رامده ز دست — هر جا که میروی ببرای هم سفر مرا

زین همرهان کجا دگر امید یاری است — چون نیم ره بجای گذارد پدر مرا

بد سایه تو بر سر و این است حال من — زین پس که نیستی تو چه آید بسر مرا

خورشید من تو بودی و ما هم تو پسر — کو روز تیر شو شب از آن تیره تر مرا

شمر از پشت در دو یتیمی مرا کشد — هر چند زنده ام ز شهیدان شمر مرا

این تشنه کام را ز چه آبی نمیدهی — زین شکوها که رفت جوابی نمیدهی

بند یازدهم

خاموش شد سکینه و کلثوم زد خروش — کای خفته تا بچند لب از گفتگو بموش

ای ساقی شراب طهور این چه جرعه بود — کامروز خورده و چنین رفته ز هوش

ای تشنه خواب رفته در این خوابگاه گرم — برخیز و زاب دیده ما جرعه بنوش

با این همه جراحت و این ریگهای گرم — نگذاشت پیکر تو نیامد دولت بجوش

خاتم ز دست رفته سلیمان من چرا — همسایه طیوری و همخوابه وحوش

با له از تن تو برون کرده جامه است — برخیز و جا بخیمه کن و جامه بپوش

اسلام بین که خصم بفرزند مصطفی — پیند هزار ناوک و بارش فزون کند

یکقطره آب بر گلوی نازکش نریخت — پر رحم چرخ گریه بحالش کنون کند

بگذار ناله خرمن مه را دهد بباد — بگذار گریه طاق فلک را نگون کند

میخواست چون قضا گلویش کشد بتیغ — آنروز فکر را بطه کاف و نون کند

اکنون ز آه ماتم و اشک عزای خلق — پهوده پاس خرمن گردون دون کند

یارب چه شد مهاجر و انصار تا براو — هر کس کند حمایت و خصمش زبون کند

یاران شما مهاجر و انصار او شوید — از گریه و زیارت او یار او شوید

بند چهاردهم

از ما سلام بر تن صد پاره حسین — بر هم هان کشته و آواره حسین

بر خفتگان ماریه و رفتگان شام — آن اختران ثابت و سیاره حسین

بر دختران نورس مصحف حسن — بر خواهران بیکس آواره حسین

بر کشتگان دامن و آغوش او یکی — صف حسن یکی مه کهواره حسین

بر شاهزاده قاسم آزاده حسن — بر ماه پاره اکبر صد پاره حسین

بر آن دو دست داده براه وفای دوست — عباس تشنه کام جگرخاره حسین

بر یاوران سوخته جانش که دیده اند — از آب چشم و لخت جگر چاره حسین

بر آن بر بنه پای ملایک که میرسند — از عرش صف کشیده بنظاره حسین

صد چون سلام لعن خدا و ملایکش — بر قاتلان ناکس خونخواره حسین

باد ا قبول خدمت شیرازیان تمام — در باره پیمبر و در باره حسین

این خدمت وصال بر ایشان قبول باد — صلوات بر رسول و بآل رسول باد

بند پانزدهم

گر قصه مصیبتشان سر کند کسی — با ورکمن وصال که باور کند کسی

از کربلای او سخن اندر حدیث کرد — نامش مگر قیامت اکبر کند کسی

شاه بلند

شاد بلند افسر میدان کربلا — نوح شکسته زورق طوفان کربلا

ریحانه پیمبر و نوباوه علی — خشکیده سموم بیابان کربلا

بنمود ضریح عرش بوذکا ایجست جوست — کم کرده کوشوا میدان کربلا

در شام و کوفه حکم روا هر مرثیت — بر خاک چشم پاک سلیمان کربلا

آل زیاد خفته براورنگ زرنگار — وز خاک چار بالش سلطان کربلا

نیکو نگر بچشم تامل که میچکد — خون از صغیر بلبل بستان کربلا

مهمان خلق کوفه جوانان هاشمی — از خون خلق خود بسر خوان کربلا

این بار هم تازه مینت کزان روز تاکنون — خون دلست قسمت مهمان کربلا

جمعی که بود رتبت آغوشش مصطفی — افتاد چاک چاک بدامان کربلا

آن نطفه خاک رشک سپهر بلند شد — کاغوش او رنسبط نبی بهره مند شد

بند ششم

آنانکه بر الست خروشش بلی زدند — پروانه وار خویش بشمع بلا زدند

چون دور گشت عهد الست امتحان نمود — ارباب شوق را بشهادت صلا زدند

جمعی جهاد کافر و قومی غزای نفس — هریک بقدر خویش در اینجا زدند

یکانه قابلیت این ابتلا نداشت — این خیمه بر فضای دل آشنا زدند

پند آشنا شنید زهر و چو دیدند شهد بود — دیدند نور و خویش بنار بلا زدند

رفتند پیش طایفه گفت مصطفی — کاین سکه را بنام همایون ما زدند

چون دعویش بمحضر پاکان ثبوت یافت — این تاج را بفرق شه لافتی زدند

این سکه آنزمان بحقیقت رواج یافت — کاین قرعه را بنام شه کربلا زدند

پرماز کرد از پی پرواز لامکان — بر پیکرش رنسکه خدنگ بلا زدند

تا شد بچرخ العطش آن بوتراب — از سوز ناله شد جگر قدسیان کباب

چهارم

از کربلا شام به خونین رخسار — سادات نازپرور مکی و مدنی
راهی که شاه اگر همه پوید جفا کشد — آنکس که طی کند با سیری چها کشد

بند ششم

چون سوی کوفه رسید بطی کشید رخت — شد عهد و بست و دل ز وفا سخت
اب فرات بست بر اولاد مصطفی — از بهر آن ری پسر سعد شوم بخت
دست قضا شکست در خانه علی — تا زاده زنا رسد از تخته اش بخت
دودمان نکبه آل علیرا برهنه ساخت — تا دودهٔ معاویه زنگین سمند رخت
غلطان بخون زال همی برد شت کین — شهای چاک چاک و بدنهای لخت لخت
آن سر که بر سینه نبی داشت که بدوش — که زیپ نیزه گشت و که آویزه در رخت
جمعی سیاه روز ز قومی سیاه دل — برخی سیاه پوش ز فوجی سیاه بخت
ای کاشکی رهت نفتادی بکربلا — یا حادی الجمال و یا لیت ما اناخت
آخر بحال شان نه دل سخت سنگ سوخت — ایچرخ کیرمم این دل سنگ تو بود سخت
ای گرگ خون یوسف ما را چه میدهی — فردا جواب شیر خدا را چه میدهی

بند هفتم

فاش از فلک بر آن تن بی سر کریستی — زانروز تا بدامن محشر کریستی
زاشک ستاره دیده گردون تهی شدی — بر وی بقدر زخم تنش گر کریستی
ایکاش چون فلک بدی اعضا تمام چشم — تا بهر نور چشم پیمبر کریستی
کشتند و از نشان رسالت نیافتند — آنرا که از غمش دل کافر کریستی
آه از دمی که با دل چاک از پی وداع — خواهر بنعش چاک برادر کریستی
چندان کریستی که فتادی ز پای و باز — یادش چو زان سر آمدی از سر کریستی
کاهی ز حلق پارهٔ اصغر فغان زدی — کاهی بجسم پسر اکبر کریستی
تا مهلتی ستاند و گرید بکام دل — لختی بپیش شمر بد اختر کریستی

خود حرمت حریم حرم داشت پیش ازین — دانست تا کرا حق آن سرزمین کشند

احرام حج هنوز نبندد ناکسان — حرمت جوشد که صید حرم را چنین کشند

مپسند چون ز دست خدا آستین نبی — شمعی که حق فروخت چرا آستین کشند

کی پیش چار موج عتاب آورد ثبات — آن ناکسی که رای سفر در سفینه نجات

بند — ایضاً فی مرثیة سید الشهداء علیه السلام — اول

هزار و یکصد و هشتاد و پنج رفته سال — که کس ندیده خوشی در جهان بدین احوال

بلی چگونه کسی روز خوش دگر بیند — میان ما و خوشی دور شد هزار سال

و گر بود دل خوش روز خوش مباد ز آن — که بسط پاک نبی کشته گشت او خوشحال

از آن زمان که بر اولاد مصطفی بستند — ز چشم ما بکشادند چشمهای زلال

تو ای که دعوی یاری کنی و خورسندی — شنیده که چه رفته است بر پیمبر و آل

اگر شنیدی و بنشستی اینچنین خاموش — چه لاف مهر زنی ای که مهر بر تو و بال

و گر باین همه شهرت بسور نشنیدی — بر آر پنبه غفلت ز گوش و چشم بمال

چه دوستی است که بندد و گیرد ترسا — جگر لبالب خونست و دیده مالامال

چه دوستی است که از سوز آه ما یعنان — فرشتگان شده پروانگان سوخته بال

تو باز بیخبری زین عزا که شرمت باد — بدار گوش و ز من بشنو ای زبانم لال

که کشته شد خلف شهسوار بدر و حنین — بلند اختر برج شرف امام حسین

بند دویم

شبی که پشت پیمبر از مصیبتش خم شد — بنای ماتم او با بنای عالم شد

شبی که چشمهٔ از حلق او کشود ز تیغ — که باغ ماتم از آن تا بحشر خرم شد

شبی که محکم از او شد بنای دین افسوس — که از مصیبت او پنج کفر محکم شد

شبی که بوالبشر از کربلای او چو گذشت — دمی بتعزیتش گریه کرد و آدم شد

چکد و قطره که در ماتمش گریست خلیل — پسر نکشته فدا دید و فارغ از غم شد

هنوز سلسله دار از موج جوشش فرات — بجرم آنکه حسین آرزوی او دارد

هنوز خون گلویش نشسته است رچه — ز چشم ما تمیان صد هزار جو دارد

عدو بمرقد او آب بست و پیش فرات — هنوز آب مکر شرم از آن گلو دارد

کمو که پیکر شاه شهید غسل نیافت — که هم ز خون گلو غسل و هم وضو دارد

دلا بگری و گریان بماتمش که بحشر — ز فیض گریه بود گر کسی آب رو دارد

ز سوزن مژه است و ز رشتهای سرشک — اگر که چاک تن خسته اش رفو دارد

قتیل گریه بود نور چشم مغفرت — کسی مضایقه کی آب چشم از او دارد

بکوش تا ب شنیدن نماند ورنه زمان — بشرح تعزیه صد گونه گفتگو دارد

نه محشر بود اندوه اهل بیت رسول — وگر تمام بیان سازم الحدیث یطول

بند پنجم

عجب کلی فلک از باغ بوتراب گرفت — که تا بحشر ز چشم جهان کلاب گرفت

فسرد باغ نبی باغبان دهر چرا — ز چشم ما نه مگر دجله دجله آب گرفت

نگرد فرق ز اولاد هند آل بتول — فغان که دیده انجم تمام خواب گرفت

زمانه شاه گرفت آنچنان بشاه شهید — که ترک عالم پر شور و انقلاب گرفت

به پیش داشت چو معراج از شهادت خویش — به براق از آن جای بر عقاب گرفت

همین بس است گواه شهادتش بکس — که جبرئیل امینش بکف رکاب گرفت

هوای اوج سعادت نمود همسر همای — ولی در یغ که بال از پر عقاب گرفت

چو شد بخاک نهان آفتاب شد بکسوف — ز قتل سبط پیمبر دو آفتاب گرفت

دو آفتاب گرفت و جهان بکشت سیاه — از انکه دختر زهرا ز رخ نقاب گرفت

چنانکه تشنه گذشت از فرات شاه شهید — گر آب خضر بود میتوان سراب گرفت

چو آن ستیزه فلک با پناه دوران کرد

بند ششم

ما چه شکوه اگر صد هزار چندان کرد

ز عقوبی سبب آمرزش حق هر اسانم — که باشنده آن سید بشر نکند
شکاف فرق علیرا رسول اگر نبخشد — بپاره جگر پاره جگر چکند
وگر بداد تو یسیان بی پدر نرسد — بروز عدل خداوند داد گر چکند
اگر نه رحم خدا سابق است بر غضبش — باین گناه که رستی ز دوزخ و لهبش

بند هشتم

زمانه با ربلائی بجان خلق گذاشت — که کوههای گرانش نمیتوان برداشت
شنیدستی بلائی که دید آن سول — وگر نه دیده فروشست هر چه خامه نگاشت
بدیده هر چه کنم خاک آبش افزونست — چه چشمه ایست که با کل نمیتوان انباشت
بحیرتم که چرا خرمن ستاره نسوخت — ز شعله که در و نها بر آسمان افراشت
زبامداد ازل تا بچاشتگاه ابد — سپهر بر سر کس این چنین بلا نگماشت
کنون ز چشمه چشم جهان و هد آبش — چه تخم بود که دهقان روزگار نکاشت
از آنزمان که پیغمبر بوستان نبی — زمانه خاطر خرم هیچکس نگذاشت
سری به تیره بر آمد ز دست بر دستان — که هر که دید بر او مهر آسمان انگاشت
کسی که گریه بر او از برای کوثر کرد — بر آب داشت طمع لیک خاک بر سر کرد

بند نهم

تو تشنه جان دهی و کشت آسمان نیرا — سراب باد جهان خالی تیره بر سر آب
تو کشته دود ز خرگاه تو بچرخ نشد — چه قسمت است که خرگاه چرخ باد خراب
تو یا رجستی و مادر فراخنای عدم — دریغ گر چه نکردیم در وجود شتاب
رکابدار تو خواهر کجا مجانست — که جان ز شوق فشاند هر دست بر رکاب
ز جنسیانت حمایت ز انسیانت کرند — هزار شرم ز لبسیان بروز حساب
دو یاد کار نبی در جهان نهاد و برفت — یکی کرانی عترت یکی خجسته کتاب
فغان کزین که شکایت بحوض ما زبرند — بحیرتم که چه خواهند داد باز جواب

تا نشد عریان ششم از هم اسبان پایمال
خاکپایش سجده‌گاه پیروان دین نشد

صاحب دین تا نشد بی سر نشد دین سربلند
عزت اندر ذلت آمد آن نشد تا این نشد

چهرهٔ زیبای شهادت تا نخون گلگونه ساخت
جز شفاعت این عروس نغز را کابین نشد

پایهٔ جاهش نکشتی حسرت کروبیان
از حریرش آه حسرت تا بکرسی بین نشد

کی گل ایمان شکفتی در ریاض خاطری
تا ز خونش کربلا چون دامن گلچین نشد

کی شکفتی گلشن جمعت ز باد مغفرت
بر شش تا غنچها پیدا ز تیر کین نشد

تا نه حلقوم صغیرش را بناوک دوخته
لعنت حق سامل آن قوم بد آیین نشد

این همه خصمی با ولادنبی زان داشتند
تا برافتد پرده از کفری که پنهان داشتند

بند دوم

ابفلک هرچند پیدا دت ندارد اشتها
هیچ میدانی که با آل نبی کردی چها

بی بهادری که بد عرش خدا را کو شوا
آنکه کشت از وی هبا دیش ملک را کشتها

احمران برج عصمت بی بها و بی فروغ
بازای چرخ احمرانت با فروغ است بها و

منکف کشت از تو ماه عزت و مهر شرف
مهر و ماهت باد سال و مه بکام از دشها

خاکپای هر یکیشان خوبهای عالمی است
تا جوانان همبر را چه دادی خوبها

زابتدای آفرینش تا کنون هرگز نکشت
اینچنین از خوبان زیبا دت رها

مشهای جور کردی یار رسول و آل او
گرچه پیدا دت ندارد ای جفا جز منتها

شور و غوغای خلایق تا سماک است از آنک
آه و افغان ملایک تا سهیل است از انها

با چنان قدرت نکونی تن بذلت چون دهند
کاین سخن مقبول نبود پیش ارباب نهاد

آنکه هنگام بلا خم بلا کرد اختیار
دم بدم با ساقی تقدیر کوید ها تها

خم کوثر کرکشی بی عشق در دسر دهد
رو محبت جو که در دت نشاه کوثر دهد

بند ستم

چیست غیر از عشق کوهر مشکلی آسان کند
بذل مال و جاه سار و ترک خان و مان کند

پرده از کفر برید اید حشر زهرا فکند | پرده عارض چو شد کیوی عنبر سای تو
راست شد کان بچه ایا شاسبت بود | زانکه دل داد ش که بند چشم خون پالای تو
کرچه جا در قعر دوزخ داری ای چوزیا | دل بر آتش سوزدم کان از چه پاشد جای تو
از وجودت اهل دوزخ را عذابی بیش نیست | راستی آن زشت کیشان را خراین بس نشست

پند پنجم

جبذا ای خاک پاک ای سجده کاه مردون | مشهد پاک حسین آرام جان بوالحسن
کعبه ثانی مطاف پنجم و خلد نهم | چرخ خورشید دوم مولای سیم اوطن
ویحک ای غافل که غایب توشل شهر حق | بخ بخ ای کانی که کاین در تو مرد و المن
کر ز خاکت بوی جان آید عجب نبود که هست | بهتر از ارواح پاک اجداد هشتاد و دو تن
کر دو کز خاکت بنرخ هشت جنت میخرند | صد هزاران مشتعل داری یکی از جمله من
بر شمام از جامه صندوق پاکت بکهتی | آیدم کامد سوی یعقوب زار از پیرهن
بالله امروز ار پیمبر زنده بودی در حجاز | از صریحیت یافتی بوئی که میجست از من
در ثوای ارض مقدس را زاینت یاد شد | آنچه موسی جست از سینا و یا سنج یافت تن
از تو دارم شکوها ای غنوا و حق مرا | کرچه حق با تست و پنهان کرده خو بشتن
کانچنان شاهی چو میزد دست و پا بر روی تو | قاتلانش را نکردی خسف چون با صد محن
او کم از موسی نبود ای خاک چون بر وی فرود | دشمنش را زانکه نیجا کهنب با او یک سخن
چون همه یاران وی کشتند آسودی چرا | خاصه چون کشتند بر کنج خدا غارت فکن
یا بدین راضی شدی کان کنج را دارا شوی | تا قیامت اینچنین باشی مطاف مردون
عرش آخر از تو برد آن کو شوار خویش را | ینک داند هر کسی یار و دیار خویش را

بند ششم

لی بر آن لب تشنه چشم آسمان خاکیست | بالله ار خشمی بود چشم همه اشیا کریست
چون کفی آبش ندادند و سر بریدند و اچخود | آسمان بعد از شهادت کربلا و دریا کریست

وحشیان مرتضی بودند آنان کرعناد — شهره هر شهرشان کردی بچشم شنج و شاب

آخر ایشان ای لشکر خاندان عصمتند — تو قیاس کارشان کردی زراه واقتصاب

وحشر زهرا ست این ای بیحیا این زهره ست — تا تواش اهرکس و ناکس نمایی بی حجاب

خواستی ای آسمان کاتش زنی در عالمی — کاهنه خورشید را یکباره کردی بی نقاب

همچو کج شام دیدستی همه درشر میم — ایفلک بس کجنهادی بس خرابی بس خراب

کوشوار عرش حق کم شد تلافی میکنی — کوشوار کودکانش میبری با صد عتاب

آسمان پنداشت کاریزاکه بس نیکوست کرد — این تلافی خواست با دشمن کند با دوست کرد

بند اوّل

زبند بند چرا همچو نی نوا نکنم — فغان بحال غریبان چرا نوا نکنم

فتاده سبط نبی تشنه در کنار فرات — چرا زدیده ره سیل اشک وا نکنم

ستاده آل علی را بخروش و فغان — خروش ار چه نیارم فغان چرا نکنم

کشیده کار شه بی سپاه چون بقتال — چرا حمایت آواره وفا نکنم

چرا سیاه نپوشم چرا بسر نزنم — چرا بنوحه نکوشم چرا بکا نکنم

مگر نه مرهم زخمش ز آب دیده ماست — چرا بزخم تن خسته اش دوا نکنم

مگر نه شبل علی در میان کرکان است — چرا بشیر خدا شرح ماجرا نکنم

مگر نه سبط نبی دستگیر امت اوست — چگونه شکوه به پیغمبر خدا نکنم

چرا بمهر هی قدسیان در این ماتم — خروش و ناله بهر تعزیت سرا نکنم

چرا به پیروی انبیا بسر نزنم — ز نوحه کنبد افلاک پر صدا نکنم

چرا خموش نشینم مگر فسانه کم است — برای ناله و افغان مگر بهانه کم است

بند دوّم

مگر نه راحت جان همبر است حسین — مگر نه زینت آغوش حیدر است حسین

مگر نه جابدل پاک مصطفی دارد — مگر نه زینت عرش او در است حسین

بهانه و غم و اسباب تعزیت میکرد — براو وصال فزاید اگر کمی دارد
همی خروش چو بلبل بهوستان آرد — حدیث تشنه لبان یاد دوستان آرد

بند چهارم

بیاد لاسخن از دشت کربلا گویم — حدیث محنت و اندوه و ابتلا گویم
بدرد پیوه زنان بر برهنه سر گویم — ز حال بی پدران برهنه پا گویم
ز ناصبوری اطفال بی پدر نالیم — ز دردمندی بیمار بیدوا گویم
کهی حدیث شهنشاه بی سپه خوانیم — کهی وفای علمدار بی لوا گویم
ازان عروس جگرخون و تازه داماد — که بست بر کفش از خون خود حنا گویم
ازان نگون که بناچار از او گذشت پدر — سپرد در دم شمشیر اشقیا گویم
ز کودکی که پدر تشنه اش بمیدان برد — وز آب دادن آن قوم بیحیا گویم
ازان نماز که از خون جبهه داشت وضو — وزان امام که صد طعنش از قفا گویم
بران گروه گرانسان یکی ز خصم هزار — هر انچه رفت ز اشرار بر جفا گویم
ازان سپاه که یکتن نداشت زخم بدل — بپرس بر سر ایشان چه رفت تا گویم
هران حدیث که آن پرز سوز و ساز تر است — اگر وصال سراید جگرگداز تر است

بند پنجم

زمانه بین که چسان نک شد بسط رسول — که از مجاورت جد خویش گشت ملول
نخست بیعت مردود حق چو مقبولش — بکیش مرده مردود گشت نامقبول
نبی امانت خود را سپرد با امت — ولی نبود خیانت زهی ظلوم جهول
زمانه گشت و گر گون پس از رسول چو گشت — خلافت از اسد الله چون فدک ز بتول
ز شرع و نقل گذشتم بنزد عقل صریح — صحیح نیست بفاضل تقدم مفضول
اگر ز مکه به یثرب رسول هجرت کرد — حسین برفت سوی مکه بر خلاف رسول
چو در حجاز ز کید عدو نبود امین — ز ارض مکه بخاک عراق کرد نزول

شکافت لشکر و شد در فرات آبگرفت — نشد شکافت تا برساند بکام خسروناس
دو دست داد ولی مشک همچنان بر دوش — خدایرا بدو دست بریده کرد سپاس
که شکر دستم اگر رفت آب ماند بجای — که نوشد آن شه و اطفال آتشین انفاس
چکویم آه که آمد ز قوم کین تیری — بمشک آب بهم بر دریدچون کرباس
چو مشک پاره شد و آب ریخت بندار — که ریخت بر دل سوزانش سوده الماس
زپشت زین بزمین اوفتاد و نعره کشید — بیاری آمدش آن خسرو سپهر اساس
چه دید دید ز عباس اوفتاده دو دست — کشید آه که پشت مرا زمانه شکست

بند هشتم

چو خواست پیک شهادت علی اکبررا — قضا کشید بمیدان کین پیمبررا
پدر بکستن خود دل نهاد و بردی نه — که جای جان نذهد کس ز جان نکوترا
بگفت جان پدر این همه بلا کم نیست — بجان من مپسند این بلای دیگررا
اجل بخیر تو کسی از برای من نگذاشت — مکن مبر ز جهان نسل پاک حیدررا
بالتماس بفرمود و آنچنان بگریست — که دل نهاد پدر هول روز محشررا
بهانه ای سوی میدان کین فرستادش — که جلوه کرد پیمبر تمام لشکررا
بر اسبی که دل و زکار آمدم سوخت — که بوسه زد بوداع آنچنان نوررا
چکویم آه چو برگشت تشنه از میدان — نمود آن کلوی خشک و دیده تررا
ز خویش تشنه تری دید و دل کباب تری — زبان بکام چو بگذاشت مهر خاوررا
گذاشت در دهنش خاتم رسول امین — چنان نکید که نگذاشت آب کوهررا
دوباره کرد وداع و شد و بمیدان رفت — دوباره جان زتن بسرور شهیدان رفت

بند هفتم

چو کار شاه ز جمعیت بکار زار کشید — زبان بند فرو بست و ذوالفقار کشید
ز حمله اسد الله یش همچو عدد — ز القتال گذشت و با لفرار کشید

زو سر تکاه سلیمان فلک نشان نگذشت | بغیر خاتمی آنهم بدست اهرمنش
ببین بآل چه کرد ظلم یزید | تواند این همه گل کرد یک گلستان چید

بند اول

نوبهار است جهان زار و چمن خوار چرا | عید شد سینه پر اندوه و دل افکار چرا
ناله دل عوض مرغ خوش آواز چیست | اشک خونین بدل ابر گهربار چرا است
روز شادیست اندوه بهار است دمی | اثر اندوه و غم بر در و دیوار چرا است
جای آن عشرت نوروزی هر سال خلق | ناله و تعزیه در کوچه و بازار چرا است
خلق را جامه عیدی ز چه رو کشت بتن | مرغ را جای نوا نوحه بمنقار چرا است
شورش افتاد در این دیر پر آشوب از چه | ناله پیچید در این کنبد دوار چرا است
زاد میزاده کدشتیم که بیهوش بسر است | وحش و طیر و دد و دام از مژه خونبار چرا است
ابر اگر اشک فشانست و گر خاک دژم | در فلک نوحه کنان ثابت و سیار چرا است
بنده گر بهر خواجه بود چندان نیست | آنکه آزاد بود در غم و تیمار چرا است
یا کسی رفته که عالم همگی بنده اوست | بنده بی خواجه بگویند چنین زار چرا است
خاصه آن خواجه که محبوب خدا و ند بود | در ره دوست فشاند سر و خور سند بود

بند دوم

خلق را نام حسینی بزبان می مینم | هر کجا نام حسین آه و فغان می بینم
همه گویند حسین و همه دارند خروش | از غمش ولوله در کون و مکان می بینم
همه گویند حسین و همه نالند زدرد | با حسین این همه را عشق نهان می بینم
همه گویند که شد کشته پیدا و حسین | همه را نوحه کنان تعزیه خوان می بینم
این حسین از چه مکان بود و کجا رفت و چگونه | که جهانی ز غمش سوخته جان می بینم
این حسین کیست کنامش چه که نامش همه جا | همه ناوک و شمشیر و سنان می بینم
کمر این زاده زهراست که شد کشته کین | کمر این باغ همه کهنه خزان می بینم

از عیالش تو خبر پرسی و برناقه مقام — کرده بر شعشعه چون سیاره که بر کرده وان است

خاکرا کس ز جوانان علی نشناسد — کز لگد کوب ستم پیکر شان معجون است

کربلا میست تو گوئی حرمی زلاله است — بسکه از تیغ جفا کشته در آن ها مون است

کافری کشته چو مسلم نشود باز مپرس — حال او را که ز تقریر و بیان بیرون است

یکتن از آنهمه سالم شده و کر بشمارم — محنت اورشهیدان همگی افزون است

زانچه او دید همان به که فرو بندم لب — زانکه نادیده کس آنحال ندانچون است

گوش بر هر سخنی میدهم افسانه اوست — هر طرف میکندرم شعر غزا خانه اوست

بند پنجم

ای فدا کشته که جانها بفدای تو بود — وی قتیلی که خدای تو بهای تو بود

کشته راه خدائی و بجز خویش خدا — خونبهای تو چه بخشد که سزای تو بود

بر تو هر زخم دری بود که بخشود ز خلد — شادی شاد که درد تو دوای تو بود

بعراق آمدی از کید مخالف زحجاز — از عرب تا بعجم پرز نوای تو بود

دوست با دشمنشان بودی و دشمن با دوست — از پی قتل همین جرم و خطای تو بود

یار آنطایفه دنیا تو بی و دشمن آن — خصم ایشان که بود آنکه خدای تو بود

ماکدایان توایم ای تو شه کشور قرب — از تو میسند که بی بهره گدای تو بود

جای دارد که بخندیم بزخم تو چو زخم — اگر آن قصر بسینم که جای تو بود

گریه زانست که از کوی تو دور افتادیم — ناله بر خود بود ای شه نه برای تو بود

سر ما خاک ره آنکه بپایت سر داد — کین سر انقدر ندارد که بپای تو بود

بامید تو ره باغ جنان می پوئیم — لیتنی کنت معک از پی آن میگوئیم

بند ششم

آه از آن رزم که یکتن بدو هفتاد هزار — نه شبی زانهمه یاور نه یکی زانهمه یار

همه را عقل ز سر رفته و دین از خاطر — همه را حرم ز دل شسته و شرم از رخسار

نوحه وزاری سادات حسینی بود — از چه دیگر بنوا مرغ خوش آوا می شد
کیرم ایچرخ دل از کرده پشیمان کردی — کی کنی چاره ظلمی که بایشان کردی

بند اول

چون سوی کوفه محمل ایشان قضا کشید — هر دل ز کوفه آرزوی کربلا کشید
کار از زبان تیغ به تیغ زبان فتاد — طعن سنان بطعنه اهل جفا کشید
آسیب طعن و ضرب تن بافت بر جگر — دشنام و حرف تلخ بروی ز فضا کشید
خرما و نان صدقه خورش جابه کهنه دلق — بنگر که کار آل نبی تا کجا کشید
هر آشنا که پا چو نهاد در سر نهاد — چون دید خوارشان ز سر جمله پا کشید
از کوفه شان چکویم و یاران چو بشنوند — داند خدا که آل پیمبر چها کشید
هر یک بطعن شکر خداوند بر زبان — کان کار زار و شه نه بصلح و صفا کشید
زینب ز دلنوازی ایشان جگر گداخت — دردی که از جفا نکشید از وفا کشید
آن پرده حیا که برخ بود همله را — پور زیاد برد و بروی حیا کشید
وانگه بحیله حمد خدا کرد وای عجب — کان را ز دون خدای بحمد خدا کشید
کرچه برای طعنه کس دل نداشتند — در دل گذاشتند که منزل نداشتند

بند دوم

چون شام کشت آل پیمبر مقامشان — از چاشتگاه کوفه بر کشت شامشان
از درد در دو زهر غم و شربت الم — کرد آنچه داشت ساقی دوران بجامشان
یک صبح و شام حشر شفاعت بود جزا — یک صبح تا بشام عقوبت بشامشان
صید حرم بشام کشید آسمان چرا — اندیشه نداشت ز صید حرامشان
منزل خرابه فرشش زمین آسمان لحاف — در شام شد ز کوفه فزون احتشامشان
خواند اهل بیت را و سر شاه را برید — در طشت زر نهاد پی احترامشان
شد محشری بپا چو عیان کشت سر علی — طالع شد آفتاب قیامت بشامشان

ای جد پاک حال حسینت سئوال کن — آشوب حشر پیش بجواب و سئوال خویش

هر چند بسته بود ز خون چشمهای او — در زیر تیغ داشت نظر بر عیال خویش

ای جد نامدار کسی هیچ او مباد — کریان بحال غربت و کریان بحال خویش

از حالت حسین و زپیداد امتت — از ما بپرس تا نفرانی ملال خویش

ای جد تا جدار ندیدی بدو بجاج — کز خون او چگونه بپالود یال خویش

با حال ارنز در رسول بزرگوار — خواندند چونکه واقعه از مقال خویش

رفتند سوی تربت مادر بحال زار — خشری بپای ساخته از قیل و قال خویش

زینب کشود موی پریشان در عزیش — کهتی نبود طاقت نقر بر آن عمش

بند پنجم

کای مادر ار بپرسی روزم چو شب سیاه — پشتم بزیر بار محن چون کمان دوتاه

جوئی اگر شمار غمم بر شمار موی — پرسی اگر شبان درازم چنین سیاه

ای مادر آنچه بود بهمراه کشته شد — مردان پاک دامن و طفلان بیگناه

ما را نه جز الی که بدامان کنیم اشک — ما را نه رخصتی که بگردون بریم آه

مادر بنوده حسینت ندیده — بی دستگیر و بیکس و بی پشت و بی پناه

دور از شباه کوفه و شام از شمار من — زاهن دل و تن و زره و جوشن و کلاه

با خصم الغیاث کنان زینهار کوی — یکتن بر او نسوخت دلش زانهمه سپاه

آخر نکرد شرم و بخونش کشید شمر — شد اشک تا بماهی و شد آه تا بماه

بر اشک و آه ما که فزون از ستاره بود — اینک ستاره شاهد و اینک فلک گواه

کردند هر جفا و نکشتند شرمسار — دادند هر عذاب و نبودند عذر خواه

آخر دل کره شد و شاد و شد خموش — کلثوم بهر درد دل خود ستاد پیش

بند ششم

کای مادر ار بگوش تو آید فسانه ام — من نیز داغدیده ازاین میانه ام

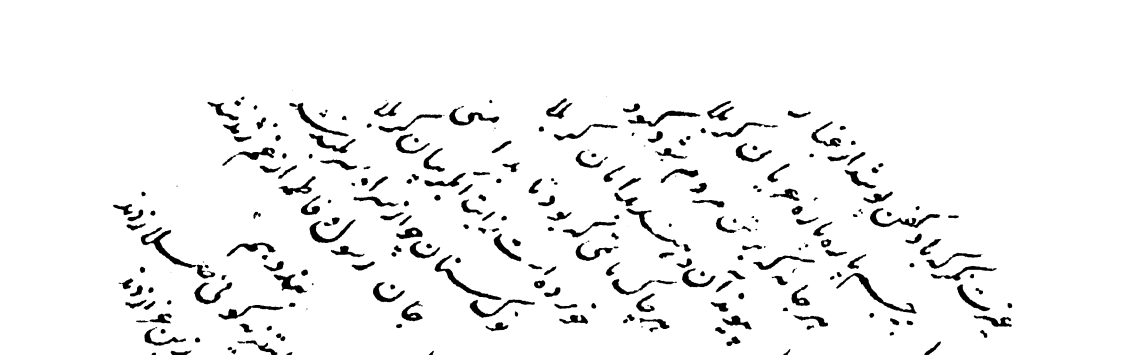

بر مارسیل گریه نظر وا نمیکنی ۞ یاد در بهشت عدنی و مرو انمیکنی

بند هشتم

سیفی کشیده چرخ مکرر زخم ما کم است ۞ کو جای زخم نیست که هنگام مرهم است

این خیمه عزا چه بپا کرده آسمان ۞ بالله جهان تمام گرفتار ماتم است

هر تن بصد عقوبت و هر دل بصد گزند ۞ هر خانه صد مصیبت و هر گوشه صد غم است

بر غصه غصه از چه فزاید بکینه کین ۞ چرخ این چه دشمنیش که با نسل آدم است

قرنی بود که خلق گرفتار و پیوسته ۞ عمری بود که شهر پریشان و درهم است

وقت خروج کردن دجال اعور است ۞ گاه نزول کردن عیسی مریم است

یا محشر آمده است و بود موقف جزا ۞ کاین اضطراب و شور و تزلزل بعالم است

نی روز حشر نیست که در روز رستخیز ۞ هر کس در اضطراب ز بیم جهنم است

هنگام باز حشر فزود شر بود بلی ۞ روز مصیبت آمد و ماه محرم است

آری محرم است که هر ماتمی که هست ۞ با وی اگر قیاس کنی بحر و شبنم است

آری محرم است ۞ که شادی حرام گشت ۞ بر هر که نسل آدم و پیوند خاتم است

کاین به غروب کرده به برج مشرقین ۞ شبل علی و سبط رسول خدا حسین ع

بند نهم

مسند نشین بی کس ایوان کربلا ۞ خورشید یکه تاز بیابان کربلا

آن کشتی نجات که کشتی بتاب یافت ۞ ز اسیب چار موجه طوفان کربلا

وان کعبه مراد که ناکرده هفت شوط ۞ حجش کمال یافت ز قربان کربلا

لب بر نکرد دیو و دد و حش و طیر از آب ۞ چون خشک دید نعل سلیمان کربلا

یارب چو غنچهای کل از شکفته ریخت ۞ از ره صرصر بگلستان کربلا

یارب چه سروهای امامت بپا فتاد ۞ از تیشه عناد ببستان کربلا

تا دار ملک سلطنتش گشت آنزمین ۞ شد آشکار دولت پنهان کربلا

یاسین چنان کریست که قرآن باو بتاب — چون دید زخم کین بامام مبین رسید
تیغی که بهر دشمن دین آب داده بود — آبش بحلق تشنه سالار دین رسید
از بسکه تیر چار پرش بر بدن نشست — گفتی بمعرکه روح الامین رسید
کاروی از چنان و چنین بر تراست چون — کویم چنان گذشت براو یا چنین رسید
هر گوشه ظالمی پی قتلش کمان کشاد — هر جا ستمگریش بتیغ از کمین رسید
هر ناوکی زدند باو بر نشان زدند — هر خنجری رسید باو دلنشین رسید
او چشم بسته از همه بر دوست کرده باز — تا آنچه خواست در نگه واپسین رسید
بنمود آخرین نظرش وجه ذوالجلال — وجهی که از جمال کند دفع هر ملال

نبذ دوازدهم

آه از دمی که با دل مجروح داغدار — کردند خیمه سوی حشگاه راسترسوار
رفته قریشیان همه در پنجه کلاب — در بند مانده هاشمیان با دل فگار
از تشنگی حجاز برای امیر شام — بسته بریسمان چه کهرهای شاهوار
کفار کوفه بین که سوی شام میکشند — سالار مکه را چو اسیران زرنگبار
اطفال پا برهنه زنان کشاده مو — خورشید وار شعله هر شهر و هر دیار
آن یک طپانچه خورده کز او موفشانده چاک — وین طعن نیزه دیده کز او پاکشیده خار
از ظلم شامی این بر کوفی کریخته — از کین کوفی آن بر شامی بزینهار
اشک یکی بدامن گردون رسانده موج — آه یکی بحزن احترزده شرار
مشرب نشان نوالهٔ زلخت جگر تمام — روز آبشان حواله بخشمان اشکبار
از کوفه شان تبسم خوش بر دهان شیر — تا شامشان تکلم خوش بر زبان مار
از کربلا چو خیل عزا روبشام کرد — روز نبوده شام بر ایشان چو شام کرد

نبذ سیزدهم

کز وضع شام آل علیرا رقم زنند — اوضاع صبح و شام جهان را بهم زنند

وحشر بجستجوی پدر زن بفکر شوی — مادر بجسم کشته پور جوان مشاد
زینب چو دید نعش پدر بنا کفت — یارب کسی بروز چنین میتوان مشاد
خویش از شتر فکند بر آن جسم چاک چاک — مانند عندلیب که در کلستان مشاد
رو کرد سوی یثرب و میکفت یا رسول — کای جد پاک این همه قرمانیت قبول

بند پانزدهم

این لاله زار ساحته ها مون حسین تست — این کرده خاک ماریه کلکون حسین تست
این قرص نه که خورده براو لشکر یزید — چون خار پشت خفته بهامون حسین تست
این نوح کشتی آمده نزدیک جودیش — بشکسته و نیامده بیرون حسین تست
این یونسی که لقمه حوت اجل شده — وانکه رها نکشته چو ذوالنون حسین تست
این یوسف فتاده بچنکال کرک غم — بیراهنش دریده و پرخون حسین تست
این عیسی که داروی آمد سنان خصم — با سر عروج کرده بکردون حسین تست
این سر زتن بریده چو یحیی که آسمان — از آن بر این کریسته افزون حسین تست
این موسیی که جسم شریفش بروی خاک — خونش روان بنحر ن قارون حسین تست
این کلیمی که پشت از غار برنش — تیر و سنان برآمده بیرون حسین تست
وانکاه دل برآتش و چشمان پر آب کرد — با سینه کباب بمادر خطاب کرد

بند شانزدهم

کای آفتاب برج حیا حال ما ببین — ما را در آفتاب اسیر چا ببین
آنمو یز که شستی و جبریل آب ریخت — از خاک راه و خون کلویش حیا ببین
آنرا که پای مهد نخفتی شب دراز — مهدش ز خاک پر شرر کربلا ببین
هر روز زه در یاری و هر شب بمنزلی — بر دشتران خویش چکویم چا ببین
آنرا مو کلی ز غضب در عقب نکر — این را ستمکری ز جفا بر قفا ببین
تسلیتشان نماند بپا مقنعه بسر — چو بندکان برهنه ز سر تا پا ببین

ای صرصران نهال یاس رسول را — افکنده زیا بچه دشت و کدام سو
زینب بشستوی شدش از اب دیدگان — از بعد شستوی در آمد بجستجو
ای مرکب ار ترا خبری هست هولناک — زان شه بشاهزاده رهجور او مگو
آن جسم نازپرور صد چاک او کجاست — تا زخم او ز سوزن مژگان کنم رفو
ماهی که بدر مطلع زین تو اش طلوع — تا در کدام گوشه ز آفاق شد فرو
ای پی خجسته راکب خود را چه کرده — کز زین و از کون تو پیداست حال او
جز چشمه سار خنجر و جز جویبار تیغ — آبی بار نرسید کز او تر کند گلو

بند اوّل

خونی که شد روان ز تن پر جراحتش — امروز نافکشته بپویند تربتش
این خاک مشکبو ز جگرهای سوخته است — کز تشنگی گداخت ز اصحاب و عترتش
سیبی که کشته بود بضیعش ز باغ خلد — از بوی رهنمای جهان شد بسانحتش
گویند در خطا ز جگر مشک میکنند — شد مشک آن جگر ز خطاهای امتش
دل سوزدم بر آن تن صد چاک ایدریغ — کان خاک مشکبو چکند با جراحتش
گر سیب جنت است که این بوی میدهد — چون آرزوی خاک کند باد جنتش
زاندم که شد بخاک نهان کوشوار عرش — بر عرش خاک فخر کند از شرافتش
از وی تراب ماریه را فخر میرسد — زان بو تراب فخر نماید به نسبتش
پیچاپیمبرش بابی انت می گفت — میدید فیضها که رساند بامتش
زان سر نگون لوا که بدشت بلا فتاد — افراخت روز حشر لوای شفاعتش
بر محضر شهادت او مهر انبیاست — مقبول حق چگونه نباشد شهادتش
هر درد را خرید بمن زین عجب مدار — امروز اگر شفاست بهر درد درمتش
حیران ز پاک تربت آن پیکرم که چون — هر درد را دوا شده الا مصیبتش
آوا ز مصیبتش که جهان مبتلای اوست — هر خانه کربلا ز غم کربلای اوست

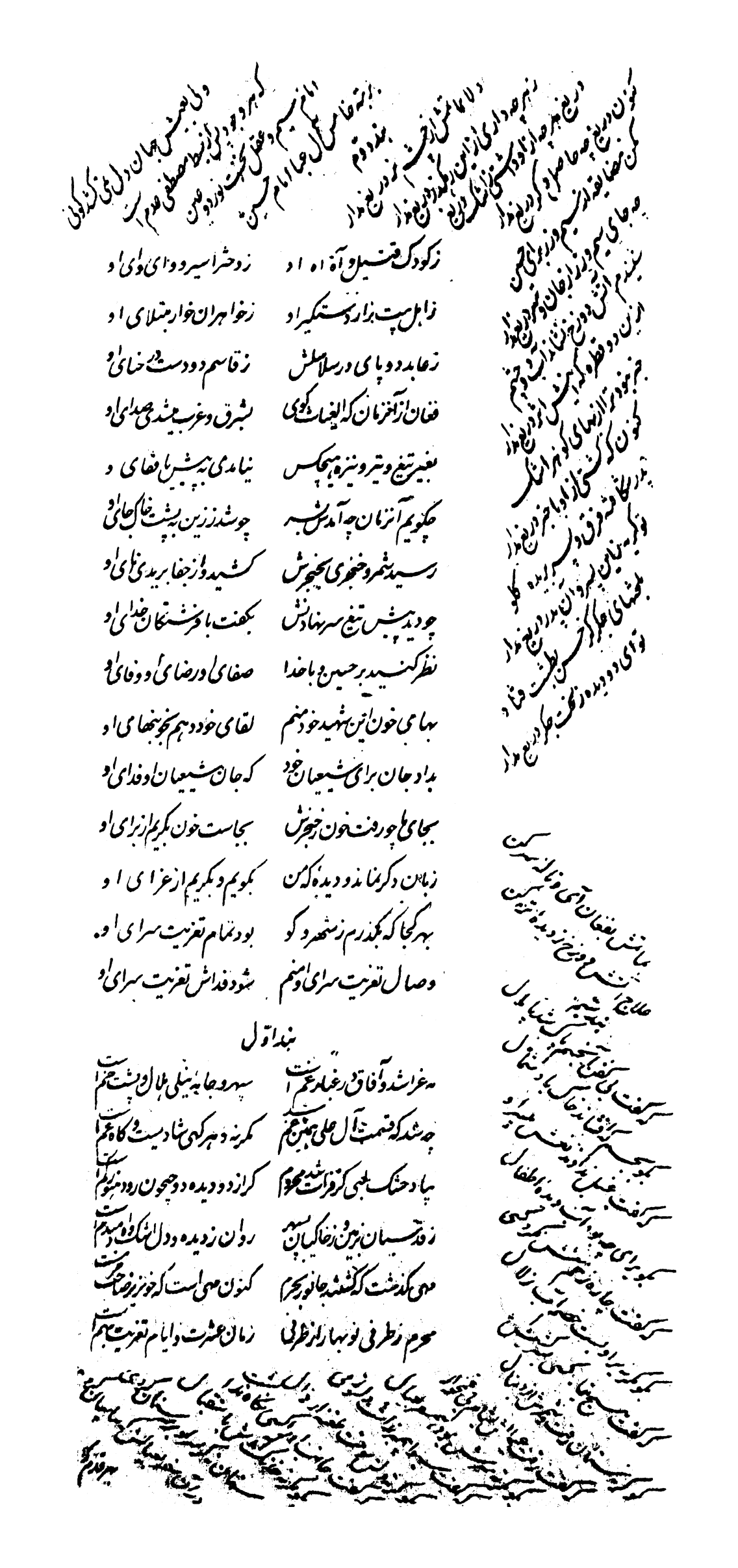

بهر قدم که سوی کارزار برمیداشت

بند چهارم

نظر بجانب اطفال دلبدر میداشت

گهی بشوق وصال و گهی بدرد فراق — ورای خوف رجا حالتی دگر میداشت
نمود مانع راهش مگر حریم رسول — گر آنچه بر سر ایشان رود خبر میداشت
کشید جذبه اش آخر بسوی قربانگاه — کزین گریز نبودش ازان گذر میداشت
ز بس نشست خدنگش بهر طرف کفشی — بسوی جنت فردوس بال و پر میداشت
چه ذوق بود بجام شهادتش که ز شوق — کشید جام و بجام دگر نظر میداشت
چنان گرسنه وجه اللهش ز خویش ربود — که گر هزار سرش بود مختصر میداشت
بلی کسی که بود آرزوی جانانش — چه التفات بود بر جهان و بر جانش

بند پنجم

بحکم آنکه پدر را پسر گذارد دین — خدای خواست پسر از خلیل و داد حسین
بجای حلقه دامادیش کفن پوشید — نمود از پی قربانیش زینت و زین
بصورتی چو به بدرجا مع که ساخت — تو گفتی او چو علی بود و کربلا چو حنین
رسید چون بوداع حرم بناله رسید — بقدسیان ز حریم حسین شیون و شین
ز تیغ فرق علی چون ز تیغ فرق علی — چنان شگافت که فرقی نماند فیما بین
فغان کشید که دریاب نور چشمت را — شنید نورده چشم سید ثقلین
شتافت جانب میدان و نوردید ینا فت — چگویم آه چه آمد بر آن ضیاء دو عین
بجستجوی پسر هر زمان بسر میزد — خروش یا ولدی این نت برمیزد

بند ششم

وز آن سپس بکف آن کودک صغیر گرفت — بحربلی که دل از دست عقل سیر گرفت
ببرد در صف میدان گرفت بر سر دست — بحالتی که سپهر از غمش نفیر گرفت
بگریه گفت که ای قوم خیره من بشما — چه کرده ام که مکافاتش این صغیر گرفت

بند سیم

کیرم حسین سبط رسول خدا نبود — کیرم که نور دیدهٔ خیر النسا نبود
کیرم یکی ز زمرهٔ اسلام بود و بس — از مسلم این ستم بمسلمان سزا نبود
کیرم بزعم نسل زنا بود کافری — بر هیچ کافر این همه عدوان روا نبود
کیرم خلافتش نه بارث از نبی رسید — آخر کهی ز نسل زنا پیشوا نبود
کیرم مهبط سینهٔ او مخزن علوم — آخر ز مهر بوسه گه مصطفی نبود
الظالمان امت و بگانگان دین — یکتن از آن میان بخدا آشنا نبود
کیرم که خون حلق شریفش مباح شد — شرط بریدن سر کس از قفا نبود
ای پور سعد شوم که از بهر نان دری — دین را فروختی و بچشمت حیا نبود
آن یک دو قرص نان که بخوردی هزار کس — ای بی بهاز خون سلیش بها نبود
کیرم نبود عترت او عترت رسول — کیرم حریم او حرم کبریا نبود
با دشمنان دین بجدا بود اگر نبی — هرگز باین جفا که تو کردی رضا نبود
آتش باشیانه مرغی نمیزنند — کیرم که خیمه خیمهٔ آل عبا نبود
ترسم ز طعن و سرزنش منکران دین — کر گویم از جفای تو با سروران دین

بند چهارم

از چار سو چو بست عدو راه چاره اش — چون راه با گریختن نیز بر دو باره اش
چون آفتاب کمینه آمد بر زمکان — زخم سنان و تیغ فزون از شماره اش

بهاری خرم و خوش ایدریغا — که دل پرانده و جان سوگوار است

شقایق برمراز تل دمیده — ولی خاطر ز تشویش فکار است

تو گوئی دخت نیلوفر بهر بن جای — پشت ناقه عریان سوار است

جوانی هر دو دست افشانده از دوش — ندانم یا که سرو جویبار است

تو گوئی بر لب شط مانده پیدست — علمدار شه کردون وقار است

بزیر سرو بن بن شاخ نارنج — از آن گوهای زرین آشکار است

درون جلگه قاسم تو گوئی — عروس دست و پا در خون نگار است

گل نشکفته و بشکفته با هم — خدنگ و حلق طفل شیرخوار است

عصا زیر بغل بگرفته نرگس — عجب نبود که رنجور است و زار است

شه بیمار را در نصرت باب — تو پنداری هوای کارزار است

ز قوس ابر سر تا پای گلبن — خدنگ غنچه و زوبین خار است

تو گوئی بر تن شاه شهیدان — خدنگ تیر و تیغ آبدار است

نه ابر است اینکه بیمار و بگلشن — فلک بر جسم پاکش اشکبار است

حسین آن پاک بطن شیر یزدان — که می کشتی ز حیدر یادگار است

چو با شمشیر کردی رو بمیدان — تو گفتی حیدر است و ذوالفقار است

امیر سلسبیل و وارث حوض — کش از لب تشنگی دل پرشرار است

عجب آنکه با آن تشنه کامی — ریاض تعزیت را آبیار است

بچشم اندر نمی آمد غرانش — نگوئی تشنه آن جویبار است

کسی کانگشت پیغمبر گزیده است — بچشم او زلال خضر خوار است

بنی مهر نبوت کز نهان داشت — از او مهر ولایت آشکار است

برویش زخم آن تیر سه شعبه است — که چون خورشید در نصف النهار است

شهابی کس در شته سوزیده است — که او را آسمان دین مدار است

کی کشتهٔ از عصیان سیه گشت — از این آب ار شوید سر شستگار است

کریما بنده پرور پادشاها — تولی کیت نام پاک آمرزگار است

با حمد آنکه او را زیب دوش است — بعرش و آنکه او را کوشوار است

بآن خنجر که از خنجر برند — بآن شاهی که ماهش پرده دار است

که جرم تغربت داران ببخشای — دران موقف که هنگام شمار است

وصال خویش را در کربلا خوان — که بس مشتاق آن یار و دیار است

ایضاً مثنوی در مرثیهٔ سید الشهداء

آنچه بر پیغمبران یکسر گذشت — جمله بر فرزند پیغمبر گذشت

بلکه از پیغمبران در هر بلا — بیشتر بودش بلای کربلا

گویم و انصاف میخواهم ازین — آنچه او دید و همه پیغمبران

آدم از جنت اگر مهجور ماند — او ز جد خویش و یثرب دور ماند

آدم ار فرزند خود را کشته دید — او پسرها را بخون آغشته دید

نوح طوفان دید و در کشتی نشست — او ز طوفان بلا کشتی شکست

آتش از بهر خلیل افروختند — خیمهٔ سبط نبی را سوختند

شد ذبیح الله قربان خدا — لیک او را چون حسینی شد فدا

ماند از یوسف اگر یعقوب دور — شد بسی یوسف ازاو در چاه کور

گر برادران تهمت از یوسف برید — خصم یوسفها چو گرگ از وی درید

کشت ایوب ار بکرمان مبتلا — او بشش سو راح از نیش جفا

هر جفاکان موسی از فرعون دید — این دو صد چندان از آن دیدار زید

موسی از قصهٔ حیرت رانده بود — این بدشت کربلا درمانده بود

بود در غوغای فرعون از ستم — یار موسی در عدد شش صد هزار

لیک بدیار امام محترم — پیش از هفتاد و از هشتاد کم

شد مسیح از دار خصمان بر فلک — رفت از ایشان نیز افغان بر فلک

آنچه میگویم کرت هست اشتباه — روح هر یک را بپرسیدار هم گواه

یا الله ای پیغمبران خوبکیش — ای سلام از خستگان زار و ریش

یا الله ای پیغمبران کرچه بسی — جور دیدید و جفا از هر کسی

هیچکس این امت کمراه دید — آتش اندر خیمه و خرکاه دید

هیچکس دید از صغیر و از کبیر — خواهران و دختران خود اسیر

شهره هر شهر و هر کشور شدند — هیچکس چون آل پیغمبر شدند

حال هر یکتان بدینسوال بود — بعد کشتن جمتان پامال بود

از شما هم کودکان شیرخوار — کشته شد و آنکه در آغوش و کنار

از شما هم پیش چشم خویشتن — پاره پاره کشت بیداد دودتن

آبتان دادند و بریدند سر — یا بکشتند آنچنان تشنه جگر

هر یکی جان داده اید از ضربه — یا بتن دیدید از هر حربه

هیچکس دید ید از اهل ستم — غارت و قتل و اسیر و ابهم

چشمتان میدید و میدادید جان — دستگیری زنان و کودکان

از شما یا الله کسی بعد از هلاک — تا بده روز او فتاده بد بخاک

از شما هر چند غرت کاسدند — دختر از بهر کنیزی خواستند

ما شنیدیم آن بلاکان دیده اید — خود بگویید این بلا بشنیده اید

از شما ها کر سری شد زیب طشت — کی ز چوب خیزران آزرده گشت

این همه یکسونه ای پیغمبران — مر شما را خصم بود از منکران

هیچکس نه رفته بدین شما — کو کمر بندد پی کین شما

هیچکس نه ده است بدخواه شما — مایه او دولت و جاه شما

جد تا نزاکس همبر خوانده است — یتیمان آنکه بر سر رانده است

قامتی کو راصنوبر بنده بود — سرو بستان پیش او شرمنده بود

از فراق نوجوانان شد دوتا — انیزمان یکسان بود با خاک راه

زین مصیبتها که دشمن را مباد — یا رسول الله خدا اجرت دهاد

زانچه آمد بر حسینت از یزید — یا رسول الله اجرت بر مزید

یا علی چونی تو بر این ماجرا — از عیال خود نمیپرسی چرا

یا مگر در بحر چون غرقه — فارغ از یاران در خون غرقه

یا چنان از یاد حق بیهوشت شده — کز عیال خود هزا موشت شده

یا علی این ناز نینان تو اند — خفته در خون چه یسنان تو اند

تو بحال خلق عالم ناظری — وقت جان دادن بیالین حاضری

کشتگان خویش را دریافتی — هیچ بر بالینشان بشتافتی

دیدی آن تنها وه کان خویش را — پیکر مجروح و جسم ریش را

آن سران از خاک ره برداشتی — بر سر زانوی خود بگذاشتی

آن همه دیدی چسان کردی شکیب — حق دهد مزد شکیبت بی حسیب

ای بتول ایما در لب تشنگان — هیچ رفتی بر سر لب تشنگان

تو مکان در پای کوثر داشتی — هیچ از آن همراه خود بهره داشتی

بر کلوی خشکشان آبی زدی — وز درون آه جگر تابی زدی

مادرانه گریه سر کرده — وان کلوی خشکشان تر کرده

شور و غوغا در جنان افکنده — آتش اندر قدسیان افکنده

هیچ موی سر پریشان کرده — نوحه بر حال ایشان کرده

بر حسینت شمر چون خنجر کشید — خنجرش از کینه بر حنجر کشید

هیچ جای خنجرش بوسیده — جای خنجر خنجرش بوسیده

مادری هرگز بر روز تو مباد — با دل پر ساز و سوز تو مباد

[illegible]

چون بود بیمار زین بحر ستم | تو خود آنرا دیدی این نیز هم
در میان دشمنان کینه جو | خواهرانرا دیده بگشاده رو
زان تبه کار شقی ابن زیاد | هرجفا دیدی نخواهد شد زیاد
طعن اهل کوفه لعن اهل شام | دستگیری در میان خاص و عام
رفتن و بستن یزید ناسزا | تن به بند و دل بکشتن داد
عمه ها و خواهران چون بزرگان | جمله در ناز و نعم پروردگان
در خرابه منزلت کردند آه | تا چه خونها در دلت کردند آه
آنچه دیدی از شهیدان کس ندید | اینچنین هنگامها و پس ندید
از مدینه با پدر بیرون شدن | یکسر و تنها بغم باز آمدن
عمری از ما کس شنیدی تا سزا | مدت عمری نشستی در عزا
آسمان تا گرد گردش این ندید | بل نه چشمی دید و نه گوشی شنید
دیده از جمله یاران زجر بیش | زجر چون بیش است یابی اجر بیش
از خدا رحمت ز پیغمبر سلام | بر تو باد ای امام بن الامام
چشم دارند ای شه نیکو خصال | شیعیانت خاصه این مسکین وصال
گر خدا خواهی تو عصیانهای ما | فارغ از نیران کنی جانهای ما

خطاب بسایر شهداء رضوان الله علیهم

ایهوا خواهان جانباز حسین | همدم و همراه و همراز حسین
ای ز جان بگذشتگان کربلا | ای بخون آغشتگان کربلا
ای نکرده در وفا از جان دریغ | جان سپر کرده به پیش تیر و تیغ
یاری آل پیمبر کردگان | ترک جاه و دولت و سر کردگان
خاک گشته در ره صدق و صفا | خاکتان از بهر بخوری شفا
مرحبا جانهای پاک و جسم چاک | جسمتان بر خاک و جانتان بر سماک

[illegible]

تا شما بودید غمخوار پیش بود | با شما هر لحظه کفار پیش بود
آه از آن ساعت که او بی یار ماند | باز وی مرد افگنش از کار ماند
یار میجست و بند با او کسی | غیر پیکانش نه در پهلو کسی
آه از آن ساعت که آمد بر زمین | ناز پرور در سول از پشت زین
از شما یکتن نبود آن جایگاه | کز جهای دشمنش دارد نگاه
یار میجست و بجز غم خوار نه | زار مینالید و جز آزار نه
آه از آن ساعت که او بی پیش صف | صد هزاران تیر را آید بدف
رو بهر کس مینمودی ای دریغ | آب جویان آب میدیدی ز تیغ
روز تان خوش ای ندیده روز او | ز استغاثه ناله دلسوز او
وقت تان خوش ای که جان ایثار کرد | داد جانها و ندیده هجر یار
حال تان خوش ای ندیده حال او | ناله اطفال در دنبال او
نه شنیدید و ندیدید از جفا | آنچه دید آن شاه بشنیدیم ما
پیش از او جان با حمید و شادمان | پیش او هستیم اینک در خبان
نی چو ما از وصل آن شه بی نصیب | مانده اید ای وصلتان خوش باد
مانده وصل جان فزای او | دل پرانده سر پر از سودای او
ز جمال دلربایش دیده ایم | نه سر خود پیش پایش دیده ایم
هر دم از این کو بآن کو میرویم | در سراغ یوسف از بو میرویم
گر شما را وصل یوسف داده اند | قسمت ما را تاسف داده اند
هر کسی گر ذوق حکایت میکند | درد او در ما سرایت میکند
ما چو درد او تصور میکنیم | دامن از اشک روان تر میکنیم
خاکمان بر سر که او از بهر ما | کرد تن صد چاک و ما بهرش قبا
ای جوانان علی و فاطمه | جان فدای جانتان باد آدمه

ای بنیدوردی ای رنج و اندوه
زانده نامی از حسین و کربلا
این شنیدی و دل خود خوش داشتی
زانکه کس دور از آتش خوش داشتی
ما شنیدیم از که زان آتش خوش
غافلی کس شنیده هم ندید
کی شنیده هم ندید و آن آگاه دید
این کجی داند کی کجه بود
کی تواند سر اسرار شهادت خواند
چند نظم را بعارت خوانده

مرد شو سر شهادت تر آیین
[illegible]

هر کجا اسباب لذت بیشتر | میروی آنجا ز هر کس پیشتر
ور فقیری بینوا خواندترا | خانه‌اش زندان سرا ماندترا
عذرها کو بیش کز سر وا کنی | وای اگر در خانه‌اش ما وا کنی
گر طعام جنت آرد پیش تو | شیرهٔ جان گر گذارد پیش تو
چون فقیر است آن تمامی کی کنی | خوب او را زشت و بی‌نامی کنی
دست تو شوید کند کفش تو جفت | عشوه‌آری کاین همه حد منست بفت
اوستاند مزد خدمتها تمام | کردهٔ تو با تو ماند و السلام
هان حسین از خویشتن رنجه مکن | روبهان با شیر حق رنجه مکن
از یزیدت کبر و نخوت برمزید | باز میگوئی که لعنت بر یزید
خویش را فارغ ز لعن و طعن کن | بر یزید آنگاه طعن و لعن کن
از وصال ار چه ملال افزایدت | زین سخنها بس کمال افزایدت

تقصیر فقره از دعای جوشن صغیر و از آنجا گریز بتعزیه خامس آل عبا

سرور دوران امیرالمومنین | پیشوای دین و امام راستین
گفته است اندر دعای جوشنش | آنچه آزاد است چشم روشنش
کای خدای من بیا خصم ز تیز | کرده است از بهر قتلم تیغ تیز
من بخواب و دشمن دیرین من | برده پنجوابی برای کین من
یا کشیده خنجر کین از نیام | یا بحیلت کرده زهرم در طعام
حیلها از بهر آزارم کند | تا چو فرصت کرد در کارم کند
چون تو بودی یار خصم چیره شد | مکر تو بر مکر دشمن چیره شد
من ز مکر خصم و کید شر نیچر | تو نهانی داشتی بر من نظر
چون نکنم شکرت یکی از صد هزار | تو مرا از شر شاکر ان خود شمار
ده مرا توفیق تا شاکر شوم | فضل و الای ترا ذاکر شوم

خود مرا کن شاکر نعمای خویش — خود مرا کن ذاکر آلای خویش

خواهم انصاف از همه اهل جهان — از مهان شیعیان از کهتران

کاستخوان شاهکی باحق راه داشت — پای بر دوش نبی لله داشت

گرچه در پیش بلا تسلیم داشت — زین بلاها در تصور بیم داشت

شکر حق میکرد در سر و علن — کاین بلاها دور می آری ز من

مردی از حیدر درین ره پیش داشت — صبری از وی در بلاها پیش داشت

کیست در مردی چو شیر حق علی — پشت او دشمن ندید از پرده لی

گرچه کس همسنگش از مردان نبود — از بلاها روی او گردان نبود

پشت میلرزید ش از این ابتلا — کشف شد بر وی همانا کربلا

من فدای نور چشمانش حسین — کانچه اندیشید آن دید این بعین

دید خود را در میان دشمنان — با هزاران خنجر و تیغ و سنان

هیچکس رحمی بحال او نکرد — دستگیری بر عیال او نکرد

از بلاها چیست کان افزون ندید — با برادر با پسر در خون ندید

همره او هیچ یاری بود نه — در برا و غمگساری بود نه

تشنه لب کوئی نبود او تشنه بود — شاهدم بر حلق خشکش دشنه بود

زخم تیغ و تیر و نیزه کم نخورد — نان و آبی خورد کوئی هم نخورد

جبهه تیر عدو شد میکرش — سینه پاکش نیام خنجرش

خصم در در کاهش آتش فروخت — لیک از آه دل اطفال سوخت

پیش چشمش پرده داری کرد خون — تا نه پندد خیمه اش سوزند چون

هیچ کرد خود کم از دشمن نداشت — داشت کوئی یاوری یکتن نداشت

کودک و طفل برادرش ذغل — گشت خصم این در کنار آن در اغل

چون اسیری عیال خود ندید — حال خود دید و مآل خود ندید

از آن ابری که بر سر سیل راند | ترا خواهی که دامن خشک ماند
تو لی چون دانه کردون آسیا | از این گردنده آس ایمن چرایی
ترا راحت کجا باشد میسر | که نه گردونه دست هست بر سر
بیا لا بر شو و آسوده شو خوش | وگرنه تا بریزی بار میکش
ترا گردون کجا دارد بزیر سر | شمار ناوکش افزون ز اختر
چو ماهی جوشن بست از تن خویش | ازین ترک خدنگ افگن بپرهیز

چو زد بر غم نخوبان جهان داد
کجا ما و ترا خواهد امان داد

طاب ثراه

دیوان مرحوم مغفور میرزا تقی علی آبادی

بسم الله الرحمن الرحیم

پاکامنزها ناپاک پاک را چگونه نتبه نکند و شبه ناچیز پدید نکنندهٔ همه چیز را
بچه چیز تشبیه تواند کرد سخن نتیجهٔ عقل است در آفرین و شناخت آفرینندهٔ
فاعل خویش ترکیب اساس و ترتیب قیاس نتواند ابراز در ما برانگیزد و باز
باران بدو ریزد در آسمان و زمین خویش در صعود و نزولیم و تجاوز از خیز خویش را
نه مرد گزاف و فضولیم چون کاوخر اس بپای و هم کرد خویش کرده ایم و چون
کرم پیله بلعاب خیال و حیله بر خویشتن پردهٔ حجاب تنیم مقصود خود ندانیم
و بمقصد نه شوانیم اگر کنت کنزا مخفیا و احببت ان اعرف خواست تو بود پیغمبر ما محمد
مصطفی علیه من صلوات الله انما و اصفا که برزخ عالمین است اعرفناک المعجز فرموده اند
اگر ناز معشوقیت را نیاز عاشقان خواستی بجان نازت بکشیم و به نیازت خویشتن بکشیم
جان با ختن آسانست اندر قدمت اما این لاشه نمی بینم شایستهٔ قربانت

انا وعلی من نور واحد نام او کرده در ولایت علم علی از علم و بوتراب از حلم
تاج علمش گذشته از پروین تخت حلمش نهاده بر در دین و ذراری منتجبهٔ او کردار
منتجبهٔ سپهر خلافت و ضمیمهٔ رحمتند و در مشیمهٔ وحدت ابواب سلام اسلامند
و آب امت و امام علیهم سلام الله فی کل باب و الیهم المرجع و المآب بعد از اعتراف
بعجز تقصیر صدر سخن بجواهر منظوم حمد و ثنای منشور ثنا و تحمید اوصاف
خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست محدود بتعداد انصاف رحم الله امرأ عرف
قدره و لم یتعد طوره معدود است کوش صدف ساز که نیسان رسید
کوهر گرانبهای عمان دولت بهیه و اختر زاید الضیای آسمان شوکت علیه خلف
خلافت و سر بر سلطنت پدر بر پدر پادشاه جد بجد حواس خمسهٔ بخش
ملکت را بمثابهٔ دیدهٔ بینا و جسم ارباع مملکت را در شش جهت همچو جان فرمانده
و چونکه دل فرمانروست باسعادت سلطنت هم عهد و با سیادت نبوت هم مهد
هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب کو سلیمان نادر انگشتش کند انگشتری
لطف و قهرش جوشن خنجر شکن هم خنجر جوشن گذار کین و مهرش درد و درمان سوز
و هم درمان درد تحقیق عدد و عقل را بمدلول اهل البیت ادری بما فی البیت و قفی در مدیحش
کفتم عقل را دانائی و عدل را فرخ پسر رای را بس و پرسال و بحث را برناتی
تحقیق بخشش بزم و کوشش رزم را بمصداق هر آنچه از دل برون آید نشیند لاجرم
بر دل کاهی خود از فکر ثاقب در همی معنی سفته اند خاک با هر چه دفاین همه یکسان
شمرند ملک با هر چه اعادی همه کسیر و کام بخش نامجو بادره یاب نادره کو حاوی
الشرافتین حافظ الرتبتین ذکر نامش نه باندازهٔ هر کس که مسیح حجت از نامش
بر پاکی دامن دارد قال انی عبد الله آتانی الکتاب مبارکترین شب و خرم ترین
روز من بندهٔ حضرت و بندی ارادت که سالها پرورده نعمت و تربیت یافته
خدمت و بغرض استکمال تربیت چندی ضرورت را از تربیت آن آستان چون

آن شعور رضانت همه آسمان متانت خاقانی تا آن فشه رسیدی سد مدید بند دوم آهنین را
رکنی شدید بمکین این صاحب تمکین ومکانت این سد متین فرمان داد که دفع
فشه را در آن مکمن ترصد کنند و آتش آشوب را در آن مسکن تسکین دهند سلطانیه
که شحنگاه سلاطین مغول خاصه سلطان خدابنده که بمعماری رای رزینش بناهای
متین واماکن رزین ثرمین یافت متون نوایخ و بطون اخبار از آثار آمد آستان
زمنبوتر اعصار و تقاطر امطار و تراکم سحاب و تلاطم ریاح چون دلم از اشک و آه
وارسیده خطه زنگان که از بناهای اردشیر بابکان است وخطه فاصل مملکتین عراق
وآذربایجان وازدیرباز مندرس ومنطمس افتاده چندانکه توان گفت از نقش
ونگار در و دیوار شکسته آثار پدید است صنادید عجم را حوقی چون اساس آن
ویرانه وغول سان ممکن آن بیغوله امن وزدان بود و مسلخ کاروانان وقتی یکی از محول
شعرای آستان جلالت در حالت عبور از آنمکان بقصد اردوی عالمیان مقصد قصیده
انشا کرده صدق مدعا را مثبتی از آن ثبت افتاد نه غیر نقش سم کورش ز چرنده
اثر نه غیر رسم دم مارش ز رونده نشان بالجمله بمدلول الکل شئ دولة حتی البقاع
مقصود در امطابق ومطلوب را موافق افتاد پایه تخت زمین سکون مرکز آمد ائره وسایه
تخت آسمان سیر مدیر مدر آمد که چون خط مزور در آن صفحه باطل افتاده بود پرکاران
دوباره خط عنا کشیدند حد کرر نهاد و چون دائره عظیمه محیط جن و پری و مناط
رعاه و لشکری گشت بخشت آبادانی این بقعه از کار پرکبر معطله صفت داشت
حکم روان بخشش ارانی بدان جاری آمد که آبی از ده فرسنگی شرقی شهر از فرازیه اکبر
سلطانیه که از جانب نشیب جنوبی شهر منحدر میبود از آن منبع نهری بشهر خفره بند
وحفر کنند در زیاده از دو سال نهری از آن سبز چمن چون مجره در سبزه زار آسمان
بشهر بردند بهره وار اموسوم گردید بحکم آنکه مرده جان روان و در تحقیق پیوستن
من الماء کل شئ حی از آب زندگی بخش ببرهان حسی نه بتاویلات رسمی حجتی روشن

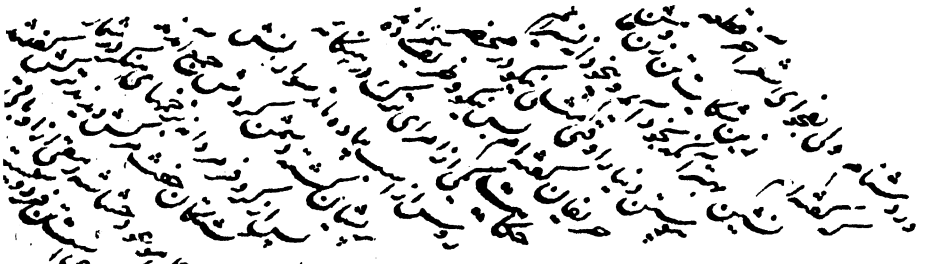

بغلط اندر خطا و مستوجب سخط ساحت از کفه ناصواب یارب توبه برگیرم
یارب ار چندی بجهل برستودم سیر را چندان که یاس همه بیقطعه که در حقیقت
وقتی از احوال کفه ام بمناسب مقام مثبت افتاد ایخداوندی که دور است
چو من بر در طاعت ولی با صد هراس چشم اخشر نفعود تا روز از آنکه نام قصر
شاهراد اندیاس سیم اخشر از خریط آسمان بحر گردون اینت بس شکل قیاس
چون نه پرد زره زین سور اخ گیس می نریزد قطره زین وارونه کاس تا که اهرمن
چنانست احتساب تا که نیت را چنین است اقتباس قصه دارم برون از چون
وچند عضه آرم بری از پیم و یاس برگزیدی از که از موسی گرا آنکه از حق
یافت پیم لامساس فرقها باشد زوپاتا مذ آنچنان کز جنس طلس تا پاس هر دو
سور خند فرج و حلق لیک زان نفس خیزد از ین خیزد نفاس فرق باشد هر که
او اهل نشناخت کو قوافی را بود نشناس ناس ضبن را شاید که نشناسد همی
جان زکه از تن تا زچه از لباس نشکند کس لؤلؤ عمان بسنگ مذرو دکس لا نفعان
بد اس چون ترا طبع کریم این اختیار چون ترا رای رزین این اقتباس پاس
چندین خدمت دیر نیه را نی عجب گر در پذیری التماس جستم از کامت بتعجیل و هوس
عاطلم زین پس بتطبیل حواس چون مرا در رکهت از بحث بد راحت امید نه باری
زیاس گر تبر بر فرقم آری چون خروس زان تبر چون دانه داری در خراس
خدمت را می نشایم بی سخن در که عالی نی شاید خساس لیک مدوحی مرا بی
اشتباه نیک مداحم ترا بی التباس برنگیرم یارب ار چندی بجهل برستودم
سیر را چونا که یاس عمر تا کی صرف قومی ناپسند حرف تا کی صرف جوقی ناپساس
پیش ازین مخراش و مخروش الیعلان در پلاسی به بامید پلاس زین شکایت دم زن
وخامش نشین ایکه داری مور در لغزنده طاس برجوع راستی ازین کاستی فوت
تغابن را قضا و این درد را دوا فرستیم زبان خایه طلق را نقاوتی نکند کرد عاست

غافل ازین چون جانرا مرین کن بنور دین که زشت آید درون بوشاه عریان وبرون
سوکوشک در دیبا خادمانرا نرمپت خدمتی اگر برخلاف طبیعت حرکتی مشاهده نمودی باظهار
حسن خلق ازدرون کریان وازبرون خندان بخاموشی عربدها وبسکون شتابها فرودی
فقدان اعراض رابسکونی مقدور وشکری مجبور اعتراض جستی درقضای حاجت دستان
خشم کرفتی وچشم کفتی تلطف بدنرا باغذیه چرب وشیرین بهانه چرب وشیرین بهانه
سوء مزاج اخصاص خواستی وخاصیکانرا درترپت آن جان وش کاستی بادعای قوت نفس
وتاثیر نفس طبیب سر مریض بودی واز مسته اشرفذ ودعا عریض ازمشاهدات احوال
اکرازجانه خواب برخواستی ونموئی ازمحاسنش برموئی کرهبستی حل العقد بسراانجشت
شانه چاره ندانستی ازغلبه حرارت یاقتی آنرا بدیپرات شیشه عطاران مشتاقی بلم
جرا بموئی کوه بلا بخود کشیدی سالیان بسالین بیماری نیارمیدی بترک سلامت ازملامت
خویش سرودی همه سلامت نفس آرزو کند مردم خلاف من که بجان میخرم ملامترا
ازوقعات اطوار نیزمده العمر ماست خام نخوردی ولی بچشه آن خوردی درمجمع ضیافت
کوشه واز قناعت موهوم توشه کرفته زهدرا بزبان تقدس کفته مخالفت نفس عزیز
موجب منافرت ازلقمه لذیذ است بشوخی کفتمش ای ساده دل موافقت وهم ازمخالفت
نفس مدانسته بتوهم ازتنعم سرروزکار بسختی مبر سلامت بهانه مده وملامت بهانه مخر
همچنان مقهور طبیعت است ومعذور ازنصیحت واز دوستان بدعا مستحق رعایت
اللهم اشفه بشفائک وداوه بدوائک وعافه عن بلائک بمحمد خاتم انبیائک صلی الله علیه
وآله وسلم تسلیما کثیرا حکایت مردی درحلقه قلندران صباحتی میفروخت
وقباحتی میباخت وحث دروکش جام بود ودست خوش عام ساده چون ماقلندران
انحیث آبرویش قلندرانه بربحث ازتاثیر نفس درویشان وقوت نفس ایشان طاعت
شیطانرا درخدمت سلطان تکمیل خواست بافسون وشعبده پادشاه ساده دل ضعیف
اندیشه رامسخر خویش ساخت آنرا که هیچ منیت متسخر اهیچ خود هیچ سخره

از فلک پروین برد نی کسی کو بال را طیار دارد جعفر است باد حشری فارسی نژاد
شیرازی میلاد تجدید معاش و تجدید فراش را همتی بست و خلوتی جست بفتیله
پر دغن در چراغ صبحگاهی خانه روشن میکرد و بشعله برق رشته بسوزن میپرد
مجلسیان خاصه یکی را که علت پیری آلت شیری نگذاشت بسخره و طنز اغرای تجمل
و اغوای باطل میکرد و قوت غافله با عدم قدرت فاعله از پذیرفتن شرم داشت و از
آتش تشویق او آهن سرد خویش کرم چه صحبت یار عزیز موجب نار عزیز نیست خو
پذیر است طبع انسانی شمع نشسته جمع برخواستند شنیدم ماهی که در جوانی با او دل
و کاری داشت با شمعی افروخته در باز کرده طلب از اندر آمد چون خرابانی نباشد
زاهدی کش بشمع از در در آمد شاهدی بحکم استصحاب سوی بیتی نه با استصواب
شوق و شبق. چون پیر که یاد آید از ایام جوانیش بنازش در بر گرفت که جوانی
از سر گیرد نرقب زود سیر پیر را پرهیز تامل و فحص تدلل اسرع من نکاح ام خارجه بر عفت
فرموده لاعبت افزوده چه مدعی غایب مدعا حاضر بود ولی اندیشه مانع در خاطر مستحکم
داشت در محکم کرد کشرب الطایر الفرخ ببوسی و کنارش آورد که بکارش گیرد لطایف
حیل و ظرایف امل آن بیچاره باز آرد ماهی مرده را چه سود کند در این هنگام همگنانه
و غوغای عامه شد ادوم اللذات چون قضای مبرم در گرفت و دیوار بر آشوفت طالب
مجنون سقفور را چین کافور بمذاق جان رسید مرد آن واقعه هایل را واقعه حایل نیافت
چه در بندی سرار روزن برآرد و چیل مهیم و پین بالیشتون پیکد کرد آو بجشد آبروی
مرد بجای آب پشت ریخته شد آبروز آب پشت بگریزد کآب پشت آبرو بها
ریزد صبحی در معبر ژولیده دیدش دانستم که پیری را هوای جوانی پشیمانی آورد
امساک خاطر را در اثبات مخاطره شبانه آستین دریده و گریبان پاره افاده کرد کفشش
ای آنکه جوانی نکنی اندر پیری مشکل که سر و سبلت و دستار بری امید بهل جهد کن
کز تو امید زان پیش که بگذارد و در گذری حکایت خواب بهار برانوبتی در بستر رحمتی

مژده نوشت مطابه نوشتم که توالد در بهرام از معجزات حرم است نه از موجبات کرم از آنجا که
مخبر صادق ستاری امروز را اشارت فرمود که الولد للفراش و للعاهر الحجر و غضاری فردا را
بشارت فرموده اند مدعون الناس باسمارا تهاتهم قدمش را بر آن سر فرخ پی میمون مسعود
میشماریم و این خارق عادت را از او عجب نمیداریم انتخبین من امرالله درین موهبت در
حق پیغمبر سلف بحق نازلست بتصور خلاف آن باطل هر چه از انبیا گویند آنها و صدقنا
دانست مرحومه کرامت و خارق عادت نیز موعود ند بدین دلایل آن نفس قدسی را در
دعوی کرامت صادق میشماریم که هر چه نقل کنند از بشر در امکان است از سخن
حاسدان بدگمان بدل نباید بود امید که آن شجر مبارک همه ساله بر بار و آن ثمر طیبت
پدر پسر و مادر جوان را زینت آغوش و زینت کنار باد اینهمه گفتم و لیکن چه سود کر
فدری بند از گوش نهی هوش مدپس پند کنی خرمن عمر بباد است ترا از پس آز
باد خواهی که بچنگ آری و در بند کنی خشک نخلی که ندارد بن و بی مذهبار اگر از شاخه
طوبا بش نپوندکنی حاجت نیست بکاریکه بصد عجز و نیاز رفع المنغطه باحجت و سوکند
کنی زن و فرزند بفرزندکسان بازگذار تا کنند آنچه تو شان باز ن و فرزند کنی جواب
رقعه بر بار اعمر افزون باد و عیشی بر دوام که دی رقعه ظریف بسنجه شریف فرستاد
فحلت پران و تجربت جوانا نرا معجونی نافع و شربتی مفید بود دریغ داشتم که سخنی بدین
لطافت برخنه روزن بکار شود یا بکاغذ سوزن بباز ارود و در دیوان نگاشتم حضرت حاجت
سخن بفصاحت سخن معفوست و قباحت کلام بملاحت پیان نیکوست انه لقول فصل و ما
هو بالهزل وهی هذا صاحب دیوان بیند اند که من دوش دور از دوستان چون
خسته ام از برون اند شکفته گلستان و ز درون در خاک و در خون خسته ام باد خوشی
از اهل محلت بدلالت دلاله بی بخالت عمه و خاله مواصلت جستم شب زفاف بهنگ پرده
عفافش بجای خواب بر دم شمع روشن در خانه کاشن بود مشاطه زحمت خمسار داده و آ
تهیه کار و بدهبنش سپرده زحمت برند نخست در شکل و شمایل مرثت بهشتی هر مقت کرد

ایدی فعالت عدمته له رزی مظلوم و هیئته ظالم یحرک بنی ساکنا و هو ساکن
و یوقظ منی نائما و هو نائم برحیرتم رحمت آورده انال خضیب تحریک یقضیب را بخجر فرمودن
گرفت که اگر تن مرده رسیدی جان دمیدی و بجان افسرده وزیدی هزار بخشیدی
چون بیماری که پرستارش از بالین ببالین گرداند بجمیازه و ضعف و کسالت سری راست
کند و باز ببالین بند جنبیدن گرفت نه چنان جنبشی که بتوان یافت این بخواب بیداری
بهوشیاری عهدی بایری و هوفیه تیقظ قدکان میشبا اذا نبهته الآن کالطفل
الصغیر بمهده یزداد نوما کلما حرکته بالجمله بدان شعشعت و صنعت شب همه شب با
نگاه چشمش شمس کشمس السقیم و در پناه زلفش تمایل کتمایل السلیم مار در بستر و سمار در بالین
داشت مناسب احوال را که در کل مقام مقال قطعه مذله صاحبی عم بذله همواره بخیال و بخوان
ضمیر داشت شفیقا ازین خرزه نیم کارم بجلد نشادم اسی نیم کاره چو پسته
ولی پسته نیم بسته چو غنچه ولی غنچه نیم پاره شد آن خاره ایرم یکی پاره چهری دریغ
از جوانی و عمر دوباره چنان شوشه از ژیر شحف و شک دل که از در زبوته برون از
حراره غمی کشتم و چاره اش نادیده دانم که غم را بباده شناسند چاره بسازد
بجان چون بسلطان ستایش بنازد بغم چون بشیطان ستاره یکی طبع امید بباده
کوارا نه این طبع غم پرور حزون کواره یکی تیر امید بر این نرم خارا نه این خار گشته
بر سنگ خاره سپردم بجذوه مش آسوده کشتم که تو خاره ایی واد ایر خواره
بهجر انش تن دادن بابو صالش ش زدن بحسرت مردنست و بحیرت زیستن
عجب این منیت که سر کشته بود طالب دوست عجب این نیست که من واصل و سر کردانم
چاره آن بدارو خانه صاحبی عمره الله بشارت و اشارت شده مامول است که از نوش
داروی خاص کره از کار فروبسته ما بگشایند لقمه کز چرب دست و شیرین چون فرو
از حوصله است هیچ فرقی نبود ش با استخوان اندر گلو امر را کردن نهی از حرص
نندیشی زنهی زایت لاتستر فوا موقوف ماندی در گلو پر چون زن کند عزم جهان

غفلت وغشاوه پنداریم آه از آمدم که نوبت بیداری فرارسید وحسرت بیکاری
برخوات فرصت کار در دل فراز آمد فیاحسرتا علی ما فرطت فی جنب الله ش بجان بشنیت
وجان شیرین عزیز است تن بجان پیکر است از کل وجان پیدین جوهریست بجان حاصل چون
ترکیب ایندوکردی دری در دل از روی خویش بر ایشان کشادی آنچنان دل کرد وقت
پیچ پیچ اندر وجز خدا انجند هیچ نودانی چه ساخته وتوانی آنچه خواسته محمد صلی الله
علیه وآله وسلم برسالت فرستادی وعلی تا مهدی بدلالت وامامت قائم داشتی صلوات
الله علیه وعلیهم اجمعین ما دامت الشمس طالعة والاقمار بارعة آنچه فرمودی کردند وآنچه
فرمودند کردیم فریاد ز کردهای نافرموده حکایت حکایت کنند در زمان
خاقان عفی الله اسمه دسقی رسمه که زمان امان وامان زمان امیر ایروان بتسخیر لاد
ارمنیه مامور گشت که آنملک را بدست کند ودر آنجا نشست کند باعدت تمام بدانجا
ناصن کرد وفتح آنجا میسر وبشر فتح بسلطان فرستاد شکریان اموال بغارت برده واسیر
بعقید آورده بامیر عرضه کردند دختری در غایت حسن وجمال در حلقه اسیران بود بت
کافران وحور اسلامیان اختر از اوج دیبا بانزاشاه که دل طفل شیرده مرده براو
جمیدی وخاطر افسرده شیخ کپر هوای جوانی براو چمیدی وجه کبد رقی واجی
زواپ والبدر مقتبس بنور ضیائه الصبح شرق من شوارق شمسه والشمس انجم
من نجوم سمائه درحال امیر اسیر واسیر امیر شد وانملک علی الله بعسیر عشق آمو
چه شیر گیر کند نه عجب گر امیر اسیر کند او را بر خویش خواند وبدیگر غنایم بر لشکریان
راند بحکم سلطان عشق از امر شاه در گذشت وآنملک بملک آنجا باز گذاشت آنجا
که حکم ناز بود حکم شاه چیست ایروان برگشت وخر بحکم فراست که از ریاست حسن است
اورا مصور سیاست محبت خویش دید گفت که نزاد من تمتع ونصیبی نیست چه مرد دل
بهوای جوانی از فیشه خویش در گذرد هست وخیال او را با من هر لحظه عهدی ونیوندی
نو است که بانقطاع آنرشته بشمشیر نو نیست وانفصال آن بند بر نونه معوه نو

نیز کمند عشق بپایان شوق را بپایان رسانیده و ترک سر کفه کوی سان بسر کرده ان
با بروان برسید جای اقامت او را در قلعه آن قلعه دانست از پی آن رود چون آب که
لحه در نگ نتواند و در پویه سر از سنگ نگرداند روان شد در کنار آمد و دهولناک بمقابل
آن قلعه که سمت سماک داشت برسید مانند مشتریان اجابت دعا چشم بر آن آسمان و دل
در طیران داشت که آن شاهباز بکدام طرف پرواز کند و نسیم وصال او از کدام جانب
با تر از آید چشم منتظر دختر بجمال پسر افتاد چون کبوتر معلق زنان از فراز قلعه بسنگ
غلطان غلطان افتاد جوان نیز چون مرغابی از لب رود آب غلطید جذبه عشق او را
از موجه بالا بساحل و آزاد از ورطه فنا بمنزل رسانید نه او را از آمد و شد پای پرهیز بخشی
و نه آنرا از آن سنگ شکن شکنجی محذوف سلامت دست در آغوش کید گر آورد نظیر
خبر با میر بردند از حدوث آن اعجوبه ناله و نفیر بر کشیدند امیر لختی سر فکرت بگریبان برد
و انگشت حیرت بدندان پس با نصاف فتوت و فتوای حکم مروت از سر کام و هوای خود
بر خواست کاخ خاص خویش بپارست و بخلعات شایان بر آن مزید ساخت بدستیان
تسلم و هر دو را کرم داشت حکایت در یکی از اسفار بخطه نهاوند رسیدم
عرصه دیدم چون جان و جوانی بخوشی شادی افزای چو جان و چو جوانی غم کاه بدو زده
فرسنگ طول و دو فرسنگ عرض قلعه در مرکز آن صفحه بقطعه سان استوار و قلعه بر فراز
آن قله آسمان آسا بر تپه بر دوج آفتاب و منازل قمر تر تیب یافته شهری بر مدار آن
چون دایره پرکار محیط گشته در پیرامون آن فرسنگ در فرسنگ باغ و بوستان در
اطراف باغستان چمن و چشمه سار و لاله ستان کوهسار از دو جانب بخط استوا گرد
آن حرم فضا از مشرق بمغرب کشیده من الجملین روضه من ریاض الجنه تل برف بر
آنکوه شنگرف در صیف و شتا چون سپید باز بر آن قله آشیان دارند و در صباح
مسار از انخط شعاع و خیط ضیا مؤذنانرا از صبح در کمان دارند مانند و در آن
پیرو دایکان مهر مذیر که قار بر جای قیر و کافور بر مشک و عبیر دارند و نوجوانان

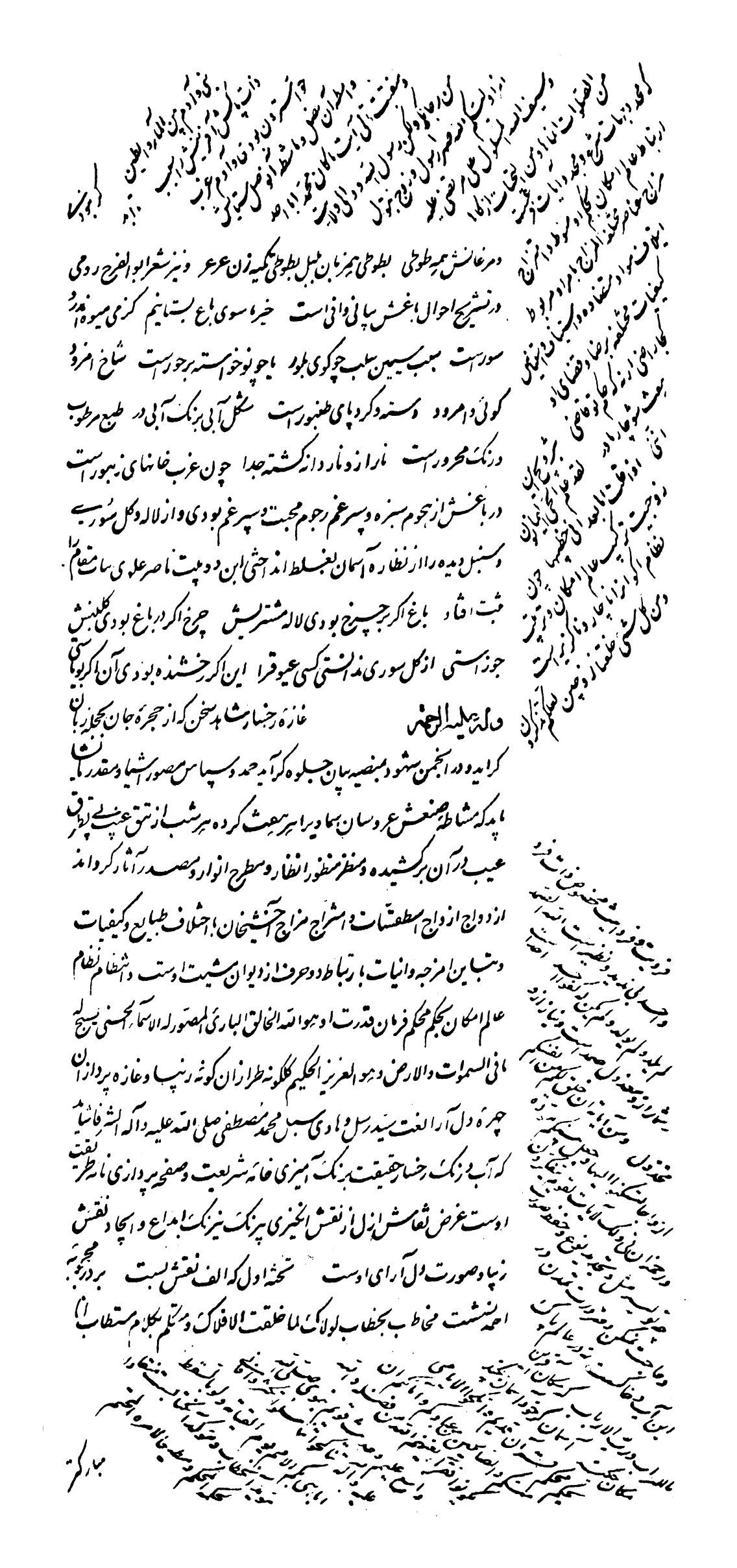

بهار کترسب وخرم نرین روز که بهار دولت محمد شاهی غرث الوری غیث الندی نیث
الوغا لیح الهمم شمس الضحی بدر الدجی فلک العلی ملک الامم که از تضاعیف ادوار آسمان
وتصاریف اطوار زمان پیچران بادو نهال شریعت رسالت پناهی محمد کا فزایش
درسجود وش وجود آدم آمدار وجود وش درساعتی هجت انگیز واوانی که اوانی
ساعات از بادهٔ سعادت لبریز ترک فلک بنظر دوستی ناظر بزیره زیرانه بیدر پس
از نظر تندیس سعادت فرا سعد اکبر را با قسر قران ونحوس از او تا دزایل وبرکران
بود تمهید بساط نشاط سور وترتیب اسباب جشن وسرور پرداخته وکار عیش وطرب
ساخته آمد بدانسان که شایان شان شاهان عیش جوی کریم خوی عشرت دوست
که الکرام طروب ودرخور کمنت ودستگاه سلطنت جهان دوستگاه عیش شبانه روزی که کار عیش را
مبارک عید داست مصون از ملال وملام مشغول مهام سور وسرور در بذل مال وبذل نوال
ومایقال وآب روی کار آب وآتش آواز مطربان دلکش بود وباده کشان سرخوش
آتش کاران از رشک شعلهای افروخته جان بمزودی در آتش واشتند ودر آتش سپای
وآتش سپری سیاوش وش پروانه هر شعله وسمندر هر خنگر بودند اگرچه بمدلول وصف
العیش نصف العیش اطناب سخن دراین مقام چون اصحاب سبب وصل خوبان هرچند دراز است
دراز نادلپذیر واینجا زمعاد دلبران هم مطلوب واینجا زقصهٔ هجران هرغوبست خاصه که
اتصال نیرین ورسال قرنین موعود ومعهود است بتفصیل این عیش جدید وسور سعید
وجشن رغید که درخور همت آسمان همت خسروی چنین مهتمد ترتیب وتزئین آئین
پذیرفت اگر در هر فصلی بابی ودر هر بابی کتابی باید نگاشت همچنان بنان بیان از
تحریر وادای آن قاصر خواهد بود وحاضر انرا مشاهد رفت وخاپسانرا معاهد افتد
که از اثر آتش کاری شبانه بر آسمان همنور نسفه میکنند شرار واز نغمات دلکش مطربان
این لحنها از آنست در صحن هیئت پرده این عیشها از آنست در بزم همت بستان
از صرف همت در مذل نعمت درغنائی او شاد از همتش کیتی چنانکه برسکین

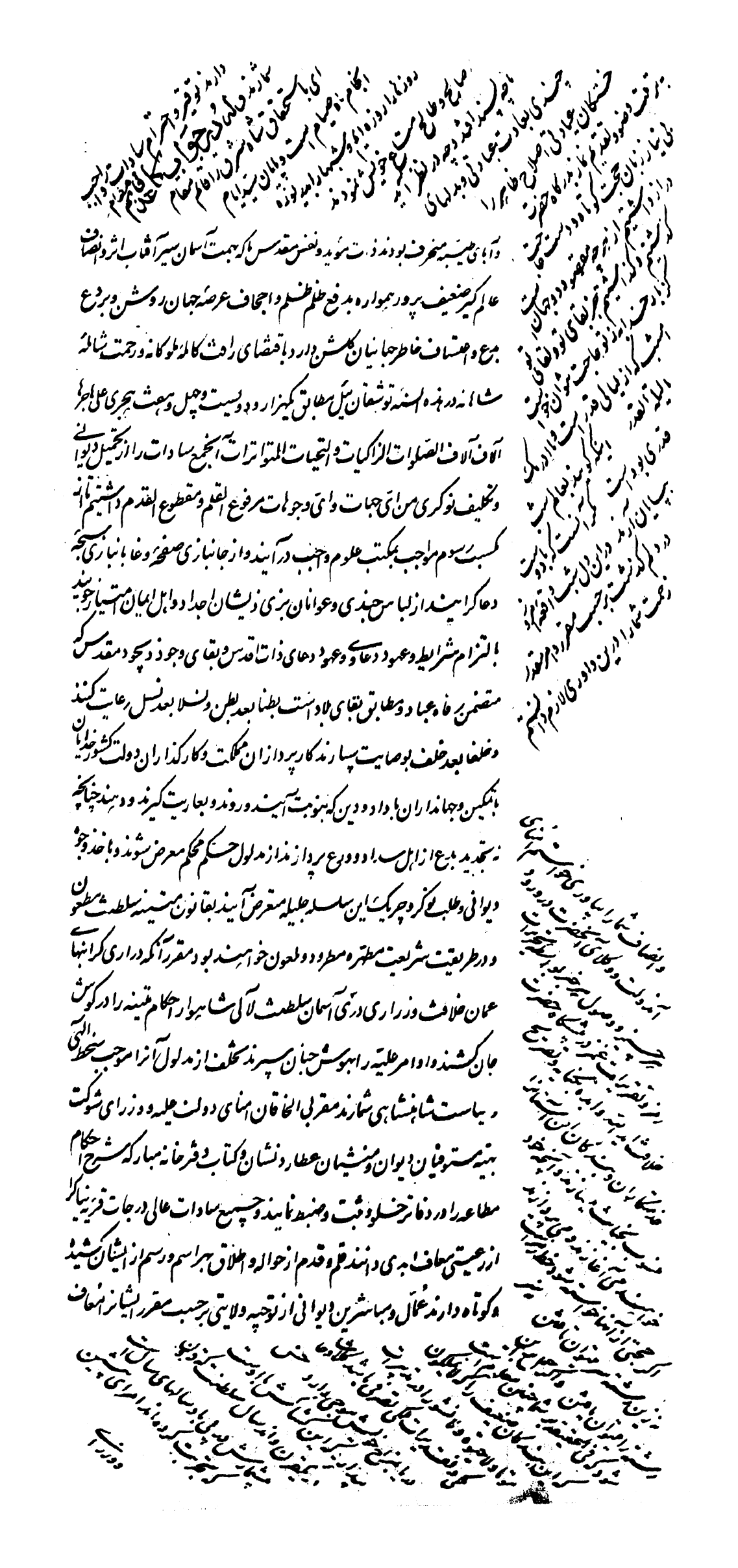

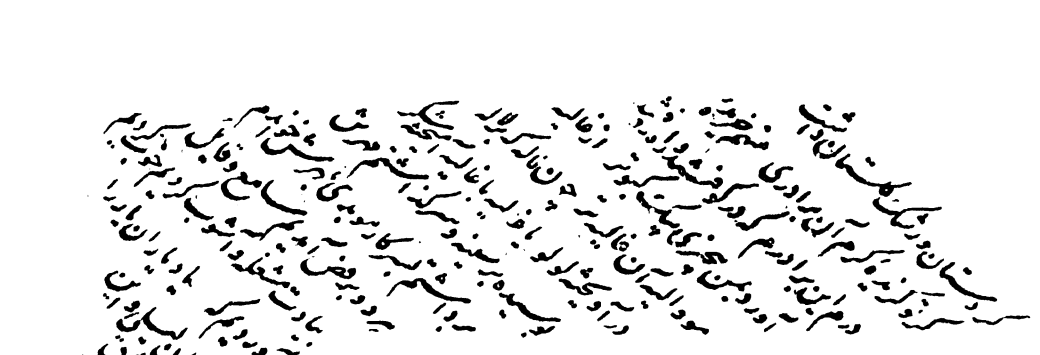

دو وزرای پیش من دیده اند که بهیچگونه در رای ممالک آرا بجز تصدیق مذاشتند در رد
و قبول آن مدقیق نتوانستند فکرت اوست که چون امر قضا ایمن از شبهت و از
طغیانست الحمد لله از میامن بخت و اقبال خواست او خواست خداست و در رضای
او امضای قضا و لن تجد لسنة الله تبدیلا در اجرای احکام و امضای اوامر اگر جناب امین
بایسته یکمین دخیل باشیم در عطا و منع آن بخیل نتوانیم بود آلت کاریم نه علت کار
اینمه آواز ما از شه بود گر چه از حلقوم عبد الله بود در نیک و بد اطوار حسن و قبح
دیدار سخن بر صورت نگار است نه بر صورت دیوار عیب لقاش میکنی بشد آر
و سابق اگر در بن ما جرا ما شد دیگری خیالی میپندار دیدمرا تا امروز نام نبرده زیرا
که در جرگه بندگان این آستان کمنام ترا زمنی میپندار در بن سفر نیز مرا لازم آن لازم دام
و مزید آن مرسوم داشتید حیرت اندر حیرت آمد زین قصص از من که مشیر بهیچ کار
و مشتری هیچ بازاری نیستم در نگذشتن چرا اگر بحر فهای مخبران صادق و مهنیان
موثق که روزان مجهولات و مجهولات را بوقایع می نگارند و بوقایع می سپارند تا حدی
از خود در آن سر کار ظاهر و کفایتی آشکار دارند در بغ از ستاکه معلومات خود را بمجهولات
ارباب غرض مشوب میسازند و غافل از اینکه کسی که سپهر افشد نظر بعیب کند اگر
تقدیم خدمت کند بهتر که تمهید بهمت نهند هزار بار کفته ام سودی از کفته و مقصود ندارم
این هزار و یکبار نوکر را بر جوع خدمت امتحان باید کرد نه بوقوع تهمت اندکی بصبح مانده
و خواب هم غلبه دارد و چاپار شتاب میورزد حکم همیون بر بن رفته است که شطری از این
ما جرا بنگارم بد انچه مامورم بدین واسطه معذورم با دراک صافی و رای کافی تا آخر
این صفحه فرو خوانند دفتر صوفی کتاب و حرف نیست حوجبنا تقضی الحوائج
بسننا فخن سکوت و الهوی یکلم جواب رقعه ای روی تو وحی تو آسایش جانم
عشقت بدل افسانه همت بزبانم امروز را بفیروزی طالع مسعود و در صحبت حضرت
مؤید منصور مسرور بودم که از مقدم خویش کلبه درویش را پر کل و ریحان چون باغ

قطره از غیب بباید ز پی ادراک — محو را از شفاست شربت کافور

گل شکر اندر علاج گویم اما — گل بگلستان شکر بخطه لاهور

قوت دلم خیزد از مفرح یاقوت — یاقوت اندر بدخشش و من بدخشانور

نامه بکف بیکی آمدم بسحر که — مژدش صبح و نسیم صبحش مژدور

بسکده چین در او بدایع مانی — نامه شیرین در او حکایت شاپور

قصه هجران دراز باشد و غمگین — خاصه چنان کس که او بود چو عاشق مهجور

عجز نبود اصل عشق تو من همه آنم — نه ابد فاش شناس عاشق مغرور

تا چه تمنی کند ز ظلمت تحدید — گر نکند شب تباب یا که مرغ شبکور

یاد کران باش کو بسرور وصالت — تازه وصال تو با خیال تو مسرور

خوش چه و خوش چشم که کار آمد بیش — قصر بقصیر نهشت و ملک بغفور

لعبت بازان چشم و طره عیان کن — لعب نهانان اهل لعبت مستور

خون صراحی بریز کاو بحرامی — کرد و شکم پر همی ز نطفه انگور

نطفه انگور به که در رحم جام — زاید هر دم حسان نژاده و صد حور

سینه و پستان تبارک الله یا لیت — شقه بلور من و حقه بلور

من ز تو محروم لیک در همه آفاق — شعرم در عشق تو چو حسن تو مشهور

قول و غزل بشنو و ترانه مطرب — ساده و باده بجواه نالهٔ طنبور

زانرخ و زان قامت بزم شبستان — مشعله ایمن است و مشعله طور

چنگ همیزن بپاد قامت این سرو — باده همی خور بپاد عاشق مهجور

شعر همی خوان ز شعر صاحب دیوان — دست همیزن بشوخی صحبت دستور

مخلت ازهای و هوی مستان خالی — مجلست ازنای و نوش مستان معمور

ساغر عیشت مدام بادی شاداب — خاطر انست همیشه بادی مسرور

بادت محمور از آن و نرگس بیمار — خلقی از سحر آن و نرگس مسحور

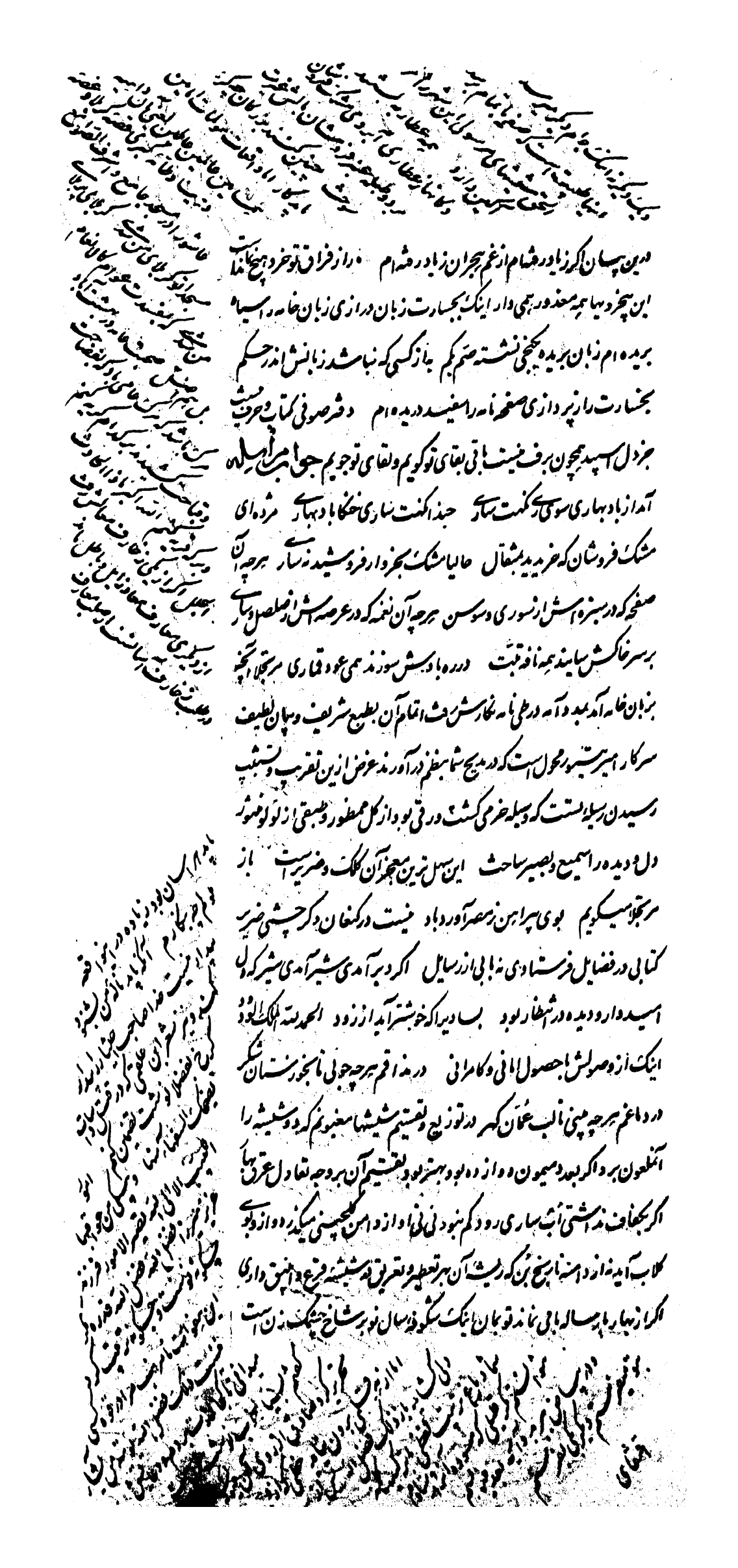

مرحبا ای اقتفای آثار و اقتدای کردار برخیار رجال و اختیار خیار است
نه هر که سر بر شد قلندری داند دیو اگرچه پر جمل باشد ریو اوپر خلل است مار
زنگین است نه یار شیرین منگه چاشنی از زبر او دارم و آشتی از قهر او من زنفس
خویش اندر آشتم که جانا گاه خوش که ناخوشم باز کویم زبر او شیرین بود
باز کویم قهر او بی کین بود باز کویم یار باشد او نه مار نرم و زنگین است خوش خط
و نگار زبر او بر دیگران بر است شهد بسته دارد او بما از مهر عهد اخلاف
احوال رحمای حال کردان دانه نه بر سپر و پای سر کردان که ار جوفه باشهرمند
و لفوفه طراز بر و بحر صحکاهان در حمام با آن سید او پا رپ عرب باشی نسب از
شما می باد میرف با همه شور و شغب پیاد شما سور و طرب میکردیم که ازبرچه
بکذرد سخن دوست خوشتر است پریشانی خاطر را بوسیله رسیله جمع میخواستم که اکر
دیدار میسر نیست کفتار معتبر منیت تا از حمام بیرون شوم و خانه نام بزبان آورم
شوق در درون بجودت طبع بیرون داد پر بریخ تاب مستوری ندارد من بیم طور ش
کردم بین ردیف و قافیه که مبتکر سابق با مسبوقیت از خاطر صافیه بخطا و خلل
و عسرت و زلل معفو و معذورم از خاطر متزلزل نامستبد چونین ردیف و قافیه
متخلخل نامستعد مستبعد نیست بر تشخ من کل انار نافیه ازکوزه همان برون تراود
که در اوست و بی هذا دی دل شده ره سپار حمام چون لاله بلانه زار حمام

رنجیده شدم ز بد شعاران در شعر کنم شعار حمام
از لخت دیر بر کنار یم چون عور که بر کنار حمام
سرد است و درشت کار کینی کرم و نرم است کار حمام
خواهم که شمار دیر از شمار بشمارم در شمار حمام
سرکشته شود و این جهانیم چون مردان که در جوار حمام
زین کشمکش بیقرار طبعیم در کشمکش قرار حمام

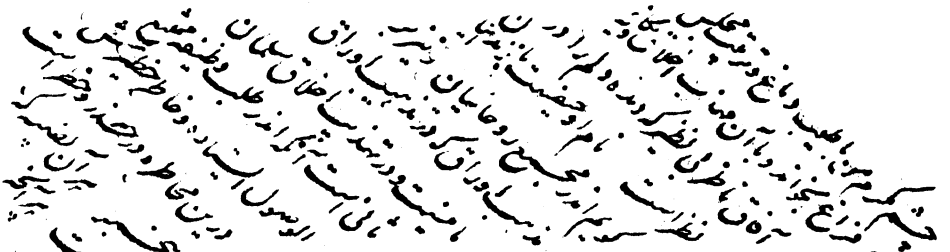

باد سخن کمال چسبود چون برف که در جوار حمام
زین وزن و روی عنان خامه دادیم باختیار حمام
زین آتش و آب جمع دارد چون هندوی سحرکار حمام
ترسم که زخامه برکشد سر این کلکن پرشرار حمام
خاموش و دژم نشسته خوشتر چون صورت بر صدار حمام
چون مشک و چو گل لطیف بادی در ساحت مشکبار حمام

ولی زبان دانان این زمان هر کاوشنید که قاتله در قائل این کار از پیکار است و این عار از پیعاری چکنم با فلک زنگاری از پای تا بسر خسته در دم ولی از ضمیر خاطر وسته در دم و بساط موافقت با جریفان مذکوم محروم در نوردم من زهمه فارغ و آزاد و خوش چون گل و چون سوسن و چون یاسمین فلیج و کوری که توشه گوشه نشینی است آماده دارم و بالطاف غیبی دل بنهاده ام که گر دستی از غیب برون آید و کاری بکند عیب خود میدانم و غیب خدا میدانم طلبکاران از خانه و دالان هر طرف بیسنگری انجمنی ساخته اند گوش بر آواز در داریم و اسکات ایشان نه سیم و نه زر داریم و دعا و دولت کار گر بحضرت داد گر آریم یارب دعای خسته دلان مستجاب خواه این سخن نه از روی تملق است بلکه از راه تعلق است در رجعت کوکب نصرت و رحلت موکب عزت به پیت الشرف و دار الخلف این آرزومند چشمی که ندارد و بره قافله دارد باین تاریکی خاطر دل از خان خوش و ناخوش رد مشو دارد قدری از پیکاری و پیشتر از پیعاری با خود این شمار داریم و بر زر تجربت این عیار داریم و این نیز از بیهوده کاریست که تجربت پیران چون پیری جوانان هر دو بی اثر من آنروز را قدر نشناختم بد انستم اکنون که در باختم مناسب احوال خود را بزبان خامه دو زبان سخنها راندام و میرانم تا مانده ام و میمانم تا کوبند پس از من که چها دید فلانی الحمد لله علی کل حال و الحمد لله طیب من کل مقال با نور

که اهل تجربت معاشرت با ایشان را بر حسب خلق و خلق میزانی کرده اند و بدان میزان
با ایشان راه رفته اند در صراط مستقیم امدل کسی گمراه نیست حیرت نفس در متابعت
و متابعت اینکونه اشخاص مجهول الاصل معدوم النسل مرفوع الذکر مقطوع الذکر است
نه از طرد و لعن اسلاف عار دارند و نه از فرض و لعن اخلاف آسوده اند
زیرا که ممتنع الوجودند مردم کیاه شد که نه مرد است و نه زنست جمع مال و اندوختن
وبال را لعنش تو همی میسپرد که خیرات اسلاف کند یا ذخیرهٔ اعقاب نهد او را که نه
سلف است و نه خلف اینهمه دوختن و سوختن و اندوختن محض حرص است
رفض بمقصود دارد همچو خرس نه غزا دارد نه عرس قابل حسنا شده نه اهل درس
پس سیاج حادثات برند ذلک هو الخسران المبین با این مقدمات در دوستی و دشمنی
ایشان سخت و اسف یا در قرب و بعد از ایشان بهجت و الم بیحاصل است مار کیر را
ماری زیر سر له بجهت کعشهل تا برود هر که پذیرد او را ثم ذر هیم اکلوا و تمتعوا
و یلههم الامل فسوف یعلمون نهانی با فلک کعثم که از روی جفا کشتی شهان عالم را
وجوامردان بر مک را زمام حل و عقد خود نهادی بر کف قومی که از روی یقین باشد
بر ایشان صد شرف سک را نهان در گوش جانم کعثه خاسش با بش و خوش نشین
که سبلت بر کند ایام هر ده روز بک بک را آن جا طرح صافی از کرد انگیزی این نجای
خلاف غباری بر خود ننشاند و آندل روشن از ظلمای این ابر کرسنیه وطیره نشود
وحیف باشد دل دانا که مشوش باشد که زاد دنیای او ترا کار نیست و نه با دین تو او را
با زار نصاری و مسلمان دو کره عجبند و مختلف نخن بواد و العدول بواد غیرت
اجداد طاهرین و سعادت شریعت متین شما را در سیل ورکون با ظلام نخواست و بتوفیقات
ملک علام راه نما کشت الحمد لله علی ذلک و ذلک کذلک و السلام عر اسله
برادر نه با جان برابر نه قدم زین هر دو پسر دون نه اینجا باش و نه آنجا اکنون که شما
مسلم تسلم بخدا متوصلم که روز دیدار دیگر بار روشنی شود که یکدم دیدار دوست هر دو جهانش

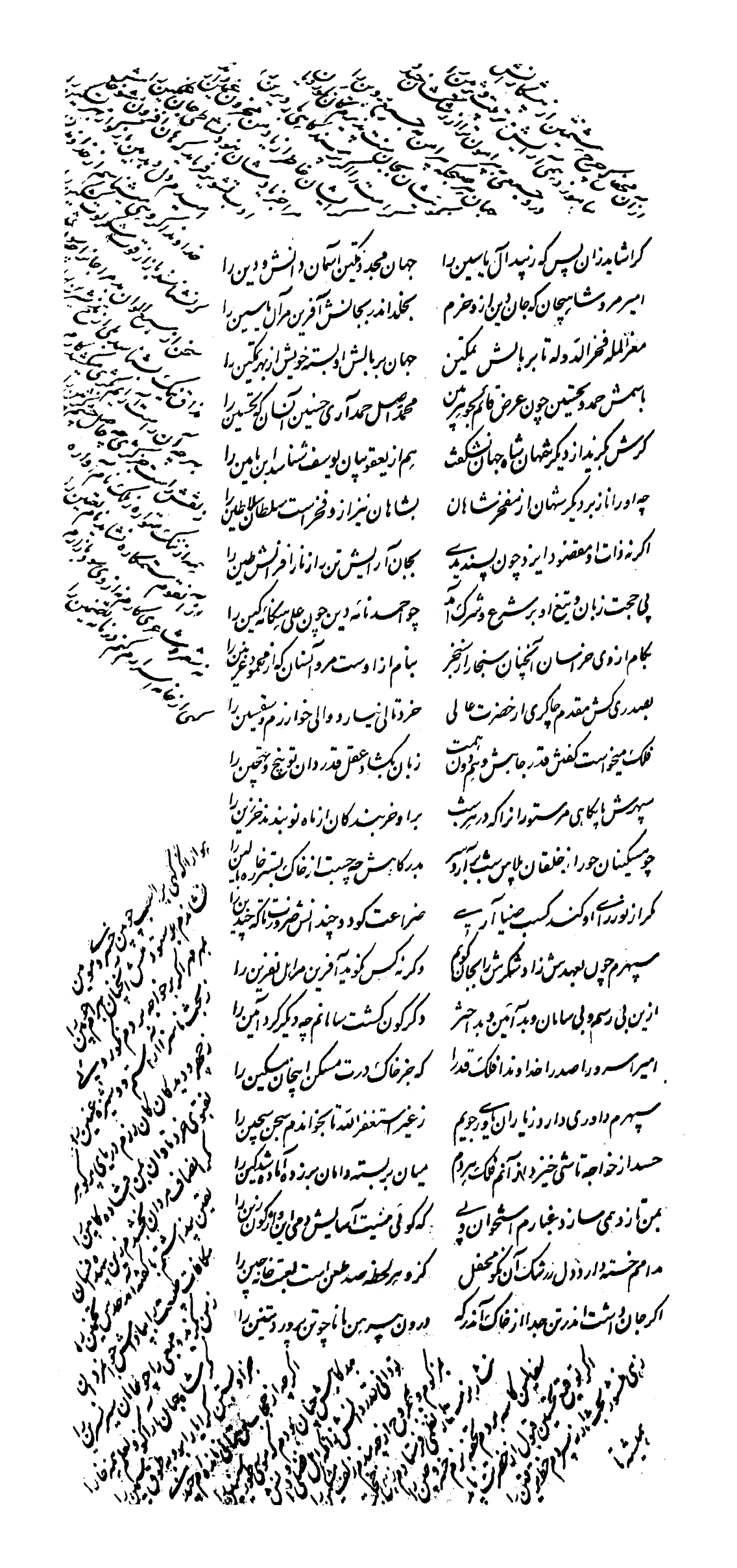

همیشه تا بود آمین و عاشقان پیشه آمین

وله دعایت عرشیانرا وین آمین آسمان آمین را علیه الرحمه

شکر خدا که خواست جهانکامران مرا — تا بارداد بر در شاه جهان مرا
از دولتش که باد فزون همچو عیش من — مجلس مگر بروش بزم جنان مرا
شمع و شراب و شاهد و جمع و سرود و رود — نزد و ندیم و رادی و قول و بتان مرا
همداستان بمهر می دان مهم ببر — با مطربی که برزند آمد استان مرا
ماهی شراب خواره و مهری غزل سرا — حوری طراز مسند و سروی روان مرا
عنبر ببار از آن سر زلفین عنبرین — کو هر نثار از آن لب کوهر فشان مرا
رخ برگ ارغوان و بر و بار ناردان — وین طرفه تر که رخ شده رخ زعفران مرا
گر زعفران مفرح دلهاست از چه رو — شادی بجان از آن رخ چون ارغوان مرا
ور ناردان مسکن صفراست پس چرا — صفرا فزاید آن لب چون ناردان مرا
تا آشکار شد رخ عابد فریب او — راز دل آشکار و خرد شد نهان مرا
سری که از میان دو ابرو نهفته بود — بنهاده در کنار خود اندر میان مرا
زین سان که بر شمردم گردون حیله ساز — دادم امید و کشت بعیشی ضمان مرا
افروخته شود دلم از آتش امید — لیکن از آن شود رخ بخشید نان مرا
آراست خوان نعمت و از بخت ناکوار — در کام جان نصیب از آن استخوان مرا
پر است گلستانی و از طالع زبون — در دیده خار ماند از آن گلستان مرا
خاطر درین امید ولی یار ما پدید — من بدگمان ز چرخ و یقین بر گمان مرا
عهدی بست لیکن غافل ز بس شاه — آزرده کرد عهد شکن آسمان مرا
تا شکر شاه گویم از شکر خویشتن — خوشتر که بست چرخ جفا جو زبان مرا
احسان آنکه لقمه نانی بجان دهد — تحسین او نشاید اندر میان مرا
گر فته آستین و گریبان بیار مش — در آستان که منت جز آن آستان مرا

ای دل هوای یار بترک هوا طلب — یعنی رضای دوست ز دنیا و ما طلب

بر پویهٔ مراد چه پوئی بهر گدا — امید خویشتن ز در پادشا طلب

فردا اگر بر احت استبرقت نیاز — امروز دوسه گز نو بوریا طلب

نفس اژدهاست در تو و افسونگر است عقل — زافسون علم چارهٔ این اژدها طلب

تا کی بحجلهٔ هشت آرائی این عروس — این زال شوی کش را روزی عزا طلب

کبر و منی نزیبدت ای زاده منی — شرمت بود کز پدری پارسا طلب

افتاده ایم بار ستمی کن بدیو نفس — با دیو نفس اگر بتوانی غزا طلب

آسودگی و هستی این خود خلاف عقل — راحت همی طلب کنی اندر فنا طلب

تا چند ننگ تیرگی ای دیده شرم دار — از خاک پای رهبر دین توتیا طلب

مردان راه حق ببلا ره سپرده اند — مرد رهی تو نیز بلا جو بلا طلب

اسرار آن نرسته ز هر جفا بجو — احوال این نرسته ز دست بلا طلب

در راه دین هدایت از بولهب مخواه — قرآن دلیل بست روان مصطفی طلب

بیگانه را مدار امین اسرار محرمان — پیغام آشنا را از آشنا طلب

تا چند خسته دارودت این حرص دیر پر — از کنج دیر پای قناعت عصا طلب

والی شهر را بشهر فرستند سر عشق — این راز سر بمهر هم از اولیا طلب

رنجت فزود جهل ازو رنج چون رسد — گنجت نمود عقل ازو کیمیا طلب

پیر دو بست مرد توای نیم مرده دل — شو زی طبیب عشق بیا مرد و دوا طلب

اندر نشیب بیش فتاده مشو زده — جهدت چسود چاره آن از خدا طلب

طفل رهی تو امید دلیل و رهبرت — خضر رهی دلیل ره و رهنما طلب

والی ولایتی که باشی تو در تنش — این بست عهد عهد خدا را وفا طلب

تحقیق آن نرسته لا تعبدوا الشیو — تصدیق آن نزاید قالوا بلی طلب

ای نفس ناشکیب و پر از جان مجاز — آزرم جو کناره ازین بوالهوس طلب

عاقله روزگار ذات شریفش ... دهر چرون زان بطبع ورای سلیم است

پیش دل و دست او نیارم کمتش ... بحر جواد است یا که ابر کریم است

دور ز بزمش فراخنای دو عالم ... بر دل من تنگتر ز خلقه میم است

دوری احباب خاصه رنج فراقش ... آنکه مرا دل ز بیم او بدو نیم است

جان و تن آسان کند بحبث کز حرمت ... بر وی اگر کبد و عظام رمیم است

از پی اعجاز سحر اهل سخن را ... نکلش در کف عصای چو کلیم است

سوی من آمد ز طبع کو ز هزارش ... قطعه نظمی چو در نظم در تیم است

قطعه چو باغی نه باغ زاکه نباشد ... باغی در وی هزار کوه بغیم است

تازه و خرم چنانکه طبع جوانست ... ثابت و قائم چنانکه رای حکیم است

شعر نه شعر است اوج فضل و معانی ... مایه ادراک از و چو دیو رجیم است

عاصل ار یاوکان برای نثارش ... سنگ و کلی بس سیاه در بر سیم است

در بر نظمش چکونه شعر طراز م ... طبعم اگر شد درست رای سقیم است

طبع چه زاید چه مرد بذل عنین است ... مرد چه سازد چه زال چو عقیم است

بذل چه برنمت مر است ارزوی جان ... جود که نعمت مرا عطای عظیم است

در دو فراغت بارول نه ز زر و مال ... آرزوی زر سزای طبع لئیم است

منت و افر خدایرا نه بمانا ... بر سر خوان منست هر که بمیم است

نعمت مردم فریب دنیا دانی ... بذل لئیم است یا عطای عظیم است

حسرت از آنان که باز از در ما شد ... نار کلیم است یا که نار جحیم است

نعمت دنیا بخویم از پی راحت ... راحت جان وصل دوستان قدیم است

من نتوانم ز دوری تو صبوری ... شاهد آن کز نهان چو شیر و حلیم است

گر بضرورت ز حضرت تو جدایم ... روز و شبم دل بمحفل تو مقیم است

خاطرم از یاد بندهای تو شاد است ... گرد و کرانه اسخن ببرده ندیم است

در حرم تم آنرا زبدا از چه فتور است — در غیر تم ایند بمسا از چه صریست
در منع جسارت زفلان بنده شه را است — حکمیکه بعبد روم انقطعه ذریع است
آن بنده خدمت که زخرمانش فسوس است — آن بنده بعفت که زقحطش ذریع است
پرورده دولت نه برآورده چشمت — کز تربت پیر دو مرا فضل رضیع است
دوریش زدرگاه نه برحسب قضاعت — دور فلکی را همی اطوار فضیع است
از چرخ سبک سایه همه شب بفغانم — با بخت گرانمایه فلک گرچه رضیع است
ترک ادبش رحسب حضت زین پس — چون منع فلکزاده ادمیست وضیع است
بین خط ضمانت بسزا یاد کنم نیز — سوگند بذاتی که بگوید سمیع است
در خدمت درگاه تو از هر چه محال است — گر یافت مجالی چو من و دهر مطیع است
بر خط ضمانت سزدت رد تماشا — زین بیع و شری قصد تصرف بمیع است
از بحث تو آسم این طبع نه از جمع — زیرا که بسعر اندر این صعب صنیع است
از مهر چمن را بهما و بخزان در — تا سنبل و ریحان و رز بیرت او ضریع است

مدح عبد الله میرزا — هر روزت از منهی اقبال بشارت — می نوش شبنکام که بنگام ربیع است — المتخلص بادبار

کار دوران دگر بسامان است — تا در و عدل شاه سلطان است
شاه افسر که بر رضای خدا — اسم و رسمش دلیل و برهان است
چون رضا چاره قضا آمد — لاجرم بر قضایش فرمان است
آنکه جودش بیک سوال دهد — آنچه در بحر و آنچه در کان است
وانکه عفوش بلحظه بخشد — گر همه کردهای شیطان است
جاهش آن کشور یکه عرصه دهر — زو سپنجی سرای دهقان است
قدرش آن خرگهی که کوی سپهر — قبه پیشگاه ایوان است
بر در مصر جامع نعمش — گر نه او دهر و قحط کنعان است

اسب مومن وعرصه آتش خیز — تیغ چومین وخصم دستان است

کردن وسیر وکوی چرخ ترا — سخره خام ولعب چوگان است

خصم اگر رخنه جوید اندر ملک — دیو را کوملک سلیمان است

فخر مهر است رای روشن تو — گر بگویم چو مهر تابان است

همچنان بهر نسبت است ارنه — کس نگوید که لاله نعمان است

بتو شاید که گوید آنکو گفت — واندایین هر که او سخندان است

شعر جز مدحت تو ثر ویرات است — شغل جز طاعت تو عصیان است

بنده خادم نه بر طریق فضول — شعر را هم تو نی یاران است

ژاژ کی چند میتواند گفت — گرچه آن نیز خاص طیان است

نوفلوس ونه کیخ وزکاشان — نزابی وردونی رشوان است

یکی از بندگان درگاهت — درگهی کش سپهر دربان است

ساکن او اگرچه فغفور است — نزایراو اگرچه خاقان است

در دار اسکندر ثانی — کش نماز آور این نه ایوان است

آنکه در نزد رای روشن او — مشکل روزگار آسان است

وانکه باجود او طبیعت آز — ز استلام مرگ را هراسان است

هم جهانرا گزین جهاندار است — هم ترا از گزیده اخوان است

با خدائی که واهب عقل است — با خدائی که خالق جان است

دو جهان دور از لقای تو اش — مثل یوسف است وزندان است

پی مریزاد پشت عمر و عمد — کش چنین پشتبان یکیمان است

سبز باد آمد رحت گز بر و برگ — راحت جان ونعمت خوان است

بفزایاد چشمه که مراو — منبع چشمهای حیوان است

داور ابنده را درین عهدت — دل ربی جان رهین فرمان است

آنکه شایسته صد تحسین است — حضرت میر بهاء الدین است

دولتی فارغ از آسیب زوال — دولت میر بهاء الدین است

در جهان آنچه مصون از خلل است — عزت میر بهاء الدین است

خدمتی کاو سبب صد شرف است — خدمت میر بهاء الدین است

آنکه بر چهره خ رود بیکه و کاه — همت میر بهاء الدین است

دهر از و خرم و برکردن دهر — منت میر بهاء الدین است

آنچه دل خواهد و عشق افزاید — صحبت میر بهاء الدین است

حب آل علی و بغض عمر — سنت میر بهاء الدین است

مدتی را که بعثا نام نهند — مدت میر بهاء الدین است

پنجهٔ دهر ز ظلم ار کس یافت — قوت میر بهاء الدین است

العجب فکری اگر زاید بکر — فکرت میر بهاء الدین است

نیروی بازوی دین قوت شرع — حجت میر بهاء الدین است

لشکر انجم در موکب مهر — حدت میر بهاء الدین است

زان پس نه نشو و حنف که ماه — رایت میر بهاء الدین است

دوش باری بمن از یاری کعبت — دعوت میر بهاء الدین است

مجمع دانش و مجموعهٔ فضل — خلوت میر بهاء الدین است

صحبت نیز در آن مجلس انس — حاجت میر بهاء الدین است

کفتمش راحت جان مایهٔ عیش — صحبت میر بهاء الدین است

لیسکن از بیم عسس چاره چه گفت — سطوت میر بهاء الدین است

کفتم از صاعقه کفتا ساکن — صولت میر بهاء الدین است

کفتم از باران کفتا که خموش — رحمت میر بهاء الدین است

خدمتش جستم و دیدم که جهان — کمنت میر بهاء الدین است

جمعی حسیس ریزه که از ما بروز کار — آگند شان مدیح و پراگند شان ثناست
بر دوستان نه زیشان آرایش نوست — در کوشان نه زانان آسایش نواست
وقتی دو ایشان بجا بود و نیز مان — در طبع این لئیمان این در پسند و است
بی هیچ عدل زنده بظلمند و این عجب — کر عدل را بقا اثر و ظلم را فناست
هر شب فغانیشان ز است اندیشه بر صواب — در صبح باز پسم کاندیشها خطاست
کس هیچ می نکوهیدم از جمع شاعران — کای ناسزا نه مدح سرائی ترا سزاست
عقل این کند که نظم کنم وانکهی مدیح — آری عنان عقل چه اندر کف هواست
از غایت سخاست نه از آیت طمع — مدح کسان مرا که طمع زینموی سخاست
مخزن ز زر تهیست ز مخزون طبع خویش — بخشم کهر نکویم این شاه و این کداست
جمعی که واقفند بر اسرار علم غیب — قومی که آگهند که آن چون و این چراست
اندر مضیق رنج و عنا در بمانده اند — کر میر چنبر است و اکر شاه کربلاست
با صد هزار دیده بدام قضا درند — شوان رهاز دام که گسترده قضاست

در مدح مرحوم قائم مقام

مقصود دوستان زی تا مر قصیده را — اول ثنا پسنده بود آخرش دعاست

قائم مقام آنکه فلک بر مقام اوست — کام است جمله عالم و عالم بکام اوست
هر نکته که در هر خاطر ثنای اوست — هر خطبه که در هر منبر بنام اوست
نیز دبیر منشی دیوان خاص او — ترک دلیر در صف کشور غلام اوست
سلطان مهر با حشم انجمش همی — در موکب جلالت و در احتشام اوست
نیز قدر که می پرد از کمان او — تیغ قضا که می برد از نیام اوست
کر آسمان رفیع و کر محترم جهان — بر دست رفعت دمی و از احترام اوست
آید نظام ملک شکسته اکر بدهر — بر شوق خواجه تاشی اهل نظام اوست
وانی نشست فتنه زچه از نشست او — مبنی قیام عهد قیامت قیام اوست

حدیثش در مذاق دین اسلام — گوارا تر ز جام شکرین است
حدیدش فتنهٔ آهن دلان را — براه کفر سدی آهنین است
صراط المستقیم حق علی دان — مرا تا پیشگاه شه ره این است
بچینی از چنین ازهم گشاید — اگر در ابروی تقدیر چین است
چه نسبت کهن بذات پاک یزدان — مگر با دشمنش دائم بکین است
ز دنیا پادشاهان چشم بربند — که آخر شهی مکن کاین شاه دین است
بعلیین شدن را هم مفرما — اگر بحشم ابدر کاهش معین است
مرا خاک درش حسن آب است — ز هجرش جان مرا بس انقرین است
بمهرش زاده ام از باب و از مام — بنامم و بنامم از آن آفرین است
جز او رب نبی آدم که باشد — جز او یکتا که رب العالمین است
دو آن روزی که از تابنده خورشید — همه خاک زمین از خوی عجین است
بجان دشمنش نار سعیر است — بجام چاکرش ماء معین است
بخود رحمت یقین دارم که یزدان — در آن روزی که آن روز یقین است
بگلدم میبرد راه عرش و گویند — که مداح امیر المؤمنین است
رهین منتی از کس نباشم — مرا جان بر ولای او رهین است
چنین بر خاک باید مهر بشم — مرا مهر علی اندر چنین است
بمدحش صاحب دیوان سرایند — لمس را بر کل جنب طنین است
ثنایش بر لب پیغمبر پاک — مدیحش در خور روح الامین است
زهین دمان دلم آسوده کردان — در آن روزی که در وی مان مهین است
مرا از برکت مدحش بخاطر — هر آن گوهر که هر بحر و کان ثمین است
بسی شاعر که شان از خرمن طبع — ز روی شوق شعرا خوشه چین است
ز مدح او شرف دارم با فران — ز هر خاری بسان یاسمین است

جهان کهنه شد و کهنه شد چون باد — اگر آن فیلقوس آن آب طین است

هوسناکی حرص اندر نهاد است — امل تا چند اجل اندر کمین است

ز شرق و غرب اندر طاعت او — امام مشرق و مغرب چنین است

ز رای او همی روشن زمانه است — ز روی او همی گلشن زمین است

بزن بر دامنش دست شفاعت — که آمد امن تر اجل المتین است

بخیر المرسلین ماند بهر چیز — که او فرزند خیر المرسلین است

درازی سخن در مدح ایشان — پسند است از عدو کوتاه بین است

بخشا بار آها جرم صاحب — بروزی کز گنهکاران شرمین است

همه روزش بتوفیق تو خیرد — همه روزگارش بتوفیق تو خیرد

۱۰ رباعی

جانا ز آنکه ایام و سنین است — حصن الدین ابو المظفر شهد

دی شام زده شوم غرابی بدر آمد — کز آمدنش جان بلب و دل بسر آمد

لرزان دل و ش تا چه بجان میرسدم باز — آن لرزه که از صرصری بر سحر آمد

گفتا آنچه از و دیده امید فرو بست — گفتا آنچه از و کوش تمنا کمر آمد

هر تیر که در ترکش گردون سبک است — بر این جگر ریش اثر بر اثر آمد

هر رمح که افروخته رای کج من — بر سینه من راست کند بر گذر آمد

هر برق که افروخته مندوی دوران — بر خرمن عمرم شرر اندر شرر آمد

دانی زچه پژمرد کی یک چمن از گل — بر بلبل شوریده ز کین خبر آمد

هر عزت و نازی که چمن را ز بهاران — در رهگذر باد خزان بی سپر آمد

تاجی که همی بر سر نرگس ز سر افتاد — نازی بسر سرو کهبودی بسر آمد

زان سیب اجل چهره بگل در بنفشد — آن دشمرگانی که بهت از پسر آمد

روزی دو سه بر پنج تن از غالیه ساعت — زی باغ ارم طایر جانستان بر آمد

آنسر که باطلس در از ناز نخفتی — خاکت سیهش بستر و بالین حجر آمد

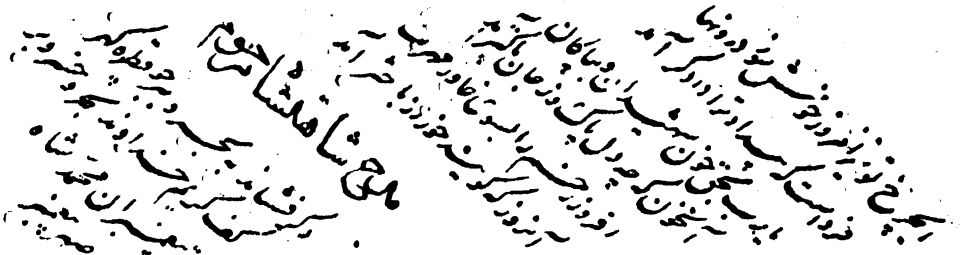

گفتم که چه کعبتا پسرت نیرد باخته
کت دختر کان رقعه پسر پی سپر آمد

از شش جهتم راه فرو بست جواب
سخت آدمیم جان ز دلم سخت تر آمد

زیر و زبر آمد دلم از چرخ زبرزیر
دانم فلکا کار تو زیر و زبر آمد

گویند بصبر اندر بگریزند مذمت
تیغ فلک آن مشت که صبر سپر آمد

اندر دلم اندیشه آنوا قعه گذشت
بر فاطمیان زابل ستم دختر آمد

در جمع بشر کس نه بدیدم ز آن پس
بر مادر نه کر قصه فخر لشکر آمد

سبط شه لولاک حسین ابن علی آنکه
عفو و سخطش علت خلد و سقر آمد

از کجر ستم نادره عدل بدید مد
بر جنجر سنش از خنجر کین نا اثر آمد

خورشید رخ اندود بگل از رخ پاکش
بر نیزه چه خورشید جهان شهتر آمد

لب تشنه ز آب آمد و جان تشنه جانان
چشم از پی دیدار ز لب تشنه تر آمد

سیماب بگوشم به از آن قصه که زشتی
بر دختر شش از خلقه زر گوش در آمد

روی خور از ین حادثه بر قبه گردون تر
کز دست جفا شی رخ او لطمه خور آمد

یک شهر غریبانه تا شهره بسپرد
زی شام بسامان اسیران سفر آمد

سر بود بخاک اندرو با خاک بسر بر
مردان و زنانشان ز اسیران بسر آمد

اطفال چو دل در بر مادر شده لرزان
کز بهر اسیر بمان اینک حشر آمد

بی پرده به پیشمان در آتش محشر
آنقوم که بر بر دگیان پرده در آمد

بر ماسمیان بحر ببارید دیده
کز خون جوانانشان چون بحر بر آمد

زانخون که محیطش یکی قطره نسنجد
این کعبه نه ارزوی هوا و بطر آمد

زیرا که ز دوزخ شرری اقد صد بحر
یک قطره از آن قلزم بر چرخ اثر آمد

وین نیز عجب تر نبشا مذ همه دوزخ
بر خونشان بر قطره که از خشم تر آمد

نا اهل وفا را ز جفا باز نشناسند
بر هر که دلا پیش بلا پیشتر آمد

ایدل مسر آپیش ز پیداد زمانه
پندار همین کاین ده و سه روز بسر آمد

نفیر روز پسین شهپر آهش از دل زین و چرخ پرین جلوه‌اش فزاید شور

زهر و لطفش اگر آن جحیم و این جنت زمهر و عفش اگر این جحیم و آن کوثر

اگر نه واسطه مهرش ار چه سوزد و چه اگر نه عارضه کینش بجان چه شور و چه شر

عقال داوری چار ضد که بگشاید اگر نه عاقد ذات او بود داور

شکال یاوری هفت شکل چون بندد اگر نه امرش در نظم شش جهت یاور

ایا خلاصه ایجاد و خاصهٔ هستی بخش طفیل هستی تو هر چه هست روح و صور

کلیم بهر لقای تو رب ارنی گو همان بذوق تو فاتت خلیل در آذر

همان حکایت یحیی همان شکایت نوح همان سکایت یعقوب در فراق پسر

ز هر که بر شمرم از بزرگ راهبران هر که در نگرم از وصی و پیغمبر

بهر بستت دست توسل بود بهر دست چشم امید اگر چه الیاس از بحر اگر چه خضر از بر

بهر بستت گر از قهر یافتند امان زنام تست اگر کام یافتند امید

یکی ز ماه سمائی یکی ز چاه سکاه یکی ز دار یکی ز دون یکی بحل ز آذر

چه بر شمردم ز احوال یک ز راهبران چه بر نوشتم از آثار رهبران بشر

چه آیتی به روا باشد از پیمبرانم چه گرد وصف صفین چه پرد از بر بر

خجل ز مدح توام پیکر اف لاف فسون ز هر چه گویم جویم ترا از آن برتر

ولی بذکر تو خواهم ولی قرین بره ولی بمدح تو جویم نشاط اندر سر

هر آنزبان که نه در وصف تست دارد لال از آن بیان که نه لغت تو کوشد آکر

سخن بمطلع و مقطع ز چاکران تو رشت درین قصیده که مدح تو است می بزیور

بلی بجوف صدف در که بود مقصود ولی صدف بود شش پاسبان نزیبد زیر

از آن بنام تو ان گفتش که نظم لآل از آن بنام تو ان خواندش که درج گهر

بسوز کار جهان خوشگوار و روح افزا چه دود و داغ عسیر و چه در مذاق شکر

چه خواست عقده ز کار زمانه بگشاید بهست خدمت آشاه مرد کار گر

خطاب با نفس

چون گشت پرلوا پدیدار رز نهان — عقل از دل دیوانه بری گشت بوار
کار دل من ساحت پیک عشوه دیرینک — از جادوی پریان عجب دل رود از کار
دیوانه شد دستم من و بیگانه شد از من — آن عقل برومند و آن صبر وفادار
او چشم بمن بودی و من چشم سوی او — او روی بمن بودی و من روی بدیوار
احوال پریشان مرا از در چاره — نه خادمی آگاه و نه همسایه خبردار
بر پای دلم سلسله بنهاد از آن زلف — بر کردن جان نشره از آن طره طرار
من سلسله خاکشم و او سلسله جنبان — من نشره ربا کشتم و او نشره نگهدار
گفتم ز کجائی تو و از بهر کرائی — گفتا چه بگویم بتو یکبار ز صد بار
من آن تو تو آن من این شیفتگی چیست — از دل ببر آزار که اینک تو و دلدار
هر گز نرمد شیر ز آهو که بچنگال — هر گز نپرد باز ز تیهو که بمنقار
اینک من و تو شمع و شب و باده و روشن — وانیک من و تو نقل و گل و چنگ و دف و تار
هم خانه آراسته از عاطفت دوست — هم کلبه به پیراسته از رحمت اغیار
گفتم چه بمغز آمد العقل که رفته — گفتم چه بدل آمد آهوش که آوار
حق باز بدست دل و هوش است اگر ماه — وصل تو بپابند بآسان که چه دشوار
ای نعمت موعده و ایده دولت بی سعی — ایراحت بی رحمت و ای غنچه بخار
پنجو لیشتی خود چه بود بیم بلا کست — اندر دل پرورده نعیم شادی بسیار
القصه نشستیم و بشستیم دل از غم — زان قصه هجران که ز بار و که ز یار
در جان اثر لطفم از آن چشم پر آشوب — در لب مشکر شکرم از آن لعل شکربار
آویخته بر روی چو به طره مشکین — آن ماه بحر من بدو آن مشک بخروار
چون مار بخود پیچان بر قصد دل از لف — دل پیچان بر لفش چون طفل که بر مار
از چشم و لبش بود مرا باده و بادام — بی همتم میخانه و بی منتم خمار
خفتیم همه شب که نه بیدار دو چشمه — خوردیم چنان باده که نه مست و نه هشیار

از جور چرخ واروان از غدر دهروان — تا چند بر شمارم کیرم ز خود شمار

افسانه چند بندم بر آسمان کنند — بیهوده چند خندم بر چرخ بیمدار

آشفته مغز از چه ز کفتار ای نغز — واروان فسکر بی چو پروان شام فکار

از خویش دانم این نه ز رفتار آسمان — از نفس میپم این نه ز کردار روزکار

ای نفس بس نباشدت آخر ترا ننگ — ای سفله ننگ نایدت آخر ز ناله عار

که با آخری کلام که اینک مرا مطاع — که با سکی سلاکه ایم مطیع و یار

زین دیو ساد مردم بد کیش الامان — زین زشت خوی قوم بد اندیش الفرار

با مشک پشک سنجد یکسان بود زن طبع — از دود عود رنجد با مغز پر بخار

بر تافته ز موسی فسته بسامری — از حق بریده جسته عجلاله خوار

انفاس عیسوی ز نفیر خران مجو — اعجاز موسوی ز کف ساحران مدار

برخیز تیز ازین ملکه کران پر فساد — بگریز تیز ازین کله حیوان بی فسار

طفلی هنوز و بازی طفلانه سیرتو — زی دیو پر فسانه روزی مار پر نگار

چون کودک ار چه بر سر بازیچه خند خند — خواهی کریست با دل پر انه زار زار

زین مسپه مار بگریز از خیره جان کمن — زان پیشتر که از تو برآرد روان فکار

یزدان بخواندت تو ز دل جسته اعتراض — سلطان براندت تو بجان جسته جویبار

شیطان ترا عزیز نکو خواه و قول او — بر کوش کو شوار و حدیث عزیز خوار

دیوی کزیده جای سلیمان ز بی شرف — ریوی خزیده همسر قرآن ز بی فخار

خاری بدست کرده بر و فشانده کل — ماری بچنبر ده بر و کرده صد نگار

از بهر جسم و جان شکری کرد صعب کین — بر سود نام و ننک خری مایه خوار

با نفس جهل یار شیطان عمر شناس — با جان عقل دست علی دان و دو الفقار

بر کعبه دلت که در و جای خاص حق — مپسند لات و عزی آنجا حق کذار

از طاق دل همیشه شکن بت عقل — چون آن علی ولی خدا دست کرد کار

عقل و جان و دل و سال و مه با همه‌سم — عقل بیکار و جمله در بیکار

دل فرو شاد و لیک در تک چاه — عقل سردار لیک بر سر دار

بقضا و قدر بود معذور — نا قضا قادر و قدر قهار

گر شناور نهنگ اندر بحر — ور تنا ور پلنگ در کهسار

ای تو از حرص کشته اندر رنج — وی تو از آز مانده در آزار

بشتابات زمین قرار مجو — بمدار سپهر عهد مدار

بی شباشد فتد بزد ابرا — اگر آن ساکن است و این سیار

جز که ذات خدا که پاینده — چه من و تو چه عمر و چه عمار

بی بر و سایه مانده دست تهی — قد برافراخته چو شاخ چنار

تیره و تار دل چو کور یهود — رخ برافروخته چو شمع مزار

دور از معنی از پی صورت — متحیر چو نقش بر دیوار

مست و آشفته کت چه فرمائد — نفس حیلت گر جفا کردار

بکش او را اگر رستی از مکرش — ورنه در مکر او بمردی زار

کافر ار کافری کشد نبرد — جز وبال و نکال و عقبی و عار

العجب نفس اگر کشد گردد — مظهر عیب و مظهر اسرار

سالیان سوی مشرق و مغرب — در نگا پو که یار خواهی یار

دوست در دیده و تو دیده برو — یار در خانه و تو در بازار

تشنه مردی و لیک بر لب جوی — یار نشناختی چه از اغیار

در دین گر بجان فروشندت — بخر آنکه روان بدل بسپار

اولت درد و آخرت درمان — دل بدست آر و زان بپیش لدار

پنداری چه میدری موزه — سر نداری چه میخری دستار

دیده مرمود و عیب بر خورشید — خواجه مزکوم و زنگ بر عطار

خطاط نقش

تن لاشهٔ خری دان و کردار هایت — باراست بر دو همچو خاشه و خار

این لاشهٔ خرت چیست طعمهٔ کرگ — آن خاشه و خار تو لقمهٔ مار

تا شتریش زین قبل که باشد — خسر تا بع بار هست زی خرمار

کرکل بر دش تا نعیم کامش — ور خار بر دزی جحیم فخار

این بار ت از خسر تا فرو ل — زان پیش که مانی سار خروار

این جان چو عیسیت ره سپر در — تا چند خرت را بری بسروار

کر چرب بری کوشت عیش قصاب — ور نرم کنی پوست سود قصار

قصاب خرت کیست بر کش بندیش — قصارش مار هست و مور هشدار

خرکس نچراند بباغ مینو — کس خار نکارد براغ و کلزار

تو خار بر پرورده که این کل — تو خر بچرانیده که این بار

رو عیسی جانه ابسر نه افسر — این لاشهٔ خرت را رها کن افسار

افسر زکجا از خزانهٔ غیب — آن جان زکه از غیب دان سراسر

غیبی است اگر جان تر است در در — زار است برایت رویی تو نیز ار

شمعی است ترا جان و دل هر جمع — تو شمع نهاده به پشت دیوار

دیوار چشکن بپین تو خورشید — ای مانده فرا ظلمت شب تار

فردا که بر آید ز مشرق خورشید — ای مرغ شب از روز خویش مادار

تو زنده بجانی و سوی او میرت — از او دست نه از تن علف خوار

این جسم ستور یت فانی و جانت — باقی ببقائی قدیم و ستوار

بسپر د بقایش خدای باقی — از بهر خدایش بمرگ مسپار

مرگ تن ناچار از طبیعت — مرگ جان از جار ناهنجار

هیهات کی نفس و جانت باهم — هیهات کی طوطیست و مردار

تا نفس به تمار زنده داری — جان از در مرگست خفته بمار

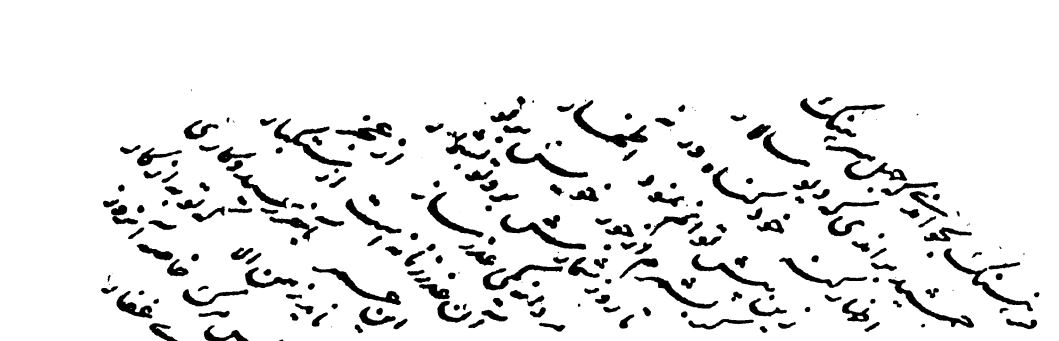

عرشی که مراورست شرع سلم — شرعی که مراورست عرش آثار
چونانکه علی آشکار از اعلی است — اعلی ز علی آمده پدیدار
تقلیب کنی عرش نست آن شرع — تحریف کنی سعد من ز اشعار
ای صاحب دیوان بسعد اندر — از عرش و ز شرع خوشتر آرا
بس خوانده این شعرها بر لفش — بس برده این زخم بر العطار
تو فرشتی و آن عرشیان دگر قوم — تو در هفتم آن طوطیان طیار
پیوسته کردی بشاخ حکمت — یک میوه نیاورد این سپهدار
از بانگ درا خسته براه آید — این حضرت نیامد براه یکبار
بد زیستت در بیابان دیدم — امسالت بدتر ز پارو پیرار
در پرده پندار ماندی از جهل — با عقل بدر پردهای پندار
از مالک دینار جو طریقت — دین آر بدست و مجوی دینار
انبار خدا میشت خانه دل — تو بار هوا مذر و مینبار
از کاوخرش می مخواه معمور — این خانه که کشتش خدای معمار
زود آ که بپیشم ترا در آوز — بر جاست پسندی ز بسکه آزار
آنروز که ز ایمند مرد چون زن — مرگست بس آسان و زیست دشوار
طومار عمل بر طرف بر پواز — آنروز که کرد و سپهر طومار
آنروز که رسند ظالمان را — زی پیشکه عدل داد دادار
ظلمی که تو کردی بخویش آنروز — تو ظالم و حاکم عزیز و قهار
این نقطه دل که از هوس پر — سرگشته شد ستی چو خط پرگار
که صفحه حسنه بدی و گاه بسیج — که خرقه دریدی و گاه زنار
هشیار نشستی ببزم مستان — مستانه برقصی ببزد هشیار
مستور نوشتی حدیث زاهد — مخمور کند ستی بکوی خمار

امسال را طمع بخوشی می‌نهی و منست — آکاهیت زیاد روز بپسین روزگار
دینار وار بالش سوزان نهد مدام — آنکه دهد دمین خویش بدینار روزگار
کشتند مر ترا پی کفران دین حق — جز این پسندیده نیست ز کفار روزگار
تیمار از تو خواهد همیار عشق تو — همیار تو نجوید تیمار روزگار
اندر ازای خصمیت آن زیاد دون — نارجحیم یافته دعار روزگار
وادی بیاد حسرت عمرت ازین سپس — یکدانه کم نکشت ز خروار روزگار
کز نه برای جامه و جاه تو بوده است — بودار قضا نبود و قدر تا فزگار

مدح حضرت امام رضا ع

در خطه راستان بود ورزنه کجارسی
در جدول مراد بپرکار روزگار

قضا بس شرنگیا لست و سندان خای و مدانش — مدانم غیر تسلیم کش و رضا مرد میدانش
قضا تیر لست صید افکن بتنگ آورد پهلوش — ولی بر آهوی دشت رضا کند است و مدانش
قضا تیر لست جوشن در اگر داود جوشن گر — همی با اسپر دست رضا موم است پیکانش
قضا را پادشاهی داد یزدان بر همه گیتی — چه سلطان کشت بر کیتی رضا را کرد سلطانش
قضا را چاره نبود جز رضا از مصدر فرمان — از آن در عرصه ملک قضا امضاست فرمانش
رضا را حکم بر هفتم فلک با شد روان زیرا — هشتم پیشوای دین لقب فرمود یزدانش
شه ملک رضا کار و قضا در چنبر طاعت — بدیوانش سلیمان چون سلیمان را کده دیوانش
به بطحا زین مشرق که شد از تربت پاکش — خراسان مشرق خورشید تا مغرب خراسانش
ز آبا تا نبی دارای دنیا کرد و دادارش — ز ابنا تا مهدی حافظ دین کرد و دیانش
نسبشان فاطمی کوهر حسبشان هاشمی گوهر — نیا فرخنده پیغمبر نیایش هر نیاکانش
اگر آمد پدید از چار ارکان کوهر آدم — ز علم و حلم و جود و حکمت آمد چار ارکانش
ثنای فرخشان کی لیقست آنرا ز عرشی را — رسد از عرشیان هر دم سلام از عرش رحمانش
طفیل هستی او جمله هستیها که در گیتی — پیغمبر چنین فرمود آن کاورد قرآنش

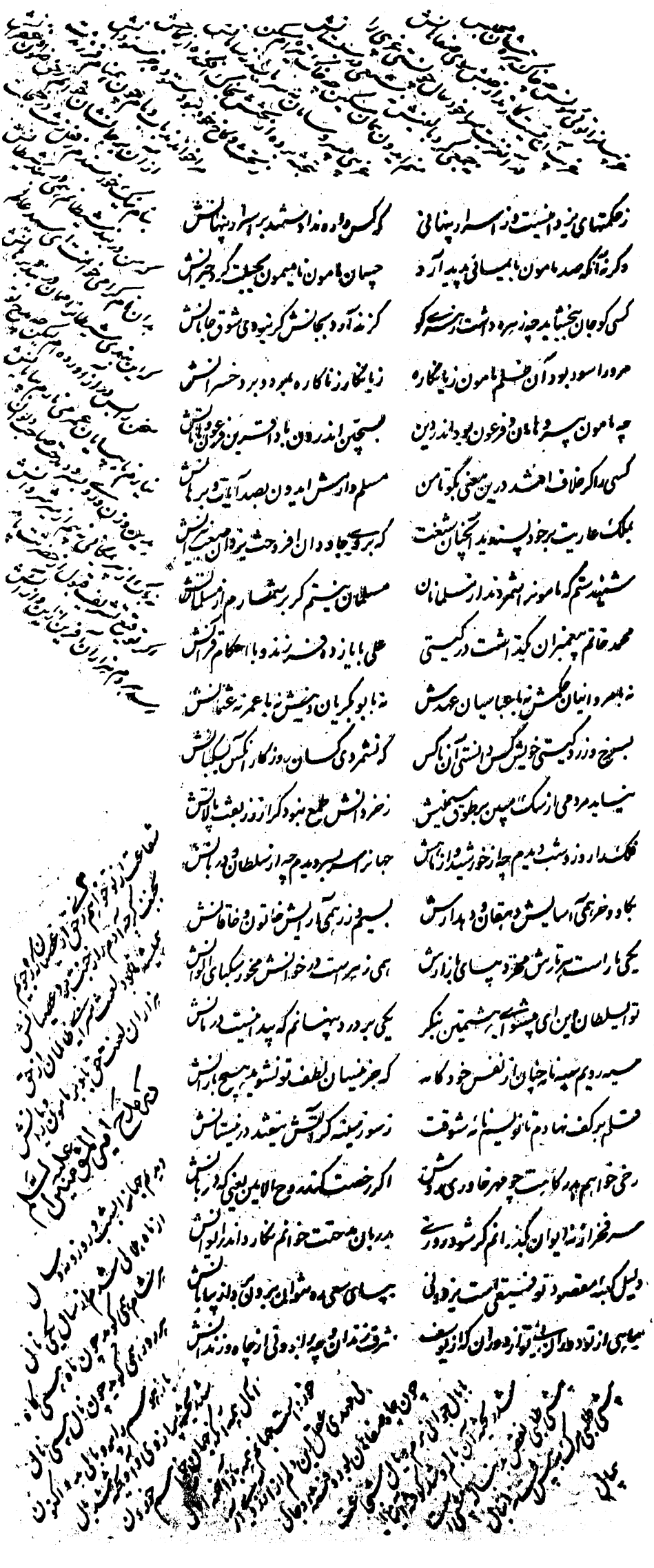

سپاس بر تو شایم و بر دوستان ز کف ما عمر — عمر که ببردیم همی در طلب مال
چه جرم کرد چو جوانمرد و شه خرمن — پسند بن خواهد بکیال بسکیال
سر عذر که آورد رمضان پیش کشش — افزود دم آنرا بسبه کاری شوال
تا چند به بیهوده ستائی کهی را — کایشان نه رجالند بل از زمره زال
من خوب سرایم اگر او خوب و اگر زشت — احوال پدید است بدانندهٔ احوال
اندر همه عمر با درآمش رامش — با باده و با ساده و با مطرب و غوغال
از عدل و کرم و ورد و تهی از خرد و دین — خود کامه و دادباش و سینه نه نیرآل
من رسم یکو را بستایم همه روی — من حال نکو را بستایم همه حال
علمی نه که بشناسم هر عیب که عنقاست — نه واقف از استاره نه جفار و نه رمال
از ره عمل رفت اگر آن سوی دوزخ — نه جرم بجفارد بدو ننگ بغسال
من نیک بدیدستم و نیکوش شنودم — نه در هوس جاسم و نه در طلب مال
کاین ملک شاه را داده است در آنگشور سلطان — کاین را داد نهاده است نه از زمره زال
الحمد خدا را که بتائید الهی — بودم ز پدر تا بپدر مرغم و بدال
گر شعر طراز م همه از حکمت و دانش — ور نثر نویسم همه آثار و ز امثال
ارزال پرستند جهانرا نه که اشراف — زانروی جهانست پر از شده و ارزال
خرزا نکشند به بی نانی خبار — بزا نزنند کم سنگی بقال
از چیست بر انگیخته این عالم و آدم — حاجت ز رسل از چه و آن حجب ز سال
برخوان تو ز اخبار و روایات کهن دین — تا کی سخن بیهده شاعر و فضال
دانی که همی باشد دین از پس توحید — مهر نبی و عترت و حب علی و آل
پیدا ز علی باشد صد پیدا و خفیه — ز آثار یکی گوی اگر ناطق اگر لال
کردار علی کیست که در عرصهٔ محشر — بر فعل جزا نبخشد آن مجری افعال
از آدم تا خاتم هر علم که خواندیم — جز مهر علی نیست دگر قبلهٔ یا قال

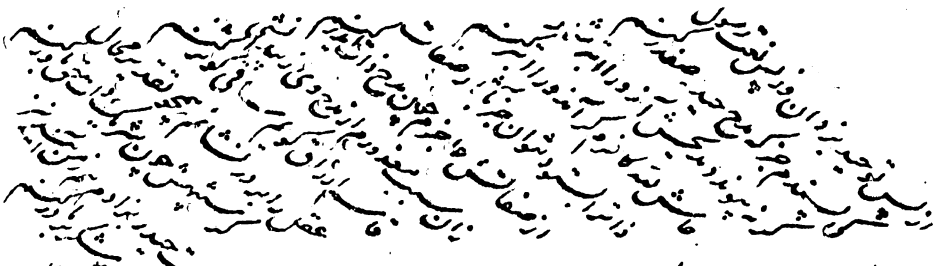

برگیر همی راه نجف با قدم لنگ — بر کوی همی مدح علی با قلم لال
کز این دو یکی امروز نی شهره چو خورشید — کز این دو یکی فردا نی زهره اقبال
یکروز بیاسای از این جان پریشان — بگشام بیارام از این عادت و منوال
آید اجلت خویش مپندار چنین یل — راند عملت پیش مپیمار چنین یال
بگذشت همه سنگ همش روی برو نه — نور است همه خاک درش دیده برو مال
خواهم زیدالله که بس آسان بگشاید — در کار فروبسته ما این همه اشکال
در هر سخنی کش نه مدیحت بود اندر — چونانکه بسم الله آن نکته زنبال
بی حب تو اعمال همه ضایع و باطل — ای حب تو در محشر سرد فتر اعمال
ز انعام تو پوشند همه برد و ستبرق — از جام تو نوشند همی کوثر و سلسال

مدح امیر

در حال اجل حال مرا خوش کن از ایراک
دانندهٔ احوالی و دانندهٔ آجال

المؤمنین ع

خامه از طوبی طرازم آمد از کوثر کنم — تا ستوشم مدح امیرالمؤمنین حیدر کنم
فی من این بدعت بخویش آورده ام در روزگار — در مدیحش پیروی خالق اکبر کنم
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار — بر حدیث خویش سرمایه دفتر کنم
مدح او فرمود یزدان در وصف او کفتا بخی — چون شکیب از قول حق و رکفت پیمبر کنم
من کیم تا در مدیحش از نوآرایم سخن — کهنه پیرایم که تا جانرا از آن در بر کنم
رحم کن بر کهنه پیرا ایخداوند کریم — کاین کهن جانرا ز زیب جامه ات نو بر کنم
کهنه پیرای خدایم کهنه پیرای رسول — خلعه بر خورشید بخشم جامه بر اختر کنم
می بشب همکام بخشم نور ماه و اختران — صبحگاهان آفتاب از اختران لاغر کنم
شب نگارم مدح شاه بحر و بر بر روی ماه — شهره چون خورشید در روز شمر در کنم
قصه ها زی در گهش دانند دیگر شاعران — در خور است از جمله شاعر از پی او خر کنم
نیست من کیم من از خدا بیست و رسول — فخر از این در شایدم بر هر کراه شاعر کنم

هوش کو بر کاوه خونخواهی مسلم من چرا
بند کی کاوه خراز خصم کاوه کم کنم

کوش و هوش از وی هبن دارم منی را مجردی
هوش بر بو بکر بندم کوش بر عمر کنم

این کهایان کیستند تا ز قبر نسبتی
کاه بر خاقان بندم کاه از قیصر کنم

نامه اشتر با بد خانه یکسیر نیستان
وصف بوذر تا نویسم مدحت اشتر کنم

خاکپای دلدلش را کوست کحل روشنان
روسری دیگر بجو تا بر سرت افسر کنم

یاورت نبود در آن هنگامه جز مهر علی
یاورم داور شو دچون مهر او یاور کنم

من که کوس بوتراب کوبم از تاک تاک
عار از تاک ملک شاه و ملک سنجر کنم

کی شوم چون سامری کوساله زرین پرست
هیچو موسی تا که در مدحش عصا اژدر کنم

گرچه پیرم کی روا دارم پی یکچاشت خور
شیر جانرا سخره روباه حیلت گر کنم

ای صراط المستقیم اندر صراط مستقیم
جز تو کی کوری دو سه در راه دین رهبر کنم

منبر و محراب کانرا جز تو باشد پادشاه
خار در محراب ریزم خاک بر منبر کنم

با ولای تو در آذر دیده جنت اینکه من
ذکر معجزهای ابراهیم بن آذر کنم

خانه زاد حق توئی هم کدخدای خانه تو
از حجر آرم کوا از زمزم این محضر کنم

قادر مطلق توئی در عالم امکان و من
زان سوی امکان نیم تا فهم آنسوتر کنم

پرده دار حق توئی در پرده بهتر اهبخن
لا الا الله اینک خانه پرده در کنم

می نرایم می نمیرم تا ز تو فرمان رسد
ایمث امروزی بپا تا قصه محشر کنم

چشم آن دارم در آنساعت که ساغر در رسد
جان فدای آن نکو منظور خوش منظر کنم

جز تو گر پسندم ایدون یا غیرت شود
چشم لیش کور خواهم کوش دانش کر کنم

آن یکی مشکر کرا آید وان یکی عنبر فروش
گر حدیث خلق تو بر خاک و خاکستر کنم

تا ابد خورشید ماند در حجاب باختر
نقش خلقش را اگر بر صفحه خاور کنم

آذر مهرت بدل دارم نهان و آشکار
تا بمحشر دفع آن آذر بدین آذر کنم

چون بروز امتحان مهر تو کین تست من
قصه محشر بدین پیدائی باور کنم

قدم چمیده چون الف کوفیست از آنکه — در عهد و بیعت خلفا کوفی اخترم

از کوفه بی نصیب چو داماد احمدم — در کوفیان غریب چو فرزند حیدرم

زنجان بکفت من قدری از راستی کشید — کاندر عدد بکوفه بکفت برابرم

بر طبع کوفه ام که تقی بر من است حاکم — با جان شقی چو مردمک دیده پرورم

زین زیاد و ملجم و شبث و شمر و رئیس — نیزار شریح و خالد و مشی و مهترم

زین پیش صد طویله در بودم و کنون — زین شهر هم طویله یکی را سزاوارم

بیقدر در کنیسه زندیق مصحفم — بیوزن در ترازوی حبر فهره کوهرم

اندر قوام یک قوم خناس جبرئیل — اندر مشام یعقوبی کنعانی عنبرم

بر چهر دیو غازه بر کور نسترام — بر کرتوای بارید و صوت مزمرم

از محنت زمانه ازین پیش لایقم — از ماه و خور بجور ازین پیش درخورم

تا در مدیح درگه بیهوده خواجگان — اندیشه میفروشم و افسانه میخرم

چون کافرم بشهر مسلمان ذلیل و خوار — کافر بلی ستودم امنیت کیفرم

زین بس منم پیمبر و جسدام امتم — مدحت طراز درگه سبط پیمبرم

موسی بن جعفر آنکه سپهرم بسجده در — پیوند کرمن ثنا گر موسی بن جعفرم

مولای یعقوبیان که زیمن مدیح او — من ذره سه مذروه هشتم بنا دیرم

از خطل زمانه زتلخی اثر نماند — تا من بشکر او سره مرد شکر گرم

منعم ذلیل فاقه کنعانیان معنیم — در مصر مدحتش چو عزیز و تو اکرم

دوشش از پی مدیحش کعثم مبال و هم — زین دا که با اوج بلند اسپهان پرم

از جمع اختران کمر اندر خور مدیح — رمزی سه چار تحفه آنحضرت آورم

هر پایه را که بر شدم آمد بکوشش هوش — بر دامنان مدحش دستان دیگرم

یکعث بر تشبه نعل سمند او — که کوشوار چرخ و کمش بر سر افسرم

تیرد پر خواست که جز بر رضای او — هرگز ندیده کلکی اوراق دفترم

گفتم چه چاره کفت به بیچارگی درآی — گفتا چاره جز بعجز و خموشی نبکرم

گفتم که دست حاجت آرم بدرگهش — گفتا مشو درین سخن ابرار دیا ورم

ای سید زمانه و ای خاص ذوالجلال — ای آنکه لطف لست بهر کار رهبرم

در محضر خجسته ات مطیعان عاصیان — ای بس خجل نکرده در آن پاک محضرم

نه قدرتی که طاعت حق را سزا بود — نه طاعتی که در خور آنحضرت آورم

بر عجز اگر ببخشی سپنی که عاجزم — مضطر اگر پذیری وانی که مضطرم

گر در خور تو نیست وشایسته تو نیم — شاید ز تو تمنی تسنیم و کوثرم

خطاب با نفس

یارب بر تربتش که پسداری برسش
این مشت خاک را چو روان بازپرسم ما بنفس

چرخ مشعبد زجان ربود قرارم — دهر معربد بتن نمود نزارم

منیت و کبر بر مدار چرخ ندیدم — منیت و کبر با قرار دهر قرارم

من همه آنم که پار دیدم اما — با تن پارینه نماند قوت پارم

تا زکنارم کناره کرد جوانی — خون دل از دیده میدهد بکنارم

گر تو مرا انجمان بکس نشماری — منهم زین پس ترا بکس نشمارم

تا زمن از قهر دوستان بربودی — زان گسیست انجمان ز دوستدارم

از پس پنجاه دادمت نسان بکیتی — پنجه همان به که با تو پنجه نیارم

دفع مرا کونه کوته حصه کاری — من هم دفع ترا یکی بکارم

حب علی و آل او که کفت پیمبر — ساخته کشتی برای آن و تبارم

تا رهم از دو نفس بد دل و بد جان — مهر علی را چو مهره جم بسکارم

مهر علی و آل او طبله حصار است — شکر خدا را در آن طبله حصارم

پسته دو مار مذر و زشب پسین هم — تا کهد آرند آمذ و مار و مارم

منت ایزد که همه آل پیمبر — همه افسون مار و مهره مارم

از تو هر سال با فسوس و دریغم بگذرد — از دل پاری و از قوت بسیاری
بهر محنت را پاینده کران سیری — وقت شادی را پوینده سبکساری
وقت آنست تو نیز خیز چه پتراکرد و دن — بگذارد کدر بی امید دل و بگذاری
زنگ دل آرزوی بفشن بیهوده — چه نکوهی تو هوسی کنید زنگاری
عمر مفروش و مخر عشوه هزاری زود — کنده پرلیست جهان از در هزاری
منم و امید دل کامد که بهیچ از من — نخرد هیچکسش در همه بازاری
کشن خرامی بچمن فصل بهار ارزا — با قد ناروئی با رخ گلناری
هوسش پر حوصله از باده شبگیری — کوشش پر شعله از مرغ سحاری
دست در حلقهٔ زلف بت کشمیری — چشم آشفته روی به فرخاری
جان چنان لاغر و فرسوده زبی مهری — تن چنین زفت و قوی چون خر پتواری
عیسیت گر سنه در خانه و مه خرما را — روز و شب از پی کاه و جو و تیماری
بجهی هر شب چون خر بخرد و گیر — لذت افزائی از ذلت خرکاری
این خرت کرک اجل رست اگر چندی — لقمه بدهی و بپوشی جل زرداری
خانه در هر سکذر سیل و تو آسوده — از پی نقش و نگار در و دیواری
درد در خانه و تو مست بخواب اندر — بیدرد کالا باچستی و هشیاری
ترم و رنگین بدرون زیر فرشنده — تو مر افسس ستمکاره یکی ماری
بل یکی گر سنه شیری به بیابان در — حمله آورده که ام جمله بهواری
ای عجب روز و شبم بر مثل ایشان — پرده در محرمی و پرده نشین یاری
از پی تا نه نگر صانع ما را حق — چه سزاوار دهد مر ترا نو سزاواری
عقل کاوزی تو رسولست بدین ناطقها — بلکه او صالح و تو فاسد شش انگاری
جان عزیز است بدین قالب ناورشش — گر بترسی زچه از پی کمه آزاری
عمر بگذشت بیهوده بخواب اندر — آه از آمدنم گر بود نوبت بیداری

دیگر از ما بعید ما بد مبود | تو چه پندار ی چو پند ه پند ار ی
هوشیاری منما چونکه تو مخمور ی | رستگاری منما ایکه گرفتار ی
چاره نبود ز کرت عذر کنا نرا | احمد و عترت او را بشفیع آر ی

یارب از من کنه و پرده درآید

در مدح تو بخشای که غفاری و ستاری امیرالمؤمنین

به پیش جان در دل مرا در دیست پنهانی | اگر آگه شود از وی جهان و هم ویرانی
مرا رنجست اندر تن ازین پیداتر و دانمتر | مرا زخم است در جوشش ازین کمتر بارانی
نه آن زخمی که اندر وی کند تدبیر دارو نی | نه آن رنجی که اندر وی کند اندیشه درمانی
خمار نرگس ساقی بپرسانکاری زلفش | بنا چارم همی دارد ز مذاز نیرنگ و فقانی
که با چشم و دژم خوابش بخوانم دژم بخشی | که با زلف پریشانش بسازم با پریشانی
بنا کامی گذشت شصت سال امروز و فردا نیز | تو در امروز آمالی و در فردا ی امانی
ز بادی باد بانی میکنی از بس سبکمغزی | ز آبی شاد مانی میکنی از بس گرانجانی
که اینک با نشاط من همه ناز فسردنی | که اینک با بساط من همه ساز سلمانی
ترا جان بهر جانانست و تن بهر خاکر ابهات | که جانرا می بر نجانی همی بهر تن آسانی
قناعت کن اندر جان و جان فانی بجان کن | که جان اندر بقا باشد بقا اندر بقا فانی
ز نیسلی راز کمتر کو ز شیرین ناز کمتر جو | چو این دیوانه دشتی چو آن غول بیابانی
یکی در خلوت دل شو می و معشوق من آنجا | سمن بویان روحانی سبکروحان روحانی
ترا هجده هزار عالم بود در کشور جانان | چه از وی بگذری آنکه رسی در ملک انسانی
بود هجده هزار انرا کلید آن هفده رکعت | که پیشانی بخاک و خاک از آب دیده بنشانی
چه صدف نیست اندر دل ز آب مشک اندر چشم | بپا ساسست در بستر مفرساسخت پیشانی
ترا دل در خبث گل را وضو آبی ز هی طاعت | که دست و استخوان شوئی بدین آلوده دامانی
هنوزت نفس بر وارست اندر آخور غفلت | هزار ان عید قربان شد گروی هیچ قربانی

همه آیات قرآنی بفرمان در زبان دارند ولی دلشان از آیات قرآن در نابفرمانی

سر تنور دل بندم ز راه دیده زان ترسم که در طوفان خون کشتی نراند نوح طوفانی

بهشت آباد گیتی را نخوانم جز نکی دوزخ که اندر وی خزنده ماری از بس مکر شیطانی

صراب آن گوشه‌ای کاورانه دست مرتضی بسائی خراب آن کشوری کورانه عدل مصطفی بانی

چه خورشید از جهان پنهان نه گیتی‌اند و نه گیهانبان چه خاقان منیت در ایران نه ایران نه ایرانی

مرا ناید زیان لیکن ازین مشت زیانکاران که بهر سود شان اندر جهان گردند دکانی

بروزی چند چنی از دغل بازاری انسان سپهر و پنج در رویش جهان و چرخ ایرانی

به تیره رای قدر دون بسی در کشور سلطان کنند از رای خورشیدی کنند از قدر کیوانی

بهر مسکن قرار شان ز بس کز من و شکوه‌ای بهر خرمن گذار شان ز بس حرص و شکرانی

نیابی غیر خاکستر مثور هر کجا پوه نه بینی جز که خاک اندر خور هر که و بیگانی

خدا را خوان تو از چونین جوادت کز قضا ناید بلی اندر فصلتای بدنامانی گر خدا خوانی

همه مهر علی باشد شفای جان بیماران همه مهر علی باشد دوای درد نادانی

مرا تا دل بسامان شد ز جور چرخ ناسامان گر عون علی آرد بسامان نابسامانی

نه شیر است او که باشد مر غزارش عرصه کافر نه میر است او که باشد زلهٔ خوارش زشی جانی

نه او را گفت پیغمبر بروز خندق و خیبر که شمشیری تو بجهانی به از اعمال دو جانی

چه منتها گزدمارا بود دینی و دنیائی چه نعمتها گزدمارا بود انسی و حیوانی

ز امر دنیا و جنبند هر جنبان که در گیتی نجنبد هیچ جنبنده مر او را انجمانی

شناسی آنزمان او را که خلقان در صف محشر ز مهر و بغض او گردند نورانی و نیرانی

ز علم و فضل و حلم و فخر و قدر و قدرتش مپسند ان تر امحمد علی دین باید ارنه کی بکار آید همت علم فلاطونی همت عدل نوشروانی

قران خوانی اگر محمد مهر او زین غفلت ترا خطی ز دیوان منیت از این خط و یونانی

بسی میثم ترا کردون کهی خادم کهی خائن بسی میثم ترا گیتی کهی جانی کهی جانی

شود آتشش چو آب و آب آتش از سبکروحی
اگر این شعر چون آه آب و آتشت خوانی

سخندانان شی چند ند لیک اندر شعوری اجزم
چو گنجی در بگنجی مانده پنهانی

سخن در گوششان چون نکته گردم گوش خود را پاک
بپاشویم همی مغز از بس آشوب و پریشانی

مخوان بر بی پدر مردان مدیح شاه پردانرا
که گل بر سنگ بنشانی دل بر خاره بارانی

ولی در کام تنین زهر باشد شکر خوبی
ولی در دیده افعیست پنهان زمرد کابی

هفت بند اول

همی بر گوش عیسی میسرایم لحن داودی
نه بر گاوان پالوده نه بر خرهای پالانی

روش طبلی اگر شد را ایدل بستای مصطفی را
از صفوت وی که فیض صافیست الصوفی جان بجو صفا را

از خاک رهش که کحل بینائیست ایدیده فزون طلب ضیا را
از تربت پاک آستانش بپذیر برای قلب کیمیا را

شیرازه بنام او به بستند اوراق صحایف بنا را
اندازه ز کار او کر فشند دانستند از جفا وفا را

همسایه سایه منیت از وی همسایه شناس او لیا را
در مکتب عشق او سبق خوان جبریل نشاند انبیا را

جز او که زوی عیان دگر کس نشناخته از هوا خدا را
از ذات شکرف شریک خالی است الا آمد پدید لا را

سرخیل پیمبران محمد بنیاد وجود از و ممهد

بند دوم

ای دست خدا در آستینت
یعنی که ز صهر را ستینت

میکال بچاکری مطیعت جبریل بخادمی امینت
مهر آبسنه دار آفتابت مه پرتو پیه از جبینت

بند چهارم

امر تو روان آفرینش — زنده بتو جان آفرینش
تو اصلی و بوالبشر طفیلت — مادر سر خوان آفرینش
اسرار خدا ز تست پیدا — ای سرنهان آفرینش
انوار هدی ز تست روشن — ای نور عیان آفرینش
پیدا نشدی اگر نشانت — کم بود نشان آفرینش
یکتا گهری چو ذات پاکت — ناورد زکان آفرینش
جز لعلت تو نکته سنجی — نامد به میان آفرینش
انگشت نهد ترا بسوگند — بر فرق بنان آفرینش

بند پنجم

بر فرق تو افسر تبارک
سوگند دهیمش حق تبارک

آسوده بشبی که آن ستوده — آهنگ لقای حق نموده
بر هبت خلیفه باره رانده — نه قلعه آسمان کشوده
بر دیده به قدم نهاده — مهرش بر پای رخ بسوده
از چهره آن کلف ببرده — زآیینه این کسف زدوده
گیسوانش پاس را نشاده — هم مشتریش چو من ستوده
خود زیره بی حفاظی خویش — معجر بدریده رخ شخوده
از کلک قضا بلوح تقدیر — خوانده آنچه که بر رضاش بوده
با دوست بقرب قاب قوسین — خود بعد آن بود، یا نبوده
بنشسته ششیده ها بگفته — برخواسته کفها شنوده
از رحمت کاست آنچه خود خواست — بر رحمت امتان فزوده

بند ششم

از رشش او نظاره در شرم
بازآمده بستر آنچنان کرم

غزلیات مرحوم معفور میرزا لطف‌علی طاب ثراه

بسم الله الرحمن الرحیم

دلی که زنده بجانان چه میکند جانرا — کمر نثار کند خاکپای جانانرا

ز هجر و وصل مترسان مرا و قصهٔ مخوان — که مست شوق نداند ز وصل هجر انرا

چو کوی در خم چوگان تو سری دارم — گر امتحان کنی آماده ایم چوگانرا

ببرده راه بسر چشمهٔ لبت بغلط — نشان دهند بظلمات آب حیوانرا

بهای بوسه بجان بسته اند و انهمه خلق — نمیخرند چرا این متاع ارزانرا

دلی بدست کن ایخواجه بعد ازان آنگه — که دردمند شناسد بهای درمانرا

بتیر هجر دلم خسته ها نکنی — گر بهمه تو خوانیم شعر خاقانرا

طبیب زخم خدنگ تو روزگار شد است — کشد با نبر هجران رنینه پیکانرا

ستوده صحتلی شه که پیش دستش — مثل زنند کهی ابر و کاه عمانرا

ولله ایضا

از شعر شاه شهیدان صاحب دیوان

بدین غزل بسکوئی ماه دیوانرا

میندانم چه پیش آرم نثار راه جانانرا — کهی دل را بسر گیرم کهی آرم لب جانرا

چه شکرآرم ندانم با عجایز کاین صنعت — خرامان کرد اندر محفل ما قد طوبی را
ز دنیا و ز دین من بیا بگذر تو ای زاهد — که با دنیا و دین تو نخواهم من دو دنیا را
چه سازم گر چه بستم چشم از دنیا و از دنیا — دل زیبا پرست من بجوید روی زیبا را
نه از دردت سپر بینم نه از خارت گریزم — که هم درد است درمانش و هم خار است خرما را

ز صاحب این قدر دانم که نکهت از لب مسکین

وله ایضاً

چه دلدار است مدانستی چرا بر دی دل ما را

از حاصل دو سرم بجز از یک نفسی نیست — این یک نفسم هم نفسی نیست
وصل ار چه حلال آمده در مذهب عشاق — چون در نگری نیک برون از هوسی نیست
عاقل نبرد راه بسر منزل لیلی — این قافله را جز دل مجنون جرسی نیست
از دل طلبد ناله و بر وی نهد گوش — فریاد که در شهر بتان داد رسی نیست
جز جان نسپرد غم شبش ایدل و شبهاش — مردن پی آسایش جاوید بسی نیست
زاغ چه حاصل که در و مرغ دلیرا — دامی نهادند و امید قفسی نیست
نالیدن بلبل نشنود در غم گل — بر گلبن او مشغله خار و خسی نیست
غیر از غم جانان نو فادار ی صبا جان — اندر همه آفاق بجستیم کسی نیست

وله ایضاً

بر شکر شیرین تو مرغان سخنگو — چند اگه در تنگ خلقه مجال کسی نیست

امروز با دو سه من شوخ دلیرا ست — کو باز خاک در که جانش اسیرا ست
گر سروران زناج سعادت طمع برند — بر خاک آستان ارادت مر سراست
یاران بسر برند بپایان عشق را — گر بحر موج خیز د اگر کوه آذر ا ست
گر پر بر د بکلشن مرغان باغرا — مرغان کوی جانا نز اشوق جان بر ا ست
یارب ندانم اگه چه نخلی است دوستی — بخشش عناو برگ جفاخارش بر است
ما آزموده ایم بسا زار نیکوان — آنجا بهای جان ندو فا نیز کمتر است

یک خیال بر دو کرنامه سوی دوست　　عنوان نداشت دیده صاحبخیال راست

ولهٔ ایضاً

گر مرغ بام نغمه زند از زبان تست　　ور بوم شام نوحه کند داستان تست
گر خار خوار آمد و در گل عزیز رفت　　در بوستان ترفت باغبان تست
اندر کمین زهد کروهی رسیده‌اند　　غافل ز تیر غمزه که اندر کمان تست
گر زاهدی بکعبه و در راهبی بدیر　　مقصود هشان نشان ز رخ بی‌نشان تست
در دهر هر که منکرم دوستان تو　　در شهر هر چه میشنوم داستان تست
فرسوده آن دلی که نه او خاک راه تو　　آشفته آن سری که نه بر آستان تست
گویند در دلی تو و اینکاش بودمی　　آن دل که گفتی که در آن دل مکان تست
صد صید دولت افکند از کمند ناز　　آن دل که از کشیدن غم ناتوان تست

ولهٔ ایضاً

عصیان صاحب ار چه گران کران بود　　امید وار از کرم بیکران تست

آن ستمهائی که بر من روا ستمگر رفته است　　کافرم گر کافری بر پیچ کافر رفته است
دامنم چون دامن گردون پر اختر گشته است　　در شب هجرم ز بس اندیشه اختر رفته است
آتشش نمرود و دوران آتش اندیشش بپوست　　همچو ابراهیم بن آذر در آذر رفته است
بر دلم از خنجر بیداد دوران آنچه است　　آنچه بر دارا ز شمشیر سکندر رفته است
آنکه چون برهان قاطع گشت در حکم قضا　　آنچه او را بر زبان تیغ و خنجر رفته است
چشمه دل بر لطف شه بستم ولی از جور او　　خون ز چشم و آتش از دل آبم بر سر رفته است
عیش او شیرین نبود تلخ شکر او کویم از آنکه　　تلخ او در جان من از خوشتر از شکر رفته است

صاحب از درگاه دارا رفت کو باد دو چشم
جمله ره بر نوک خار و خیش نشتر رفته است

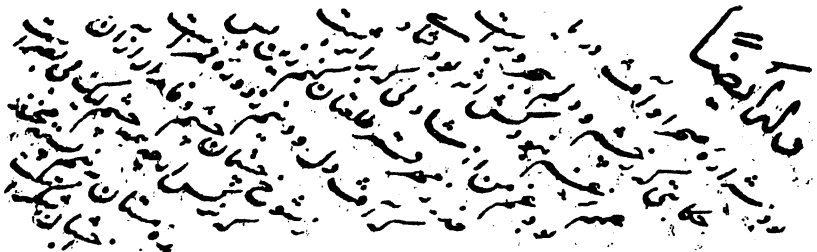

پسر بانیای او را کس حریف حرف نیست — خاصه اکنون کز دو ارادت او رقعه است
این زخود بهشام را آمد بسر از جور دهر — ای بسا سرها که از دوران بدان در رفته است

ولها ایضاً

هر سحر از خاوران تا خور طفر زاید بشب — بر در محفلی شاه مظفر رقعه است

دل را لب لعل تو صد عجز و نیاز است — ما نیم و سر زلف تو این قصه دراز است
ما سوخته آتش عشقیم و مسوزان — تا کی بکجا سوختگانت سر و ساز است
مملوک شود مالک و مالک همه مملوک — محمود درین مرحله مملوک ایاز است
ای دل بارادت قدمی نه گذری کن — این بادیه عشق نه صحرای حجاز است
دل بر سر جان فکن و جان در جانان — آری بحقیقت رهت اول مجاز است
چشم دو جهان صید سر انجام بیند — این رشته کز و بسته کنون دیده باز است
چون طفل بشب باز در آن زلف رسن باز — کو دل به بشب اندر و کاهی بغراز است
بر خوان جگی خط تو دل در خط فرمان — جان بنده درگاه شه بنده نواز است
خورشید نشان محفلی شه که ز خورشید — سر صبح جهانرا بدرش روی نیاز است

ولها ایضاً

با عشق تو جانرا چکند صاحب دولت — کز هست تن باز ترا هیچ نیاز است

در سینه غم نگار من نیست — دل هست ولی بکار من نیست
گویند مبر سوی کریمان — دستی که بآشکار من نیست
درمان جفای روزگاران — دردا که بروزگار من نیست
بر بام چگونه غم خندد — آن صبح که در دیار من نیست
سر پنجه احتمال هجران — در بازوی اقتدار من نیست
بر کار رزو اعتمان نشیندم — جز توبه که توبه کار من نیست
آن دل که بنالد از جفایش — صاحب دل بردبار من نیست

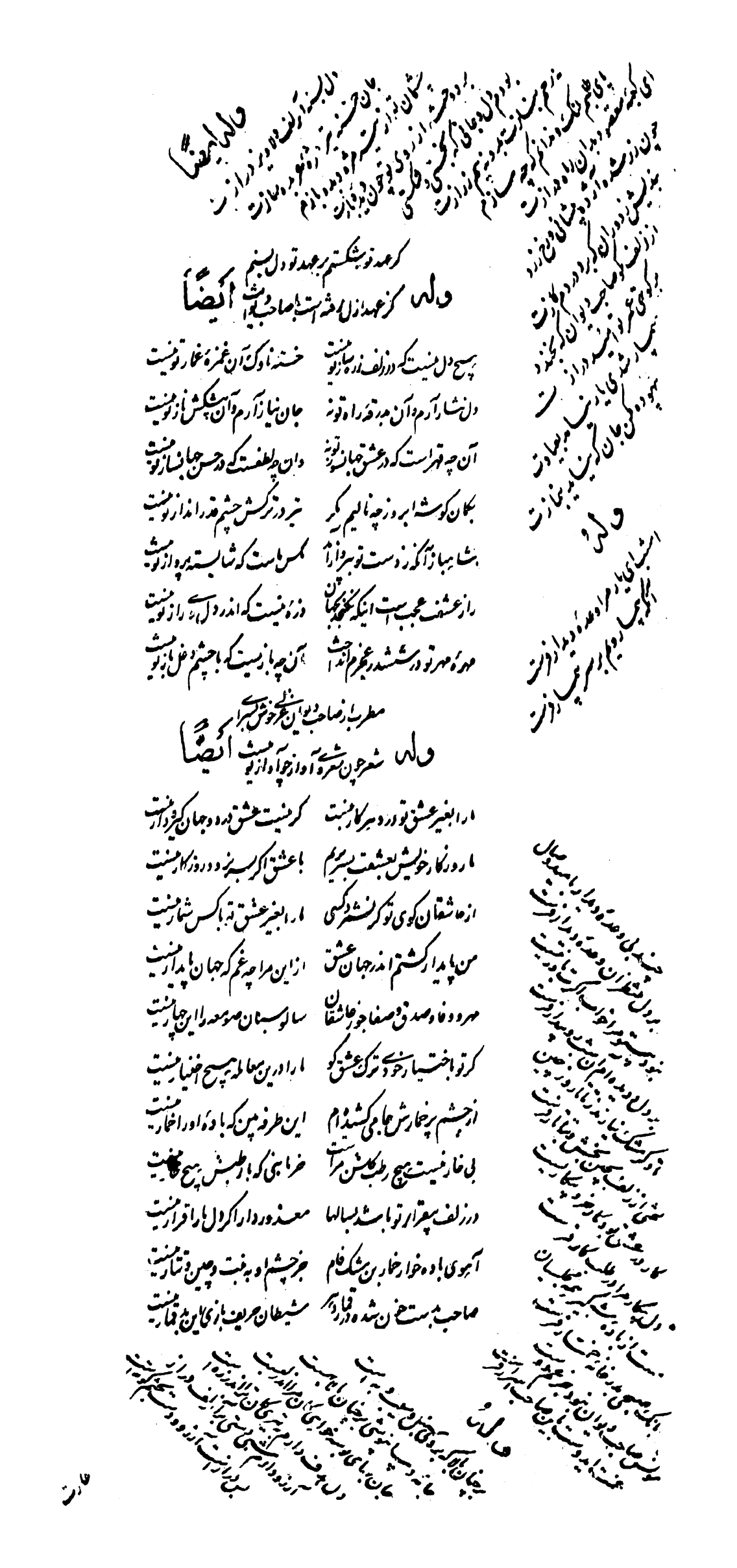

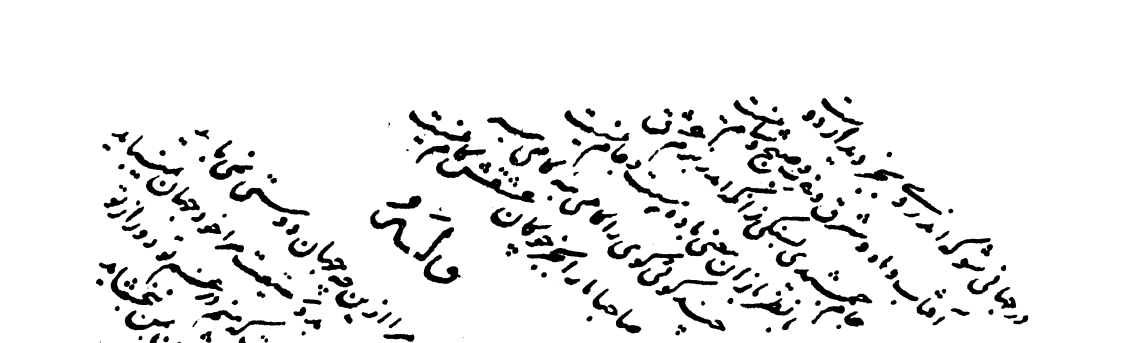

عارت دل خواست از وعقل و دیدار عشق دوست محتسب در برزنست و کدخدا اندر دست
ملک عالم بر شهان خوش باد و من در کنج دل گوشه بایاد او دارم که از عالم بهست
کی بنالم بر ستم از رنج ضعف و لاغری دل قوی دارم که جان از درد عشقت فربهست

صاحب دیوان شاری پادشاه از جان و دل

ولله خاک پایش را که در روی خورشید چشم هست ایضاً

شادم بجهان که از تو شادست مارا ز تو کار بر مراد است
از بادهٔ عشق آزمودیم جز یاد تو هر چه هست باد است
روزی دارم سیاه و درهم زان زلف که بر رخت فتاد است
از روز نخست کار عشقت کاریست که با دل او فتاد است
چون دستهٔ گل بریم در چیب خاری که ز گلشن او فتاد است
با دوست یک نهاد خوشتر صد روز جهان یک نهاد است
از قعر دو تا بصید عمرم کیستی ز کمین کمان گشاد است
شاگردی جهل چون پسندی تا عقل قدیم اوستاد است
در خواب و خمار چند باشی برخیز که وقت بامداد است

صاحب زر کرم بجنبان

ولله الخلقه که کار بر مراد است ایضاً

ای دارا دل که این آغاز را انجام نیست باز با یاری در افتادم که او را نام نیست
دردمندان غمش از درد درمان میبرند صاف عشقش را چه داند آنکه در جامش نیست
نی از شش دف مطرب چند میپرسی ز صبح ساز کن مستانه را هنگام مرغ بام نیست
ملک دنیا مست را بهر برنگیان عرضه کرد زانکه اندر کوی عشقش ننگ هست و نام نیست
دشمنان دعای دوست در دشنام دشمن بر زبان هیچ اثر نبود دعائی را که در دشنام نیست
دوزخ آشامان همی خواهند خاص خویشتن آتش او جای خاصانست جای عام نیست

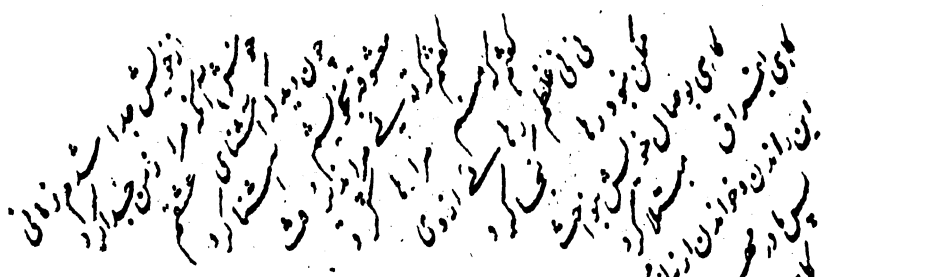

نه خاکی آستانش را نه خوابی پاسبانش را — بدان در دیده دل بسکه میگرید زبس نالد
چه عذر آرد جفا رامی ندانم گر دل مسکین — بگاه داد برد کابشاه داد رس نالد

وفازین بشهواران کمترک جوحیا کاشان

وله بگام ناکسی شاد مذاکر یک شهر کس نالد ایضاً

گرچه خوبان همه از حسن ازل آباشند — پیش خورشید رخ لیلک کم از ذره اشند
خوبرویان جهان پیش رخ وقامت تو — همه درشش در حیرت همه پیشت ماشند
جلوه گر روی دوست در آئینه صنع — آینه نقش وصور عکسی از آن مرآئینه اشند
جان بطاعت بسپاریم بخوبان کاشان — طاعت آرند بر آنقوم که در طاعاشند
زافت عجب ویا جانب میخانه خرام — که مغنیان درش این از زین آفاشند
نور روی تو ورای همه وحسن رخ یار — بحقیقت نگری پرتو یک مشکوتند

جم نشان فتحعلی شاه که دانش بجهان

وله باد دارم که جانبش طفیل دانند ایضاً

عقل را پیوند با دل کرده اند — تا نسخه عشق حاصل کرده اند
شاهدان شوری عیان انگیخته — زاهدان اندیشه باطل کرده اند
از نگاهی خون مردم ریخته — این نکویان تا چه با دل کرده اند
غم نصیبم باد زانان گر نخست — زانکه محنت خاک ماکل کرده اند
عشق از آن ماو مازان دیگران — عاشقان بتحصیل حاصل کرده اند

وله ایضاً

دل سیر تمام کعبه را کرد — بازآمد و کعبه را زیبا کرد
الحمد خدایرا که حمدش — شایسته علی مرتضی کرد
دیشب بدعای صبح خیزان — کار دل من بمدعا کرد

از خویش نکرد آنچه او کرد

غزل از همت شاه او نیاکرد ایضاً

دل من در و بش پادشاهی کرد | با خیال تو آنچه خواهی کرد
که کمر کشت و کرکمر در بست | کاه تاجی و کاه کاهی کرد
کاه تیغ میان و کاه میان | کاه مغفر کهی کلاهی کرد
تا کمر لعل و زر پسند افتد | اشک لعلی و چهره کاهی کرد
یوسف خویش را ز غیرت عشق | کاه چاهی و کاه جاهی کرد
در شبستان وصل و صبح مراد | کاه مهری و کاه ماهی کرد
دل لعاب را ز زلف و ذقن | کرسن باز و کاه چاهی کرد
جعد مجموعرا پریشان ساخت | کاه یکتا و کرد دو تاهی کرد
با دو چشمش بسی ملاعب ساخت | با دو لعلش کهی تباهی کرد
عشق را سوی صفه راه نمود | عقل را سوی خانه راهی کرد
دل من در ده خراب بود و کنون | قضای خراج شاهی کرد
خدمتش را چه بر سر بنشست | جان غلامی و طبع راهی کرد
کشور دل بعدل ساز آورد | آنچه عقل اندرو تباهی کرد
تا غنیمت برد بروز نبرد | موکبش را خرد سپاهی کرد
عشق تا توبه او امر زد | عقل را توبه از نواهی کرد
پرده از ذره تا بدره درید | سیر از ماه تا بماهی کرد
خود بخود آنچه کرده ام انم | تو مدانم بمن چه خواهی کرد
اینهمه کرد صاحب دیوان | همه از قدرت الهی کرد

امید بلقا که صبح پرده درید

غزل آنچه در پرده سیاهی کرد ایضاً

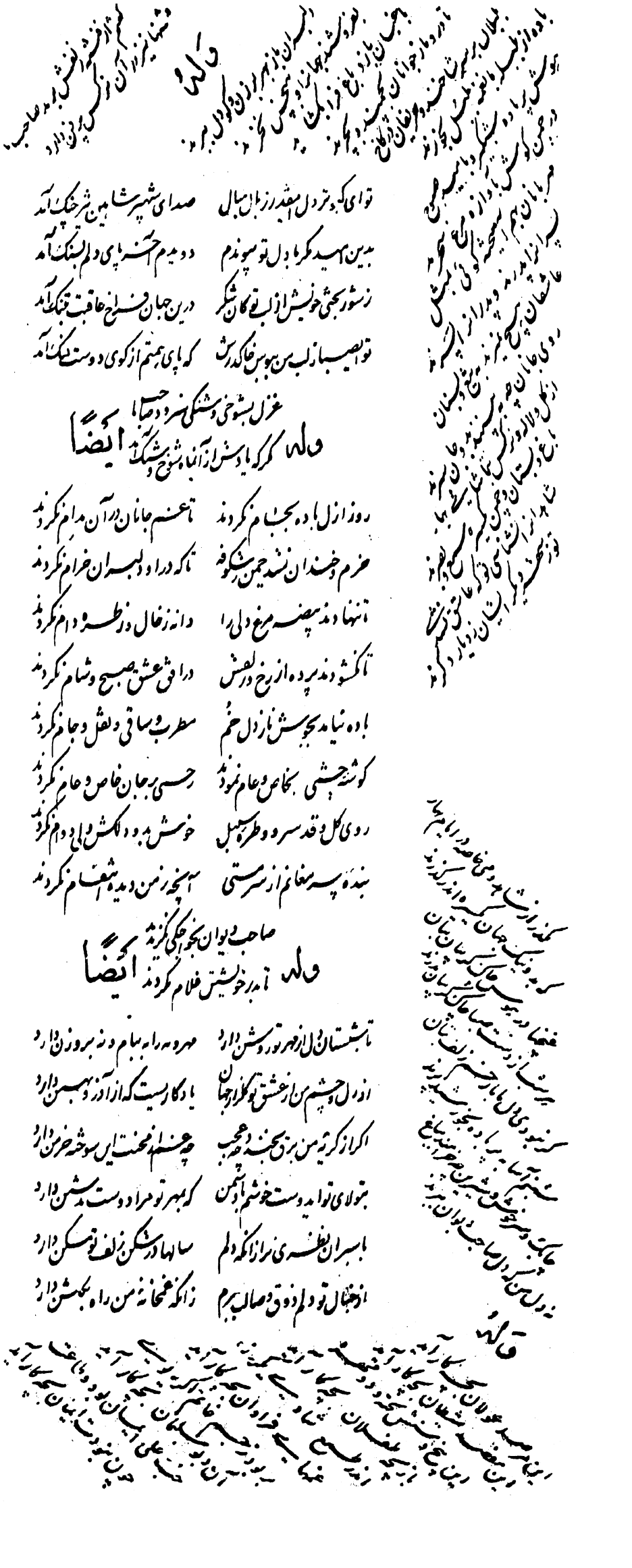

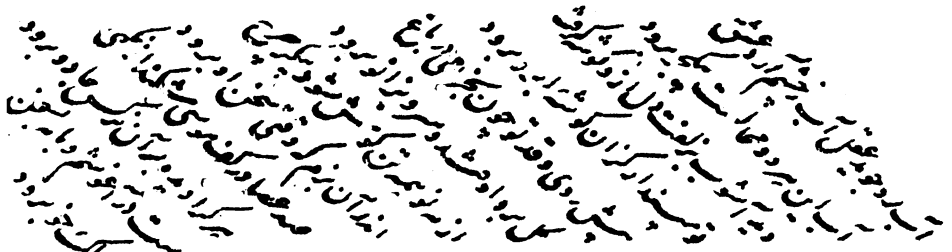

قصه دراز همه عالم مردم را — غیر از شه مردان بچه کار آید
بی بخشش و بی ریزش دستت حاتم — این کوثر و رضوان بچه کار آید
کردید جهان یکسره دار الکفر — در مدرسه قرآن بچه کار آید
از دیر چه اسلام شد آواره — در سنگر مسلمان بچه کار آید
جان بر دل و دل شد بهوایش خود آمد — آن دل که پریشان بود از آن بچه کار آید
با تازی همت بفلک تاز ببین — با لنگ تو میدان بچه کار آید
افسار من اندر کف شیطان بهتر است — آن افسر سلطان بچه کار آید
چون زخمم نه مرهم چه اثر بخشد — چون درد نه درمان بچه کار آید
چون کوشش بعرفان نبرد انسان را — بر خواندن قرآن بچه کار آید
این طاق و رواق و بنه و بنگاه — اندر ده ویران بچه کار آید
کاوس تو اندر چه دیوان است — آرایش ایوان بچه کار آید
گر دارد علاج دل همدم هست — این گفته هذیان بچه کار آید
با این دل خون گشته صد داغم — آن لاله نعمان بچه کار آید
با قطره غلطان در چشم من — آن لولو عمان بچه کار آید
فرهاد اگر بکار آید آن دیوان — تا صاحب دیوان بچه کار آید

وله ایضاً

شود آیا که لب من بلب او برود — بر سر شکر شش آن مرغ سخنگو برود
بتبسم چه در آید شکرین غنچه او — آب گوهر بچکد رونق لولو برود
برد دلم رفت از آن نظره چون نخجیر — آنچه از چنگل شهباز به تهور برود
ترک دل گیر که مرهم نپذیرد هرگز — هر گرا خنجر مژگان تو بازو برود
مهر با حسن بحث اف تعاقل ورزید — نقد هش آن نیست که با او بترازو برود

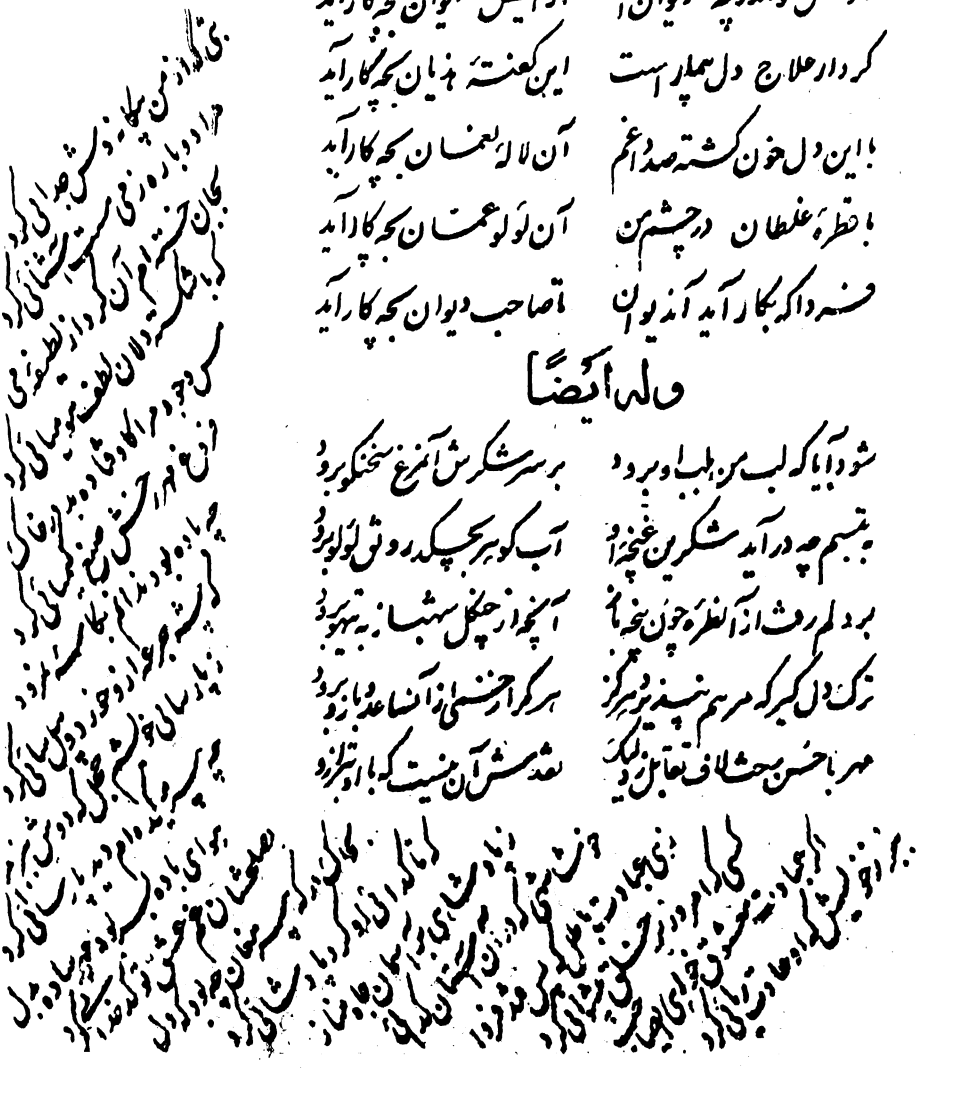

وقت آن آمد که مستان رو بدستان کنند
بوستانبانان ثنای مقدم مستان کنند

آنچه از مذر روضهٔ رضوان بر عیش جاودان
خوانده مستان کنون در باغ و در بستان کنند

بید شاد روان سبز افراخته از شاخ بید
بزم را مستان در آن سرسبز شادروان کنند

که بخواب و که به بید آرزو بجانی شراب
چشم از چشم نرگس روی بریحان کنند

باده آشامند از جام لب لعل تبان
غنچه را از احکام می خون در دل و در جان کنند

تا که بوئی نشنوند از باده شب محتسب
از نسیم صبحگاهی زلف مشک افشان کنند

تا بطرحی نو نبود در برمشان عشرت رسد

ولله بسان طرح غزل از صاحب دیوان کنند ایضاً

حاصل عشق تو اول این نبود
کاولش نومیدی آخر کین نبود

بی سبب ریزند خون دوستان
دوستانرا اینچنین آئین نبود

رفت از چین سر زلفت باد
آن حکایتها که اندر چین نبود

ترک دین مر عاشقانرا سنت است
سنت عشاق ما را دین نبود

بید قم از غرصه گاه شاه عشق
بید ق شه به ز صد فرزین نبود

دین و دل دادیم در اول قدم
عشق بازان را چنین آئین نبود

گلشن صاحب خزان نشنیده چون بود

ولله در جهان آرزوی و فرودین بود ایضاً

تو طالب آزار دل خویشی اگر نه
کاری بکس آن نرگس همپا ندارد

با صورت دیوار چه فرقست مرا را
کاندر غم او روی بدیوار ندارد

نه در غم امروز نه در بحث فردا
شیدائی تو با دو جهان کار ندارد

ایساقی گلچهره بده باده که امشب
بر بخت تو کس دیدهٔ بیدار ندارد

در رشتهٔ عشق تو بود صاحب دیوان

ولله با بست متاعی که خریدار ندارد ایضاً

سوی آنماه سفر کرده چو ره نیست ترا

ولله صاحب از خانه صبر آورد و از مایه سیر ایضاً

دی صبحگاه با دو سه رازدوستان حق — سیرم شد و در چمن بوستان حق
در مرغزار ناله کنان آبوان با دوست — بر شاخسار نغمه زنان بلبلان حق
از ما نظر بدوستی امد دوست یکسر — ما بوده ایم در نظر دوستان حق
از جان عاریت همه آفاق مذ اند — پاینده کی دو زندگی من بجان حق
آمد ز ارغنونی بستان گوش جان — این مژده از صنوبر و از ارغوان حق
امروز روز عید و بجای نبی نشست — شیر خدا علی ولی برنشان حق
اندر کف محمد و در پنجه علی است — کلک و بنان مطلق و تیغ و سنان حق

خوانها کشیده صاحب دیوان جود طبع

ولله ز ازرو که خورده لقمه از جود خوان حق ایضاً

چند مجموع نباشم ز پریشانی دل — ترک سامان کنم از بیسر و سامانی دل
اشک غماز عیان ساخت بسی گر چه کسی — خواستم تا که بپوشم غم پنهانی دل
گنج را جا بود ویرانه و ای گنج روان — خاطرم شاد از آنست بویرانی دل
خون شد از دیده بسک ریخت بسی گرد و دست — مونس جان بود افغان ز کر انجانی دل
جان و دل می بستانند بهای غم دوست — گر بدین پایه فروشند غم ارزانی دل
راز عشق است کز و خون دل و انا شد — تا صاحب چکند با همه نادانی دل

غیر اندیشه اسباب جهان دل شاد

ولله من و افسردگی خاطر و حیرانی دل ایضاً

رو تیر سد بمن مژده آرزوی دل — تا سر و جان فدا کنم در ره مژده گوی دل
ست بغیر عشق تو آنچه اشتیاق جان — نیست بغیر وصل تو آینه آرزوی دل
ست دراز و سیم پیچ پیچ شبم صبحدم — تا ببرم بزلف تو از پی جستجوی دل

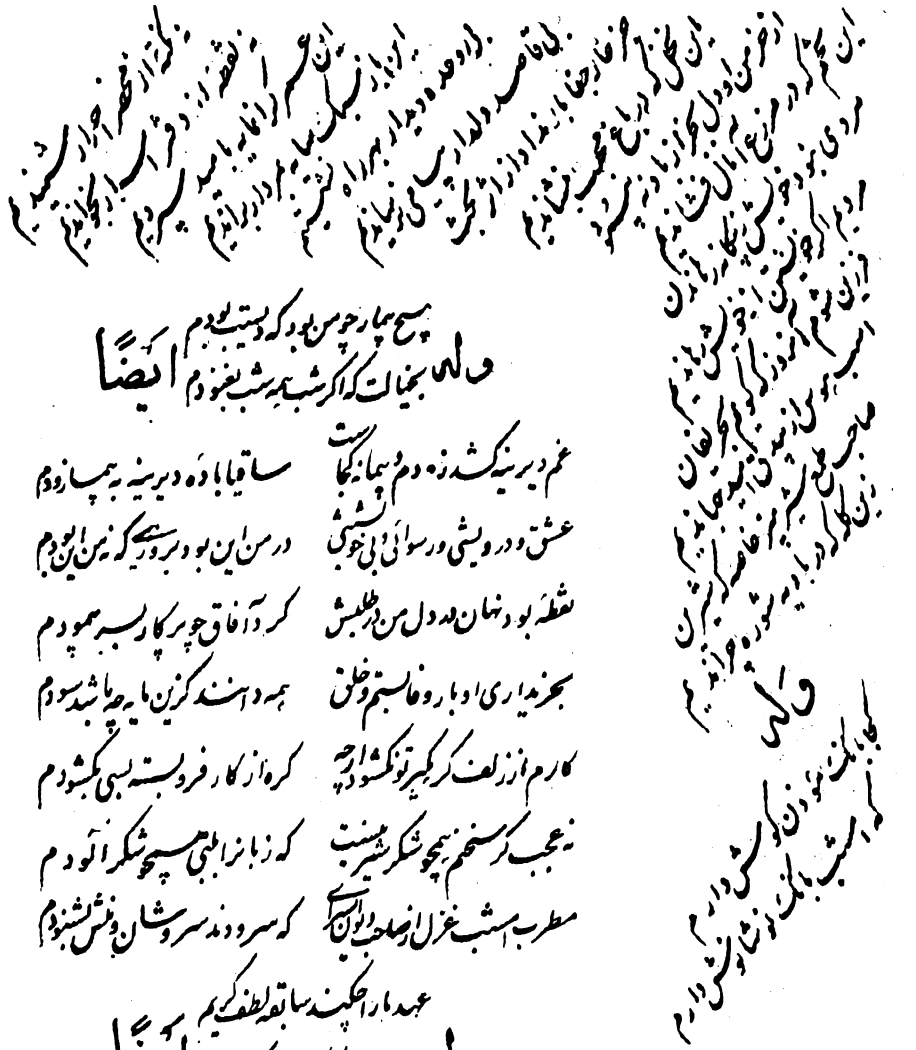

ولہ بخیالت کہ اگر شب ہمہ شب بغنودم ایضاً

غم دیرینہ کشد زہ دم و پیمانہ کجاست ساقیا بادہ دیرینہ بہ پیمانودم
عشق و درویشی و رسوائی بی خویشی در من این بود و بر و بیک کہ نین ایبودم
نقطہ بود نہان در دل من در طلبش کز دو آفاق چو پرکار بسر بمودم
بجز بیداری او بار و فا نیستم و خلق ہمہ دانند کزین پایہ چہ باشد سودم
کارم از زلف کر کیر تو نگشود اچہ کرہ از کار فرو بستہ بسی بگشودم
نہ عجب کر سخنم نیچو شکر شیرین است کہ زبانزا بلبی میچو شکر آلودم
مطرب امشب غزل ارصاحب دیوان آرد کہ سرودند سروشان و نیوشنبودم

ولہ بادہ پیش آر کہ با جام کرم بمودم ایضاً

عہد مارا چکند سابقہ لطف کریم

امشب دلکی خراب دارم طوفان بسرای خواب دارم
از ساغر موج خیز ساقی بنیاد خرد بآب دارم
زانحلقہ زلف چشم نمناک بر روزن آفتاب دارم
این آب طرب بساغر دل از جرعہ تو پر آب دارم
کشتی کہ بہ پیشمت دم مرگ در مردن از آن شتاب دارم
دلرا بامید آب حیوان در موجکہ سراب دارم
در محضر عشق از آن خط و زلف بس مسئلہا جواب دارم

ولہ در پیش رخش حجاب دارم ایضاً

از بسکہ سخن بی نظیر است

افسوس کہ در پردہ پندار بمانیم مردانہ یکی در صف پیکار نرانیم
رہ نیستم بسی راہ و بمنزل نرسیدیم چون طفل رسن تاب رہیم و ندانیم

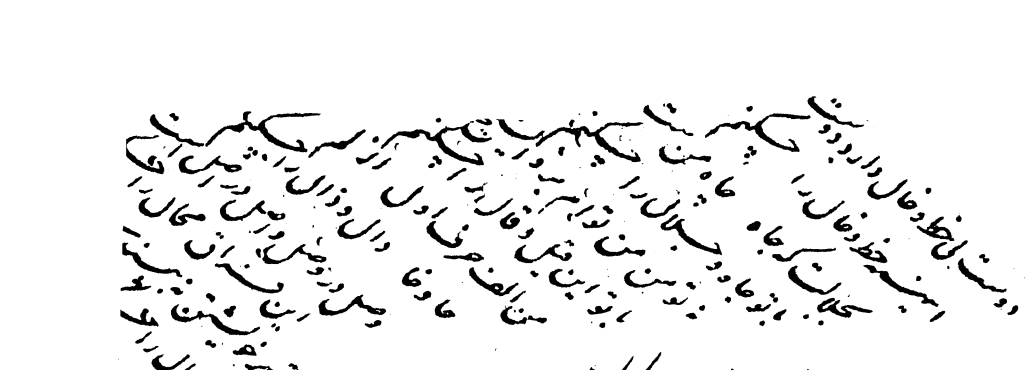

از صاحب اعتقاد رداعم که میگفت

والها درازی شب از کیسوش دارم ایضاً

مژده ای دل که ز دلدار خبرها دارم — در دعای سحری تا چه اثرها دارم

دل سپردم ز ازل دلبر برجایی را — بهر نظاره او دیده بهر جا دارم

تو بچشم و دلم ار جای کنی ور نکنی — هر کجا جای تو من چشم و دل آنجا دارم

جام خورد رشکند این فلک مینایی — زانچه در میکده عشق بنیا دارم

سپه حسن بران زد که متاع دل و دین — غارت عشق ترا در ره یغما دارم

تا فشانم بنثارت دو دیده خویش — صدف لؤلؤ تر از دل دریا دارم

نه در اندیشه هجران نه بامید وصال — کس مداند که ز عشقت چه تمنا دارم

من که امروز بکام دل خود نرسیدم — چه غم از محنت ناکامی فردا دارم

گو نتابد بمن از مهر دگر مهر سپهر — که بدل مهر ترا حسرت پیدا دارم

جنگ و صلح است مرا شب همه با دل خویش — تو چه دانی که درین خانه چه غوغا دارم

ایخوشا روز و شب عمر که با زلف و رخش — روز نوروز قرین با شب یلدا دارم

مگر با دوست نشستم بر او دل خوش کردم

والها صاحب از شعشعه تکانه چه پروا دارم ایضاً

ساقیا نامیه وصال را چکنم — باده بخشا دو بال را چکنم

دام را هست و دام مردم را — دل و دین و دلال را چکنم

دل که جای ملال بود نماند — دل ندارم ملال را چکنم

گشتم امشب به بستر آسایم — شب روان خیال را چکنم

ش نماندم که بار جامه کشد — خر ندارم جوال را چکنم

می جان ریخت در قشنه دل — این شکسته سفال را چکنم

خون خورند عاشقان بغبوی عشق — این جسد آن حلال را چکنم

سررشتهٔ عمر است مرا زلف دراز تو — چون عمر اگر کشش نبیند به برم باد مدارم

در حسرتم از نسترنان گل گلشن — تا مرغ خود از این قفس آزاد مدارم

با خار سر کوی تو دیگر سر پیوند — با سرو و گل و سوسن و شمشاد مدارم

شیرین نشود عیش دمی با صحبت خسرو — گو بید اگر اندیشهٔ فرهاد مدارم

امروز دگر گونه بود صاحب دیوان

وله حرفی که کنم خاطر او شاد مدارم ایضاً

آگه از ما بنگامیم و ز دلدار خوشیم — ناگزیریم که تیمار رقیبان بکشیم

چند پرسی ز کجائیم که با زلف و رخت — حالیا بندهٔ رومیم و غلام حبشیم

سالها در طلب تیری از آن غمزه مست — با کمانخانهٔ ابروی تو در کشمکشیم

آگه از بوی خوش این عربده انگیزیم — ای بسا شعشعه اگر جرعهٔ از وی بچشیم

نعمت خویش بشهان باز گذاریم گدا — با گدایان در دوست بدریوزه خوشیم

همه در شش در عجزیم ز نیرنگ قضا — باز در تخته نپیرند تو در پنج و شیشیم

گل خودروی من آنست که پرورد این باغ — با گل و خار و سمن جمله ازان پرورشیم

گل بچیدند حریفان و بدامان بردند — با بسامدیم درین باغ که با خار کشیم

کشته بفس شد ستیم دگر صاحب ما

وله مبر اندیشه بیهوده که با نفس کشیم ایضاً

وقت آنست که از خار بهار آرائیم — خرقه در خانه فروشیم و بخمار شویم

قدری باد بنوشیم ز بیماری مست — همچنان از در خمار بگلزار شویم

صبحگاهان بنشانیم ز شبه رنج خمار — بعبادت بسر نرگس بیمار شویم

ببل آشفته و دستانه سرا ید عرفی — مست و آشفته آن نادره گفتار شویم

ابر بروی پریزاد بگلگشت بهار — نا پدید از نظر خلق پر انوار شویم

محتسب گر کند صلح و صفا با ما نان — با نی و چنگ و دف و نی بصف یکبار شویم

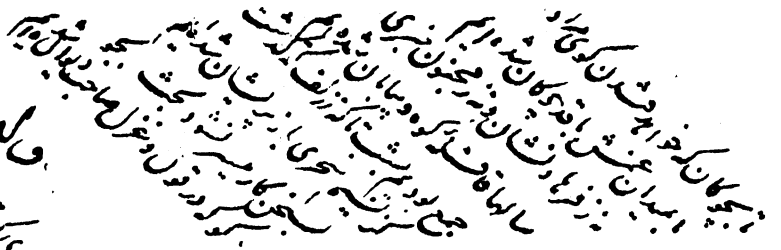

مرسودا زیانست بکارگاه هستی بجز از غم تو نبود در وجود خویش سودم

بقد حمیده صاحب سر فخر میفزاید

ولله ایضاً

که بر آستانه عشق همیشه در سجودم

با غم عشق تو بتان شادی عالم چکنم زخم کرد دست بود منت مرهم چکنم

نه در امید بهشتم و نه در بیم جحیم گر شیطان چه خورم توبه آدم چکنم

تیغ کر سیوزیم خون سیاوش بر بخش غرم کاوس شه و غیرت رستم چکنم

دیو چون خاتم دل را ز کف نفس ربود حشمت آصفی و مملکت جم چکنم

دل که بیمار غم عشق تو در بستر شوق در سرش بهر شفا عیسی مریم چکنم

طلب وصل ترا حلقه بدر میکنم طرب شوق ترا حلقه ماتم چکنم

من بازار در از بی عسسی بوالهوسان غم بیازار فروشند ازین غم چکنم

دل که بی ما و تو در سینه وبالست و ملال کنج قارونی بی همت حاتم چکنم

سجده در شب بمهم بود و بروز از خورشید با رخ و زلف تو این اشتباه دیدم چکنم

اشک چشمم کند روزی بنیاد وجود خانه در هسکند سیل دمادم چکنم

خاطرم خرم از آنست که غمگین توام گر تو غمگین منی خاطر خرم چکنم

دوش عشق تو بگوش دل صاحب مکثت

ولله ایضاً

این سخنهای پر اکنده در هم چکنم

تا که آشفته آن زلف پریشان شده ایم از چه پرسی که چرا بی سر و سامان شده ایم

خسرو قیتیم و ز ظلمات طبیعت رستیم از ره میکده تا چشمه حیوان شده ایم

سر بگردن نه یاریم که از دولت عشق تا که ایمان دو سه روزیست که سلطان شده ایم

شدم انگشت نما در همه شهر امروز زانکه با کفر بتان تازه مسلمان شده ایم

در ربی باک ال ایندل من پاک بجوزد بصد ورت باصل از پی درمان شده ایم

تا چه مردی کند این نفس مخنث بمصاف حالی از گرد و جیل در صف مردان شده ایم

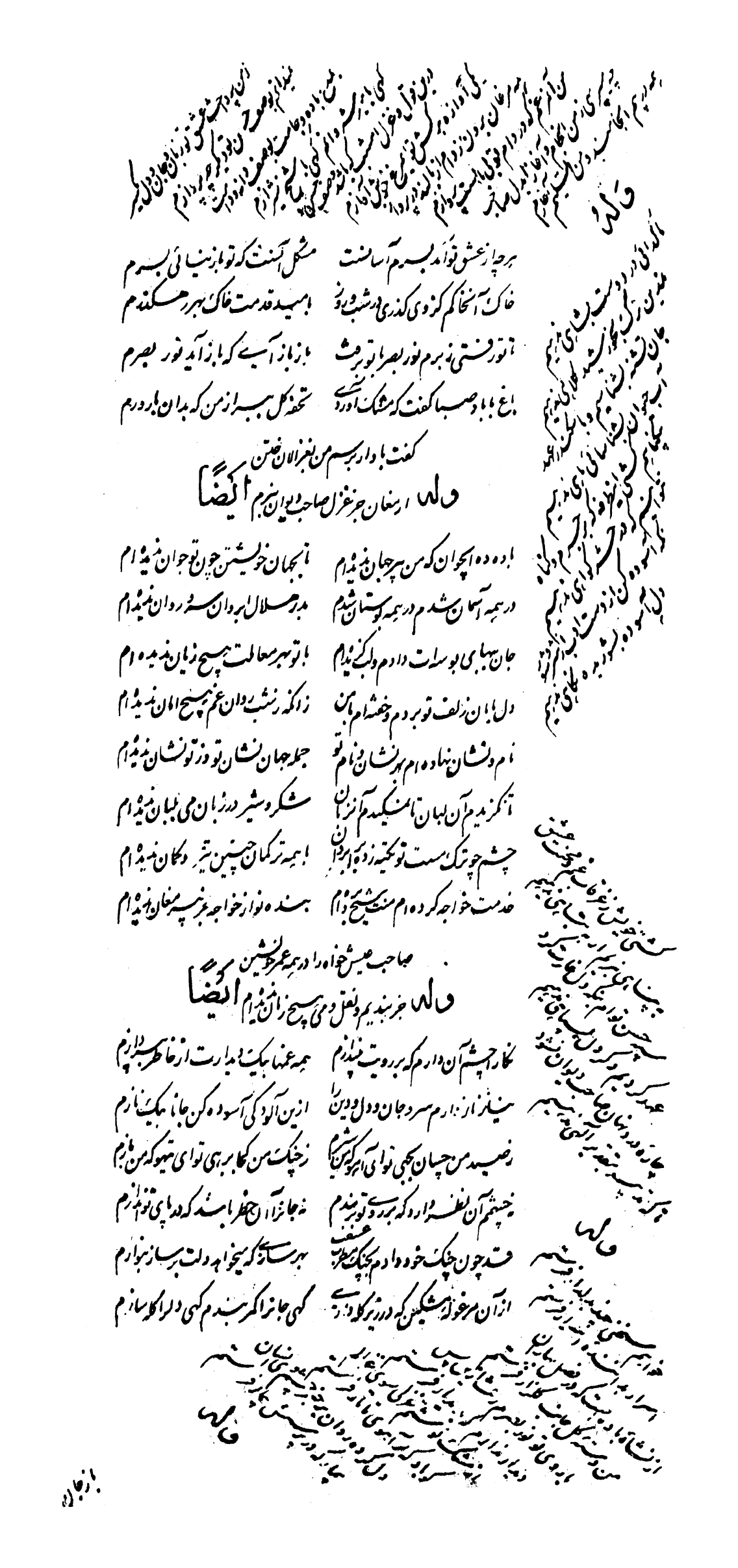

هر چه از عشق تو آمد بسرم آسانست
مشکل آنست که تو با من ننشینی بسرم

خاک آنجا کم کزوی گذری در شب و روز
تا بمیرد قدمت خاک بهر در مسکندم

تا تو رفتی ز برم نور بصر با تو برفت
باز باز آی که باز آید نور بصرم

باغ با باد صبا گفت که مشتاق اویم
تحفه گل ببر از من که بدان بار دارم

گفت با دار برسم من بغرالان خستن

ولله ارسغان جرغزل صاحب دیوان ایضاً

ای ده ده آنچنان که من سر جان ندیده ام
تا بجان خویشتن چون تو جوان ندیده ام

در همه آسمان شدم در همه بوستان شدم
مه رخ همچو تو بدان سرو روان ندیده ام

جان بهای بوسه ات دادم و لب گزیده ام
با تو بهر معاملت هیچ زیان ندیده ام

دل با یمان زلف تو بردم و خفته ام با من
زانکه ز شب روان غم هیچ امان ندیده ام

نام و نشان نهاده ام بهر نشان و نام تو
جمله جهان نشان تو وز تو نشان ندیده ام

تا نگزیدم آن لبان تا نمکیدم از زبان
شکر و شیر در زبان می لبان ندیده ام

چشم چو ترک مست تو نکته زده بابروان
با همه ترکمان چنین تیر و کمان ندیده ام

خدمت خواجه کرده ام منت شیخ داده ام
بنده نواز خواجه جز هیچ مغان ندیده ام

صاحب عیش خواه را در همه عمر خوشین

ولله جز بندیم و نقل و می هیچ زمان ندیده ام ایضاً

نگار چشم آن دارم که بر رویت نبندم
همه عمر ار بیک دیدار ت از خاطر ببردازم

نیاز آرم سر و جان و دل و دین را
ازین آلودگی آسوده کن جانا بیک نازم

رضا بسیار من چندان بجویی تو ای آهو کز آن شیرم
ز چشمک من کجا بر هی تو ای تهمو که من بازم

ز چشمم آن نظر دارد که بر روی تو بر بندم
نه جانا زان حذر دارم که در پای تو اندازم

قد چون چنگ خود دادم بچنگ مطربان عشقت
بهر سازی که میخواهد دلت بر ساز بنوازم

از آن مرغ زیرکم که در زیر کلاه زیرکی
گهی جانا کمر بندم گهی دل را کلاه سازم

ولله

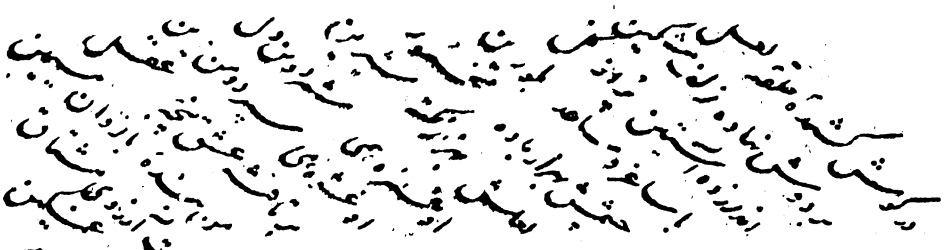

از جان در حلقهٔ زلف نگاری بسته‌ام
تا چه آوازی برآید دل بیاری بسته‌ام

نیکی بار ملامت را سپندازم ز خویش
حال از کوی سلامت بازباری بسته‌ام

بر امید بوی پیراهن براه مصر جان
چشم ناپینای خود را بر غباری بسته‌ام

خشک شد تخم وفا از آتش خود در جفا
زین تغابن چشمهٔ بر خشک زاری بسته‌ام

هشیار او رست کز خواهد ثوابی یا عقاب
از کنامت اینکه بر خود هیچ کاری بسته‌ام

حسرت افزون میشود اندر چمن ما شکن
من کز قفس کاین نقش بر شاخساری بسته‌ام

هیچ دردمردم که بیسحون کا مجویان از جهان
کام دل در زلف او در کام ماری بسته‌ام

تا خلیل من چه پیشه دو که من در عشق او
آتش نمرود را بر پشت خاری بسته‌ام

در هوای عشق او لرزانم از باد خزان
تا کدوی خویشتن را بر چناری بسته‌ام

از غم کیستی فهمیدنیشم کاندر عشق او
امید دل عمدتین را با عمگساری بسته‌ام

گر بخواند یا براند امید دل مسکین خویش
مرغ از جسن او را مرغ آنی بسته‌ام

صاحب دیوان همی از بهر غم برخاست
تا بدیوان غمش خود را بکاری بسته‌ام

با نگار آراد ثقاش این بیت گشاد

ولله کز دل خود را بهر نقش و نگاری بسته‌ام ایضاً

هوای کوی جانان هوس حجاز دارم
که بمقصد حقیقت ربی از مجاز دارم

زقدش بسر دکشتم مثلی بر است کفت
خجلم که پای چوبین و قصد دراز دارم

نظری بناز بکشا بسوی نیازمندان
که بخاکپای نازت دل و دین نیاز دارم

گر بهی ز زلف مشکین دراز باز بکشا
که دلم دراوست با وی سخنی دراز دارم

نه بکعبه‌ام بفرما نه بمسجدم بفرما
که بخاک آستان تو سر نیاز دارم

مشکن بسنگ بیداد تو حقهٔ دلم را

ولله کز دراو همه مهرت و هزار دارم ایضاً

باز آمد آن نگار نوشین سرشت تر از شراب دوشین

سپید کرد سیاه و سیاه کرد سپید — مشعبدان شب و روز و مهر و ماه منم

سپید ازرد بر منوی این صبوح از تو — سیاهی از مه بر روی این کناه منم

مرا سپاه جوانی نشاند بر شاهی — رسید پیری و بگریخت آن سپاه از من

نه خدمتی بجوانی نه طاعت پیری — نه لشکر آباد آن و نه شاد شاه از من

چه چاره سازم امروز کار سیاه و سپید — رود هر دو بفرمان دادار خواه از من

بچاه اندر کفتم مرا هست آبی و جاه — بچاه ماندم و رفته است آب و جاه از من

چه طاعتی بجوانی نبود عذر کناه — پذیر توبه پیری بعذر خواه از من

چه هست دستی و پائی بغرقه گاه محیط — کسی نخواهد پرسید و نپرسد از من

پناه من رجحای زمان و لای علیست — کمیر اربب از لطف این پناه از من

نه من بکام دل و نه بکام من دل تو — بمن دریغ ز دل بود و درد دل آه از من

زرد رخ خویش دل وه بصحاب دیوان

ولله بجیر امید دل پیر و بار آزار من ایضاً

کریار کریار میخواهی دلا اندر جهان بی یار شو — از دیده شوان دیدنش بی دیده در دیدار شو

اندر زبان شهد ادب با آن لب همچون رطب — بر بند از کفتار لب تا لب کهردار شو

آن زلف ار هفت سر آویخته چون مشک تر — باور نداری هیچ بر رو در دمان مار شو

ترکم بسیمانمیرسد بارکه بر خرمنه — اینک مسیحی آمده فرزه دلا بیمار شو

بازار او آراسته میدان ز کوپر استه — بی اسب در میدان مرو با اسب در بازار شو

یوسف خریدارت شود چون ماه در زندان بود — از چاه مصر عاشقان پیدا رشو پر از شو

صاحب بجوانی نابکی بردار سر ره سازملی

ولله خواب و راز تو بر سما مرد را بیدار شو ایضاً

جان بر امید دل عیانستی — کوز نامحرمان نهانستی

مشکل ار راز جان مدانی چیست — دل که او راز دار جانستی

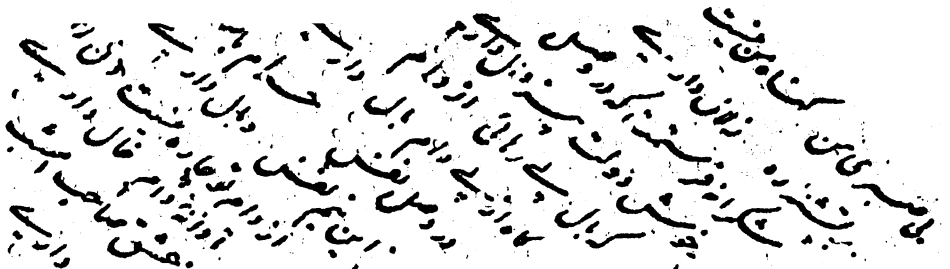

ساقی ما بر دور دیگر باده بجام ما کنی — از پی خاص خویش با دعوت عام ما کنی
وصل حرام اگر کنی جمله حرام خواره‌ایم — عیش حلال خویش را بر که حرام ما کنی
مه بحجاب در شود چون تو نقاب برکشی — سرو زپا در اوفتد چون تو قیام ما کنی
طوطی شکرین سخن در همه عمر خویشتن — یاد شکر نمی کند چون تو کلام ما کنی
از پی صید مرغ دل دام ز خط بگستری — نقطهٔ مشک فام را دانه دام ما کنی
برش مرده جان دمد یا نفس مسیحیان — باد مسیح میوزد یا تو خرام ما کنی
خواجگی مراد در نظر ند خواجگان — تا بر دم بخواجگی یا تو غلام ما کنی
چون بگذری ببندگی نام و نشان من مجو — آنچه نشان تو منم و آنچه تو نام ما کنی
می ندهد بجام می آنچه رحمت دهد بی — جان نکند بتن زلب آنچه بجام ما کنی
صاحب ناتمام را لاف تمامی از کجا — مینیت از و تمامتر کز تو تمام ما کنی

ولله ایضاً

بر من آنچور که تو با جفاکیش کنی — خوشدلم هر چه جفا پیش و فاپیش کنی
چون جفا بازر وفادار کند سهل شمار — جان اگر در قدم یار فاکیش کنی
ذوق تریاق دهد زهر تو با جان عزیز — نوش با دل نکند آنچه تو با نیش کنی
همه بیگانه و خویش از دل سخت حیران — که نه اندیشه ز بیگانه نه از خویش کنی
جان غمت را بد و صد جان بلد غم نبرست — اگر اندیشه این جان غم اندیش کنی
این چه کیش است که تیر غمزه بر قصد دلم — بیگمانخانه نهی باز فراکیش کنی
لشکر کفر بمعموره سلطان نکند — این تطاول که تو با خانه درویش کنی

صاحب از خویش چندین نکند با دشمن — که تو با خویش کنی

ولله ایضاً

با دشمن نکند آنچه تو با خویش کنی

ای دل هوس محال داری — از مستی باده بی نیازم
زان نشه که از خیال داری — از مستی باده بی نیازم

ای بلبل از آن چمن چه داری — از سرو و گل و سمن چه داری
ای غنچه‌گشای گلشن راز — از غنچه او سخن چه داری
از چشم تو عالمی خرابست — زان جزء عرضه من چه داری
ای چنگ خمیده پشت از این — در سینه پر سخن ز من چه داری
از قصه غصه‌ساز مجنون — از لیلی و از دمن چه داری
ز افسانه دلنواز شیرین — از خسرو و کوه و کن چه داری
ساقی بجبان کهن سد شستم — در شیشه می کهن چه داری
مطرب بدلم هزار خارست — زان نغمه خارکن چه داری

خرگفته صاحب غزلخوان

والله سرایه انجمن چه داری ایضا

نوبستد پر جوانی دل ازین پسر بردی — دل آن تازه جوان از بچه چند پسر بردی
غمزه گرچه زبان کردی از آن ترک کمانکش — مژه شستت که دو نخجیر بیک تیر بردی
دل ربودن ز جوانان بسی آسان بودا — مشکل آنست که چون دل ز کف پیر بردی
نیستی از رخ نمودی و بر آن لحظی از لطف — من دل آسان نسپردم تو بزیر بردی
لب بر کم کن که بمولی دل صوری بربودی — این نه خود تاج سلیمان که بشمشیر بردی
گفتم از ناله شبگیر کنم وصل تو جویم — تو بافسون ز من از ناله شبگیر بردی
تا ز کن از نوای غالیه مو کز خط مشکین — رونق بخت و آب رخ کشمیر بردی
از پی معجزه صورتگر چین داشت کوالی — اگر از صورت زیبای تو تصویر بردی
من بسته دل بامید سر شیخ و زاهد — تو بیک عشوه ز من حاصل صد دیر بردی

من بدیوان عدالت شوم از جور تو دادا

والله کز دل صاحب دیوان بخواهی بردی ایضا

تو پریزاده مدانم ز کدامین کهری — که بقد سرو و برخ ماه و بلب چون شکری

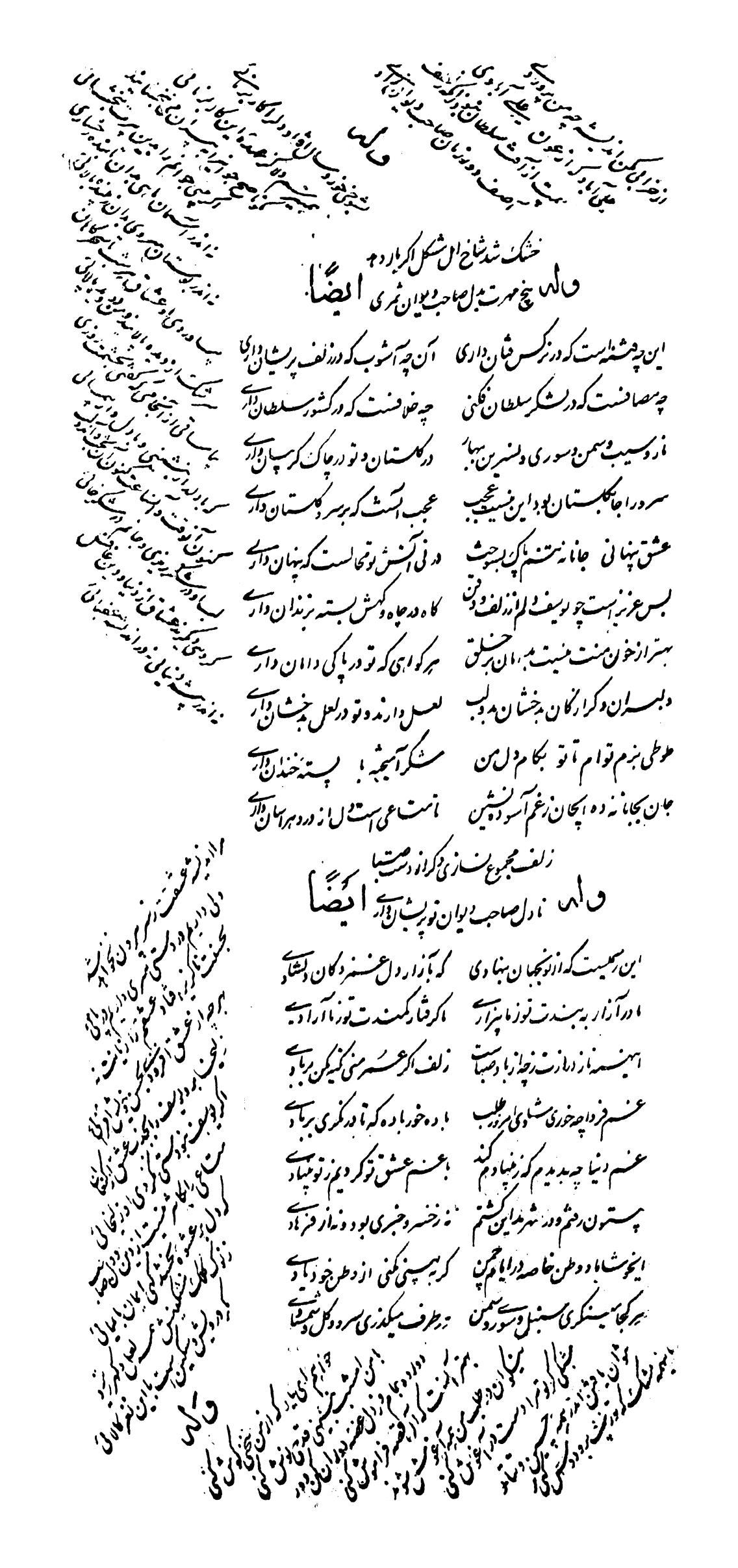

خشک شد شاخ امل شکل اگر بارد ه

والہ بیخ مهرت بدل صاحب دیوان ثمری ایضاً

این چه پیشانیست که در نرگس فتان داری — آن چه آشوب که در زلف پریشان داری
چه مصافست که در لشکر سلطان فلکی — چه خلافست که در کشور سلطان داری
نار و سیب و سمن و سوری و نسرین بهار — در گلستان و تو در چاک گریبان داری
سرو در اجا گلستان بود این نسبت عجب — عجب آنست که بر سرو گلستان داری
عشق پنهانی جانانه ستم پاک بسوخت — درنی آتش تو تا کیست که پنهان داری
بس عزیزیست چو یوسف دلم از زلف و ذقن — کاه در چاه و کمش بسته بزندان داری
بهتر از خون منت منت بدامان برخلق — هر گواهی که تو در پاکی دامان داری
دلبران و گرا رگان بدخشان بدو لب — لعل دارند و تو در لعل بدخشان داری
طوطی بزم توام تا تو بکام دل من — شکر آمیخته با پسته خندان داری
جان بجانانه ده ایجان زغم آسوده نشین — تا متاعی است دل از درد بهر سان داری

زلف مجموعه نازی و گرانو دست صبا

والہ نادل صاحب دیوان تو پریشان داری ایضاً

این رسمیست که از لونجهان بنهادی — که بآزار دل غمزه گان دلشادی
تا در آزار به بندت تو زما بیزاری — تا گرفتار کمندت تو زما آزادی
این همه ناز دراز ست زچه از با دصبا — زلف اگر عمر منی گیسو کمن برباد ی
غم فردا چه خوری شادی امروز طلب — باده خور باده که تا در نکنی برباد ی
غم دنیا چه بدیدیم که زنهادم کند — با غم عشق تو کردیم ز تو نهادی
پستون رفتم و در شهر مدا این گشتم — نه زخسرو خبری بود و نه از فرهادی
اینجو شاد و وطن خاصه در ایام چمن — گر به بینی نکنی از وطن خود یادی
هر کجا بینی سنبل و سوری و سمن — نه طرف میکذری سرو و گل و شمشادی

والہ

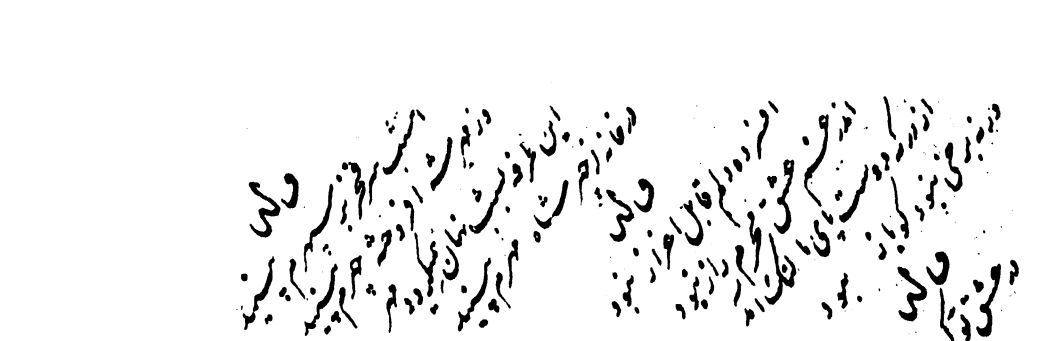

ماه رخسار چه از زلف دوتا پوشش کنی
تا ز ک پر تو خورشید بهر حلقهٔ زلف
نیش با دل نکند آنچه تو با نوشش کنی
ابلهان شکرین چونکه در آئی بعتاب

دل من حلقه بگوش خم زلفت چه شود
ولله سخن صاحب اگر حلقه بگوش کنی ایضاً

مه دوستی چو تو ئی نه بحسن و طنازی
دریغ از تو که با دوستان نمی سازی
همای عشق تو چون سایه بر سرم افکند
کنون کبوتر دام تو میکند بازی
بصید آهوی این دشت بسته ایم امید
که لنگ خویش بدل کرده ایم با تازی
زمانه از تو بیاموخته است غدر آری
ستاره از تو بیاموزد و خته است غمازی
مرا ز چشم مپندار حق و از کرمت
مراست چشم که تا چشم بر من اندازی
همیشه ابروی تو خون دوستان ریزد
چه خون بیگنهان بیخ حسن و طنازی
اگرچه خوف و خطر ابستدم ولی چکنم
مرا بگوی تو فرمود عشق جانبازی
ستاده دل هدف آسا پیش تیر و کمانت
شکسته بادت تیر ار بوی نیندازی

شنان بتاج سرافراز و صاحب دیوان
ولله بخاک در که تو میکند سرافرازی فی الرباعیات

ای باد ز بوستان نشان آوردی
یک خبر من کل ز بوستان آوردی
ای بخت منت رهی که بیمار یرا
جانبخش مسیح ز آسمان آوردی ولله

هر راز که بر راه شه عیان افشانم
بس اشک ز شک آن نهان افشانم
در پای مبارکش اگر دست دهد
من بعد بر آن سرم که جان افشانم ولله

در مصر شم یوسف عشق آمد و بس
زاخوان هوا فتاده در چاه هوس
جز قافلهٔ عون تو ایمان نکند
از چاه بکاهش نبرد دیگر کس

آنان که بود محرم اسرارم نیست وانکس که سزاوار سرِ دارم نیست

آمد بده که شایستهٔ دیدارم نیست

ف با اینهمه جای شکوه از یارم نیست ل

دی آمد یار و روی ننموده برفت بر حسرت دیرینه بیفزوده برفت

آنراز نهفته روزگاران در دل

ف ناگفته چنان بماند و نشنوده برفت ل

اندر سر من سود تو سودانگذاشت سودای تو در دلم سویدا نگذاشت

عشق آنکه منش رهی ز هر سود و زیان

ف از هر دو جهان بدل تنها نگذاشت ل

وصلی که مرا راحت جان افتاده است بعد از عسری بر ایکان افتاده است

در کار وداع کاروانان جرسی

ف کار دل ما بکاروان افتاده است ل

هر روز کرفتار کناه دیگرم هر شب بدر تو عذر خواه دگرم

یارب ز پناه خود مران یا بنما

ف جز در که خویشتن پناه دگرم ل

تا چون منم از خویش خبردار ترم تا می‌رهی فرود هشیار ترم

این طرفه که هر دو بوم هر ساعت رنجور تر و نزار و بیمار ترم

ف ل

در سینه دلم ز عشق خون بایستی وان نیز ز دیده‌ام برون بایستی

اندیشهٔ روزگار جانم فرسود

ف این عقل فضول را جنون بایستی ل

فرزانه شعف کزو بجان شور رسی از وصلش دل بنام مسرور رسی

خواهی که لبی نهی بر آن شکرلب
چون نال بشعله سوز و با ناله بساز

آن نور خدا که نور از و مکتسب است در خلقت خلق و خلقش سبب است

نبود عجبی که سیر او اندر عرش
گر عرش در او سیر تواند عجبست

فی کار میسر شود از کوشش و جهد از جام جهان شش رنگ نوشیم نه شد

چون عهد جهان چنان از و عهد ببر
با داعهدش خجسته بر خسرو عهد

ای کون و مکان طراز از کن فیکون بسیار زبون شدستم از نفس زبون

عاجز شده ام زبر فزون افزونش
جز قدرت تو کز و ندیدم افزون

انجا که طبیب کشته زن ببرم نا علت ناتوانی از تن ببرم

با لطشه دست و خفته چشم ضعیف
چون رشته توانم که بسوزن ببرم

پیری آن کرد که کودکی ابدا عینیم کو جوانی که ز پیری بکشد تا کینم

خجلت از روی بتام نجهان سهل بود
در دعا هم خجل از خواهش حق العینیم

ای یار چو زلف پیچ داری امروز از جام شبانه در خماری امروز

از جور زمانه بر کنارم ارنجت
امید دست مرا تو در کناری امروز

خواهم ز گلستان تو بوئی ستم ببرم از دیده بستان تو جوئی نبرم

زا تر لف چو چوگان تو بر گوی مرا از حقه پستان تو کوئی نبرم

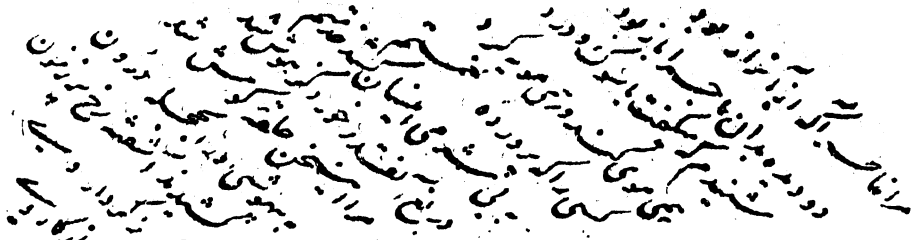

عشق تو مرا روی بدیوار کشید از دیده عقل و دور من خار کشید
از بار کرانش بزوم لیک بدیده
صبری که توانم از دلی این بار کشید

کیتی پی آزمایش مرد انست آنکس که بپازمایدش مرد انست
گردنده فلک ارطلب سد اخویش
گردان چو من و تو لیک سرگردانست

دیشب نفسی بکام دل خوابیدم کو خیر بود که خواب بیکی دیدم
دیدم شیطان رقص کنان در میدان
میکفت بریش خان خانان خندیدم

بر خلق جهان جهان بعیب و زریست جز مدبری و محبث و بدروزی نیست
امروز چون دیروز نبودم چندین
بد نیست که فردام چو امروزی نیست

حکایت

بر نجان در اندریکم برده بود که با خاصکانم یک پرده بود
بسر بد ز سیمای او آشکار چو از من نشانه دچو از گل بهار
ببستند مهرش پی خادمی که بی جفت سر کز نماند آدمی
چه دایه پی رونق کار او بجلد سر اخواست بردن بکو
که گر دایه نو بنظر بدید فرو ماند و راهی جز آمد ندید
ادب را زبی لی شده شرکمین چو ستان بر آمد بروبز مین
خجل گشت و از شرمساری گریست که بر من از من پس حرمست نیست

نه از مار و آه درویش باک — نه اندیشه کز تو چه دلهاست چاک
همه حاصل تو از این خیر و خفت — که سلطان چه پوشید و دهقان چه گفت
شب اندیشه بر سنگ خارا بری — چه فردا بر تخت دارا بری
از آن کس که دارای دارنده اوست — بد و نیک بر تو شمارنده اوست
فتد بیشی از وی دل آگاه نیست — چنانست که در ملک دل شاه نیست
بدین غفلت ار بگذرد روز تو — زهی خجلت جان غمسوز تو
خدایا ز غیرم دل آزاد کن — بیاد خود این خانه آباد کن
تو اگر ذکر دارا مایی کریم — نه آزرمی از تو نه از کرده بیم
بدرگاه تو شرمسار آمدم — که نه کار و امیدوار آمدم
بخشای بر من که بخشنده‌ئی — بپوشان گناهم که پوشنده‌ئی
مرا گر بپرسی تو امروز را — ز احوال وازون و روز سیاه
یکی کنده مردار بی پوش و مات — همان چیغه اندر برآفتاب
داغ و دل مردان ز دیدنش — ز امر خدائی پراکنده کوش
خداوند کانعام او بر مزید — ندانم چنین بنده خواهد خرید

حکایت

فریدون کی مرد باداد و دین — بری اندرون کنج شه را امین
بمن بر چنین زد یکی داستان — که گرگی نمی رنجد از راستان
شبی باکرانمایه فرزند خویش — باندرز نشسته بت از رسم و کیش
که نعمت بما از خداوند ماست — نه از میر و دستور و از پادشاهست
بر آنچت که آماده از پیش و کم — از و دان نه از جوهر هیچ غم
اگر نان خوری هم از آنجا نخست — و گر جان بری نیز از آنجا نشست
گرت دیده بینا ز نور و بست — ورت دل توانا ز روز و بست

بگفت ای پسر بر پدر خون گری — همی امروز و فردا چه بعد م دری
که هیزم هوا را جز آتیمه نیست — چنین دل در آتش بجز هیمه نیست
زبانی که با دل بگفتار نیست — اگر گل دمد بجز خار نیست
خدایا بگفتار کردار ده — مرا آنچنم تو دانی سزاوار ده
وگرنه بدین گفت هیچون ورا — دری چون گشاید مر ازین سرا

حکایت

شکر لب پی در برم لوده خورد — مگس از لبش انگبین می سترد
چه از نیش و نوشش بیازرد کاست — بر آشفت کایزد خلقش چه خواست
بگفتم ازین صورتش نقش بست — که شکر شناسند بازار کیست
مرنج ار مگس شکرت را کمید — بشکرانه کو شکرت آفرید
چه اظهار شیرینیت درخور است — وجود مگس لازم شکر است
شکر گر شکر خواهد و داد مگس — چه خود خواستی چون بر نجی ز کس
شکر خود مگس آفریند بگو — زمن بشنو این راز و با کس مگو
مگس را اگر میل با شکر است — دو چندانش شکر بخود در بر است
اگر رنگ و بو لازم گل نبود — درین باغ آشوب بلبل نبود
یکی جلوه گل را بکار است و بس — دگر ناله از مرغ باغ و قفس
چنین است معشوق را رسم و ساز — حقیقت بجو برگذر از مجاز

حکایت

بعهدی که بودم جوانی و بخت — بدرگاه دانا شهم بود رحت
ازو داشتم آنچه کم آرزو — زمن بیشتر افزونی فزاود
قضا را دگر گشت سامان کار — چنان چونکه شاید نیاید بکار
بپیشه من اندر مراد و ستان — چو گل روش مجلس و بوستان

آن کم موافق شدی رسم وری را — از آن سو مخالف بجستی ز جای
که بس تیره رایست و برگشته بخت — نه دانای رازه نه زیبای تخت
مرادر اگر اقبال در سر بدی — بادر زمن بخت رهبر بدی
چنین دوستان تا که دشمن چه کشت — که شب جمله بر عیب ما انگشت
بلی یاد حق چون ز دل برد باد — بهر سپه لی با دت دل نهاد

حکایت

شنیدم ز فحشل شاه راد — که بی بخت و تخت شاهی مباد
بهر هی دل شاه دش ز دست — بهر سش بخندید و مهرش ببست
یکی سروی آراسته چون بهار — اگر سرو دیدی که آورد بار
کمندی فرو هشته بر طرف ماه — کمندی که شایسته صید شاه
دو بادامش از نرگس باده مست — ندیدم بادام را می پرست
مشاطه بهر هفتش آراسته — بدان زیب و زیبش که خود خواسته
ندانم که خورشید با ماه بود — همی دانم اندر خور شاه بود
بشکوخرامید خسرو زکاه — بدو یار نیز آن دل افروز ماه
چه خلوت میسر شدش با پری — چنان کآدمی از پری شد بری
بشوقش همی اندرون کرم داشت — ولیکن با آهنکش آزدم داشت
همانا سلب بود ش از مام شاه — یکی جامه کان پرورده کام شاه
چه اندر برش جامه نام دید — همه پیکرش خویشتن خام دید
بفرمود و پیرون کند جامه را — رها ند از خطر لفش خود کامه را
بلی شاهرا رسم و آئین چنین — بجانش ز جان آفرین آفرین
شبی کو چنین پارسائی کند — بهر دو سرا پادشاهی کند
چنین گفت پیغمبر پاک ما — مباد ابجز بر درش خاک ما

بجای نبی برنشاندی علی زنسل علی یازده تن جلی
بدل مهر ایشان چو جان پرورم برین هستم و هم برین بگذرم
مرا برنشاندی بتخت سپهی برویم گشادی در فرّهی
مرا ملک ایران و توران زمین سراسر سپردی بمهر و یقین
بآرامش این سرای سپنج که جای شکنج است و تیمار و رنج
چه خرم بهشتی برآراستی بدان زیب و زینت که خود خواستی
عجب نبود از لطفت ای کردگار که در هر دو گیتی بوم شهریار
ازین کف من بخوزان برند کدا زو دانه ره سوی خرمن برند
چو این خسروی گفت شه بسته شد دل بدگمش مرد از آن خسته شد
قبول شه آنرا بکرسی نشاند بر آنسان که دانای طوسی نشاند
مدید از ره محمود دانای طوس زبس وعده جز مکر و زرق و فسوس
مرا شاه پیوعده دست رنج بغفر مود جاه و بخشود گنج
زدست کهربخش دریا نوال بسی نعمت اندوخشم بی سؤال
و دیگر یکی نامه آراستم که جان بد اندیش از آن کاستم
بگفتار اندک بسی داستان سرودم ز کیخسرو راستان
نبشتم ز فرخ نیاکان شاه که بودند با فر و بیم و کاه
ز لشکر ز کشور ز تاج و ز تخت ز داد و ز دانش ز فیروز بخت
بغفر فریدون و جمشید عهد سخن را سپردم بخورشید مهد
بدان نامه فرّخ و نامه رسان بدان نامه پاک و نامستان
نه در نامه کس چنین خامه راند نه از پادشاهان چنین نامه خواند
بر آن گفته شاهم شد آموزگار سخنهای فرموده کردم نگار
سخن چون ز دارای دنیا بود اگر نظم اگر نثر زیبا بود

بسی گرید از غنچه و یاسمن بنوید گر فضله خویشتن

درین کار اندیشه بارگرد چو خود ناسزائی درین کار کرد

یکی سفله بنیاد ناکس نژاد که از دی بسی نکته دارم بیاد

بگوئی سرایید مگر شاعرا ستایش شهنشاه آگاه را

شناسای هر چه آن تو و کهن ز تازی و از پهلوانی سخن

نه در کشور صورت ایران خداست که در ملک معنی هم او پادشاهست

نه کهتارش آمد پذیرای شاه که هر ملک بندی ست مر پادشاه

نه بر جبرئیل امین چیره شد نه از دیو باد آسمان تیره شد

جهانرا نخستین نه این داور ست نه پیغمبری محنت کافرست

سرود مدبر نامه آسمان که نبود جز افسانه باستان

خدایش نگهبان شد و پاسدار از آن بدکنش مردم نابکار

نه قرآن زبان دید از سنگران نه پیغمبر پاک از کافران

من این نامه را از ید بدگمان سپردم بر نهار صاحبقران

باقبال دارای یزدان پرست بنظم و بنثر آمدم چیره دست

چنین ساحری شیخ شیراز کرد که با نظم خوشش نثر انباز کرد

بدوران صاحبقران آن منم که گویم درین هر دو فن یک سخن

بایران مرا رای گهتار نیست سخن را بتا بجز دان کار نیست

شناسم سخنهای دیرینه شان همان کهنه تقویم پارینه شان

کز اسال گویده شدم اوستاد هم این نامه این خانه وین مداد

ز کلک از دم ما دو جاری ست سیاهی بظلمات و کاغذ بنیست

سخن در دراز انگنم بسی نگهتار سپوده نا کسی

درازی دوران خسرو خوشست که دوران خسرو بسی دلکشست

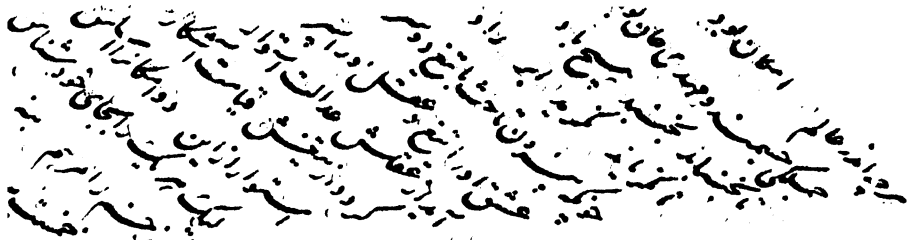

چونکه پیوندش بدل حاصل شده — بر نتیجه عشق از آن حامل شده

آیت انا عرضنا در نبی — رو بخوان کت کشف گردد این حبی

هر چه پیش عشق باشد در وجود — چند گردی گر این بود و نبود

دل ز عشق و عشق از دل گرده اند — عاشقان بتحصیل حاصل کرده اند

عقل آن گز محضر رحمانی است — دل چنان کو مظهر ربانی است

آنچنان عقلی که او دلخواه عشق — وانذلی کو تکیه گاه شاه عشق

عقل را شرع محمد کیش و بس — رهبر ما عقل شرع اندیش و بس

عقل را از رهبران ره بادی — عشق را راتنی انا الله یابدی

عشق با عقل اینده در یکجا دهاند — بهر زاییدن همی زاده اند

تا چه زاینده اینده تن ایمرد — لم یلد یولد له و کفوا احد

عقل داری عشق داری پخلاف — بهر تیغ اندر میان داری غلاف

فرق باشد از حسامی تا حسام — می ندانم تا چه داری در نیام

پای داری لیک خوابش برده است — چشم داری لیک آبش مرده است

تیغ چوبین چون بود اندر نیام — نه ازو کامی شود حاصل نه نام

آنکه تیغش در میان چوبین بود — آن غلاف عقل قطب الدین بود

قطب کوئی کو دیدت اهلا سهلا — نسبت چون قطب سما قطب رحا

نسبت او قطب سپهر و ماه و مهر — ماه و مهر و دین و دانش را سپهر

اسم قطب الدین ترا سپفاده است — قطب دین را صد هزاران ماده است

قطب جوئی رو بجو در آسمان — چند گردی گرد قطب الدین فلان

خود مطاف ماه و پروین نسبت قطب — رهنمای قبله و دین نسبت قطب

مهدی آخر زمان قطب زمی است — کو بفرمانش بری و آدمی است

آسمانها بسته دریای ژرف — این زمین و کوهها بس شگرف

وله

زان دشنه زاد آن حسین کربلا — آن حسین کربلای پر بلا
آن حسین تشنه لب در دشت کین — آن حسین خسته جان از زهر دین
آن برادر آن پسر آن جمع قوم — که براعدا شان دمادم لعن و لوم
اکبر و عباس و عون و قاسمش — بوالعجب آلسنوک و سور ماتمش
تا چگونه رفت آن سپار شان — جان فدای نامهای زار شان
می بگویم حال عبدالله را — که به بندم راه اشک و آه را
بار دیگر شه زمیدان بازگشت — که نبودش بار دیگر باز گشت
بازگشتش سوی خلوتگاه دوست — که ز شوق اندر نگنجیدی بپوست
پاره پاره گشته تن از تیر و تیغ — عشق کی در پوست گنجد امدریغ
دید صغر تشنه کفتا خواهرش — شیر در پستان ندارد مادرش
گفت خواهرای برادر چاره کن — گفت چاره نیست اندر امر کن
برگرفت آنطفل را از بهر شیر — که زداور بود در پستان تیر
گفت گفت شیری کو را بافتم — زان زمیدان سوی تو بشتافتم
خشک اگر کامت ز شیر مادر است — شیر مادر کی چو شیر داور است
شیر مادر صافی و شیرین بود — شیر داور جافی و خونین بود
آن بنوشد طفل و ماند کید و مال — این بنوشد مرد کرد و لایزال
طفل در آغوش زی میدان شتافت — آنچه اندر پرده پنهان بود یافت
ناگهان زان قوم میشوم عنود — طفل را تیری رسید اندر گلو
خون بجای شیرش از لب میچکید — جانش از پستان داور می کشید
شد شهید آنطفل در آغوش باب — داور بها ماند تا یوم الحساب
وان شهیدان دگر از حد فزون — گر نویسم نامه گردد پر ز خون

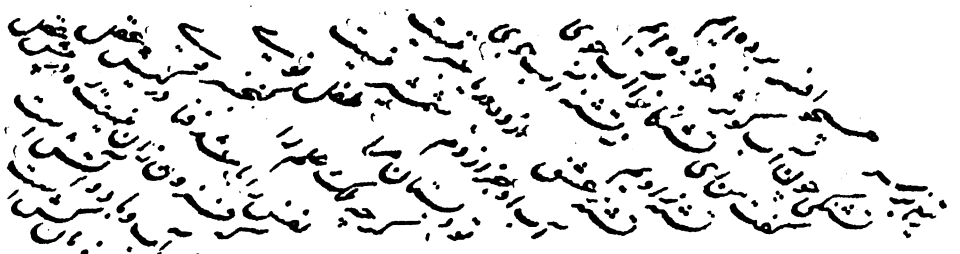

دیدش جبریل با خیل ملک — بهر تکریمش گفت الصراط

ای رسول عقل ای روح الامین — بهر چه از عرشش راندی بر زمین

گفت از عرشت سلام آورده ام — وز خداوندت پیام آورده ام

گفت برگو تا بجان فرمان کنم — جان دیگر نیست تا قربان کنم

گفت فرمودت خداوند ودود — گر نبودی تو خداوندی نبود

بر خداوندان خداوندی رواست — در دو گیتی آنچه بپسندی رواست

ای رموز آموز علم من لدن — ای تو مقصود و مراد از امر کن

ای حسین عشق و ای ایوب صبر — احمد دین حیدر کرار بدر

تو غریب افتاده آن یار رسید — آن زمان آن طفلکان نارسید

هین که عرشش از پیاده در آمد زین ستم — رخصتی ده تا برین اعدا زنم

بر خود انصاف آر ازین جور و ستم — گفت من ز انصاف خود آسوده ترم

گفت با جبریل ملایک آمدم — گفت من از بهر آن یک آمدم

گفت بنما تا بپوشم لشکرت — گفت باید بود چشم دیگرت

بجنود لم تروها در سبق — که پیمبر پاوردی رحق

آن جنود اندر من است انگبین خبر — که برا عدا دارم از ایشان ظفر

جبرئیلا این نه نار موسی است — جبرئیلا این نه دار عیسی است

جبرئیلا حال عشق اندر تو نیست — تا بگویم کشتگانرا حال چیست

این حدیث ذبح اسمعیل منیست — قصه پر غصه ها بسیل منیست

تو در او بینی همه جور و جفا — من همی بینم صفا اندر صفا

گفت آب آزرم ز دریای کرم — گفت من خود امدران دریا دلم

آب او خود میبرد خاک مرا — سیل او از راه خاشاک مرا

با تو آنجا در تموز و دی خوشم — ماهی آبیم و مرغ آتشم

زان کفن پوشند مردان دلیر — که برد از تیغ و دو زرمدش نیز
این کفن کز درزپی بازار ماست — آن سزاوارش مردار ماست
نوحه شان جز مرغ صحرائی مکرد — گریه شان جز ابر دریائی مکرد
عقل میکوبد ذرا اندر دو محن — عشق میخندد در آن انجمن
چون زهجران بگذرد جز وصل نیست — وصل را کنجائی جنس و فصل نیست
ذات را بشناس از وصف صفات — صد حسین از ذات حیرانست و مات
آب آتش کی شود ای ذات جو — لیک چون آتش شود در فعل او
حلق خواهد سیب را از بهر خرد — سیب هم دارد بسوی او نورد
حلق باشد بهر لقمه او فراخ — لیک آن یک در بکام آید بشاخ
چشم باید تا بیند روی سیب — مغز باید تا شناسد بوی سیب
پای باید تا بسیبستان رود — دست باید تا که از شاخش چند
چون بخلق آمد سخن کوتاه شد — چشم و مغز و دست و پا اکراه شد
اهیمنه آلت نجنبد در کلو — سیب خود کرد و همه آلات او

ولہ ورزہ سیب از شاخ افتد در نشیب ایضاً
ایدریغ از سیب و حلق بی نصیب

مژده ای عشاق کآمد ماه غم — ای دل شیدا و جویای الم
خرم و خوش نوبت ماتم رسید — روز شادی رفت و روز غم رسید
ماه ماتم زرد و لاغر لی جنبر — چون غریبان باز آمد از سفر
الصلای غم نصیبان الصلا — بوی خون آورد باد از کربلا
ماه نو چون دشنهٔ خونین بود — خود نو کرئی تشنه خون این بود
یا بفرمان قضای ذوالمنون — خط طغرائی نگارید بخون
ماه نو آمد خمیده چون کمند — تا در دل را کشاید قفل و بند

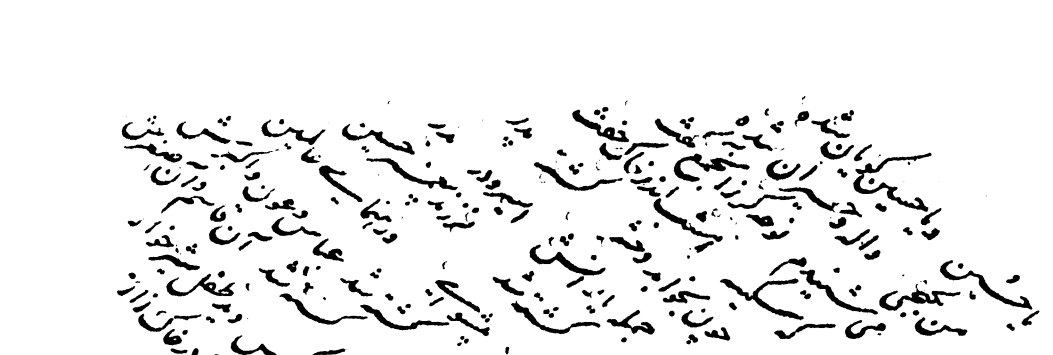

اینک اینک امتحانرا مرد باش — در عزای شاه دین همدرد باش
آمد آنماهی که خون بارد ز ابر — کاسمان با درد او ناورده صبر
صبر سوزد جانگداز و غم فزا — دل دراو خونین چو دشت کربلا
گر دل مردان نداری ای عزیز — در پناه فطرت طفلی گریز
گر نداری آن دل پیرانه را — رو بجو آن فطرت طفلانه را

دلا کردی داری ز نو بشنو سخن تا که نوکردد ترا درد کهن ایضاً

دارم اندر خانه دختی خورد سال — من برا و مفتون چو دوشان بال
تخمی از من خواست بهر خونبها — که بخندد کی بگرید که آه
دی ز نجار ان خریدم یک سریر — بهر وحش خورد سال خوره گیر
چون شب آمد او بنالید بر سریر — خفت اندر خاک با ناله و نفیر
زان فغان و ناله دلسوز او — شد شب من تیره تر از روز او
مادرش از مهر اندر بر کشید — گفت ای نوباوه وحش نارسید
این چه افغان و چه شور و شیون است — موی کندن خاک بر سر کردن است
مو پریشان سر زنان از چیستی — اشک افشان از جفای کیستی
گر پی خورد است این شیر و شکر — ور پی خوابست ایک تخت زر
گفت من بگزیده ام برخورد و خواب — خون بجای نان بجای خواب آب
تخمه ام خوشتر بود از تخت من — وای بر روز سیاه و بخت من
این تن من زخم اندر کور باد — گوش من کر دیده من کور باد
تا نپنبم نشنوم آن ماجرا — که بمظلومان رسید از کربلا
تا امروز بهر چاشت خورد — وحش همسایه ام در خانه برد
دیدم آبنا جمع بنشسته زنان — یکزبان آنجا ایستاده نوحه خوان

و له ایضا

آن حکیمان که ز حکمت دم زنند — از شناسائی فطرت خم زنند

که ببین ان ناپد الله در اشیاء حجت — الله الله جهلشان بر عقل ما حجت

آدمیه عقل برانی کنند — جان نورانیت ظلمانی کنند

از اصطلاحات بدیع ان و لم — نقطهٔ موهوم و جسم منقسم

ایس و لیس و کم و کیف و این و عین — کی رهد آرند از آن و کی حسین

شبه نشبه است و تمثیل و مثال — نستجیر الله من تلک المقال

گر نویسم از صعود و از نزول — صد کتاب آرم خرافات فضول

از آلهی و ز طبیعی و ز نجوم — بس دلایل کرده در دلتان هجوم

در خور نقاشش آن نقش بر آب — کی کند اندیشه و آگه صواب

هر چه هستی غیر الله نیست آن — نیستی کی داند از هستی نشان

قصه آن مرد و خواجه سر کنم — این مثل آرایش دفتر کنم

شد بخانهٔ خواجه مرد ی جاکن — خواجه اش بگرفت بی آشوب و فن

از طرف همسایه اش آواز داد — مرد بگریزم که خواجه شاد باد

خواجه ابله نهاد آمد مرا — گفت کو آمد مرد ایخواجه کیا

گفت جستم جای پاسبے مرد را — هین بکن شاباش بهر مرد را

مرد بگریخته بر فت آنمرد کو — میدهد مژدی که بعرض و که بطول

از پی مرد آن سپهان پی سپار — حیف از بگریخته مرد آشکار

غالبا از راه در چه مرده اند — نادر از بے مرد ا گر ره برده اند

ارزه فطرت بر دای کج دکول — زان سپس آنجا که فرماید رسول

نور حقند این رسولان خدا — که بما پیوسته که از ما جدا

تا بما پیوسته ز انجا گفته اند — چون ز ما گسسته آنجا رفته اند

عشق کو دیدیست بصیر بینم فانی اندر فنا بینم اندر فنا نیم

مینست آنجا نه عذاب و نی عقاب
ولله ختم شد والله اعلم بالصواب ایضاً

آن فقیه و واعظ و شیخ و نماز که سخنشان بس دراز است و دراز
چون ز مسجد جانب خانه شوند راه عن و طعن از و مستانه روند
خود فروشان از عمامه و ز ردا تا خرند از عامه اعلام رجا
تا بشوئید زن عرق از روی شوی آب دستان آورد آمرده شوی
نارنش آرد شوی و زن نارش کشد کو بدای سرد فقرا اهل رشد
تا چه کفشی باز کو در انجمن کو بدیش رو باز پرس از مرد و زن
از حلال و از حرام و مکرهات از نماز و روزه و حج و زکات
از طهارات و ز حیض و ز نفاس تا که چون بنهاد کرد و نزا اساس
چند از آنم پیش که در پرده ام در بیان مسئله مرده ام
آنچه دانستم رسوم بندگی کفتم و وا رستم از شرمندگی
هر کرا با نفس خود شرمندگیست خرخدائی نیست این خر بندگیست
هر چه آن مطبوع نفس سرکش است کر همه جنت بود آن آتش است
جنت اندر ترک خواهشهای تست کیسل از دشمن به بند آنکه بدوست

قوم دیگر صوفیان باده ها
ولله مشتری خلق یاع خدا ایضاً

از زن و فرزند و از پیوند و خویش وز جهان قانع بیک مشت حشیش
با مریدان پی سپه در بادیه خویش شادی با یکی دو ماده یه
تا پی تا نیث اکر آرد عرب امرد از زن باز نشناسد غرب
این علامت نر پی صورت بود از پی بد فعلی سیرت بود

کیرم احرام از پس غسل و وضو — سر فندم تسبیح خوان لبیک گو

تا ز سعی مروه بر گیرم صفا — وا هلم گویم ز مسعی اندر منا

بر کشایم در بخانه در شوم — گر ازو راز درون در شوم

جان که آکوده است از کبر و حسد — آب زمزم طرفه صابونی بود

جمره اندازم چنان بر دیو و لو — کو بهر جمره بر آرد صد غریو

دامن کعبه بگیرم در حطیم — همچو مفلس دامن مرد کریم

بر حجر مالم رخ از حد گناه — تا سپید آرم کر سیم سیاه

گر در آنخانه بر آیم در مطاف — همچو غازی گرد میدان طواف

گوسفندان در منا قربان کنم — تا بشعر آنچه گویند آن کنم

چونکه دا کردم زجج با کعبه ناز — گویم اینک آمدستم از حجاز

کامدم از کعبه و قبله رسول — با نماز و طاعت و حج قبول

خانه کعبه در غزی یا فنیوا — عذرها جویم ز عهد ماضی

اندران بقعه نخیلستان حرم — خوش بنوشم خوش بپوشم خوش حرم

واندران جا هم نسازم و بخت شوم — رخت پاید برد اندر بوم و رومم

لیک اسباب سفر آماده نیست — تا مدم امسال در درگاه زیست

تا که آماده شوم این کار را — زان سپس بندم بجز این بار را

ریگ از بیابان داشتم در دیگ طبع — خام طبعی من پزم تا ریگ طبع

چون خر عصار کشتم گرد خویش — چشم کور و پای لنگ و پشت ریش

چون مهارم در کف قادر نبود — کاردم پیدون از آن کو بر نبود

بوده ام با خویش لاکفت و شنید — اندران حیرت که حیرت دان رسید

اندران تاریکی ظلمتکده — آفتابی در دل ذره شده

در دل موری سلیمان با سپاه — بر کشیده خیمه از ماهی بماه

در نگاهی علم اسما دیده اند در نگاهی سه اشیا دیده اند

والها یضا

طفل اندر دامن دایه خبث میکند پس گریه آغاز و عبث

تو عبث دانی و طفل از فعل خویش اگه است و گریه اش از کار کیش

او بخشم اندر زگریه طفل خویش طفل گریان از پلیدی سفل خویش

چونکه واقف شد بر آن مادر ز دایه اش خشم او را رحم سازد گریه اش

کو شمالش میدهد از فعل زشت باز بان خویش نی از سنگ و خشت

از زبان خار و زبونش میکند بوسه هم بر چشم و رویش میزند

باز گیرد طفل را در قهر و خشم قهر و خشمش لیک از بر رود چشم

آنچنان شوید بناز و چاپلوس کز حنا مشاطه شوید از عروس

دایه اش را نیست آن لطف و لطف جز که گریه طفل از شرم و لهف

رحم او جنبد ز گریه طفل او که خجل کردش پلیدی سفل او

کو بدیدش لیکن نه با کفت زبان زانکه زبان که در نهان دارد ز جان

مهر من از گریه ات مست نرد ایخوشا حبه می که خجلت آورد

مهر من از گریه ات کرد و عیان گر نبودت گریه مهرم بدنهان

گر نهان ماند بطفل آن دادرس کی عیان کشتیش مهرها در پس

همچنان فرمود یزدان در خبر عفو من پیدا شد از جرم بشر

مظهر عفو منند این مجرمان گر نبودی جرم عفوم بد نهان

که نهان بودی ز من این فضل و جود گر نبودی جرمشان اندر وجود

جرم ایشان مظهر غفار یست مظهر غفرانشان از زار یست

گر نبودی زاریش از خبث و عیب خلق دیگر می نهاد و دم ز غیب

که ز عیب خویشتن آگه شوند سوی عیب رحمت الله شوند

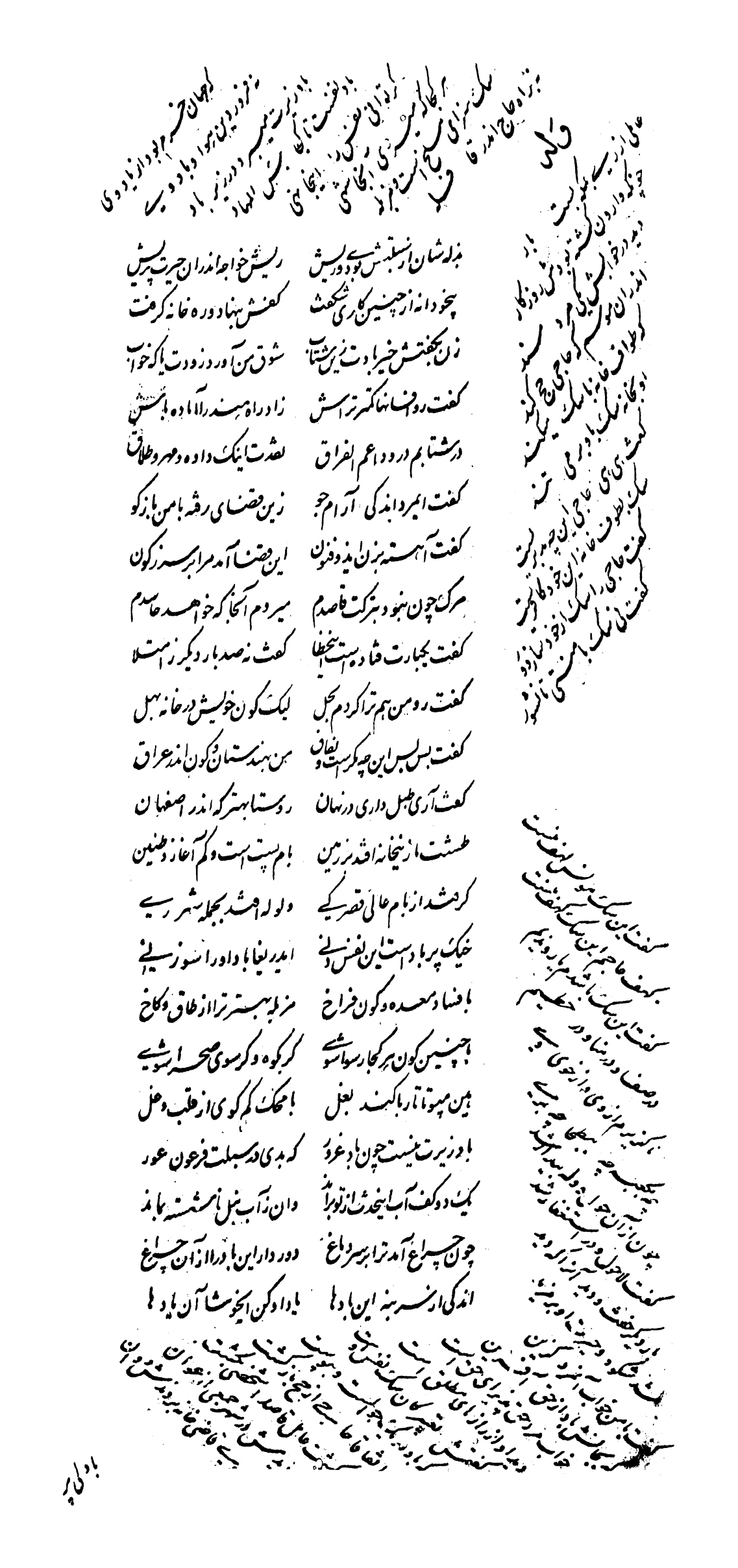

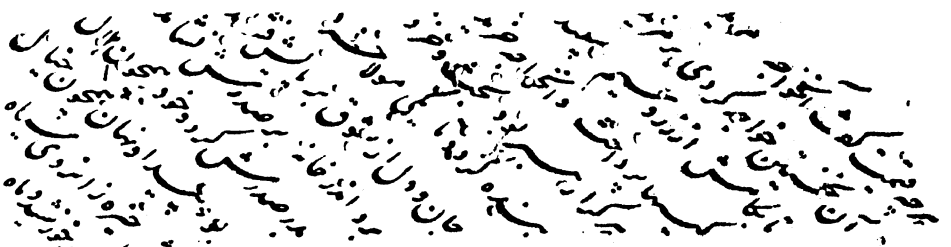

بادلی پرچم و با حالی نژند که سگ سرماخ زی مسجد برند

این مثل دارم ز خاقان یادگار
که ببرد باران رحمت بی شمار

خشک سالی مردمان در وا شدند شهریان روزی باستسقا شدند

از امام شهر و شیخ صومعه نالها افتاد اندر سامعه

آنشان برخواست بر کردون دود ابرسان از ابر بی باران چه سود

دید از بس اضطراب و بس شتاب آبروئی نه که بارند آب

در میانشان بد غلامی بس نزار گفت ای ابر کرم باران ببار

در زمان بارید شان ابر کرم چون بمسکینان و درویشان درم

حیرت اندر مردمان افتاد سخت کز که بود است اینده عاجی نیکبخت

خواجه بازرگانی آنجا نشسته بود چشم بر دیدار داعی بسته بود

یک سیاهی دید در پهلوی خود کز تب هجران بدو چون موی خود

رنگ و بیچون آفتاب از تب شده چون هلالی در لباس شب شده

آتش عشق از درون اندوخته از برون چون خشک عود سوخته

در زمان از خسته او آگاه شد سر بپایش بر نهاد و شاه شد

گفت تو آن کز ای لعل کان گفت من آن غلام بازرگان

رفت بادی بر در مولای وی تا که پیمند سود از سودای وی

گفت با خواجه پس از گفت و شنید این غلامک را ز تو خواهم خرید

خواجه اش از این سخن انکار کرد که مرا در اینست سعی و کار کرد

گاه و جفد و است در روز آنهمه شب بخواند همچو میش اندر گله

در سکوت و در خموشی اندر است از زبان لال است و از گویان گر است

میخری فردا پشیمان میشوی زین لقب بین بر در قاضی روی

خواجه‌اش بخشود بر آمد دعا — کرد اندر مطبخش آرام جا

روز ها بروی بچشم امتحان — دیده بکشودی چو مرد دیده‌بان

دید در روزش نباشد چون طلب — آگهی را روز او سپنم بشب

رفت در مطبخ دراز و رو زن کشاد — آگهی را چشم بر روزن نهاد

شب همه شب دیدگان بر در خدا — در رکوع و در سجود و در دعا

خادم مطبخ بیاورد آش طعام — بر کرفتش کرد پنهان زیر جام

خواجه چون از آن عمل آگاه شد — شست آنجا که تا شب پگاه شد

نیمه شب برداشت آن ظرف طعام — که جهان آسوده بود از خاص و عام

سوی دروازه روان شد بی کزند — که ز هر در بر کسستی قفل و بند

سوی هر دروازه کو پا می نهاد — قفل بشکستی و در ها میکشاد

سر بسجده می نجنبان زینسخن — بی تدبر کوی افسانه کهن

آنکه فتح باب از بابدان کند — کی شماریی از در و درمان کند

چوب و آهن بر تو باشد سخت و شوم — اندر آتش خار و خاشاکست موم

آتشی کن بهره از دانش ببر — در نیستان اندکی آتش ببر

هر کرا در دل ازین آتش برد — همچو دل از این سخن سر خوش شود

چون ز دروازه قدم آنسو نهاد — در چنان ظلمت بصحرا رو نهاد

کرد طی آنزمین اندر زمان — همچو نور دیده ز پنجا با آسمان

با چنان حیرانی و ویل و ولد — کاندران وادی نبرد ره بهم ره

خیمه بنشسته اندروی سه تن — رفت او هم با سه تن شد انجمن

از پس تکریم و تسلیم و ثنا — آن طعام خویش پیشان نهاد

چون ز خود آن فارغ شد یافشند — بر حدیث خویشتن بشتافتند

کز فلان شهریم ز آنسوی دیار — تا بدینجا آمدیم و بس بکار

الله الله بس بس از این ما جرا | یار رضا کم کو بلی چون و چرا
در غم پاکان تراند پر منیت | رو بر تو شیر این نخجیر منیت
زشت کودی چند طنازی کنی | شوخ چشمی و نظر بازی کنی
آن صراط المستقیم اندر طریق | وضع المیزانی از بهر فریق
دل چو پاروستاند ران چاه ذقن | در سبب خوانی او خواهد رسن
تا رسن سازد از آن زلف دراز | که برون افتد ز چاه شصت باز
تشنه از بهر حلق و از بهر صله | ماهی از دریا و کرم از مزبله
جان و دل رستن ترا از یاد اوست | شادی جان و دلت از یاد اوست
ما داو با جان تو پران چو باد | جان که بی یاد و سیت با جان مباد
میسر دا با جان ما الی یوم المعاد | جان جان آنروز از آن شاد است شاد
ای دل من سخت ترسانی زمن | هم بپای من گریزانی زمن
دور کی ای دل زمن جور و ستیز | هم بپای من بمن اندر گریز
لیک میر آوازرا سهشان منیت | نازش میر باز چون شهباز منیت
این بدست چاکران در دست شاه | این بماهی میسپر د آن یک بماه
قدر خود میدان از دکه زر بقدر | کی شود شب تاب چون تابنده مهر

عذر خواه این کمتران پیر ماست
چاکر تند پیر او تند پیر ماست

تمت